

🦋 به نام خالق عشق 🦋

ماموریت آخر | *mamoriata akhar*

ژانر : پلیسی ، ماجراجویی ، عاشقانه

(به قلم : فاطمه مهراد)

خلاصه ی داستان : در مورد یه دختر شر و شیطون به اسم شهرزاد که برای نجات جون خواهرش مجبور میشه به یه سرگرد عصبی و به شدت تعصبی نزدیک بشه . درست وقتی که فکر میکنه همه چی داره خوب پیش میره ، ورق برمیگرده و شهرزاد قصه امون با کلی ماجرای خوب و بد تو زندگیش مواجه میشه...

مقدمه :

آخر یک نفر میرسد که بودنش ؛ جبران تمام نبودن هاست...

جبران تمام بی انصافی ها و شکستن ها...

یکی که با جادوی حضورش ، دنیای تورا متحول میکند!

جوری تورا میبیند ، که هیچکس ندیده ،

جوری تورا میشنود ، که هیچکس نشنیده ،

و جوری روح خسته ی تورا از عشق و محبت اشباع میکند ؛ که دیگر با وجود او ، دیگر نه آرزویی

میمانند برای رسیدن و نه حسرتی برای خوردن...

بعضی آدم ها خود معجزه اند

انگار آمده اند تا تو مزه ی خوشبختی را بچشی ،

آماده اند تا دلیل لبخند و آرامش تو باشند ،

آمده اند تا تو زندگی کنی....

با خستگی رو مبل ولو شدم و کارای پروا رو زیر نظر گرفتم.

با لوندی چرخی جلوی آینه زد و برگشت سمت ولی با دیدنم لبخند تو دهن ماسید و خوی پاچه گیریش فعال شد:

پروا : پاشو دیگه عین بز نشستی داری منو نگاه میکنی.

من : وایای پروا ولم کن دیگه از صبح تا حالا مغز منو خوردی که بیا بیا ، من اصلا اونجور جاهارو دوست ندارم ، کوتاه بیا دیگه من نمیام.

چشماشو ریز کرد و گفت:

پروا : خیلی تنبلی پاشو ببینم.

تهدید وار صداش زدم:

من : پروا!

پروا : شهرزاد ! یکاری نکن خودم به زور متوسل بشم .

و قبل از اینکه من عکس و العملی از خودم نشون بدم ، مچ پامو گرفت و کشید که با این کارش محکم با نشیمنگاهم فرود اومدم کف زمین.

من : چته روانی داغونم کردی ! مگه مریضی؟

پروا : حقه ، به تو نیومده مثل آدم باهات رفتار کنم.

همونطور که با درد نشیمنگاهم رو می مالیدم ، گفتم:

من : فقط یک ساعت فهمیدی ؟ زود ترم شد ، ایراد نداره.

پروا : خیلی خب پاشو برو حاضر شو.

با درد از جام بلند شدم و چپ چپ نگاهش کردم که با نیش باز جوابم رو داد . هوفی کشیدم و وارد اتاق شدم...

.

.

جلوی کمد وایستاده بودم و تک تک لباسام رو رصد میکردم تا بالاخره به یه لباس بلند قرمز آستین سه ربع که پائینش تا زانو چاک داشت رضایت دادم . رنگ قرمز پارادوکس قشنگی رو با پوست سفیدم به وجود آورده بود.

من : پروا ؟!

پروا : ها ؟

لباسو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

من : این چطوره؟

پروا : اینجوری که عالیه ، برو بپوش ببینم چی میشی.

مخالفتی نکردم و فوراً لباسمو پوشیدم و موهای لخت و خرماایمو باز گذاشتم و بعد از یه آرایش

لایت و دخترونه، خواستم از اتاق بیام بیرون که باز صدای نکره ی پروا بلند شد.

من : دیگه چتهههههه ؟

پروا : ماسکتو فراموش کردی.

پوفی کشیدم و گفتم:

من : آخه معلوم نیست میخوایم بریم دورهمی دوستانه ، پارتی یا بالماسکه.

پروا : همشون خواهر ، همشون .

ماسکو داد دستم و به سمت در خروجی هدایت کرد .

تو راه آهنگ شادی گذاشت و شروع کردن به قروفر دادن.

جلوی ویلای شیک و بزرگی ترمز زد ، با دیدن ویلا و وضعیتش ، به حالت زار نگاهش کرد که خودش فهمید و گفت:

پروا : جون پروا نه نیار ، بیا بریم خوش میگذره.

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من بده مثل قرقی از ماشین پرید بیرون و منم مجبور شدم به تبعیت ازش پیاده بشم.

با ورودمون به داخل ویلا دهنم اندازه ی اسب آبی باز موند ، لامصب پارتی نبود که منبع آلودگی و فساد جامعه بود.

یه طرف چند تا دختر و پسر درحالی که ضایع بود تو حال خودشون نیستن ، داشتن واسه خودشون قر میدادن و طرف دیگه چند نفرشون تو حلق همدیگه بودن و داشتن کارای خاک بر سری میکردن.

اُه اُه از وضعیت لباساشونم که نگم براتون لخت میومدن سنگین تر بودن .

با سقلمه ای که پروا به پهلوم زد ، به خودم اومدم و با چندشی نگاهمی ازش جمعیت گرفتم و نگاهش کردم که گفت:

پروا : بیا بریم لباسامونو عوض کنم ، عین اسبی که نعل به پاش بستن این و اونو نگاه نکن ، آبرومونو بردی.

من : بیشعور اسب خودتی.

بلند بلند خندید و دستمو کشید . باز این پروا دو تا پسر دید جو گیر شد.

با همدیگه وارد اتاقی که ته سالن بود ، رفتیم و مانتومونو در آوردیم . پروا خیلی ریلکس شالشم از روی سرش کشید و یه نگاه به انداخت و گفت:

پروا : شالتو در بیار دیگه!

من : نه شالم بمونه بهتره ، میندازم رو شونه هام.

پروا : اوکی هر جور راحتی.

قبل از رفتن یه نگاه به خودم انداختم و ماسکمو به صورتم زدم و از اتاق اومدم بیرون.

تو همون لحظه اول ، پرواچه جوگیر و بی جنبه گم و گور شد و من رو و با گفتن زود برمی گردمی ، ول کرد و رفت.

بی حوصله رو یکی از صندلی ها نشستم و از اونجایی که بیکار و بی عار بودم ، تصمیم گرفتم یکم از خودم عکس بگیرم.

با ژستای مختلف و گوگولی چند تا عکس خفن از خودم گرفتم و داشتم چکشون میکردم که با نشستن دستی روی دستم فوراً سیخ شدم و به پسری که دستمو گرفته بود ، با اخم نگاه کردم .
پسره : جووووون حیف خانوم خوشگلی مثل تو نیست که اینجا تنها و بدون پارتنر نشسته ؟
من : بیا برو پی کارت که اصلاً حوصله ی تو یکی رو ندارم .

خنده ی مستانه ای سر داد و بیشتر بهم چسبید و گفت:
پسره : خشن دوست دارم ، یه امشبو باهام راه بیا قول میدم خوب ازت پذیرایی کنم . جون تو از تو هلوتر و جیگر تر تو عمرم ندیدم .

اومدم جد و آبادشو بیارم جلوی چشماش که صدای خمار پروا تو گوشم پیچید که گفت:
پروا : پدرام برو پی کارت ، این رفیق ما اهل اینجور کارا نیست . برو یکی دیگه رو برای خودت جور کن .

با دیدنش که تلو تلو خوران به سمتم میومد ، لبخند پر حرصی زدم و سعی کردم آروم باشم .
کنارم جا گرفت و با خنده گفت:

پروا : قیافشو نگاه کن ، حتی از پشت این ماسکم قیافت داد می‌زنه که چقدر برج زهرماری .

بینیمو گرفتم و خودم رو عقب کشیدم و غریدم:

من : باز تو توی خوردن زیاده روی کردی ؟ پروا تو آدم بشو نیستی؟ هر روز باید مست و پاتیل از یه جا جمعت کنم؟

قهقهه ی بلندی سر داد و خمار گفت:

پروا : خب اومدیم خوش بگذرونیم دیگه ، غیر اینه ؟

من نمی دونم ، یه ربع بیشتر دیگه اینجا نمی مونم . میخوای باهام بیا ، نمی خوای هم نیا . حالم داره از اینجا بهم می خوره.

خب بابا تو هم جوش نزن ، من می رم و زود میام.

و بعد با همون حالش بلند و رفت.

من و پروا دو اخلاق و شخصیت متفاوت داشتیم و فقط خدا می دونه چطور تونستیم ۵ سال کنار هم بمونیم و همدیگرو تحمل کنیم .

پروا زیادی آزاد و راحت بود ، نمی گم من دختر آفتاب مهتاب ندیده ای بودم نه ! ولی خب مثل پرواعم نبودم ، منم خط قرمزهای خودم رو داشتم.

بعد از بیست دقیقه ، از جام بلند شدم تا برم این پروای گور به گوری رو پیدا کنم.

با قدمای بلندی راه میرفتم و زیر لب واسه خودم و پروا غر میزدم:

من : دیگه پشت دستمو داغ کنم بیام یه همچین جایی ، پروا خره من چرا سرمو روی سر یه خر گذاشتم و باهاش اومدم تو این خراب شده. آخه دختر نونت کم بود ، آبت کم بود ، پارتی اومدنت این وسط...

که آی آی چشمتون روز بد نبینه ، پاشنه ی کفشم به طرز بدی برگشت و پیچ خورد . با جیغ خفه خودمو واسه مرگ دردناکی که در انتظارم بود آماده کردم و چشمامو بستم تا این صحنه رو نبینم که درست در لحظه ی ناامیدی دستی محکم دور کمرم حلقه شد و من از ترس یه دستمو دور گردنش حلقه کردم و تو همون حال پیراهنشو سفت چنگ زدم و بین زمین و هوا معلق شدم. بعد از چند ثانیه یواش یواش اون یکی دستمو از روی چشمم برداشتم تا با ناجی عزیزم آشنا بشم ولی بجاش با تو تا تيله مشکی رو به رو شدم . برق چشمای مشکیش اونقدر گیرا بود که ناخودآگاه محو چشماش شدم.

پسره هم از خدا خواسته سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت ، رسماً با نگاهش داشت منو می خورد

!

به یک آن به خودم اومدم و خودمو از بغل پسره کشیدم بیرون و خودمو جمع و جور کردم.

آخه یکی نیست بگه تو که چلاقی چرا چس کلاس میای و پاشنه ۲۰ سانتی میپوشی؟؟!

با تک سرفه ای مصلحتی خواستم از کنارش رد بشم که صدای جذاب و بمش به گوشم خورد:

پسره : یه وقت تشکر نکنیا ، ازت کم میشه.

کی من؟؟ محض اطلاع شهرزادی که من باشم ، هیچوقت تو زندگیم از هیچ احدالناسی

عذرخواهی نکردم به خصوص جنس مذکر ، تاکید میکنم به خصوص جنس مذکر!

من : وظیفه بود ، چرا باید تشکر کنم ؟

خیلی راحت میتونستم چهره ی سرخ شدش رو از پشت همون ماسک تشخیص بدم.

پسره : هم بهم خوردی و نوشیدنی رو ریختی رو لباسم و گند زدی بهم و هم طلبکاری ؟ چه دختر

دست پاچلفتی و پرویی.

بدون اینکه چیزی بگم با پوزخندی، از اونایی که تا فی خالدون طرفو میسوزوند بهش زدم و با تنه از کنارش رد شدم.

هر چی گشتم پروا رو پیدا نکردم ، لامصب انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین.
بوی دود سیگار و قلیون و انواع و اقسام نوشیدنی ها که تو فضا پیچیده بود ، باعث شده بود سرگیجه و حالت تهوع بگیرم.

خواستم برم تو اتاق تا لباسام رو بردارم بپوشم که یهو یکی از وسط اون جمعیت داد زد:
پسره : بچه ها بدبخت شدیم ، جُر و پلاستونو جمع کنید برید . پلیس . پلیسا اومدن . زود باشید.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد . فکر کن تو این هیری ویری گیر پلیسم بیوفتم.

در کسری از ثانیه چنان همه ای تو ویلا شد که نگو و نپرس ، هر کی به یه سمت میدوید و فقط من اون وسط عین چیز وایستاده بودم و نگاهشون میکردم . اینقدر شوکه و ترسیده بودم که نمیتونستم یه قدم بردارم.

یهو تو همین حین ، دستی دور مچ دستم حلقه شد و منو دنبال خودش کشوند و از اونجایی که من هنوز ویندوزم درست بالا نیومده بود ، بدون اینکه نگاهی به چهرش بندازم مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم.

به سرعت از ویلا زد بیرون و همونطور که منو کشوند کشون دنبال خودش میکشید ، بلافاصله قفل مرکزی ماشینو زد و پرتم کرد داخل و بعد خودش سوار شد و با تموم سرعت راه افتاد و از ویلا دور شد . یکم که ویندوزم بکار افتاد ، نگاه دقیقی به طرف مقابلم انداختم و با دیدنش چشمم شد اندازه ی دو تا توپ قلقلی . این که همون ناجی عقده ای منه که چند ثانیه پیش نجاتم داد ، چرا منو نجات داد ؟

وقتی که احساس کردم کامل از اون خراب شده دور شدیم ، بهش گفتم:

من : بزن کنار پیاده می‌شم.

بی اعتنا به حرفم ، سکوت کرد و سرعت ماشینو بیشتر کرد . از بچگی از بی اعتنائی کردن متنفر بودم و همین باعث شد با عصبانیت بگم:

من : هوی با توام کری ؟

بازم هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد و جری ترم کرد .

از شدت حرص شُر شُر عرق میریختم و موهام چسبیده بود کف سرم . اون ماسک لعنتی و دست و پا گیر رو از روی صورتم برداشتم و این سری مشت محکمی به سرشونه اش زدم و با داد گفتم :
من : آی برادر ، آخوی . مگه گوشت سنگین ؟ میگم بزن کنار پیاده میشم .

یهو چنان ترمزی گرفت که صدای ساییده شدن لاستیکا تو خیابون پیچیده شد و نزدیک بود جفتمون با مخ بریم تو شیشه . با عصبانیت جوری گردنش به سمتم چرخید که با خودم گفتم گردنش رگ به رگ یا شکست .

طی یه حرکت انتحاری ماسکشو درآورد و این سری من با نگاه دقیقی به صورتش زل زدم و اونم بدون اینکه چیزی بگه به من نگاه کرد ولی به ثانیه نکشید که برزخی غرید :
پسره : برو گمشو پایین خوبی هم بهت نیومده ، یالا...

چشمامو از روی اجزای صورتش گرفتم و با پرویی گفتم :

من : نه پس میمونم و اخلاق سگ تورو تحمل میکنم . مرتیکه الاغ !

و بعد این حرف از ماشین پیاده شدم و جوری درو بستم که تموم پیچ و مهره هاش شل شدن . با پیاده شدنم اونم گازشو گرفت و با سرعت نور از جلوی چشمام محو شد .

واسه یه لحظه یه نگاه به سر و وضعم انداختم و از خجالت رنگ به رنگ شدم ، من خر بودم گفتم منو پیاده کنه اون چرا منو با این قیافه و لباسا ول کرد و رفت.

ناچار کنار خیابون ایستادم تا یه تاکسی بگیرم ولی از شانس گندم حتی خرم تو خیابون پر نمیزد. با ایستادن ماشینی جلوی پام ، یکم خودمو کشیدم عقب ولی مثل اینکه طرف قصد رفتن نداشت . اخمامو تو هم کشیدم که صدای خماری از تو ماشین . گفت:

-شبی چند خانومی ؟؟؟!

با شنیدن این حرف دود از کلم بلند شد ، این مرتیکه فکر میکرد من از اوناشم . با خشم لگد محکمی به ماشینش زدم و گفتم:

من : هم خودتو و هم این ابوقراضه ی بیریختتو جمع کن و برو گمشو . مگه اقوام خودت این کاره ان که همه رو به یه چشم میبینی حیوون ؟

با این حرفم یهو عین وحشی ها از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد و بازومو محکم گرفت و گفت: پسره : امشب خودم زبونتو کوتاه میکنم و بهت یاد میدم چطور با طرف مقابلت صحبت کنی . دخترایی مثل تو حقشونه اینطور باهاش رفتار بشه.

و بعد این حرفش بی توجه به جفتک پرونی های من ، منو به سمت ماشینش هل داد.

هر چی تقلا کردم ولم نکرد که نکرد . از ترس قلبم مثل یه گنجشک تالاپ و تلوپ میزد و کم بود همونجا بیهوش بشم . ای کاش همچین حرفی بهش نمیزدم تا الان اینطوری خاک بر سر نشم.

من : آقا توروخدا ، تورو جون جَدَت ولم کن بزار برم.

پسره : خفه شو.

جیغ بلندی کشیدم:

من : کسی نیست؟ توروخدا یکی کمک کنه.

نفسم بالا نمیومد و دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد ولی اون بی توجه به حال بد من همونطور که داشت منو به زور سوار ماشین میکرد، دستشو بالا آورد تا سیلی محکمی بهم بزنه که یهو دستی مانعش شد و پشت بندش صدایی آشنا که گفت:

-دستتو بکش عوضی تا قَلَمِش نکردم . این وقت شب و تاریکی و خلوتی مظلوم گیر آوردی ؟

و بعد این حرف مشت محکمی تو صورت پسره زد که باعث شد نقش زمین بشه.

اشک دو طرف صورتمو پوشونده بود و از ترس می لرزیدم ، درحالی که دیگه به سختی نفس میکشیدم چنگی به گلوم زدم و دنبال اسپریم گشتم .

اسپریمو پیدا کردم و بعد از اینکه دو تا پاف تو دهنم زدم احساس کردم یکم نفسم بالا اومد .
لعنت به این آسم که همیشه بی موقع سر و کلش پیدا میشه .

با پاهایی لرزون از جام بلند شدم پا به فرار گذاشتم . فقط میخواستم با تموم سرعت از اونجا دور بشم ، چون مطمئن بودم اگه دستش بهم برسه زنده نمیزاره ولی هنوز زیاد دور نشده بودم که بازوم کشیده شد . با بغض نالیدم :

من: توروخدا ولم کن ، جون عزیز ترین کست . بخدا من از اوناش نیستم . بزار برم .
-هیس منم ، نترس .

برگشتم و با دیدن همون دو تا تیله ی مشکی و آشنا ، بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم ، بی درنگ خودمو انداختم تو بغلش و محکم بغلش کردم .
از جانب اون هیچ حرکتی صورت نگرفت حتی دستاشم بالا نیوورد ولی آغوشش تونست حس امنیت رو به تک تک سلولام منتقل کنه و من عجیب غرقه بوی عطر تلخ ادکلنش شده بودم .
بعد از مدت کوتاهی گفت :

پسره : خیلی خب آروم باش دیگه ، بیا سوار شو من خودم میرسونمت خونت .

حالا که حالم جا اومده بود ، دوباره حس سرکش و گستاخ درونم فعال شده بود.

من : نه ممنون خودم میرم ، نیاز نیست تو زحمت بکشی .

با عصبانیت گفت:

پسره : واسه من کلاس نذار چون سری بعد دیگه نیستم که تورو از دست این و اون نجات بدم .

حالام راه بیوفت.

من : من خودم...

که یهو عین وحشیا دستمو گرفت و شوتم کرد تو ماشین و راه افتاد.

من : وحشی شاخ و دم داره؟؟ معلومه که نداره ! وحشی یه بیرخت و سگ اخلاقیه مثل تو .

بزن کنار ببینم.

پسره : خفه شو.

از تحکم کلامش یکم ترسیدم ولی خودمو نباختم و گفتم:

من : هوی درست صحبت کن ببینم.

پسره : من هر جور بخوام باهات حرف میزنم ، حالام بنال خونتون کجاست؟

رومو ازش گرفتم و گفتم:

من : قبرستون!!

پسره : شرمنده اون ور راهم نمیخوره ، سر چهارراه پیادت میکنم خودت برو.

با خشم و حرص چشمامو محکم روی همدیگه فشردم ، خدایا یه صبری بده تا خفش نکنم . احمق
عوضی انگار آدم قحط بود با این آشنا بشم.

جلوی خونه نگه داشت ، داشتم پیاده میشدم که صداشو شنیدم.

پسره : امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت ، دختره ی دست و پا چلفتی ، دردسرساز.

با تخیسی تمام زد زدم تو چشماش و گفتم:

من : آخه نه که واسه یه لحظه دیدنت بال بال میزنم . پسره ی گند دماغ.

و بعدش بدون اینکه اجازه ای بهش بدم ، پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

با ورودم به خونه با همون لباسا تن خسته ام رو روی تخت ولو کردم . از خدا میخواستم که دیگه هیچکدوم از این اتفاقا برام تکرار نشه تا مجبور نشم با اون پسره رو به رو بشم ، ولی حالا خودمونیم هنوزم که هنوز تو کف اون صورت مردونه و پر جذبشم.

همونطور که اجداد اون پسره ی ایکبیری رو مورد عنایت قرار میدادم ، کم کم پلکام سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای کوبیده شدن در خونه که هر لحظه امکان داشت از جاش کنده بشه ، مثل میگ میگ از جام پریدم و به سمت در دویدم و بازش کردم که با قیافه ی شنگول و خندون پروا رو به شدم.
پروا : هعی دختر این چه ریختیه ؟ آدم رغبت نمیکنه نگاهت کنه ، گرخیدم بابا.

اینو گفت تنه ی محکمی بهم زد و وارد خونه شد و طبق عادت همیشگیش رو مبل نشست.
پروا : دیشب چطور در رفتی کلک ؟

با یادآوری اتفاقات دیشب ، حس سگ درونم بیدار شد و شروع کرد به یاجه گیری.

من : دختری ی جوگیر احمق، من دیگه غلط کنم با تو حتی تا سوپر مارکت پیام . دیشب باز دو تا پسر دیدی دوستتو فراموش کردی ؟ چقدر بهت میگم تو اینجور مهمونیا کمتر کوفت کن تا به اون وضعیت نیوفتی ولی کو گوش شنوا !؟

یهو داغ دلم تازه شد و بی وقفه ادامه دادم:

من : حالا تو اون گیرودار پلیسا هم ریختن اونجا ، اگه مثل آدم کنارم می‌تمرگیدی با هم از اون خراب شده میومدیم بیرون ولی نبودى و منم افتادم گیر یه پسر بداخلاق ، اخمو بیشعور که با یه من عسلم نمیشد خوردش . آخ دیگه نگم برات ، مثل چیز منو تنها ول کرد تو خیابون و گازشو گرفت ، بعد یهو یه نفهمی اومد و بهم گفت خوشگله شبی چند ، باورت میشه فکر کرده بود من از اوناشم... پروا بخدا دوست دارم خودم زنده زنده آتیش بزنم و بعد با تبر سر از تنت جدا کنم و...

متعجب نگاهم کرد و گفت:

پروا : تمایلات سادیسمی داری خواهر ؟ حتما بعدشم میخوای جنازمو بندازی جلوی سگا تا تیکه پارم کنن هوم ؟؟

جیغ بلندی کشیدم که حتی پروا هم به وخیم بودن وضعیت پی برد و الفرار و منم عین گاو وحشی افتادم دنبالش.

پروا : یا جد سادات ، به ارواح خاک ننم قول میدم دختر خوبی باشم ، تموم نماز و روزه هامو از این به بعد میگیرم و میخونم، فقط منو از دست این هیولا نجات بده . وای مردم بدادم برسید .
کمک!!!

نمیدونستم با حرفاش بخندم یا بخاطر اتفاقات دیشب زار زار گریه کنم . یهو جوگیر شدم و عین گوریل پریدم رو مبل و پروا رو نشونه گرفتم و بعد عین بروسلی پریدم روش و با این کارم دوتایی با هم نقش زمین شدیم.

درحالی که با دیدن قیافه ی زرد شدش ، داشتم از خنده میرتکیدم ، تصنعی اخم کردم که گفت:
پروا : یا امامزاده بیژن ، شهرزاد تورو خدا . من هنوز خیلی جوونم ، میخوام شوهر کنم، تشکیل خانواده بدم. وای من هنوز بچمو ندیدم .

با شنیدن این حرفا دیگه نتونستم تحمل کنم و پقی زدم زیر خنده.

منو از روی خودش هل داد کنار و غرید:

پروا: درد بی درمون نیشتمو ببند تا مرز سخته منو بردی الان نشستی جلوم و داری عر عر میکنی؟

لا به لای خنده هام گفتم:

من : وای پروا خیلی دلکئی.

پروا: من میگم دوقطبی ای بگو نه ،الان کی بود داشت پاچه میگرفت ؟

من : هنوزم میخوام سر به تنت نباشه زیاد پرو نشو.

اینو گفتم و از کنج دیوار بلند شدم.

پروا : برو گمشو صورتتو بشور شبیه آنابل شدی.

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت دستشویی راه افتادم .

بعد از انجام دادن کارای همیشگیم ، رفتم سر کمدم تا واسه رفتن به سرکارم حاضر بشم.

لباسامو پوشیدم و وقتی اومدم بیرون رو به پروا که داشت تو یخچال فوضولی میکرد ، گفتم:

من : جای اینکه تو یخچال مردم فوضولی کنی ، بیا منو برسون رستوران.

پروا:مگه نگفتی از این به بعد دیگه حتی تا سوپر مارکتم باهام نمیای ؟

-خب به درک نیا .

سیبش رو گاز زد و گفت:

پروا : خب حالا توام ، بزن بریم.

اینو گفت و به سمتم دوید... دوتایی با هم سوار ماشین شدیم و پروا راه افتاد . تا مقصد نه اون چیزی گفت و نه من ، فقط وقتی جلوی رستوران نگه داشت ، گفت:

پروا : بیا مادمازل به سلامت.

من : مرسی عزیزم.

پروا : برگشت پیام دنبالت ؟

من: نه خودتو به زحمت ننداز ، دلم میخواد امروز رو پیاده روز کنم تا خونه.

پروا : باشه ولی حالا خلاصه اگه نظرت عوض شد ، تک بزنی اینجام .

من : باشه عزیزم.

از پروا جدا شدمو وارد رستوران شدم که تو همون لحظه ی اول رئیس منو دید و به سمتم اومد و گفت:

رئیس : سلام شهرزاد جان ، بدو برو تو آشپزخونه که امروز خیلی سرمون شلوغه.

-سلام چشم حتما.

و بعد این حرف دویدم تو آشپزخونه و با صدای بلندی به همه سلام دادم که صدای همشون در اومد که میگفتن:

-سلام سر آشپز .

پیشبندم رو بستم و منم پا به پاشون دست بکار شدم!

مجبور بودم برای یه حقوق بخور و نمیر صبح تا شب تو این رستوران کار کنم تا بتونم زندگیم رو بچرخونم ولی از حق نگذریم خودمم علاقه ی زیادی به کارم و آشپزی داشتم.

با جدیت تمام کارو نظارت و کنترل می کردم و هر جا لازم بود خودم کمکشون می کردم ، تو کارم اصلا با کسی شوخی نداشتم و همه چی باید به بهترین نحو ممکن سرو میشد.

با صدای رئیس که میگفت : خداحوت خسته نباشید.

دست از کار کردن کشیدیم و تشکر کردیم و وقتی بهمون اجازه ی رفتن داد ، فوراً لباسام رو عوض کردم و با یه خداحافظی کوتاه از رستوران زدم بیرون.

از رستوران تا خونه ام مسافت زیادی بود ولی امروز نیاز داشتم یکم راه برم و با خودم خلوت کنم.

بند کیفمو محکم تو دستم فشردم و راه افتادم .

بخاطر سرمای شدید هوا دندونام بهم دیگه میخورد اما نمیخواستم امروز کوتاه بیام ، انگار حتی با خودمم لج کرده بودم . ناخودآگاه فکرم رفت سمت ۶ سال پیش.

یه خانواده ی کوچیک ۴ نفره خیلی خوشبخت بودیم ، بابام خلبان و مامانم مهماندار بود و تو یکی از همین پروازا با هم آشنا شدن . چند سال بعد از ازدواجشون من و پشت بندش خواهرم به دنیا اومد. همه چی خیلی خوب و آروم بود تا اینکه یه روز بخاطر کار مهمی که واسه بابام پیش اومد ، هم مامانم و هم بابام مجبور شدن به اون سفر لعنتی برن که ای کاش نمیرفتن.

اون موقع من ۱۵ ، ۱۶ ساله بودم که بهمون خبر دادن ، بخاطر خرابی و سقوط هواپیما مامان و بابام جون خودشونو از دست دادن . ۱۶ ساله بودم که طعم یتیمی رو چشیدم و موندن من و یه خواهر کوچیک که باید سیرش میکردم . از همون موقع بود که یاد گرفتم روی پاهای خودم وایستم و قوی باشم.

همون موقع بود که شدم یه شهرزاد بی احساس مغرور که جلوی همه نقاب شادی میزد اما شبا بالشتش از اشک چشماش خیس بود.

با صداهای ضعیفی که به گوشم خورد ، از افکارم بیرون کشیده شدم و تازه متوجه شدم که چشمام نم دار شدن . دستی به چشمای خیسم کشیدم و اشکامو پاک کردم و خواستم به راهم ادامه بدم که باز همون صدای ضعیف که بیشتر شبیه ناله بود به گوشم خورد .

برای اینکه مطمئن بشم توهم نزدنم صدا رو دنبال کردم و وارد یه کوچه خلوت و بن بست شدم . یکم از مسافت کوچه رو طی کردم که با چیزی که دیدم ماتم برد و دستام یخ کردن.

با پاهایی لرزون به سمت پسری که بی جون به دیوار تکیه داده بود و به سختی نفس میکشید، قدم برداشتم و کنارش نشستم.

لای چشماش به سختی باز بود و نگاهم میکرد ، با دیدن چهرش چشمام چهار شد ، این که همون پسر تو مهمونی دیشبه، همونی که ۳ بار ناجی من شد . ولی پس الان...

نگاهم که به پیراهن خونیش افتاد ، هین بلندی کشیدم و با وحشت گفتم:

من : تو.... تو زخمی شدی ، باید بریم بیمارستان.

با چشمای خمارش سعی کرد نگاه دقیقی بهم بندازه که یکم به سمتش خم شدم و گفتم:

من : بیا من کمکت میکنم .

یه دستشو دور گردنم حلقه کردم و زیر اون یکی بازوش رو گرفتم و بلندش کردم که ناله ای کرد

و با پاهایی که میلرزید ، سعی کرد تعادلش رو حفظ کنه.

من : خیلی خب یکم تحمل کن ، الان میریم بیمارستان.

از همون لا به لا پر درد و بیحال لب زد :

پسره : نه بیمارستان نه ، نمیخوام بخاطر من تو دردسر بیوفتید. اونا اگه شما رو بینن براتون بد میشه . نه نباید شما رو با من بینن.

من : اما...

پسره : گفتم نه.

من : خب پس چیکار کنم ؟ همینطور داری خون از دست میدی.

سرفه ای کرد و دستش رو روی زخمش گذاشت و ناله ی بلند تری سر داد . ترسیده و نگران گفتم:

من : پس... پس... نزدیک ترین جایی که الان میتونیم خودمونو برسونیم خونه خودمه ، تو همین خیابونه.

درحالی که هر لحظه داشت بی رمق و بی رمق تر میشد ، میخواست مخالفت کنه که تیز پریدم وسط حرفش و گفتم:

من : نمیتونم همینجا ولت کنم و برم که.

و بعد این حرف محکم تر دستاشو گرفتم و راه افتادیم .

تو راه مدام سکندری میخورد و به سمت پایین خم میشد که من مقاومت میکردم و نمیداشتم زمین بیوفته . صورت رنگ پریده و خیس از عرقش خبر از حال بدش میداد.

واسه یه لحظه دیگه نتونست تحمل کنه و پاش پیچ خورد و همین باعث شد که تموم سنگینی وزنش رو من بیوفته ، منم نتونستم در برابر هیکلش مقاومت کنم و چند قدم عقب رفتم و کمرم محکم خورد به ماشین پشت سرم ، اونم بی جون افتاد تو بغلم .

قبل از اینکه سر بخوره و بیوفته زمین ، دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم که همون لحظه احساس کردم دستام خیس شدن .

من : نه نه نه ، یکم دیگه تحمل کن.

درحالی که فاصله ای با بیهوش شدن نداشت ، پیچ زد:

پسره : دیگه نمیتونم.

من : رسیدیم یکم دیگه مونده ، لطفا یکم دیگه راه بیا میرسیم.

و بعد این حرف با تمام قدرتم ، محکم تر از دفعه های قبل گرفتمش و چند قدم باقی مونده تا خونه رو طی کردم.

به سختی از پله ها بردمش بالا و جلوی در خونه ، فوراً با یه دستم کلید انداختم و درو باز کردم .
با شل شدن زانوهایم و افتادن گردنش روی شونم ، مطمئن شدم که از حال رفت.

رو تخت خوابوندمش که به ثانیه نکشید کل ملحفه خونی شد . از استرس دست و پام میلرزید ،
بابا من فقط میخواستم کمکش کنم یهو نمیره این وسط خونش بیوفته گردن من.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش خم شدم و دستمو به سمت دکمه های پیراهنش سوق دادم و
مشغول باز کردنشون شدم و از اون طرف هی از خجالت لبم رو گاز میگرفتم.
دو طرف پیراهنش رو گرفتم و کامل از تنش در آوردم.

با دیدن رد چاقویی که خیلی عمیق روی بدنش خودنمایی میکرد ، تمام تنم مور مور شد.
فوراً پنبه رو بتادین کردم و گذاشتم روی زخمش و همزمان با این کارم چشمام با درد بسته شد.
زخمش رو ضدعفونی کردم و باند رو دور کمرش بستم .

صورت خونی و کبودشم پاک کردم ، یهو بی اختیار نگاهم تو تک تک اجزای صورتش به گردش
در اومد . ولی خیلی زود صدایی از درونم بهم نهیب زد : خجالت بکش دختره ی بی حیا.

با دیدن عرقای درشتی که روی صورتش بود ، با شک دستمو بردم جلو و روی پیشونیش گذاشتم ، داشت به بدترین شکل ممکن تو تب میسوخت.

فورا کنار کشیدم و دستمالی برداشتم و گذاشتم روی پیشونیش تا بلکه یکم تبش بیاد پایین.

چند ساعتی گذشت و من بالاخره موفق به بند آوردن خونریزش شدم ولی تبش به صورت نوسانی بالا و پایین میشد و مثل کوره داغ بود.

برای بار یک میلیونوم دستمالو خیس کردم و رو پیشونیش گذاشتم . از شدت خستگی و بی خوابی لای چشمام به سختی باز نگه داشته بودم.

همونطوری رو صندلی کم کم پلکام روی هم افتادنو خوابم برد ، خواب که چه عرض کنم ، رسماً بیهوش شدم.

.

.

با صدای وحشتناکی که تو اتاق پیچیده شد ، با جیغ خفه ای از خواب پریدم و با دیدنش که رو زمین افتاده بود ، سراسیمه از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

من : چیکار میکنی دیوونه ؟!

پسره : باید برم ، نمیخوام برای شما دردسر بشم . اگه شما رو ببینن جونتون تو خطر میوفته.

من : هیچ اتفاقی نمیوفته ، تو چرا از جات بلند شدی ؟ بلند شو ببینم.

مثل مار به خودش میپیچید و رنگ و روش شدید پریده بود.

من : تازه خونریزیت بند اومده بود ، چقدر بی فکری تو آخه.

پسره : من باید برم ، باید برم ، نمی‌خوام...

یهو غریدم:

من : عه سوزنت گیر کرده مگه؟ میگم اتفاقی نمیوفته. تو باید به فکر خودت باشی که اصلا حالت خوب نیست.

به سختی و کمک گرفتن از در و دیوار بلندش کردم که یهو تعادلش رو از دست داد و افتاد تو بغلم.

با تماس بدن برهنه و داغش با بدنم گر گرفتم و لپام گل انداختن.

واسه چند ثانیه باهام چشم تو چشم شد و بعد ضعیف پرسید:

پسره : تو ؟

من : بله من ، بالاخره شناختی ؟

نایی برای حرف زدن نداشت ، دوباره برگردوندمش رو تخت و یه نگاه به باندی که آغشته به خون شده بود ، انداختم.

من : باز خونریزی کردی ، باید زخمتو ضد عفونی کنم تا عفونت نکنه . بعدشم می ریم بیمارستان ، حالت خیلی بده.

سرش بی حال رو بالشت افتاد و نالید:

پسره : اگه الان بخواهیم بریم بیمارستان برامون دردسر می شه و هزار جور سوال و جوابمون می کنن.

من : به درک ، مرد مومن یکم دیگه تبت بره بالا تشنج می کنی . از جون خودت که مهم تر نیست ؟ هست ؟

باند رو از رور کمرش باز کردم که آخ بلندی گفت و ناله ای کرد .

من : باشه ، باشه ، آروم کارم رو می کنم تا دردت نگیره.

و بعد این حرف تند تند زخمش ضد عفونی کردم و دوباره بستمش.

دستامو پاک کردم و گفتم:

من : بیا کمکت کنم لباستو بپوش و بریم بیمارستان.

و قبل از اینکه بخواد مخالفت کنه ، پیراهنش رو از روی صندلی چنگ زدم ، دستمو گذاشتم زیر گردنش و یکم کشیدمش بالا و همزمان با این کارم نفسم گرفت ، لامصب هم قد یه خرس گریزلی وزن داشت.

تا پیراهنش رو تنش کردم ، صد باز از کمبود اکسیژن و دست درد و کمر درد مردم و زنده شدم .

با بستن دکمه های لباسش ، خواستم دستش رو بگیرم که فریادش رفت هوا.

من : هعی باشه باشه . فکر کنم شکسته یا ضرب دیده.

و بعد این حرف با احتیاط دست سالمش رو گرفتم و بلندش کردم ، سوئیچ رو از روی کنسول چنگ زدم و به سمت در ورودی راه افتادیم.

تو راه درحالی که با چشمای نیمه باز به صندلی تکیه داده بود ، با صدای ضعیفی که به سختی شنیده می شد، گفت:

پسره : تنها چیزی که لازمه بدونی اینه که اسمم هاتفه ، هاتف نامدار . اگه ازت پرسیدن...

ادامه ی حرفش با سرفه ای که کرد ، قطع شد و صورتش از درد تو هم رفت.

من : خیلی خب ، زیاد به خودت فشار نیار خودم یه فکری میکنم چه خاکی بریزم تو سرمون.

اینو گفتم و پدال گاز رو بیشتر فشردم.

جلوی بیمارستان نگه داشتم و یه نگاه به هاتف که رنگش عین گچ سفید شده و دیگه نایی نداشت ، انداختم . سراسیمه از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

من : بیا رسیدیم. بیا.

خرامان خرامان با هم وارد بیمارستان شدیم و با ورودمون داد زدم:

من : یکی کمک کنه لطفا!!

پرستاری به سمتمون اومد و پرسید:

پرستار : چی شده؟؟

با افتادن ناگهانی هاتف رو زمین ، جیغی کشیدم و کنارش نشستم و سمت پرستار غریدم:

من : یعنی واقعا نمی بینی چی شده ؟ خیر سرت پرستاری.

پرستاره پشت چشمی برام نازک و بعدش به چند نفر کرد . بعد از این کارش، چند نفر اومدن و هاتف رو روی برانکارد گذاشتم و به سمت اتاقی هدایت کردن.

رو صندلی نشستم و منتظر شدم تا دکتر بیاد بیرون . این اولین باری بود که تو عمرم تا این حد ترسیده بودم.

.

.

اینقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه نشدم دکتر ده دقیقه داره صدام می زنه.

من : بله؟؟

دکتر نیم نگاهی به من انداخت و پرسید:

دکتر : چه نسبتی با بیمار دارید ؟؟

یکم این پا و اون پا کردم و بعد از چند ثانیه گفتم:

من : خواهرشم ، حالش چگونه ؟؟

فکر کنم موفق به خر کردنش شدم چون لبخندی زد و گفت:

دکتر : نگران نباشید حال برادرتون خوبه . کاملاً به موقع آوردینشون بیمارستان و ما هم تونستیم

با وجود خونریزی زیادشون ، جلوشو بگیریم . هیچ جایی برای نگرانی نیست.

مکثی کرد و باز گفت:

دکتر :یه سوال دیگه.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

دکتر : چه اتفاقی برای برادرتون افتاده بود ؟ اینطور که معلومه این زخم بر اثر درگیری روی بدنشون ایجاد شده و من موظف هستم این اتفاق رو به پلیس گزارش کنم ، خوشحال میشم شما هم با اطلاعاتتون به ما کمک کنید.

من : ام... ام... می‌دونید من چیزی نمی‌دونم چون اصلا اونجا نبودم.

و برای اینکه دست از سر کچلم برداره ، الکی پیاز داغشو زیاد کردم و با گریه ای تصنعی ادامه دادم:

من : من اونجا نبودم ، فقط... فقط یهو دیدم با اون سر و وضع اومد خونه ، بعدش فوراً رسوندمش اینجا . توروخدا بزارید ببینمش . بخدا من چیزی نمی‌دونم.

دکتر : خیلی خب ، خیلی خب آروم باشید لطفاً، الان که بیهوش هستن ولی برای اینکه خیالتون راحت بشه ، بفرمایید چند لحظه ببینیدشون.

من : نمی‌تونم پیشش بمونم؟؟

دکتر : متأسفانه تا بیهوش نیاين نمی‌تونید.

بعد از نیم ساعت بیهوشی ، دکتر به سمتم اومد و گفت که بالاخره هاتف بیهوش اومد . الکی مثلاً میون گریه خندیدم و بی درنگ وارد اتاق شدم که دکتر پشت سرم وارد شد.

تصنعی با صدای بلندی زدم زیر گریه و با بغض لب زدم:

من : داداشی...

باید می‌بودید و می‌دیدید فقط ، چشمای هاتف شده بود اندازه ی دو تا قوری و داشت نگاهم می‌کرد.

چشم ابرویی براش اومدم که دوزارش افتاد.

چنان شروع کردم به کولی بازی درآوردن که یه لحظه خودمم شک کردم واقعا این ایکیبری داداشمه.

کنارش لبه ی تخت نشستم و با حق حق گفتم:

من :داداشی خیلی ترسیدم چیزی بشه ، حالت خوبه ??

و بعد این حرف چند بار محکم پلکامو روی هم فشردم تا مثلا یکم اشک تمساح بریزم ولی لامصب حالا مگه دو تا قطره اشک میومد ، این وسط تو اون بدبختی ، هاتف از خنده هی لباسو گاز میگرفت تا یه وقت گاف نده . خلاصه اینقدر چشمامو چلوندم تا بالاخره دو تا قطره اشک از چشمام چکید و صحنه رو واقعی تر کرد.

هاتف با دست سالمش ، دستمو میون دستش گرفت ، با این کارم برای هزارمین بار از خجالت مردم و زنده شدم.

هاتف : خواهر قشنگم حالم خوبه ، نگران نباش عزیزم.

درحالی که از خنده لبو شده بود ، گفت:

هاتف : نبینم دیگه اشکاتو ، بیا بغلم ببینم.

با این حرفش چینی به بینیم دادم و از پشت دندونای کلید شدم ، با لبخندی کاملاً مصنوعی

غریدم:

من : دیگه زر مفت زن.

اونم متقابلاً مثل خودم جواب داد:

هاتف : از خداتم باشه ، پسر به این جیگری!!!

دکتر که از همه چی بی خبر بود ، لبخندی زد و با مهربونی گفت:

دکتر : خیلی خب میبینم که شما خواهر و برادر فعلاً قصد ندارید از هم جدا بشید ، من می‌رم و

یه ربع دیگه میام، تا اون موقع اگه خدا بخواد شما هم دیگه آروم شدید ، فعلاً.

با رفتن دکتر ، عین میگ میگ فوراً دستشو پس زدم و از کنارش بلند شدم و هاتفم ملایم
لبخندی زد . با حرص برگشتم سمتش و گفتم :

من : ای درد بی درمون ، نیش تو ببند مردک مزخرف . خیلی ازت خوشم میاد ، حالا این وسط
میگی پیام بغلت ؟ اخیانا خرم یا از جونم سیر شدم ؟ آه... ایش ایش.... چندش !!

یکم خودشو کشید بالا و گفت:

هاتف : زیادی خودتو بالا گرفتی خانوم ، منم حاضر نیستم حتی برای یک ثانیه تورو کنار خودم
تحمل کنم.

من : هه هه !همچنین.

(شترمرغ گرفته منو از کار کردن زندگیم انداخته حالا دوقورت و نیمشم باقیه ، حداقل یه تشکری
بکن تا بفهمم لال نیستی)

هاتف : نخیر خانوم لال نیستم (زبونش رو آورد بیرون و بهش اشاره کرد) اینم از زبونم ولی اینو
فهمیدم که شما عجیب عقده ای تشریف دارید !!

چشمام گرد شد (هعی نکنه علم غیب داره و می تونه ذهن منو بخونه ، وای خدا گیر یه جادوگر
افتادم)

هاتف : اینجانب هاتف نامدار به اطلاع شما می‌رسانم نه جادوگرم و نه عجوزه . بنده یک انسان
کاملاً عادی هستم.

با شنیدن این حرفا دیگه رسماً وا رفتم.

هاتف : من اگه جای تو بودم بجای غر زدن ، یکم رو بلند بلند فکر کردنم تمرین می‌کردم ، خدایی
زشته بگن دختره دیوونست.

من : یعنی بیشعور تر از تو توی زندگیم آدم ندیدم!!

با همون رنگ و روی پریده و چشمای بی حالش که به زور باز نگهشون داشته بود ، لبخند محوی
زد و این سری با لحنی کاملاً جدی گفت:

هاتف : ولی بی شوخی واقعا ازت ممنونم ، من زندگیم رو به تو مدیونم . اگه تو و کمکای تو نبود
شاید الان منم اینجا نبودم.

من : کاری نکردم ، تو هم روز قبلش چند بار جون منو نجات دادی . هر کس دیگه ای هم بود این
کارو میکرد.

هاتف : بازم ازت ممنونم.

سری تګون ډاډم و ګفتم:

من : الان ډکټر بیاډ میځوای بهش چی بګی ؟ همون نیم ساعتی که بیهوش بودی صد جور سوال جوابم کرد.

هاتف : نگران نباش دیګه نمیاد ردیفش کردم.

نمیدونم چرا ولی واسه یه لحظه احساس کردم داره عین قاتلا باهام حرف میزنه و لحنش بوی خباثت میده.

هاتف : می‌شه بی زحمت لباسامو بدی بیوشم ؟

من : ډکټر که هنوز مرخصت نکرده ، کجا ؟

هاتف : من حالم خوبه نمیخوام اینجا بمونم.

من : اما...

خشن و عصبی غرید:

هاتف : میدی یا نه ؟؟؟؟

دوباره اون خوی سګ بودنش زد بالا ، ولی اګه تو سګی من از تو سګ ترم.

من : نوکر بابات غلام سیاه ، با غلام حلقه به گوشت حرف نمیزنی که ، کارای تو به من هیچ ربطی نداره!

به درکی نثارم کرد و خودش تو جاش نیم خیز شد تا بلند بشه ولی بخاطر درد پهلوی و کمرش صورتش تو هم رفت و فکر کنم واسه ثانیه ای نفسش قطع شد.

راستش خودمونیم ، دلم براش سوخت ، خواستم به سمتش برم که با لحن تندی گفت :
هاتف : جلو نیا ، هیچ نیازی به کمک تو ندارم.

و بعد این حرف با آخ بلندی از جاش بلند شد . بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و خواستم از اتاق برم بیرون که با صدای شکسته شدن شیئی ، مثل میگ میگ برگشتم سمتش و با دیدنش که میز رو نگه داشته بود ، دیگه نتونستم بی تفاوت باشم و به سمتش رفتم و زیر بازو شو گرفتم.
حالش خوب نبود ولی نمیدونم چه اصراری داشت زود بره.

من : صبر کن ، صبر کن . یهو بلند شدی اینطوری شد.

با لجبازی گفت :

هاتف : ولم کن.

من : که این سری بیوفتی زمین ؟

هاتف : تو که نمیخواستی کمک کنی و کارام به تو مربوط نبود ، حالا چی شد ؟ دلت واسم سوخته ؟ محض اطلاع سرکار خانوم من از ترحم متنفرم و نمیخوام کسی برام دل بسوزونه.

من: منم آدمی نیستم که واسه کسی دلسوزی کنم . اگه یکم مثل آدم حرف میزدی هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد .

هاتف : من نه مثل آدم با کسی حرف میزنم و نه کمکت رو میخوام.

من : اما من اونقدری نامرد نیستم که با این حال خرابت ولت کنم به امون خدا . من انصاف و رحم دارم درست برعکس تو.

از پیشونی سرخش می تونستم بفهمم چقدر داره حرص می خوره و از این بابت خیلی خوشحال بودم و تو دلم عروسی بود.

بر خلاف انتظارم سکوت کرد و چیزی نگفت.

پیراهنش رو برداشتم و کنارش لبه ی تخت نشستم . پیراهنش رو که از تنش در آوردم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا اون بدن برنزه و مردونش رو نبینم ولی مگه میشد لامصب.

از خجالت مثل جت تموم دکمه های پیراهنش رو بستم . با فکر اینکه بخوام خودم شلوار تنش کنم ، قرمز شدم و سریع از کنارش کشیدم کنار ، درحالی که سرمو میخاروندم با تته پته گفتم:

من : ام... من... یعنی... خب یعنی...

فکر کنم خودش متوجه ی معذب بودن من شد چون گفت:

هاتف: بی زحمت شلوارمو بهم بده و خودتم برو بیرون تا من پیام.

با شنیدم این حرف انگار دنیارو بهم دادم ، با نیش باز باشه ای گفتم و بعد از اینکه شلوارشو دستش دادم از اتاق اومدم بیرون و همزمان با خارج شدنم نفس عمیقی کشیدم . عجب روزی بودا!

با باز شدن در ، نگاهم یه سمت هاتفی که از روی نفس نفس میزد ، گره خورد.

من : خوبی ؟؟

اوهومی تحویل داد و گفت:

هاتف : بریم.

به سمتش رفتم و گفتم:

من : مطمئنی نمیخواهی شب اینجا بمونی ؟ دکتر هنوز اجازه ی ترخیص بهت نداده ها.

هاتف : نه بریم ، من حالم خوبه.

وقتی دیدم خودش قبول نمیکنه دیگه مقاومتی نکردم و با هم به سمت در خروجی بیمارستان راه افتادیم . تو سالن بودیم که یهو یکی از دستاشو روی شونم تکیه گاه کرو و نفس نفس زنان گفت:

هاتف : یکم صبر کن ، ایرادی که نداره؟؟؟

من : نه ایراد نداره ، یواش تر بیا ، دنبالمون نکردن که.

با وجود مخالفت های دکتر ، هزینه ی بیمارستان رو حساب کرد و بعد از یکم معطلی از بیمارستان اومدیم بیرون . میتونستم اعتراف کنم دیگه هیچ نایی برای باز نگه داشتن چشمام نداشتم.

درحالی که دهنم اندازه ی اسب آبی باز بود ، گفتم:

من : میشه بریم خونه ی من یکم بخوابیم بعد برسونمت خونه ی خودت ؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد که گفتم:

من: بخدا خیلی خستم ، کشش رانندگی ندارم.

هاتف : خودم میرم و مزاحمت نمیشم.

خمیازه ی بلندی کشیدم و گفتم:

من: نه با این وضعیت درست نیست ولت کنم . بریم خونه ی من.

عجب خریم من ، هنوز ۲۴ ساعت از آشنایی ما نگذشته بعد من به این غریبه ی آشنا پیشنهاد داد بیاد خونم . اونم خونه ای که فقط من و اون توشیم . به نظرتون خیلی احمقم یا دل شیر دارم ؟

اگه مجبور نبودم عمرا همیچین پیشنهادی بهش نمیدادم ولی واقعا از بیخوابی نزدیک بود غش کنم.

چون سکوتش رو دیدم ، پامو تا آخرین حد ممکن روی پدال گاز گذاشتم و رسماً تا خونه پرواز کردیم.

.

.

جلوی در خونه نگه داشتم و یه نگاه به هاتفی که سرش به سمت شیشه بود انداختم ، با انگشتم زدم روی سرشونش و گفتم:

من : بیداری ؟

با خستگی و خمیازه برگشت سمتم و گفت:

هاتف : آره بیدارم.

من : رسیدیم ، بیا بریم بالا.

و بعد این حرف از ماشین پیاده شدم و پشت بندم هاتف آروم آروم دنبالم راه افتاد.

درست وقتی که می خواستیم وارد خونه بشیم ، هاتف با اخمایی که وحشتناک تو هم گره خورده بود ، برگشت و یه نگاه به بیرون انداخت و زیر لب لعنتی ای گفت.

من : چی شده ؟؟

خشمگین و کلافه غرید:

هاتف : آدرس اینجا رو هم گیر آوردن ، بهت نگفتم نباید منو اینجا ببینن ؟ از الان دارن زاغ سیاه مارو چوب میزنن.

چشمام رو مالیدم و گفتم:

من : به درک بزار اینقدر دید بزنن تا چشماشون از کاسه در بیاد . جون هر کی دوست داری بیا داخل . ساعت ۵ صبحه میخوام برم یه ۲ ساعت کپه ی مرگمو بزارم.

متاسف نگاهم کرد و گفت:

هاتف: چون عقل در بدن نیست جان در عذاب است ، یعنی واقعا نفهمیدی که چقدر وضعیت خرابه و جونت تو خطره ؟ بیا بریم مثل اینکه تو از بی خوابی شدید زده به سرت.

تو هوا دستی به معنی برو بابا براش تکون دادم و کلید انداختم و وارد شدم .
دلم برای رخت خواب گرم و نرمم لک زده بود ولی ظاهرا امشب رو مجبور بودم از خودگذشتگی کنم و رو کاناپه بخوابم.

من : برو طبقه ی بالا تو اتاق من ، اونجا استراحت کن.

هاتف : نمیخواد من همینجا روی کاناپه میخوابم ، تو برو تو اتاق خودت.

من : اما....

هاتف : من تو شرایط بدتر از اینم بودم ، این که چیزی نیست.

باز لحنش ترسناک شد و همین مجبورم کرد که پرسم:

من : چرا مثل این سارق و قاتل و دزدا حرف میزنی ؟ لحتت منو...

حرفم رو قطع کرد و خیلی جدی گفت:

هاتف : خیالت راحت من آدمی نیستم که بهت آسیب برسونم ، اینم بدون من نه سارقم ، نه

خلافکار و نه دزد.

مشکوک نگاهش کردم که کلافه گفت:

هاتف : عین وزغ منو نگاه نکن ، فکر کنم تا همین ۵ دقیقه پیش داشتی از بی خوابی میمردی.

من : وزغ اون عمه ی گرامیته . نسبت بقیه رو به من نده لطفا.

لبخند حرص دراری زد و گفت:

هاتف : متاسفانه عمه ندارم ، پس این نسبت مختص خودته.

دندونامو روی همدیگه ساییدم و با قدمای حرصی به سمت اتاقم رفتم ، ولی قبلش از همون بالا ،
یه پتو برداشتم و براش پرت کردم ! زیادی مهمون نوازم نه ؟؟ خودم میدونم

هاتف : اصلا مهمون نوازیت از پهنای تو حلقه.

من : از خداتم باشه ، بگیر بکپ ، سروصدا هم نکن من خوابم کم بشه بدجور سگ میشم . به نفع
خودته.

از همون بالا شنیدم ه زیر لب گفت:

هاتف : تو کلا سگ هستی !!!

در همون حین که داشتم وارد اتاق میشدم ، بلند جوری که بشنوه گفتم:

من : سگم خودتی!!

اینو گفتم و چپیدم تو اتاق و محض اطمینان در اتاقمو قفل کردم . فوراً لباسامو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم و زیر پتو خزیدم که به ثانیه نکشید که به دنیای بی خبری فرو رفتم.

صبح با صدای جیغ و دادی که تو گوشم پیچید ، غلتی تو جام زدم و لای چشمم باز شدن.

من : آخه این کدوم خریه که داره کله ی صبح فیلم ترسناک نگاه میکنه؟ آیی!

ولی یکم که مغزم ویندوزش اومد بالا دیدم اولالا ، صدا از خونه خودمه و وقتی یکم که گوشمو تیز کردم دیدم به به این صدا هم متعلق به پرواچه .

با در نظر گرفتن اینکه چه اتفاق بدی با وجود هاتف می‌تونه اون پایین بیوفته مثل جت از تخت اومدم پایین و دویدم و با صحنه ی رو به روم چشمم چهار تا شد.

پروا با بدترین وضع ممکن با کیف و دست و پاش افتاده بود به جون اون هاتف بدبخت.

پروا : مرتیکه بگو شهرزاد کجاست ؟؟؟ چه بلایی سرش آوردی عوضی ؟ کجا زندانش کردی ؟؟ نکنه به اونور آریا فروختیش ؟

یکم مکث کرد و ضربه ی محکمی با کیفش تو سر هاتف زد و گفت:
پروا : خاک عالم نکنه دوستمو بدبخت و بیچاره کردی ؟؟؟!! عوضی من کلی آرزو واسش داشتم ،
میخواستم تو لباس عروس ببینمش . من هنوز خاله نشدم .

و قبل از اینکه من به خودم بجنبم ، با زانو لگد محکمی تو شکم هاتف زد.

خواست کتک بعدی رو نثار اون بدبخت کنه که فوراً پریدم جلوشو و میچ دستشو گرفتم ، هاتفم
پشت سرم قرار گرفت.

من : صبر کن ، صبر کن پروا.

پروا با دیدنم ، متعجب گفت:

پروا : شهرزاد زنده ای ؟؟؟

من : نه مردم و الان روحم داره باهات حرف میزنه . خب معلومه که زنده ام . چیکار داری میکنی
؟

یهو انگار آتیشش زده باشم ، چون با خشم داد زد:

پروا : نمیخواه از این شارلاتان طرفداری کنی ، من از همه چی خبر دارم . مرتیکه من تو رو میکشم.

و خواست دوباره کیفش رو بکوبه تو هاتف که مچ دستش رو گرفتم.

من : پروا وحشی بازی در نیار آبرومون رو بردی ، بابا این بدبخت ناکار که بود ، بدتر زدی ناکار ترش کردی.

پروا : به درک !!

این سری جدی شدم و تحکم گفتم:

من : پروا !!!

پروا : درد بی درمون پروا ، الهی پروا بمیره تو راحت شی . چیه هی پروا پروا پروا ؟؟؟ !!

من : میگم می شناسمش ، بسه دیگه برو عقب.

نفس نفس زنان عقب کشید و یه نگاه به سر تا پای من انداخت و بعد ترسیده چنگی به صورتش زد و گفت:

پروا : نکنه تو هم بدت نیومده ؟؟؟

من : دیگه داری زر میزنیا . نزار دهنم باز بشه.

ولی پروا همچنان با نگاه های خیره و متعجبش داشت قورتم میداد . واسه یه لحظه یه نگاه به سر و وضعم انداختم و تا بنا گوش سرخ شدم.

آب دهنمو قورت دادم و زیر چشمی یه نگاه به هاتف مات و مبهوت داشت نگاهم میکرد ، انداختم.

با یه نفس عمیق سعی کردم به خودم پیام ، بدون اینکه نیم نگاهی بهشون بندازم غریدم :
من : هوی مردک چشمتو درویش کن تا خودم از کاسه در نیووردمش.

پروا دهن باز کرد که دستمو روی بینیم گذاشتم و گفتم :
من : خفه.

و بعد در مقابل چشمای بهت زده ی جفتشون محو شدم.

با وارد شدن به داخل اتاقم یه نگاه به لباسام انداختم . با اون تاپ کوتاه نیم وجبی تمام دل و رودم ریخته بود بیرون ، اون پروای بدبخت حق داشت همچین چیزی بهم بگه .
گند زدی شهرزاد آیم قطعه بدجور .

من : وجدان ۲ تا پا داری ۱۰ تا دیگه قرض کن و فقط برو تا تموم دِق و دِلیمو سر تو خالی نکردم

با رفتن وجدان عزیزم ، چند تا ضربه به گونه های سرخ شدم زدم و خم شدم تو کمد تا یه لباس درست و حسابی پیدا کنم . هر چند موندم با چه رویی میخوام برم پایین.

خیلی شیک و مجلسی در کمال وقاحت و پرویی از پله ها رفتم پایین و بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم ، وارد آشپزخونه شدم تا یه چیزی بخورم و بعدش برم سر کار.

با ورود پروا به داخل آشپزخونه ، غریدم:

من: یه کلمه برابر با مرگته پروا ، هیچی نگو.

پروا درحالی که ریز ریز میخندید ، گفت:

پروا : ولی خدایی این یارو الان داره با خودش میگه عجب هلویی رو دید زدم.

من : پروا!!

با نیش باز دستشو به علامت خاک تو سرت به سمتم تکون داد و گفت:

پروا : خاک تو سرت اون پسره تموم زیر و بمت رو دیده ، عقدتو سر من خالی میکنی ???

من : اون پسره گوه خورده با هفت و آبادش . بره زیر و بمه عمشو ببینه.

خنده های رو مخی پروا باعث شد از حرص به حد انفجار برسم . جیغ خفه ای کشیدم و رفتم تو

هال و با دیدنش که روی مبل نشسته بود ، شک کردم که میخواد اینجا بمونه یا بره.

من : ام... من دارم میرم . چیزی خواستی تعارف نکن بردار.

هاتف : میشه بی زحمت منم تا یه جایی برسونی ؟؟

من : آره بیا بریم.

از جاش بلند شد که نگاهش کردم و پرسیدم:

من : اینطوری میخوای بیای ؟ با این لباسا ؟؟

چینی به گوشه ی چشمش داد و گفت:

هاتف : احیانا لباس دیگه ای دارم ???

دیدم راست می‌گه ولی خب درست نبود با اون پیراهن خونی بیاد بیرون ، پس بخاطر همین پروا رو
صدا زدم:

من : پروا ؟؟؟

صداش از تو آشپزخونه بلند شد:

پروا : ها ؟

من : بیا بیرون یه لحظه ببینم.

چند دقیقه بعد پروا درحالی که لقمه ای تو دستش داشت ، جلوم ظاهر شد.

من : میگم پروا تو ماشینت پیراهن مردونه داری بدی به من ؟؟

پروا : هعی دختره ی بی حیا ، فکر کردی من از اون دخترام ؟ خجالت نمیکشی میگی تو ماشینم

پیراهن مردونه دارم ؟ خاک بر سر نچسب ، شیربرنجت کنم.

آخر این پروا آدم نشد و نتونست یاد بگیره یکم آبرو داری کنه.

من : خنگ خدا مگه همیشه نمیگی لباسای پارسا تو ماشین توعه . منظورم اون بود .

آهانی تحویل داد و گفت:

پروا : راست میگی ، میرم الان برات میارم ، بده این چلغوز بپوشه.

بعد درحالی که هاتف رو چپ چپ نگاه میکرد ، ادامه داد:

پروا : چون دوست ندارم خواهرم رو به چشم یه قاتل ببین.

چشم ابرویی برای پروا اومدم که چشم غره ای بهش رفت و از خونه زد بیرون . با رفتنش ، برگشتم سمت هاتف و گفتم:

من : به دل نگیر ، پروا چیزی تو دلش نیست ، یه چیزی گفت واسه خودش .

و چون سکوتش رو دیدم ، ادامه دادم:

من : دیشب جات راحت بود ؟

بدون اینکه چیزی بگه فقط مثل گاو سرشو تکون داد ! اوخی نمیدونستم بچم لال تشریف دارن.

خیلی زود پروا پیراهن به دست اومد و با اخم پرتش کرد تو صورت هاتف که از خنده لب گزیدم.

هاتفم خیل، خشک و جدی تشکری کرد و رفت تا لباسشو عوض ، کنه.

ماشینو استارت زدم و گفتم:

من : کجا میری برسونمت ؟

هاتف : منو برسون کلانتری!!

من : میخوای شکایت کنی ازشون ؟؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و آروم گفت:

هاتف : نه ، من خودم پلیسم . اتفاق دیشبم فقط یه درگیری ساده نبود ، اونا منو میشناختن و واسه

اینکه یه جوری از شرم خلاص بشن باهام درگیر شدن.

ناباور نگاهش کردم که گفت:

هاتف : حالا فهمیدی چرا نباید تو رو با من میدیدن ؟

چند بار پلک زدم و گنگ پرسیدم:

من : الان یعنی واقعا تو یه پلیسی ؟؟

هاتف : نه اول صبحی شوخیم گرفته ! راه بیوفت دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم و راه افتادم .

هنوز راه زیادی رو طی نکرده بودیم که هاتف از آینه نگاهی به پشت سرمون انداخت و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

#هاتف

از آینه به پشت سرمون نگاه کردم و با دیدنشون که داشتن تعقیبمون میکردن ، کلافه لعنتی ای گفتم.

مطمئن بودم بعد از اتفاق دیروز ، دست از سر این دختره ی رومخی برنمی دارن و یه جورایی پای این دخترم گیر بود.

باید یه جوری ردمون رو گم میکردن ، با اولین فکری که به ذهنم رسید تصمیم گرفتم عملیش کنم.

خیلی خونسرد به صندلی تکیه دادم و زیر لب گفتم:

من : دنبالمون!!

شهرزاد : کیا؟؟

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

من : قوم مغول و لشکرش !! خب دختره ی خنگ کی میتونه ما رو تعقیب کنه ؟ آخه اینم سواله
تو میپرسی ؟!

یه نگاه به صورت بی عکس و العملش انداختم و ابرو هام از تعجب بالا پریدن ، چرا اینقدر ریلکس
بود؟

بعد از چند ثانیه ، گفت:

شهرزاد : خب ???

خنده ی حرص دراری به سمتش زدم و گفتم:

من : اگه میتونی یکاری کن گمون کنن ، البته میدونم اینقدر گیجی که این کارا ازت بعیده.

دندون قروچه ای کرد و گفت:

شهرزاد : نشونت میدم.

ریلکس تر از هر موقعی جلوی چشمای متعجب هاتف خم شد و عینک دودیمو زدم ، بعد با لبخند ملیحی دستمو به سمت ضبط سوق دادم و آهنگ مورد علاقم رو پخش کردم و همزمان با این کارم پامو تا ته روی پدال گذاشتم که با این کارم هاتف کامل چسبید به صندلی . کجاشو دیدی آقا هاتف تا به غلط کردن نندازمت ول کن نیستم!

درحالی که لحظه به لحظه به سرعت ماشین اضافه میکردم ، دست جلو بردم و صدای آهنگ رو تا آخرین حد زیاد کردم جوری که صدای بوم بوم آهنگ کل فضای خیابون رو پر کرد.

چشمم که به نگاه شوکه و ترسیده ی هاتف افتاد ، لب گزیدم تا نخندم . با دست سالمش عین قحطی زده ها دسته رو گرفته بود و رنگ و روش عجیب پریده بود.

نیم نگاهی تو آینه انداختم و با دیدنشون که داشتن کم کم بهمون نزدیک میشدن ، طی یه حرکت انتحاری فرمون ماشینو چرخوندم و همزمان با این کارم صدای جیغ هیچان زده ی من و صدای هاتف بلند شد.

هاتف : یا جد سادات . خدایا خودت رحم کن .

چند دور با ماشین تو خیابون چرخیدیم و من خیلی راحت میون اون همه سروصدا صدای هاتف رو میشنیدم .

هاتف : خدایا گوه خوردم با این دیوونه سوار ماشین شدم . یا حسین ، یا حسین .

با خنده سری تکون دادم و ترمز دستی رو کشیدم و یهو با سرعت پیچیدم داخل یه کوچه که صدای جیغ لاستیکا تو فضا پیچید .

خداروشکر دیگه پشت سرمون نبودن و وقتی مطمئن شدم کامل گممون کردن ، یهو ترمز گرفتم و ماشین با صدای گوشخراشی از حرکت ایستاد .

نفس نفس زنان ، با اعتماد به نفس برگشتم سمت هاتفی که بدجور زرد کرده بود . چشمکی حواله اش کردم و گفتم:

من : خب ادامه میدادی !!!

اینقدر شوکه شده بود که قدرت تکلم نداشت . لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

من : جون ميبينم كه پليس مملكت بدجور خودشو خيس كرده.

دستمو جلوى صورتش تگون دادم و بدون مكث با خنده ادامه دادم:

من : الو صدای منو ميشنوى؟؟

بدون اينكه چيزى بگه از ماشين پياده شد.

هاتف : خدايا نوكرتم كه نداشتى بميرم . نوكرتم.

بلند خنديدم و سرم رو از شیشه انداختم بيرون و گفتم:

من : آى عمو اگه راز و نيايشت با خدا تموم شد سوار شو ، كلي كار دارم.

هاتف : برو ، فقط برو . من با تو بهشتم نيام.

من : بيخى بابا سرگرد ، اتفاقى نيوفتاده كه . (با چشمكى ادامه دادم) بير بالا اين سرى آروم

رانندگى ميكنم . بدو.

دو به شك نگاهم كرد و بعد از چند دقيقه دوباره سوار شد.

تا کلانتری نه اون چیزی گفت و نه من . فقط با هر دست اندازی که رد میکردیم شروع میکرد به سلام و صلوات دادن.

مطمئن بودم فکرشو نمیکرد که اون حرکتو تو خیابون بزنم ، ولی مشکل خودشه چون هنوز شهرزادو درست نشناخته . هنوزم که هنوزه یاد قیافه ی ترسیده و حرفاش میوفتم از خنده قرمز میشم .

جلوی کلانتری نگه داشتم.

من : بفرما جناب سرگرد.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و زیر لب تشکری کرد و پیاده شد.

موقعی که میخواست وارد کلانتری بشه ، با خنده داد زدم:

من : سرگرد از این به بعد یکم آمادگی داشته باش تا مثل امروز اونطوری زرد نشی ، چون تو قیافت خیلی باحال شده بود.

و بعد در مقابل چشمای سرخ و قیافه ی حرصیش پامو گذاشتم رو گاز و الفرار .

تو راه با اولین پیامی که برام اومد ، بی وقته به سمت آدرس حرکت کردم.

#هاتف

وارد اداره شدم که همون موقع مهرداد جلوم سبز شد و با دیدنم متعجب پرسید:

مهرداد : هاتف ؟ دستت چی شده؟؟ این چه حال و روزیه ؟ خوبی ؟

لبخندی زدم و گفتم:

من : خوبم مهرداد ، بیا برات تعریف میکنم...

.

.

ورودمون به داخل اتاق سرهنگ ، مساوی شد با تموم شدن حرفای من.

مهرداد : اینا چقدر عوضین ؟ دیدن موفق نمیشن خواستن از این راه وارد بشن ؟

اخمامو تو هم کشیدم و با نیشخندی گفتم:

من : اونا دارن تموم زورشونو میزنن تا اون اطلاعات رو از من بگیرن ولی کور خوندن همچین خبری نیست . من تا اون حرومزاده ی عوضی رو نندازم زندون خیالم راحت نمیشه.

مهرداد دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

مهرداد : هاتف مراقب خودت باش ، زیادی هم دیگه خودتو درگیر این پرونده نکن . میدونی اون آدمی نیست که به این راحتیا گیر پلیس بیوفته.

هاتف : میدونم مهرداد ، میدونم. ولی وقتی گفتم تا ته این پرونده رو میرم ، یعنی میرم حالا شده به هر قیمتی.

با ورود سرهنگ به داخل اتاق ، بی درنگ هر دو نفرمون از جامون بلند شدیم ادای احترام در آوردیم که با دستش ما رو دعوت به نشستن کرد.

با ورودن به داخل کافه ، بادیگارد نره غولش جلوم سبز شد و با اون صدای زمخت و خشنش گفت:

بادیگارد : برو بالا ، آقا اونجا منتظرته.

بدون اینکه چیزی بگم سری تکون دادم و از پله ها رفتم بالا . با دیدنش که روی یکی از صندلی ها لم داده بود ، به سمتش رفتم و رو به روش نشستم.

به به شهرزاد خانوم قدم رنجه فرمودید ، میگفتید گاوی گوسفندی چیزی....

کلافه حرفش رو قطع کردم و گفتم:

من : اهورا برو سر اصل مطلب.

جرعه ای از آب پرتقالشو سر کشید و گفت:

اهورا : آشنا شدی باهاش ???

من : آره.

اهورا : خیلی خب پس حله ، دیگه کم کم میتونی کارتو شروع کنی.

یکم خودمو جلو کشیدم و غریدم:

من : فکر نکن عاشق چشم و ابروی توام ، این کارو فقط برای نجات خواهرم انجام میدم .
خداشاهده بزنی زیر حرفات و باعث بشی اتفاقی براش بیوفته ، دودمانتو به باد....

این سری اون حرفم رو قطع کرد و جدی گفت:

اهورا : خانوم کوچولو محض اطلاع تو کارمون تهدید نبودا.

با انزجار نگاهمو ازش گرفتم ، یهو یه چیزی یادم افتاد و همین باعث شد خشمگین بگم.

من : اتفاق دیشب که مطمئنم صد در صد تقصیر توعه هم دیگه تکرار نشه . قرارمون نبود که
اتفاقی واسش بیوفته ، اگه میمرد چی ؟!

پوزخندی زد و گفت:

اهورا : نترس دختر اون یارو سگ جون تر از این حرفاست ، حالا حالاها نیمیره ولی حالا اگه هم
مرد که چه بهتر ، معاملمون فسخ میشه هم تو و خواهرت آزاد میشین و هم من راحت میشم .
در ضمن برای اینکه قشنگ تو نقشست فرو بری لازم بود اون اتفاق بیوفته ، الان دیگه اصلا بهت
شک نمیکنه.

لبخند چندشی زد و براندازم کرد ، طاقت نگاه های کثیفش رو نداشتم بخاطر همین از جام بلند شدم و درحالی که بند کیفم رو می فشردم ، گفتم:

من : خواهشا از این به بعد وقتی خواستی اون نره غولاتو بندازی دنبالمون ، یه خبر بهم بده.

پاشو روی اون یکی پاش انداخت و گفت:

اهورا : اهل خبر دادن نیستم ، با سورپرایز بیشتر حال میکنم . تو خودت باید آماده ی هر اتفاقی باشی.

چشمامو با حرص روی هم فشردم ، چقدر من از این مرد متنفر بودم و بخاطرش مجبور بودم دست به چه کارایی بزنم . خدا لعنتت کنه اهورا.

بدون اینکه ازش خدافظی کنم ، برگشتم و خواستم برم که صداش در اومد:

اهورا : شهرزاد؟؟

منتظر نگاهش کردم که با تمسخر گفت:

اهورا : حواست باشه تو این راهی که داری میری ، حق عاشق شدن نداری ، خودت بهتر میدونی چرا میگم...

من : اینجا قلبی وجود نداره که بخواد عاشق کسی باشه ، نترس من دست و دلم واسه کسی
نمیلرزه .

اهورا : ولی اون جناب سرگرم دست کم نگیر ، تا الان خیلی کشته مرده داده . نصف دخترا
عاشقشن ، بهتره که ...

حرفش رو قطع کردم و با خشم گفتم:

من : من برم ، دیرم شده.

اهورا : موبایلت در دسترس باشه.

من : بی موقع زنگ نزنی همه چیو خراب کنی ، پیداشون کردم خودم بهت خبر میدم .

اهورا : زیاد فس فس نکن ، صبر منم حدی داره.

بی توجه یه تهدیدای پوچ و توخالیش ، زیرلب برو بابایی نثارش کردم و از کافه زدم بیرون.

#هاتف

با تقه ای که به در اتاق خورد ، ساعدمو از روی پیشونیم برداشتم و گفتم:

من : بفرمایید.

باز شدن در مساوی رو چرخیدن صندلی من سمت در و مواجه شدن با مهرداد . با لبخندی که همیشه روی لباش بود گفت:

مهرداد : جناب سرگرد اجازه ی ورود دارم ؟

من : بیا داخل ببینم ، صد بار نگفتم با من راحت باش ؟

کامل اومد داخل و گفت:

مهرداد : آخه تو محیط کار که نمیشه....

من : چرا نمیشه مهرداد اولاً تو رفیقمی ، دوما مثل اینکه یادت رفته تو خودتم یه سرگردی! پس نیاز به این همه احترام نیست . هنوز بعد از این همه سال رفاقت یاد نگرفتی با من راحت باشی ؟؟

دستاشو به نشونه ی تسلیم برد بالا و گفت:

مهرداد : خیلی خب بابا تو هم . غلط کردم خوبه؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

من : خوبه.

رو صندلی نشست و نگاه عمیقی بهم انداخت.

مهراد : چته هاتف تو فکری؟؟ باز چی داره تو اون مخت میگذره ؟

با دست سالم پنجه ای لای موهام کشیدم و گفتم:

من : میدونی دارم به چی فکر میکنم؟؟

مهرداد : چی ؟

من : اینکه اگه دیروز اون دختر سر نمیرسید ممکن بود منم الان اینجا نباشم . با وجود اصرار های

من که میگفتم تو دردرس میوفته منو برد خونه ی خودش و ازم مراقبت کرد .

نمیدونی این اولین دختریه که تا این حد نترسه ، باورت نمیشه ولی وقتی امروز کاری کرد اونا

ردمون رو بززن ، واقعا شوکه شده . راستش...

چشمای مهرداد شیطون شدن و گفت:

مهرداد : راستش؟؟؟

من : من جونمو مدیونشم، امروزم که من رو با اون دیدن مطمئنم براش بد میشه ، بخاطر همین

چند روز خودم به شخصه زیر نظر میگیرمش تا وقتی که آبا از آسیاب بیوفته . میخوام کاری که

در حقم انجام داد رو جبران کنم.

مهرداد : داداش مطمئنی فقط.....

منظورشو گرفتم و با اخم وحشتناکی غریدم:

من : به نفعتہ جملتو ادامه ندی . هر کی منو شناسه تو که باید منو بشناسی.

مهرداد : باشه داداش جوش زن ، داشتم شوخی می کردم .

چشم غره ای بهش رفتم و خودمو مشغول پرونده کردم ، پرونده ای که دو ساله تمام فکر و ذکرم شده بود.

#شهرزاد

از شدت خستگی نفهمیدم چطور خودمو تا خونه رسوندم . همین که وارد خونه شدم ، پروا رو دیدم که رو مبل لم داده بود.

من : پروا هنوز نرفتی ؟؟ کنگر خوردی لنگر انداختی ؟

درحالی که پوست تخمه هارو روی زمین میریخت ، گفت:

پروا : بیخی الکی حرص نخور ، امشب همینجام.

خمیازه ی بلندی کشیدم و گفتم:

من : خیلی خب همینجا بمون.

و همون طور که مانتوم رو در میاوردم ادامه دادم:

من : ولی سروصدای الکی نمیکنیا ، بدجور خوابم میاد دیشب کلا ۲ ساعت خوابیدم. صدایی بشنوم ریز ریزت میکنم.

پروا همون طور که به TV زل زده بود سری تکون دادم و من با خستگی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم .

مثل گربه خزیدم زیر پتو تا تموم اون بی خوابی ها رو تلافی کنم.

.

.

.

غلطی تو جام زدم که یهو یه چیزی محکم خورد تو صورتم . بخاطر دردی که تو بینیم پیچید آخ
بلندی گفتم و از خواب بیدار شدم که تو همون نگاه اول چشمم به پای پروا افتاد که تو صورت من
بدبخت فرود اومده بود.

نیشگونی از رون پاش گرفتم که با جیغ خفه ای از خواب پرید.

پروا : آی ننه سوختم . چته عوضی بیشعور مگه مریضی ؟ الهی خودم کفنت کنم چه مرگته آخه
؟؟؟

همونطور که بینی سرخ شدمو میمالیدم غریدم:

من : اولاً تا من خودم حلوی تورو پخش نکنم نمیبرم ،دوما اینجا تو تخت من چه غلطی میکنی ؟
داغونم کردی اول صبحی !

پروا : نترس نیومدم بخورمت ، عاشق چشم و ابروتم نیستم.

من : پس اومدی اینجا چه غلطی کنی ؟

درحالی که مثل گیجا سرشو میخاروند گفت:

پروا : خب... خب.... دیشب فیلم ترسناک دیدم بعد مثل سگ پشیمون شدم . چون خوابم

نمیگرفت اومدم پیش تو که عین خرس قطبی خوابیده بودی.

من : یعنی من روز تعطیلم از دست تو آرامش ندارم نه ؟؟

پروا : من چیکارت داشتم ؟ من که خواب بودم این تو بودی که یهو عین سگ رم کردی.

من : اون پای نره غولتو جمع کن ، دماغمو کج و کوله کرد .

پروا : ایش نترس بابا با اون قیافه ی داغونی که داری تا آخر یکی میاد تورو ببره ، البته یه معلولی که به تو بیاد . خواهر من غصه ی شوهر و نخور .

من : پروا خواهشا ببند .

و بعد پتو رو کشیدم روی سرم و دوباره رو تخت دراز کشیدم .

به ثانیه نکشید که پتو از روی سرم کشیده شد ، مثل شیر زخمی غریدم :

من : دِ بیا برو بیرون ، میخوام بمیرم .

پروا : حالا بعدا بمیر فعلا پاشو بریم خرید که تو خونه هیچی واسه خوردن پیدا نمیشه .

من : از بس دیشب مثل گوسفند چریدی الان هیچی نداریم وگرنه من یخچالو پر بهت تحویل دادم .

دستمو کشید و گفت :

پروا : عه خودتو لوس نکن دیگه بیا .

و بعد به زور و بکش بکش انداخت تو دستشویی و درو بست .

.
.
با دستایی پر از نایلون پیچیدم تو کوچه . خدا لعنتت کنه پروا که مثل چیز تمام وسایلی یخچالو خوردی و الانم که ولم کردی رفتی و بدبختیش مونده مال منه.

با صدای پیچ پچی که میومد ، سرمو بالا گرفتم و با دیدن رامین رسماً وا رفتم.
چند قدم باقی مونده رو به سرعت طی کردم و رو به روش وایستادم.
رامین: به به خانوم فرهمند . چه عجب!

نایلون هارو روی زمین گذاشتم و متعجب پرسیدم:
من : اتفاقی افتاده ، اینجا چیکار میکنید ؟؟

نیشخندی زد:

رامین : مثل اینکه یادت رفته ، وقت دادن اجاره خورته . تازه دو روزم هست که وقتش گذشته.

یواش گفتم:

من : چند روز دیگه حقوقمو میدن ، به محض اینکه پول به دستم رسید میام و اجارمو میدم .

یهو صداشو انداخت رو سرش و داد کشید:

رامین : دختر من مسخره ی تو نیستم که . هر ماهه داری همینو میگی ! تو که عرضه نداری خونرو خالی کن .

از لحن طلبکارش منم مثل خودش با عصبانیت غریدم :

من : صداتو بیار پایین ببینم ، من رو انگشت نمای خاص و عام کردی . مگه من باهات پنجم به پنجم طی نکردم ؟ پس چرا هر ماه میای آبرو ریزی میکنی ؟؟ نگفتم نمیدم که گفتم صبر کن حقوقمو بگیرم بعد .

عین شیر زخمی یقمو گرفت و منو کشید سمت خودش و گفت:

رامین : دخترایی مثل تو لیاقت اینجور جاهارو ندارن . همین الان اینجارو خالی میکنی وگرنه خودم دست به کار میشم.

من : ولم کن وحشی ، بهت گفتم اون پول لامصبتو بهت میدم.

رامین : پولتو نمیخوام ، خونرو خالی کن.

و بعد این حرف با شدت منو هلم داد که با این کارش محکم با صورت فرو اومدم کف زمین و با برخورد فک و دهنم به زمین ، خیلی زود مزه ی خون رو تو دهنم احساس کردم.

واسه اولین بار جلوی این همه آدم غرورم شکست . صدای پیچ پیچ همسایه ها حال بدم رو بدتر میکرد.

خون دهنم رو تف کردم جلوی پاهاش و با چشمایی اشک آلود با نفرت لب زدم:
من : از همیچین آدمایی متنفرم. آدمایی عوضی و شارلاتانی مثل تو که هنوز بلد نیستن مثل آدم با یه نفر رفتار کنن.

دندوناش روی هم سایید و گفت:

رامین : خفه شو نزار دستم روت بلند بشه ، گمشو تن لشتو ببر داخل و وسایلاتو جمع کن.
من : میخوای بزنی اوکی بیا بزنی فقط بعد اون سیبیلاتم بزنی چون دیگه مردی باقی نمیمونه.

عصبی به سمتم خیر بلندی برداشت و دستش رفت بالا تا سیلی جانانه ای نثارم کنه که کسی رو به روش قرار گرفت و سپر من شد.

بعد از اون اتفاق تصمیمم رو عملی کردم ، من گفته بودم ازش مراقبت میکنم و همون کارم انجام دادم . به طور نامحسوس تعقیبش میکردم و اونم تا الان چیزی متوجه نشده بود.

امروز که از خرید برگشت نمیدونم چی شد و اون مرد کی بود ولی هرکس بود رفتارش تو جمع مناسب نبود مخصوصا وقتی هلس داد کف زمین.

اول خواستم پیاده بشم و برم دهنشو سرویس کنم ولی بعد با خودم گفتم شاید اون دختر دوست نداشته باشه و با دیدنم شوکه بشه اما با دیدن اینکه اون مرتیکه که میخواست دست روش بلند کنه دیگه نتونستم تحمل کنم و سریع از ماشین پیاده شدم و به سمتشون دویدم.
رو به روش قرار گرفتم و اون دختر پشتم سنگر گرفت . مچ دستش رو گرفتم و غریدم.

قبل از اینکه عکس و العملی انجام بدم ، کشیده ی محکمی تو صورت رامین خورده شد و پشت بندش یه صدای آشنا !! صدایی که.... متعلق به هاتف بود !

به توجه دردی که تو تمام بدنم پیچیده بود ، از جام بلند شدم که فریاد هاتف بلند شد.

هاتف : یعنی دوزار غیرت نداری که تو خیابون ، جلوی این همه آدم دست رو یه دختر بلند میکنی ؟ تو آدمی ؟ مردونگی حالیه ؟

رامین خون کنار دهنش رو پاک کرد و یقه اش رو از زیر دستای هاتف آزاد کرد و گفت:

رامین : دست روش بلند کردم که کردم ، یه اتفاقی بود بین من و خودش تو رو سینه ؟

و جلوی چشمای متعجب ما داد زد:

رامین: آهای مردم خودتون شاهدید هم پولمو نمیده هم...

که حرفش با لگدی که هاتف به شکمش زد ادامه پیدا نکرد.

هاتف : دهنشو ببند عوضی تا همینجا چالش نکردم . پول چی ؟؟

رامین : اجاره خونش یک هفتست که دیر شده .بابا منم خرجم رو با این پول در میارم ، منم چک دارم...

یعنی با شنیدن این حرفا دوست داشتم آب بشم و برم تو زمین ، با درد چشمم بسته شدن که هاتف غرید:

هاتف : خیلی خب ، تا فردا پول تو حسابته . حالا گمشو.

رامین : فردا نه . همین امروز . هم پول باید پرداخت بشه و هم خونه تخلیه . فقط یک نیم ساعت.

اینو گفت و در مقابل چشمای گریون من و غضبناک هاتف گذاشت رفت . با رفتنش زانو هام شل شدن و همونجا کف زمین فرود اومدم . خدایا این خفت و خواری رو دیگه چطور تحمل کنم ؟
صدای پیچ پیچ همسایه های لحظه هم کم نمیشد.

هاتف : هاتف بفرمایید داخل ، مشکل حل شد . بفرمایید ، بفرمایید داخل فیلم سینمایی نمی بینید که.

و بعد به سمتم اومد و رو به روم روی یکی از زانوهایش نشست و با لحن آرومی که تو این چند تا دیدار تا به حال ازش ندیده بودم ، گفت:
هاتف : خیلی خب بلند شو . زشته دارن نگاهت میکنن.

چه زشتی ؟ وقتی امروز آبرو و غرورم جلوشون تیکه تیکه شد دیگه چی مونده ؟

وقتی حالمو دید تصمیم گرفت خودش دست به کار بشه . بلند شد و با دست سالمش بازوم رو گرفت و مثل پر کاه بلندم کرد . با درد آخی گفتم و رو پاهام ایستادم.

هاتف : بیا بریم داخل.

با حق حق لنگان لنگان دنبالش راه افتادم.

وسط راه واسه یه لحظه نفسم کم آوردم ، قفسه ی سینم میسوخت انرژی هر لحظه داشت تحلیل میرفت . نفس صدادار و کشداری کشیدم و یهو زانوم شل شدن و افتادم رو زمین که باعث شد هاتف متعجب برگرده سمتم و نگاهم کنه.

صورت کبود شدم رو میتونستم خیلی راحت حس کنم . چشمام سیاهی میرفت و درحالی که فاصله ای با بیهوش شدن نداشتم صدای هاتف رو شنیدم:

هاتف : چت شده؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟

چنگی به گلوم زدم با نفس کشداری بریده بریده گفتم:

من : نفس... نمیتونم بکشم... نفس... اس... اسپ...

هول شده پرسید :

هاتف : کجاست؟؟ اسپریت کجاست؟؟

به سختی انگشتم رو بالا آوردم و به میز اشاره کردم که مثل قرقی به سمت میز دوید . اسپریمو چنگ زد برداشت و به سمتم اومد ، دیگه نایی واسم نمونه بود و درسته در لحظه ی ناامیدی با دو پاف طولانی از اسپریم که وارد دهنم شد ، احساس کردم جون تازه ای گرفتم.

هاتف : دختره ی بی عقل ، وقتی میدونی حالت بد میشه چرا تا این حد به خودت فشار میاری
؟؟؟ از جونت سیر شدی ؟؟

نالیدم:

من : بمیرم بهتره تا این خفت رو تحمل کنم ، مگه ندیدی چی شد ؟ آبروم ، غرورم با خاک
یکسان شد.

خیلی خنثی نگاهم کرد و گفت:

هاتف : اون مرتیکه با اون کارش بیشعوری خودش رو نشون داد ، اینو بدون تو چیزی ازت کم
نشد برعکس اون بود که خودشو کوچیک و خوار کرد . حالام اگه حالت بهتره پاشو بریم وسایلات
رو جمع کنیم تا دوباره نیومده .

دستای لرزونم رو روی زمین گذاشتم و از جام بلند شدم . هاتف خیلی ریلکس یکی از مبل هارو
اتراق کرد . متعجب نگاهش کردم که گفت:

هاتف : برو وسایلات رو جمع کن ، من اینجا منتظرتم.

وا اینم دیوونستا ! چرا میخواد منتظر من باشه ؟ پاشو برو پی کارت دیگه.

هاتف : خانوم مودب بعدا هم میتونید به فکر کردن ادامه بدید ، فعلا باید زود وسایلاتونو جمع کنید.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

من : وجود شما اصلا ضروری و لازم نیست . میتونید برید.

هاتف : اونوقت اگه من نباشم کجا میخوای بمونی؟؟

راستش جوابی برای این سوالش نداشتم ، واقعا میخواستم کجا بمونم اونم با وضعت الانم ؟

با غم نگاهش کردم که گفت:

هاتف : جمع کن میریم خونه ی من!!

به یک آن حالت نگاهم عوض شد و ترسیدم . همین کارم مونده برم و با یه پسر تنها تو یه خونه

تک و تنها زندگی کنم.

هاتف با دیدن نگاه ترسیده ی من ، نیشخندی زد و گفت:

هاتف : یه نگاه به شناسنامه ات بنداز دختر جون ، قرار نیست کاری باهات داشته باشم و

بخورمت.

صبر کن صبر کن موضوع مشکوک شد!

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

من : وایستا ببینم امروز سر و کله ی تو چطور یهویی پیدا شد ؟

با بی خیالی نگاهم کرد و گفت:

هاتف : واسه اینکه مطمئن باشم دشمنای من کاری با تو ندارن ، محبور شدم یه چند وقت تعقیبت کنم.

چشمام گرد شد نکنه من با اهورا دیده باشه ، یا خدا !! نه ندیده اگه دیده بود که الان سرم روی سینه هام بود.

من : چرا بهم کمک میکنی؟؟

هاتف : اولاً چون تو هم بهم کمک کردی ، دوما هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که بزارم یه دختر این وقت تک و تنها تو خیابونا باشه ! این صد بار برو وسایلاتو جمع کن دیگه.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و رفتم تا وسایلامو جمع کنم.

وسایلامو تو یه ساک کوچیک گذاشتم . راستش چرا دروغ ولی دل کندن از این خونه برام خیلی سخت بود ، تقریبا میشه گفت از ۱۵ سالگی اینجا زندگی کردم و کلی خاطره ی خوب و بد تو این خونه برام اتفاق افتاده بود.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید که فوراً با پشت دست پسش زدم . پوزخند تلخی زدم و از اتاق اومدم بیرون.

من : کارم تموم شد.

با صدای من ، هاتف برگشت سمتم و باشه ای زیر لب گفت و از جاش بلند شد . شونه به شونه ی همدیگه از خونه خارج شدیم ، قبل از رفتنم برگشت و یه نگاه به خونه انداختم ، فکر کنم هاتف فکرمو خوند چون آروم گفت:

هاتف : ناراحت نباش ، اینجا نشد یه جای دیگه .

با حسرت سری تکون دادم که گفت:

هاتف : بیا... بیا بریم.

راه افتاد و منم عین جوجه اردک لنگان لنگان دنبالش راه افتادم . ساک رو ازم گرفت و عقب گذاشت ، موقعی که داشتم سوار ماشین میشدم واسه یه لحظه ی گذرا چشمم به یه ماشین افتاد ، یه ماشین آشنا ، ماشین نوید !!!

دیگه شکم به یقین تبدیل شد که کار ، کار اون عوضیه ولی چه کاری از دستم بر میومد ؟ من در برابر اون نوید عوضی یه دختر ضعیف و بی پناه بودم . با عصبانیت پوزخندی زد و با ماشینش به سرعت از کنارمون رد شد .

واسه یه لحظه ترس به تک تک سلولام تزریق و صداش تو مغزم اکو شد (منتظر بلاهای از این بدترم باش خانوم کوچولو ! حالا کجاشو دیدی ؟)

آب دهنمو قورت دادم ، نکنه واقعا از این بدتر قراره سرم بیاره ، یعنی واقعا این اولشه .

با صدای هاتف به خودم اومدم و پرسیدم:

من : هان ؟؟؟

هاتف : حواست کجاست ؟ چی شده ۱۰ ساعته زل زدی به رو به روت ؟ چرا سوار نمیشی ؟

با صدای ضعیفی فقط تونستم زمزمه کنم:

من : چیزی نیست.

اینو گفتم و سوار شدم که پشت بندم هاتفم سوار شد.

تو راه استرس شدیدی تمام وجودمو دربر گرفته بود و من اینو از لرزش ناشی از دستام میفهمیدم .

هاتف : یه بار دیگه هم بهت میگم که من هیچ خطری برای تو ندارم . من بیشتر وقتا سرکارم و خیلی کم پیش میاد که پیام خونه چون شغلم این اجازه رو بهم نمیده ، پس لازم نیست از من بترسی.

ناخودآگاه گفتم:

من : میدونم!!

متعجب نگاهم و پرسید:

هاتف : چیو میدونی؟؟

فورا لب گزیدم و با تته پته گفتم:

من : چیزه... خب معلومه یه پلیس زیاد وقت نمیکنه بیاد خونه ، تمام وقتت پره دیگه . این که سوال پرسیدن نداره ، همه اینو میدونن.

درحالی که معلوم بود هنوز قانع نشده ، بدون اینکه چیزی بگه سری تکون و حواسش رو داد به جاده .

این مرد نمیدونه من حتی شجره نامشم در آوردم ، ساعت کار که هیچ من حتی میدونستم شماره پاش چنده ! هه من عجب آدمیم که قراره به آدمی که داره بهم کمک میکنه و داره منو از آوارگی نجات میده ، از پشت خنجر بزنم.

خدایا خودت میدونی من همچین آدمی نیستم ، میدونی که مجبورم.... مجبور...

جلوی در وایستادیم و هاتف با ریموت درو باز کرد و ماشینو برد داخل .

ماشینو نگه داشت و گفت:

هاتف : پیاده شو.

با هم پیاده شدیم و من همچنان محو اطراف بودم . یه ویلا با یه حیاط بزرگ که یه طرف گلخونه ی بزرگی قرار داشت و اون سمت یه استخر بزرگ ، حالا بقیه خرت و پرتای داخل حیاط دیگه بماند . عینهو بهشت بود.

با تک سرفه ی هاتف دنبالش راه افتادم ، با ورودمو به داخل ویلا ، دیگه رسماً آب و کف رو با هم قاطی کردم . خونه اش به طرز عجیبی قشنگ و فریبنده بود . (خونه به این خفنی و خوشگلی چرا اینقدر خلوته ، یعنی خدمتکار نداره؟؟ تنها زندگی میکنه؟؟)

هاتف : نه اینجا هیچ خدمتکاری کار نمیکنه ، فقط خودم و خودم چون هیچ علاقه ای به خدمتکار ندارم . خودم هنوز فلج نشدم که کارامو یکی دیگه انجام بده.

ساک کوچیکمو روی مبل گذاشت و گفت:

هاتف : ببین ، طبقه ی بالا ۴ تا اتاقه ، سمت چپ ، اون اتاقی که نزدیک در بالکن هست ، اون ، اون اتاق توعه . اگه دیدی از چیزی خوشت نمیاد یا راحت نیستی بدون تعارف بهم بگو .

شرمنده سرمو انداختم پایین و گفتم:

من : خیلی ازت ممنونم . اگه تو نبودی منم الان جایی نداشتم که بمونم . از همین امروز دنبال یه خونه میگردم تا سربار تو نباشم.

با همون نگاه خالی از هر احساسی ، با صدایی خشک گفت:

هاتف : تا هر وقت که بتونی یه خونه ی درست و حسابی پیدا کنی ، میتونی اینجا بمونی.

لبخندی زدم و باز ازش تشکر کردم .

هاتف : امروز روز خسته کننده ای بود ، بهتره یکم استراحت کنی.

سری تکون دادم و با برداشتن ساکم به سمت پله ها حرکت کردم.

با ورودم به اتاقم ، فوراً موبایلمو در آوردم و به اهورا پیام دادم:

من : مثل اینکه خوشبختانه یا بدبختانه شانس باهات یار بوده ، بدون اینکه من کاری کنم خودش منو آورده خونه ی خودش.

خیلی زود جواب داد:

اهورا : آفرین دختر ، آفرین. از فردا شروع میکنی . حواست باشه دست از پا خطا نکنی که این خونه سرتاسر دوربین داره ، همین الانم ممکنه برات شنود گذاشته باشه.

متعجب تایپ کردم:

من : مگه پادگانه؟؟ خونست دیگه این همه دم و دستگاه چه خبره ؟

استیکر خنده فرستاد و گفت:

اهورا : بهت تذکر دادم که حواست باشه ، اینو بدون اگه زود تر اون اطلاعاتو برام بیاری ، خواهرت زود تر آزاد میشه . ولی مراقب کارات و رفتارات باش ، حالا حالا ها باید تو اون خونه بمونی....

تو دلم تمام اجدادش رو به باد فحش و ناسزا گرفتم ولی در واقعیت فقط به تایپ یه اوکی اکتفا کردم.

با ذهنی خراب رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما مگه میشد ، من کی اینقدر بی وجدان شده بود ؟؟ اصلا چرا باید اون کارو میکردم ؟ شاید اصلا اون اهورای نامرد بزنه زیر تموم حرفاش اونوقت چی ؟؟

با کلافگی موهامو کشیدم و سعی کردم با نفس عمیقی به خودم مسلط بشم.

همونطور که هزار تا فکر و ذکر تو ذهنم رد و بدل میشد ، کم کم پلکام گرم شدن و خوابم برد.

صبح با اشعه ی خورشید که به چشمام برخورد میکرد ، غلتی تو جام زدم و چشمام باز شدن.
با تعجب نگاهی به اتاق ناآشنا انداختم ولی با اتفاقات دیروز ، پوفی کشیدم و تو جام نشستم و باز.... باز اون حس عذاب وجدان که از درون داشت متلاشیم میکرد.

دیدم اگه به نشستم ادامه بدم ، اون حس عذاب درونم مجبورم میکنه که برم همه چیو لو بدم ، پس از جام بلند شدم و به سمت سرویس راه افتادم و بعد از انجام کارای همیشگیم از اتاق اومدم بیرون.

بعد از طی کردن پله ها ، نگاهم به هاتف افتاد که رو مبل خوابش برده بود . آخییی یعنی دیشب بخاطر من اینجا خوابیده ؟... آخه خاک بر سر گاگولت کنم خوبه دیشب گفت ۴ تا اتاق اون بالاعه ، پس الکی تو تفکرات صورتیت غرق تو

پاورچین پاورچین بدون اینکه سروصدایی کنم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی برای صبحونه آماده کنم.

سعی میکردم به آرام ترین و یواش ترین شکل ممکن کارامو انجام بدم تا اون بدبخت یکم بتونه بخوابه ولی متاسفانه از اونجایی که من بسیار بسیار دست و پا چلفتی هستم ، چاقو از دستم با صدای بدی افتاد رو زمین .

خیلی نگذشته بود که هاتف با سر و وضع ژولیده پرید تو آشپزخونه و گفت:

-پیدات کردم ، دیگه نمیتونی فرار کنی . کارت تمومه!!

یا خدا این انگار هنوز ویندوزش بالا نیومده منو با دزد مُزدا اشتباه گرفته.

من : چته بابا منم ، مثل اینکه داشتی خواب تعقیب و گریزو میدی که منو با آقا دزده اشتباه گرفتی.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

هاتف : چرا اینقدر سروصدا میکنی تو؟! اگه گذاشتی یه دو ساعت بخوابم.

من : وا ؟ خب مگه دست منه که چاقو بیوفته زمین یا نیوفته! به من چه اصلا .

چشم غره ای تحویل داد و از آشپزخونه رفت بیرون .

میز رو چیدم که همون موقع هاتف با سر و وضعی مرتب که زمین تا آسمون با چند دقیقه پیش

فرق میکرد ، اومد و با دیدن میز ابروهاش بالا پرید.

هاتف : تو اینجا زمان کم همه رو خودت درست کردی ؟

من : نه گفتم پسر همسایه بیاد کمکم که کارم زودتر تموم بشه.

اخماشو تو هم کشید و گفت:

هاتف : پسر همسایه غلط کرد با هفت جد و آبادش.

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه بده جوابشو بدم ، نشست و مشغول شد.

لامصب اینقدر با اشتها غذا میخورد که آدم با دیدنشم ناخودآگاه سیر میشد.

دستمالو دور دهنش کشید و گفت:

هاتف : دستت درد نکه ، خوشمزه بود.

من : نوش جان.

و بعد این حرف از جام بلند شدم تا میز رو جمع کنم ، حداقل کاری که میتونستم در برابر کاراش انجام بدم ، همین کارای کوچیک و ساده بود.

ظرفارو شستم و از آشپزخونه زدم بیرون که نگاهم به هاتفی که بیحال رو کاناپه ولو شده بود ، افتاد و از اونجایی که من دست فوضولو هم از پشت بسته بودم ، رفتم جلو و گفتم:

من : چی شده ؟

درحالی که دست راستش رو سینه چپش گذاشته بود ، گفت:

هاتف : قرصم تموم شده ، برو از تو کابینت سمت یخچال یه قوطی دیگه برام بیار.

چشمام از این راحتی و دستور دادنش گرد شد ، این مرتیکه فکر کرده من جدی جدی نوکر باباشم.

اومدم دهنمو باز کنم و دو تا حرف آبدار بارش کنم ولی با دیدن رگ برجسته شده ی پیشونی و گردنش ، ترجیح دادم به طور موقت ساکت بشم.

بدون هیچ حرفی رفتم تو آشپزخونه و بعد از یکم معطلی قوطی قرصش رو پیدا کردم و برگشتم تو هال.

قوطی رو به سمتش گرفتم که گفت:

هاتف : یدونه بهم بده.

این سری دیگه طاقت نیووردم و بهش توپیدم:

من : تا اونجایی که میبینم چلاق نیستی و خودت دو تا دست داری بهتر از من . نکنه میخوای خودم قرصو بزارم تو دهنه و لیوانو بچسبونم به لبات ؟

با آخ کوتاهی دستش رو پیراهنش مشت شد و بیحال غرید:

هاتف : احمق مگه نمیبینی حالم خوب نیست ؟! وگرنه من چرا باید دست به دامن یه آدم نفهمی مثل تو بشم واقعا ؟ هوم ؟

با حرف قوطی رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

من : به درک که حالت خوب نیست ! به من چه اصلا ؟!

اینو گفتم و با عصبانیت ازش رو گرفتم و رفتم تو اتاقم ، پسره ی چلغوز در هر حالتی باید گند بزنه به اعصاب من.

میدونم الان دارید با خودتون میگید من چه پروعم ، هم اومدم خونشو اتراق کردم و هم زبون درازی میکنم ولی خب خودتون شاهدید این بشر چقدر بداخلاق و زورگوه.

.

.

از قضیه صبح به اون ور پامو از در بیرون نداشتم و از اتاق خارج نشدم . این هاتفم که فکر کنم حالا حالا ها قصد نداشت بره سر کار تا من به کارم برسم .

با تقه ای که به در خورد ، نگاهمو به سمت در سوق دادم که خیلی زود هاتف تو چهارچوب

نمایان شد و با دیدنم با اخمابه که به نظرم بشته از حد معمول ته هم بود ، گفت.

هاتف : من دارم میرم.

خب این حرفش دقیقا به من چه ؟ الان براش چیکار کنم واقعا ؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

من : خب من الان دقیقا برات چیکار کنم ؟ لقمه بگیرم بزارم تو کیفت ؟

عصبی دندون قروچه ای کرد و گفت:

هاتف : هر هر نمکدون !! آدم حسابت کردم و بهت گفتم تا نصفه شب بلند شدی و دیدی کسی

نیست شلوارتو خیس نکنی.

با نیشخندی سکوت کردم و همون سکوتم براش از صدا تا فحش و بد و بیراه بدتر بود.

هاتف : من از الان میرم تا فردا ساعت ۱۲ ظهر .

من : خب به من چ...

یکم که حرفش رو تجزیه و تحلیل کردم و با فهمیدن منظورش ، با چشمای گرد شده گفتم:

من : یعنی شب خونه نیستی؟؟

هاتف : چه عجب بالاخره ویندوزت بالا اومد ! بعله شب نیستم.

من : پس من تنهایی تو این خونه ی درَندشت چه غلطی کنم ؟ یهو دیدی دزدی ، قاتلی ، زامبی ای ، جنی ، روحی اومد و خواست منو با خودش ببره ، اون وقت چی ؟

هاتف : نترس حتی اگه شیطونم بیاد تورو با خودش ببره ، وقتی ببینه چه جور آدمی هستی ، با سرعت نور خودشو از کل این دنیا محو میکنه . درضمن اونقدرها هم بی فکر نیستم ، چند تا نگهبان برای امنیت بیشتر اطراف ویلا گذاشتم که اگه خدایی نکرده جنی ، دزدی ، ارواح و قاتلی خواست بیاد داخل خونه ، این نگهبانا منصرفشون کنن تا از همون راهی که اومدن برگردن.

و بعد از اینکه حرفاش تموم شد ، بدون اینکه چیز دیگه ای بگه به سمت در اتاق رفت و از اتاق زد بیرون.

با استرس رو تخت نشستم . از بچگی به شدت از تنهایی میترسیدم و هنوزم که هنوزه وحشت دارم . آخ هاتف ، الهی بری زیر ۱۹ چرخ خودم گفتت کنم ، آخه اینم شغله تو داری.

خیلی زود با صدای کوبیده شدن در ، فهمیدم که هاتف رفت . خواستم از جام بلند بشم و تجسس رو شروع کنم که گوشیم زنگ خورد . اونقدری اعصابم خورد بود که فوراً با خشم جواب دادم :
من : چته اهورا تو دیگه چی میخوای ؟ چرا نمیزاری به درد خودم بمیرم ؟ هی زرتی زرتی زنگ میزنی .

اهورا : اولاً مثل آدم حرف بزن ، دوماً اول اونها اطلاعات بيار بعد اگاه خواستی بگير بمير ، سوماً دوست دارم زنگ بزنم تورو سینه؟

زیر لب احمقی نثارش کردم که گفت:

اهورا : زود باش شهرزاد تا نیست شروع کن . اونها خونه اینقدر سوراخ سمبه داره که حالا حالا برای پیدا کردن اونها اطلاعات باید بگردی . پس هر چی زود تر...

کلافه حرفش رو قطع کردم و گفتم:

من : اگاه خروس بی محل نمیشدی ، داشتم کارمو شروع میکردم . فعلاً دیگه بهم زنگ نزن ، خودم پیدا شون کردم بهت میگم کجا بیارمشون .

اهورا : اوکی لیدی زیبا ، فقط زود تر چون من اصلاً دوست ندارم به این خانوم خوشگله آسیبی برسونم ، میفهمی چی میگم که؟؟

و بعد این حرف ، صدای جیغی آشنا تو گوشم پیچید ! صدای جیغ خواهرم !

با خشم جیغ کشیدم:

من : ولش کن عوضی ، کاری باهاش نداشته باش حیوون . اصلاً اینکه خواهر منه به کنار ، مرتیکه اونها زننه ، کافری مگه ؟ آدم مگه زن خودشو شکنجه میکنه ؟ مگه وجدان نداری تو ؟ بی غیرت.

قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:

اهورا : مثل اینکه یادت رفته من برای رسیدن به خواسته هام حتی از بچم میگذرم ، حالا زنم که دیگه جای خود داره .

یهو فریاد بلندی سر داد و گفت:

اهورا : اون اطلاعات لعنتی رو بیار وگرنه خدا شاهده نه به شمیم و نه به اون بچه ی تو شکمش رحم نمیکنم .

تمام تنم از خشم و نفرت میلرزید و همین باعث شد منم مثل خودش داد بزنم:

من : اهورا به ولای علی بلایی سرش بیاد ، تمام پته مته ات رو میریزم رو آب . بخدا همه چیو به هاتف میگم . میدونی که این کارو میکنم .

جدی غرید:

اهورا : دختر کوچولو منو تهدید نکن چون درحال حاضر کسی که کارش لنگه تویی نه من . من اگه اشاره کنم صد تا مثل تو جلو روم حاضر و برام دولا راست میشن . پس زر زر اضافه ممنوع .

من : ازت متنفرم پست فطرت ، متنفر . امیدوارم یه روز جواب کاراتو ببینی .

و بعد این حرف قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه ، گوشیه روش قطع کردم.

(یه آدم چقدر میتونست عوضی باشه مگه ؟ ای شمیم خدا الهی بگم چیکارت کنه ، مثل احمقا خام اون روانی شدی هیچ ، ازش بچه هم داری پس میندازی.)

کلافه سری تکون دادم تا از افکارم خارج بشم.

پشیمونی هیچ سودی نداشت ، باید به فکر آینده باشم . آینده ای که معلوم نبود چه اتفاقاتی در انتظارمه!!

از اتاق اومدم بیرون و پاورچین پاورچین رفتم تو اتاق هاتف . حتم داشتم اون اطلاعات لعنتی اهورا باید تو اتاقش باشه.

با ورودم به داخل اتاقش دهنم اندازه ی اسب آبی باز موند ، اتاقش به طرز عجیبی مرتب و منظم بود . حالا منو بگید ، اگه یکی از لباسام تو خونه گم میشد ، دیگه پیدا کردنش با خدا بود از بس تمیزم نه به من و نه به این گودزیلا ! فکر کنم اینو اولین پسر تو جهانیه که تا این حد اتاقش مرتبه . خدا بده شانس !!

با خنده قدمی جلو رفتم و مشغول شدم.

چند ساعتی گذشت و من قادر به پیدا کردن چیزی نشدم . به معنای واقعی کلمه دل و جیگر
 اتاقشو ریختم و دوباره چیدم ولی دریغ از یه سرنخ کوچولو .

با خستگی رو تختش نشستم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:
 من : یعنی تو این اتاق گاوصندوقی ، کشویی ، سوراخی چیزی نیست که این بشر اطلاعات مهمشو
 اونجا نگه داره ؟!

وقتی دیدم گشت و گذارم تو اتاقش فایده ای نداره ، از اتاقش زدم بیرون .
 با ورودم به هال چشمم به تیکه کاغدی که روی میز بود ، افتاد . کاغذو برداشتم که دیدم آقای
 مغرور خان نطق کردن:

هاتف : این شماره ی منه ، اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر.

خو برادر من تو که میخوای شماره بدی دیگه این لوس بازیای چیه ، مثل آدم بیا بگو میخوام بهت
 شماره بدم دیگه ، چرا لقمه رو دور سرت میچرخونی ؟!

پوزخندی به افکار پوچم زدم، رفتم تو آشپزخونه تا یه شامی چیزی درست کنم تا حداقل از گرسنگی نمیرم. خدایی زشته رو سنگ قبرم بنویسن بخاطر گرسنگی جان داد و دار فانی را وداع کرد.

با هزار تا بدبختی بالاخره موفق به پیدا کردن وسایل ماکارونی شدم.

همونطور که مشغول سرخ کردن پیازها بودم، گوشیم زنگ خورد، به هوای اینکه باز اهورا پشت خطه و میخواد گند بزنه به اعصابم، با توپ پر نگاهی به صفحه انداختم ولی با دیدن اسم پروا که روی گوشی خودنمایی میکرد، لبخندی زدم و جواب دادم:

من : سلام.

پروا : سلام و درد بی‌درمون کدوم گوری ای تو؟ چرا از دیشب تا حالا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ قفل در خونه رو هم که عوض کردی؟ چی فکر پیش خودت؟ منو مسخره کرد....
من : وای پروا نفس بگیر، دونه دونه بپرس سرم رفت.

پروا : به جهنم! بگو باز چه غلطی کردی؟

من : غلط رو که تو میکنی خواهرم اما حالا که اینقدر کنجکاوی باید بهت بگم دیگه تو اون خونه زندگی نمیکنم، یعنی دیروز صاحب خونه اومد و بخاطر عقب افتادن اجاره خونه داد و بیداد کرد و بعدم با آردنگی از خونه پرتم کرد بیرون.

صداش آروم شد و پرسید:

پروا : پس الان کجایی ؟ دیشب کجا بودی ؟ الهی بمیرم چرا به من خبر ندادی ؟

من : نگران نباش ، خونه ی هاتقم!!!

دوباره سگ شد و گفت:

پروا : هاتف دیگه کدوم خریه ؟!

من : همون پسره که اون روز تو خونه ی من دیدیش و از قضا به خوش تشنه ای.

پروا : آها یادم اومد . کاریت که نداره؟؟

لبخندی زدم در تمام شرایط باید اون فکرای منحرفش رو به زبون بیاره . پرواچه دیگه چیکارش میتونم کنم.

نچی کردم و گفتم:

من : خاک بر سرت با اون ذهن منحرفت ، آخه خنگ خدا دو تا آدم که به خون همدیگه تشنه ان

واقعا چیکار میتونن انجا بدن ؟ موندم تو کی آدم میشی ؟!

ریز خندید و گفت:

پروا : من فقط احتمالات رو در نظر میگیرم . این تویی که به همه اعتماد داری!

من : اعتماد کیلو چنده بابا؟! من به سایه ی خودمم اعتماد ندارم بقیه که دیگه دارن خود دارن .
خودت خوب میدونی الان چرا اینجام . آره درسته از دست دادن خونه‌ام جزء نقشه نبود ولی حالا
که خودش پیشگام شده منو آورده خونه‌اش منم راحت میتونم کارمو انجام بدم.

پروا : چیزی هم تونستی پیدا کنی ؟

من : باور کن امروز اتاقشو زیر و رو کردم ولی دریغ از یه چیزی که مربوط به اون اطلاعات لعنتی
باشه .

پروا : پس حالا میخوای چیکار کنی ؟!

من : هیچی فعلا باید از خونه شروع کنم تا کم کم پام به جاهای دیگه باز بشه.

ماکارونی رو دم گذاشتم و با خیال راحت رو صندلی نشستم .

من : پروا خیلی حس بدی دارم ! هاتف خیلی آدم خوبیه اما من دارم جواب خوییشو با بدی میدم
. اون اگه یه درصد بفهمه من کیم و تو خونش چیکار میکنم ، رسماً منو میکشه . اصلاً حس خوبی
نیست ، دوست ندارم برای اون عوضی کار کنم ولی از اون طرف جون خواهرم وسطه . نمیتونم
ولش کنم به امون خدا.

پروا : میدونم عزیزم ، میدونم خیلی سخته . اما... اما خب از اولم قرارت با اون آدم همین بود دیگه
، تو اطلاعات رو ببری و اونم خواهرتو آزاد کنه . ولی شهرزاد ...

سکوت کرد که مشکوک پرسیدم:

من : پروا ، شهرزاد چی ؟؟؟

پروا : شاید از این حرفم عصبی بشی ولی به عنوان دوستت ، به عنوان خواهرت دارم بهت میگم....
تو هر چی هم که باشی یه دختری !! هر چقدرم بخوای بگی من هیچ احساسی ندارم بازم نمیتونی
جلوی اون روح لطیف و شکنندت رو بگیری . شهرزاد ازت خواهش میکنم تو این راهی که داری
توش قدم بر میداری دست و دلت براش نلرزه... اگه عاشقش بشی این دوراهی سخت تر میشه.
یه طرف کفه ی ترازو میشه عشقت و اون طرف خواهرت ، اون موقع هست که بیشتر تو این
منجلا ب فرو میری و هر چی بیشتر دست و پا بزنی ، بیشتر توش فرو میری .

من : پروا مثل اینکه یادت من نسبت به تموم مردای جهان فویا دارم . بعد از کارایی که اون
حرومزاده باهام کرد ، به نظرت دیگه جایی برای عشق و عاشقی هم میمونه ؟! من حتی اگه
بخوام نمیتونم کسیو دوست داشته باشم . نمیتونم....

پروا : حرفات درست ولی اینم در نظر بگیر که عشق هیچیو در نظر نمیگیره . یه وقتی میاد که از
خوشحالی غرقه لذتی و یه وقتی هم ترک می کنه که بهش نیاز داری .

برای اینکه به این بحث مزخرف که بدتر داغ دلمو تازه میکرد ، خاتمه بدم ، با خنده گفتم:

من : واو چه ادبی !! تو از این حرفا هم بلد بودی و من نمیدونستم؟

پروا : من که فهمیدم بحثو عوض کردی ولی بیخی ، بعله معلومه که منم از این حرفا بلدم ولی
خدایی خودمونیم ، هنوز تو کف حرفام ، هضمش واسه خودمم سخته .

دیوونه ای نثارش کردم و هر دو نفرمون زدیم زیر خنده ، الحق که این پروا دیوونه بود.

بعد از یکم حرف زدن گوشیه قطع کردم و یه سری به ماکارونی خوش آب و رنگم زدم . آخ که من میمیرم واسه ماکارونی.

دو بشقاب پر ماکارونی رو غارت کردم ، بازم اشتها داشتم ولی حیف اگه بیشتر بخورم چاق میشم . اصلا چی میشد ما دخترا هر چقدر میخوردیم اصلا چاق نمیشدیم؟! واقعا تو این یه مورد در حقمون بی انصافی شده.

با آه سوزناکی از جام بلند شدم و ظرفارو جمع کرد . امروز که موفق نشدم چیزی پیدا کنم ولی تا اخر چی ؟ اگه من شهرزادم بالاخره اون اطلاعات رو پیدا میکنم.

بعد از شستن ظرفا با خستگی رو کاناپه ولو شدم و به ثانیه نکشید که خوابم برد.

با صدا چرخیده شدن کلید تو قفل لای چشمم باز شد ، با دیدن هاتف که وارد شد فوراً از جام پریدم.

با دیدنم با اخمای در هم سلامی تحویل داد که مثل خودش جوابشو دادم . خدا پدر ابوالهول رو
بیامرزه ، آخه این بشر چقدر نجسب و گوش تلخه . بخدا با ده من عسلم نمشه خوردش.
عین گاو سرشو انداخت پایین و به سمت پله ها رفت .

چنان شکلک جانانه ای براش در آوردم که بعدش خودم عین خل و چلا زدم زیر خنده.
با بیخیالی وارد آشپزخونه شدم تا صبحونه حاضر کنم و بدم اون گند دماغ بخوره ولی هنوز دو
دقیقه نگذشته بود که صدای عربدش چهار ستون خونه رو لرزوند .
هاتف : شهرزاد.

دستپاچه خواستم فرار کنم ولی اون زود تر جلوم سبز شد . با دیدن چشمایی که تو دو تا کاسه ی
خون غلتان بودن رسماً قلبم افتاد تو شلوارم ، اولین باری بود که مثل سگ از یه نفر ترسیده بودم.
دکمه های پیراهنش باز بود و سینه ی پهن و مردونش به نمایش گذاشته شده بود.
هر دو تامون نفس نفس میزدیم ، من از شدت ترس و اون از شدت خشم.
با لکنت گفتم:

من : چ...ی... شد... شده ؟

به سمتم قدمی برداشت که با وحشت دو قدم رفتم عقب . این کارمون اینقدر ادامه پیدا کرد که
کامل چسبیدم به دیوار پشت سرم و حالا هاتف کامل رو به روی من قرار داشت.

خواستم چیزی بگم که دوباره با صدای نعرش دو متر بالا پریدم.
هاتف : تو اتاق من چه غلطی میکردی؟ وسایلامو گشتی؟؟ هان؟

هان آخرش رو چنان داد زد که قبض روح شدم.
با صدای لرزونی که خودمم از شنیدنش تعجب کرده بودم با تته پته گفتم:
من : م... مگه... م... ن... چی... ک... کار... کر...

با نعره ی بعدیش از ترس به خودم لرزیدم و با اشکایی که حالا پشت سر هم میومدن ، دستامو
حائل صورتم کردم.

من دختر گستاخ و سرکشی بودم اما ایندفعه خیلی فرق داشت ، این دفعه بدجور ترسیده بودم.
آره من برای اولین بار از یه مرد ترسیده بودم و این دست نبود.
نمیدونم دلش برام سوخت یا نه ، چند قدمی بهم نزدیک شد و منو تو بغلم کشید و دستش رو
روی کمرم گذاشت و یواش نوازشم کرد و با صدایی که سعی میکرد عصبانیتش رو پنهون کنه
گفت:

هاتف : خیلی خب ، بگو تو اتاق من چیکار داشتی؟؟!

همونطور که سرم رو سینهش قرار داشت ، بریده بریده گفتم:

من : بخدا من کار بدی نکردم ، فقط.... فقط رفتم... تا...اتاق تو... مرتب کنم.... من... من....
نمیدونستم... عصبانی می... میشی...

هاتف : چرا بدون اینکه به من چیزی بگی رفتی ؟

من : من واقعا نمیدونم ، فکر نمیکنم تا این حد عصبانی بشی . بخدا قسم مطمئن باش کاری نکردم . فقط دیدم بیکارم بخاطر همون رفتم و اتاق تو مرتب کردم ، ببین حتی هالم مرتب کردم.

منو از بغلش کشید بیرون و با اون چشمای نافذ مشکیش نگاهم کرد و آرام گفت:
هاتف : از این به بعد بدون اجازه وارد اتاقم نشو . دوست ندارم کسی وارد اتاقم بشه.

سکسکه ای کردم و گفتم:

من : باش... باشه.

لبخند محوی زد ، انگار از اینکه ازش میترسیدم خیلی خوشش میومد . مرتیکه ی عوضی حیف که
از اون قیافه ی برزخیت ترسیدم و گرنه میدونستم چطوری بجزو نمتم .

قبل از اینکه لبخندش پر رنگ تر بشه ، پشتشو به من کرد و خواست دوباره بره تو اتاقش که با
تته پته گفتم :

من : صب... صبحونه... نمیخو... ری.

با این حرفم یهو برگشت سمتم که با هین بلندی باز عقب گرد کردم.

عمیق نگاهم کرد و جدی گفت:

هاتف : از من نترس ، من هیچ آسیبی بهت نمیزنم. از این ترس تو چشمت بدم میاد.

من : از رفتار چند دقیقه پیشت معلوم بود که هیچ آسیبی بهم نمیرسونی ، اگه به حرف خودت بود که سر از تنم جدا میکردی.

هاتف : رفتار چند دقیقه پیشم دست خودم نبود ، اختیارمو از دست دادم.

زیر لب زمزمه کردم :

من : دیوونه ای دیگه !

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

هاتف : آها حالا شد من به این آدم خور بودنت عادت کردم ، مظلومیت بهت نمیاد شبیه میمون میشی.

ولی من بی توجه به تیکه ی آخر حرفش ، محو اون صورت و چشمای مشکی ای بودم که داشت خیلی قشنگ میخندید و خودنمایی میکرد . خدایی اینم بلده بخنده؟؟؟! نه بابا !! من فکر میکردم استخوانای صورتش فلجن . ویی چقدر قشنگ میخنده ، آخ چال لپش رو نگاه کن

هاتف : تموم شدم ، نگاهتو درویش کن.

با این حرفش به خودم اومدم و چشم غره ی جانانه ای نثارش کردم که چشمکی حواله ام کرد و گفت:

هاتف : تا تو میز رو میچینی منم یه دوش میگیرم و میام .

بدون اینکه نگاهمو ازش بدزدم ، سری تکون دادم . اینم امروز یه چیزیش میشه ها ، واسه ما چشمک میزنه.

با رفتن هاتف یه لحظه به خودم اومدم.

یکی کوبیدم تو پیشونیم و زیر لب گفتم :

من : چه غلطی داری میکنی تو شهرزاد؟! نشستی و داری پسر مردمو دید میزنی؟! یادت رفته واسه چی اومدی اینجا ؟

افکار پلید و مزخرفم رو با هر بدبختی ای از خودم دور کردم و رفتم تا میز رو بچینم.

خیلی زود طبق قوی که داده بود ، اومد و پشت میز نشستم . خواستم برم تو اتاقم که پرسید:
هاتف : کجا ؟!

من : تو اتاقم . راحت صبحونتو بخور.

چینی به گوشه ی چشمش داد و گفت :

هاتف : مگه من جُزام دارم که پیشم نمیشی ؟ همینجا بشین مثل آدم صبحونتو بخور دیگه.

دیدم بی راهم نمیگه پس از خدا خواسته نشستم و با هم مشغول شدم.

#هاتف

از حق نگذیریم این دختر هر چقدرم رو مخی بود ولی دستپخت عالی ای داشت اونم برای منی که
خیلی وقته با غذاهای بیرون خودمو سیر کردم ، این غذاها نعمت بود!!
همونطور که با ولع صبحونمو میخوردم صدای متعجبش به گوشم رسید:

شهرزاد : یکم آرومتر خفه کردی خودتو؟!!

و همین حرف کافی بود برای زدن تیر خلاص !! و باز همون خاطرات لعنتی .

به آنی تموم اشتها کور شد و خشم و نفرت سرتاسر وجودمو گرفت . صدایی تو ذهنم اگو شد و بهم نهیب زد : داری چه غلطی میکنی هاتف ؟ باز داری خام میشی ؟ باز داره دلت میلرزه ؟ تا همینجاشم با آوردن این دختر به خونت خیلی از خط قرمزات رو رد کردی نزار از این بد تر بشه ! کاری نکن بعدا خودت پشیمون بشی . از دخترا فاصله بگیر.... فاصله... فاصله...

یهو بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم ، زنگ هشدار برام به صدا در اومد و بهترین کاری که عقلم میگفت درسته فقط اینه که باید از خونه برم ، باید تنها باشم.

با کلافگی کتمو برداشتم و از خونه زدم بیرون ، لعنت ... لعنت به هر چی دختره!

سوار ماشین شدم و پامو تا ته روی پدال گاز گذاشتم و راه افتادم . یکم خلوت کردن میتونست حالمو خوب کنه.... البته شاید ...

درد خفیفی تو قفسه ی سینم پیچیده بود و داشت کم کم اذیتم میکرد . مشتی به قفسه ی سینم زدم و زمزمه کردم:

من : تو یکی دیگه باهام ناسازگاری نکن که واقعا حوصله ی بیمارستانو ندارم ، لطفا .

و بعد این حرف به سرعت اضافه کردم!!

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود ، ولی خبری از هاتف نبود که نبود .

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم اما نگرانش شده بودم ، مخصوصا وقتی امروز صبح با اون وضعیت از خونه خارج شد . آخه من که چیز بدی نگفتم ، نکنه بخاطر من... برو بابا چرا بخاطر من ! اصلا نکنه اون اهورای خر بلایی سرش آورده؟! وای چی دارم میگم من ؟! پاک زده به سرم!

کاغذی که امروز صبح برام توش شمارشو یادداشت کرده بود رو برداشتم و شمارشو گرفتم ولی خاموش بود... یه بار ، دو بار ، سه بار ، ولی فایده ای نداشت.

با استرس طول عرض خونه رو متر میکردم و هر لحظه منتظر بودم که در باز بشه و بیاد داخل .

با بسته شدن در حیاط مثل جت خودمو به پنجره رسوندم و نگاهش کردم.

تلو تلو خوران با بدترین وضع ممکن تو حیاط قدم برمیداشت . دکمه های پیراهنش یکی درمیون باز بودم و کتش رو با یکی از انگشتاش روی شونش قلاب کرده بود . اصلا خبری از مرتبی امروز

صبح نبود.

بر خلاف انتظارم که فکر می‌کردم بیاد داخل خونه ، با همون حال بدش به سمت زیر زمین راه افتاد.

نمیتونستم در برابر حال بدش بی تفاوت باشم شاید واقعا به کمک یکی نیاز داشت. وقتو تلف نکردم و از خونه زدم بیرون ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای عربدش و مشت هایی که احتمال میدادم روی کیسه بوکس فرود میوورد ، باعث شد سر جام میخکوب بشم.

ساعت از دو نصف شب هم گذشته بود و این دیوونه داشت روی کیسه بوکسش مشت می زد .

صدای عربده هاش دل سنگم آب میکرد ، چه برسه به منی که آدم بودم.

صدای داد و فریادش بیشتر شد و همین باعث شد که بیشتر بترسم. بدون اینکه کفشی ، دمپایی ای چیزی بپوشم ، پا برهنه به سمت زیر زمین دویدم.

وسط پله ها تونستم بین تاریک و روشن نور حیاط و خاموشی زیر زمین بینم. پیراهنش رو از تنش در آورده بود و با تمام وجود مشت هاش رو روی کیسه فرود می آورد. داد می زد و مشت می زد . فریاد می زد و مشت می زد .

پاهام از دیدن این صحنه می لرزید. حس می کردم یه چیزی روی دلش سنگینی میکنه که اینطوری قاطی کرده. اون لحظه احساس می کردم یه بچه ی بی پناه خودش رو به پناهگاهش رسونده. انگار توی اون زیر زمین می تونست آروم بگیره .

این که قدم هام رو تند تر کردم بخاطر این بود که شاید بتونم کمکش کنم.

این که اون لحظه به این فکر نمی کردم که این آدم همون هاتف نامداریه که با هزار تا نقشه تصمیم گرفتم بخاطر نجات خواهرم بهش نزدیک بشم نه !! بخاطر این بود که قلبم بخاطر بهم ریختگیش فشرده شده بود .

این مردی که توی زیر زمین داشت روی کیسه ی بوکس مشت می کوبید اونی نبود که قراره من انتقام اون اهورای عوضی رو ازش بگیرم ، نه این هاتف اون هاتف نبود !! یه چیز سنگینی روی دلش بود ، یه چیزی که اونو به این روز انداخته بود.

وسط پله های زیر زمین وایستاده بودم ولی اون هنوز متوجه ی حضورم نشده بود.

توی همون تاریکی می دیدم دیدم که چطور توی همین چند دقیقه تمام بدنش خیس آب شده بود و مشتش با خون رنگ گرفته بود.

ترسیده بودم ، خیلی هم ترسیده بودم . برخورد با یه آدمی که توی حال خودش نبود اصلا کار راحتی نبود . اصلا مگه من چقدر توی زندگی توی این موقعیت قرار گرفته بودم که بتونم کنترلش کنم؟

با صدای آرومی گفتم :

من : بسه دیگه بیا بریم بالا.

مثل دیوونه ها فریاد کشید:

هاتف : چی از جونم میخواین ؟! کی به تو گفت بیای پایین ؟! برو بالا نمیخوام ببینمت . برو!!!

و بعد این حرف مشت محکم دیگه ای به کیسه بوکس زد.

فورا دستم رو کشیدم روی دیوار و چراغ رو روشن کردم.

خون از روی دستاش میچکید زمین ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نترسم !! جلو رفتم و از پشت سر ، دستش رو گرفتم.

با چشمایی که حالا خمار شده بود نگاهم کرد و این سری با صدای ضعیفی گفت :

هاتف : برو ، ولم کن . میخوام تنها باشم.

و خواست دوباره مشت حواله ی کیسه بوکس بکنه که محکم تر مشتش رو نگه داشتم.

من : بسه ، نگاه کن چه بلایی سر دستات آوردی!!!

هاتف : مهم نیست ، خیلی وقته که دیگه حتی خودمم برای خودم مهم نیستم .

و بعد این حرفش زانوش شل شدن و رو زمین نشست . نگرانش بودم تو این همه برخوردی که با

هم داشتم هجوقت انطوری، ندیده بودمش ، !! منم کنارش ، نشستم.

سرشو با دو تا دستاش گرفته بود و تند تند نفس میکشید.

دودل بودم اما باید یجوری آرومش میکردم ، من تموم زندگیمو مدیونش بودم ، همین که نداشت آواره ی خیابونا بشم خودش کلی بود ، نبود ؟

دستمو رو شونش گذاشتم که تیز نگاهش رو بهم دوخت شاید اونم از این حرکت یهوایی من تعجب کرده بود ، اونم منی که بیست و چهار ساعته با هم درحال جنگیدن بودیم.

با لحن آرومی که خودمم نمیدونستم منشاءش از کجا بود ، گفتم :

من : باشه ، خیلی خب . خودتو اذیت نکن . میگذره ، همه چی میگذره.

غمگین نگاهم کرد و یهو بدون هیچ حرفی فاصله ی بینمون رو از بین برد و سرش رو روی شونم گذاشت.

شوکه از این کارش نگاهش کردم که مثل بچه ها سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید و همین کارش باعث شد گر بگیرم .

بی اختیار دستام بالا اومدن تا دور بدنش پیچیده بشن اما عقم باعث شد وسط راه نگهشون دارم . حسی شیرین ولی در عین حال تلخی تو دلم درحال جوونه زدن بود و قلقلکم میداد و همین حالمو دگرگون میکرد.

هاتف آروم شده بود اما من.... درونم آشوب بدی برپا بود ، آشوبی که داشت کم کم روحمو
سوراخ میکرد !! تپش قلبم بالا رفته بود و داشت سینم رو میشکافت و حرارت بدنم بالا رفته بود و
احساس میکردم از شدت خجالت گونه هام سرخ شدن .

یه دستم رو روی کمرش گذاشتم که بیشتر بهم نزدیک شد ولی هیچ عکس العملی از خودش
نشون نداد ، منم سکوت کردم ، درست مثل خودش ! شاید تو اون لحظه سکوت عاقلانه ترین
کاری بود که جفتمون میتونستیم انجام بدیم ، شاید...

بعد از چند دقیقه با احساس منظم شدن نفساش ، دستمو رو از روی کمرش برداشتم و گفتم:
من : بهتری؟؟

بی جون سری تگون داد و حرفم رو تایید کرد.

من : پاشو بریم داخل دستتو پانسمان کنم ، همینجوری داره ازش خون میاد . پاشو.

سرش رو از روی شونم برداشت و عقب کشید ، اول خودم بلند شدم و خواستم کمکش کنم که
دستمو پس زد و خودش با کمک زمین بلند شد .

انگار تمام انرژیهایش کاملاً تخلیه شده بود که دیگه سراغ کیسه بوکسش نمیرفت .

خم شد پیراهن و کتش رو از روی زمین برداشت و تلو تلو خوران جلوتر از من راه افتاد ، درست مثل مردهایی که توی فیلم ها مست می کردن. مثل مردایی که شکست عشقی می خوردن و مست می کردن تا فراموش کنن . عجیب بود !!خیلی خیلی عجیب ! حداقل برای من!

با ورودمون به داخل خونه بی درنگ وارد آشپزخونه شد ، منم از رو نرفتم و پشتش راه افتادم. دیدم که چطور تند تند داشت کابینتارو میگشت . با لحن کشداری گفت :

هاتف : پس این مسکن لعنتی کجاست ؟!

من : مسکنم برات پیدا میکنم فقط اول بزار زخم دستات رو ببندم . بشین رو صندلی.

قبول کرد و خودشو روی صندلی ولو کرد . اون هاتف مغرور بد اخلاق کجا و این هاتف مظلوم و ساکت کجا ! شخصیتاش زمین تا آسمون با هم فرق داشتن .

از داخل یکی از کابینتا پنبه و الکل و بانداژ برداشتم و روی زمین جلوی پاهاش زانو زدم. من کارمو میکنم و اون بی حوصله سرش رو روی میز گذاشته بود . حس فوضول درونم فعال شده بود و دوست داشتم دلیل این حال بدش رو بدونم ولی از درون به خودم نهیب زدم ، چایی نخورده پسر نشو ، کارای این دیلاق به تو چه اصلا!!

تموم شدن کارم همانا مساوی شد بلند شدن سر هاتف از روی میز.

من : تموم شد.

بعد از اینکه جفت دستاش رو پانسمان کردم ، بلند شدم تا دستامو بشورم .

همونطور که دستامو زیر آب میسابیدم ، حضورش رو پشت سرم حس کردم . پس چرا نمیرفت ؟! منتظر چی بود دیگه ؟! نکنه حالش خوب نبود و من باید کمکش میکردم ؟

برگشتم سمتش و تا ازش دلیل موندش رو ازش بپرسم که برگشتم مساوی شد با قرار گرفتن لب های خیس و داغش روی لب هام .

#هاتف

بی حال سرمو از روی میز بلند کردم ، جلوی دیدم تار شده بود و سرم گیج میرفت ولی با همون حالم یهو چشمم افتاد به دختر رو به روم ! باورم نمیشد اون دلوین من بود ! پس همه چی یه خواب بود ؟! یعنی اون نرفته بود ؟!

دلم برای بوسیدنش لحظه شماری میکرد ، ضربان قلبم بالا رفته بود و به وضوح صداشو میشنیدم . بی تاب از جام بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم . بازم مثل قبل خودشو با وسایلی خونه مشغول کرده بود ، نمیخواستم بترسونمش پس منتظر شدم تا خودش برگرده . میخواستم تا با

تموم وجودم حسش کنم ، دلم برای اون صورت معصومش تنگ شده بود . فقط خدا میدونست که تو نبودش چی کشیدم ، اونم منی که دیوونه وار عاشقش بودم!

همین که احساس کردم داره برمیگرده سمتم ، بدون اینکه اجازه ی کار دیگه ای بهش بدم لبام رو قفل لباش کردم و شروع کردم به بوسیدنش و همونطوری دست انداختم پشت کمرش و کامل کشیدمش سمت خودم .

لحظه به لحظه عطشم برای بوسیدنش بیشتر میشد و این خارج از کنترل بود ، چنگی به کمرش زدم و محکم تر تو بغلم فشردمش.

با لذت لای چشمای خمار شدم رو باز کردم ولی با دیدن فرد رو به روم ، لبام از حرکت وایستاد . این که دلوین من نبود ، این دختر شهرزاد بود که با چشمایی ترسیده و گرد شده داشت نگاهم میکرد.

نمیخواستم باور کنم ، نمیخواستم باور کنم که توهم زدم و شهرزاد رو با دلوین اشتباه گرفتم . نه نه من هیچوقت اشتباه نمیکنم!!!

عقلم فرمان میداد ولش کنم و ازش فاصله بگیرم ، اما دلم قبول نمیکرد . نمیخواستم ولش کنم . با اینکه میدونستم این دختر دلوین نیست اما بازم میخواستم تو بغلم نگهش دارم ، احساس میکردم بدجور بهش نیاز دارم و حرکاتم دست خودم نبود.

عطر تنش داشت دیوونم میکرد و همین باعث شد نفس عمیقی بکشم و عطرشو قشنگ وارد ریه هام کنم.

من چه مرگم شده بود؟! چرا به این راحتی جلوی یه دختر وا دادم! نه من یه بار دیگه اجازه نمیدم کسی کارد زندگیم بشه و زندگیمو به گند بکشه.

اصلا هاتف قلبی نداره که تو سینش بتپه. قلب من خیلی وقته که از سنگه! حتی از سنگم سفت و سخت تره!

با فشاری که شهرزاد به دستم آورد، فوراً ازش فاصله گرفتم. سرخ شده بود و تند تند نفس میکشید، نمیدونستم این حالتش بخاطر هیجانه یا باید خودمو آماده ی یه طوفان جدید میکردم.

#شهرزاد

از شدت خشم نفس نفس میزد و کل بدنم میلرزید. چرا... چرا این دست لعنتیم برای سیلی زدن بهش بالا نمیومد؟! این دیگه چه حسی بود؟! چرا داشتم اینقدر راحت در برابر هوس یه مرد کوتاه میومدم؟!!

خواستم دهنم رو باز کنم و یه حرف قلمبه سلمبه ای بارش کنم که فوراً انگشت سبابه اش رو روی لبام گذاشت و کشدار پچ زد:

هاتف: هیس ساکت باش. هیچی نگو...

با حرص زدم زیر دستش و از کنارش رد شدم ، در لحظه ی آخر برگشتم سمتش و غریدم:

من : شما مردا همتون یه مشت کثافتید از همتون متنفرم.

اینو گفتم دویدم به سمتم اتاقم و خودتو اونجا حبس کردم.

از اینکه دوباره باهاش چشم تو چشم بشم نفرت و شرم داشتم ! از خودم متنفر بودم که به این

راحتی خودمو دست اون سپردم . از خودم متنفر بودم....

#هاتف

چند روزی از اتفاق اون روز میگذشت و من حتی یه بارم با شهرزاد چشم تو چشم نشده بودم.

عذاب وجدان داشتم خفه ام میکرد ، من اون شب تو حال خودم نبودم و کنترلی روی حرکات

نداشتم ، من نمیخواستم ببوسمش ، اما نمیدونم چرا با یادآوری اتفاقات اون شب دلم زیر و رو

میشد.

باید هرطور شده در مورد قضیه ی اون شب باهاش صحبت کنم ، دوست نداشتم منو به چشم یه

هوسباز خودخواه ببینه ، من همچین آدمی نبودم . من آدم نامردی نبودم! باید یه جوری گندی که

بالا آورده بودم رو جمع میکردم.

اول چند تقه ای به در زدم و بعد وارد شدم . رو تخت نشسته و پهاشو تو شکمش جمع کرده بود .
(یعنی واقعا حرکت اون شب من باعث شده بود تا این حد افسرده بشه ؟! یعنی الان باید باور کنم که بخاطر یه بوسه به این حال افتاده ؟! هه اونم یه دختر ، این رفتارا از یه دختر بعید بود .
دخترها همشون از یه نژادن ، همشون جز خیانت و کثافت کاری چیزی بلد نبودن . اونا فقط میتونن زخم بزنن ، همینو و بس !!)

با دیدنم فوراً از جاش بلند شد و قدمی به عقب برداشت که دو تا دستام رو به علامت ایست جلوش نگه داشتم و گفتم:

من : صبر کن ، صبر کن . آرام باش.

شهرزاد : برو بیرون . تو این اتاق چیکار داری ؟!

من : فقط میخوام باهات حرف بزنم . همین!

شهرزاد : من باهات هیچ حرفی ندارم ، برو بیرون.

وقتش بود یکم از حس سگ درونم کمک بگیرم . با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

من : تو نمیتونی من از اتاقی که متعلق به خودمه بیرون کنی . من هر وقت که بخوام از اینجا میرم . درضمن مثل بچه ی آدم بشین میخوام دو کلمه باهات حرف بزنم.

و قبل از اینکه چیزی بگه ، انگشتمو روی بینیم گذاشتم و پچ زدم:

من : حرف نباشه.....

هنوزم داشت مشکوک نگاهم میکرد ولی من با اطمینان یکبار چشمامو باز و بسته کرد و بهش فهموندم کاری باهاش ندارم.

با اخم گوشه ی تخت نشست و منم با فاصله کم ازش ، رو تخت نشستم.
شرم داشتم از کجا شروع کنم ولی مرگ یه بار و شیونم یه بار ، بی مقدمه نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من : من واقعا اون شب نمیخواستم اون اتفاق بیوفته من واقعا تو حال خودم نبودم . من....

با خشم حرفم رو قطع کرد و گفت:

شهرزاد : هه هر غلطی که میخواید انجام میدید بعد مستی رو بهونه میکنید آفرین ، آفرین به شما.

اینو گفت و روشو ازم گرفت ، حرفاش داشت مثل مته مغزمو سوراخ میکرد ، بعضی وقتا عجیب خودش و حرفاش رو مغزم یورتمه میرفت.

با عصبانیت چونشو گرفتم و صورتشو کشیدم سمت خودم و از لای دندونای قفل شدم غریدم:

من : مواظب حرف زدنت باش . خری نمیفهمی میگم اون شب حالم خوب نبود ؟! وگرنه مگه از
جونم سیر شدم تحفه ای مثل تورو بگیرم ببوسم ؟! چیه زیادی هوا برت داشته ! فکر نکن کشته
مردتم من اراده کنم صد تا دختر مثل تو جلوم ظاهر و برام دولا راست میشن.

به آنی چونش زیر دستم شروع کرد به لرزیدن ! گریه ؟ اونم دختری به پرویی و زبون درازی اون
؟! باور نمیکنم!

اولین قطره ی اشکش که ریخت به خودم اومدم و دیدم خیلی تند رفتم.

#شهرزاد

نمیدونم دلیل بغض کردن چی بود ، خودمم باور نمیکردم به این آسونی جلوی یه نفر ، اونم یه
مرد گریه کنم.

تو اون لحظه احساس دختر بچه ی بی پناهی رو میکردم که دعواش کرده بودن ، حالم اصلا خوب
نبود و درگیر احساساتم شده بودم.

اولین قطره ی اشکم که سرازیر شد حالت چشماش عوض شد ، نمیشد بگم نگران یا ناراحت شد
نه ! فقط از حالت عصبانی به حالت همیشگیش ، یعنی به حالت خنثی در اومد.

دستشو پس زدم و با بغض عصبانیت گفتم :

من : صد سال سیاه بخوام بیای منو ببوسی ! حتی با یاد آوری اتفاق اون شبم چندشم میشه . ولی میدونی مشکلم چیه....

بغضم سنگین تر و نگاه های هاتف مشکوک و منتظر تر شد.

من : من فکر میکردم تو حداقل با بقیه مردا فرق داری ، حداقل تو یه آدم هوسباز نیستی . من آدمی نیستم که به کسی اعتماد کنم ولی احساس میکردم تو حداقل نسبت به بقیه چشم و دل پاک تری . درسته من زندگیمو مدیونتمم اگه تو نبودى منم الان معلوم نبود کجا بودم ، لطفا بزار این دو ، سه روزی که دنبال خونه ام ، اینجا احساس امنیت کنم . من نمیخوام شبا با ترس و لرز سرمو رو بالشت بزارم . من نمیخوام کسی ازم سوء استفاده کنه . من اونجور آدمی نیستم.

گریم اوج گرفت . هاتف پشیمون نگاهم کرد و گفت:

هاتف : من بابت اتفاق اون شب واقعا متاسفم ، بهت قول میدم دیگه اون اتفاقات بسته برای من و نه برای تو تکرار نشه . قول میدم.

چقدر این بشر کوه غروره ، کسر شاعنش میشه عذرخواهی کنه ، مرتیکه ی خودخواه!!

با پرویی تمام زل زدم تو چشمات و گفتم:

من : بهت اعتماد ندارم.

یه تار ابروش بالا پرید و گفتم:

هاتف : اعتماد تو مهم نیست ، مهم اینه من دیگه اشتباه دفعه ی قبلم رو نمیکنم.

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم ، چقدر این بشر پرو بود !! اشتباه کرده بود و دو قورت و نیمشم باقی ! خدایا آدم کم بود اینو آفریدی واقعا ؟!

همونطور که در مورد این نره خر داشتم با خدا راز و نیایش میکردم ، یهو دستاشو بهم کوبید و بی مقدمه گفت:

هاتف : پاشو جمع کن بریم بیرون ؟ !

من : من با تو بیا بیرون ؟؟ برادر ، من با تو بهشتم نیام حالا بیرون که سهله !!

هاتف : وقتی بهت میگم پاشو یعنی پاشو ، بگو چشم.

من : عمرا.

#هاتف

باز داشت عصبانیم میکرد ، من فقط میخواستم اتفاق اون شب رو براش جبران کنم تا مثل این ننه مرده ها یه گوشه کز نکنه ، میخواستم برای اولین بار بیرمش بیرون و کاری کنم که بهش خوش بگذره ولی مثل اینکه این دختر زبون آدمیزاد حالیش نبود.

از جام بلند شدم و تهدید وار گفتم:

من : الان میرم ، یه ربع دیگه اگه حاضر نشده بودی خودم دست به کار میشم . یکاری نکن خودم بگیرم لختت کنم.

هین بلندی کشیدم و دستاشو جلوی دهنش گرفت . نیشخندی زدم و بدون اینکه چیزی بگم به سمت در اتاق قدم برداشتم که با حرص گفت:

شهرزاد : من اگه نخوام با تو پیام بیرون کیو باید ببینم ؟ اصلا دوست ندارم بیرون برم چیکارم داری ؟؟

با طعنه گفتم : اولاً ازت نظر نخواستم که بیای یا نه دوماً از اونجایی که از فردا تا پنج روز دیگه خونه نیستم ، میخوام یکم ببرمت بیرون تا وقتی اومدم نبینم کپک زدی و بوی سگت همه جا رو برداشته!!

لب برچید و چیزی نگفت ولی از اونجایی که عادت داشت بلند بلند فکر کنه ، صداش بلند شد.

شهرزاد : خدایا خودت یه صبری بده خرخرشو نجوعم . ایش مردک ایکیبری ، خدای اعتماد به نفس.

با حرفایی که داشت باخودش در مورد میزد به سختی جلوی خندمو گرفتم . نباید زیاد بهش رو میدادم ! نه فقط به این دختر بلکه به تمام دخترای جهان نباید رو داد .

دستگیره ی درو تو دستم گرفتم و همونطور که پشتم بهش بود گفتم :

من : یه فکری برای این بلند بلند فکر کردنت بکن یه وقت دیدی کار دستت داد.

و بعد این حرف از جلوی چشمای متعجبش از اتاق اومدم بیرون . دختره ی احمق کودن!!

حاضر بودم با آفتابه آب بخورم ولی با این دختر تو یه خونه نباشم ، رسماً آدمو به غلط کردن مینداخت از بس رو مخه.!

خدایا منو از دست این آدم گاو کن ! یعنی این بشر دوزار حیا و شعور نداره ؟! چش سفید میگه یا میای یا لخت میکنم خجالت خوب چیزیه والا!

عین برج زهرمار از جام بلند شدم تا یه چیزی بپوشم ، از اون دیوونه هرکاری بر میاد یهو دیدی واقعا اومد داخل و خودش دست به کار شد.

دستی تو موهای لخت و خوش حالت خرمایی رنگم کشیدم و رژ لبم رو تمدید کردم و بعد از برداشت کیفم از اتاق زدم بیرون.

باز شدن در اتاقم مساوی شد با باز شدن در اتاق اون برج زهرمار ، اگه صادقانه بگم خیلی خوشتیپ شده بود ، هیز محسوب میشدم ؟!

لامصب جذاب که بود ، اون لباسا و تیپ اسپرت جذاب ترش کرده بود!

هاتف : اگه چشم چرونیتون تموم شد ، راه بیوفتید مادمازل!

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

من : حداقل مثل شما مردا اختیار از دست نمیدم و آبروی یه دختریو با خاک یکسان نمیکنم . خدا میدونه اگه جلوتو نمیگرفتم چه غلطی.....

برزخی با چشمایی آتشین با دو قدم بلند رو به روم وایستاد و عین شیر زخمی غرید:

هاتف : یه جووری میزنم تو گوشت که نفهمی از کجا خوردیا ! من هی میخوام با تو درست رفتار کنم هی خودت سگم میکنی و نمیزاری ، خوشت میاد اتفاقات اون شب رو همش یادآوری کنی ؟ من : نه بابا ؟؟؟ دست بزnm داری ؟ باریکلا برادر هر روز با یه ورژنت آشنا میشم ، دیگه چه کارایی بلدی ؟ !

دندون قروچه ای کرد که با حرص شمردده شمردده گفتم:

من : آقای نامدار به اصطلاح مودب من با شما جایی نیام چون اصلا حوصله ی جروبخت باهات رو ندارم.

و خواستم برگردم تو اتاقم که یهو رم کرد بند کیفمو گرفت و منو کشید سمت خودش که اگه خودمو کنترل نمیکردم با سر تو بغلش فرود میومدم.

چینی به گوشه ی چشمش داد و گفت :

هاتف : وقتی میریم بیرون ، یعنی میریم.

اینو گفت و بعد درحالی که بازومو تو دستای پهن و مردونش گرفته بود ، منو به سمت در ورودی دنبال خودش کشوند.

بی توجه به جفتک پرونی های من ، درو باز کرد و پرتم کرد داخل ماشین و قبل اینکه حرکتی انجام بدم خودش سوار شد و راه افتاد.

اومدم بازم وحشی بازی در بیارم ولی ندای باشعور و با فرهنگم ازم درخواست کرد دختر خوبی باشم.

ترجیح دادم فعلا سکوت کنم ولی نمیتونید باور کنید چند تا نقشه ی خبیثانه تو ذهنم براش داشتم میکشیدم.

هاتف وقتی این سکوتمو دید ، از تعجب ابروهاش بالا پرید و گفت:

هاتف : چی شد تا همین دقیقه پیش که داشتی پیچ و مهره های ماشینو در میووردی ، پس چرا الان ساکت شدی ؟!

لبخند مرموزانه ای زدم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

من : خب چون دیدم تو میخوای اتفاقات چند شب پیش رو جبران کنی ، تصمیم گرفتم خون خودمو کثیف نکن و لذت ببرم.

اخماش تو هم شد و گفت:

هاتف : کی گفته میخوام چیزی رو جبران کنم ؟ من کار اشتباهی نکردم که دنبال راه جبران براش باشم.

چیزی نگفتم و فقط پر حرص زیر لب زمزمه کردم:

من : مرتیکه هیز ، هَوَل!!

هاتف : چیزی گفتی؟؟!

من : نه ، تو حواستو بده به رانندگیت نکشیمون یه وقت.

در جواب فقط پوزخندی زد و سکوت کرد.

یه ربع اول تو سکوت و افسردگی گذشت که من طاقت نیووردم و گفتم:

من : خاک بر سرت با این آهنگات همش مثل خودت چرت و پرتن . این ماسماسکت به گوشی
من چطور وصل میشه ؟

سری تکنون داد و بلوتوث ضبط رو زد . با خیال راحت لم دادم و بعد از تنظیم کردن جام یه
آهنگ مشتى پلی کردم و همونطور شروع کردم به ریز ریز قر دادن اما این رقصیدن زیاد ادامه
دار نبود و جاشو با یه جیغ فرابنفش عوض کرد و این مساوی شد با ناگهانی ترمز کردن هاتف
وسط خیابون...

وحشت زده نگاهم کرد و با هول پرسید:

هاتف : چی شده ؟

با نیش باز نگاهش کردم و گفتم:

من : بستنی میخوام!!

به آنی چهرش خشمگین شد و غرید:

هاتف : مگه تو روانی ای؟! عین گوریل وسط خیابون جیغ میزنی و بعد میگی بستنی میخوای؟!!

دست به سینه شدم و متعجب گفتم:

من : چه جالب گوریل! هم جیغ میزنن و من نمیدونستم؟!!

با حرص دندوناش روی هم سایید و گفت:

هاتف : اخیانا جای عقل تو کلت سیمانه ؟ من چی میگم تو چی میگی؟!!

این دفعه منم مثل خودش حرصی گفتم:

من : خاک برسر خسیست کنم . یه بستنی بهم نمیدی کوفتت بشه تموم اون غذاهایی که ریختم تو شکمت!! حالا خوبه کلا یه هفته اس پام به خونش باز شده ، هر کی ندونه فکر میکنه خدمتکار چندین و چند سالشم.

هاتف : اولاً حرفو نیچون ، دوما منم کشته مرده ی غذاهای بی نمک تو نیستم میتونی درست نکنی ، سوماً چله زمستون کی بستنی میخوره دختره ی دردسر ساز؟ میخوای بشینی ملچ ملوچ بستنی بخوری ، بعدشم سرما بخوری و بشی عذاب جون من . میدونم دیگه!!

اخم کردم و با همون لحن پرروی همیشگیم که هیچ وقت از موضعش پایین نمی اومد ، گفتم : من : اصلاً دوست دارم سرما بخورم چی چیو به دردت اضافه بشه ! دردای خودت رو هم با دردای من جمع میبندی؟ ب ت چ ؟!

دستی به ته ریش جذابش کشید و گفت:

هاتف : اوکی میخرم ولی از الان بهت بگم من هیچ مسئولیتی در قبال بستنی خوردن تو قبول نمی کنم . حتی اگر سرما بخوری از تب و لرز بمیری ، حتی اگر نتونی از جاتم بلند بشی رو من یکی حساب نمیکنی . حالا اگر قبول میکنی...

بدون اینکه اجازه بدم جملشو کامل کنه ، پریدم وسط حرفش و تند تند گفتم:

من : باشه باشه قبول . به کمکتم اصلاً نیازی ندارم ، من حتی اگه رو با قبله هم باشم از دست تو یه لیوان آب نمیگیرم خیالت راحت .

متاسف سری تکون داد و ماشینو راه انداخت تا یه جای مناسب پارک کنه.

#هاتف

نمی دونم خدا موقعی که شهرزاد رو خلق می کرد حواسش به کجا بود که اینطوری در حقش بی انصافی شده بود. انگار از حجم مغز یه آدم توی سرش فقط یه نخود مغز وجود داشت .
وقتی نگاهش می کردم یه بچه دوساله می دیدم که جلوی در اسباب بازی فروشی دنبال اسباب بازی مورد علاقه. یعنی واقعا خدا به شوهرش صبر بده ، اون بدبخت زن نمیگیره که ، بچه میگیره تا کم کم خودش بزرگش کنه.

نمی دونم چرا برده بودمش اون جا... اونم جایی که بعد از دلوین و اون اتفاقات ، ۶ سال تمام پامو اونجا نداشتم

اگه گذشته ی خودمو فاکتور میگرفتم ، دوست داشتم براش یه خاطره ای ثبت کنم که هم به خودش خوش بگذره و هم به اصطلاح کار اشتباه اون شبم رو جبران کنم.

توی صف وایسادم و شهرزادم با هزار دعوا و بدبختی و تهدید تو ماشین نگه داشتم .

صف هم خیلی طولانی نبود و خیلی زود با دوتا بستنی متری برگشتم تو ماشین . بستنی هایی که هرکدوم تقریبا نیم متر بلندی داشت و از طعم های مختلف تشکیل شده بود.

من : جان عزیزت حواستو جمع کن نریزی ماشینو به گند بکشی!

شهرزاد : بابا من گفتم بستنی میخوام ، نگفتم که برج میلاد تبدیل به بستنی کن.

من : میخوری بخور نمیخوری نخور فدای سرم.

چشم غره ای بهم رفت و سر بستنی رو تو دهنش فرو کرد ، اگه اشتباه نکنم نصف بستنی رفت تو حلقش!!

من : اسب آبیہ ؟!

همونطور که شیش دنگ حواسش به بستنیش بود نیشگونی از بازوم گرفت و آخم رو در آورد.

من : چته وحشی ، جای تشکرتہ !؟

لیسی به بستنیش زد و گفت:

شهرزاد : تشکر جای خودشه ، این جواب توهینت بود جناب سرگرد.

حرصی نگاهش کردم چقدر این دختر رو داشت.

یهو فکر خبیثانه ای تو ذهنم جرقه زد ! به تلافی تمام حرص دادناش و به تلافی تمام روزایی که
توی زندگیم شیطننت نکرده بودم و می خواستم عوضش رو سر شهرزاد دریبارم !
اولش تصمیم گرفتم بکوبم زیر بستنیش ولی دلم نیومد چون از حق نگذریم بستنی ای که خواسته
بود یه جورایی کوفتش می شد و ممکن بود کلش بریزه کف ماشین ، برای همین حساب شده تر
رفتار مردم و دستم رو گرفتم زیر بستنی و گفتم :

من : این چیه ریخته رو لباسه ؟

پشت بند این حرفم تا سرش رو خم کرد تا دنبال جایی که نشون داده بودم بگرده ، طی یه
حرکت انتحاری دستمو گرفتم زیر نون بستنیش و اجازه ندادم عکس و العملی از خودش نشون
بده و همین کارم باعث شد با بینی مستقیم تو بستنیش فرود بیاد.

برای اولین بار ، بعد از ۶ سال واقعا از ته دلم قهقهه زدم . قیافش به طرز عجیبی خنده دار شده
بود و از گونه های سرخ شدش میتونستم خیلی راحت بفهمم چقدر داره حرص میخوره.

با چندشی دستی به صورتش کشید و با جیغ غرید:

شهرزاد : خیلی بیشعوری ، نفهم ، الاغ ، عوضی.

من : هوی هوی دختر خانوم مودب باش.

شهرزاد : یه مودبی من به تو نشون بدم.

اصلا دیگه یادش رفت چطور داشت اونطوری با ولع بستنی می خورد و هر ده سانتش رو با یه گاز می فرستاد توی دهنش.

خبیثانه نگاهم کرد و طی یه حرکت انتحاری باقی مونده بستنی رو نزدیک صورتم کرد و تا من به خودم بجنبم همه رو مالید رو صورتم.

تمام صورتمون پر از بستنی شده بود و نصفه ی بستنی من توی دستام بود ولی مثل اینکه هنوز شهرزاد نقشه هایی برام داشت چون همچنان داشت مرموز نگاهم میکرد و خدا خودش بداد این دیوونه ی زنجیری برسه.

من : آه ببین چه گندی زدی!!

شهرزاد : حقته مرتیکه ی ابوالهول!

و بعد این حرف مشت محکمی به بازوم زد و باقی مونده ی بستنی رو از دستم قاپید.

متعجب از این همه پرو بودنش ، نگاهش کردم و گفتم:

من : فکر کنم اون بستنی مال من بودا.

مغرورانه لیزی به بستنی زد و گفت:

شهرزاد : میخواستی کرم نریزی .

عصبی نفسمو فوت کردم و از ماشین پیاده شدم تا برم صورتمو بشورم . دختره ی دیوانه تمام صورتمو چسبونکی و بستنی ای کرده بود.

حدودا بعد از یه ربع ، بالاخره موفق به پاک کردن بستنی از رو سر و کلم شدم.

سوار ماشین شدم و نیم نگاهی به شهرزادی که حالا کل بستنی رو خورده بود ، انداختم . برعکس چند دقیقه پیش که کل ماشینو روی سرش گذاشته بود ، الان عجیب و غریب سکوت اختیار کرده بود و چیزی نمیگفت.

#شهرزاد

حالم خیلی خوب بود تا اینکه اون عوضی رو دیدم . اون نوید آشغال هنوز مثل گذشته منتظر اینه که یه جا گیرم بیاره و دنبال یه موقعیته تا اذیتم کنه و زهرش رو بریزه.

صادقانه اعتراف میکنم من از اون مرد وحشت داشتم.

اتفاقات گذشته مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شدن و صدای چندش و خمارش تو گوشم پیچید (دختره ی بدبخت نه ننه داری نه بابا ، فکر کردی کجا میتونی بری؟! کسی محل سگ بهت نمیده!) و بعد این حرف خودشو بهم چسبوند و با یه دستش ، دستامو گرفت و بالای سرم قفل کرد . سرشو کامل جلو آورد و تو گودی گردنم فرو برد و گاز ریزی از گردنم گرفت.

با دست و پا زدنم سعی کردم از دستش فرار کنم ولی هیکل اون کجا و هیکل من کجا؟! دستش داشت بیشتر از حدش روی بدنم پیشروی میکرد که فوراً یکی از پاهامو بالا آوردم و محکم کوبیدم زیر شکمش و نداشتم اون نقشه ی پلیدشو روم انجام بده . همین که از درد خم شد ، با حرص سرشو کوبیدم به دیوار پشت سرم و با تمام سرعت از اون خونه ی لعنتی که به اصطلاح خونه ی عمه ام بود ، زدم بیرون و پا به فرار گذاشتم . از اون خانواده متنفر بودم! متنفر.....

با شنیدن صدای هاتف ترسیده هین بلندی کشیدم و نگاهش کردم که متعجب گفت:

هاتف : کجا سیر میکنی تو ؟ دو ساعته دارم صدات میزنم.

من : حواسم نبود ، چی داشتی میگفتی حالا ؟

متاسف سری تکهون داد و گفت:

هاتف : میگم کجا برم ؟ بریم خونه ؟

رو صندلی تو خودم جمع شدم . با دیدن اون آشغال و یادآوری گذشته بدجور دلم گرفته بود و بغض کرده بودم.

آروم لب زدم :

من : فقط یه جایی بریم که آروم باشه . دلم یکم آرامش و سکوت میخواد.

سنگینی نگاه متعجبش رو روی خودم حس میکردم ولی برام مهم نبود الان فقط میخوام یکم آروم بشم . دوست داشتم بلند بلند بزنم زیر گریه و با یکی درد و دل کنم تا خالی بشم ولی نه شهرزاد خیلی وقت بود که بخاطر گذشتش گریه نمیکرد ، خیلی وقت بود.

#هاتف

مشکوک و متعجب رفتار شهرزادو زیر نظر گرفتم ، این که تا همین چند دقیقه پیش داشت میگفت و میخندید پس چرا الان

اگه ازش دلیل این حالشو میپرسیدم هم پرو میشد و هم فوضولی به حساب میومد پس ترجیح حداقل یه امشب رو کمتر پاچشو بگیرم و باهاش راه بیام.

این رفتار خیلی از هاتف نامدار بعید بود ! نبود ؟!

سری تکنون داد و آروم گفتم:

من : یه جا هست که خیلی منو آروم میکنه میبرمت اونجا شاید تونست حالتو بهتر کنه.

بدون اینکه چیزی بگه فقط سرشو به پنجره تکیه داد و نگاهشو به بیرون دوخت ، منم بدون اینکه چیز دیگه ای بگم ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

#شهرزاد

نمیدونستم کجا داره میره ، برام مهم نبود ! اینقدری ذهنم درگیر شده بود که این موضوع های کوچیک هیچ اهمیتی برام نداشت.

بعد از نیم ساعت رانندگی و تو راه موندن ، احساس کردم ماشین از حرکت ایستاد.
یواش چشمامو باز کردم و با دیدن منظره ی رو به روم دهنم اندازه ی غار علیصدر باز موند.

ناباور گفتم :

من : اینجا که بامه !!

سری تکون داد که گفتم:

من : من اینجا رو خیلی دوست دارم.

هاتف : منم همینطور ، خیلی خب پیاده شو .

با همدیگه پیاده شدیم و تو همون لحظه ی اول هاتف رو زمین نشست و تکیه اش رو به درخت پشت سرش داد برعکس من که همون وسط وایستاده بودم و به اطراف نگاه میکردم.

یکم بعد ، منم با قدم های کوتاه به سمتم هاتف رفتم و با فاصله ی کمی ازش کنارش نشستم و به همون درخت تکیه دادم.

با صدای خشداری پرسید:

هاتف : چی شد ، خوشت اومد ؟

با این سوالش یه چیزی تو دلم بالا و پایین شد ! چرا نظر من باید براش مهم می بود ؟!

من : آره . اینجا رو خیلی دوست دارم.

هوا رو به تاریکی بود ولی ما اونجا نشسته بودیم و قصد رفتن نداشتیم و شاید میشد گفت این اولین باری بود که داشتیم مثل دو تا آدم عاقل با همدیگه حرف میزدیم.

هاتف : من هر وقت که یه چیزی رو دلم سنگینی میکنه میام اینجا ! اینقدر داد میکشم تا انرژیم تحلیل بره و ساکت بشم . اونطوری میتونم احساس سبکی کنم.

متعجب نگاهش کردم که با خنده ی تلخی گفت:

هاتف : چیه چرا اینطوری نگاه میکنی ؟ هر کس یه طور آروم میشه . یکی با گریه ، یکی با سیگار یکی هم مثل من با فریاد کشیدن!

بی فکر و بی مقدمه گفتم:

من : اما مرد که گریه نمیکنه...

با این حرفم ، تیز نگاهم کرد و پر غصه و نیمه عصبی لب زد :

هاتف : هیچوقت دیگه این جمله رو تکرار نکن . کی گفته مردا گریه نمیکنن ؟! مگه ما مردا احساس نداریم ؟ مگه فقط شما دخترا حق گریه کردن دارید ؟! میدونی شاید از این حرفم ناراحت نشو ولی شما دخترا همتون لنگه ی همدیگه اید ! بی رحم و ظالم و خودخواه!

کم کم داشت تند و بداخلاق میشد و من عجیب دلم میخواست دلیل این همه نفرتش رو نسبت به دخترا بدونم ، یعنی هاتفم تاحالا تو زندگیش گریه کرده ؟! از این کوه غروره بعیده ! واسه ی کی ؟... هزار و یک سوال تو ذهنم بود اما ترجیح دادم سکوت کنم . دونستن اون اتفاقات چه سودی برای من داشت ؟!

سرمو به درخت تکیه دادم و زیر لب گفتم :

من : ای کاش بارون بیاد.

هاتف : بارون ؟!

من : آره ، از بچگی عاشق بارونم ! مخصوصا وقتی بوی خاک بارون خورده رو میتونم با اعماق وجودم حس و وارد ریه هام کنم.

احساس کردم تک خنده ی ریزی کرد ولی درحالت عادی به هومی اکتفا کرد.

#هاتف

این دختر با تموم دیوونه بازیش خیلی شکننده و احساساتی بود درست برعکس دلوین که یه دختر سنگدل و مغرور بود ! صبر کن ببینم اصلا من چرا دارم دلوینو با شهرزاد مقایسه میکنم ؟! اصلا خصوصیات و رفتار شهرزاد به من چه ؟! آه خدای من ، من چم شده بود ؟ !

با نشستن اولین قطره ی بارون روی دستم ، نیمه شوخی نگاهی به شهرزاد انداختم و گفتم :

من : چیز دیگه ای از خدا نخواستی مثلا اینکه سر به تن نباشه ! شک ندارم که حتما برآورده میشد!

بلند خندید و همون لبخندش باعث شد لب های منم به خنده باز بشه ولی خیلی نگذشته بود که با دردی که تو ناحیه ی قفسه ی سینم پیچید ، صورتم تو هم رفت و آخ آرومی گفتم.
قلب بیچارم حق داشت ، این همه تنش و استرس و شادی یه جا براش خوب نبود.

#شهرزاد

با شنیدن صدای آخش تیز برگشتم سمتش و پرسیدم :

من : چی شد ؟!

درحالی که چشماشو محکم روی هم فشرده بود ، زیر لب چیزی نیستی زمزمه کرد.

من : مطمئنی چیزیت نیست ؟! رنگ و روت خیلی پریده!

یه طور خاصی نگاهم کرد که با خجالت لب گزیدم . آخه یکی نیست بگه دختره ی احمق حال
اون به تو چه ربطی داره . این این فکر میکنه کشته مردشی!
آخ که دوزار عقل نداری تو.

کم کم بارون شدت گرفتم و نیش منم هر لحظه شل تر میشد . آخ که من چقدر عاشق بارونم.
عین بچه های ذوق زده از جام بلند شدم و شروع کردم به چرخیدن زیر بارون . از بچگی عادت
داشتم اینکارو انجام بدم.

دیگه کامل خیس شده بودم و با وزیدن باد تندی ، شدید به خودم لرزیدم و نگاهمو سوق دادم
سمت هاتفی که مات و مبهوت داشت نگاهم میکرد.

#هاتف

به سختی نگاهمو از اون موهای بلند و خرمایی رنگش گرفتم و از جام بلند شدم.

دستامو داخل جیب های شلوارم فرو بردم و قدمی به سمت شهرزاد برداشتم . متعجب نگاهم کرد
که گفتم:

من : دیوونه ای تو ؟!

شهرزاد : هان ؟

من : خیس خالی شدی اصلا حواست هست ؟!

شهرزاد : بیخیال بابا.

من : یعنی چی بیخیال ؟! سوار شو بریم خونه ، هوا سرده سرما میخوری!

خواست مخالفت کنه که چپ چپ نگاهش کردم و فرصت مخالفت بهش ندادم.

همین که سوار ماشین شدیم ، صدای بلند عطشش تو کل ماشین پیچید.

قبل از اینکه چیزی بگم خودش زیر چشمی نگاهم کرد و لب گزید . ترجیح دادم براش غر نزنم.

بخاری رو سمتش تنظیم کردم و راه افتادم.

.

.

با ورودمون به خونه ، شهرزاد قبل از اینکه وارد اتاقش بشه ، برگشت سمتم و با نگاهی قدرشناسانه گفت:

شهرزاد : خیلی ازت ممنونم .

سری تکون دادم که با طعنه و شیطننت اضافه کرد :

شهرزاد : البته اگه اتفاقاتی که تو بستنی فروشی افتاد رو فاکتور بگیریم.

نیشخندی زدم و گفتم :

من : قبول کن مقصر خودت بودی!

چشم غره ای نثارم کردم و با زمزمه کردن شب بخیری وارد اتاقش شد و درو بست.

نیمچه لبخندی روی لبام شکل گرفت ، سری تکون دادم و منم وارد اتاق خودم شدم.

صبح با اشعه ای که مستقیم با چشمام ارتباط برقرار کرده بود ، غلتی تو جام زدم و از خواب بیدار شدم.

یه چند دقیقه ای طول کشید تا به خودم پیام و مغزم ریستارت بزنه ، از جام بلند شدم و بعد از انجام دادن کارای همیشگیم از اتاقم زدم بیرون .

جای تعجب بود که سر و صدایی از شهرزاد نمیومد ، آخه همیشه همین موقع ها تو آشپزخونه با وسایلا درگیر بود .

به سمت آشپزخونه رفتم تا دلی از عزا در بیارم و بعدشم به به یه سری از خورده کارام برسم.

.

.

با تیر خفیفی که قلبم کشید ، سرمو از تو پرونده ها کشیدم بیرون .

لعنت به این قلب که روز بدون اون داروهای لعنتی نمیتونه طاقت بیاره . لعنت!!!

با بیحالی از روی صندلی بلند شدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم ، اما قبل از اینکه وارد اتاقم بشم نگاهم به سمت در اتاق شهرزاد کشیده شد.

تو این چند ساعت بازم خبری ازش نشده بود و این به نظرم یکم مشکوک بود.

ناخودآگاه به سمت اتاقش کشیده شدم و پشت در ایستادم ، اومدم در اتاقش رو باز کنم که وسط راه عqlم مانع شد.

شاید روست نداشت بدون اجازه وارد اتاقش بشم ، شاید اصلا تو وضعیت مناسبی نبود و حضور باعث معذب شدنش بشه .

اما با شنیدن صدایی که عجیب شبیه ناله بود ، دیگه طاقت نیورد و بی درنگ بدون در زدن وارد اتاقش شدم.

با دیدنش تو اون وضعیت جا خورده قدمی به سمتش برداشتم . جنین وار تو خودش جمع شده بود و میلرزید.

کنار تختش ایستادم و پرسیدم:

من : هی چی شده ؟! حالت خوبه ؟؟

به سختی لای چشماشو باز کرد و نالید:

شهرزاد : دارم میمیرم.

و بعد این حرف ناخودآگاه پلکاش روی هم افتاد .

فورا کنارش نشستم و دستمو روی پیشونیش و جای جای صورتش گذاشتم . به طرز عجیبی تب داشت و مثل کوره داغ بود.

اون یکی دستمو جلو بردم و عرقای درشت روی پیشونیش رو پاک کردم . برعکس حرفای دیشبم نمیتونستم به حال خودش ولش کنم.

سرش رو روی بالشت گذاشتم و از اتاق زدم بیرون ، خیلی تب کرده بود و باید یه جوری میووردمش پایین.

.

.

دستمال روی پیشونیش رو عوض کردم و تصمیم گرفتم یه چیزی براش درست کنم تا بخوره.

عین خنگا وسط آشپزخونه وایستاده بودم و دوروبرم رو نگاه میکردم ، من حتی بلد نبودم یه نیمرو درست کنم حالا چه خاکی تو سرم بریزم ؟

تو همین حوالی یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد ، فورا گوشیمو از روی میز برداشتم . خداوشکر برنامه ی آشپزی تو گوشیم داشتم و همین باعث شد برای پختن سوپ دست به کار بشم.

حدودا بعد از یه ربع ، سوپ آماده شد ، یکمش رو توی ظرف ریختم و برگشتم تو اتاق شهرزاد.

کنارش نشستم و آروم تکونش دادم که به سختی تکونی خورد.

من : یکم سوپ برات درست کردم ، بخور برات خوبه.

بیحال دوباره چشماشو بست که خودم دست به کار شدم . دست انداختم زیر بازوش و بلندش

کردم ، سرشو به سینم تکیه دادم و با یه دستم محکم گرفتمش که مبادا بیوفته.

قاشق قاشق تمام سوپ رو بهش دادم . اینقدر بی جون و بیحال بود که حتی به سختی دهنش رو

تکون میداد .

از بس کله شقه دیشب بهش میگفتم بستنی نه ، فکر میکرد دارم خسیس بازی در میارم . یه

میدونستم دیگه.

دوباره خوابوندمش سر جاش . هنوز یکم تب داشتم و مطمئن بودم اگه این تبش یکم دیگه طول

بشکه پاش به بیمارستان و دکتر باز میشه.

دستمال دیگه ای روی پیشونیش قرار دادم و از اتاق اومدم بیرون ، باید پشت سر هم تبش رو

چک کنم تا ببینم چی میشه.

همونطور که مشغول مرتب کردن آشپزخونه بودم ، چشمم به قابلمه ی سوپ افتاد و از اونجایی که خیلی گرسنم بود ، تصمیم گرفتم یه امروز رو به سوپ قناعت کنم ولی با اولین قاشقی که تو دهنم فرو بردم احساس کردم تمام دل و رودم اومد بالا!

سوپ به طرز عجیبی بد مزه بود ، اون شهرزاد بدبخت چطور تونست بخورتش!!
صورتمو با چندشی تو هم کردم و باقی سوپ رو مستقیم ریختم تو آشغالی.

با تموم شدن کارم خواستم دوباره یه سری به شهرزاد بزنم که با چرخیده شدن کلید تو قفل متعجب نگاهمو به در ورودی دوختم.

با باز شدن در و دیدن کسی که برام کمتر از یه دشمن نبود ، خشم سر تا سر وجودم رو پر کرد و عصبی غریدم :

من : تو اینجا چه غلطی میکنی ؟!

طبق عادتش اول با اون پوزخند مزخرف رو لباس سر تا پام رو برانداز کرد و بعد با تمسخر گفت :
هیراد : جای سلام کردنته ؟!

من : هیراد منو سگ نکن ، گمشو از خونه ی من بیرون . نمیخوام ببینمت.

بی توجه به حرفام ، قدمی به سمتم برداشت و کامل رو به روم قرار گرفت.

هیراد : تا کی میخوای به این کارات ادامه بدی؟! پسر ، مامان تو نبودت داره دق میکنه ! حالش خوب نیست ! چیزیش بشه با جه رویی میخوای پاتو توی اون خونه بزاری؟!

هیستریک خندیدم و گفتم:

من : کدوم مامان؟! اون شاید برای تو مادری کرده باشه ولی برای من در حد یه زن بابا هم نبوده . هه مامان!!

هیراد : خجالت بکش این چه حرفیه هاتف .

خشمگین نگاهش کردم که ملایم گفت:

هیراد : اومدم که ببرمت ، باور کن مامان حالش خوب نیست ! همش بهونه ی تورو میگیره!
من : مثل اون سری؟؟ اون زن حتی از منم سالم تره ! سعی کن یه بهونه ی جدید پیدا کنی ، البد بگم که من دیگه گول شما و امثال شما رو نمیخورم.

یهو اونم مثل من عصبانی شد و با کف دستش زد تخت سینم و غرید:

هیراد : بسه دیگه ! هی من هیچی نمیگم هی تو پرو تر میشی . ولت کنیم که روز به روز بیشتر افسرده بشی ، که دائم به اون دختر....

چنان نعره ای زدم که احساس کردم تارهای صوتی حنجرم پاره شدن.

من : خفه شو ، خفه شو ، دهن تو ببند . اگه الان نمیزنم دک و دهن تو سرویس نمیکنم به حرمت روزایی که به اصطلاح داداشم بودی ، پس لال مونی بگیر و از خونم گمشو بیرون . نمیخوام ببینمتون ، از حضورتون کنارم حالم بهم میخوره . فهمیدنش اینقدر سخته ؟! من

که حرفم با تیر وحشتناکی که قلبم کشید تو دهنم ماسید و دستم ، سمت چپ سینم مشت شد .
هیراد با نگرانی دستشو روی شونم گذاشت و گفت:
هیراد : هاتف ، خوبی داداش ؟!

به شدت دستشو پس زدم و خواستم باز سرش داد بکشم که بره گورشو گم کنه ولی این دفعه با شنیدن صدای ضعیفی باز ساکت شدم و نگاه جفتمون به سمت صدا کشیده شد .
صدا متعلق به شهرزادی بود که وحشت زده به ما نگاه میکرد . هیراد چند لحظه مات شهرزاد شد و بعد با خشم برگشت سمتم و گفت:

هیراد : باریکلا آقا هاتف . اون دختره هرزه رفت یه هرزه ی دیگه جاش اومد؟! باریکلا.

من : مراقب اون دهن کثیف باش که چه گوهی میخوری!

ولی هیراد بی توجه به من دوباره نگاهی تحقیر آمیزی حواله ی شهرزاد کرد و گفت:

هیراد : شبی چند میگیری و اینجا میمونی ؟ دیدی این داداش خر من خوب پول و مال داره ، با خودت گفתי خوب میتونم تیغ بزنمش نه ؟! فکر کردی داداش منم مثل بقیست ، فکر میکنی نمیدونم کی هستی و با چه نقشه ای بهش نزدیک شدی ؟

من که یه مرد بود از شنیدن اون حرفه شرم داشتم چه برسه اون دختر که الان به مظلوم ترین حالت ممکن جلومون وایستاده بود .

نگاهم زوم شهرزاد بود که به آنی اشک تو چشماش جمع شد ، صورتش رنگ و رو رفته و بیحال بود و من خوب میفهمیدم چقدر حالش بده و داره به سختی خودشو کنترل میکنه .
شهرزاد: نه من... من اینکاره نیستم... من...

حرفاش تو ذهنم اکو شد ، اونم دقیقا همین حرفو میزد . من اینکاره نیستم ! اما بود ، خودم دیدمش ! با چشمای خودم!

هیراد خیز بلندی به سمتش برداشت که فوراً بازوشو گرفتم بی توجه به دردی که تو کل وجودم پخش شده بود ، غریدم:

من : دستت بهش بخوره ، با دستای خودم میکشمت . بکش عقب!!

اما هیراد با انگشت اشارش زد به سرم و گفت :

هیراد : آخه این هرزه ارزش طرفداری داره کودن ؟! چرا اینقدر تو خری و زود جلوی اینجور آدم‌ها رام میشی ؟

دست بالا اومد تا مشت محکمی نثار صورتش کنم که قبل من شهرزاد دو تا دستاشو روی سرش گذاشت و جیغ کشید :

شهرزاد : نه!!

و بعدش قبل از اینکه عکس و العملی از جانب ما صورت بگیره ، دستشو به سرش گرفت و یهو زانوهاش شل شدن و بیحال افتاد کف زمین و از حال رفت.

هیراد همچنان داشت با تعجب به شهرزاد نگاه میکرد که من زود تر دست به کار شدم و با شدت هلهش دادم عقب و به سمت شهرزاد رفتم.

اصلا انگار درد خودم رو فراموش کرده بودم ، فوراً دست انداختم زیر زانوهاش و بلندش کردم . داغی بدنش رو از روی همون چند تیکه لباسم میتونستم حس کنم.

باز تبش رفته بود بالا ، خیلی بالا ! حتی بالا تر از دفعه ی قبل.

تنها چیزی که عظم بهم فرمان میداد این بود که به سرعت برسونمش بیمارستان، قبل از اینکه
تشنج کنه.

#شهرزاد

با سوزش سوزن تو رگ دستم و بوی الکلی که از زیر بینیم رد شد ، به سختی لای چشمای بی
رمقم رو باز کردم.

پرستار با دیدنم لبخندی به سمتم زد و گفت:

پرستار :بالاخره بهوش اومدی خانوم خوشگله.

لبخند محوی زدم و سرمو آروم تکون دادم.

پرستار : من الان میرم بیرون تا شوهرت بیاد داخل ، تا همین چند دقیقه پیش کل بیمارستانو
گذاشته بود روی سرش . مثل اینکه خیلی دوستت داره ها!

متعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت :

پرستار : کاری داشتی زنگ کنار تخت رو فشار بده.

و بعد در مقابل چشمایی که همچنان متعجب بهش زل زده بودن ، با یه خدا سلامتی بده از اتاق رفت بیرون.

این چی داشت میگفت ، یعنی هاتف بخاطر من داد و بیداد راه انداخته بود ؟! یعنی...

رشته ی افکارم با باز شدن در اتاقم پاره شد .

با دیدن هاتف و یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش ، داغ دلم تازه شد و لبالب چشمام پر از اشک شد . فوراً رومو ازش گرفتم تا اشکامو نبینه.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی از خجالت و شرم برنمیگشتم نگاهش کنم . هنوز حرفای اون آدم تو ذهنم اکو میشد.

حتی با یادآوری اون حرفا از خجالت ذوب میشم ، این مردا چطور اینقدر راحت میتونستن به یه نفر به این راحتی تهمت بزنن؟!

لبه ی تخت نشست و آروم گفت :

هاتف : منو نگاه کن یه لحظه.

توجهی به حرفش نکردم که خشن گفت:

هاتف : با تو ام ، میگم نگاهم کن.

لامصب عین آفتاب پرست رنگ عوض میکرد ، نه به ملایم بودن اولش و نه با پاچه گیری الانش ، من مطمئنم این یه مشکلی داره وگرنه مگه میشه یه آدم تا این حد سرد و خشن و بی احساس باشه ، از اخماشم که نگم براتون انگار با اون اخم کذایی عهد بسته که همیشه روی پیشونیش باشه .

ناچار برگشتم سمتش و زل زدم به اون تپله های مشکی رنگش!

هاتف : از حرفای اون آشغال ناراحت نشو ، اون عادت کثیفش اینه که هر چی به زبانش میاد رو همون موقع بگه . مطمئن باش دیگه پاشو توی اون خونه نمیزاره....

اصلا دست خودم نبود که اونطور بغض کردم و بعد از چند دقیقه حق هقم اوج گرفت.

با این حرکتیم مات بهم زل زد ، معلوم بود انتظار همچین عکس العملی رو ازم نداشت ، ولی من با مظلوم ترین حالت ممکن ، با صدای لرزونی گفتم :

من : چرا همه فکر میکنن من یه دختر ناپاکم؟! مگه من چیکار کردم؟! ها ؟

خواست دهن باز کنه که با حق حق مثل دیوونه ها فریاد کشیدم :

من : مگه رو پیشونی من حک شده دختر ناپاک که همه این کلمه رو توی سرم میکوبونن ؟

اشکام روی صورتم جاری شدن.

من : بخدا خسته شدم ، خسته دم از اینکه همه منو به چشم یه دختر خراب نگاه میکنن .

هاتف طبق معمول نگاه خنثی ای حوالم کرد و چیزی نگفت.

هه مارو باش با کی داشتیم درد و دل میکردیم . یه سنگ بیشتر از این آدم خاصیت داره ، اما یهو

با کاری که کرد چشمام شد اندازه ی دو تا قوری !!

دست جلو آورد و اشکامو پاک کرد.

هاتف : هیچوقت بخاطر حرف مردم خودتو ناراحت نکن . ما بخاطر حرف بقیه زندگی نمیکنیم . تو

کار خودتو کن و کاری با بقیه نداشته باش.

اگه بگم با حرفاش آروم نشدم دروغ گفته بودم . این بشر حرف نمیزد ولی اگه میزد از صد تا

مسکن کارساز تر بود.

باز قطره ی اشک سمجی از گوشه ی چشمم سر خورد که جدی گفت :

هاتف : بسه دیگه ، کمتر اشک تمساح بریز ، گفتم اتفاقات امروز دیگه برات تکرار نمیشه.

فینمو بالا کشیدم و تو چشماش زل زدم و صادقانه گفتم:

من : تو چرا اینقدر بی احساسی، بعضی وقتا حس میکنم واقعا قلبی تو وجود تو نیست.

عمیق و معنا دار نگاهی بهم انداخت و گفت :

هاتف : منم یه زمانی قلب داشتم!!

گنگ نگاهش کردم که کلافه چنگی لای موهای خوش حالتش زد و از اتاق زد بیرون و بازم من
موندم و کلی سوال که رو مخم رژه میرفتن.

بعد از سفارشات دکتر که هی تأکید میکرد داروهامو سر وقت بخورم و بیشتر مراقب خودم باشم ،
هاتف کارای ترخیص رو انجام داد و با هم از بیمارستان اومدیم بیرون.

تو راه نه اون چیزی میگفت و نه من جرات میکردم حرف بزنم ، بعد از اتفاقات و حرفای تو اتاق ،
به طرز عجیبی عصبی و خشمگین شده بود و میشه گفت اخماش حتی بیشتر از حد معمول تو هم
بود.

با ورودمون به خونه ، تشکر آرومی ازش کردم و فوراً از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاقم رساندم

بدن کوفته ام رو روی تخت ولو کردم ، باز حرفای اون پسره تو ذهنم مرور شد و باز چشمه ی اشکم جوشید.

شاید اگه منم خانوادم بالا سرم بودن ، هیچوقت یه آدم پست و حقیری به خودش جرات نمیداد اینقدر راحت بهم تهمت بزنه ، شاید اگه بودن میتونستن یه جوری جلوی شمیم رو بگیرن که نزدیک اون اهورای عوضی نشه تا من خودمو دستی دستی بدبخت نکنم ، تا جون خودش تو خطر نباشه . تا اینقدر عذاب وجدان نداشته باشم.

تو این یه هفته به این ایمان آوردم که هاتف واقعا یه مرد خوش قلب و با وجدانه !! درسته همیشه ی خدا بداخلاق و در حال پاچه گیری بود و نصف وقتمون رو در حال کل کل و جنگیدن بودیم اما حداقل دوزار غیرت داشت و مثل اون اهورا و نوید نبود .

اصلاً رفتار هاتف با تصویری که من در مورد مردا داشتم زمین تا آسمون فرق داره .
اصلاً شاید حال الان هاتف مربوط به گذشته که با یادآوریش اینقدر بهم میریزه . شاید اونم یه زمانی از ته دلش عاشق بوده ، شاید اونم قبلاً با صدای بلند میخندیده . شاید....

ای کاش اونقدری عرضه و جربزه داشتم که میتونستم در مورد گذشتش ازش بپرسم ، شاید اصلا میتونستم کمکش کنم.

با تقه ای که به در اتاقم خورد ، اومدم فورا اشکامو پاک کنم که در باز شد و هاتف تو چهارچوب در نمایان شد.

خواستم تو جام نیم خیز شدم که فورا دستشو رو هوا تکون داد و گفت:
هاتف : راحت باش ، راحت باش.

سر جام نشستم و تکیه‌ام رو به پشتی تخت دادن و هاتف با فاصله ی کمی از من لبه ی تخت جا گرفت.

دستی به زیر چشمام کشیدم که صدای بم و مردونش به گوشم رسید:
هاتف : هنوز فکرت درگیر حرفای اونه ؟!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم ، در این یه مورد دروغ نمیتونستم بگم.

هاتف : ناراحت نباش ، اون از بچگی عادتش همین بوده و هست . زبونش نیش داره . تو بیمارستانم بهت گفتم اتفاقات امروز دیکه نه برای تو و نه برای من تکرار نمیشه ، اجازه نمیدم دیکه پاشو اینجا بزاره.

لحنش دقیقا عین اون باباهایی بود که داشت به دختر کوچولوش اطمینان میداد هیچ خطری تهدیدش نمیکنه و چقدر این لحن برای من شیرین بود!!!

در تمام مدتی که باهام حرف میزد ، سرش پایین و به زمین خیره بود.
بالاخره به خودم جرات دادم تا ازش سوال پیرسم ، آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:
من : اون داداشته نه ؟!

فورا سر بلند کرد و گفت :

هاتف : اون داداش من نیست.

من : اما....

هاتف : امایی وجود نداره ، اون یه زمانی به اصطلاح داداش من بود . برادری که هیچوقت در حقم برادری نکرد.

صورت سرخ شده و رگ متورم گردن و دستاش بد جوری ترس به دلم مینداخت . فکر کنم بازم مثل همیشه گند زدم.

من : خیلی خب هر چی تو بگی ، اصلا اون که باهات کاری نداره ، ولش کن.

عصبی گفت :

هاتف : چرا ؟ چرا باهام کاری نداره ؟ مگه داداشم نیست ؟! مگه من نیاز به حمایت ندارم ؟!

کم کم دستاش شروع کردن به لرزیدن و صورتش هر لحظه کبود و کبود تر میشد.

واقعا نگرانش بودم !! اینجاست که میگن لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.

برای اولین بار تو زندگیم ، تصمیم گرفتم جلوی یه نفر کوتاه بیام. خیلی جالب بود مگه نه ؟!

هول شده ، تند تند گفتم :

من : باشه باشه ، اصلا من اشتباه کردم ازت سوال پرسیدم . من اشتباه کردم ، خیلی خب ؟ باشه

؟!

تند تند نفس میکشید و احساس میکردم مثل اژدها دود از بینیش میزنه بیرون.

با صورتی مچاله شده از درد گفت :

هاتف : قرصم رو برام بیار.

من : کجاست ؟ کجاست ؟!

هاتف : روی کنسول تو اُتا...

بدون اینکه اجازه بدم جملشو کامل کنه مثل جت به سمت اتاقش دویدم و قوطی قرصش رو از روی کنسول چنگ زدم و برگشتم تو اتاق خودم.

قرصو به سمتش گرفتم که فوراً بیحال دهنش رو باز کرد و منم از فرصت استفاده کردم و قرص رو تو دهنش گذاشتم.

سرش رو به دیوار تکیه داد که فوراً پرسیدم :

من : حالت خوبه ؟؟!

چشماشو به علامت آره یه بار باز و بسته کرد . چند سری دیگه هم دیده بودم قرص مصرف میکنه ولی نمیدونی قرص چی ! یعنی چه مشکلی داره که اینقدر زود حالش بد میشه و تا این حد وابسته به این قرصاست !!

یکم که حالش جا اومد ، از جاش بلند شد و رو با حال عجیبی ، گفت :

هاتف : من میرم تو هم یکم استراحت کن.

تو سکوت نگاهش کردم که با طعنه گفت :

هاتف : واسه همین بود که میگفتم بستنی نخور . فهمیدی حالا خانوم خانوما ! حالا گلو درد بکش.

پرو پرو تو چشمات زل زدم و گفتم :

من : گلو دردم میکشم تا کور شود هر آن که نتواند دید.

با لبخند محوی متاسف سری برام تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

با رفتنش نشستم یکم حرفامو تجزیه و تحلیل کردم و با دیدن سوتی که دادم ، یکی محکم کوبیدم

رو پیشونیم و تو دلم گفتم ای خاک تو اون سر کودنت کنم شهرزاد ! الان مثل اومدی حاضر

جوابی کنی ؟! بدتر گند زدی که . بگو چرا آقا داشت مسخرت میکرد.

با حرص سرمو تو بالشت فرو بردم و جیغ خفه ای کشیدم . من میدونم آخر از دست این بزمجه

دیوونه میشم.

روانی یه بار خوبه ، یه بار بده . یه بار مهربونه ، یه بار دست سگم از پشت بسته .

خدایا یا منو بکش یا اونو ! چراشو دیگه خودت میدونی دیگه ، از رفتار و کارای ما معلومه....

[سه هفته بعد]

چند هفته از موندن من تو اون خونه میگذشت و من هنوزم که هنوزه موفق به پیدا کردن چیز مفیدی که مربوط به اون اطلاعات لعنتی باشه ، نشده بودم و از طرفی کارمم سخت تر شده!!! بعضی وقتا جوری عذاب وجدان گریبان گیرم میشد که ندای درونم بهم التماس میکرد برم و حقیقتو به هاتف بگم ، بعضی وقتا هم تصمیم میگرفتم چشمامو روی تمام خوبی هایی که هاتف در حقم کرده ببندم و به فکر زندگی خودم و خواهرم باشم ، اما نمیشد و همین شده بود بزرگ ترین مشغله ی ذهنی من...

با صدای زنگ در ، از افکارم بیرون کشیده شدم و به سمت در ورودی راه افتادم. درو باز کردم و با دیدن شخص رو به روم اخمام تو هم رفت . مگه قرار نبود دیگه این مرد پاشو اینجا نذاره ! اصلا الان اگه یهو هاتف سر و کلش پیدا بشه و بیاد ببینه داداشش اینجاست چی میشد ؟! شک نداشتم یا این دفعه دیگه هاتف نمیبینه این مرد داداششه و همینجا تیکه تیکه اش میکنه ! و من آخر نفهمیدم چرا هاتف تا این حد از برادرش متنفره.

آخه اینو الان کجای دلم بزارم ؟!

بدون اینکه سلام بدم ، طلبکار گفتم :

من : فرمایش ؟!

هیراد : باید باهات حرف بزنم!

اخمم غلیظ تر شد و گفتم :

من : من هیچ کاری با شما ندارم.

و خواستم درو ببندم که مانع شد و درو هول داد و مثل گاو سرشو انداخت پایین و اومد داخل.

من : هوی مرتیکه داری چه غلطی میکنی ؟ بیا برو بیرون ببینم!

خشمگین نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت :

هیراد : گفتم میخوام باهات حرف بزنم ! نفهمی یا خودتو زدی به نفهمی ؟

و قبل از اینکه من چیزی بگم به سمت کاناپه رفت و این پاشو روی اون پاش انداخت.

به این نتیجه رسیدم که پرو بودن تو خون این نامدار هاست ، شمام موافقید؟!

برای اینکه زود از اینجا بره ، رفتم روی کاناپه ی رو به رویش نشستم و گفتم :

من : چی میخوای بگی ؟ زود بگو و برو.

پوزخندی زد و گفت :

هیراد : داری منو از خونه ی برادرم بیرون میکنی ؟ اونوقت این تو کی باشی ؟!

من : محض اطلاع دفعه ی قبل خود برادرتون از این خونه بیرونتون کرد.

با حرص چشماشو روی هم فشرد و بعد از چند ثانیه گفت:

هیراد : من واسه دعوا نیومدم اینجا . میخوام در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم!

من : خب ؟؟؟!!

هیراد : من اهل مقدمه سازی نیستم ، پس یه راست میرم سراغ اصل موضوع.

کنجکاو نگاهش کردم که گفت :

هیراد : ازت میخوام از زندگی هاتف بری بیرون و زندگی خودتو کنی . هر چقدرم پول بخوای بهت

میدم ، فقط برو.

عصبی نگاهمو بهش دوختم و خواستم دو سه تا فحش آبدار نثارش کنم که ادامه داد :

هیراد : من نمیدونم کی هستی و با چه هدفی بهش نزدیک شدی اما اینو بدون هاتف مثل همه نیست ، اون...

حرفشو قطع کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم :

من : شرم نمیکنی از این حرفات ؟ اون چی ؟؟ هان ؟؟

یهو بلند شد و داد کشید :

هیراد : اون مریضه ، مشکل قلبی داره ، اعصاب درست و درمونیم نداره . تحمل اینکه فشار زیادی روش باشه رو نداره ، میفهمی قلبش ضعیفه ؟ با اون قرصاست که خودشو سرپا نگه میداره ! اینارو میفهمی ؟

مات حرفش شدم و رسما لال مونی گرفتم . یعنی چی ؟! پس دلیل اون حال بدش و وابسته بودنش به اون قرصا ، قلبش بود ؟! اما اون که خیلی جوونه!

حس میکردم این آدم با این حرفاش داره شخصیت هاتف رو خورد میکنه ، داره اونو به تمسخر میگره و میخواد ثابت کنه خودش از همه بهتره و من دوست نداشتم در برابر حرفای چرت و مزخرفش سکوت کنم !!

بی اراده با حرص و خشم گفتم :

من : خب که چی؟! چرا میخوایین با این حرفاتون شخصیت برادرتون رو خورد کنید ؟ گفتن این حرفا چه سودی برای شما داره ؟ حس قدرت میکنید وقتی در موردش اینطوری حرف میزنید و دارید جار میزنید برادرون مریضه ؟ میخواید بگید خودتون خیلی خوب و سالمید ؟ منظورتون اینه ؟

و صدایی از درونم گفت ، هاتف حق داره اینو به عنوان برادرش قبول نکنه.

پوزخندی به صورتم زد و گفت :

هیراد : احمقی دیگه ، احمق!!! من وضعیت و حال برادرم برام مهمه که الان اینجام . آخه کودن تو به کسی که کنترلی روی خودش و کاراش نداره چی میگی؟!

من : الانم حتما دارید میگید که دیوونست ؟

هیراد : تو چی میدونی آخه دختر جون ؟ ها ؟ چی میدونی از هاتف ؟

من : اینقدری میدونم که حداقل مثل شما خودخواه و لجن نیست . اینقدر می دونم اونجور که شما دارید در موردش حرف میزنید نیست!

متاسف سری تکون داد و بعد از چند دقیقه با همون پوزخندی خیره نگاهم کرد و ازم پرسید :

هیراد : تاحالا ازش کتک خوردی ؟

من: معلومه که نه.

و بعد تو دلم گفتم : مگه جرات داره دست روم بلند کنه ! مادر نزاییده که!

و حالا نوبت اون بود که متعجب نگاهم کنه.

بعد از چند ثانیه نیشخندی زد و گفت :

هیراد : یه بار ازش کتک بخوری حساب کار دستت میاد.

این سری دیگه تحمل نکردم و فریاد کشیدم :

من : برو گمشو از این خونه بیرون و گرنه زنگ میزنم خودش بیاد ، تو شبیه هر چیزی هستی جز برادر!!

به سمت در رفت و گفت :

هیراد : نمیگفتیم داشتم میرفتم . فقط به حرفام فکر کن . اگه میخوای پیشش بمونی بمون ولی اگه باعث بشی اتفاقی براش بیوفته به ولای علی بهت رحم نمیکنم . اگه تو هم مثل اون دختره ی خیابونی باشی ، خودم میکشمت . هاتف یه بار ضربه خورده ، دیگه طاقت ضربه خوردن نداره.

من : بیــــــــــــــــرون!!

بی توجه به حرص خوردنای من باز ادامه داد :

هیراد : ولی اگه میخوای پیشش بمونی ، کمکش کن ، بزار حالش بهتر بشه . مرحم رو زخماش باش.

من : تو داری به یاد میدی وقتی خودت تا همین چند دقیقه پیش داشتی بهش انگ دیوونگی میزدی ؟ !

هیراد : من برادرشم ، مطمئن باش من بدشو نمیخوام . اگه هم کاری کردم و یا حرفی زدم فقط بخاطر خودش بود.

من : هه ! برادرشی ؟ تو از صد تا دشمن براش بدتری .

چشم غره ای به سمت رفت و گفت :

هیراد : مواظبش باش!

اینو گفت و از خونه زد بیرون.

با رفتنش زانوهام شل شد و کف زمین فرود اومدم و بغضم با صدای بدی شکست.

من نمیتونستم بهش کلک بزنم ! نمیتونستم بازیش بدم ! اونم الان که خوب میدونم چه مشکلی داره !

برعکس روزای دیگه که نسبت های بداخلاق و اخمو و برج زهرمار بهش میدادم ، این دفعه چهره ی معصومی ازش ، از جلوی چشمم رد شد . قلبم با دونستن حقیقت بدجوری فشرده شده بود .
با این پسر چیکار کرده بودن که....

هق هقام اوج و نتونستم ادامه بدم . یکی مثل من خانواده ای نداشت و این طور بدبخت بود ، یکی مثل هاتف که با وجود داشتن خانواده تنها ترین آدم جهان بود .
بی اراده دستام رو زمین مشت شد و با اعماق وجودم فریاد کشیدم :
من : چرا ؟! خدایا آخه چرا ؟!

مثل یه مرده ی متحرک گوشه ی دیوار نشسته و پاهامو تو شکم جمع و بغل کرده بودم .
حرفای اون آدم مدام تو ذهنم تکرار میشد . من کی اینقدر ظالم شده بود ؟! یعنی میتونستم این
کارو کنم ؟!

با چرخیده شدن کلید تو قفل با چشمایی که حالا تار میدید ، نگاهمو به سمت در سوق دادم و با دیدنش اشکام شدت بیشتری گرفتن . لعنت به من ! لعنت به شمیم ! لعنت به اون اهورا که منو
تو این باتلاق انداخت!

این که اون لحظه از جام بلند شدم و با دو قدم بلند خودمو به آغوشش رسوندم اصلا دست خودم نبود ، من واقعا تنهایی و مشکل هاتف رو درک میکردم و این حسم اصلا از روی ترحم نبود. با تمام توانم دستامو دور بدنش حلقه کردم و سرم رو روی سینه پهن و مردونش گذاشتم و با صدای بلندی زدم زیر گریه.

چند دقیقه ی اول هیچ عکس العملی از جانبش صورت نگرفت و این یعنی حسابی از این کارم تعجب کرده ، اما بعدش آروم دستاشو بالا آوردم و روی کمرم گذاشت و متعجب پرسید : هاتف : چی شده ؟!

تند تند سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم .

هاتف : حالت خوبه ؟!

من : نه خوب نیستم ، حالم خوب نیست.

یواش یواش کمرم رو نوازش کرد و آروم دم گوشم گفت :

هاتف : چرا داری گریه میکنی ؟ چرا حالت خوب نیست ؟ من نبودم کسی اومد اینجا ؟ کسی چیزی گفته ؟

نه لعنتی نه ! تورو خدا اینقدر خوب نباش . کارو برای من سخت تر نکن .

با بغض سرمو بیشتر به سینش فشردم و باز سکوت کردم . ایکاش همیشه اینقدر مهربون آروم بود ، ایکاش میشد حالش خوب بشه ! حتی خوب تر از قبل....

هاتف : دِ بگو بینم چته ؟!

میون گریه لبخندی روی لبام اومد ، تو اوج دلداری دادنم نمیتونه از این بداخلاق بودنش دست بکشه.

یکم که آروم شدم ، آروم خودم رو از بغلش کشیدم بیرون . بدون نیکه نگاهی به صورتش بندازم ، زیر لب ببخشیدی زمزمه کردم که گفت :

هاتف : جواب من ببخشید نبود ، چی شده که داشتی اونطور حق حق میکردی ؟ اتفاقی افتاده ؟

من : هیچی یکم دلم گرفته بود . متاسفم پیراهن تورو هم با اشکام خیس کردم.

هاتف : همینطوری از اول میگفتی بیای بغلم دیگه ! چرا بهونه میاری ؟!

مشتی بی جونی به بازوش زدم و گفتم :

من : عه ، اذیت نکن.

تک خنده ی مردونه ای کرد و سری تکون داد . من حتی به این شیطنتاشم عادت کرده بودم ؛ به
اخمش ، به عصبانیتش ، به بداخلاق بودنش به همشون عادت کرده بودم . به این میگفتن
وابستگی ؟!

تصمیم گرفتم حالا که این چند وقت پیششم کمتر باهاش بحث کنم و باهاش کنار بیام.

هاتف : من میرم لباسام رو عوض کنم ، میام شام حاضر باشه.

سری به معنای باشه تکون دادم که از کنارم رد شد و همونطور که از پله ها بالا می‌رفت با طعنه و
تمسخر گفت :

هاتف : من اگه جای تو بودم کمتر میخوردم که از این چاق تر نشم ، امروز وقتی تو بغلم بودی
احساس خفگی میکردم . چاق تر بشی میترشی شوهر گیرت نمیدا !! بخاطر خودت گفتم البته.

با دهنم باز نگاهش میکردم ، جلال خالق این چقدر زود رنگ عوض کردم . یه آدم چقدر میتونست
وقیح و بیشعور باشه ! ای خدا.

از حق نگذریم من چاق نبودم ، فقط یکمی تو پر بودم . این که چاق محسوب نمیشد ، میشد ؟

احساس میکردم از حرص از کلم دود فوران میکنه و پره های بینیم غیرارادی تنگ و گشاد میشدن.

اصلا من خرم که خواستم در برابرت کوتاه پیام ، اگه به غلط کردن نندازمت شهرزاد نیستم . یه چاقی بهت نشون بدم!!!

با رفتن هاتف ، خبیثانه وارد آشپزخونه شدم.

قورمه سبزی رو گرم کردم و با سلیقه تو بشقاب کشیدم و وقتی حاضر شد ، با لبخند دندون نمایی اول یه نگاه به قورمه سبزیه انداختم و بعد دست دراز کردم و قوطی قرص رو برداشتم. سه چهار تا قرص مسهل خیلی قوی رو تو غذاش حل کردم.

آقا هاتف من داشتم دختر خوبی میشدم ولی خودت لیاقت نداشتی . اینم تلافی حرف امروز و حرص هایی که در طول چند هفته ی قبل منو دادی . نخیرم صبر منم حدی داره ، دیگه نوبت منه دهنتمو سرویس کنم ، تو این چند روز کم بهم زور نگفتی.

خیلی طول نکشید که هاتف با سر و وضع مرتب وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست. غذارو جلوش گذاشتم که با لذت قورمه سبزی رو بو کشید اما من داشتم به اون قرصای مسهلی که چند دقیقه بعد از تموم شدن غذاش ، کارشونو شروع میکردن فکر میکردم.

برخلاف روزای دیگه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

من : نوش جان!

یه تار ابروش بالا پرید و پرسید :

هاتف : مگه تو نمیخوری؟؟!

بازم مظلوم نگاهش کردم و گفتم :

من : چرا میخورم اما اول برای تو ریختم . تا تو شروع کنی منم میام.

این سری دیگه دهنش اندازه ی اسب آبی باز مونده بود ، این همه خوبی و مظلومیت به من
نمیخورد.

همونطور که مشکوک نگاهم میکرد ، قاشقش رو دست گرفت.

ته دلم ندایی مدام بهم نهیب میزد جلوشو بگیرم و نزارمش بخورتش و اگه راستش رو بخوایین
یه جورایی دلم داشت به رحم میومد .

من کی به این راحتی کوتاه میومدم ؟ چرا احساس میکردم دیگه اون شهرزاد قبل نیستم ؟ چرا احساس میکردم خیلی از رفتارام دارن عوض میشن ؟ چرا دیگه مثل قبل اونقدر از هاتف متنفر نیستم ؟ چرا ؟ چرا ؟ من چه مرگم شده ؟؟

قاشق رو که تو دهنش گذاشت نتونستم طاقت بیارم و با صدای بلندی گفتم :

من : نخـــــورش!!!

متعجب نگاهم کرد و قبل از اینکه عکس العملی از خودش نشون بده بشقاب رو از جلوش کشیدم و مستقیم انداختمش تو سینک و آب گرفتمش که این سری صداش در اومد و با خشم گفت :
هاتف : چیکار میکنی دیوانه ؟! داشتم غدامو کوفت میکردم مگه مرض داری ؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم :

من : میخوای راست روده بشی ؟ اگه میخوای اوکی برای من کاری نداره!!!

با چشمای گرد شده سوالی نگاهم کرد و تنها چیزی که گفت این بود " هـــــن "؟؟؟

من : بدبخت سه چهار تا مسهل قاطی غذات بود ، من اگه جای تو بودم میرفتم دست میکردم تو حلقم و همون دو تا قاشقی رو هم که خوردم میارم بالا.

چند لحظه ای طول کشید تا متوجه ی منظورم بشه کلی با گرفتن مطلب با عصبانیت فوراً از جاش بلند شد و همونطور که به سمت دستشویی میدوید ، داد زد :

هاتف : خدا لعنتت کنه.

مودیانه لبخندی بهش زدم . با پریدنش داخل دستشویی ، مطمئن شدم رفته تا کاری که بهش گفتم رو انجام بده . فوراً از فرصت استفاده کردم و یه بشقاب دیگه غذا براش ریختم و روی میز گذاشتم و کنار با کاغذ و خودکاری که روی کابینت بود نوشتم « یه پرس قورمه سبزی بدون مسهل ، با خیال راحت کوفت کن .»

و بعد الفرار داخل اتاقم چون میدونستم اگه بیاد و منو ببینه ، تیکه بزرگه ی بدنم میشه انگشت کوچیکه ی پام.

چند ساعتی گذشت و من از ترس پامو از اتاق بیرون نداشته بودم.

مشغول ور رفتن با گوشیم بودم که تقه ی وحشتناکی به در خورد و همین باعث شد سیخ بشم سر جام.

رفتم پشت در و قبل از این که جواب بدم گوش دادم بینم میتونتم بفهمم عصبانیه یا نه...

هاتف : این درو باز کن بینم ، کارت دارم!!!

از ترس اینکه بخواد برخورد بدی کنه یا دعوام کنه ، گفتم:

من : نه نمیکنم ، از همین پشت در بگو.

برخلاف لحن دو دقیقه پیشش ، صداش آرام شد و با درد گفت:

هاتف : این وا مونده رو باز کن بیا ببین میتونی یه دوا درمونی برای من پیدا کنی!!!

یهو از پشت در رفتم کنار و درو با شدت باز کردم و با هول چنگی به گونه ام زدم و گفتم:

من : وای خاک بر سرم راست روده شدی ؟!

فقط تونست زمزمه کنه:

هاتف : دارم میمیرم!

مثل مار از درد به خودش میپیچید و منم از اینکه نکنه بخاطر لجبازی من بلایی سرش بیاد ، از

ترس رو به سخته بودم.

(وای خاک بر سرم نکنه اصلا روده هاش پیچ در پیچ شدن و گره خوردم ، چیکار کنم حالا؟؟؟)

همونطور که دستش رو به شکمش گرفته بود با غیض گفت :

هاتف : جای اینکه مثل مُنگلا بلند بلند فکر کنی ، بیا بداد من برس.

الله اکبر داره از درد میمیره ها ولی اون زبون لامصبش رو کوتاه نمیکنه که نمیکنه .

اومدم جوابش رو بدم که فکر کنم خیلی بهش فشار اومد ، چون با سرعت برگشت و به سمت

دستشویی دوید و منم دنبالش راه افتادم.

پرید داخل دستشویی من پشت در موندم.

تقه ی محکمی به در زدم و با نگرانی و ترس گفتم :

من : چی شدی تو ؟؟؟؟ وای نکنی مردی ؟ آخ خدایا نذاری بمیره خونس بیوفته گردن من!

تموم شدن جمله ام مساوی شد با باز شد در دستشویی و نمایان شدن هاتف.

یه نگاه به صورت رنگ پریده و خیس از عرقش انداختم و فوراً لب گزیدم.

هاتف : دلتون خنک شد سرکار خانوم ؟ الان حس خوبی دارید ؟

تو این شرایط داشت تیکه میپروند .

من : به من چه که تو اینقدر سوسولی !! آه بی جنبه.

دندوناشو با حرص و هم فشرد و غرید :

هاتف : من سوسولم ؟ من بی جنبه ام ؟؟؟ د لعنتی الان اگه من این کارو با تو میکردم که تا الان

مرده بودی ، بعد داری به من میگی سوسول ؟ !

ولی خیلی زود از درد خم شد و محکم تر شکمش رو گرفت و این کارش مساوی شد با هین

بلندی از جانب من.

به سمتش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه و به سمت اتاقش هدایتش کردم.

رو تخت نشوندمش که با اخم غلیظی نگاهم کرد.

من : خسته نشدی از بس اخم کردی ؟! بخدا من خسته شدم اینقدر اخم و تخمت رو دیدم .

اصلا بلدی لبخند بزنی تو ؟؟؟

هاتف : نه بلد نیستم!!

زیر لب زمزمه کردم :

من : از بس که سگی!

هاتف : شنیدم چی گفتیا!!

من : به درک بشنو .

و بعد بدون توجه به نگاه های خشمگین و متعجبش از اتاقتش اومدم بیرون تا یه چیزی بهش بدم
تا حالش خوب بشه.

بخواییم روراست باشیم باید بگم ، من نمیخواستم این اتفاق براش بیوفته فقط میخواستم یکم
گوشمالیش بهش بدم که هی منو حرص نده!

وارد آشپزخونه شدم تا یه چیزی درست کنم و به خوردش بدم تا بلکه حالش یکم بهتر بشه.

.

.

نبات داغ و یه جوشونده ی دیگه رو تو دو تا لیوان جدا ریختم و توی سینی گذاشتمشون و به سمت اتاقش راه افتادم.

تقه ای به در زدم که صدای ضعیفش به گوشم رسید.

هاتف : بیا تو.

وارد اتاقش شد . رو تخت دراز کشیده بود و به خودش میپیچید .

سینی رو روی کنسول کنار تختش گذاشتم و خودمم لبه ی تختش نشستم.

من : پاشو اینارو بخور . زود خوب میشی!!

فورا سر تکون داد و تو جاش نیم خیز شد و تکیه اش رو به پشتی تخت داد و این یعنی خیلی دل درد داشت بهش فشار میوورد.

لیوان جوشونده رو گرفتم سمتش که مشکوک نگاهم کرد و بعدش گفت :

هاتف : سَمی چیزی نریختی توش که ؟! نکنه این دفعه میخوای منو بکشی ؟!

من : کودن اینو از مامانم یاد گرفتم ، من که چیز بدی نمیدم کوفت کنی!

هاتف : از قهرمه سبز ، چند ساعت بشت کاملاً معلوم بود.

با خشم دندونامو روی هم فشردم و غریدم :

من : میخوریش یا خودم دست به کار بشم ؟!!

ابروهاش بالا پرید و خواست چیزی بگه که با حرص لیوان رو به دهنش نزدیک کردم.

من : بخورش ، زود باش دیگه!

یه قلوپ از جوشونده خورد و با این کارش نیمچه لبخند محوی روی لبام نقش بست و نگاهش کردم.

نمیدونم چی تو صورتم دید که فوراً حالت صورتش عوض شد با صدایی که سعی میکرد داد نزنه ، گفت :

هاتف : دیگه هیچوقت اینطوری نگاهم نکن . هیچوقت!

من : اما من که...

هاتف : همین که گفتم . هیچوقت!

از لحن محکمش ترسیدم و ترجیح دادم بحث رو کش ندم . دلخور نگاهمو ازش گرفتم و اونم مشغول خوردن بقیه ی جوشونده اش شد.

نبات داغم به خوردش دادم و خواستم از جام بلند شم که مچ دستم رو گرفت و مانعم شد.
هاتف : میدونم داری با خودت میگی من چرا اینقدر زود به زود اخلاقم عوض میشه ، اما باور کن
این رفتارای من دست خودم نیست.

همونطور که نگاهمو به زمین دوخته بودم ، زمزمه کردم :
من : بیخیال مهم نیست . هر کس یه اخلاق و رفتاری دار ...

ولی هنوز جمله ام تموم نشده بود که دست انداخت زیر چونه ام و سرم رو بالا گرفت.
هاتف : وقتی با من حرف میزنی به چشمام نگاه کن ، بدم میاد کسی وقتی باهام حرف میزنه ،
نگاهشو ازم بدزده . خب ؟

پلکام رو یه بار باز و بسته کردم که دستش رو کشید عقب.

من : بهتر شدی ؟؟

هاتف : آره خیلی بهترم . گفتم کی بهت اینارو یاد داده ؟

من : مامانم.

هاتف : پس حتما یه بار باید مامانتو ببینم و یه چیزایی ازشون یاد بگیرم ، شاید یه روز بدردم خورد.

چشمام با درد بسته شد و آروم گفتم :

من : من مامان ندارم ، مادرم رو خیلی وقت پیش از دست دادم.

پشیمون نگاهم کرد و گفت :

هاتف : متاسفم من نمیدونستم!!

با بغضی آشکار ، گفتم:

من : دیگه عادت کردم ، ۵ ساله که عادت کردم .

و در همین حال قطره اشکی از چشمام چکید ، امروز من کلا شده بود گریه!!

هاتف : حرف زدن آرومت میکنه؟؟! باهام حرف بزن.

لبخند تلخی زد و ادامه داد :

هاتف : درسته اخلاق درست و درمونی ندارم اما شنونده ی خوبی هستم.

و همین رک و راست بودن و یه رنگ بودنش خیلی برام ارزش داشت .

من : حداقل مثل بقیه نامردم نیستی!

متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت :

هاتف : منظورت چیه ؟!

من : قصه اش خیلی طولانیه.

یکم تو جاش جا به جا شد و عین پسره بچه ی پرو و تخس گفت :

هاتف : خیلی خب من آماده‌ام.

من : از الان بگم هر جا خسته شدی بهم بگو ادامه ندم.

چشماشو یه بار باز بسته کرد.

من : اوم.... خب ، من بابام خلبان بودم و تو یکی از همین سفر هایی که برایش پیش اومد ، با مامانم که از قضا مهماندار همون هواپیما بود آشنا میشه و همون میشه اولین دیدار و شروع عشقی که ثمرش من و خواهرم شدیم.

هاتف : تو یه خواهر داری؟؟! پس چرا خبری ازش نیست ؟ چرا تو این مدت سراغی ازت نگرفته؟!؟

من : خواهرم از منم بدبخت تره ! خواهر من یه احمق و کودنی که خودشو دستی دستی بدبخت کرد ، زندگیشو گذاشته پای آدمی که جز عیاشی و لاس زن با زنای مردم کار دیگه ای بلد نیست .

اخماش شدید تو هم رفت و گفت :

هاتف : تف تو غیرت همچین آدمای سگ صفتی ! چرا خواهرت با اون کثافت مونده ، بزاره بره خب!

من : ازش یه بچه داره.

با تعجب در عین حال خشمگین و ناراحت نگاهم کرد که با تاسف سری تکون دادم.

من : حرف گوش نکرد ، هی گفتیم اون آدم بدردش نمیخوره ولی گوشش بدهکار نبود که نبود .

ای کاش اونقدری جرات داشتم که میتونستم در ادامه بگم ، تو اون آدم رو خوب میشناسی ، اون آدم همونیه که منو واسه جاسوسی فرستاده تو خونت . ای کاش میتونستم بگم . ای کاش...

هاتف دیگه چیزی نگفت و این یعنی منتظره ادامه ی ماجرا رو بدونه.

من : همه چی خیلی خوب بود تا اینکه یه سفر کاری واسه بابام پیش اومد و مامانم برای اینکه تنهانش نذاره ، باهاش رفت...

به اینجا که رسیدم ، سکوت کردم . یادآوری اون اتفاقات اصلا کار آسونی نبود ، حداقل برای من که دوباره تک تک اون اتفاقات جلوی چشمام زنده شده بودن.

هاتف : خب ؟!!

آهی کشیدم و گفتم :

من : موقعی که داشتن برمیگشتن هواپیما دچار مشکل میشه و سقوط میکنن!!

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه لب گزیدم و محکم چشماشو روی هم فشرد.

هاتف : من.... من واقعا نمیدونم چی بگم... من واقعا متاسفم!

هق هقم اوج گرفت و دوباره یاد بدبختی هام افتادم.

هاتف : خیلی خب ، از اولم اشتباه من بود . بسه دیگه ادامه نده.

اما من تازه عقده‌ام سر باز کرده بود ، دلم میخواست با یکی حرف بزنم . یکی که واقعا بتونه آرومم کنه .

من : این تازه اول بدبختی هامه ، کجاشو دیدی حالا ؟ بعد از مرگ پدر و مادرم ، عمه ام سرپرستی من و خواهرم رو به عهده گرفت ، اما چه سرپرستی ای !

خواهرم که وقتی ۱۷ سالش بود به اصطلاح شوهر کرد و رفت و من شدم سربار عمه ام اینا .

گنگ نگاهم میکرد که سر پایین انداخت و آروم زمزمه کردم :

من : همه چی خیلی خوب بود ، عمه و شوهر عمه ام خیلی هوامو داشتن ، پسر عمه‌ام هم تو درسام کمکم میکرد تا اینکه کم کم فهمیدم قصد پسر عمه ام از اون نزدیکی سوءاستفاده از منه... فهمیدم تو تمام این مدت بهم چشم داشته و حتی عمه ام هم میدونسته .

یه نگاه به صورت سرخ شده اش انداختم ، بغضی که سعی داشت خفه ام کنه رو قورت دادم و ادامه دادم :

من : یه شب که کسی خونه نبود ، تو اتاقم گیرم آورد و سعی کرد به دست درازی کنه... اما... اما موفق نشد ، یعنی من نذاشتم و اون خونه ی لعنتی فرار کردم... اون سگ صفت فقط دنبال یه فرصت بود که بهم نزدیک بشه و زهرش رو بریزه . من...

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغض ترکید و گریه ام اوج گرفت که هاتف فورا منو تو بغلش کشید و محکم دستاشو دور بدنم حلقه کرد.

#هاتف

این چند وقت فقط دنبال یه بهونه بودم تا این دختر سرتق و لجباز رو به آغوش بکشم ، حسی که تو دلم بود هیچ شباهتی به هوس نداشت ، این دختر یه چیزی داشت که منو به سمت خودش میکشید درست مثل یه آهن ربا و من تمام تنم نسبت بهش فریاد خواستن سر میداد ، نمیدونم چرا ولی دوست داشتم بند بند این بدن نرم و پنبه ای رو با تموم وجود حس کنم .

اما یه چیزی این وسط درست نبود ! حس میکردم من دیگه شبیه اون هاتف گذشته نیستم.

من اون هاتفی بودم که از شکنجه کردن دخترا لذت میبرد ، هاتفی که وقتی صدای ناله ی یه دختر به گوشش میرسید احساس قدرت میکرد و حس خوبی بهش منتقل میشد . هاتفی که فقط با کتک زدن و شکنجه کردن دخترا میتونست آروم بشه . آره من اون هاتف ظالم و سنگدل بودم

ولی عجیب جلوی این دختر کوتاه میومدم ، من حتی یه بارم دست رو این دختر بلند نکرده بودم !
نه اینکه نخواها ، نه ! فقط یه چیزی این وسط مانع میشد ، دستم برای کتک زدنش بالا نمیومد.
با کار امروزش راحت میتونستم فکش رو خورد کنم و به غلط کردن بندازمش اما نکردم ، کوتاه
اومدم!!!

برای اولین بار با وجود اینکه از عصبانیت رو به انفجار بودم خودمو کنترل کردم.

من داشتم با شهرزاد حسی که تجربه میکردم که قبلا به هیچکس نداشتم حتی به دلوینی که تا
اون حد عاشقش بودم!

اما حرکت الانم واقعا ارادی نبود . با شنیدن گذشته اش و بلایی که اون پست فطرت میخواست
سرش بیاره واسه یه لحظه خون جلوی چشمم رو گرفت و مطمئن بودم اگه الان جلوم بود با
دستای خودم تیکه تیکه اش میکردم.

خودمم نمیفهمیدم چرا داشتم واسه شهرزاد غیرتی میشدم و حرص میخوردم؟! مگه نمیگفتم این
دخترم مثل بقیه برام مهم نیست پس چرا الان....

شهرزاد مثل جوجه تو بغلم میلرزید و این حالش ناراحتم میکرد.

دستی به موهای ابریشمی مانندش کشیدم و از لای فک قفل شده از عصبانیت ، گفتم :

من : آروم باش ، هر چی که اتفاق افتاد مال گذشته بود .

و یهو از دهنم پرید:

من : من همیشه پیشتم !

خیلی وقت بود که این حرف رو به کسی نزده بودم!!

نه من نباید دلم برای کسی میلرزید ، اصلا من دلی نداشتم که برای کسی بلرزه!

احساس کردم با این حرفم گریه اش شدت گرفت ، لا به لای حق هقش گفت:

شهرزاد : قول میدی نزاری اون عوضی نزدیکم بشه ، هان ؟ قول میدی؟؟

دیگه گندی بود که زده بودم و الان هیچ راه برگشتی نبود . پس ترجیح دادم با حرفام بهش

دلگرمی بدم و ساکتش کنم.

من : آره ، قول میدم.

با حق هق سرش رو به سینم فشرد . با این کارش ضربان قلبم رفت بالا و حس ناشناخته و درعین

حال عجیبی تو دلم بالا و پایین شد ، حسی که نمیدونستم قراره چه بلاهایی سرم بیاره....

فینشو بالا کشید و از بغلم اومد بیرون . با چشمای اشکی نگاه کرد که پرسیدم :

من : بهتری ؟!

یواش سری تګون داد و حرفم رو تایید کرد.

من : من واقعا متاسفم من فکرشو نمیکردم اینقدر سختی کشیده باشی و راستشو بخوای همیشه

برام سوال بود که چرا کسی سراغی ازت نمیگیره!!

شهرزاد : من اګه کسبو داشتم به نظرت تو خونه ی یه غریبه میموندم ؟!

با این حرفش اخمام بدجور رفت تو هم ، منظورش از این حرف چی بود ؟!

فکر کنم فهمید چی گفت ، چون فورا گفت :

شهرزاد: نه نه توروخدا فکر بد نکن ، منظورم اونی که تو فکر میکنی نیست ، یعنی اګه منم کس و

کاری داشتم خو صد در صد پیش اونا میموندم و به تو زحمت نمیدادم.

نگاهش کردم که ادامه داد :

شهرزاد : البته خیالت راحت فردا از شر این مزاحم راحت میشی ؟!

ګنگ نگاهش کردم . یعنی چی ؟ یعنی میخواست....

هاتف : یعنی چی ؟؟

شهرزاد : یعنی اینکه از فردا میرم دنبال خونه میگردم ، دوست ندارم سر بار تو باشم.

با اینکه تنها آرزوم رفتنش از اینجا بود ولی نمیدونم چرا با این حرفش احساس کردم قلبم فشرده و ناراحتی تو تک تک سلولام پخش شد .

من نمیتونستم اجازه بدم از پیشم بره ، من داشتم کم کم بهش عادت میکردم ، مگه میشد به این راحتی بزاره و بره ؟ !

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ، مرگ یه بار شیونم هم یکبار!

من : راستش... ام... خب...

شهرزاد : چی شده ؟ بازم دلت درد گرفته ؟؟!

من : نه نه ، خوبم . میدونی خب... خب...

فکر کنم از این پا و اون پا کردنم حوصله اش سر رفت چون با حرص گفت :

شهرزاد : د بگو ببینم چی شده ؟!

دلو زدم به دریا و بالاخره لب باز کردم :

من : درسته که ما تو ۲۴ ساعت ، ۲۳:۳۰ رو مشغول دعوا کردیم اما خب ...

شهرزاد : خب ؟؟

من : اما خب دوست ندارم از این خونه بری... یعنی چطور بگم ، یعنی اینکه من به حضور این
موش کوچولوی فضول تو خونه ام عادت کردم ، عادت کردم که وقتی از اداره میام این دختر
کوچولوی گستاخ رو ببینم که داره از اینور خونه به اون ور خونه می دوه ، بخاطر همین بهت میگم
تو تا هر وقت که بخوای میتونی اینجا بمونی و من هیچ مشکلی ندارم مگه اینکه خودت دوست
نداشته باشی ، اینو بدون من یک درصد هم فکر نمیکنم که تو سر بار منی.

#شهرزاد

با شنیدن این حرف ها از دهن هاتف احساس میکردم دارن کارخونه ی قند و شکر رو تو دلم آب
میکنن . اوف جنتلمن کی بودی تو ؟؟

لبخند خجولی زدم که اونم لبخند محوی کنج لبش نشوند.

زیاد نمیخندید ولی میتونم اعتراف کنم زیبا ترین لبخند و خنده ی دنیا به خودش اختصاص داده
بود.

به سختی از اون تپله های مشکی چشم گرفتم و از جام بلند شدم و گفتم :

من : من میرم بیرون ، کاری داشتی صدام کن.

پلکاشو یه بار روی هم گذاشت و رو تخت دراز کشید.

با خروجم از اتاقش ، صدای گوشیم بلند شد . یه نگاه به صفحه انداختم و با دیدن اسم اهورا رنگ از رخم پرید.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و دویدم تو اتاقم و بعدش پریدم تو بالکن که مبادا صدام به گوش هاتف برسه.

جواب دادم و قبل از اینکه اون چیزی بگه با خشم غریدم :

من : مرتیکه چرا بهم زنگ زدی ، مگه بهت نگفتم اگه چیزی پیدا کردم خودم بهت زنگ میزنم .
تو مگه حرف حالیت نیست ؟ میدونی اگه یه دقیقه زود تر زنگ میزدی چه اتفاقی ممکن بود
بیوفته ؟؟؟

اهورا : خیلی خب دختر ، نفس بگیر . چقدر غر میزنی تو!

من : خفه شو.

یهو اونم خشمگین پشت تلفن داد زد :

اهورا : خفه شو زنیکه ی پرو ، هی هیچی نمیگم هی تو بیشتر شیر میشی ! چی شد ؟ خبر مرگت
نتونستی اون اطلاعات رو پیدا کنی ؟

حرصی تر از دفعه ی قبل گفتم :

من : نیست.... کل خونه رو زیر و رو کردم ولی نیست.

اهورا : منو مسخره ی خودت کردی ؟ چهار هفتست رفتی تو اون خونه عرضه ی پیدا کردن یه پوشه رو نداری ؟ اینطوری میخوای خواهر عزیزت رو نجات بدی ؟

با عجز نالیدم :

من : نمیتونم اهورا چرا نمیفهمی ؟ من نمیتونم جواب خوبی های هاتف رو با بدی بدم . اون واقعا آدم خوبیه . ازت خواهش میکنم از خر شیطان بیا پایین و یکم رحم داشته باش . د لعنتی این کارا اصلا به من نمیخوره.

برخلاف انتظارم که فکر میکردم داد و بیداد راه بندازه با لحن آروم و خنثی ای گفت :

اهورا : نمیتونی انجام بدی ؟؟؟ خیلی خب انجام نده ، نمیخواد به این بازی ادامه بدی . معامله فسخه.

چشمام با شنیدن جوابش چشمام برق زد و با ذوق گفتم :

من : واقعا ؟؟

اهورا : آره عزیزم.

ولی با ادامه ی جملش دنیا رو سرم آوار شد.

اهورا : پشت گوشت رو دیدی خواهرت دیدی!!

با تموم شدن این جمله احساس کردم رمق از پاهام رفت ، تو بالکن رو زانو هام افتادم و با گریه نالیدم :

من : آخه تو چرا اینقدر بدجنسی؟! چرا هیچ بویی از انسانیت نبردی؟! معلوم نیست چه گوهی خوردی که تا این حر اون اطلاعات برات مهمه . آخ الهی هیچ قت اون اطلاعات پیدا نشه.

برعکس چند دقیقه پیش که خیلی آروم بود یهو نعره زد :

اهورا : د اگه اون اطلاعات پیدا نشه که من دودمان تو و این خواهرت رو تا هفت نسل بعدتون به باد میدم .

شهرزاد به ولای علی اون اطلاعات رو پیدا نکنی خودم دست به کار میشم و خودتم میدونی وقتی خودم وارد عمل بشم چه اتفاقاتی ممکنه بیوفته ، فکر میکنم به اندازه ی کافی منو شناختی ! یکاری نکن قاتل جونتون بشم.

من : خفه شو ، خفه شو ، خدا لعنتت کنه ، خدا لعنتت کنه که زندگیمو به گند کشیدی! خدا همتونو لعنت کنه.

و قبل از اینکه چیزی بگه گوشو قطع کردم . آخ خدایا مگه منو نمیبینی ؟ مگه نمیبینی چطور دارم جلوت جون میدم؟! چرا بدادم نمیرسی ؟ التماس میکنم خودت یه راه حلی بزار جلوی پام

. من نمیدونم چیکار کنم . یه طرف خواهری که ذره ذره داره نابود میشه و اون طرف مردی که متوجه شدم مثل چشمام بهش اعتماد دارم.

عین این آدمای تنها و بی کس پاهامو تو شکمم کشیدم و محکم بغلشون کردم . چقدر بدبخت بودم که باید التماس یه آدمی مثل اهورا رو میکردم.
خدایا دیگه خسته شدم ، خودت یه کاری برام کن .

یهو صدای هاتف تو سرم اکو شد > من همیشه کنارتم < و باز حالم یه جوری شد.

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

من : شاید واقعا بتونم بهش تکیه کنم . دیگه فهمیدم که همه جوهره میشه و قولش حساب کرد .
شاید بتونم برای اولین بار واقعا بتونم به یه نفر اعتماد کنم.

با این تفکرات صورتی لبخندی رو لبام مهمون شد . با یادآوری دل دردمش تصمیم گرفتم یه دوباره یه سری بهش بزنم و جویای حالش بشم.

دستی به زیر چشمام کشیدم و پند بار پشت سر هم سیلی به گونم زدم تا بلکه یکم به رنگ بیان.

پشت در اتاقش وایستادم و تقه ای به در زدم که صدایی ازش نیومد ، ترسیدم بلایی سرش اومده باشه ، بخاطر همین بی درنگ در اتاقش رو باز کردم و با دیدنش که خوابش برده بود ، نفسمو با آسودگی به بیرون فوت کردم.

به سمتش رفتم و پتویی روش انداختم ، این بشر چقدر تو خواب معصوم میشد ، اگه ته ریشش رو فاکتور بگیریم قیافش دقیقا شبیه این بچه کوچولو های مظلوم بود.

ناخودآگاه خم شدم و یواش پیشونیشو بوسیدم ولی با فهمیدن اینکه چه غلطی کردم ، فوراً دستی به لبام کشیدم.

چه غلطی داری میکنی شهرزاد ؟!

وحشت زده عقب گرد کردم و از اتاقش دویدم بیرون . من نباید پامو از گلیمم دراز تر کنم ، نه نباید.

#شمیم

گوشه اتاق تو خودم جمع شده بودم ، تموم بدنم بخاطر وحشی بازی های دیشب اهورا کبود و کوفته بود ، خسته بودم از یه رابطه ی اجباری ! رابطه ای که هیچ عشقی توش نبود . زندگیم درست شده بود شبیه جهنمی که هر لحظه بیشتر داخلش غرق میشدم.

لعنت به من که خام آدم عوضی ای مثل اهورا شدم ، یه آدم رذل و پست که خودخواهی
چشماشو کور کرده بود . ای کاش به حرف آبجیم گوش میدادم ، ای کاش.

خیلی زود در باز شد و قامت بلند و چهار شونه ی اهورا تو چهارچوب ظاهر شد ، صادقانه اعتراف
میکنم من از این مرد وحشت داشتم ، از این سکوتش ، از این نگاهش . وای نکنه بازم بخواد مثل
دیشب... نه نه بخدا من دیگه طاقتش رو ندارم.

تلو تلو خوران به سمتم اومد که بیشتر تو خودم جمع شدم و وای از اون روزایی که مست میکرد!!
جلوی پام زانو زد و دستی به صورتم کشید که صورتم با انزجار تو هم شد و خشمگین گفتم :
من : به من دست نزن !

قهقهه ی بلندی سر داد و گفت :

اهورا : دقیقا مثل خواهرتی ! مثل اون شهرزاد چموش !

گونمو نوازش کرد و خمار پچ زد :

اهورا : تو خوشگلی ، اما خواهر با سرکشی و لجبازی هاش بدجور منو شیفته ی خودش کرده.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ، این سگ کثیف حتی به خواهرمم نظر داشت ! یه آدم چقدر میتونست وقیح باشه ؟ چقدر....

چشمکی به سمتم زد و گفت :

اهورا : میگم چگونه اونو هم مال خودم کنم ؟ فکرشو بکن دوتا خواهر خوشگل و چموش ، هر شب...

با چندشی هلهش دادم عقب که با این کارم محکم خورد زمین.

من : عوضی آشغال منو بدبخت کردی بس نیست حالا به خواهرمم چشم داری ! تو دیگه چه جور آدمی هستی ؟! من ازت حمله ام بدبخت ، میخوای بچتم یکی مثل خودت بار بیاد ؟! یه عوضی شارلاتان ؟!

مشت محکمی به شکمم زد و جیغ کشیدم :

من : خدا لعنتت کنه ، چرا نمیمیری؟! من توله سگ نمیخوام . بدبختم کردید . ازتون متنفرم.

مثل دیوونه ها به شکمم مشت میزد و هر دوشون رو نفرین میکردم ، یهو جری شد و به سمت خیر برداشت که فوراً دستامو حائل صورتم کرد.

چنگ زد لای موهامو و صورتم رو به سمت خودش کشید و تو صورتم داد زد :

اهورا : حیف نون قبلانم بهت گفته بودم بلایی سر بچم بیاد زندگیتو سیاه میکنم ، نگفتم
؟؟!!

چنان دادی زد که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد ، موهامو محکم تر کشید که ناله ی
بلندی سر دادم و با درد بریده بریده گفتم :

من : ب... بخش... ید...

ولی اون بی توجه به من و حال و روزم همونطور که محکم تر از دفعه ی قبل موهامو میکشید منو
هل داد رو تخت .

از شدت ترس نفس نفس میزد و چشمام سیاهی میرفت ، دستی دستی گور خودمو با دستای
خودم کردم ، این مرد امشب دیگه بهم رحم نمیکنه.

تا به خودم پیام عین وحشی ها پیراهنم رو تو تنم جر داد و درحالی که دونه دونه دکه های
پیراهنش رو باز میکرد ، لبخندی بهم زد گفت :

اهورا : امشب خیلی باهات کار دارم کوچولو ، قول میدم حسابی به توام خوش بگذره.

وحشت زده خواستم خودمو عقب بکشم که تو یه ثانیه خیمه زد روم . قلبم عین گنجشک میتپید و
داشت سینم رو سوراخ میکرد .

لبخندی به سمتم زد و سر خم کرد و وقتی زبانش رو روی شاهرگم کشید ، از شدت نفرت و انزجار جیغ بلندی کشیدم که این مساوی شد با تو دهنی محکمی که تو دهنم فرود اومد.

#هاتف

درحالی که لبخندی فوق العاده شیطانی روی لبام مهمون شده بود ، کلید انداختم و درو خونه رو باز کردم که با شنیدن صدای جیغ فرابنفش شهرزاد چشمام گرد شد .
با هول پریدم تو خونه و با دیدن صحنه ی رو به روم چشمام گرد تر شد.

شهرزاد با دیدنم جیغ بلندی تری کشیدم و دوید سمتم و پشتم سنگر گرفت و با صدایی که از ترس و میلرزید ، گفت:

شهرزاد : این دزد رو از خونه بنداز بیرون . این میخواد من... منو بدزده...

نگاه خیره ام رو سمت مهرداد سوق دادم ، دزد ؟ منظور شهرزاد از دزد ، مهرداد بود ؟ !

مهرداد : آخه ابله من کجام شبیه دزداست ؟ بعدم مگه دختر شاه پریونی که بخوام بدزدمت ؟

بعد دستی به موهایش کشید و با لودگی گفت :

مهرداد : اصلا مگه دزد به این قشنگی پیدا میشه؟! بعدم مگه هر کی کلید داره دزد حساب میشه ؟ اومدم رفیقمو ببینم مشکلیه؟؟!

بعد رو کرد سمت منو و گفت:

مهرداد : خدایی این خدمتکار جدیدت خیلی خنکه...

شهرزاد که تا اون موقع ساکت بود ، با شنیدن کلمه ی خدمتکار دوباره یه جیغ بلندی کشید که این سری فکر کنم چهار ستون خونه به لرزه افتاد.

شهرزاد : مرتیکه ی مُفَنگی بخدا من خودم تورو میکشم ! دزد خودتی و هفت جد و آبادت —————

اینو گفت و چاقو بدست به سمت مهرداد حمله ور شد . یه لحظه با دیدن چاقوی تو دستش یاد این خفت گیرای خیابونی افتادم.

مهر داد : یا جد سادات ، هاتف یا این دیوونه رو بگیر الان منو قیمه قیمه میکنه !!!!

تو دیوونه بودن شهرزاد شکی نبود ، حتی منم به این یه مورد اعتقاد داشتم و خوشحال بودم که مهر دادم باهام هم عقیده بود.

تا خواستم چیزی بگم ، شهرزاد با یه حرکت پرید رو مهرباد و با این کار ، هر دوتاشون نقش زمین شدن .

جای اینکه به رفتار این دو تا دیوونه بخندم ، نمیدونم چرا بدجور عصبی شدم و آمپر پروندم .
با دیدن شهرزاد تو اون وضعیت حس کردم از عصبانیت رو به انفجارم . افتاده بود رو مهرباد و رسماً تو حلقش بود . موهای بلند و خرمایی رنگش هم پخش شده بود تو صورت مهرباد . الان نباید میرفتم جلو و گردنش رو میشکستم ؟ !

اینقدر مشغول خودخوری کردن بودم که فقط یه لحظه با جیغش به خودم اومدم .

شهرزاد: بیشعور کجای من شبیه خدمتکاراست ؟ بگیرم تیکه پارت کنم .

مهرباد : آرام باش حیوان ، چخه!!

و قبل از اینکه شهرزاد حرکتی کنه ، قل خوردن و تو یه ثانیه جاهشون عوض شد .

مهرباد : حالا اگه میتونی واسه من شاخ بازی در بیار خانوم کوچولو!!!

احساس میکردم مثل یه آتشفشان هر لحظه ممکنه منفجر بشم ، دیگه نتونستم طاقت بیارم و به سمتشون رفتم.

با یه حرکت مهرداد رو کنار زدم و چنگی به بازوی شهرزاد زدم و بلندش کردم و پشت خودم نگهش داشتم.

من : این مسخره بازیا چیه دیگه ؟ مهرداد تو چرا خروس بی محل شدی ؟؟

مهرداد : دستت درد نکنه داداش حالا من شدم خروس بی محل ؟

از لحنش فهمیدم که از دستم ناراحت شده . با کلافگی پلکامو روی هم فشردم ، نباید چیزی میگفتم که بعد پشیمون بشم . مهرداد برام یه دوست نبود ، اون داداشتم بود ، اون بود که تو روزای سختم کمک کرد.

اون حتی بیشتر از برادر و مادرم به گردنم حق داشت.

من : نه داداش منظورم اینکه چرا بدون اینکه بهم خبر بدی اومدی ؟ مگه ما امروز صبح همدیگه رو تو اداره ندیدیم ؟؟

مهرداد : اومده بودم دنبالت که یکم بریم بیرون حال و هوامون عوض بشه ولی نمیدونستم مهمون داری.

شهرزاد : صبر کن صبر کن شما همدیگرو میشناسید ؟

من : آره مهرداد همکار و رفیقمه ، مهرداد ایشونم خدمتکار من نیست ، ایشون یه جورایی همخونه
ی من به حساب میاد.

مهرداد دلخور سری تکون داد ولی میتونستم حس کنم چقدر از این حرفم متعجب شده.

مهرداد : پس من فعلا برم ، میخوام ببینم که دیدم . یه وقت دیگه میام و مزاحمت میشم.

و بعد این حرف بدون اینکه منتظر عکس العمل من باشه به سمت در رفت . نمیتونستم اجازه بدم
اینطوری بره . بازوی شهرزاد رو ول کردم و دنبالش دویدم.

من : مهرداد ، مهرداد صبر کن ببینم.

با شنیدن صدام ، ایستاد که با سرعت خودمو بهش رسوندم . تپش قلب گرفته بودم و حس
میکردم حالم خوب نیست اما با اون حال گفتم:

من : مهرداد از حرفام ناراحت نشو ، خب اومدنت خیلی یهویی شد . وقتی دیدمت خیلی جا
خورددم.

لبخند مهربونی به سمتم زد و دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

مهرداد : نه داداش ، ناراحت نشدم ، من ديگه به اين اخلاق سگت عادت کردم.

نیمچه لبخندی روی لبام اومد ولی با تیری که قلبم کشید فوراً جمع شد و صورتم تو هم رفت.

مهرداد : هاتف قرصات رو که سر وقت میخوری ؟

سری تکون دادم که چند قدم جلو اومد و منو به آغوش کشید و منم دستامو دورش حلقه کردم .

چقدر این پسر خوب بود !! مهرداد همه کس من بود ، یه پسر که از همون بچگی همیشه هوامو

داشت . یه مرد که هیچوقت پشتمو خالی نکرد . یه برادر واقعی!!!

مهرداد : داداش بخدا بفهمم زیاد خودتو خسته کردی یا به خودت فشار آوردی بخدا بدجور

کلاهمون میره تو هما . خواست باشه.

ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم :

من : باز بهت رو دادم پرو شدی ؟!

با خنده ازم جدا شد و گفت :

مهرداد : خواستم ابهتمو نشونت بدم.

من : ولی باید بهت بگم ابهت یخ هم آب نمیکنه !!

مهرداد : حالا تو هی ضد حال بزن.

با هم خندیدیم که این سری اون ضربه ای به شونم زد و گفت :

مهرداد : خیلی خب من فعلا میرم ، حرفام یادت نره ها.

من : باشه بابا بزرگ!

مهرداد : مراقب خودت باش.

من : تو هم همینطور.

با رفتن مهرداد ، برگشتم تو خونه . هنوز کارم با شهرزاد تموم نشده بود.

هنوزم اون صحنه ی لعنتی از جلوی چشمام پاک نشده بود . الحق که همه ی دخترا از یه نژادن .

یکی از یکی عوضی تر و فرصت طلب تر.

شهرزاد با دیدنم نفس عمیقی کشید و خواست از کنارم رد بشه که محکم بازو شو گرفتم و

کشیدمش سمت خودم که با این کارم کم بود بیوفته زمین.

شهرزاد : آیی دیوونه چته تو؟؟!

دندون قروجه ای، کدم و گفتم :

من : تو واقعا خجالت نمیکشی با این وضعیت و لباسا جلوی یه مرد غریبه قر و فر میدی؟! آخه چرا شما دخترا دوزار شرم و حیا حالتون نیست.

با خشم بازو شو از دستم کشید بیرون و گفت :

شهرزاد : به تو چه؟! چیکاره ی من ؟ فوضولی؟!!

اون حرف میزد و من هر لحظه خشمگین تر میشدم ، به وراه که این دفعه خونس حلاله حلال بود .

دستامو با تموم قدرت مشت کردم که کار اشتباهی نکنم.

من : دهنتو ببند شهرزاد . ببند . تا وقتی که تو خونه ی من هستی باید با قوانین من زندگی کنی ، فهمیدی؟!!

شهرزاد : تو نمیتونی برای من تعیین و تکلیف کنی ، کارای من به تو هیچ ربطی نداره.

و با تموم شدن جملش صدای دلوین تو گوشم پیچیده شد [کارای من به تو هیچ ربطی نداره] .
حالم به اندازه ی کافی خراب شده و از اون طرف جیغ جیغای شهرزاد اعصاب مختلم رو مختل تر میکرد .

یهو دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و سیلی محکمی بهش زدم که با این کارم خورد به دیوار پشت سرش.

خواست دهن باز کنه که به سمتش هجوم بردم و دستامو رو دیوار پشت سرش گذاشتم ، وحشت رو از اون چشمای خاکستری رنگش میخوندم اما اصلا برام مهم نبود.
صورتم رو مماس صورتش قرار دادم و گفتم :

من : پس تو هم خوست میاد با این و اون لاس بزنی نه؟؟! خب منم بدم نمیاد . میگم چطوره....

دستاشو گذاشت تخت سینه ام و همونطور که هولم میداد با بغض گفت :

شهرزاد : برو عقب!!

من : چرا مگه تا همین دو دقیقه پیش تو حلق مهرداد نبودی ؟ یعنی الان واقعا باید باور کنم از اینکه میخوام لمست کنم اینطوری بغض کردی؟! شما دخترا مگه جز کثافت کاری کار دیگه هم بلدید ؟ تنها حرفتون اشکه ! اما من گول ظاهر مظلوم شما رو نمیخورم .

با دستای ظریفش زد به سینم و گفت :

شهرزاد : نیستم عوضی ، نیستم . من نمیدونم تو گذشته ی تو کی بوده ، ولی تو حق نداری همه رو به یه چشم ببینی . برو اون ور .

من : از همتون متنفرم . گوه زدید به زندگیم .

کل وجودم از خشم میلرزید و به سختی داشتم جلوی خودم رو می‌گرفتم.

من : دیگه حق نداری جلوی کسی اونطوری لباس بپوشی ، فهمیدی ؟

شهرزاد : نه نه نه ، نفهمیدم . یه بار دیگم گفتم تو حق نداری برای من تعیین و تکلیف کنی ، تو فهمیدی؟؟!

سیلی دومی که نثارش کردم به اراده ی خودم بود . اینقدر محکم زدم که سرش محکم به دیوار برخورد کرد و دست خودم به گز گز افتاد.

با چشمای اشکی نگاهم کرد که خشمگین نعره ی بلندی کشیدم و مشتی به دیوار پشت سرش زدم جوری که حس کردم استخوانم ترکیدن.

این مشت اگه تو صورتش فرود میومد چیزی ازش باقی نمی‌موند ، می‌موند ؟!

#شهرزاد

با بهت دستم رو روی گونم گذاشتم ، من تا حالا از بابامم کتک نخورده بودم بعد این مرتیکه ی عوضی به چه حقی دست رو من بلند کرده بود ؟!

یه نگاه به چهره ی کبود شده و خشمگین هاتف انداختم . به اون حرف داداشش پی بردم که اگه این مرد وقتی عصبی بشه دیگه کسی جلودارش نیست.

احساس میکردم حالش خوب نیست اما به درک دیگه برام مهم نبود ، اصلا بره به جهنم.
با فرود اومدن مشت دومش رو دیوار ترسیده هین بلندی کشیدم ، این مرد باید آروم میشد
وگرنه به خودشم حتی آسیب میرسوند .

لعنت به من که تو این شرایطم نگران حالش بودم ولی این سری دیگه نمیزارم احساسم به عقلم
غلبه کنه ! نه!!

به شدت هلش دادم و جیغ زدم :

من : ازت متنفرم ، دیگه یه ثانیه هم اینجا نمیومم .

هاتف : تو بیجا میکنی پاتو از این در بزاری بیرون.

من : حالا میبینی . دست روم بلند نکرده بودی که الحمدلله کردی . مرتیکه ی عوضی.

و بعد به مانتو و شالم چنگ زدم و همونطور که خون لبم رو پاک میکردم به سمت در ورودی
رفتم که جلومو گرفت.

هاتف : منو از این عصبانی تر نکن ، سر ظهر سگ تو خیابون پر نمیزنه . کدوم گوری میخوای بری ؟!!

شهرزاد : قبرستون به تو چه ؟! زندگی من به تو مربوط نیست ، حالیه ؟!

و بعد با شدت پشش زدم و دویدم تو حیاط ، نمیخواستم واسه یه ثانیه هم ریخت نحسش رو تحمل کنم.

صداش رو شنیدم که عربده کشید :

هاتف : شهرزاد پاتو از در بزاری بیرون به ولای علی پاتو قلم میکنم.

برو بابایی زیر لب گفتم ولی هنوز در حیاط رو باز نکرده بودم که با صدای گرومپ افتادن چیزی سر جام میخکوب شدم.

#هاتف

حالم اصلا خوب نبود و قلبم بیشتر از هر وقت دیگه ای بی قراری میکرد و چشمام سیاهی میرفت.

با دیدنش که میخواست از خونه خارج بشه ، آخرین توانمو تو صدام ریختم و عربده کشیدم:

من : شهرزاد پاتو از در بزاری بیرون به ولای علی پاتو قلم میکنم.

و همین شد آخرین حرفم چون بعدش قلبم به طرز وحشتناکی تیر کشید و فکر کنم چند لحظه ای دست از تپیدن کشید .

دستم به دیوار گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم اما با تیر بعدی ای که قلبم کشید دیگه نتونستم تحمل کنم و زانوهام شل شدن و همونطور که زمین و زمان دور سرم میچرخیدن افتادم رو زمین .
نفس کم آورده بودم ، ای کاش میمردم و بیشتر از این به این زندگی نکبت بارم ادامه نمیدادم .
ای کاش همین میشد نفس آخرم .

لحظه آخر چشمم به شهرزاد افتاد که با جیغ بلندی به سمتم میدوید و بعد دوباره قلبم تیر کشید و پلکام رو هم افتادن .

#شهرزاد

با شنیدن صدای گرومپ افتادن چیزی با وحشت و تعجب برگشتم و با دیدن جسم نیمه جون هاتف جیغ بلندی کشیدم و به سمتش دویدم .

کنارش نشستم و آروم زدم تو صورتش .

من : نه نه نه ، پاشو پاشو .

سرش رو تو آغوش گرفتم و همونطور که موهای بهم ریخته ی روی پیشونیش رو کنار میزدم با گریه گفتم :

من : وای الان چه خاکی تو سرم بریزم . توروخدا چشمتو باز کن.

یه نگاه به صورت رنگ پریده و لبای کبودش انداختم ، وای نکنه چیزیش بشه ؟! چرا حواسم بهش نبود ؟! من که میدونستم چه وضعیتی داره نباید باهاش لجبازی میکردم!

من : الان.... الان میریم بیمارستان یکم تحمل کن ، لطفا.

بیش از حد نگرانش بودم ، اگه بخاطر من بلایی سرش میومد چی ؟

دست کشیدم رو شلوارش و گوشیش رو کشیدم بیرون ، خداوشکر قفل نداشتم . با سرعت به اورژانس زنگ زدم و همونطور که سر هاتف رو بیشتر به خودم میفشردم ، التماسش میکردم که چشماش رو باز کنه.

من : توروخدا چشمتو باز کن ، من نمیخوام بلایی سرت بیاد . توروخدا...

بدن یخ کردش بدجور وحشت به دلم مینداخت . نه نه اون نباید چیزیش میشد.

#هاتف

با سوزش سوزن تو رگ دستم و وارد شدن یهوئی اکسیژن تو ریه هام لای چشمام به سختی باز شد.

بازم این بیمارستان لعنتی؟! چرا؟ چرا نمیداشتن بمیرم؟ بهتر از این عذاب کشیدن نبود واقعا؟!
دکتر با دیدنم لبخندی به سمتم زد و گفت:

دکتر: چطوری مرد جوان؟!

اصلا حوصله ی دکتر و حرفای مزخرفش رو نداشتم. تمام حواسم پی شهرزادی بود که اون وقت
ظهر میخواست بره بیرون! ای کاش یکم، فقط یکم میتونستم رفتارم رو کنترل کنم.
دکتر: خیلی خب من برم خانومت رو صدا کنم، طفلی بیرون داره سخته میکنه.

خانوم؟! خانوم دیگه کی بود؟؟

بی رمق چشمامو بستم اما خیلی زود صدای پربغض و نازک دختری تو اتاق پیچید که میگفت:
دکتر پس چرا بهوش نمیاد؟!

دکتر : دخترم شوهرت بهوش اومده ، فقط نیاز به استراحت داره ! باید خیلی بیشتر مراقب شوهرت و قلبش باشی . نباید بهش استرس وارد بشه.

این صدا زیادی آشنا بود !! خیلی خیلی زیاد!!

به سختی لای چشمام رو باز کردم و با دیدن شهرزاد ، انگار جون تازه ای گرفتم.
همونطور که به حرفای دکتر گوش میداد واسه یه لحظه نگاهش تو نگاهم گره خورد و من از همون فاصله تونستم ببینم لبخند محوی و ریزی گوشه ی لبش مهمون شد.

با رفتن دکتر با چند قدم کوتاه خودش رو به تخت رسوند . با دیدن چشمای پف کرده و گونه ای که عجیب جای پنج تا انگشتم روش خودنمایی میکرد ، یه لحظه از کاری که چند ساعت پیش انجام دادم پشیمون شدم.

این دختر با وجود کاری که باهاش کردم و حرفایی که بهش زدم بازم ولم نکرد و منو رسونده بود بیمارستان . با اینکه بعدشم میتونست بره اما نرفت . یا این دختر زیادی خوب بود یا من خیلی نسبت به همه بدبین بودم!!

با صدای فوق العاده دو رگه ای پرسید:

شهرزاد : خوبی؟؟

خواستم ماسک اکسیژن رو از روی دهنم بردارم که سریع گفت:

شهرزاد : نه نه برش ندار ، فقط با چشمت جوابم رو بده.

اما من با لجبازی ماسک رو از روی دهنم برداشتم و نفس نفس زنان درحالی که به سختی سعی میکردم پلکامو باز نگه دارم ، گفتم :

من : من واقعا بابت رفتار چند ساعت پیشم متاسفم ! نمیخواستم.....

شهرزاد : هیس خودتو خسته نکن.

دستمو جلو بردم و دست کوچولوش رو تو دستم گرفتم و بریده بریده گفتم :

من : ازت ممنونم که منو به حال خودم....

که این دفعه سرفه مانع شد ، اینقدر سرفه کردم که کم کم احساس کردم درد قلبم باز داره شروع میشه.

هول زده ماسک رو روی دهنم گذاشتم و همونطور که با اون یکی دستش دستمو گرفته بود ، فشاری به دستم آورد و گفت:

شهرزاد : باشه باشه . بعدا حرف میزنیم.

خواستم باز ماسک رو بردارم که صدای اعتراضش بلند شد:

شهرزاد : عه نکن دیگه ، خوبی دکتر گفت نباید به خودت فشاری بیاری و استراحت کنیا . باز هی تو حرف گوش نده.

اما باید این حرف رو بهش میزدم . واسه یه لحظه ی کوتاه ماسک رو برداشتم و گفتم :
من : دیگه اونطوری لباس نمی پوشیا!!

برعکس اینکه فکر میکردم عصبی بشه ، با ملایمت و مهربونی دوباره ماسک رو روی دهنم گذاشت . دعا میکردم این رفتارش از روی ترحم نسبت به حال الان من نباشه و واقعا حرفم رو از این به بعد گوش بده . پلکاش رو یه بار باز بسته کرد و آرام گفت :
شهرزاد : یکم استراحت کن.

برعکس وقتی دیگه که وقتی تو بیمارستان بودم داد و بی داد میکردم که مرخصم کنن ، این دفعه خیلی آرام بودم !! این آرام بودن من ربطی به حضور شهرزاد تو زندگیم داشت ؟

پسره ی لجباز تو اون شرایط هم به فکر گیر دادن و لجبازی کردم بود . یکی نیست بگه آخه برادر من تو به لباس پوشیدن من چیکار داری ؟ بعدم مگه من کف دستم رو بو کرده بودم که قراره اون دوست نره خرش بیاد اونجا ؟!

اوف بدبختی من یکی دو تا نیست ؟ شدم درست شبیه یه انسان عادی که پا تو قبیله ی سرخپوستا گذاشته.

واسه یه لحظه خودمم به تفکرات خنگولانم خندیدم ، آخه اینم عقل من دارم ؟! خواستم برم با دکترش صحبت کنم که چشمم به دستامون گره خورد . انگشتای کشیده و مردونش رو لای انگشتام قفل کرده بود و جوری نگهم داشته بود که هر کی نمیدونست فکر میکرد دزد گرفته!!

یه نگاه به صورت رنگ پریده و غرقه به خوابش انداختم ، چیکار با این پسر کرده بودن که تا این حد رنجور و سختی دیده شده بود ؟ مگه این پسر چند سال داشت ؟! اون روز شنیدم که به برادرش میگفت ، اون زن برام مادری نکرد ؟ یعنی منظورش به مادر خودش بود ؟ مادرش چطور تونست ولش کنه ؟! مگه پسرش نبوده ؟

آهی کشیدم ، ای کاش میتونستم تک تک این سوالات رو از خودش بپرسم.

تصمیم گرفتن تا موقعی که بیدار بشه و دکتر بیاد مرخصش کنه پیشش بمونم ، یعنی دلم نمیومد تنهاس بزارم.

خودم به وضوح احساس میکردم که این چند وقت چقدر عجیب شدم و کنترل این حرکات و حرفتارام کامل از دستم خارج بود.

یه حسی ته دلم میگفت حضور هاتف تو زندگی باعث این تغییرات کوچیک و بزرگ شده ، حس میکردم خلأ قلبم کم کم داره پر میشه .

حسی که بهش داشتم ترحم نبود ، نه نبود !!! یه حس خوب و شیرین بود که لحظه به لحظه دلمو قلقلک میداد و باعث میشد در برابرش کوتاه بیام.

نمیتونستم به خودم دروغ بگم اما از حضور این مرد متعصب و لجباز و مغرور تو زندگی ، خیلی خوشحال و راضی بودم !

نگاهی به موهای پرپشت و مشکی رنگش انداختم ، همیشه دوست داشتم انگشتم رو لای موهای فرو و باهاشون بازی کنم اما خب بخاطر فوبیام نسبت به مردا هیچ وقت این خواسته‌ام رو عملی نکردم ، یعنی جرات اون کارو نداشتم برعکس امروز که حسابی شجاع شده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و انگشتم رو به سمت موهایش سوق دادم . با حس کردن موهای کوتاه و نرمش میون انگشتم ناخوداگاه لبخندی پهنی رو لبام اومد و دلم زیر و رو شد!!
خودمونیمای این چند وقت ، دیگه بیش از حد دلم داره زیر و رو میشه مگه نه ؟ !

#اهورا

از حموم اومدم بیرون و درحالی که با حوله ی کوچیکی موهام رو خشک میکردم ، چشمم به بدن بی رقم شمیم افتاد.

با یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش لبخندی رو لبام اومد ، بازم مثل همیشه عالی بود .
در حالت عادی ظاهری عبوس به خودم گرفتم و به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم و گفتم :

من : پاشو برو یه دوش بگیر ، تا کی میخوای تو رختخواب بمونی ؟! پاشو ببینم!

و چون عکس العملی از خودش نشون نداد باعث شد عصبی بشم ، خم شدم سمتش و غرید :

من : خودتو به موش مردگی نزن ، اولین بارت نبود . پس پاشو مثل بچه ی آدم برو تو حموم تا باز خودم دست به کار نشدم.

واسه یه لحظه ی کوتاه لای چشماش باز شدن ، نگاهی بهم انداخت و دوباره چشماش بسته شدن. متعجب از این کارش ، مشکوک نگاهش کردم . حتما فیلم جدیدش بود .

با حرص پتو رو از روش کشید و تو همون حال گفتم :

من : شمیم منو سگ نکن میگم پا....

اما با دیدن پیراهنش که آغشته به خون بود ، ادامه ی حرفم رو فراموش کردم و با نگرانی صداس زدم :

من : شمیم ، شمیم چی شده ؟؟ چشمتو باز کن دختر...

چشمای بسته اش باعث شد نگران تر بشم و با دیدن خونریزش که لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد ، رنگ از رخم پرید.

فورا دست انداختم زیر زانو و گردنش و بدن نحیف و ضعیفش رو تو آغوشم گرفتم که گردنش رو دستم خم شد ، بدون هیچ عکس العملی!!

همونطور که پله هارو یکی درمیون طی میکردم داد کشیدم :

به ثانیه نکشید که سام با سر و وضع نامرتب و ژولیده از اتاقش پرید بیرون و گفتم:

من : بدو برو ماشینو روشن کن ، باید بریم بیمارستان.

که با دیدن شمیم ، بدون اینکه چیزی بگه با همون سر و وضع دوید تو حیاط تا ماشین رو روشن کنه.

من : شمیم لطفا چشمتو باز کن ، باز کن دختر... تو نباید چیزیت بشه ! دتند تر برو سام ، داره میمیره.

سام هول زده سری تکون داد . لا به لای داد و بی دادم صدای ضعیفش به گوشم رسید که صدام میزد :

شمیم : اهورا ؟!

من : جانم عزیزم ، جانم ؟ چشمتو نبندیا ، من پیشتم.

شمیم : اهور....

من : هیس خودتو خسته نکن ، نه تو و نه بچمون چیزیتون نمیشه ، الان میرسیم . تو فقط چشمتو نبند . د گاز بده لعنتی!

ماشینو تو حیاط بیمارستان نگه داشت و قبل از اینکه من از ماشین پیاده بشم ، فورا از ماشین پیاده شد تا بره برانکارد رو بیاره.

شمیم رو وارد اتاقی کردن و من مجبور شدم پشت در بمونم . مثل روانیا دور خودم میچرخیدم و عصبی لای موهام جنگ میزدم . نکنه بخاطر ندونم کاری های من بلایی سرش بیاد ؟ نه نه اون حق نداره چیزیش بشه!!

اینقدر تو فکر بودم که با نشستن دستی روی شونم به خودم اومدم و نگاهم رو به سمت سامی که داشت با لبخند نگاهم میکرد ، سوق دادم . قبل از اینکه چیزی بگم با همون لحن تند اما برادرانه ی همیشگیش گفت :

سام : عاشق شدی نه ???

به خودم نمیتونستم دروغ بگم من با تمام این کارام دیوونه وار عاشق شمیم بودم ، از خیلی وقتم عاشقش بودم ، درست وقتی که یه دختر دبیرستانی بود!!

طبق معمول اخم کردم و با لحن تندی گفتم:

من : سام دیوونه شدی؟! عشق کجا بود بابا . اصلا منو و عشق ؟

لبخندی به روم زد از اونایی که یه بچه کوچولو میتونست بفهمه داره میگه خر خودتی.

سام : برو خودتو سیاه کن بچه . تو عاشق نیستی و از نگرانی داری اینجا جون میدی ??? عاشق نیستی و امروز تو ماشین هی عشقم ، عزیزم میکردی ؟

من : سام مزخرف نگو ، خب ???

سام : باشه من دارم مزخرف میگم و تو راست میگی . اما داداش یکم به کارات فکر کن . خودت خسته نشدی از بس با کارات این دختر رو اذیت و شکنجه کردی ؟ یه نگاه به سر و وضع این دختر بنداز ، بین از وقتی با تو ازدواج کرده چقدر رنجور و لاغر شده ؟ دختری که از ته قلبش عاشقت بود بین چیکار کردی باهاش که ازت متنفر شده ! ازت بچه نمیخواه ! هر شب پستِ میزنه اما تو اونو مجبور به یه رابطه ی اجباری میکنی ! به نظر خودت این کارات درسته ؟

الحق که درست میگفتن حرف حق جواب نداره ، چی باید بهش میگفتم ؟

سام وقتی سکوتم رو دید ، گفت :

سام : داداش از حرفام ناراحت نشو دیگه هر کی تورو شناسه من خیلی خوب تورو میشناسم اینا رو بهت میگم که منطقی تر عمل کنی و گرنه من میدونم قلبت چقدر مهربونه ، نزار خودخواهی و انتقام قلبت رو سیاه کنه . به خودتون یه فرصت بده ، شاید عشق کارساز تر از انتقام بود . هوم ؟

بازم چیزی نگفتم و سکوت کردم ، الان فقط سلامتی شمیم برام مهم بود ، همینو و بس .

با باز شدن در به سمت دکتر هجوم بردم و سوالی نگاهش کردم که گفت :

دکتر : بیمار خیلی خونریزی داره ، ما داریم تموم سیمونو میکنیم که خونریزی رو بند بیاریم اما اگه نشو ، مجبوریم بچه رو سقط کنیم .

احساس کردم با حرف آخرش دنیا رو سرم خراب شد . من چطور باید قید بچه ای رو که یه تیکه از وجود من و شمیم بود رو میزدم ؟ !

من : باید هر دوتاشونو نجات بدید .

دکتر : آقای محترم گفتم که هر کاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم ، بایدی در کار نیست.

یهو جری شدم و چنگی به یقه اش زدم و کشیدمش سمت خودم و نعره زدم :

من : مرتیکه وقتی میگم هر دوتاشون رو باید نجات بدید ، یعنی باید نجاتشون بدید ! به ولای علی بلایی سرشون بیاد این بیمارستان رو روی سرت خراب میکنم.

سام فوراً اومد دست انداخت دور بازوم و کشیدم عقب و گفت :

سام : آرام باش اهورا ، چیکار داری میکنی ؟ دیوونه شدی ؟؟؟

عصبی هلش دادم عقب و مشغول متر کردن طول و عرض سالن شدم.

چند روز از اتفاقات اون روز کذایی گذشت و حال هاتف خوب شده بود و فقط بخاطر قرص و دارو هایی که مصرف میکرد یکم بیحال بود.

این مرد کم کم داشت برام مهم و تو زندگیم پر رنگ میشد ، دائم نگران حالش بودم و چهار چشمی مراقبش بودم که مبادا دوباره اتفاقات اون روز دوباره تکرار بشه!

چرا دروغ ولی اصلا یه درصد هم به فکر اون اطلاعات نبودم!

من میخوامستم به هاتف کمک کنم ، اون باید مثل اولا میشد ! باید حالش خوب میشد و حتی بهتر از قبل . آره من میخوامستم کمکش کنم و برام مهم نبود تو این راه ممکنه چه بلایی سرم بیاد . فقط نگران خواهرم بودم که بالاخره یه راهی پیدا میکنم و از دست اون دیو دو سر نجاتش میدم .

با وسایلی آشپزخونه خودمو مشغول بودم که با تک سرفه که پشت سرم احساس کردم برگشتم و با دیدن هاتف اخمامو تو هم کشیدم و دست به کمر گفتم :

من : تو چرا از جات بلند شدی ؟ یادت نیست دکتر بهت چی گفت ؟؟؟

کلافه سری تکون داد و گفت :

هاتف : بابا بخدا حالم خوبه دهنم رو سرویس کردی تو این چند روز ، دکتر به گور خودش

خندیده و یه زری زده تو ول کن دیگه ، عین این ننه پیرزنا دائم داری غر میزنی!

من : آ... آ ! من ننه پیرزنم ؟! تو خیلی خوبی هم سن خر پیر سن داری !؟؟

چشماشو ریز کرد و گفت :

هاتف : من هم سن خر پیر سن دارم؟؟!

حق به جانب سری تکون دادم که به سمتم خیز بلندی برداشت . حالا کی فرار کنه؟! مطمئن من دیگه !

جیع بلندی کشیدم و الفرار ولی خب سرعت من کجا و سرعت اون برج زهرمار کجا !!

هاتف : بگیرمت یه خر پیری نشونت میدم که بفهمی با کی طرفی!

من : عمرا.

همونطور که میدویدم یه لحظه حواسم پرت شد که ای کاش نمیشد . پام به طرز بدی روی پارکت سر خورد و داشتم با نشینمنگاهم کف زمین فرود میومدم که دستای قدرتمند هاتف دورم حلقه شد ولی بدبختانه نتونست خودشو کنترل کنه و با کمر پخش زمین شد و منم زرت افتادم روش.

با ترس چشمامو بسته بودم و هر لحظه منتظر بودم که هاتف بدجور بهم بتوپه ولی وقتی دیدم خبری نمیشه ، یواش چشمامو باز کردم و با دیدنش که با یه حالت عجیب داشت نگاهم میکرد ، ناخودآگاه منم محو اون تيله های مشکی شدم .

این چند وقت عجیب به این تيله های مشکی و خوشگل داشتم عادت میکردم.

دست جلو آورد و موهام رو که یخس شده بود روی صورتش، رو کنار زد و گفت :

هاتف : برعکس هیکلت ، صورتت خیلی ظریفه ، راستی موهام خیلی خوشگلن!!

الان این داشت ازم تعریف میکرد یا مسخره؟! با حرص همونطور که از روش بلند میشدم مشتی به بازوش زدم و بیشعوری نثارش کردم که ادامه داد :

هاتف : والا خب مگه دروغ میگم؟! کمتر بخور ، ببین چقدره دارم میگم . چاق میشی میمونی رو دستما!!

دیگه داشت زر میزد ، بابا من باید به چه زبونی میگفتم که چاق نیم و فقط یه نمه تو پر م . ولی اون موقع اصلا دست خودم نبود که اونطور بغض کردم و ساکت شدم.

آهی کشیدم ، خب راست میگفت دیگه پسرا همه از این دخترا باربی و قلمی خوششون میومد دیگه !

سعی کردم بغضم رو قورت بدم ولی مگه میشد انگار چسبیده بود بیخ گلوم و میخواست خفه ام کنه.

خواستم از جام بلند بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

هاتف : خب بابا تو هم عزای عمومی گرفتی ، ایراد نداره اگه کسی نبود خودم میام میگیرمت
نترشی.

با این حرف بی اراده پقی زدم زیر خنده ، اصلا انگار نه انگار که تا چند ثانیه پیش بغض کرده
بودم . بخدا که این پسر دیوونه بود ، یه دیوونه ی تمام عیار!
اینقدر خندیدم که اشک از چشمام سرازیر شد ، درحالی که با انگشتم اشک چشمم رو پاک
میکردم ، لا به لای خنده هام گفتم :
من : تو؟؟

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت :

هاتف : مگه من چمه ؟!

من : تو اگه آخرین آدم رو این کره ی خاکی هم باشی من هیچوقت باهات ازدواج نمیکنم ، مگه از
جونم سیر شدم پیام بشم زن تو؟؟!

قیافشو چپ کرد و گفت :

هاتف : آخه نه که من کشته مرده ی تو ام . خوبی بهت نیومده!

دوباره ترکیدم و گفتم :

من : وای بخدا تو دیوونه ای!

اونم چشماش میخندیدا ولی در ظاهر اخم کرد و گفت:

هاتف : با بزرگت ترت درست صحبت کنا! من دیوونه ام تو چی هستی ؟!

با نیش باز نگاهش کردم و گفتم :

من : پس قبول داری هم سن خر پیری ؟؟

غضبناک نگاهم کرد که غش غش خندیدم ، آخ شما نمیدونید این بشر وقتی حرص میخوره

قیافش چقدر دیدنی و خنده دار میشه!

چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :

هاتف : جای هر کردن پاشو برو ناهار رو آماده کن روده کوچیکه داره بزرگه رو میخوره.

من : هو ! نوکر بابات غلام سیاه اینجوری با من حرف نزنا.

و بعد از این حرف از جام بلند شدم ، هنوز چند قدمی برنداشته بودم که با صدای آخش فوراً

برگشتم سمتش.

دستش سمت چپ بدنش رو قلبش بود و آروم آروم سینهش رو میمالید.

من : وای خوبی ؟

و دویدم سمتش و کنارش زانو زدم و با هول گفتم :

من : الان که حالت خوب بود ! وای پاشو بریم دکتر ، قرصات رو خوردی ؟

از استرس رو به سخته بودم ، کی اینقدر این مرد برام مهم شده بود و خودم خبر نداشتم!

#هاتف

نگاهی به چشمای نگران شهرزاد انداختم . چرا حال من اینقدر براش مهم بود ؟؟

یاد روزی افتادم که با تموم وجودم از دلوین خواهش میکردم که نره ، اما چی شد ؟ چشماشو بست و روی خرده شیشه های غرورم پا گذاشت و رفت . حال بدم دید و رفت ! این دختر با اینکه هنوز یک ماهم نمیشه که منو میشناسه اینقدر نگران منه پس چرا دلوینی که ۵ سال تمام عاشقم بود ، نگرانم نشد ؟! چطور چشماشو روی همه چیز بست و رفت .

با تکونی که شهرزاد بهم داد به خودم اومدم.

شهرزاد : یه چیزی بگو دیگه من دارم سخته میکنم!

لبخند کم جونی زدم و گفتم :

من : خوب.. م... خوبم نگران نباش .

شهرزاد : قرصات رو خوردی ؟ برم برات بیارم ؟؟

دلم از این همه مهربونی و محبتی که داشت برام خرج میکرد غرقه لذت شد ، فقط امیدوارم بودم

این کاراش از روی ترحم نباشه ، چون از ترحم متنفر بودم.

دستشو گرفتم و کنار خودم نشوندمش و گفتم :

من : میخوام یه چیزی بهت بگم.

بازم داشت مشکوک و نگران نگاهم میکرد که مهربون گفتم :

من : باور کن حالم خوبه . بشین.

این چند وقت دست خودم نبود که اینطوری شده بودم ! رفتارام ، حرکاتم ، اینکه کم کم دوباره

لبخند داره مهمون لبام میشه ، هیچکدوم اینا دست خودم نبود . اینا همه نشونه ی یه چیز بود !!

نشونه ی اینکه قلب سنگی من داشت کم کم نرم میشد ، اونم به دست شهرزاد اما اگه باز ضربه میخوردم چی ؟ من یه بار مهربون شدم و آخرشم دودش به چشم خودم رفت اما حالا...

شهرزاد : چی شده ؟؟

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم ، گفتم :

من : ببین شهرزاد من تو خانواده ی درست و درمونی نبودم ، تو خانواده ای بودم که هیچ بویی از مهر و محبت نبرده بود ! شاید بخاطر رفتار خانوادمه که الان من تبدیل شدم به یه پسر بداخلاق عقده ای . اینارو بهت گفتم که هیچوقت ، هیچوقت تو زندگی بهم ترحم نکنی ! هیچوقت ! چون از ترحم بی زارم ! متنفرم کسی منو به چشم یه آدم ضعیف بینه . من....

شهرزاد با اخم ملایمی نگام کرد و گفت :

شهرزاد : کی گفته من رفتارم به تو ترحمه ؟ چرا فکر میکنی من تورو به چشم یه آدم ضعیف میبینم ؟ باور کن هیچکدوم از این رفتارای من نشونه ی ترحم نیست .

با تموم شدن حرفش سرمو بالا گرفتم و به چشمای همدیگه زل زدیم . لبخندی به سمتم زد منم متقابلا لبخندی به سمتش زدم و از جام بلند شدم و همونطور که دستم رو به سمتش دراز میکردم ، گفتم :

من : پاشو بریم ناهار که من خیلی گرسنمه.

دستشو که تو دستم گذاشت ، به نرمی گرفتمش و فشاری بهش وارد کردم.

ته ته دلم فقط یه بار، یه بار دیگه دوست داشتم طعم اون لبای خوشگل و برجستش رو بچشم و امتحانش کنم ولی نه دیگه نمیخوام باعث بشم ازم بترسه .نمیخواستم باز دوباره تصوراتش در موردم بهم بریزه.

پشت میز نشستم و شهرزاد در عرض دو سوت میز رو چید و خودشم پشت میز جاگیر شد و دوتایی با هم مشغول شدیم.

وسطای غدامون بود که یهو یه چیزی یادم اومد:

من : آها میخواستم اینو بهت بگم یادم رفت.

سوالی نگاهم کرد که گفتم :

من : دو هفته ی دیگه باید برم شمال ، یه ماموریت یه هفته ای برام پیش اومده.

به ثانیه نکشید که حالت چشماش عوض شد و یهو غذا پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن . اینقدر سرفه کرد که قرمز شد.

لیوان آب رو به سمتش گرفتم و گفتم :

من : خیلی خب خفه کردی خودتو.

یکم از آب رو خورد تا بالاخره سرفه اش بند اومد .

من : خوبی ؟؟

شهرزاد : آ... آره.

ولی تو چهرش اصلا خبری از خوب بودن ، نبود . از جاش بلند شد و هنوز دو قدم برنداشته بود که نمیدونم چی شد یهو لیوان از دستش سر خورد افتاد زمین و هزار تیکه شد.

با عجله خودمو بهش رسوندم و با عصبانیت گفتم :

من : داری چیکار میکنی تو ؟ حواست کجاست ؟؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه ، آروم زمزمه کرد :

شهرزاد : ببخشید ، الان... جم... جمعش میکنم.

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه ای بهم بده خم شد تا خورده شیشه هارو جمع کنه.
با حرص خواستم باز بهش بتویم که ناخودآگاه چشمم به کمر سفیدش که بخاطر بالا رفتن
پیراهنش زده بود بیرون ، افتاد.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم نگاهمو از کمرش بگیرم ولی مگه میشد ، لامصب بدجور
داشت تحریکم میکرد.

دوست داشتم جزء جزء این بدنش سفید و بلورین و نرم و پنبه ای رو حس کنم.
با این تصور فحش آبداری نثار افکار پلید و خبیثم کردم ولی خب هرکاریم کردم نتونستم چشمامو
از اون پنبه های سفید بگیرم و تو همین حال ندای درونم بهم نهیب زد (خاک بر سر سست
ارادهات کنن ، مگه این دختر چی داره که تحریک شدی؟! برو بیرون تا بیشتر از این گند نزدی)

پلکامو محکم رو هم فشردم و بعد از نفس عمیقی از آشپزخونه زدم بیرون .
چند بار سرمو تکون بدم تا افکارم رو خالی از هر چیزی کنم ولی خب موفق نشدم و باز من موندم
و یه حس ناشناخته!!

با شنیدن خبری که هاتف بهم داد انگار غم عالم ریخته شد تو دل من بدبخت . چرا اینقدر ناآروم
بودم و بخاطرش بی قراری میکردم ؟

واقعا از این کارای بچگونه ی خودم خسته شده بودم . داشتم بدجور وابسته ی هاتف میشدم و این
اصلا خوب نبود.

بغضی که سعی در خفه کردن من رو داشت به سختی قورت دادم . این چند وقت عجیب دل
نازک شده بود و سر هر چیزی الکی بغض میکردم.

باید پروا رو میدیدم ، شاید اون میتونست بفهمه من چه مرگم شده.

_من دارم میرم!!

با شنیدن صدای هاتف برگشتم سمتش و دیدم آقا شال و کلاه کرده و میخواد بره سر قرار.

من : کجا به سلامتی ???

یه تار ابروش بالا پرید و گفت:

هاتف : باید به تو هم توضیح بدم ؟؟

از این حرفش ناراحت شدم ، من بخاطر خودش و سلامتی‌ش این سوالو ازش پرسیدم و گرنه...

و صدایی از درونم داد زد و گرنه چی ؟ قبول کن مثل خر نگرانشی.

چیزی نگفتم و بهش پشت کردم که صدای مهربونش به گوشم رسید :

هاتف : خیلی خب بابا کلاس نیا ، یه سر میرم بیرون یه فیلم خفن بریزم تو فلش و برگردم ، همین.

طبق عادت دو قطبی ای که داشتم با نیش باز برگشتم سمتش و با ذوق گفتم :

من : توروخدا یه فیلم خوب بگیرا . منم یکم خرت و پرت آماده میکنم.

هاتف : الان که زوده دختر ، شب بشینیم ببینیم.

سری تگون دادم و هاتف با یه لبخند شیطانی چشمکی به سمتم زد و از خونه زد بیرون.

شاید صادقانه میتونستم اعتراف کنم که این مرد دیوونه ترین آدم روی این کره ی زمین بود . یه بار خوب بود ، یه بار بد ، یه بار خشن و یه بار مهربون . من بدبختم مونده بودم با کدوم سازش برقصم ! ولی از حق نگذریم دیگه داشتم به تک تک کارا و حرکاتش عادت میکردم یعنی یه جورایی اخلاقاش حسابی داشت دستم میومد.

حرف چند دقیقه پیشش تو ذهنم اکو شد ، (اگه کسی نبود خودم میام میگیرمت)

جان من یه درصد فکر کنید من زن اون دیوونه ی جذاب بشم . با این فکر با تپش قلب گرفتم
ولی خیلی زود پشت پای محکمی به این تفکرات صورتم زدم که دیگه سر و کلشون تو مغزم پیدا
نشه.

#هاتف

بهترین موقع برای تلافی کارای آزار دهنده و حرص درار شهرزاد بود.
مودیانہ لبخندی زدم و راهمو به سمت مکان مورد نظرم کج کردم و همونطور زیر لب زمزمه
کردم:

من : چه شبی شود امشب شهرزاد خانوم!!

هیچی بهتر و هیجانی تر از دیدن یه فیلم ترسناک خفن با یه دختر کوچولوی ترسو حال نمیده ،
بخدا میدونم که میگما !

درسته شهرزاد هیچوقت بروز نمیده که چقدر ترسوچه ، ولی خب خودم میدونم که جنس همه ی
دخترا ترسو هست حالا هر چقدر که میخوان ادعای شجاع بودن کنن !!

شاید پیش خودتون فکر کنید خیلی خل و دیوونم ولی نمیتونید درک کنید اذیت این دخترا چقدر
برام لذت بخشه . مخصوصا وقتی اون لپای تپش از شدت حرص سرخ میشن.

لبخند خبیثی به این تفکرات و اتفاقات امشب زدم و سرعتم رو بیشتر کردم.

#شهرزاد

ساعت حدودای ۶:۳۰ بود که در باز شد و هاتف وارد خونه شد . با دیدنش با طعنه گفتم :

من : رفتی فیلم بریزی تو فلش یا فیلم بسازی؟؟!

برخلاف تصورم که فکر میکردم با اون زبون ده متریش جوابمو بده ، خیلی بیخیال و ریلکس شونه

ای بالا انداخت و گفت :

هاتف : خب میخواستم یه چیز خوب بریزم تو فلش ، بده مگه؟؟؟

به معنای واقعی کلمه خفه شدم . نه آرومی گفتم و هاتف خیلی خنثی از کنارم رد و به سمت

اتاقش قدم برداشت.

اینم یه چیزیش میشه ها ، مردک اسکل !

اومدم دوباره بشینم رو مبل که صدای آیفون مانع شد . کلافه سرمو به سمت آیفون چرخوندم و با دیدن فرد آشناه پشت آیفون ، چشمامو ریز کردم و سعی کردم اسمش رو یادم بیارم.

(امم اسمش چی بود ؟ تیرداد ؟ مرداب ؟ مرداد ؟؟ آها آها مهرداد .)

دکمه ی آیفون رو زدم و همونطور که به سمت پله ها میرفتم ، داد زدم :

من : آهـای بـرج زهـرمـار ؟

متقابلا مثل من داد زد :

هاتف : هـاـن ؟؟؟

از اینکه فهمیده بود منظورم از برج زهرمار خودش ، خندم گرفت ، والا تو این چند وقتی که تو خونس بودم با هر صفت و لقب زیبایی صداس زدم جز اسم خودش و انگار خودشم به این موضوع عادت کرده بود که من هیچوقت اونو به اسم صدا نمیزنم.

حالا خودمونیمای ولی عجب اسم خاصی داره " هاتف "

دوباره داد زدم :

من : بیا برو استقبال دوستت پشت دره ؟؟

هاتف : کدومشون ؟؟؟

من : همچنین می‌گه کدوم انگار دوستاش پشت در صف کشیدنا ، خب یه بدبخت ننه مرده بیشتر نیست که.

خیلی زود در اتاقش باز شد و هاتف چیتان پیتان شده از اتاقش اومد بیرون و با دیدنم با همون لحن زورگویی که بعضی وقتا باعث میشه نقشه ی مرگش رو بکشم ، گفت:

هاتف : حواست به عفاف و حجاب اسلامی باشه ، خوش ندارم حرفم دوبار بشه ها.

با حرص دندون قروچه ای کردم و گفتم:

من : خیلی گاوی.

جدی نگاهم کرد و با خنده گفت :

هاتف : حداقل از توعه گربه وحشی که بهترم!

پوف پر حرصی کشیدم و هاتف لبخند زنان از کنارم رد شد.

از بچگی هم زیاد تو قید و بند حجاب نبودم ولی خب دوزار شرم و حیا هم سرم میشد که با هر لباسی جلوی این و اون حاضر نشم . تو اتفاق اون سریم واقعا من مقصر نبودم ، من نمیدونستم که قراره دوستش بیاد خونه و گرنه یه لباس مناسب تر میپوشیدم.

با صدای خنده ی هاتف و دوستش قبل از اینکه منو ببینن دویدم و پریدم تو اتاقم .
از تو کمدم یه مانتو و یه شال کشیدم بیرون و بعد از اینکه رژ لبم رو تمدید کردم از اتاق خارج شدم و همونطور که از پله ها پایین میرفتم با طعنه و خنده گفتم :
من : به به آقا دزده میبینم که باز اومدی دزدی ؟!

مهرداد چشمکی به سمت زد و گفت :

مهرداد : والا آخه هر سری که میام اینجا چیز میزای با ارزشی نصیبم میشه ، نمیتونم از اینجا دل بکنم.

تو همون دیدار اولمون به این ایمان آوردم که مهرداد واقعا یه پسر کامل و مهربونه . اگه آدم بدی بود که هاتف باهاش دوست نمیشد ، میشد ؟؟؟ پسر شوخ و خنده رویی بود و با کاراش همیشه بهمون انرژی میداد ، دقیقا عین پروای خودمون بود . یه دیوونه ی تمام عیار!!

خندیدم و مهرداد دستشو دور بازوی هاتف حلقه کرد و با صدای زنونه ای گفت :

مهرداد : عه وا میبینی عشقم چه راحت داره به نامزدت میگه دزد ؟

و چون عکس العملی از هاتف ندید ، مشتی به شونش زد و ادامه داد :

مهرداد : آخه خاک بر سر شیر برنجت کنم یکم انعطاف پذیر باش ، تو اینجور شرایط باید غیرتی
بشی دیوانه!!

هاتف متاسف خندید و گفت :

هاتف : مهرداد تو نمیخوای آدم بشی نه ؟!

مهرداد عاشقانه سرش رو روی شونه ی هاتف گذاشت و گفت:

مهرداد : من وقتی پیش عشقم دیوونه بازیم گل میکنه !!

این دفعه قهقهه ی بلندی سر دادم و از همون لا به لا گفتم :

من : نامزدت ارزونی خودت ، به پا نخورنش.

این دفعه من و مهرداد با هم دیگه زدیم زیر خنده و هاتف چپ چپ نگاهمون کرد.

هاتف : مهرداد بگیر بتمرگ تا از خونه بیرون نکرده!

مهرداد : خشن شدیا عشقم.

هاتف یکی زد پس کله ی مهرداد و همونطور که به سمت یکی از مبل ها هدایتش میکرد ، زیر لب گفت :

هاتف : من واسه تو یکی بعدا دارم.

مهرداد چهره ی ترسیده ای به خودش گرفت و گفت :

مهرداد : توروخدا تنبیه بدنی نه ، به جون ننم تموم تنم بخاطر وحشی بازیات سیاه کبوده.

وسط خندیدن هین بلندی کشیدم و منحرفی نثارش کردم . چرا این پسرا یکم خجالت نمیکشیدن
د هر چی دلشون میخواست میگفتن !؟

با نیش باز نگاهی به این دو تا دوست انداختم و یه لحظه دلم برای پروای خل و چلم تنگ شد.

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

من : فردا حتما باید ببینمش.

خودم به تایید از حرف خودم سری تکون دادم و همونطور که به سمت آشپزخونه قدم برمیداشتم ،
ازشون پرسیدم :

من : چی میخورید ؟؟؟

مهرداد : زحمت نکش بابا.

من : نه بابا چه زحمتی ؟

و بعد سوالی نگاهشون کردم.

مهرداد : من چایی میخورم.

هاتف پا روی پا انداخت و گفت :

هاتف : یه قهوه بدون شکر !!

سری تکون دادم و راه باقی مونده رو طی کردم و از اون طرف تو دلم از خودم پرسیدم : چرا این
بشر باید در هر شرایطی بد اخلاق و عَنقُ باشه ؟ اصلا یکم حس شوخ طبعی درونش پیدا نمیشد!

از وقتی که مهرداد اینجا اومده بود ، کارا و رفتاراش رو با شهرزاد زیر نظر گرفته بودم . نمیدونم اما حس میکردم مهرداد با کاراش میخواد یه چیز یو ثابت کنه.

مهرداد داداشم بود ولی جدیداً روی تمام کاراش حساس شده بودم و یه جورایی حضورش داشت اذیتم میکرد . این حساس بودنم اصلاً دست خودم نبود ، همش احساس میکردم این آدمی که حکم برادرم رو داره قراره بشه یه رقیب سرسخت برام.

کلافه بودم ، خیلیم کلافه بودم ، یه چیزی این وسط درست نبود ! یه چیزی این وسط مثل خوره افتاده بود به جونم و داشت کم کم روحمو رو سوراخ میکرد.

مهرداد نگاهی بهم انداخت و پرسید:

مهرداد : چی شده داداش تو فکری ؟

من : هان ؟ نه فقط یکمی خسته ام.

مهرداد : منم عر عر ! پسر مگه با هالو طرفی تو ؟ چند وقته متوجه شدم خیلی پکری و تو خودتی !

چی شده بهم بگو!

راستش من اصلا پکر نبودم فقط احساس میکردم رفتارم با مهرداد یکم سرد شده ولی بخاطر چی ؟ همه چیز که همونه ، من همون هاتفم و مهردادم همون مهردادده ! پس من چمه ؟ چرا همش داشتم عین بچه ها لج میکردم ؟

بی حوصله فقط به یه چیزی نیست ساده اکتفا کردم و فقط خدا میدونست که یه چیزی بود و داشتم دروغ میگفتم!

با ورود شهرزاد به هال نگاهی به سمتش انداختم ، انگار که تازه به لباساش دقیق شده بودم و با دیدن مانتو و شالی که پوشیده بود نفسی از سر آسودگی کشیدم.

سینی رو روی میز گذاشت و با فاصله ی خیلی زیادی از ما رو مبل نشست و ساکت و آرام!!

واسه یه لحظه ی گذرا نگاهم بهش افتاد ، عین دختر بچه ها دستش رو زیر چونش گذاشته بود و با این کارش اون لپای سرخ و قرمزش رو وادار به خودنمایی کرده بود . آخ که چه حالی میداد اون لپاشو به اسارت دندونام میگرفتم و تا راه داشت زیر دندونام فشارشون میدادم.

خودمم قبول داشتم که این چند وقت داشتم حرفای جدید میزد ، حرفایی که از آدمی مثل من بعید بود!

با صدای مهرداد به خودم اومدم و نگاهش کردم.

مهرداد : آخر هفته میای دیگه ؟ من رو حضورت حساب کردما.

گیج نگاهش کردم و منگ پرسیدم :

من : آخر هفته مگه چه خبره ؟

قیافش پوکر شد و گفت :

مهرداد : نگو که نمایشگاه رو یادت رفته که بدجور کلامون میره تو هم !!

با یادآوری آخر هفته و قولی که برای رفتن به نمایشگاهش بهش داده بودم ، همه چیز به یکباره

یادم اومد و فوراً گفتم :

من : نه نه خیالت راحت میام.

شهرزاد که تا اون موقع فقط شنونده بود مثل اینکه این قسمت بحث براش جالب بود که گوش

تیز کرد و پرسید :

شهرزاد : نمایشگاه چی ؟؟؟

مهرداد نگاه خیره اش رو زوم شهرزادی که متعجب نگاهمون میکرد ، کرد و گفت :

مهرداد : نمایشگاه نقاشیم . آخر هفته قراره از کارای جدیدم رونمایی کنم و از هاتمم خواستم که اونجا حاضر بشه.

با ذوق جیغ خفه ای کشید و گفت :

شهرزاد : وایی تو نقاشی ؟ اصلا بهت نمیاد . نه که نیادا من فکرشو نمیکردم .

مهرداد لبخندی به سمتش پاچید که باعث شد داغ بشم.

مهرداد : نقاشی کشیدن رو دوست داری ؟؟

شهرزاد : عاشق نقاشی کشیدنم چه جورم . میشه منم بیام ؟

و بعد این حرف مثل دختر بچه های مظلوم نگاهم کرد و ادامه داد:

شهرزاد : توروخدا ، توروخدا.

دوست داشتم وقتی چشماشو اونطوری گرد و مظلوم میکرد بگیرمش و تا راه داشت بزنمش ! چون

این کاراش فقط باعث شعله ور شدن نفرت درونم میشد ! نفرتی که از دلوین برام موند .

مشکل از من بود که جزء به جزء کاراش رو حفظ بودم و همین کارام باعث شد که دودش به

چشم خودم بره.

دوباره یه نگاه به صورتش انداختم و رسماً عقلمم لو داد که دارم بی خود و بی جهت بهونه میگیرم . نگاه الان شهرزاد یک درصد هم شبیه دلوین نبود اصلاً شهرزاد با دلوین قابل مقایسه نبود . نه اینکه با این تصورم شخصیت شهرزاد رو پایین بکشم و خورد کنما نه ! دلوین یه دختر هرزه بود که به درخواست هیچ پسری نه نمیگفت . نمیشد تهمت الکی زد ولی فکر کنم نصف پسرای تهران حداقل یه روز رو باهاش صبح کردن ! پسری نیست که دختری به نام دلوین رو شناسه و لعنت به من که به دختر آشغالی مثل اون دلبستم و از علاقم بهش گفتم . حیف ... حیف اون همه عشقی که من براش خرج کردم درحالی که اون اصلاً لیاقت یک دوم اون عشق رو هم نداشت ؛ اما شهرزاد ، اون یه دختر معصوم بود برعکس تصوراتی که من بعد از دلوین نسبت به تمام دخترا پیدا کرده بودم .

هیچوقت یادم نمیره وقتی از زور حرص و عصبانیت بهش نزدیک شدم و اون از ترس اینکه مبادا بخوام لمسش کنم و باهاش باشم به گریه افتاده بود و میلرزید . اون روز اگه کاری میکردم یک درصد هم نمیتونستم به کثافت بودنم شک کنم ! وقتی مشتای کوچولوش رو به سینم میزد و ازم میخواست که ازش فاصله بگیرم .

هنوزم داشت همونطوری نگاهم میکرد که گوشه ی ابروم رو خاروندم و باشه ای آروم زمزمه کردم که این حرفام مساوی شد با جیغ بلندی از جانب شهرزاد .

شهرزاد : مرسی ، مرسی ، مرسی .

تو دلم به این رفتار بچگونش خندیدم . یعنی واقعا یه نمایشگاه رفتن اینقدر ذوق داشت ؟! الحق که این دختر هنوز تو دوران کوچیکیش مونده بود.

مهرداد با لبخند رضایت آمیزی دوباره برگشت سمتش و گفت:

مهرداد : میخوای چند تا از کارام رو ببینی ؟؟

شهرزاد تند تند سر تکون داد که مهرداد درحالی که گوشیش رو از جیبش در میوورد به جای خالی کنارش اشاره کرد.

قبل از اینکه پلک بزنم شهرزاد مثل قرقی پرید و کنارش جا گرفت . مهرداد هم با همون لبخند فریبنده اش گوشی رو به سمتش گرفت و گفت :

مهرداد : بیا بگیر ببینشون.

شهرزادم خیلی راحت گوشی رو از دستش قاپید و با تعجب و ذوقی وصف نشدنی گفت :

شهرزاد : همشون کار خودته ؟

جوابی از مهرداد نیومد و همین باعث شد با شک نگاهی به مهرداد بندازم که با حالتی خاص داشت سر تا پای شهرزاد رو رصد میکرد.

احساس کردم از عصبانیت و حرص صورتم قرمز شد . به ولاه که میتونستم خیلی راحت الان قاتل جونش بشم.

دوست داشتم اینقدر شهرزاد رو به باد کتک بگیرم تا آرام بشم، تا بفهمه نباید برای یه مرد غریبه اینطوری ادا اطوار بیاد. تورو خدا نگاه کن چطور داره دختر مردم رو دید میزنه، شیطونه میگه برم دک و پوزش رو بمالم به خاکا. اصلا مقصر همه چی خود شهرزاده! اما اون بدبخت که کاری نکرده بود! همین که الان تو حلق یه پسر نامحرم نشسته یعنی اونم مقصره.

اینقدر مشغول خودخوری کردن بودم که نفهمیدم کی فنجون قهوه برعکس شد رو دستم و آخ منو در آورد.

#شهرزاد

اینقدر مشغول دیدن کارای قشنگ مهرداد بودم که فقط یه لحظه با آخ هاتف به خودم اومدم. با دیدن چهرش که از شدت درد و سوختگی تو هم رفته بود، هین بلندی کشیدم و رسماً گوشیه پرت کردم تو صورت مهرداد و از جام پریدم و به سمت هاتف دویدم.

من : وای حواست کجاست آخه ؟!

ولی اون بی توجه به سوالم با حالت عجیبی زل زد تو چشمام . انگار اون دو تا تيله ی مشکی
میخواستن یه چیزی به من بگن ولی نمیتونستن.

این دفعه قبل از من مهرداد نگران پرسید:

مهرداد : هاتف خوبی داداش ؟ بریم دکتر!؟

هاتف با صدای مهرداد به خودش اومد و زیر لب به چیزی نیستی اکتفا کرد.

من : پاشو ، پاشو باید دستتو پانسمان کنم.

و قبل از اینکه چیزی بگه دست سالمش رو گرفتم و کشیدمش دنبال خودم . به خواست خودش
دنبالم راه افتادا و گرنه من کجا و این گودزیلا کجا!

رو تخت نشت و منم کنارش جا گرفتم . قرمزی پشت دستش بدجور تو ذوق میزد و دلمو ریش
ریش میکرد.

پماد رو برداشتم و همونطور که نگاهم به دستش بود ، گفتم :

من : ممکنه یکم بسوزه و درد بگیره ولی زود خوب میشه.

هاتف : مهم نیست.

سری تکنون دادم و مشغول شدم.

#هاتف

نمیدونستم بخاطر اینکه قهوه خالی شد رو دستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

حالا که پیشم بود احساس راحتی میکردم و دوست داشتم داد بکشم این دختر فقط باید پیش خودم بمونه . تا چند دقیقه پیش حس بچه ای رو داشتم که یه نفر بدون اجازه به اسباب بازی مورد علاقهش رو برداشته ولی الان... الان راحت راحت بودم.

نگاهم خستمو بهش دوختم که چطور با دقت داشت پماد رو روی دستم میمالید ولی بخاطر موهای آزادش کارش سخت تر شده بود.

اون یکی دستمو جلو برم و موهای مزاحمی که جلوی دیدش رو گرفته بودن رو کنار زدم و پشت گوشش گذاشتم که با این کار سر بالا گرفت و نگاهم کرد .

این چشمای خاکستری چی داشتن که تا این حد منو جذب خودش میکرد ؟ !

با شصتم گونشو نوازش کردم که چشماشو بست و بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشید و سرشو انداخت پایین . فوراً دستمو عقب کشیدم نباید بیشتر از حدم پیش میرفتم .

این دختر به من اعتماد کرده بود و منم آدمی نبودم که از اعتماد یه نفر سوءاستفاده کنم .
میخواستم پیشم احساس امنیت کنه ، دوست نداشتم با خودش بگه از چاله در اومده و افتاده تو
چاه.

سری به چپ و راست تکون دادم و افکار مزاحمم رو پس زدم.

بعد از ده دقیقه با تموم شدن کار شهرزاد ، در اتاق منم باز شد و مهرداد تو چهارچوب نمایان شد
و با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

مهرداد : داداش من دارم میرم کاری باری ؟!

قبل از من شهرزاد گفت :

شهرزاد : عه شام بمون خب!

مهرداد : مرسی خرگوش کوچولو ، امشب خیلی کار دارم ولی قول میدم یه شب مزاحمتون بشم .

دندونامو با حرص روی هم فشردم و سعی کردم آرام باشم.

مهرداد : البته اگه صاحب خونه راضی باشه!

چپ چپ نگاهی کردم و گفتم:

من : مهرداد تو هر وقت که بخوای میتونی بیای اینجا . پس دیگه حرف مفت نزن و چس کلاس نیا.

و فقط خدا میدونست که این حرفام فقط برای حفظ ظاهر بود .

شهرزاد با چشمای گرد شده نگاهم کرد ، این بدبخت نمیدونست وقتی من و مهرداد وقتی به تور همدیگه میخوردیم چقدر مودب میشدیم و مطمئنن تعجب الانش بخاطر حرف من بود.

مهرداد به سمتم اومد و گفت :

مهرداد : کاری داشتی حتما اول به خودم خبر بده خب ???

بیچاره مهرداد اینقدر به فکر من ولی من چی ؟؟ من دم به دقیقه میخواستم سر به تنش نباشه !

همش دوست داشتم از اینجا بره ! احساس میکردم حضورش داره اذیتم میکنه!

من چه آدمی نامردی بودم که با وجود تمام خویبای مهرداد این جور تصورات رو دربارش دارم . مهرداد آدمی نبود که بد منو بخواد ، با چشمای خودم دیدم که همیشه از حق خودش زده تا حال من خوب باشه . هیچوقت یادم نمیره چند سال پیش وقتی که من ۴ ماه تمام تو بیمارستان بستری بودم ، مهرداد حتی یه روزم تنهام نداشت . با اینکه دکتر ممنوع ملاقاتم کرده بود ولی مهرداد هر روز میومد و از پشت شیشه باهام حرف میزد . هیچوقت یادم نمیره چقدر سعی کرد که من دوباره

سر پا بشم . مهرداد داداشم بود برعکس هیراد که اسم داداشو به گند کشیده بود ، یه نامرد که هیچوقت دست از خورد کردن من بر نداشت ، دست از تیکه و کنایه زدن بر نداشت.

دست از تهمت زدن بر نداشت ، هیچ وقت!!

آهی کشیدم و رو به مهرداد گفتم:

من : باشه داداش خیالت راحت.

فشاری به شونم وارد کرد و تو همون حال با عشوه زنونه گفت:

مهرداد : قربون نامزد با فکرم برم من.

خندیدم ، از ته دلم خندیدم . این پسر تو هر شرایطی سعی داشت من خوشحال باشم . یادمه یه بار بهم گفت « من تا خنده ی تورو نبینم روزم شب نمیشه »

پس گردنی آرومی بهش زدم و گفتم:

من : دست از این خل بازیات بردار مهرداد . یکم بزرگ شو!

مردونه خندید و چشم کشداری نثارم کرد و بعد درحالی که به سمت در میرفت ، از هردومون
خدافضی کرد و رفت و باز من موندم و شهرزاد و فیلم خفنی که انتظارمونو میکشید.
خبیشم خودتونید...

الان وقتش بود که نقشه ی خبیثانه ام رو عملی کنم . عجیب دوست داشتم سر به سرش بزارم و
از این کار کلی کیف میکردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم :

من : پایه ای فیلمی که امروز گرفتمش رو ببینیم ؟ ولی خب اگه خسته ای بزاریم یه روز دیگه.

ولی تو دلم خدا خدا میکردم که دست رد به سینه ام نزنه و قبول کنه.

شهرزاد : نه خسته نیستم ببینیمش . تا من میرم خرت و پرتا رو آماده میکنم تو هم بیا فیلمو آماده
کن که وقتمونو الکی نگیره.

خیلی خبی گفتم و شهرزاد رفت.

لبخند شیطونی ای که باز کنم لبام مهمون شد واقعا ارادی نبود.

فلش رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم ، در عرض دو سوت کارارو کردم و منتظر شهرزاد شدم.

#شهرزاد

نمیدونم این آدم چه اصراری داشت الان بشینیم فیلم نگاه کنیم ، بخدا که یه جای کارش میلنگه.
سینی رو که پر از خوراکی بود رو برداشتم و رفتم تو هال و رو مبل مقابل تلویزیون ، با فاصله از
هاتف نشستم.

هاتف : پلی کنم ؟

من : اوهوم.

احساس کردم داره خبیثانه نگاهم میکنه ، بی توجه به نگاه خیریه‌اش شونه ای بالا انداختم و
حواسم رو جمع تلویزیون کردم.

با پلی شدن و پیچیده شد صدایی که عجیب صدای اجنه و ارواح بود با چشمای گرد شده آب
دهنم رو قورت دادم که همون موقع روی صفحه نوشته شد : (این فیلم بر اساس واقعیت و در
سال... به کارگردانی.... ساخته شده است و محدودیت سنی دارد و برای افراد میانسال و کسانی که
مشکل قلبی دارند توصیه نمیشود)

دوباره آب دهنم رو قورت دادم و یه نگاه به هاتف انداختم که پا روی پا انداخته و خیره ی صفحه
بود.

شصتم خبر دار شد ، با حرص گفتم:

من : همش نقشه ی تو بود نه ؟؟؟

سوالی نگاهم کرد و گفت :

هاتف : چه نقشه ای ؟

من : خودتو به نفهمی نزن.

هاتف : اولاً درست صحبت کن ، دوما مگه خودت نمیگفتی تو از اینجور چیزای چرت و پرت

نمیترسی ؟؟

مرتیکه ی عوضی داشت حرفای اون روزم رو بهم یادآوری میکرد و با این کارای میخواست ترسو

بودنم رو به رخم بکشه و یه جورایی تلافی کنه ولی اگه من کم آوردم اسمم شهرزاد نیست حالا

بینید....

من : معلومه از این چیزای الکی نمیترسم.

هاتف : پس حله دیگه.

دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

من : دارم برات...

هاتف : چیزی گفتی ???

من : نه.

سری تکون داد و این سری هر دو به صفحه زل زدیم . چرا دروغ ولی از همون اول بسم الله با شنیدن صدای عجیب و غریب و خوفناک تیتراژ قلبم هری ریخت و افتاد پایین تو شلوارم . من دختر ترسویی بودم ولی همیشه تظاهر به شجاع بودن میکردم ، امشبم همینه ، اگه منم امشب تا آخر این فیلم رو میبینم و این هاتف بیشعور رو تا فی خالدون میسوزونم.

#هاتف

تمام حواسم پی شهرزادی بود که بدجور زرد کرده بود و هر سری آب دهنش رو صدادار قورت میداد.

از حق نگذریم این فیلم یکی از مزخرف ترین فیلمایی بود که تا حالا دیده بودم تازه اصلا نم ترسناک نبود ، موندم دخترا از چی این فیلما میترسن . به اصطلاح از اون روحه که تو همه ی فیلما یه پیراهن بلند خونی پوشیدن و با صورت کثیف و موهای ژولیده این ور اون ور ظاهر میشن ، میترسن ???

واقعا که این دختره یکی از یکی خل و چل ترن.

با پریدن یکی از همون ارواح خوشگلا به سمت صفحه ، شهرزاد جیغ فرابنفشی کشید و یهو دستشو گذاشت رو پامو و شلوارم رو تو مشتش گرفت . آخه توروخدا این کجاش ترس داشت ؟
یه نگاه به شهرزاد انداختم ، قفسه ی سینهش تند تند بالا و پایین میشد و این یعنی از ترس رو به سکتست .

دیگه تا همینجا بس بود ، فکر میکنم به اندازه ی کافی تنبیه شده بود ، بقیش بمونه برای بعد.

از جام بلند شدم که شهرزاد سوالی نگاهم کرد . قیافش بیداد میکرد مثل سگ ترسیده ها!
شهرزاد : کدوم گوری داری میری؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

من : من خیلی خوابم میاد ، تو هم این تلویزیون رو خاموش کن بگیر بخواب میترسم یه وقت سخته کنی از ترس بمونی رو دستم.

با همون لحن گستاخ همیشگیش زل زد تو چشمام و گفت :

شهرزاد : الان واقعا فکر میکنی که من ترسیدم؟؟ کجام شبیه ترسیده هاست ؟

میخواستم بگم این رنگ پریدت خودش یه مدرک بزرگه ولی تو حالت عادی به پوزخندی اکتفا کردم و با طعنه گفتم:

من: برو بچه جون، برو بگیر بخواب. فقط قبل خواب یه سر برو دستشویی تا تو تخت یه وقت از ترس کار خرابی نکنی.

و بعد این حرف به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا بهش نخندم. عین اژدها دود از بینیش فوران میزد و چشمام تو دو تا کاسه ی خون غلتان بودن. آخ چقدر جیگرم حال میومدم سر به سر این دختر میذاشتم.

با حرص غرید:

شهرزاد: من اگه امشب این فیلم رو تا آخر نبینم از سگ کمترم، حالا ببین.

همونطور که به سمت پله ها میرفتم گفتم:

من: اوکی نیمه شب خوبی داشته باشی.

و بعد در مقابل چشمای متعجبش از پله ها رفتم بالا. وسط پله ها همونطور که تیشترتم رو در میوردم، لبخندی به اتفاقات امشب و بچه بازیای اون دختره ی ترسو زدم و وارد اتاق شد.

با خستگی خودم رو با شتاب رو تخت پرت کردم که قلبم تیر خفیفی کشید . مردشور این قلب
منو بیرن ، جوری تیر میکشه انگار چه کار خاصی انجام دادم . حالا خوبه دو میلی مترم بالا و پایین
نشدا.

من : لعنت....

اما واسه یه لحظه ساکت شدم ، لعنت به کدومشون ؟ لعنت به دلوینی که جز عیاشی کاری بلد
نبود ؟ لعنت به اون آدمی که از پشت خنجر زد و رفت ؟ لعنت به برادری که جز شکستنم کار
دیگه ای نکرد یا لعنت به اون زنی که هیچوقت منو مثل پسرش نخواست ؟
لعنت به کدومشون وقتی که تک تکشون در حقم نامردی کرده بودن ! از همه دنیا متنفر بودم ، از
همه بیزار بودم . اونا همه با هم با کاراشون دلیل این حال بد من و این قلب ضعیف منن.

کلافه و عصبی پوفی کشیدم و سعی کردم بگیرم بخوابم ، شاید حداقل اینطوری میتونستم از
آسیب رسوندن به خودم و بقیه جلوگیری کنم!

#شهرزاد

تا تموم شدن فیلم صد بار از شدت ترس و وحشت خودم رو قهوه ای کردم ولی بالاخره کم نیووردم و ثابت کردم که ترسو نیستم.

تلویزیون رو خاموش کردم که سکوت و تاریکی خوفناکی همه جا رو در بر گرفت و صحنه ی چند دقیقه پیش فیلم جلوی چشمم جون گرفتن.

از داخل دهنم ، زبونم رو گاز گرفتم و با تموم سرعت دویدم و از پله ها رفتم بالا و پریدم تو اتاقم .

از ترس دست و پام میلرزید ، خدایا گوه خوردم تنهایی نشستم اون فیلم رو دیدم ! خواستم روی هاتف رو کم کنم ولی الان خودم مثل خر تو گل موندم . خدا جونم خودت کمک کن بزار یه امشبه رو بتونم بدون ترس بخوابم . قول میدم از فردا دختر خوبی بشم.

فورا زیر پتو خزیدم و تا سر رفتم زیر تا در امان باشم . آخه شما نمیدونید که این پتو علاوه بر گرم کردم ، قابلیت دور کردن انواع اجنه و ارواح و جلوگیری از خوردن شدن توسط زامبی ها و یه سپر محکم در برابر دزدا رو داره.

انگشت کوچیکه ی پام که از زیر پتو زده بود بیرون رو هم کشیدم زیر پتو و چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوام ولی نشد که نشد ! چون به ثانیه نکشید که وسایلی خونه شروع کردن به شکوندن قولنج هاشون.

از شدت ترس به درجه ی خیس کردن شلوارم رسیدم ولی جلوی خودم رو گرفتم و شروع کردم به صلوات دادن.

اینقدر صلوات دادم و دعا کردم که کم پلکام گرم شدن و روی هم افتادن .

تو خواب و بیداری درست در لحظه که هیچ فاصله ای با بیهوش شدن نداشتم ، سایه دخترکی رو دیوار خودنمایی کرد . آب دهنمو قورت دادم و برگشتم و این مساوی شد با فیس تو فیس شدن با همون دخترک وحشتناکی که با سر و وضع ژولیده و چاقو بدست که جلوم ظاهر شده بود . از ترس فکر کنم نفس کشیدنم یادم رفته بود و عقلم فرمان نمیاد ولی درست در لحظه ی ناامیدی صدایی از درون اسم هاتف رو فریاد زد .

به درک که فکر میکرد ترسوعم ، به درک که با این کار غرورم رو زیر پا میذاشتم ، به درک که جلوش ضایع میشدم ، اصلا به درک ، هر چیزی که میخواد بزارید درمورد فکر کنه ولی بزاره پیشش باشم .

بدون اینکه وقت رو تلف کنم قبل از اینکه دست اون روح وحشی بهم برسه ، از رو تخت پریدم و به سمت اتاق هاتف دویدم ولی وسط راه یهو پام پیچ خورد و زرت پخش زمین شد . دیگه کل تنم از ترس میلرزید ولی بازم ناامید نشدم ، لنگون لنگون بلند شدم و دویدم ، میدویدم فقط میخواستم که زود تر به اتاق هاتف برسم .

اشک دو طرف صورتم رو پوشونده بود و مزه گس و شور خون رو تو دهنم حس میکردم .

با شدت در اتاقش رو باز ردم و خودمو انداختم داخل و با گریه گفتم :

من : توروخدا پاشو ، من دارم از ترس سکته میکنم . توروخدا!

بالا سرش وایستادم و همونطور که تکونش میدادم با گریه ادامه دادم:

من : توروخدا پاشو ، توروخدا.

فکر کنم که صدای گریه ام به گوشش رسید که با صدای داد آروم و خفه ای از خواب پرید و رو

تخت نشست و با تعجب پرسید :

هاتف : شهرزاد؟؟ چی شده ؟ اینجا چیکار میکنی ؟

درحالی که لرزش بدنم هر لحظه بیشتر میشد با التماس گفتم :

من : توروخدا بزار پیشت بمونم ، من میترسم . اون... اون روحه تو اتاقه... میخواد... میخواد منو

بکش... ه.

فورا از جاش بلند شد ، منم دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم و مثل دختر بچه ای که به

باباش پناه آورده ، خودم رو انداختم تو بغلش و محکم گرفتمش .

از گریه ی زیاد به حق افتاده بودم و هنوزم میلرزیدم .

من : من... م... خیلی میتر... س... سم.

هاتف : هیس همشون توهم و تصور بودن ، کسی اینجا نیست دختر خوب . بعدم الان که اینجا یی
پس دیگه از چیزی نترس.

با شنیدن صدای بم و مردونش انگار دنیا رو بهم دادن و آرامش غیر قابل توصیفی بهم تزریق شد.
من : بز... بز... ر... پیش... ت.... بم... بمون...نم.

هاتف : خیلی خب همینجا بمون ، فقط آروم باش و دیگه گریه نکن ، باشه ؟؟

هقی زدم که هاتف کمکم کرد رو تخت بشینم و خواست از جاش بلند بشه که با وحشت سرم رو
بیشتر بهش فشردم و نالیدم:
من : نرو... نرو... نرو...

هاتف : باشه باشه نمیرم . دیگه گریه نکن.

و بعد این حرف یکی از دستاش رو روی کمرم گذاشت و با اون یکی دستش سرم رو به سینش
تکیه داد . با برخورد صورتم با بدنم برهنه اش از خجالت گر گرفتم و مور مور شدم اما مگه مهم
بود ؟

الان فقط میخوام تو بغلش باشم . بغلی که بوی آرامش و امنیت میداد . همین مهم بود و بس.

شوک بدی بهش وارد شده بود و مثل یه جوجه تو بغلم میلرزید و همین باعث میشد از کار امروزم پشیمون بشم . دست خودم نبود که بعضی اوقات تا این حد بچه میشدم.

از بغلم کشیدمش بیرون و با دستام صورتش رو قاب گرفتم و آروم گفتم :

من : گریه نکن دیگه ، وقتی من میستم از چی میترسی دختر خوب ها ؟

و تو همین حال چشمم به لباس که غرقه به خون بود ، افتاد.

من : از لبث داره خون میاد . چیکار کردی با خودت تو ؟!

و بعد این حرف قبل از اینکه اجازه بدم کاری کنه ، دستمال کاغذی ای برداشتم و آروم کشیدم رو لبش . دلیل این اتفاقات و این حال بدش من بودم و بخاطر همین عذاب وجدان داشتم.

باز گرفتمش تو بغلم و موهایش رو نوازش کردم . از اینکه شهرزاد تو بغلم بود حس خوبی داشتم ، حسی که در پی پیدا کردن اسمی براش بودم!

تو همین حوالی صدای ضعیفش به گوشم رسید.

شهرزاد : میشه... میشه ...

سکوت کرد ، انگار که سختش بود ادامه بده.

من : میشه چی ???

چشماشو بست و لرزون گفت :

شهرزاد : میشه اتفاقات... اتفاقات امشب رو....

منظورش رو فهمیدم ، این دختر تو اوج ترس و وحشت هم به فکر آبرو و نجابتش بود . این دختر

با همه ی دخترا فرق میکرد ، یه چیز خاصی درونش بود که منو به سمت خودش میکشید!

فشاری به کمرش آوردم و با اطمینان لب زدم :

من : اتفاقات امشب یه چیزیه بین من و تو و امشبم همینجا فراموشش میکنیم.

برای خودم جای تعجب داشت که تا این آروم بودم جای اینکه داد و بی داد کنم و بهش تیکه و

طعنه بزنم.

بعد از چند دقیقه که احساس کردم حالش یکم بهتر از قبل شده ، از بغلم کشیدمش بیرون . با اون چشمای خاکستریش بهم نگاهم کرد که برای اولین بار بعد از ۶ سال ، لبخندی به سمتش زدم و آروم گفتم :

من : بگیر رو همین تخت بخواب . دیگه هم نترس چون نه اینجا چیزی هست و نه با وجود من کسی میتونی آسیبی بهت بزنه .

ترسیده و نگران نگاهم کرد که باز وادارم کرد لبخند بزنم :

من : خیالت راحت با فاصله ی اجتماعی میخوابیم!!

نفسی از سر آسودگی کشید و لبخند من پر رنگ تر شد . این دختره داشت تمام محاسبات ذهنی منو بهم میریخت ، منی که تا همین یک هفته پیش باور داشتم همه ی دخترا جز هرز پریدن و لاس زدن با بقیه کار دیگه بلد نیستن ، الان به این نتیجه رسیده بودم که شهرزاد اونجوری نیست و با چیزی که من فکر میکردم فرق داره.

گوشه تخت دراز کشید و جنین وار پاهاشو تو شکمش جمع کرد و به ثانیه نکشید که خوابش برد.

یه نگاه به چهره ی معصومش انداختم و باز حالم یه جوری شد .

شهرزاد مثل بقیه سعی نمیکرد با ادا و اطوار و صد کیلو آرایش خودش رو به دیگران نشون بده ،
سعی نمیکرد تو چشم باشه یا جلب توجه کنه و همین باعث میشد روز به روز من بیشتر به
سمتش کشش پیدا کنم و مثل همین الان که هر چی تلاش می کردم ازش فاصله بگیرم نمیشد که
نمیشد!!

میدونستم کارم درست نیست و فردا ممکن بود خیلی از دستم عصبی بشه و خون به پا کنه اما
واقعا هیچ جوهره نمیتونستم خودمو کنترل کنم .

آرنجم رو روی بالشت تکیه گاهم کردم و یواش کنارش دراز کشیدم ، هنوزم هر سری تو خواب
هق میزد . لبخندی ملایمی زدم و دست جلو بردم و رد اشکاش رو از روی صورتش پاک کردم.
بی طاقت سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم که همون لحظه بوی
خوشبوی شامپو بچه تا مغز و استخونم نفوذ کرد.

داشتم بدجور تحریک میشد اما نه ، باید خودمو کنترل میکردم ، نامردی تو خون من نبود . بازم
یاد اون اعتمادش افتادم و هیچ جوهره نمیتونستم به این سادگی این اعتماد رو از بین ببرم . من
واسه این اعتماد خیلی ارزش قائل بود ، خیلی زیاد !

به سختی افکار مزاحمم رو پس زدم و همونطور بی حرکت کنار شهرزاد دراز کشیدم .

این اولین باری بود که داشتم اینطوری آروم میشدم ، وقتای دیگه مثل دیوونه ها خودمو تو زیر
زمین حبس میکردم و به کیسه بوکسم پناه میبردم ، اما الان... الان با وجود کلافگی و هیاهوی

قلب و مغزم کنار شهرزاد آروم آروم بودم و این حس جدیدی بود که داشتم کم کم باهاش آشنا میشدم .

همونطور که هر لحظه بیشتر و بیشتر غرقه عطر تنش میشدم ، کم کم پلکام داشتن سنگین میشدن که یهو طی یه حرکت انتحاری شهرزاد برگشت سمتم ، سرش رو روی سینم گذاشتم و دستشو دورم حلقه کرد و کامل بهم چسبید .

احساس میکردم از شدت هیجان ضربان قلبم رو هزار رفت . قفسه سینه ی سینم به شدت بالا و پایین میشد و قلبم بیشتر از هر وقت دیگه ای بی قراری میکرد . دقیقا مثل گذشته!

ولی با تصور اینکه فرداش قراره تو حیاط همین خونه توسط شهرزاد زنده زنده دفن بشم ، میون اون همه هیجان لبام به خنده باز شدن و با همین فکرا کم کم چشمام بسته شدن و خوابم برد.

#شهرزاد

با حس خفگی لای چشمم باز شد و اولین چیزی که جلوم ظاهر شد ، چهره ی غرقه به خواب هاتف بود ، با دیدن وضعیتمون از شرم تا بناگوش سرخ شدم و ناخودآگاه نگاهم به دستای هاتف که قدرتمند دورم حلقه شده بود افتاد.

صورتش مماس صورتم ، بینیش مماس بینیم و لبای خوش فرمش مماس لبام بود .
حس خوبی سر تا سر وجودم رو در برگرفته بود و من منکر اینکه آغوشش چقدر امن و آروم بود نمیشدم.

با لذت سرم رو به سینه ی پهن و مردونش چسبوندم و چشم بستم و به صدای تالاپ تلوم قلبش که زیر گوشم تند تند میزد ، گوش دادم و تو همین حال صدایی از درون که بهم نهیب میزد خاک تو سر بی شرم و حیاعت کنم ، آرامشمو بهم زد.

حق با وجدانم بود ، خودمم قبول داشتم از وقتی پام به این خونه باز شده همون دوزار شرم و حیاعم فراموش کرده بودم اما با این حال نسبت به این نزدیکی اصلا احساس گناه نمیکردم ، یه جورایی انگار هاتف محرمم بود ، انگار یه تیکه از وجودم بود و همین اون احساس گناه و عذاب وجدان رو خنثی میکرد.

با خجالت لب گزیدم و سعی کردم خودم رو از بین بازوهای قوی و قدرتمندش خارج کنم ولی نشد که نشد.

با بیچارگی نگاهی به برج زهرمار رو به روم انداختم ، شاید این میخواست تا لنگه ظهر بخوابه ،
تکلیف من بدبخت چی میشد ؟؟؟

با تگون ریزی که خورد ، زمان رو از دست ندادم و چهره ای خشمگین به خودم گرفتم و جوری
هلش دادم که کم بود از تخت پرت بشه پایین . به ثانیه نکشید که چشماش تا آخرین حد ممکن
باز شدن و منگ نگاهی به من انداخت که صدامو انداختم رو سرم و گفتم:

من : مرتیکه تو اینجا چه غلطی میکنی !؟؟

همونطور که خوابالو رو تخت مینشست یه نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهم انداخت . (خاک تو
سرت همین اول بسم اللهی گند زدی رفت ، اگه تو یه بار سوتی ندی روزت شب نمیشه بخدا)
آب دهنم رو به سختی قورت دادم و همونطور که سعی میکردم چشمامو از اون عضله و
سیکس پک های خفنش بگیرم ، با من من گفتم :

من : اممم... منظور... منظورم اینه که... م... من اینجا چه غلطی میکنم... کنم ؟

هنوزم با همون نگاه خاص و عجیبش داشت براندازم میکرد ، منم که ماشاءالله یه لحظه هم
نمیتونستم نگاه های هیز و خیره ام رو از هیکلش بگیرم.

حس گستاخ درونم رو از دست ندادم و گفتم:

من : د حرف بزن بینم... من اینجا چیکار میکنم ؟ اصلا چرا صبح که بلند شدم تو...

نتونستم جلم رو کامل کنم ، چی میگفتم من تو بغلت چیکار میکردم درحالی که خودمم بدم نیومده بود؟! اما با جرقه ای که تو ذهنم خورد تمام دنیا رو سرم آوار شد .

از خواب بلند بشی و ببینی تو بغل یه نفری اونم با اون سر و وضع ، بعدشم که طرف مقابلت لال مونی گرفته و چیزی نمیکه ، نکنه؟؟ وای خاک بر سرم بدبخت شدم رفت.

با وحشت نگاهمو به چشمای براق و مشکیش گره زدم و گفتم:

من : دیش... دیشب چه اتفاقی افتاد؟؟؟

اما اون بی توجه به حرف من شروع کرد به کم کردن فاصله ی بینمون.

هر چی بهم نزدیک تر میشد من خودم رو به عقب میکشیدم تا جایی که به پستی تخت برخورد کردم ، قلبم تو گلوم گومپ گومپ میزد و کم بود همونجا غش کنم.

من : چ... چیکار.... میک... کنی!؟

بازم توجهی به حرفم نکرد ، با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که صورتش رو مماس صورتم قرار داد و بعد سرش رو تو گردنم فرو برد که با این کارش نفسم رفت.

این مرد داشت با این کاراش چیو بهم ثابت میکرد ؟

حتی نمیتونستم نفس بکشم ، سرش رو یکم بالا آورد و درست دم گوشم بی حرکت شد.

با پخش شدن نفسای گرمش تو گوشم ، قلقلکم اومد و خواستم ازش فاصله بگیرم که لباس رو به

لاله ، گوشم حسوند و کش ، و ماتم کرد.

قفسه ی سینم تند تند بالا و پایین میشد و آب دهنم زو به سختی قورت میدادم .

صداش مساوی شد با زدن تیر خلاص و نابودی من!!!

هاتف : واقعا برات متاسفم دختر جون که هنوز منو نشناختی!

مات حرفش شدم . یعنی ؟!

هاتف : یک درصد با خودت فکر کن اگه کس دیگه بود بهت رحم میکرد ؟ نمیگم من خیلی مرد خوب و چشم و دل پاکم نه ! منم یه مردم ! ولی من آدمی نیستم که از اعتماد کسی سوءاستفاده کنم . من برای این اعتمادی که تو بهم داری ارزش خیلی زیادی قائلم.

سرش رو عقب کشید ولی ازم فاصله نگرفت . با پشیمونی نگاهی بهش انداختم و با دیدنش خون تو تنم یخ بست ! نگاهش بیشتر از هر موقعی سرد و یخی بود ! دوباره شده بود همون هاتف بداخلاق اخمو.

من : مَ....

هاتف : هیس ، نمیخوام بشنوم . ولی اینو بدون هنوز اینقدر سست اراده نشدم که با دیدن یه دختر خیلی راحت جلوش وا بدم ! بد منو شناختی شهرزاد ، خیلی بد.

و بعد این حرف قبل از اینکه من چیزی بگم نگاه دلخورش رو ازم گرفت و از روی تخت بلند شد و به سمت حموم راه افتاد.

بع کرده مسیری که طی کرده بود رو دنبال کردم . ای کاش لال میشدم و همچنین تهمتی بهش نمیزدم!

حق با هاتف بود ! تو این چند هفته ای که پیشش بودم جز آرامش و امنیت چیزی ازش ندیده بودم . راست میگفت ، هر کس دیگه ای اگه بود شاید از شرایط دیشب استفاده میکرد اما هاتف نکرد . اون نامرد نبود ! اون مثل بقیه دورو نبود ! چرا با یه تصور کوچیک همچنین چیزی بهش گفتم و دلش رو شکوندم ، اونم هاتفی که دیشب واقعا از جون و دلش برام مایه گذاشت و مراقبم بود ! لعنت به من و این زبون و ا موندم که جز نیش زدن چیز دیگه ای بلد نبود!

بی رمق از جام بلند شدم و از اتاقش زدم بیرون . بیشتر موندنم اونجا جایز نبود!

#هاتف

با حرص زیر دوش موهامو چنگ میزددم . چطور تونست همچین فکری درباره ی من بکنه ؟؟
از خودم بد اومده بود که دیشب از خودم بی خود شدم و به سمتش رفتم .

این دختر ادعا می کرد بهم اعتماد داره ولی در واقعیت....

درسته با دیدنش ته دلم یه جوری میشد اما هیچوقت.... هیچوقت تو زندگیم هرز نپریدم ! من...

با فکی منقبض شده دندونام رو روی هم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

من : حق نداری دیگه بهش نزدیک بشی ، حد خودتو بدون ! باز باید بشی همون هاتف سنگدل!!

آره من باز باید میشدم همون هاتف سنگدل و مغرور چون میدونستم اگه تغییر کنم آخرش بازم

کسی که آسیب میبینه خودمم و بس !

باید بشم همون هاتفی که هیچکس رو جز خودش نداره . آره این به نفع خودمه...

#شهرزاد

با سلیقه میز صبحونه رو چیدم منتظرش شدم . باید باهاش حرف میزدم و از دلش در میووردم .

من بی خود و بی جهت متهمش کرده بودم به کاری که نکرده بود!

حدودا ده دقیقه ای میگذشت که هاتف با سر و وضع مرتب تو حال ظاهر شد ، با دیدنم مثل قبلنا
اخماشو تو هم کشید و گفت :

هاتف : من دارم میرم . شبم نیام خونه!

با بهت نگاهش کردم تو این یه مدت هیچوقت نشده بود شب نیاد خونه جز وقتایی که شیفتش
بود . اون میدونست چقدر از تاریکی وحشت دارم ! یعنی بخاطر تنبیهم داره این کارو باهام میکنه
؟

من : چ.... چرا؟؟؟

چشمای وحشیش رو بهم دوخت و عصبی غرید :

هاتف : به تو مربوطه ؟

و بعد در مقابل چشمای بهت زده ی من از خونه زد بیرون و درو جوری بست که چهار ستون
خونه به لرزه افتاد .

نه اون بخاطر اون حرف من اینقدر یهوئی عوض نشده ، حتما یه موضوع دیگه پیش اومده وگرنه
اون که بچه نیست.

اره من قبول دارم حرف اشتباه بود ولی حقم نبود اونطوری باهام حرف بزنه ، من میخوامم از
دلش در بیارم!

رو صندلی ولو شدم و اشکام راه خودشونو پیدا کردن . خودمم نمیتونستم این حال عجیب و غریبم
رو درک کنم . این اشکا برای کی و چی اینطوری مثل ابر بهار میباریدن؟! چرا من اینقدر دل
نازک شده بودم ؟ وای خدایا خودت کمکم کن ، من چه مرگم شده بود؟؟

.

.

ساعت حدودای ۵ عصر بود و من یه گوشه ی هال نشسته بودم . داشتم تموم اتفاقات امروز رو
مرور میکردم اما کاراش هیچ جوهره تو کتم نمیرفت ! یعنی اینقدر با این حرفم ازم بدش اومد که
اونجوری باهام حرف زد ؟

با لرزش گوشیم به هوای اینکه هاتفه به سمت گوشی خیز برداشتم ولی با دیدن یه شماره ی
ناشناس بادم خوابید . اول خواستم جواب ندم ولی بعد پشیمون شدم و جواب دادم:
من : الو ؟

-سلام خرگوش کوچولو ؟ چطوری ؟

من : آقا مهرداد؟؟

مهرداد : آره خودمم.

من : مرسی خوبم .تو چطوری شماره ی منو پیدا کردی ؟

مهرداد : دیگه دیگه ما اینیم.

دیوونه ای نثارش کردم که مشکوک پرسید:

مهرداد : چی شده ؟ چرا صدات یه جوریه ؟

من : هیچ... هیچی نشده.

مهرداد : مطمئن ؟

من : آره آره.

مهرداد : خیلی خب خیالمو راحت کردی!

(وا اینم اسکله ها ! چرا باید با حال خوب من خیالش راحت بشه ؟ خدایا خودت این دیوونه ها رو

شفا بده)

چند ثانیه ای سکوت بینمون رد بدل شد که باز صدای مهرداد دراومد.

مهرداد : حاضر باش میام دنبالت.

من : کجا؟؟

مهرداد : بکم دور بزنم حال و هوات عوض , بشه , کک زدی, تو خونه از تنهات!

من : اما من واقعا...

مهرداد : حرف نباشه.

و قبل از اینکه اجازه بده چیز دیگه بگم ، گوشیه روم قطع کرد.

ناچار از جام بلند شدم تا برم حاضر بشم.

#هاتف

از اتاق بازجویی اومدم بیرون که سینه به سینه ی کسی شدم ، سر بالا گرفتم و با چهرهی خندون

مهرداد رو به روشدم.

من : نیستو ببند جر خورد دهنت!

ملایم خندید . مهرداد رو خوب میشناختم هر وقت هیجان زده میشد اینجوری هول میکرد و

لبخند میزد.

من : چیه پسر باز هول کردی که ؟

مهرداد : هیچی.

من : مهرداد!

چنان جدی صداش زدم که واسه یه لحظه خودمم از لحنم تعجب کردم.

مهرداد : خب امروز با یه نفر قرار دارم سر همین یکم هیجان دارم.

من : به به اون دختر خوشبخت کیه ؟

سرشو بالا گرفت و با نیش باز گفت:

مهرداد : شهرزاد!!

با شنیدن اسم شهرزاد از شدت عصبانیت به مرز انفجار رسیدم ولی تو دلم با خودم گفتم : بزار هر

غلطی دلش میخواد انجام بده ، دیگه برام مهم نیست.

با اخمایی در هم نگاهی به مهرداد انداختم و گفتم:

من : خوبه خوش بگذره.

مهرداد : میبینمت.

و بعد از این حرف در مقابل نگاه های خشمگین من محو شد.

پوف کلافه ای کشیدم و وارد اتاقم شدم ، یه چیزی مثل خوره تو جونم افتاد بود . پر حرص مشت محکمی نثار میزم کردم و زیر لب گفتم:

من : دردت چیه لعنتی ؟ مگه صبح خودت با خاک یکسانش نکردی؟ پس چرا الان داری جلز و ولز میکنی ؟ به خودت بیا!

#شهرزاد

با صورتی وار رفته و بی رنگ و رو از خونه زدم بیرون که از همون دور متوجه ی پژو پارس مهرداد شدم.

ماشین رو جلوی پام نگه داشت و سوار شدم .

من : سلام.

جواب سلامم رو به گرمی داد ولی خیلی زود تو صورتم دقیق شد و پرسید :

مهرداد : اتفاقی افتاده ؟؟

من : نه ! چرا میپرسی ؟

مهرداد : آخه قیافت شبیه این دخترایی که انگار صبح نشستن و گریه کردن.

نمیدونستم دروغ بگم ، دقیقا کارم همین بوده . از صبح بعد از اون رفتار هاتف اشکام گوله گوله میومدن و منم مانع نمیشدم.

برای ظاهر سازی لم دادم به صندلی و با لبخندی کاملا مصنوعی گفتم :
من : نه بابا گریه کجا بود !؟

هنوز مشکوک داشت نگاهم میکرد که گفتم :

من : کجا میخوایم بریم ؟

مهرداد : کجا دوست داری بریم ؟

شوکه ای بالا انداختم و گفتم :

من : نمیدونم برای من فرقی نمیکنه!

و سرمو به پنجره تکیه دادم و چشم بستم و باز اتفاقات امروز صبح برام مرور شدن .

با گرم شدن دستم فوراً چشمامو باز کردن و نگاهم به دستم که تو دست مردونه ی مهرداد جا گیر شده بود افتاد.

فشاری به دستم وارد کرد و با لبخند گفت :

مهرداد : من که میدونم یه چیزی شده ، اما نمیخوای بگی ایراد نداره فقط اینطوری ناراحت نباش .
دوست ندارم اینطوری ببینمت.

لبخندی بی جونی زدم که با شیطنت همیشگی گفت:

مهرداد : بزن بریم کلی شیطونی کنیم ! حواست باشه که کلی قراره بهمون خوش بگذره.

و بعد این حرف پاشو تا ته روی پدال فشار داد و با تموم سرعت راه افتاد.

#هاتف

دویست بار بیشتر پرونده ی رو به روم رو خوندم و زیر و رو کردم ولی چیزی نمیفهمیدم.

تموم تنم از عصبانیت لبریز بود و کافی بود این وسط یه نفر بهم بگه بالای چشمت ابروعه تا
گردنش رو بشکنم.

چنگ محکمی لای موهام زدم و سرمو روی میز گذاشتم . احساس میکرد این حس ناشناخته روز
به روز بیشتر داره قلب و روحم رو احاطه میکنه و داره کم کم کنترل منو تو دست خودش میگیره

همونطور که با انگشتم رو میز ضرب گرفته بودم ، گفتم :

من : من هیچ حسی به شهرزاد ندارم ، اونم یه دختره مثل تموم دخترای دیگه.

چند بار این جمله رو تکرار کردم که قشنگ تو اون مغز خرابم بره.

بعد از اینکه احساس کردم یکم آروم شدم ، از جام بلند شدم و همونطور که کتم رو میپوشیدم به سمت در راه افتادم.

الان تنها چیزی که میتونست حالم رو خوب کنه یه خواب طولانی بود.

[۲ هفته بعد]

روزا می گذشتن و من روز به روز با مهرداد صمیمی تر و از هاتف دور تر میشدم.

از اون روز به بعد اصلا با هم رو به رو نمیشدیم و هر کی سرش به کار خودش گرم بود ، اون

درگیر اداره و کاراش و من سرگرم مهرداد!

پسر بدی نبود و کم کم داشت ازش خوشم میومد .

با پیشنهاد خودش ، میخواست بهم نقاشی کردن و یاد بده و چی از این بهتر برای منی که بیست و چهار ساعته تو خونه تنها بودم!!

با صدایش به خودم اومدم و متعجب نگاهش کردم که با خنده گفت:

مهرداد : کجا سیر میکنی ده ساعته دارم صدات میزنم ؟!

بخشیدی زیر لب گفتم و سرمو انداختم پایین که به ثانیه نکشید دستش رو زیر چونش گذاشت و صورتم رو بالا گرفت.

مهرداد : هیچوقت هیچوقت نگاهتو از من ندزد!

از همین محبت ها و کارای عجیب غریب گاه و بی گاهش میترسیدم .از اینکه بخواد از این نزدیکی سوءاستفاده کنه . میترسیدم ، خیلی زیادم میترسیدم

#مهرداد

لبخندی به سمتم زد که گوشه ی لبش چین خورد.

این دختر با معصومیتش با اینکه کاری نمیکرد ولی داشت بدجور دل منو میبرد.

با بشکنی که جلوی صورتم خورد به خودم اومدم که با لبخند شیرینی گفت:

شهرزاد : مهرداد خان ، حالا خودت کجا سیر میکنی ؟

آخ که از این مهرداد گفتنش ته دلم غنچ میرفت.

با گره خوردن نگاهم به اون چشمای خاکستری براقش ، آب دهنم رو به سختی قورت دادم ، من آدمی نبودم که به راحتی تحریک بشم اما یه جورایی داشتم در مقابلش اراده ام رو از دست میدادم.

قلبم با بی قراری تو سینم میکوبید و بدنم نا محسوس میلرزید . میخواستمش ، خیلیم میخواستمش .

بند بند این بدن نرم و بلورین رو میخواستم و تمام تنم فریاد خواستن و نیاز سر میداد .

نمیخواستم بترسونمش ولی جلوی دلم رو هم نمیتونستم بگیرم ، عقل فرمان نمیداد و میخواستم برای اولین بار با دلم کارو جلو ببرم.

حواسم به هیچ چیز و هیچکس جز شهرزاد نبود و فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدم به اندازه ی دو انگشت با هم فاصله داریم.

میخواستم با تموم وجودم حسش کنم.... آره من خیلی زیاد میخواستمش...

#شهرزاد

وحشت زده به مهربادی که خمار نگاهم میکرد ، نگاه کردم.

صورتامون هیچ فاصله ای با هم نداشتن و هر لحظه ممکن بود....

دستم روی سینهش گذاشتم و با لکنت گفتم :

من : ب... برو... عقب... چ... چیکار می... میکنی ??

صورتش رو کج کرد و یواش گفت :

مهرباد : خیلی میخوامت... خیلی...

با شنیدن این حرف تمام تنم یخ بست . مهرباد دیگه چرا ؟ یعنی هدف اونم از این نزدیکی...

با بغض خواستم از زیر دستاش فرار کنم که تو یه ثانیه منو تو حصار دستاش قفل کرد و مانع

حرکتم شد.

من : ول... ولم کن... من... میخوام... برم...

مهرداد : از من نترس ، من خطری برات ندارم!!

و بعد با پشت دستش گونم رو نوازش کرد . با عجز نالیدم :

من : مهرد...

که با قرار گرفتن لباس روی لبام ادامه ی جمله ام تو گلوم خفه شد.

چشمام سیاهی میرفتن حق هقام تو گلو خفه میشد . فقط از خدا میخوامم یه جوری منو از این خراب شده نجات بده.

خواستم ازش فاصله بگیرم که یه دستش رو پشت گردنم گذاشت و بیشتر بهم چسبید و با ولع و عطش بیشتری به کارش ادامه داد.

خدایا خودت کمکم کن . پای لرزونم رو بالا آوردم و خواستم بزنم زیر شکمش که با پاهاش مانع شد و سنگینی هیکلش رو انداخت رو من.

با درموندگی و نفرت با دست آزادم چنگی به بازوش زدم که به خودش اومد و ازم فاصله گرفت.

انگار که تازه متوجه همه چی شده باشه ، عمیق و پشیمون نگاهم کرد و گفت :

مهرداد : من... من واقعا... متاسفم...

با پاهایی که میلرزید از جام بلند شدم و با نفرت گفتم:

من : خیلی کثافتی!

مهرداد : شهرزاد من...

من : خفه شو ! فقط خفه شو...

و بعد این حرف کیفم و جنگ زدم و به سمت در دویدم ، نمیخواستم حتی واسه یه لحظه تو اون خونه باشم .

اشک دو طرف صورتم رو پوشونده بود و دلم خونه ی هاتف رو میخواست ، خونه ای که جز آرامش چیز دیگه نمیشد توش پیدا کرد . دلم هاتف رو میخواست که با بی رحمی تمام دلش رو شکستم . هاتفی که صد تا راه برای کثافت کاری داشت اما هیچ کاری نکرد .

همونطور که با حق هق تو خیابون میدویدم دستم از پشت کشیده و این مساوی شد با رو به رو شدن با مهرداد.

مهرداد : صبر کن ، صبر کن!

من : ولم کن... ولم کن...

مهرداد : بخدا دست خودم نبود ، من نمیخواستم...

جیغ کشیدم:

من : و ل م ک ن !

صدای جیغ اینقدر بلند بود که ناخودآگاه دو قدم به عقب رفت و دستش رو به علامت باشه بالا

آورد اما من مثل دیوونه ها برگشتم و دویدم .

اینقدری دویدم که قامت مهرداد کم کم محو شد.

ساعت از ۱۰ شب هم گذشته بود و من فقط میدویدم ، میخواستم برم خونه!

#هاتف

ساعت از ۱۰ شب هم گذشته بود و هنوز خبری از شهرزاد نبود.

درسته از سر اون قضیه نسبت به هم سرد شده بودیم اما این دلیل بر این نمیشد که نگرانش نشم

تا حالا نشده بود اینقدر دیر کنه و دلم گواه بد میداد و یه جورایی از این نبودنش داشتم دیوونه میشدم.

به سوئیچ چنگ زدم و دویدم تو حیاط ، باید خودم میرفتم دنبالش . من هر چیم باشم بی غیرت نبودم که بزارم دختری که دستم امانته تا این وقت شب تو خیابون ول بچرخه!
در ورودی رو باز کردم که یه نفر خودشو تو بغلم انداخت و محکم دستاشو دور بدنم حلقه کرد.
با تعجب نگاهی به دختری که تو بغلم میلرزید انداختم که با پیچیده شدن بوی شامپو بچه تو بینیم شکم به یقین تبدیل شد که این دختر شهرزاده اما پس این چه حال و روزی بود....

همونطور که داشتم دلیل هامو تجزیه و تحلیل میکردم که خودش رو بیشتر بهم فشرد و حلقه ی دستاش دورم تنگ تر شد.
اعتراف میکنم که دلتنگ بودم... دلتنگ به آغوش کشیدنش و دلتنگ این دختر لجباز سرتق... آره من برای اولین بار دلتنگ یه نفر شده بودم ، اونم خیلی زیاد!

حال بدش و لرزش بدنش که هر لحظه بیشتر میشد ، بیشتر نگرانم میکرد!
من : چی شده؟؟

شهرزاد : دیگه نمیخوام ببینمش ، نزار بیاد اینجا ! توروخدا!

من : کی نیاد اینجا!!

شهرزاد : نمیخوام ، نمیخوام .

محکم تر بغلش کردم تا شاید یکم از لرزش بدنش کم بشه ولی نمیدونم چی شد که یه لحظه زیر پاهاش خالی شدن و داشت میوفتاد که محکم گرفتمش و مانع شدم.

بی رمق گردنش رو بازوم خم شد و به سختی نفس های کوتاهی کشید!

دستپاچه دست انداختم زیر پاهاش و بلندش کردم و دویدم داخل و رو یکی از مبلا خوابوندمش .

بی جون نگاهشو به سمتم دوخت که تند تند گفتم :

من : الان اسپریتو میارم . الان میارمش.

اما از شانس گندم اسپریش تموم شده بود ! عین دیوونه ها دور خودم میچرخیدم که با نفس

کشدار و خفه ای که کشید به سمتش دویدم و جلوی پاش زانو زدم.

انگشتم رو لای انگشتاش قفل کردم و درحالی که سعی میکردم آروم باشم ، گفتم :

من : هر کاری که میگم رو انجام بده ، باشه ؟ باشه ؟... حالا بازدمت رو با من تنظیم کن و آروم آروم نفس بکش... آفرین... یه بار دیگه!

به سختی چند نفس کوتاهی کشید که با لحن آروم تری گفتم :

من : آفرین دختر خوب... یه بار دیگه . آفرین بازدمت رو با من تنظیم کن... آها... خیلی خوبه!

اینقدر این کارو کردیم که بالاخره نفسمش بالا اومد و کم کم صورتش از حالت کبودی در اومد .

از وقتی که پاش به خونه ی من باز شده بود ، ندیده بودم حالش بد بشه اما الان... یعنی چی شده!!

با دیدن لبش که خون مرده شده بود ، ناخوداگاه اخمام تو هم رفت و با خشم غریدم:

من : لبت چی شده ؟!

از ترس سکسکه ای کرد و با لکنت گفت:

شهرزاد : اون... اون... مَ... نو... بوس... بوسی... د...

چشمام گرد شد و با صدای بلندی گفتم:

من : کی ؟

شهرزاد : مه... مهر... داد...

با شنیدن اسم مهرداد خون تو تنم یخ بست ، مهرداد چطور تونست همچنین کاری کنه ، اون که آدم بی جنبه و هوسبازی نبود .

تموم وجودم از خشم و نفرت پر شده بود و اصلا حس خوبی نسبت به این نزدیکی نداشتم .

همون یه ذره اعتمادی هم که بهش داشتم نابود شده بود.

شهرزاد : بخ... بخدا... م... ن.... مقص... ر... نب... ودم.

چشمام رو با خشم روی هم فشردم و از جام بلند شدم که میچ دستم رو گرفت و ملتمس و با عجز گفت:

شهرزاد : توروخدا نرو ! پیشم بمون.

برخلاف قلبم که دیوونه وار تو سینم میکوبید ، پوزخندی زدم و گفتم :

من : که فرداش هر چی از دهنه در اومد بارم کنی ؟!

دوباره چشمه ی اشکش جوشید و همونطور که محکم تر مچ دستم رو میگرفت ، گفت :

شهرزاد : ببخشید اشتباه کردم اون حرفارو بهت زدم . تو آدم بدی نیستی . توروخدا پیشم بمون....

چشمای اشکیش دلمو آتیش میزد ! تمام خودخوری و ادعای تو این دو هفته برای اینکه این دختره ذره ای برام ارزش نداره با دیدن چشمای اشکیش از بین رفت.

آره من هاتف نامدار ، هاتفی که به سایه ی خودش میگفت دنبالش نیاد حالا یه نفر تو زندگیش پیدا شده بود که براش مهم بود ، کسی که وقتی اشکاشو میدید دوست داشت زمین و زمان و یهم بدوزه . آره من داشتم از این رو به اون رو میشدم و اون حس ناشناخته روز به روز داشت تو دلم عمیق و عمیق تر میشد.

همچنان میخ چشمای اشکیش بودم که غمگین نگاهم کرد و لب زد :

شهرزاد : به حضورت کنار خودم نیاز دارم...

چشمام بیشتر از حد معمول گشاد شدن ، منظورش از این حرف چی بود ؟

شهرزاد : نمیخوای باهام حرف بزنی ؟ یعنی با من قهری ؟؟

کنارش نشستم ، همچنان منتظر نگاهم میکرد.

دست جلو بردم اشکاشو پاک کردم و تو همون حال گفتم :

من : من با اونایی که برام مهمن هیچوقت قهر نمیکنم!!

رسماً داشتم میگفتم که تا چه حد برام مهم بود و ای کاش یکم از حرفام رو میفهمید.

فینش رو بالا کشید و یکم به سمت اومد و سرش رو روی سینم گذاشت .

بعد از دو هفته احساس کردم منبع آرامشم رو پیدا کردم ، به قدری آروم شده بودم که حتی

داشت یادم میرفت اون مهرداد آشغال چه غلطی کرده بود ! به موقعش براش داشتم !

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی کمرش گذاشتم که مثل یه بچه گربه تو بغلم جمع شد .

آخ دختر کوچولوی تپل و سر به هوای من ، ای کاش میدونستی که داری باهام چیکار میکنی !

ای کاش....

#شهرزاد

آغوش گرم و نرمش آرامش رو به تک تک سلولام تزریق میکردم ، این اولین بار بود که برای

نزدیک شدن به یه نفر خودم پیشگام شده بود.

هاتف برام غریبه نبود ، اون برام حکم کوهی رو داشت که مطمئن بودم هیچوقت پشتم رو خالی نمیکنه ! مطمئن بودم که تو هر شرایطی حواسش به من هست!

ای کاش میتونستم حقیقت رو بهش بگم ، حقیقتی که حتی فکر کردن به عواقبش هم تن و بدنم رو به لرزه مینداخت!

آخه من چطور میتونستم به این آدم خیانت کنم ؟ چطور میتونستم چشمام رو روی این همه محبت ببندم ؟ از همه محکم تر من چطور میتونستم از خودش دل بکنم ؟ چطور میتونستم با وجود این وابستگی ای که بهش پیدا کرده بودم ، چشم رو همه چی ببندم ؟

من تازه داشتم با یه نفر روی آرامش رو میدیدم . چطور میتونستم...

آهی کشیدم و دوباره اشکام رو گونه هام روون شدن . میترسیدم ، از رفتنم ، از این وابستگی که روز به روز بیشتر میشد ، از عکس العمل هاتف با فهمیدن حقیقت و از همه مهم تر از آینده ای که معلوم نبود چه خوابی برام دیده...

هاتف : نوچ نوچ ، قرارمون این بود که آروم باشی دیگه . دوباره حالت بد میشه ها!

میخواستم گریه نکنم اما صحنه ی بوسیده شدنم توسط مهرداد و کاراش همش جلوی چشمام راه میرفتن . اگه جلوشو نمیگرفتم تا کجا پیش میرفت ؟ فکرشو هم نمیکردم مهرداد همچین آدمی باشه ، من ، بهش ، اعتماد ک ده بدم اما اون....

واسه ی لحظه ، فقط واسه یه لحظه تو ذهنم تصور کردم که اگه هاتف جای مهرباد منو میبوسید
چی میشد و با این فکر یه چیزی تو دلم تکون خورد.

چقدر بی حیا شده بودم که جای اینکه خجالت بکشم ، با کمال وقاحت پرویی دارم میگم که
ای کاش هاتف منو بوسیده بود !

نوازش دست هاتف روی کمرم لالایی آرومی برام شده بود و چشمام خمار خواب بودن... نمیدونم
چقدر گذشته بود ولی بالاخره پلکام سنگین شدن و تو بغلم هاتف به خواب رفتم.

#هاتف

با منظم شدن نفس های شهرزاد مطمئن شدم که خوابش برده . سر خم کردم و با دیدن چهره ی
معصومش لبخند عمیقی رو لبام شکل گرفت.

خوشحال بودم ! خوشحال بودم از اینکه هنوزم بهم اعتماد داشت ، از اینکه میتونه همیشه بهم
اعتماد کنه و شاید... شایدم یه جورایی خوشحال بودم از عوض شدن نظرش نسبت به مهرباد!!

همینطور که حواسم پی فکرای خیثانه ام بود ، با تکنونی که شهرزاد به خودش داد به خودم اومدم
و دیدم که قشنگ جاشو روی مبل تنظیم کرد .

خودمم مست خواب بودم چون واقعا تو این ۲ هفته نتونسته بودم عین آدم بخوابم...

بدون اینکه اجازه بدم شهرزاد از خواب بیدار بشه ، یکم تو جام جا به جا شدم و سرم رو روی
پشتی مبل گذاشتم و چشمامو بستم تا بلکه یکم به این مغز پر سوال و پرهیاهوم استراحت بدم .

#شهرزاد

غلطی تو جام زدم که مساوی شد با داد بلند و دردناک هاتف !! عین جن زده از بغلش کشیدم
بیرون و ترسیده نگاهش کردم که دیدم دو دستی بینیش رو چسبیده.

هاتف : روانی بینیمو شکوندی!!

طلبکار نگاهش کردم و گفتم :

من : روانی خودتیا ! بعدم به من چه ؟

چپ چپ نگاهم کرد و با درد گفت :

هاتف : عمه ی گرامی من از دیشب تا حالا اینجا (به بغلش اشاره کرد) جا خوش کرده ؟

چشمام از این بی حیا بودنش گرد شد (حالا نه که خودم خیلی خوب بودم)

من : خیلی بیشعوری!

ابروی بالا انداخت و گفت :

هاتف : میدونم!

من : خوبه که میدونی.

دستش رو از روی بینیش برداشت ، با دیدن بینیش که حسابی سرخ شده بود ، لب گزیدم .

هاتف : دختر دستت چه سنگینه ! اینقدر محکم زدی فکر کنم حس بویاییم رو از دست دادم.

با اینکه خندم گرفته بود ولی طبق معمول از حس سگ درونم کمک گرفتم ، چشم غره ای نثارش کردم.

من : هر هر هر!!

اینقدر این کلمه رو با حرص گفتم که بعدش دوتایی باهم زدیم زیر خنده . واقعا به این ایمان آوردم که جذبه ام یخم هم آب نمیکنه .

هاتف همونطور که تو جاش نیم خیز میشد لپم رو به اسارت انگشتاش گرفت و درحالی که محکم میکشیدش ، گفت :

هاتف : من میرم یه دوش بگیرم اومدن صبحونه آماده باشه!

و بعد ، قبل از اینکه چیزی بگم گذاشت و رفت . مات حرکتش شدم ! اون هاتف بد اخلاق مغرور کجا و این هاتف خل و چل و مهربون کجا ؟ واقعا خاک تو سر اون دختری که پسر به این خوبی رو ول کرد و دلیل این حال بدش شد.

همونطور که دهنم اندازه ی اسب آبی باز بود ، کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم تا صبحونه رو آماده کنم.

بی شک خواب دیشم یکی از شیرین و راحت ترین خوابی بود که تا به حال تو عمرم امتحان کرده بودم.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول چیدن میز شدم . تموم شدن کارای میز مساوی شد با پیامی که برای گوشیم اومد .

با دیدن اسم اهورا صورتم با انزجار تو هم شد ، چقدر من از این مرد متنفر بودم.

اهورا : ساعت خواب خانوم سرکش و گستاخ ! میبینم خوب داری واسه خودت حالشو میبیریا ! خوب با این آقا پلیسه گرم گرفتی ، مثل اینکه هدف اصلیت تو اون خونه رو یادت رفته !
میخوای دوباره بهت یادآوری کنم تا بلکه به خودت بیای ؟؟

با حرص تایپ کردم:

من : خدا لعنتت کنه عوضی ! باز برای من پیا گذاشتی ???

اهورا : معلومه که گذاشتم ، از کل کاراتون جزء به جزء خبر دارم ، اون اطلاعات برای من خیلی مهمه معلومه که باید تو و اون آقا پلیسه رو زیر نظر بگیرم ، تو مثل اینکه فکر کردی با هالو طرفی ، نخیر خانوم از این خبرا نیست.

_کجایی تو ؟؟

با شنیدن صدای هاتف رنگ از رخم پرید و دستام به وضوح شروع کردن به لرزیدن .

با ورودش با آشپزخونه ، احساس کردم قلبم دست از تپیدن کشید.

با دیدنم اخمی کرد و گفت :

هاتف : کله ی صبحی داری با کی چت میکنی ؟؟

اینقدر ترسیده بودم که حتی قدرت تکلم رو هم از دست داده بودم و فقط یه صدا از درون تو

مغزم فریاد می زد بدبخت شدی !!!

من : هی... هیچ... کس !!

هاتف : الان معلوم میشه.

و تا من به خودم پیام گوشی رو تو سه سوت از دست قاپید.

اومدم دهن باز کنم که فوق العاده ناجور نگاهم کرد ، نگاهی که داد میزد خفه شو!

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم و محکم باشم:

من : گوشیمو بده به من ببینم.

هاتف : نه!

و بعد این حرف با شیطنت گوشیمو بالا سرش نگه داشت ! دوست داشتم زار زار گریه کنم آخه قد این برج میلاد کجا و قد من بدبخت کجا ! اما الان وقت مسخره بازی نبود ، اوضاع قرمز شده و زنگ هشدار برام به صدا ر اومده بود . یک درصد ، فقط یک درصد فکر کنید یه خط از چت های من با اهورا رو بخونه ، اون وقت چی میشه ؟؟

با لکنت گفتم:

من : مگه فوضولی ؟! گوشیمو بده.

ابرویی بالا انداخت که حرصی به سمتش خیز برداشتم اما از شانس گندم پام به لبه ی میز گیر

کردم و بوم افتادم تو بغل هاتف!

انگار نه انگار تا همین یه ثانیه پیش خونه رو روی سرمون گذاشته بودیم ، چنان مسخ چشمای
همدیگه شده بودیم که انگار چند ساله همدیگرو ندیدیم.

اما با متوجه شدن شرایط و اینکه ممکنه هر لحظه بدبخت بشم و دستم پیشش رو بشه ، چند بار
پلک زدم و سعی کردم تمرکز کنم اما هاتف انگار نه انگار ، همچنان داشت با نگاه خیره اش منو
میخورد که فرصت رو از دست ندارم و عین سوباسا ، طی یه حرکت انتحاری پریدم و بعله
گوشیمو رو از دستش کش رفتم.

تازه به خودش اومد که با نیش باز گفتم :

من : فوضولی موقوف آق پلیسه.

و بعد گوشیمو تو جیبم گذاشتم و دویدم به سمت اتاقم.

پشت در وایستادم و دستمو روی قلبم که دیوونه وار خودشو به قفسه سینم میکوبید ، گذاشتم .
اگه همه چیو میفهمید... نه حتی فکر کردن به اینکه ممکن بود چه اتفاقی بیوفته تنم رو میلرزوند .
نه من نمیذارم که بفهمه ، اون حقش نیست اینقدر بهش بدی بشه ! من دلم نمیاد بخاطر من باز
کارش به بیمارستان بکشه... نه...

نگاهم به خودم تو آینه افتاد و اتفاقات کذایی دیشب جلوی چشمام جون گرفتن ، اینکه چطور با
عطش منو میبوسید ، اینکه چطور با عجز گفت میخواست و اینکه اگه به خودش نمیومد معلوم نبود
چیکار میتونست کنه!

حس میکردم کثیفم ! تا حالا هیچ مردی تا این حد بهم نزدیک نشده بود .

با نفرت دستی به لبام کشیدم . از اینکه اینقدر ضعیف بودم متنفر بودم ! ای کاش دختر نبودم!

خودمم نمیدونم چرا ولی تا وقتی که با هاتف بودم هیچ مشکلی نداشتم اما به محض اینکه تنها میشدم غم عالم میریخت تو دلم . به این حس چی میگفتن ???

آهی کشیدم و از تو کمد یه دست لباس برداشتم و بی درنگ وارد حموم شدم.

#هاتف

تا کمر تو کابینتا دنبال قوطی قرص میگشتم که با زنگ خوردن گوشیم خواستم بکشم عقب که سرم به طرز بدی به کابینت خورد و چشمام از درد فجیهی که تو سرم پیچید ، بسته شد!

همونطور که با درد سرم رو میمالیدم و اجداد کسی که این موقع صبح خروس بی محل شده بود رو مورد عنایت قرار میدادم ، نگاهی به گوشیم انداختم و با دیدن اسم معین ابرو هام از تعجب بالا پریدن ! معین این موقع صبح باهام چیکار داشت دیگه ؟!

من : الو...

معین : سلام ، خد... ???

من : سلام ، خوبم . اتفاقی افتاده ؟

معین : نخیر نیوفتاده ! فقط گفتم حالا که شما دوزار معرفت نداری و خبری ازمون نمیگیری ، خودم
یه زنگ بهت بزنم.

من : به جون معین وقتم پره ، وقت ندارم سرمو بخارونم!

معین : هوی ! جون عمتو قسم بخور ، من جونمو دوست دارم.

نیمچه لبخندی روی لبام اومد.

من : خب نگفتی چیکار داری کله ی صبحی ؟ تو آدمی نیستی که این موقع همینطوری به من
زنگ بزنی . باز چه گندی زدی ؟

معین : جون داداش این دفعه هیچ گندی نزدم . میخوام دعوت کنم!

من : به چه مناسبت ؟

معین : به مناسبت متاهل شدنم.

من : واو چه سرعت عملی ! تو کی زن گرفتی پسر ؟ یه خبر نباید به من میدادی ؟

معین : داداش بخدا تازه ازش رونمایی کردم ، از دیروزه به هر کی خبر میدم جد و آبادم رو به
باد فحش میگیرن ! حالا میای ؟؟؟

من : بخدا وقت ندارم داداش.

معین : عه نه نیار دیگه هاتف ! یعنی نمیخواهی واسه آخرین بار رفیق قدیمیت رو ببینی ؟

بازم متعجب پرسیدم :

من : آخرین بار؟؟

معین : آره ، بعد از جشن امشب ، فردا به ترکیه پرواز داریم ، قراره بریم اون ور!!!

این دفعه با لحن تندی گفتم :

من : بعد همه ی اینا رو من باید الان بفهمم؟؟ معین میدونستی خیلی خری ؟

معین : آره داداش از بس بهم این جمله رو گفتی دیگه خودمم باور کردم خیلی خرم.

با این حرفش دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دوتایی با هم زدیم زیر خنده . از همون لا به

لای خنده هامون صداش به گوشم رسید :

معین : پس امشب منتظرتم.

من : معین...

معین : معین بی معین ، امشب میبینمت بای.

و قبل از اینکه اجازه بده من حرف دیگه ای بزنم گوششو قطع کرد.

کلافه چشمامو روی هم فشردم.

بخاطر اون دلوین آشغال ۴ سال تموم خودمو با شغلم مشغول کردم و از دوستانم فاصله گرفتم و الان واقعا سختم بود که باهاشون چشم تو چشم بشم! اصلا همه ی اینا به کنار شهرزاد رو کجای دلم باید میذاشتم؟ میبردمش و گفتم چه نسبتی باهام داره؟ دوست دخترمه؟

کلافه هوفی کشیدم، چاره ای نبود و باید با خودم میبردمش، در مورد اینکه چه نسبتی باهام داره هم یه دروغی سر هم میکنم و میگم دیگه!

با قدمای بلندی راه اتاقش رو پیش گرفتم. اینقدر فکرم درگیر شده بود که یه لحظه حواسم پرت شد و بدون اینکه در بزنم در اتاقش رو باز کردم و وارد اتاق شدم اما با دیدن وضعیتش چشمام شد اندازه ی دو تا قوری!

با حوله تنپوش صورتی ای با چهره ای وحشت زده رو به روم وایستاده بود.

آب دهنم رو قورت که یهو به خودش اومد و جیغ بلندی کشید که با هول از اتاق خارج شدم و درو بستم و پشت در وایستادم، از طرفی خندم گرفته بود و از اون طرف چهره ی خجالت زده اش جلوش چشمام رژه میرفت.

شهرزاد: آخه یابو مگه اینجا طویلیست که سرتو عین چیز میدازی پایین و میای داخل؟!

از خنده لب گزیدم و با صدایی ای که رگه های خنده توش موج میزد گفتم:

من: زود کارتو انجام بده، کارت دارم.

و از همون پشت در شنیدم که غر غر کنان گفت:

شهرزاد : مردشور اون کارتو ببرن ، حیثیتم رفت.

#شهرزاد

عرق شرم رو از روی پیشونیم پاک کردم . مطمئن بودم الان صورتم مثل گوجه قرمز شده!
روزی که شروعش اینطوری با خفت و خواری شروع بشه ، خدا خودش تا شب بدادمون برسه.

از ترس اینکه باز عین اجنه بیاد داخل تند تند لباسام رو پوشیدم و همونطور که مشغول خشک
کردن موهام بودم ، گفتم :

من : بیا داخل!!

به ثانیه نکشید که هاتف تو چهارچوب در نمایان شد . خجالت میکشیدم تو صورتش نگاه کنم و
اونم هی این پا و اون پا میکرد ولی بالاخره سکوت رو شکست و گفت :

هاتف : یکی از دوستانم زنگ زد و امشب مارو برای مراسم نامزدیش دعوت کرد فقط اومدم بهت
بگم امشب ساعت ۸ آماده باش با هم میریم .

چشمام گرد شد ، من برم نامزدی دوستش چه غلطی کنم آخه!

همونطور که موهام رو شونه میکردم ، گفتم :

من : من نیام ، خودت برو دیگه!

هاتف : نمیتونم تنها ولت کنم تو خونه ، امنیت نداره!

اوهوع ایشون همونی نبودن که ۲ هفته ی تمام منو تک و تنها تو این خونه ی درندشت تنها

گذاشتن ؟ بعد الان داره دم از امنیت میزنه ؟

من : اما من دوست ندارم پیام...

و با این فکر که ممکنه مهرداد هم اونجا باشه ، با وحشت گفتم:

من : تازه من نمیخوام با اون آدم چشم تو چشم بشم...

چنان اخماش تو هم گره خورد که به گفته ی خودم شک کردم.

هاتف : اولاً مهرداد ، معین رو نمیشناسه . دوما اصلاً اگه اونجا هم باشه شما که قرار نیست از کنار

من جم بخورید . قراره ؟

یه تار ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

من : اون وقت شما کی هستید که برای تعیین و تکلیف کنی ؟؟

قدمی به سمتم برداشت و گفت :

هاتف : از اونجایی که با من و تو خونه ی من زندگی میکنی ، یعنی باید به حرفام گوش بدی و

امانت دست منی . شیر فهم شد ؟؟

من : نخیر نشد . باز داری منت اینکه تو خونت زندگی میکنم رو روی سرم میزاری ؟

عصبی دندون قروچه ای کرد و گفت :

هاتف : الان از این همه حرفام فقط این یه تیکه رو فهمیدی ؟ من کی سرت منت گذاشتم ؟ خوبه

حالا خودم خواستم که اینجا بمونی .

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

من : به هر حال من که نیام خوش بگذره.

هاتف : خوشت میاد اینطوری گوه میزنی به اعصابم نه ؟!

من : تو بلد نیستی دو کلام مثل آدم حرف بزنی ؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

هاتف : اگه شماها بزارید من خیلی خوبم بلام درست و حسابی حرف بزنم.

خواستم دهن باز کنم که انگشت اشارش رو به نشونه ی تهدید سمتم گرفت و گفت :

هاتف : وقتی بهت یه چیز میگم دختر خوبی باش و بی چون و چرا قبول کن . امشب به این

مهمونی میای اما و اگر هم نداریم . یه کلمه هم حرف بزنی من میدونم و تو!

شاید هر کس دیگه ای بود با مخ میرفتم تو فک و دهنش اما عجیب از این جذبه و تحکم کلامش
میترسیدم و ازش حساب میبردم ، از کی تا حالا جلوی هاتف موش میشدم و خودم خبر نداشتم ؟

وقتی سکوت رو دید ، مغرورانه سری تگون داد و به سمت در رفت که با حرص گفتم :

من : من الان لباس از کجا گیر بیارم واسه امشب بپوشم . چرا تو دوزار عقل تو کلت نیست آخه ؟

برگشت سمتم و گفت :

هاتف : مشکل لباسه ؟ اوکی حاضر شو بریم برات لباس بخرم ببینم باز چه دلیلی برای غر زدن

داری ؟؟ ده مین دیگه پایین باش ، منتظرم.

و بعد در مقابل چشمای متعجب من گذاشت و از اتاق رفت بیرون.

عصبی و پر حرص لگدی به میز آرایشم زدم و گفتم :

من : خدایا ————— من از دست این زبون نفهم گاو کن!!

این بشر چرا نمیفهمید من دوست ندارم پامو از این خونه بزارم بیرون ؟ یعنی درکش اینقدر
سخته؟؟

و بعد همینطور که هاتف رو مورد عنایت قرار میدادم ، رفتم سر کمدم تا حاضر بشم.

در عرض دو سوت آماده شدم و از اتاق زدم بیرون.

.

.

برعکس اینکه هاتف منتظرم بمونه ، من عین جغد رو مبل نشسته و منتظر بودم تا از اتاق بیاد
بیرون .

یه ربع گذشت و خبری ازش نشد ، دیگه تونستم تحمل کنم و داد زدم :

من : آهای برج زهرمار نمیخوایم عروس ببریم! بدو دیگه چقدر ناز داری تو .

تموم شدن حرفم مساوی شد با دیدن هاتفی که حسابی چیتان پیتان کرده بود.

هاتف : این همه من منتظر تو موندم یکمم تو بمون خب چرا جوش میاری !؟

چشم غره ای بهش رفتم که به سرعت پله ها رو طی کرد و کنارم وایستاد ، واسه یه لحظه مست
عطر تلخش شدم . این پسر حتی ادکلنش رو هم تلخ انتخاب کرده بود ، دلیل این همه تلخی تو
زندگیش چی بود ؟ خیلی دوست داشتم بدونم.

هاتف : مادمازل راه بیوفت که ممکنه دیرمون بشه.

و بعد آستین مانتوم رو گرفت و منو دنبال خودش کشوند.

بی هیچ حرفی در ماشینو برام باز کرد و منتظر شد تا سوار بشم (جون از این جنتلمن بازیا هم بلد
بود و من نمیدونستم)

با سوار شدنم ، درو بست و خودش سوار شد و راه افتاد .

.

.

در عرض نیم ساعت جلوی پاساژ بزرگی نگه داشت ، با هم پیاده شدیم و شونه به شونه ی هم راه افتادیم.

حس عجیب و غریبی از این نزدیکی و بودن باهاش داشتم ، یه حس خوب و شیرین که طبق معمول داشت دلمو قلقلک میداد.

با صدای هاتف که میگفت «بریم داخل » سری به معنای باشه تکون دادم و با هم وارد مغازه شدیم.

با لذت لباسارو نگاه میکردم ، همشون یکی از یکی خوشگل تر من واقعا باید کدومو انتخاب میکردم ؟

با دیدن لباس دکلته کوتاه و قرمزی ، یهو برگشتم سمت هاتف و گفتم :

من : من اونو میخوام !

با شنیدن صدام برگشت سمتم که به لباس اشاره کردم ، نگاهی به لباس انداخت که مساوی شد با گره خوردن ابروهاش تو هم!

ای بابا اینم که فقط منتظره من یه چیزی بگم اخم کنه.

هاتف : فکر اون لباسو از مخت بیرون کن که عمرا اجازه بدم بپوشیش!

با لجبازی پامو به زمین کوبیدم و گفتم :

من : من اونو میخوام ، در ضمن ازت اجازه نخواستم.

خشمگین دندون قروچه ای کرد و گفت :

هاتف : منو سگ نکن ، تو اون لباسو بپوش ببین تو تنت جرش میدم یا نه . وقتی میگم نه یعنی نه!

اومدم دهن باز کنم که قبل از من صدای پسری از پشت سرم اومد.

پسره : به نظر منم سلیقه ی خانوم محشره ، مطمئنم این لباس تو تن ایشون خوب میشینه!

حتی وقت نشد پلک بزنم ، هاتف عین برق پرید و یقه ی پسره رو تو مشتش گرفت و داد زد :

هاتف : مرتیکه کی از تو نظر خواست ؟ تو گوه میخوری واسه خودت نظر میدی!

برخلاف انتظارم که فکر میکردم پسره بترسه و چیزی نگی با پرویی تموم زل زد تو چشماش و گفت :

پسره : به تو چه وکیل وصی خانومی ؟!

با این حرف احساس کردم هاتف از شدت عصبانیت کبود شد . قبل از اینکه بیشتر آبرو ریزی بشه به سمت هاتف رفتم و پیراهنش رو کشیدم سمت خودم و گفتم :

من : توروخدا ولش کن زشته.

ولی هاتف انگار نه انگار یهو جنی شد و مشت محکمی تو صورت پسره زد که پخش زمین شد . باز داشت بیشتر از حد معمول عصبی میشد و مطمئن بودم اگه یکم دیگه پیش بره باز دوباره شوک عصبی بهش دست میده.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و با ترس گفتم :

من : توروخدا ولش کن ، من میترسم . لطفا...

یکم مکث کرد و بعد یقه اش رو ول کرد ، ترسیده نگاهش میکردم که یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

هاتف : خیلی خب نترس... تموم شد!!

حال خودش بدتر از من بود ولی میخواست منو آروم کنه . چقدر این مرد برام مهم شده بود !
چقدر نظرم در موردش عوض شده بود و حس خوبی نسبت بهش داشتم.

از فرصت استفاده کردم و گفتم :

من : حالا که میبینم اصلانم این لباس قشنگ نیست.

یه جور خاص نگاهم کرد که با اخم برگشتم سمت پسره و گفتم :

من : شما هم لطفا تو کارای مردم دخالت نکنید.

و قبل از اینکه بتونم بیشتر طرفو با خاک یکسان کنم ، هاتف دستمو کشید و دنبال خودش از
مغازه اومد بیرون.

نگاهی به صورتش انداختم و نگران گفتم :

من : خوبی ؟؟

همونطور که زیر لب به پسره فحش میداد ، نگاه گذرای به صورتم انداخت و گفت :

هاتف : خوبم.

اعصابم با حرفای بی ارزش اون مرتیکه ی احمق بدجور خورد شده بود ! عوضی به چه حقی درباره شهرزاد و هیکلش نظر میداد؟! آخ شیطونه برگردم و تیکه تیکش کنم .

و یه صدایی تو سرم فریاد می زد «اصلا به تو چه ؟ »

خودمم نمیدونستم چه مرگم شده و چرا حرفای اون عوضی در مورد شهرزاد داشت غیرتم رو قلقلک میداد . آخ خدایا دارم دیوونه میشم .

نفهمیدم با چه عقلی بهش گفتم که بزاره خودم لباسش رو انتخاب کنم!

با چشمایی که هر کدون اندازه ی دو تا قوری شده بود نگاهم میکرد .

شهرزاد : لباسم رو تو انتخاب کنی؟؟ مگه امشب قراره تو بپوشیش ؟

تحت هیچ شرایطی این زبون ده متریش کوتاه نمیشد که نمیشد .

افتاده بودم رو دنده ی لج ، هر طور شده باید خودم لباس امشبش رو انتخاب میکردم . مراسم
امشب مختلط بود و هزار جور آدم اونجا پیدا می شد.

با اطمینان به چشمای گستاخش زل زدم و گفتم :

من : یه بار تو زندگیت لجبازی رو بزار کنار خب ؟ اگه چیز بدی برات انتخاب کردم هر چی تو
بگی باشه ؟

فکر کنم موفق شدم یکم نرمش کنم چون حالت چشماش عوض شدن.

شهرزاد : تعجب کردم چون تا حالا کسی چیزی برام انتخاب نکرده بود . همه میگفتن چون بزرگ
شدم باید تمام تصمیمات رو خودم برای خودم بگیرم.

با متوجه شدن بغض تو صداس ، دلم براش زیر و رو شد .

همونطور که دستش رو محکم تر میگرفتم ، آروم گفتم :

من : پس میخوام اولین نفر خودم باشم . قبول ؟

یکم مکث کرد و بعدش با صدای ضعیفی باشه ای زمزمه کرد . خوبه ای گفتم و راه افتادیم . خیلی
وقت بود که به سلیقه ی خودم برای کسی چیزی انتخاب نکرده بودم . اصلا من خیلی وقت بود
که از دنیای خودم فاصله گرفته بودم ، فقط یهو به خودم اومدم و دیدم تبدیل شدم به یه آدم
سنگدل و بی رحم ولی الان چی ؟ الانم باز همون هاتف سنگدل و بی رحم بودم؟؟

با همدیگه وارد مغازه شدیم . با چشمام لباسارو وارسی میکردم و شهرزادم ساکت کنارم وایستاده بود .

اصلا خودمم باورم نمیشد ، یه بار با هم خوب بودیم ، یه بار به جون هم میوفتادیم ! راستش خودمم دیگه دارم به دو قطبی بودنمون شک میکنم.

خواست دستش رو از دستم بکشه بیرون که محکم تر گرفتمش و بدون اینکه نگاهی به صورتش بندازم ، گفتم :

من : بزار بمونه جاش راحت.

و بازم توجهی به قیافه ی متعجبش نکردم .

با دیدن لباسی که هم بدجور چشمم رو گرفته بود و هم مناسب اون مهمونی بود ، رو به شهرزاد گفتم :

من : برو اونو بپوش!

و بعد از فروشنده خواستم تا برامون بیارتش.

#شهرزاد

اصلا دلیل این کارای عجیب و غریب هاتف رو نمیفهمیدم . یه بار میخواد سر به تنم نباشه و یه بار داییه ی مهربان تر از مادر میشد و برام لباس انتخاب میکرد . باید با کدوم سازش میرقصیدم ، الله اعلم!!

لباسو دستم داد و به اتاق پرو اشاره کرد و گفت :

من : برو دیگه.

بدون اینکه چیزی بگم ، لباس به دست وارد اتاق پرو شدم تا دست به کار بشم.
بعد از ده دقیقه جون کندن ، موفق به پوشیدنش شدم . نگاهی به خودم تو آینه انداختم و دهنم از فرط تعجب چسبید کف زمین!!

یه پیراهن ماکسی و اندامی بلند که پایش کار شده و آستیناش توری بودن و حسابی بهم میومد و تو تنم خوابیده بود ! فقط تنها چیزی که اذیتم میکرد یقه اسکی بودنش بود.

با عشوه چرخی تو آینه زدم که صدای هاتف در اومد.

هاتف : چی شدی تو ؟ زنده ای ؟؟

پشت در چسبیدم و با شیطننت گفتم :

من : یوهاهاها شهرزادو کشتم ، اومدم تورو با خودم ببرم.

از همون پشت در صدای خندش به گوشم رسید ، ویی دوست دخترات فدای این خنده های
آرومت !

هاتف : روح گرامی لطفا این درو باز کنید ، ببینم در چه حالید.

سعی کردم جلوی شل تر شدن نیشم رو بگیرم و با تک سرفه ای درو باز کردم که گفت :

هاتف : بیرون نیا . اینجا شلوغه!

اوف باز این هورمونای غیرتش زد بالا . من که صد کوه غریبه ام دهنمو سرویس کرده ، خدا بداد
زنش برسه.

درو باز کردم و هاتف بدون اینکه اجازه بده پامو از اتاق پرو بزارم بیرون ، یه نگاه به سر تا پام
انداخت.

خیلی راحت تونستم لبخند محوی و رضایت بخشی رو گوشه ی لبش ببینم.

هاتف : همینو میبریم.

خودمم خیلی از لباس خوشم اومده بود ولی نمیشد کرم نریزم که . اول یکم اذیتش کنم بعد!

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و گفتم :

من : اما من از این لباس خوشم نیومده .

هاتف : چرا ؟

من : ببین خودت ، یه جوری تو تنم ! یقه اش هم خیلی داره اذیتم میکنه.

یه تار ابروش بالا پرید و گفت :

هاتف : اما خیلی بهت میاد ، حسابی هم تو تنت خوابیده.

دهنم عین چی باز موند ، الان داشت ازم تعریف میکرد ؟! وای خدایا یکی بزن دم گوشم... نه بزن

ببینم خوابم یا بیدار ! الان این کوه غروره و اعتماد به نفس داشت از من تعریف میکرد ؟

بدون اینکه حواسم به چیزی باشه ، منگ سری تکون دادم و برگشتم تا لباسم رو عوض کنم.

تا موقعی که لباسم رو عوض کردم هزار بار بلکه بیشتر جمله اش تو ذهنم مرور شد و با هر بار مرور کردن کلی حس خوب بهم منتقل میشد ! من اینقدر بی جنبه نبودم اما نمیدونم چرا با این حرفش بدجور دلم لرزید .

حس خوبی از بودن با هاتف داشتم ولی با یادآوری اینکه باید به همه چی پشت پا بزنم و یه روز بزارم و برم ، تمام حس و حال تبدیل به یه آه طولانی و تلخ شد.

گرفته تر از هر موقعی از اتاق پرو اومدم بیرون ، هاتف با دیدنم نگاهی بهم انداخت و پرسید :
هاتف : همینو ببریم ???

تمام حس و حال خریدم پریده بود ، بی حوصله سری تگون دادم و پشت سر هاتف راه افتادم .
ای کاش یه راهی داشتم که هم خودم و شمیم رو از دست اون هیولا نجات بدم و هم یه جوری پیش هاتف بمونم . ولی حیف....

به خودم اومدم و دیدم دارم مثل ابر بهار اشک میریزم .
هاتف لباس رو حساب کرد و به سمتم اومد که فوراً دست به کار شدم تا اشکام رو پاک کنم ولی از شانس بدم هاتف در لحظه ی آخر حال بدم رو کمین کرد.

هاتف : چیزی شده ???

فینمو کشیدم بالا و گفتم :

من : نه حیز ، نشده ، به این هوا حساست دارم انطوری ، شدم .

هاتف : یهویی؟؟

معلوم بود یک درصد حرفام رو باور نکرده بود ، من خودمم چرت و پرتایی که سرم هم کرده بودم رو فهمیده بود چه برسه به اون.

برای اینکه بحث رو عوض کنم ، گفتم :

من : کارمون الان دیگه ???

هاتف : والا اینو تو باید بگی ، چیز دیگه ای نمیخواهی؟

من : نه فکر نمیکنم.

هاتف : اوکی پس بزن بریم که کلی کار داریم!

#شمیم

با باز شدن در اتاق نگاه بی فروغم رو به اهورایی دوختم که تو چهارچوب ایستاده بود و نگاهم میکرد.

هیچ حسی به این مرد جز نفرت نداشتم ، اون خودش با دستای خودش تمام احساساتم رو عشقم رو از بین برد ، پس حالا چطور توقع عاشقی از من داشت ؟

کنارم نشست ، دست جلو آورد تا گونه ام رو نوازش کنه که عصبی گفتم :

من : به من دست زن . برو عقب !! برو پیش همون دخترایی که شبتو باهاشون صبح میکنی ، برو

....

اخماشو تو هم کشید ولی ملایم گفتم :

اهورا : نه تا غذا نخوری جایی نمیرم ، دو هفتست لب به غذا نزدی .

اشاره ای به سرم کرد و گفت:

اهورا : تموم آب و غذات شده این . اینطوری که نمیشه ، بین چقدر خودت و بچمون دارین

ضعیف میشید.

پوزخند تلخی زدم و گفتم :

من : هه ! بچمون ؟! اون شب که به فکر کثافت کاریت بودی اصلا یاد بچت افتادی یا الان شده

بچت ؟! برو گمشو بیرون ، حال من و بچم داره از حضورت کنارمون بهم میخوره!

یهو جنی شد و فکم رو بین دو تا انگشتش گرفت و تو صورتم داد زد :

اهورا : دهنـتو ببند کثافت...

جیغ کشیدم :

من : کثافت خودتی عوضی...

چنان تو دهنی ای بهم زد که احساس کردم فکم جا به جا شد.

اهورا : یکم بهت رو دادم ، محبت کردم باز هار شدی ؟

مگه تو نبودی که به اصطلاح بچت میگفتی پدر سگ ؟؟ مگه آرزوی مرگش رو نداشتی ؟ الان

چی شده برات مهم شده ؟؟ هـــــــــــــــــان ؟؟؟

با داد آخرش منم جیغ کشیدم و به سینش مشت کوبیدم :

من : من هر چیم باشم یه مادرم ، میفهمی ؟ مادرم . کدوم محبت ؟ تو خودت شمیمو کشتی ؟

شمیم الان دیگه هیچ فرقی با یه مرده ی متحرک نداره... میفهمی...

با مشت به جونش افتاده بودم و اشکام بی مهابا میریختن.

من : ازت متنفرم... متنفرم اهورای آریافر ! لعنت به اون روز که دیدمت و عاشقت شدم... ای
کاش به حرف خواهرم گوش میدادم و گیر آدمی مثل تو نمیوفتادم ، لعنت به من... لعنت به تو...
لعنت به چی عشقه... حال من ازت بهم میخوره ! —رو!

ناباور نگاهم کرد و گفت :

اهورا : نه ، تو هنوزم عاشقمی... تو نمیتونی منو فراموش کنی... نه!
من : دیگه عاشقت نیستم بلکه ازت متنفرم.... دیگه عشقی تو قلب من نیست ، دیگه جایی تو قلبم
نداری ...

با دستاش جفت مچ دستام رو گرفت و تو یه ثانیه منو کشید سمت خودش و لبام رو به اسارت
لباش گرفت!!

چنان با ولع و حرص میبوسید که احساس میکردم الاناست لبم از جا کنده بشه... چرا دیگه مثل
گذشته با این کارش قند تو دلم آب نمیشد ! چرا؟؟...

بعد از چند دقیقه ی طولانی ، نفس نفس زنان ازم فاصله گرفت و با حرص گفت :
اهورا : حق نداری جز من حتی به کسی فکر کنی چه برسه اینکه عاشق بشی ! به ولای علی دهن تو
سرویس میکنم ! شده میکشمت ولی نمیزارم مال کس دیگه ای باشی... فهمیدی!

ضعیف نالیدم :

من : تو هیچوقت منو بخاطر خودم نخواستی... تو همیشه منو بخاطر جسمم خواستی ، بخاطر نیازت ، بخاطر هوست!!

کم کم داشت انرژی تحلیل میرفت و همین باعث شد بی حال بیوفتم تو بغلش.

نگران محکم بغلم کرد و سرم رو به سینش فشرد و همونطور که آروم آروم موهام رو نوازش میکرد ، گفت :

اهورا : اصلا من اشتباه کردم ، آره مقصر همه چی خودمم تو فقط خوب شو... نمیخوام اینطوری بینمت ! شمیم من دختره قوی ایه...

بی جون لب زدم :

من : نیستم ، خیلی وقته دیگه اون شمیم قوی نیستم... شمیم مرد...

که با قرار گرفتن انگشتش رو لبام ، مهر سکوت به لبام خورد.

اهورا : هیس اینطوری نگو...

پشیمون شده بود ، باهام اخلاقی خوب شده بود ! اما خیلی دیر شده بود ، خیلی خیلی دیر...

چرخى تو آيينه زدم و براى هزارمين بار از سر تا پام رو اسكن كردم تا چيزى كم و كسر نباشه .
از حق نگذريم سليقه ي هاتف محشر بود ، چقدر خوب شد كه اجازه دادم خودش برام لباس
انتخاب كنه .

رژ لبم رو تمديد كردم و بعد پوشيدن مانتو و شالم از اتاق اومدم بيرون . خدا خدا ميكردم ديگه
نزنه تو ذوقم و به چيزى گير نده چون تو اين چند وقت فهميده بود رو بعضى از چيزا ناجور
حساسه ، منم كه زير بار نميرفتم آخرش كارمون به دعوا ميكشيد.

همونطور كه يواش يواش از پله ها پايين ميومدم ، نگاهم به سمتش كشيده شد.
تو اون كت و شلوار مشكى بيش از حد جذاب شده بود... خدايا خودمونىما انصافا جذاب تر از اين
بشر نبود بندازيش رو اين كره ي خاكى.

تق تق كفش پاشنه بلندم سكوت بينمون رو ميشكست .
با قدم گذاشتن به آخرين پله بالاخره سر بلند كرد و بهم زل زد . احساس كردم با دیدنم اون تيله
هاى مشكيش برق زدن.

لبخند ملايمى تحويلم داد كه چال گوشش رو برام به نمايش گذاشت . آخ توروخدا چال گوشو ،
آدم فقط هي بگيره ببوستش !

خودمم از تصور خودم خندم گرفت ، خدایی اسکل تر از من سراغ دارید ؟ !

قدمی به سمتم برداشت و باز از سر تا پام رو اسکن کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم...
بعد چند دقیقه ی کوتاه خوبه ای گفت و دست انداخت پشت کمرم و به سمت در هدایتیم کرد.

تو راه طبق معمول من عین وزغ زل زده بودم به جاده و هاتفم عین خر سکوت کرده بود (تشبیه
رو حال کردید اصلا).

حدودا بعد از نیم ساعت جلوی ویلای قشنگ و شیکی نگه داشت و پیاده شد و قبل از اینکه من
پیاده بشم ، به سمتم اومد و درو برام باز کرد.

دستش که به سمتم دراز شده بود رو به نرمی گرفتم و از ماشین پیاده شدم . شونه به شونه ی هم
به سمت ویلا قدم برداشتیم که وسط راه هاتف سر خم کرد و دم گوشم گفت :

هاتف : از کنارم جم نمیخوری . تو این یه مورد حواست باشه که اگه حرف گوش ندی بد قاطی
میکنم.

نگاه چپی بهش انداختم که فشاری به کمرم وارد کرد و غرید :

هاتف : یادت نره.

این حرفش مساوی شد با سینه به سینه شدن با مردی که با نیش باز جلومون وایستاده بود و نگاهمون میکرد .

پسره : به داش هاتف ، چه عجب ما چشممون به جمال شما افتاد ، میگفتید گاوی گوسفندی چیزی براتون قربونی میکردیم.

هاتف لبخند مردونه ای زد و گفت :

هاتف : کمتر مزه بریز معین خان...

و بعد دستاش رو به علامت بغل باز کرد و گفت :

هاتف : بیا اینجا ببینم شاه دوما.

پسری که حالا فهمیدم اسمش معینه از خدا خواسته پرید بغل هاتف و گفت :

معین : دلم برات تنگ شده بود... بی معرفت بعد ۴ سال دوباره دیدمت حواست هست ؟؟

هاتف : درگیرم معین ، بخدا امروزم وقتم پر بود ولی دیگه تونستم روی تورو هم بندازم زمین .

معین : کار خوبی کردی . اگه نمیوندی بد از دستت ناراحت میشدم.

و بعد که انگار تازه متوجه ی حضور من شده بود ، رو به هاتف پرسید:

معین : این لیدی زیبا رو معرفی نمیکنی داداش ؟

خیره نگاهمو به دهن هاتف سوق دادم که با یکم مکث ، لبخندی زد و گفت :

هاتف : ایشون یکی از دوستای نزدیک من هستن...

معین با شیطنت چشمکی نثارش کرد و گفت :

معین : کلک از اون دوستا ؟ ایراد نداره همه ی اولش با این دوستیا شروع میشه.

با متوجه شدن منظورش تا بناگوش سرخ شدم و هاتف با اخم اشاره به معین کرد که فوراً خنده

اش رو جمع کرد و رو به من گفت:

معین : بخاطر این مزه پرونی های من ، منو ببخشید . منظوری نداشتم .من معین هستم ، دوست

دوران سربازی هاتف.

من : منم شهرزاد هستم.

معین : خوشبختم.

من : منم همینطور.

معین : خیلی خب شما بفرمایید داخل و تا یکم از خودتون پذیرایی میکنید ، ما هم خدمت میرسیم

هاتف : ما ؟ از کی تاحالا خودتو دو نفر حساب میکنی ؟

معین : از وقتی که زن گرفتم .

هاتف : هنوز زن داداش نیومده ؟؟

معین : نه هنوز کار صافکاری نقاشیش تموم نشده ، برم ببینم کجا مونده...

با این حرفش پقی زدم زیر خنده و هاتفم با لبخند ملایمی گفت:

هاتف : یادم باشه اینو بهش بگم.

معین دستاشو به علامت تسلیم بالا آورد که هاتف ابرویی بالا انداخت و همونطور که دست پشت

کمرم مینداخت به داخل ویلا حرکت کرد.

با ورودمون دختر جوونی به سمتم اومد و مانتو و شال رو ازم گرفت و بعد به داخل ویلا هدایتمون

کرد.

دور یه میز وایستادیم و من تو همون لحظه ی اول با چشمام مشغول واری ویلا شدم که ببینم

مهرداد هم اینجااست یا نه که با گرم شدن دستم فوراً سرم رو چرخوندم و دیدم دستی که دستم

رو گرفته متعلق به هاتفه.

هاتف : نگران نباش اون اینجا نیست!

لبخند پر استرسی زدم و خودم رو بیخیال جلوه دادم اما دلم بدجور شور میزد ، همش منتظر بودم
یه اتفاق بدی بیوفته!

یکم بعد با پخش شدن آهنگ شادی ، همه جوونا ریختن وسط تا انرژی هاشون رو حسابی تخلیه
کنن.

رو پنجه ی پام وایستادم و دم گوش هاتف پرسیدم :

من : عروس نیومده هنوز؟؟؟

خندید و گفت :

هاتف : مثل اینکه خیلی عجله داریا.

با ذوق گفتم :

من : آره خیلی ، از بچگی عاشق عروسا بودم.

هاتف : میخوای عروسو ببینی ??

تند تند سر تکون دادم که دستمو گرفت و دنبال خودش کشید و منم از خدا خواسته با ذوق عین
بچه ها دنبالش راه افتادم.

از لا به لای جمعیت رد شدیم و درست رو به روی عروس و داماد ایستادیم.

معین : داداش نگو که میخوای بری . تازه اولشه بخدا!!

هاتف : نه نیومدم خدافظی کنم خنگ خدا.

اشاره ای به من کرد و گفت :

هاتف : شهرزاد میخواست زن داداش رو ببینه.

دختر ریزه میزه ای که پشت معین ایستاده بود با این حرف هاتف یکمی کنار کشید . با دیدنش

نیشم شل شد و ناخودآگاه با لبخند گفتم :

من : ویی چقدر تو خوشگلی!!

دختره هم متقابلا لبخندی به سمت زد و تشکر کرد .

معین : سارا جان ، شهرزاد خانوم از دوستان داداش هاتفمونه!

دختری که فهمیدم اسمش ساراعه ، قدمی به سمتم برداشت و دقیقا رو به روم قرار گرفت و تو یه لحظه خودش رو انداخت تو بغلم و گفت :

سارا : تو چقدر شبیه خواهرمی . همونقدر مهربون و دوست داشتنی.

تشکری کردم و دستامو دورش حلقه کردم و یه نگاه به هاتف انداختم که با یه حال عجیب بهم زل زده بود.

بعد از چند دقیقه بالاخره رضایت داد و از بغلم اومد بیرون ، زیر چشماش تر بودن و معلوم بود گریه کرده!

دست جلو بردم و اشکاشو پاک کردم و گفتم :

من : گریه نکن عروس خانوم.

و بعد درحالی که چپ چپ معین رو نگاه میکردم ، ادامه دادم :

من : بعضیا دوست ندارن صافکاری نقاشی خانومشون خراب بشه.

سارا پر حرص جیغی کشید و من غش غش خندیدم ولی هاتف طبق معمول به یه لبخند کوتاه اکتفا کرد . یعنی تو هر شرایطی باید اون سیس جدی بودنش رو داشته باشه!!

سارا : که رو صورت من صافکاری نقاشیش شده ؟ معین خان امشب پشت در خوابیدی میفهمی با کی طرفی!

معین با حالت زار گفت :

معین : سارا خانوم آخه شب عروسیمون ؟ خدارو خوش میاد به نظرت ؟؟؟

و بعد منو نگاه کرد و مظلوم گفت :

معین : شهرزاد خانوم دست شما درد نکنه دیگه . از همین اول بسم اللهی با زن ما جور شدید و دارید بر ضد شوهرش میکنیدش ؟

این دفعه من و سارا با هم زدیم زیر خنده و اینقدر خندیدیم که اشک از چشمامون سرازیر شد . این زوج عجب زوج باحالی بودن ، از همین اول بدجور به دلم نشستن.

سارا : شهرزاد جون چه دختر باحالی هستی تو ، خیلی ازت خوشم اومد انشاءالله وقت بشه و بیشتر همدیگه رو ببینیم.

من : منم از آشنایی باهات خیلی خوشحالم ، انشاءالله.

سارا سری تکون داد و بعد با عشوه پشت چشمی برای معین نازک کرد و ازمون دور شد که با دیدن این صحنه لب گزیدم تا صدای خندم نره بالا.

هاتف : خیلی خب ما دیگه میریم تا شما ها به کارتون برسید.

و بعد یکی زد پس کله ی معین و گفت :

هاتف : خاک تو سر شیر برنجت کنم برو دل دختر بیچاره رو بدست بیار . عین بز وایستادی داری منو نگاه میکنی ؟ (اوهوع نه بابا این برج زهرمار از این حرفا هم بلده و من نمیدونستم ؟ هعی برادر ، تو اگه بیل زنی باغچه ی خودت رو بیل بزن ، نشستی داری به بقیه درس اخلاق میدی)

خودم به این حرفام خندیدم که هاتف گفت :

هاتف : بریم ؟

من : بریم.

و بعد از اون دو تا کفتر کاکل به سر دور شدیم .

هنوز دو قدم بر نداشته بودیم که آهنگ ملایم و آرومی پخش شد و پشت بندش خواننده که اعلام کرد اولین زوجی که روی صحنه باشه باید برای عروس و داماد برقصه و از شانس گند ما دقیقا وقتی که داشتیم از اونجا رد میشدیم یهو تمام نورافکن ها روی ما افتادن.

خواننده با نیش باز نگاهی بهمون انداخت و گفت :

خواننده : به افتخار این زوج قشنگمون (چی چیه به افتخار این زوج قشنگمون ؟ الهی کوفت بگیری ، الان این دو قطبی یهو رم کنه بزاره بره من چه خاکی تو سرم بریزم ؟)

همونطور که زیر لب اجداد اون خواننده ی بدبخت رو مورد عنایت قرار میداد با فشاری که به کمرم وارد شد سر بالا گرفتم و یه نگاه به هاتف انداختم.

من میدونم بخدا من میدونم این آرامش قبل از طوفانه دیگه ! میدونم الان بدبختم میکنه.... ولی بر خلاف تفکرات و انتظاراتم دستمو گرفت و با هم رفتیم وسط صحنه .

همچنان با چشمای گرد شده به هاتف نگاه میکردم که تو یه اشاره دست انداخت پشت کمرم و منو کامل کشید سمت خودش و که با این کارش کامل چسبیدم بهش!!

دو تا دستش رو قفل کمرم کرد و منم جفت دستام رو سینه ی پهن و مردونش قرار گرفت و یواش یواش با ریتم آهنگ هماهنگ شدیم.

***احساسی میشم اگه

پیش تو باشم مگه

یه عاشق چقدر میتونه

حرفای دلشو نگه

دیوونه میشم ، اگه یکی شم

با هوای قلبت ، با تیک تاک نبضت

حرف که میزنی

با اون لحن آروم و خواستنی

میکنی کیش و ماتم

محو رخ نگاتم (ماکان بند / احساسی میشم)

در تمام این مدت هاتف با همون حال عجیب امشبش بهم زل زده بود . من به اون هاتف تخس و
عصبی عادت داشتم نه این هاتف آروم.

ساکت سر خم کرد صورتش رو به شقیقه ام چسبوند و نفس عمیقی کشید که با این کارش تمام
بدنم مور مور شد . قلبم دیوونه وار تو سینم میکوبید و حرارت بدنم بالا رفته بود ، این دیگه چه
حسی بود که داشتم.

یواش یواش سرش خم شد و لباس رو به لاله ی گوشم چسبوند که آتیش گرفتم ، آروم دم گوشم
پچ زد :

هاتف : فرق داری لعنتی... داری تمام تصورات و محاسبات منو عوض میکنی... چرا ؟!

نفس عمیقی کشیدم که یهو با ریتم آهنگ محکم کمرم رو گرفت و به سمت پایین خم شد و منم
دستامو و یکی از پاهامو دور پاهاش حلقه کردم . صورتامون تو فاصله ی ۱۰ سانتی از هم قرار
داشت جوری که نفس های داغش راحت تو صورتم پخش میشد . تو همون فاصله با صدای
ضعیف . گفت :

هاتف : محشر شدی!!!

با این حرفش دیگه احساس میکردم الانه که قلبم از حلقم بیرون . لعنتی با این حرفاش بدجور روح و روانم رو به بازی گرفته بود.

تموم شدن آهنگ مساوی شد با بلند شدن صدای دست افراد تو سالن و جدا شدن ما از همدیگه .
حس فوق العاده قوی ای تمام اختیاراتم رو تو دستش گرفته بود و داشت کم کم بهم غلبه میکرد.
نفس نفس زنان به هاتفی که رنگش به سرخی میزد نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که با اومدن یهو یی معین ، ساکت شدم.

معین : داداش یه لحظه میای ؟

ولی هاتف اول نگاهی به من انداخت و گفت :

هاتف : برو پیش میزمون منم الان میام.

نمیتونستم لجبازی کنم و نه بیارم ! اصلا وقتی اینطور با ملایمت باهام رفتار میکرد میتونستم نه بگم ؟

سری تگون دادم و به سمت میزمون راه افتادم و هاتفم با معین رفت.

پشت میز وایستاده بودم اما تمام فکرم درگیر هاتف و احساساتم شده بود . حرفاش ، کاراش ، اون حس عجیب تو چشماش ، این تغییرات یهویی ؟ اینا نشونه ی چی بودن ؟ چیو میخواستن ثابت کنن ؟

تو همین حال و هوا بودم که حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم و تا خواستم برگردم ، فوراً دستش رو روی دهنم گذاشت و همونطور که سرش رو بهم نزدیک میکرد ، با لحن خشن و خشکی گفت :

_صدات در نیاد.... فهمیدی؟؟

همونجوری تند تند سری تکون دادم که خوبه ای گفت و ادامه داد:

_اگه میخوای عروسی امشب تبدیل به عزا نشه ، مثل بچه ی آدم میای دنبالم . بیرون ویلا کنار استخر... فقط ۵ دقیقه وقت داری ، یه دقیقه این ور ، اون ور بشه خودت میدونی...

و بعد به یه چشم بهم زدن ولم کرد و از نظر غیب شد . باز دلشوره گرفته بودم و عقلم میگفت به حرفش گوش ندم ولی نتونستم ریسک کنم... رسماً داشت منو تهدید میکرد.
بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم ، اول نگاهی به اطرافم انداختم و بعد از اینکه از نبودن هاتف مطمئن شدم پاورچین پاورچین از ویلا زدم بیرون و به سمت استخر دویدم .

جزیه مرد چهارشونه ی سیاه پوش کسی دیگه ای به چشم نمی خورد ، پس مطمئن شدم اون آدم باهام کار داره.

با قدمای لرزون به سمتش رفتم ، با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

مرد : نه میبینم جون اون آقا پلیس سوسول برات مهمه ! براوو خوشم اومد.

مشکوک نگاهش کردم که ترسناک اشاره ای کرد که یعنی برم پیشش . دو قدم دیگه به سمتش برداشتم که گوشیشو از جیبش در آورد و نزدیک گوشم کرد که صدای نحس اون عوضی ، بی همه چیز تو گوشم پیچیده شد . صدای کوفتی اون اهورا!!

اهورا : سلام به لیدی زیبا . حال شما ؟

عصبی غریدم :

من : این چه مسخره بازی ایه در آوردم ، هیچ معلوم هست داری چه غلط....

که با قرار گرفتن دست اون نره غول جلوی دهنم ، لال مونی گرفتم.

مرد : هیش نگفت حرف بزن ، گفت گوش بده ! پس ببند دهنتو.

ترسیده نگاهش کردم که صدای اهورا تو گوشم پیچید:

اهورا : مثل اینکه حرفای امروزم رو درست متوجه نشدی ، پس تصمیم گرفتم عملی نشونت بدم

....

با تموم شدن جملش ، مرد سیاه پوش از پشتش اسلحه ای در آورد و رو به روم گرفت.

نفسم با دیدن این صحنه قطع شد.

اهورا : دختر کوچولو دوربین اسلحه رو نگاه کن.

از ترس کاری که گفت رو انجام دادم و دیدن فرد رو به روم خون تو تنم یخ بست . لیزر قرمز

رنگ دقیقا روی کمرش بود .این دیوونه از من چی میخواست ؟ میخواست چیکار کنم ؟

اهورا : خوب چشمتو باز کن دختر جون !! این لیزری که روی کمر آقا پلیسه چشمک میزنه رو

میبینی؟

همچنان با وحشت به اون نقطه نگاه میکردم که صدای نعرش اومد.

اهورا : میبینی؟؟

من : آ... آره.

اهورا : آفرین . بین گلوله اگه دقیقا همونجا برخورد کنه ، بین دقیقا رو کمرش ! به نظرت چی

میشه؟؟

من سکوت کرده بودم و اون واسه خودش سوال میپرسید و جواب میداد :

اهورا : اگه گلوله اونجا... بین اگه دقیقا به کمرش بخوره ، این آقا پلیسه ی چموشمون بی برو برگشت ، مستقیم میره جهنم . به همین راحتی... کسی هم نمیفهمه.

بالاخره دهن باز کردم و با لکنت گفتم:

من : نه... نه... کاریش نداشته باش!

اهورا : نترس عزیزم... فعلا که کاریش ندارم . این دفعه بهت هشدار دادم که اگه دفعه ی بعد خبری از اون اطلاعات نشد ، الکی نگران این آقا پلیسه نشی...

و چون سکوتم رو دید ، با بی رحمی تمام ادامه داد :

اهورا : اگه جون این آقا خوشگله برات مهمه اون اطلاعات رو برام میاری... اگه بخوای فس فس کنی یا خدایی نکرده کلک بزنی یه گلوله تو کمر اون و مغز توعه... آندرسَند؟

من : باهاش کاری نداشته باش... باشید... خب ؟ کاریش... ن... ندارید نه؟؟

جواب این حرفم فقط نیشخند پر حرصی از جانب اهورا بود .

من : عوضی جواب بده... گفتم کاریش نداری نه؟؟؟

اهورا : منتظر خبرتم لیدی زیبا.

و بعد بدون اینکه چیز دیگه ای به گوشی رو قطع کرد . با قطع شدن تمام ، مرد سیاه پوش محکم
هلم داد و با اون صدای زمختش گفت :

مرد : حواست باشه آقا چی گفت ، این کار واسه من یه ثانیه است.... اگه میخوای این آقا کوچولو
زنده بمونه ، دست بجنبون.... حالا برو گمشو داخل...

و بعد این حرف با تنه ی محکمی از کنارم رد شد جوری که اگه خودم رو کنترل نمیکردم
می افتادم تو استخر.

اشکام تند تند میومدن و سرم گیج میرفت . حرفای اهورا تو ذهنم تکرار شدن... جون هاتف تو
خطر بود... جون هاتف بخاطر من ، تو خطر بود ، اما اگه چیزیش میشد ، وای نه ! نباید بخاطر من
اتفاقی براش بیوفته.

دستی به صورتم کشیدم و با قدمای بلند و تندی به داخل ویلا راه افتادم ، باید هر چی زود تر از
اینجا میرفتم . اینجا امنیت نداشت ، اصلا از کجا معلوم اون عوضی کاری نکنه.

برگشتم پیش میزمون اما همچنان خبری از هاتف نبود.

کلافه با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم و مدام اطراف رو نگاه میکردم . همش میترسیدم اتفاقی
بیوفته ، هنوزم با یادآوری صحنه ی دو دقیقه پیش تن و بدنم میلرزید.

تند تند پوست لبم رو میجویدم و مدام به خودم فحش و لعنت میفرستادم که چرا پامو گذاشتم اینجا.

با دیدن گارسونی که داشت از کنارم رد میشد ، بی درنگ دست دراز کردم یکی از لیوان ها رو برداشتم.

از شدت ترس تند تند نفس میکشیدم . هیچ جوری نمیتونستم اتفاقات چند دقیقه پیش رو هضم کنم ، چشمامو بستم و لیوان رو یه سر بالا کشیدم .

با سوزش گلوم و تلخی بیش حد ، چشمامو روی هم فشردم و آب دهنم و قورت دادم ولی میل عجیبی داشتم که یه لیوان دیگه رو سر بکشم.

دومین لیوان و همینطور سومین لیوان...

بدنم داغ کرده بود دنیا دور سرم میچرخید و هیچکدوم از حرکاتم دست خودم نبود . از شدت گرما و عطش دوست داشتم تمام لباسام رو همونجا در بیارم!

حالم اصلا خوب نبود و محکم میز رو گرفته بودم که مبادا بخورم زمین و تو همین حال دست دراز کردم تا یه لیوان دیگه بردارم که حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم.
-هییش بسه ، داری چیکار میکنی دختر کوچولو ؟!

سرمو برگردوندم و با دیدن هاتف مستانه خندیدم که با اخم ملایمی دست دراز کرد و لیوان رو از دستم گرفت و رو میز گذاشت.

#هاتف

با دیدنش که داشت لب به اون کوفتی میزد ، با عصبانیت به سمتش رفتم اما با دیدن اون چشمای خاکستری و مظلومش به یک آن همه چی یادم رفت.
پشت سرش وایستادم که سر چرخوند و با دیدنم قهقهه ای زد که با اخمی کاملاً تصنعی لیوان رو ازش گرفتم و رو میز گذاشتم که عین این دختر بچه های تخس لب برجید و گفت:
شهرزاد : عه اذیت نکن ، بدش به من.

اصلاً دوست نداشتم دختر خوبی مثل شهرزاد به این چیزا عادت کنه . نمیخواستم کارایی که آدمایی مثل دلوین و امثال اون رو انجام میدن رو انجام بده!
من : بسه دیگه...

یهو دستش رو به سرش گرفت و گفت:

شهرزاد : میشه از اینجا بریم.... تورو خدا!!

همچنان نگاهش میکردم که خودشو جلو کشید لوس گفت :

شهرزاد : لطفا....

با دیدن قیافش خندم گرفت و اونم باز قهقهه ی بلندی سر داد و همونطور نامتعال دل عقب عقب میرفت که بازوش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

هول هولکی با معین خدافظی کردم و بعد از کلی عذرخواهی به سمت میزمون رفتم که دیدم شهرزاد نیست.

پوف حالا خوبه گفتم منتظرم بمونه ها . فوراً کتم رو برداشتم به سمت بیرون راه افتادم . با دیدن پسری که کنار شهرزاد وایستاده بود ، ناخودآگاه دستام مشت شدن و به سمتشون رفتم و تا خواستم دهن باز کنم ، شهرزاد جدی اما کشدار رو به پسره گفت :

شهرزاد : حالا جرات داری زر بزن تا حسابتو برسه...

پسره نگاهی بهم انداخت که اخم وحشتناکی تحویلش دادم که باعث شد رنگ و روش بپره.

من : از جلوی چشمام گورتو گم کن.

و بعد به سمت شهرزاد رفتم و بازو شو گرفتم و راه افتادم . حال خوبی نداشت و مدام سکندری میخورد و معلوم بود سرگیجه امونش رو بریده.

تو یه حرکت دست انداختم زیر پاهاش و مثل پر کاه بلندش کردم که فوراً دستاشو دور گردنم حلقه کرد و تو همون حال گفت:

شهرزاد : بزارم زمین خودم میتونم راه بیام.

سرش رو به سینم چسبوندم و گفتم :

من : حرف نباشه!!

ولی برخلاف انتظارم با خنده داد زد :

شهرزاد : کمک این میخواد منو بدزده ... کمک.

فورا دستمو جلوی دهنش گرفتم و با اخم گفتم :

من : ساکت شو دختر آبرومون رو بردی!!

نمیدونم یهو چی شد که به آنی چشماش پر اشک شد و سرش رو به سینم فشرد و تو همون
حالت با مظلوم ترین لحن ممکن گفت:

شهرزاد : برام اخم کن ، اصلا سرم داد بزن اما همیشه پیشم باش...

حرفای عجیب و غریبش یه طرف و اشکاش که پیراهنم رو خیس میکرد یه طرف . یه جورایی
طاقت دیدن گریه هاشو نداشتم اما خودمم نمیدونستم چرا...

تو ماشین نشوندمش و فوراً خودم سوار شدم... همچنان داشت به پهنای صورت اشک میریخت که
آروم لب زدم :

من : گریه نکن...

فینش رو بالا کشید که دستی به صورت اشکیش کشیدم و ماشینو روشن کردم.

لامصب عین آفتاب پرست رنگ عوض میکرد ، یه بار میخندید ، یه بار گریه میکرد ، یه بار جیغ
میزد و یه بار ساکت ساکت... منم که این وسط با دیدن کاراش داشتم از خنده ریشه میرفت.

شهرزاد عین این دخترای دیگه جلف بازی در نمیوورد ، اون دختر با بقیه فرق داشت و یه جورایی خاص بود . با اینکه مست بود اما بازم حواسش به کاراش بود... چقدر این دختر برام شیرین شده بود و با هر کارش باعث لبخندم میشد!

مشتی به قفسه ی سینهش زد و نفس کشداری کشید که برگشتم سمتش و گفتم :
من : چیه ؟؟ حالت بده ؟

گردنش رو به سمتم خم کرد و گفت :

شهرزاد : یه جوریم... گرممه !

یکم شیشه رو کشیدم پایین که یهو تا کمر خودشو آویزون کرد و شروع کرد به جیغ زدن.
با خنده همونطور که با یه دستم فرمون رو میگرفتم ، دست انداختم دور شکمش و کشیدمش عقب و تو همون حال با صدای بلندی گفتم:

من : دختره ی دیوونه نمیگی از ماشین میوفتی ؟

شهرزاد : اوم ، نگرانی ؟؟

سکوت کردم ! نگرانش بودم ؟؟ خب معلومه که بودم... اون دختر دستم امانت بود ولی صدایی

درونی فریاد میزد خر خودته ، مرتکه خودته گول زن !!

خداروشکر دیگه چیزی نگفت و ساکت شد و خوشبختانه منم مجبور نشدم جواب سوالشو بدم...
نگاهی به نیم رخش انداختم ، لباسو غنچه کرده بود و به بیرون نگاه میکرد و از چشماش معلوم
بود گیج خوابه.

شهرزاد : وای حالم داره بهم میخوره !! دل و رودم دارن میپیچن!

من : وقتی زیاده روی میکنی همینه دیگه.

خندید و گفت :

شهرزاد : زیاده روی نکردم که ، کلا چهار تا لیوان خوردم...

متعجب نگاهش کردم که باز خندید و همونطور دست جلو برد و ضبط رو روشن کرد... با پخش
شدن آهنگ شادی شروع کرد به رقصیدن و تکون دادن بدنش...

دروغ بود اگه میگفتم بدم اومده ، این دختر همه جوهره محشر بود !

تموم راه رو با یه آهنگ سرسام آور طی کردیم .واقعا که این دختر خیلی بدمست بود ! خودش
دیوونه شده بود و قصد داشت با کاراش منم دیوونه کنه.

تو حیاط نگه داشتم که فوراً چشماشو بست و با لحن لوسی گفت:

شهرزاد : زود باش بیا بغلم کن... بیا دیگه... بیا... بیا!!

سری تکنون دادم و دوباره کشیدمش تو بغلم که صورتش رو لای گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید:

شهرزاد : اوم... چرا عطرت اینقدر خوشبوئه ؟ یادم باشه از تو اتاقت برشدارم.

ضربه ی آرومی به کمرش زدم و گفتم :

من : دختر به خودت بیا وگرنه مجبورم ببرمت زیر دوش آب سردا....

شهرزاد : آخ جون حموم!!

با پام در اتاقش رو باز کردم و رو تخت گذاشتمش که یقه ام تو مشتش گرفت و گفت:

شهرزاد : نرو... نرو...

خواستم بکشم عقب که تند تند جای جای صورتم رو غرقه بوسه کرد و گفت :

شهرزاد : تورو خدا... تورو خدا... تورو خدا...

با خشم مچ دستاش رو گرفتم و پرتش کردم رو تخت و داد زدم:

من : لعنتی به خودت بیا... داری چیکار میکنی؟ هان؟ تو الان مستی فردا بیدار بشی و به خودت بیای اون موقع چیکار میکنی؟ به خودت بیا شهرزاد...

بغض کرد! باز بغض کرد و چشمه ی اشکش جوشید . مظلوم از جاش بلند شد و داشت از کنارم رد میشد که مچ دستش رو گرفتم و کشیدمش تو بغلم . اینقدر این حرکت یهویی بود که سرش محکم به سینم خورد...

جفت دستاش رو روی سینم گذاشت و منم دستامو سفت دور کمرش حلقه کردم ، نگاهم کرد که صورتم رو نزدیکش بردم اما خیلی زود به خودم اومدم... اون مست بود ولی من... داشتم چه غلطی میکردم... میخواستم خیلی راحت باعث نابودی اعتمادش نسبت به خودم بشم؟؟ خواستم بکشم عقب ولی قبل از اینکه عکس العملی از خودم نشون بدم ، سر جلو آورد و سرش رو روی سینم گذاشت.

شهرزاد : خیلی خسته ام... بیا پیشم بخواب دیگه!

نه مثل اینکه این دختر قرار نبود کوتاه بیاد . میدونستم حالا حالا ها به خودش نمیاد و اگه جلوشو نمیگرفتم بعد فقط تنها کسی که ضربه میخورد و پشیمون میشد فقط خودش بود.

بلندش کردم و با قدمای بلندی وارد حموم شد ، گنگ اطراف رو نگاه کرد و تا به خودش بیاد دوش رو باز کردم و رفتم زیرش.

با برخورد آب یخ به بدنش به خودش لرزید و تو بغلم قایم شد که محکم تو بغلم فشردمش و گفتم :

من : به خودت بیا دختر ، کاری نکن که بعد خودت از خودت خجالت بکشی...

و برای اینکه قطرات آب اذیتش نکنه کامل تو بغلم پنهونش کرده بودم که با صدای ضعیفی نالید :

شهرزاد : بریم... سرده...

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

من : هیش یکم دیگه بمون تموم می‌شه ، الان میریم بیرون . لازم بود به خودت بیای.

مثل یه جوجه تو بغلم میلرزید و دندوناش بهم میخورد .

نگاهی بهش انداختم که با دیدن چهره ی غرقه به خوابش لیخندی رو لبام نشست ، هنوز دو قدم بر نداشته بودم که ناله کرد:

شهرزاد : سر... سرد... مه...

و بعد این حرف رسماً بیهوش شد.

از حموم او دم بیرون و نگاهی به لباس خیشش انداختم . اینطوری که نمیتونست بخوابه و مطمئن تا صبح سرما میخورد . پس تصمیم گرفتم خودم لباسش رو عوض کنم.

با هزار بدبختی و به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا چشم از اون بدن سفید و بلودینش بگیرم و کاری نکنم و خداروشکر بالاخره موفق شدم تا لباسش رو عوض کنم . حالا جلوم با یه تاپ و شلوارک خوابیده بود .

جاش رو روی تخت تنظیم کردم و پتو رو روش انداختم.

لبه ی تخت نشستم و دستی به موهای نم دارش کشیدم و زیر لب آهسته زمزمه کردم:
من : همیشه همینطور پاک و معصوم بمون . تو خیلی چیزا رو بهم یاد دادی و الانم داری....

نتونستم جلم رو کامل کنم ، سر خم کردم پیشونیش رو بوسیدم و آروم دم گوشش گفتم :

من : چقدر خوب شد که باهات آشنا شدم... فرشته کوچولوی من !!

و خواستم از جام بلند بشم که صدای ضعیفش به گوشم رسید:

شهرزاد : کاری باهاش نداشته باش....

دستو کوچولو و ظریفش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

من : هیش . من اینجام ! من پیشتم بخواب.

و بعد همونجا کنار تختش نشستم .

با یادآوری ماموریت فردا ، آه از نهادم بلند شد . این اولین ماموریتی بود که خدا خدا میکردم
سرهنگ یکی دیگه رو جای من بفرسته ،اما دلایلش چی بود ؟ دلتنگی ؟ وابستگی ؟ عادت ؟ یا....

کلافه چنگی لای موهام کشیدم ، فردا هر طور شده باید با سرهنگ صحبت میکردم که یه نفر
دیگه رو جای من بفرسته . نمیتونستم.... واقعا نمیتونستم برم!!

#شهرزاد

با برخورد مستقیم نور خورشید به چشمام ، غلتی تو جام زدم.

با برخورد ملحفه با بدن نیمه برهنهام ، قلقلکم اومد و اومی گفتم و لای چشمام رو باز کردم و با
دیدن هاتف که کنارم به خواب عمیقی فرو رفته بود ، چشمام از فرط تعجب گرد شد.

یکم تو جام نیم خیز شدم و نگاهی به خودم انداختم ، چرا تاپ و شلوارک تنم بود ؟؟ چرا موهام
نم دار و خیس بودن ؟؟؟

به آنی چشمم به لباسم که گوشه ای پرت شده بود افتاد و خون تو تنم یخ بست.
دلم میپیچید و فشار زیادی به معدم وارد میشد . آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به هاتف
انداختم و با دیدن پیراهن نم دارش وحشت زده سعی کردم اتفاقات دیشب رو به یاد یاد بیارم
اما.... اما از اتفاقات دیشب هیچی یادم نبود.

یهو فشار شدیدی به معدم وارد شد و دیگه نتونستم تحمل کنم و دویدم سمت دستشویی و با
تمام وجود عق زدم و تمام دل و روده ام بالا اومد . احساس ضعف داشتم و پاهام میلرزیدن اما
تمام فکر من می دیشب و اتفاقاتی بود که اصلا به یاد نمی آوردم.
نمیدونم چقدر گذشته بود که با نشستن دستی روی شونم هراسون برگشتم و با چهره ی خوابالوی
هاتف رو به رو شدم . خمیازه ای کشید و نگران و گفت:
هاتف : خوبی ؟ چت شد یهو آخه ؟

نمیتونستم حرف بزنم چون مطمئن بودم یه کلمه حرف مساوی بود با بغضی که بیخ گلوم کمین
کرده بود .

وقتی حال زارم رو دید دست انداخت زیر بغلم و بلند کرد و تو همون حال آهسته به سمت تخت هدایتم کرد.

سرگیجه ، سردرد ، حالت تهوع ، این حس گنگ !! خدایا خودت بدادم برس.

هاتف : دیشب خیلی زیاده روی کرده بودی ، امیدوارم دیگه این کارت رو تکرار نکنی... خوبی ؟

خوب بودم ؟ نه ! معلومه که خوب نبودم... دهن باز کردم تا چیزی بگم ولی نمیدونستم چی بگم .

با صدای ضعیفی لب زدم :

من : دیشب.... دیشب...

فکر کنم منظورم رو گرفت چون بدون اینکه اجازه بده ادامه بدم ، دهن باز کرد :

هاتف : گفتم که دیشب تو مهمونی خیلی زیاده روی کرده بودی.... آوردمت خونه و چون باید به

خودت میومدی بردمت زیر دوش آب سرد....

بقیه اش ؟ وای خاک بر سرم !! یعنی دیشب اون لباسام رو عوض کرده بود ... خدا الهی منو بکشه

که بیشتر از این ، این خفت رو تحمل نکنم . الان چه فکری در موردم میکنه ؟؟

من : من... من واقعا...

حرفم رو قطع کرد و پرسید :

هاتف : چیزی از اتفاقات دیشب یادت نمیاد ؟؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم که نفس عمیقی کشید و خوبه ای گفت . منظورش از اون خوبه چی بود ؟ مگه دیشب...

خواستم دهن باز کنم که بازم مانع شد و گفت:

هاتف : دیگه نباید اینقدر تو خوردن زیاده روی کنی.

شرمنده نگاهش کردم که دستمو گرفت و با لحن مهربونی گفت:

هاتف : اون کارا واقعا در شان یه دختر خوب و با شخصیتی مثل تو نبود ... دختری مثل تو اصلا نباید به اون زهرماری ها نزدیک بشه ! اتفاقات دیشبم هر چی بود براموش کردیم . نه تو چیزی بپرس و نه من چیزی میگم باشه ؟؟

با بغض گفتم :

من : رفتار دیشبم خیلی جلف و زننده بود نه ؟ با کارام باعث شدم آبروی تو هم بره...

هاتف : گفتم که چیزی نپرس . من نمیدونم دیشب چه اتفاقی افتاد که اونطور بهم ریختی اما از این به بعد دیگه اجازه نداری تو مهمونیا لب به اون کوفتیا بزنی!

سکوت کردم که بی خیال زمزمه کرد و ادامه داد :

هاتف : دیشب مدام تو خواب هذیون میگفتی ! الان بهتری ؟ خوبی ؟

هذیون ؟؟ نکنه چیزی رو لو داده باشم ! لعنت به من بی جنبه که با این کارم گند زدم به همه چی !!

من : چ... چی... میگف... تم؟؟

هاتف : والا همش میگفتی کاری باهاش نداشته باشید و منو ببخش... بخدا اونطور که تو التماس میکردی و زجه میزدی هر کی ندیده بود فکر میکرد کیو زنده زنده دارن جلوت میکشن.

دلم میخواست تو صورت داد بزمن احمق زجه ها و التماس من بخاطر خودت بوده ! بخاطر من دیشب داشتن تورو میکشتن!

دلم میخواست بگم اگه دیشب یه دقیقه دیر تر میرسیدم الان دیگه تو زنده نبودی ولی حیف ...
حالم داشت از خودم بهم میخورد ، گند زده بودم به همه چی و داشتم از احساس حقارت و شرم از خجالت ذوب میدم . خاک بر سر من با این کارام!!!

هاتف ضربه ای به شونم زد و گفت :

هاتف : بلند شو خودتو جمع و جور کن و بیا صبحونه بخور ! معدت نباید خالی بمونه.

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکون دادم که خم شد و دم گوشم پیچ زد:

هاتف : جایی برای خجالت کشیدن نیست... دیشب اتفاقی نیوفتاد که بخوای الان خجالت بکشی !
پاشو به خودت بیا...

و بعد در مقابل چشمای متعجب و شرمنده ی من از اتاق رفت بیرون.

با رفتنش پاهای بی رمقم رو روی زمین کشیدم و به سمت لباسم رفتم.

ای کاش یادم میومد دیشب چی شده !!

سرگیجه امونم رو بریده بود و دنیا دور سرم میچرخید . با حرص لباسم رو تو کمد انداختم و

گوشیمو از روی میز چنگ زدم و تند تند برای پروا تایپ کردم:

من : سلام باید ببینمت... ساعت ۱۲ آماده باش میام دنبالت.

و بعدش تلو تلو خوران به سمت بیرون قدم برداشتم .

خبر ی از هاتف نبود و این نشون میداد که طبقه معمول تو حمومه.

صبحونه ی مختصری حاضر کردم و منتظر شدم تا بیاد.

کلافه با دستامو صورتم رو پوشونده بودم و فکر میکردم... به دیشب... به اتفاقاتی که افتاد! یادمه... اون مرد سیاه پوش ، تهدید اهورا ، اون اسلحه که میخواست باهاش هاتف رو بکشه... بعدش چی ؟ بعدش چی شد ؟..... رفتم سمت میزمون یه لیوان برداشتم... کم کم شد دو تا ، بعد سه تا... بعدش چی ؟ دیگه چیزی یادم نمیومد.

کلافه موهامو کشیدم و نالیدم :

من : چرا... چرا... چیزی یادم نمیاد ! خدایا خودت کمکم کن ، این حقمه که بدونم دیشب چه غلطی کردم... خودت کمکم کن!

-صبحونه حاضره؟؟؟

با صدای هاتف ، فوراً سرمو بلند کردم و تند تند سرمو تکون دادم.

خوبه ای گفتم و اومد دقیقاً نشست رو به روم و با ولع مشغول شد اما من چی ؟ حتی نتونستم یه تیکه نون بخورم... با این فکر و خیالات صبحونه کامل کوفتم شده بود.

بعد از تموم شدن صبحونمون از جام بلند شدم و تند تند مشغول جمع کردن وسایلا شدم ، هاتفم طبق معمول رفت و خودش رو با تلویزیون مشغول کرد.

ظرفا رو شستم و با قدمای بلندی به سمتم اتاقم قدم برداشتم ، اینقدر بی حوصله بودم که اصلا نفهمیدم چی پوشیدم . دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم و به کیفم چنگ زدم و از اتاق اومدم بیرون .

هاتف همچنان زل زده بود به تلویزیون ولی با شنیدن صدای تق تق کفشم برگشت سمتم و گفت:
هاتف : کجا ؟!

به حدی ذهنم مشغول بود که به جای لجبازی و زبون درازی ، بی برو برگشت گفتم :
من : با یکی از دوستانم قرار دارم . کارمونم طول میکشه!

چشماشو ریز کرد و گفت :

هاتف : کدوم دوستت ؟

پوفی کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم ، یکم بهش رو دادما!

من : پروا... شناختیش ؟

حاضر م باهاتون شرط ببندم که اصلا پروا رو نمیشناخت ولی تو همون حال سری تکون داد.
خدافضی زمزمه کردم و از خونه زدم بیرون و همونجوری گوشی رو از جیبم کشیدم بیرون و شماره
ی پروا رو گرفتم.

من : الو...

پروا : الو سلام ، چی شده دختر ؟

من : نترس هیچی نشده ، میخوام ببینمت دلم برات تنگ شده بود.

نفس عمیقی که پشت گوشی شنیده شد ، خبر از آسودگی و خاطرش بود.

من : حاضری ؟

پروا : آره ، آره حاضر م.

من : خب پس من تا ده دقیقه دیگه اونجام.

و بعد این حرف دستم رو برای اولین تاکسی تکون دادم.

.

.

خدا رو شکر به ترافیک نخورم و دقیقا همون ده دقیقه ای که گفتم ، رسیدم دم خونشون.

بعد از اینکه کرایمو حساب کردم ، از ماشین پیاده شدم و این مساوی شد با چشم تو چشم شدن با پروا.

با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد و دویدم سمتش و خودم رو تو بغلش انداختم و بغضم ترکید.

محکم بغلم کرد و درحالی که کمرم رو نوازش میکرد پر بغض گفت :

پروا : الهی من قربونت برم چی شده عزیز دلم ؟؟؟

فین فین کنان گفتم:

من : پروا خیلی دلم برات تنگ شده بود.

پروا : بخاطر همین اینقدر زود زود ازم خبر میگرفتی ؟؟

من : پروا بخدا وقت نکردم.

منو از بغلش کشید بیرون و همونطور که اشکامو پاک میکرد ، گفت:

پروا : بیا بریم که باید بشینی همه چیو تمام و کمال برام تعریف کنی!

سری تکون دادم و شونه به شونه ی هم راه افتادیم.

#هاتف

کلافه نگاهی به سرهنگ انداختم و تا خواستم دهن باز کنم خودش زود تر پیش دستی کرد و گفت :

سرهنگ : هاتف اصلا حرفشمن زن . وقتی گفتم تو به این ماموریت میری یعنی میری!

من : اما ...

سرهنگ : اما نداریم دیگه ، وقتی تورو دارم میفرستم یعنی یه چیزی میدونم.

چنگی لای موهام کشیدم و سرمو انداختم پایین که تشر وار صدام زد:

سرهنگ : نامدار؟؟

نگاهش کردم و آروم گفتم:

من : بله...

سرهنگ : تو نميخواي زود تر کار اين پرونده لعنتي تموم بشه ؟! پسر من دو سال تموم ، دو سال
تمومه ، تمام زندگيت رو پاي اين پرونده گذاشتي ! خودم شاهد بودم چقدر بخاطر دنگ و فنگ
اين پرونده حالت بد شد و کارت به بیمارستان کشيد.

آهي کشيدم ، حق با سرهنگ بود . من همه ي وقتم رو صرف اين پرونده کرده بودم.

من : سرهنگ ميدونيد از چي حرصم ميگيره ؟

سوالي نگاهم کرد که ادامه دادم :

من : از اين حرصم ميگيره که اون آريافر عوضی هر غلطی دلش ميخواه ميکنه و من با وجود اين
اطلاعات نميتونم دستگيرش کنم چون در برابر کثافت کاری هاش کمه . از اين حرصم که دستی
دستی داره دخترای مردم رو داره به اون عرباي حرومی ميفروشه تا استفادشونو ازشون کنن و من
خر نميتونم کاری کنم... از اين بي عرضه بودنم حرصم ميگيره . از اين بي غيرت بودنم...

سرهنگ نگران بلند شد و به سمت اومد و تند گفت:

سرهنگ : خيلي خب پسر آروم باش... حالت بد ميشه ها . بخدا اگه اون باباي خداييا مرزت زنده
بود و ميديد من اينطوري دارم از امانتيش نگهداري ميکنم ، به ولاه که منو که نگاهم تو صورتم
نمیکرد . اينجوري خودتو اذيت نکن و نذار منم جلوی بابات سر شکسته بشم.

فشاری به دستش آوردم و گفتم:

من : اینطوری نگید ! شما تو این چند سال هیچی برام کم نداشتید . تا آخر عمرم مدیونتونم.

مردونه خندید و زد به شونه ام و گفت:

سرهنگ : برو پسر... پاشو برو وسایلات رو جمع کن ، به امید اینکه این دفعه موفق به دستگیری آریافر بشیم.

انشاءاللهی گفتم و از جام بلند شدم.

از سرهنگ خدافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون . تو سالن ناخوداگاه چشمم به اتاق خالی مهرداد افتاد ، از سر اون قضیه به بعد دیگه ندیده بودمش.

داداشم بود ولی با اون اتفاق تمام نظراتم در موردش عوض شد .

پوفی کشیدم و از اداره زدم بیرون ، بازم نتونستم موفق بشم که به این ماموریت لعنتی نرم.

ناچار و کلافه سوار ماشین شدم و راه افتادم . ساعت حدودا ۷ بود و مطمئن بودم شهرزاد تا الان رسیده خونه.

دور زدم تو کوچه و درست در لحظه ای که میخواستم ماشین رو داخل حیاط ببرم با دیدن
مهرداد که جلو در وایستاده بود اخمام تو هم رفت و عقده ای چند روزم سر باز کرد.
از ماشین پیاده شدم و دقیقا رو به روش وایستادم ، اونم با قدمای به سمتم اومد.
مهرداد : دادا...

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه چنان سیلی برق آسایی بهش زدم که سرش به طرفی چرخید.
من : خفه شو... من داداش آدمی پست و عوضی ای مثل تو نیستم... خفه شو!!

و تا به خودش بیاد یقه اش رو گرفتم و داد زدم :
من : تو دیگه چجور آدمی هستی ؟ مرتیکه تو غیرت نداری مگه ؟
مهرداد : داداش...

من : خفه شو ، زهرمار داداش!!!

و بعد این حرف مشت محکمی تو صورتش زدم که پخش زمین شد .
خون گوشه ی لبش رو پاک کرد و یهو داد زد:
مهرداد : چیه تو چرا داری مثل اسفند رو آتیش بالا و پایین میپری ؟ به تو چه ؟

برای اولین بار مهرداد دهن باز کرده بود و تو روم وایمیستاد . برای اولین بار داداشم داشت حرف بارم میکرد.

من : خفه شو مهرداد ، نزار بزخم دندوناتو خورد کنم.

مهرداد : چرا داداش ، این همه تو هر چی از دهننت در اومد بارم کردی ! الان که دارم حرف میزنم بازم باید خفه بشم ؟ نه داداش دیگه خفه نمیشم!

از شدت خشم تند تند قفسه ی سینم بالا و پایین میشد و تو ناحیه کتف و سینه ام درد خفیفی رو احساس میکردم.

مهرداد : یه اشتباهی کردم ، خودمم پاش میمونم . من اون شب اون کارو از روی هوس نکردم من عاشق شهرزاد شدم و اون دختر هر طوری که شده باید مال من بشه...

با شنیدن این حرف لحظه ای مات موندم و فقط یه جمله تو ذهنم اکو شد (من عاشق شهرزاد شدم و باید مال من بشه)

چنان نعره ای زدم که احساس کردم صدام تا ده تا کوچه اون ور تر رفت . به سمتش یورش بردم و دوباره یقه اش رو گرفتم و از رو زمین بلندش کردم.

من : تو غلط کردی عوضی... مگه کشکه ؟ عاشقت شدی ؟ تو بیجا کردی با هفت جد آبادت.

و مشت دیگه ای نثار صورتش کردم ولی این دفعه کتکم بی جواب نمود و مهربادم با سر اومد
تو صورتم جوری که احساس کردم فکم جا به جا شد.

میزدم و میخوردم ، میخوردم و میزدم ولی با مستی که به مهرباد به قفسه ی سینم زد ، چند قدم
عقب رفتم و به سختی نفس کشیدم اما مهرباد با بی رحمی ای که تو این چند سال ازش ندیده
بودم ، بالا سرم وایستاد و گفت :

مهرباد : اوه پس بگو چرا آقا داره زمین و زمانو بهم میدوزه ، نگو آقا عاشق شده!!!

به سختی زمزمه کردم:

من : خف... ه... ش... و

اما با پوزخندی که به سمتم زد ، تو یه ثانیه بی توجه به دردی که کم داشت منو از پا در
موردم به سمتم حمله کردم و محکم کوبیدم تو صورتش .

نه یه بار... نه دوبار... بلکه چندین بار!!

با ضربه ای که به شکمم خورد عقب گرد کردم و انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید بالا گرفتم و
غریدم :

من : یه بار... فقط یه بار دیگه از این زرای مفت بزن ببین خودم دهن تو جر میدم یا نه!

خون دهنش رو تف کرد و گفت :

مهرداد : چه بخوای و چه نخوای شهرزاد مال منه !

نیشخندی زدم و گفتم:

من : به همین خیال باش!

قدمی به سمت برداشت و با انگشت اشارش زد به تخت سینه ام و گفت :

مهرداد : اینو تو تعیین نمیکنی که چیکار کنه ! اینکه شهرزاد کدوممون رو انتخاب میکنه فقط و

فقط به خودش مربوطه نه به تو و آدمای امثال تو!

با خشم پیراهنش رو چنگ زدم و کشیدمش سمت خودم...

#شهرزاد

من : پروا واقعا لازم نبود تا خونه منو برسونی ، ببین راه خودتم دور شد.

پروا : نه بابا کجا راهم دور میشه ، فوqش ده دقیقه این ور اون ور میرسم خونه . خودمم حوصله ی خونه رو ندارم.

منظورش رو گرفتم .

من : هنوزم اوضاع قاراشمیشه ؟؟؟

و همین سوال تلنگری شد برای سر باز کردن عقده ی پروا.

پروا : شهرزاد بخدا دارم از دستشون دیوونه میشم . چهار سال تمام اون پیمان بدبخت رو منتظر خودم گذاشتم اونم بخاطر چی ، بخاطر اینکه خانوادم گیر دادن پیمان یه مرد مطلقه ست .

غمگین نگاهش کردم که با بغض گفت:

پروا : توروخدا تو بگو... عاشقی گناهه مگه ؟ خب مطلقه باشه ، مگه چیه ؟ چرا نمیزارن منم خوشبخت بشم و برم سر زندگی خودم بخدا دیگه خسته شدم . میبینن هر چی خاستگار تا حالا برام اومده رو قبول نکردم اما باز پاشونو کردن تو یه کفش که پیمان به درد من نمیخوره!

آهی کشیدم و گفتم:

من : پروا چرا به پارسا نمیگی ؟ خلاصه اون برادرته ، میتونه کمکت کنه . اصلا یهو دیدی مامانت
اینا رو هم راضی کرد.

پروا : دیوونه شدی شهرزاد ؟ پارسا اگه بفهمه تیکه تیکم میکنه . بعدم من زنگ بزnm بهش و بگم
از اون ور دنیا بیا یه راهی پیدا کن من شوهر کنم ؟ حرفا میزنیا...

و بعد این حرف با پشت دست تند تند اشکاشو پاک کرد.

من : ناراحت نباش خواهری... امیدت به خ...

که با شنیدن نعره ی بلندی ، متعجب برگشتم سمت صدا و با دیدن صحنه ی رو به روم چشمام
چهار تا شد.

پروا : این اون پسر هاتف نیست ؟؟

من : آ... آره... خودشه.

و یکم که دقت کردم با ترس چنگی به صورتم زدم و گفتم :

من د خاک تو سرم اون یکی پسر هم که مهرداد... وای!

و بعد این حرف با تموم سرعت دویدم سمتشون ولی قبل از اینکه عکس العملی از خودم نشون بدم . صدای خش دار هاتف که فکر کنم بر اثر دعوا گرفته بود ، بلند شد :

هاتف : حیوون اون یه دختر بی کس و کاره که به من پناه آورده ، میفهمی؟؟ و وقتی یه نفر به من پناه آورده یعنی زیر پرچم منه... منم هر کاری بخوام باهاش میکنم ! چه برای کلفتی و چه برای کارای دیگه ! مهرداد به ولای علی این دفعه دور بر شهرزاد بپلکی و زر زر کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ! وقتی اون دختر با من زندگی میکنه یعنی من تصمیم میگیرم چیکار کنه و چیکار نکنه . پس دهنتمو ببند.

صدای شکستن قلبم رو احساس کردم... منظورش از اون دختر بی کس و کار من بودم ؟ منظور به من بود که بخواد میتونه هر کاری باهام کنه ؟ منظورش...

قطره ی اشکم چکید ، هقی زدم و فوراً دستمو جلوی دهنم گرفتم.

هیچکدومشون حواسشون به اطراف نبود که هیچ ، بلکه دوباره افتادن تو جون هم .

یه نگاه به مهرداد انداختم ، یه جای سالم تو صورتش نبود ! هیکل مهرداد در برابر هیکل

ورزشکاری هاتف هیچ بود . با همون حال خرابم پریدم وسطشون و جیغ زدم:

من : بس_____ه!

انگار که جفتشون تازه به خودشون اومده باشن ، نگاهم کردن ! با چشمای اشکی زل زدم به چشمای هاتف که صدای نیشخند مهرداد از پشت سر به گوشم رسید:

مهرداد : به نظرم الان همه چی دیگه براش ثابت شده و میتونه قشنگ تصمیمش رو بگیره!

به وضوح صدای ساییده شدن دندونای هاتف رو میشنیدم . یهو چنان عربده ای کشید که فوراً دستمو روی گوشام گذاشتم و چشمامو محکم بستم . مطمئن بودم حنجرش بی برو برگشت پاره شد.

هاتف : بخدا من میکشمت ... میکشمت!!

از ترس فوراً سرمو گرفتم بالا که این کارم مساوی شد با فرود اومدن مشت هاتف تو صورتم. اینقدر شدت ضربه اش زیاد بود که باعث شد محکم بخورم کف زمین و از درد نفسم رفت. پروا جیغ بلندی کشید و دوید سمتم.

پروا : شهرزاد... شهرزاد.... خوبی خواهری ؟ الهی من فدات بشم توروخدا یه چیزی بگو.

درد داشتم و زبونم یاری نمیکرد چیزی بگم ، فقط با دستم یه طرف صورتم رو گرفته بودم. مهرداد و هاتف همزمان با هم جلوم زانو زدن.

هاتف : شهرزاد دستتو بردار ببینم چی شد ؟ دختر صدامو میشنوی ؟

و خواستم دستمو رو بگیره که با حرص پشش زدم و باز مهرداد پوزخند زد ! دلیل این کاراشون چی بود ؟

مهرداد : شهرزاد جان عزیزم... بلند شو ! بلند شو بریم بیمارستان شاید دماغت شکسته باشه .
پاشو...

با درد دهن باز کردم و تیز گفتم :

من : برو گمشو... به من دست نزن!

و محکم زدم تخت سینش و از خودم دورش کردم . با پاهایی لرزون و با کمک پروا از جام بلند شدم که یهو سرم گیج رفت و داشتم دوباره می افتادم که هاتف فوراً زیر بغلم رو گرفت.
با درد نالیدم :

من : ولم کن ...

هاتف : لجبازی نکن ، بیا بریم داخل خونه ببینم چی شده.

من : گفتم ولم کن...

تن صدام اینقدر بالا بود که ناخودآگاه هاتف دو قدم به عقب رفت.

#هاتف

شوکه نگاهی به حال بد و وضعیت هاتف انداختم . صورت رنگ پریدش نشون میداد چقدر حالش بد و درد داره.

با لحن خیلی آرومی گفتم:

من : لطفا... بیا بریم داخل.

حس کردم مهرداد با شنیدن این جمله از دهنم چشماش بیش از حد معمول گرد شدن . کی باورش میشد اون هاتف مغرور از یه دختره خواهش کنه!!

شهرزاد : من دیگه پامو تو اون خونه نمیزارم!

تیز نگاهش کردم و گفتم:

من : منظورت چیه؟؟

شهرزاد : منظورم واضحه دیگه نمیخوام پیشت زندگی کنم و سربارت بشم.

با شنیدن این جمله آه از نهادم بلند شد . پس همه چیه شنیده بود . شرمنده نگاهش کردم که با حق ادامه داد:

شهرزاد : بخاطر تمام کارایی که برام انجام دادی ، ازت ممنونم . ممنونم که منو به خودت راه دادی... اما ، هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر پست باشی که حتی به اون کارا فکر کنی .

دستی به چشمای نم دارش کشید و ادامه داد:

شهرزاد : با حرفای امروزت تموم تصوراتم رو در مورد خودت بهم ریختی و از بین بردی... ازت انتظار نداشتم.

من : من...

شهرزاد : هیــــــــــــس نمیخواه کارتو توجیح کنی . من هر چی که باید میدونستم رو فهمیدم.

و بعد رو به دوستش گفتم :

شهرزاد : بریم پروا.

یه قدمی برداشتن که این دفعه برگشت سمت مهرداد و گفت:

شهرزاد : تو هم دیگه دور و اطرافم پیدات نشه . همتون یه جورید . یه آدم عیاش و عوضی!!

و بعدش لنگان لنگان با همون حال بدش راه افتادن.

نمیتونستم اجازه بدم با اون حالش بزاره و بره ، اونم با حالی که مسببش من بودم . با عجله به سمت ماشینم دویدم که باز صدای نحس مهرداد تو گوشم پیچیده شد.

مهرداد : بدو آقا هاتف ، بدو که حالا حالاها باید بدویی ، فقط اینو بدون من کنار نمیکشم و تا آخر میجنگم . از این به بعد ازم بترس... بترس از آدمی که تبدیل شد به بدترین رقیبیت آقای هاتف نامدار ! بترس!!

لحظه ای از حرکت ایستادم . باورم نمیشد این آدم همون مهردادیه که سرش قسم میخوردم . باورم نمیشد که داداشم شده بود بدترین رقیبم.

با خشم برگشتم سمتش و گفتم:

من : هه باشه پس تمام سعیتو کن که بی صبرانه منتظرم.

و بعد این حرف فوراً سوار ماشین شدم و راه افتادم . با سرعت پیچیدم تو خیابون و با دیدنشون که داشتم سوار ماشین می شدن ، پام رو تا آخرین حد ممکن روی پدال گاز فشردم و دنبالشون راه افتادم.

کلافه مشتی به فرمون زدم و از اعماق وجود عربده کشیدم.

من : لعنتی !!

پشت سر تاکسی دور زدم تو کوچه و اون طرف خیابون ماشینو نگه داشتم.

با دیدنش که خرامان خرامان از ماشین پیاده میشد ، قلبم فشرده شد . لعنت به من که دلیل این حال بدش بودم.

از ماشین پیاده شدم ولی دودل بودم که پا پیش بزارم یا نه و تو همین حین واسه یه لحظه نگاهم بهش گره خورد که دستشو به دیوار گرفته بود و قبل از اینکه حرکتی کنم ، دستشو به سرش گرفت و افتاد رو زمین.

دیگه نتونستم بی خیال باشم ، نگران به سمتش دویدم و بی توجه به جیغ جیغ های دوستش ، دست انداختم زیر گردن و زانوهایش و بلندش کردم.

دویدم سمت ماشینم که دوستش گفت :

پروا : بیارش خونه ، کسی خونه نیست . بدو!!

بی چون و چرا قبول کردم و دنبالش راه افتادم .

با هول در اتاقش رو باز کرد و گفت :

پروا : بزار... بزارش... رو تخت.

حرفش رو گوش دادم و آروم خوابوندمش رو تخت.

من : زود یه لیوان آب قند بیار ، زود.

تند تند سر تکون داد و رفت بیرون . با رفتنش ، نگاهمو به صورت رنگ و رو رفته و کبودش انداختم.

بی اختیار لب گزیدم و دست جلو بردم و کبودی صورتش رو نوازش کردم.

من : چشمتو باز کن دختر ! دستم بشکنه الهی.

این من بودم ؟ هاتفی که با کتک زدن و شکنجه دادن یه دختر تموم وجودش غرقه لذت میشد ، حالا داشت خودش رو نفرین و ابراز پشیمونی میکرد . این همون هاتف نامدار بود ؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوستش با آب قند دوید تو اتاق . لیوانی ازش گرفتم و دست انداختم زیر گردنش و یکم کشیدمش بالا و همونطور که به خودم تکیه اش میدادم ، لیوان رو نزدیک دهنش کردم و چند قلوپ رو به خوردش دادم.

دوستشم فوراً یکم آب برداشت ریخت تو دستش و پاچید تو صورت شهرزاد که باعث شد پلکاش یکم تکون بخورن.

من : میشه یکم مارو تنها بزارید ؟ میخوام وقتی بهوش اومد باهاش حرف بزنم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

پروا : برم بیرون که بزنی اون طرف صورتشم داغون کنی ؟

اعصابم به اندازه ی کافی خورد بود اینم داشت بدتر گند میزد به اعصابم .

من : خانوم محترم خوبه دیدید اتفاق چند دقیقه بعد ، عمدی نبود . من نمیخواستم دست روش بلند کنم.

دهن باز کرد که زود تر پیشدستی کردم.

من : لطفا...

پوفی کشید و باشه ای گفت .

یا رفتنش شهرزاد رو محکم تو تو بغلم فشردم و دست جلو بردم و خون گوشه ی لبش رو پاک کردم .

درد کتف خودم هر لحظه بیشتر میشد اما انگار با دیدن حال و روز شهرزاد ، چیزی رو حس نمیکردم.

اینقدر محو صورت مظلومش بودم که فقط یه لحظه با فشار خفیفی که به دستم وارد کرد ، نگاهمو به سمتش دوختم.

با چشمای نیمه باز نگاهم میکرد . پای یکی از چشماش بدجور کبود شده و به سختی باز نگهش داشته بود.

شهرزاد : تو... تو... اینجا... چیکار میکنی ???

از بغلم کشیدمش بیرون و به تکیه اش رو به تخت دادم.

من : نتونستم اونطوری ولت کنم... باید توضیح بدم... من...

با بغض و چونه ای لرزون گفت :

شهرزاد : چیو توضیح بدی ?? میخوای بی کس و کار بودنم رو بیشتر تو سرم بکوبونی ؟ هان ??

یهو انگار جنون بهش دست داد که یهو به سمتم خیز برداشت و درحالی که مشت های بی جونش رو به سینم میکوبید ، گفت:

شهرزاد : آره من بی کس و کارم... من خانواده ای ندارم... اما... اما مثل بقیه هم نیستم ! من دختر ناپاکی نیستم لعنتی ! من اون دختری که تو توی تصورات هست ، نیستم.

این دفعه با حق حق گفت :

شهرزاد : لعنت به اون دختری که تو زندگیت بوده... لعنت بهش که تقاص کارای اونو باید من بدم... لعنت بهش که باعث شد قلبت اینقدر سیاه بشه... لعنت!!!

حق هقش اجازه نداد ادامه بده.

نمیدونم چم شده بود ، امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای قلبم بی قراری میکرد.
چشمامو بستم و یهو بی مقدمه پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادم !! نمیخواستم بحث کنم و داد و بی داد کنم... یعنی نمیتونستم چیزی بگم ، حرف حق جواب نداشت.

دلون باعث شد قلبم اینقدر سیاه بشه و اعتمادمو نسبت به همه از دست بدم.
دلون باعث شد دوست داشتن تو دلم جاشو از دست بده . مسبب همه اینا دلون.
شهرزاد : چیک...

فورا انگشتمو گذاشتم رو لباس و ساکتش کردم.

من : هیــــــــش ! چیزی نگو... بزار یکم آروم بشم ، خیلی خسته ام...

آره صادقانه اعتراف میکنم که شهرزاد با تموم خصلت های خوب و بدش میتونست همه جوهره آرومم کنه . یه چیز خاصی درونش بود که به سمتش کشش پیدا میکردم.

این دیوونه ی زنجیری هم دردم بود و هم درمونم .

با تموم حرفایی که امروز بهم زد ، بازم نمیتونستم ناراحتیشو ببینم .

چشمامو بستم ، نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخش رو با اعماق وجودم وارد ریه هام کردم .
نگاهم به کبودی گونه اش خورد و بی اختیار یکی از دستانم رو بالا آوردم و رو گوش گذاشتم و
یواش نوازشش کردم که یهو با دوتا دستاش صورتم رو قاب گرفت و با گرمی لباش روی لبام ،
انگار برق سه فاز بهم وصل کردن .

با چشمای گرد شده عین یه مرده ی متحرک بی عکس العمل بودم اما دلم نمیخواست عقب
بکشم . بی اقرار بوسیده شدنم توسطش یکی از بهترین حس های دنیا بود و حس شیرینی بهم
منتقل میشد .

بعد از چند دقیقه خودش عقب کشید . هیچکدوممون جرات نمیکردیم به همدیگه نگاه کنیم .
شاید بخاطر ترس بود ، شاید خجالت و شایدم...

بدون اینکه ذره ای از حق هقم کم بشه ، با صدای ضعیفی گفتم:

من : برو... یه مدت همدیگه رو نبینیم !! ازت خواهش میکنم برو.

نگاهش رنگ غم گرفت ، از جاش بلند شد و با لبخند تلخی گفت:

هاتف : اگه تو نمیگفتی هم باید میرفتم... یعنی در هر صورت باید یه مدت از هم دور بمونیم و فکر میکنم این به نفع هر دوتامونه .

یهو بین حق حق ساکت شدم . کجا میخواست بره ؟ یعنی چی این حرف...

من : یعن... چ... چی؟؟

هاتف : بهت گفته بودم یه ماموریت یه هفته ای برام پیش اومده و حضور من م اونجا ضروریه.

حالا این دفعه من بودم که با شنیدن این حرف بادم بخوابه . پاک فراموش کرده بودم.

هاتف : مراقب خودت باش.

و بعد این حرف در مقابل چشمای بهت زده ی من از اتاق رفت بیرون و از دیدم محو شد!!

اینقدر شوکه بودم که حتی نتونستم ازش خدافظی کنم ، با درد از جام بلند شدم و خودمو به پنجره رسوندم و پرده رو کنار زدم ، با دیدنش که با شونه های افتاده به سمت ماشینش قدم

برمیداشت بی اختیار گریه ام بیشتر شد و همونجا کنار پنجره زانو هام شل شدن و افتادم رو زمین .

آره ، با رفتنش تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش شدم اما غافل از اینکه که ماموریت قرار بود سرنوشت ساز ترین ماموریت ما بشه.

#هاتف

سوار ماشین شدم و تا آخرین حد پامو روی پدال گاز فشردم و راه افتادم.
خیلی از دست خودم کفری بودم ، شاید اگه یکم میتونستم جلوی اون زبون لامصبم رو بگیرم الان شهرزاد پیشم بود ، اما...

یهو فکرم رفت سمت اتفاق چند دقیقه پیش ، اون بوسه لذت بخش ترین بوسه ای بود که تا به حال تو زندگیم امتحان کرده بودم. نمیدونم چطور جرات کردم اون کارو کنم ، انگار تو اون لحظه مغزم اصلا فرمان درست نمیداد ولی خب خدا روشکر که شهرزاد عکس العمل بدی نسبت به این کارم انجام نداد.

دردی که تو کتفم پیچیده شد مجبورم کرد ماشینو گوشه ی خیابون نگه دارم تا حالم خوب بشه!

ماشینو نگه داشتم و درحالی که یواش یواش کتفم رو میمالیدم ، به اتفاقات امشب فکر کردم .
یک درصد ، حتی اگه یه درصد تو این راه مهرداد ازم بزنه جلو ، اون موقع باید چیکار کنم ؟ اصلا
اگه شهرزاد اونو انتخاب کنه چی ؟

حرصی دندونامو روی هم دیگه فشردم . نه هیچجوری نمیتونستم قبول کنم شهرزاد مال اون بشه!
حس مالکیتی ته دلم باعث میشد مصمم تر از قبل بشم ، اون باید پیش خودم باشه و من برای نگه
داشتنش حاضر بودم هر کاری کنم... هر کاری!!

با بدنی خسته خودمو به خونه رسوندم و بی درنگ وارد اتاقم شدم و پریدم تو حموم . نیاز داشتم
یکم با خودم تنها باشم و به کارای چند ساعت پیشم و رفتارای این چند روز اخیرم فکر کنم.

#شهرزاد

هیچ چیز نتونسته بود از حق هقام کم کنه.

از بس گریه کرده بودم چشمم پف کرده بود و سرم گیج میرفت.

پروا : عه بسه دیگه ، کشتی خودتو اینقدر گریه کردی . تو خودت معلوم نیست با خودت چند
چندی ! بهش گفתי دیگه نمیخوام ببینمت بعد الان اینطوری داری زار میزنی ! میخوای بری پاشو

گمشو خودم برسونمت خونه ی هاتف ولی دیگه اینطوری گریه نکن . کور شدی بخدا!!

من : چیکار کنم خب وقتی اونطوری و با اون حال از اینجا رفت دلم پیشش مونده . از رنگ و روی
پریدش میتونستم بفهمم حالش خوب نیست ، اون مریضه نکنه بلایی سرش بیاد؟؟
پروا : نگرانشی؟؟

صادقانه سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم.

پروا : خب بهش زنگ بزن بین حالش خوبه یا نه!

من : دیوونه ای تو بهش زنگ بزنم چی بگم ؟

پروا : کودن خنگ نگفتم با گوشی خودت بزن که.... گوشی من اینجا چیه پس؟؟ بیا بگیر بهش
زنگ بزن.

با تردید نگاهی به گوشی و بعد یه نگاه به پروا انداختم که با اطمینان یکبار چشمامو باز و بسته
کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیه از دستش قاپیدم و شماره ی هاتف رو گرفتم.

پنج تا بوق خورد و خبری نشد ، استرس تمام وجودم رو گرفته بود و درست در لحظه ای که

میخواستم دهن باز کنم صداش که عجیب شبیه ناله بود به گوشم رسید:

هاتف : بله بفرمایید؟؟

لب گزیدم و به سختی جلوی فین فینامو گرفتم تا یه وقت کار دستم نده.

بدون اینکه چیزی بگم فوراً گوشیه قطع کردم و نفس لرزونم رو به بیرون فوت کردم . (حالش خوب نبود ، درد داشت ! من اینو از لحن پر درد و ناله ماندش میفهمیدم . ای کاش پیشش بودم ، ای کاش.... ولی نه دیگه باید سعی کنم بیشتر از این بهش عادت نکنم . من فقط برای یه هدف بهش نزدیک شده بودم . به محض اینکه جای اون اطلاعات رو پیدا کنم ، برمیدارمش و میرم .)

پروا : شهرزاد اصلاً حواست به من هست ؟؟

با صدایش منگ نگاهش کردم و گفتم:

من : هان ؟ ببخشید تو فکر بودم حواسم نبود چی داری میگی!

چشم غره ای بهم رفت و گفت :

پروا : جنابعالی اگه خیالتون راحت شد ، بلند شید برید لباساتونو عوض کنید.

من : وای پروا زشته مامانت اینا بیان ببینن من اینجام.

پروا : خیالت راحت امشب خونه نمیان ، خونه مامان بزرگم اینا دعوتن ، شبم همونجا میمونن.

خوبه ای زیر لب زمزمه کردم و از جام بلند شدم که یهو سرم گیج رفت و داشتم می افتادم که فوراً دستمو به میز گرفتم و تعادلم رو حفظ کردم.

پروا : خاک تو سر منگلت ببین به چه حالی افتاده توروخدا!

لبخندی بی جونی زدم و تلو تلو خوران خودم به دستشویی رسوندم.

چند مشت آب به صورتم زدم نگاهی به خودم تو آینه انداختم و با دیدن وضعیت صورتم شوکه دستی به زیر چشمم کشیدم.

یعنی طرف صورتم کلا به فنا رفته بود!

کلافه و ناراحت پوفی کشیدم و اومدم بیرون.

اینقدر بدنم کوفته و خسته بود که بدون اینکه لب به غذا بزنم ، زیر پتو خزیدم تا یکم مغزم رو از این تنش ها دور کنم!

#هاتف

با صدای زنگ گوشیم بی حال لای یکی از چشمام رو باز کردم و به گوشیم روی میز چنگ زدم.

من : هــــــــــــــــوم!

-هاتف ؟ کجایی تو پسر ؟ همه اومدن فقط منتظر تویم!

بازم فقط صداهاى نامفهوم از دهنم خارج شد . ديشب اينقدر حالم بد بود كه عين جغد بيدار بودم
و نزديكاي اذان صبح بود كه بالاخره خوابم گرفت و الانم....

-هاتف ؟!

با صدای بلند و عصبی سرهنگ بی درنگ سر جام سیخ شدم و با صدایی دو رگه گفتم:

من : جانم سرهنگ ؟!

سرهنگ : تا پنج دقیقه دیگه اینجا بودی که بودی ، ولی اگه نبودی تا دو روز تنبیه و بازداشتی .

میدونی که شوخی نمیکنم!!

همونطور که هول هولکی شلوارم رو عوض میکردم ، داد زدم :

من : سرهنگ ۲ مین دیگه اونجام ، چشم ، چشم.

و بعد این حرف گوشیه قطع کردم و همونطور که از پله ها پایین میرفتم ، تند تند دکمه های
پیراهنش رو بستم و پریدم تو حیاط ولی با یادآوری این که سوئیچ رو جا گذاشتم ، ضربه محکمی

به پیشونیم زدم که فریاد خودم بلند شد!

همونطور که پیشونی دردناکم رو میمالیدم ، دویدم و سوئیچ رو برداشتم و به سمت ماشینم پرواز کردم.

نفهمیدم چطور خودمو تا اداره رسوندم ، فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدم نفس نفس زنان جلوی سرهنگ دارم احترام میزارم.

سرهنگ برزخی نگاهم کرد که گفتم :

من : سرهنگ بخدا خواب موندم... دیدید زود خودمو رسوندم... به جون خودم دیگه تکرار نمیشه...

درحالی که معلوم بود به سختی داره جلوی خندشو میگیره ، با تک سرفه ای اعلام کرد:
سرهنگ : حرکت می کنیم.

با نیش باز خواستم برگردم که جدی گفتم :

سرهنگ : نامدار تو با من میای!

و این یعنی تا شمال پوستتو میکنم !

با حال زار نگاهی به سرهنگ انداختم که چشم غره ای تحویل داد و سرشو به نشونه ی حرکت کن ، تکون داد.

ناچار عین جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم و درست در لحظه ی آخر با مهرداد ، کسی که این روزا وقتی پیبینمش بدجور بهم میریزم ، چشم تو چشم شدم .

پوزخندی تحویلم داد و از کنارم رد شد که باز صدای سرهنگ در اومد.

سرهنگ : تابش تو هم با ما میای!!

چشمام با این حرف سرهنگ شد اندازه ی دو تا هلو ! یعنی مهردادم باید با ما بیاد ؟ وای نه ، اینو دیگه کجای دلم بزارم ؟!

من : سرهنگ پس من خودم تنها میام!

سرهنگ : نامدار ؟؟

من : لطفا...

سرهنگ : صبر کنید ببینم ! این چه وضعیه ؟!

متعجب سر بلند کردم که با اخم گفت :

سرهنگ : چه خبره ؟ چرا تو و تابش (مهرداد) زخمی و کبودید ؟ چیزی شده ؟؟

همزمان با هم گفتیم نه!

سرهنگ : پس چیه ؟!

مهرداد : چیزی نیست.

و بعد با این حرف ببخشیدی و گفت و از کنارمون رد شد و رفت.

با رفتنش سرهنگ نگاهی به من انداخت و گفت :

سرهنگ : میونتون شکر آبه ؟؟

سکوت کردم که با لحن پدرانه ی همیشگیش گفت :

سرهنگ : این اتفاقا تو هر رابطه ای طبیعیه . دور روز دیگه آشتی میایید.

تو دلم پوزخندی به این حرف سرهنگ زدم و گفتم : دو روز که سهله تا آخر عمرمون دیگه با هم

آشتی نمی آییم.

سرهنگ : بدو پسر ، بدو که فقط ما موندیم.

چشمی گفتم و دنبالش دویدم.

پروا : مطمئنی میخوای بری ؟؟ خب همینجا پیش من بمون دیگه!

من : نه پروا جان به اندازه ی کافی بهت زحمت دادم ، هاتفم که فعلا تا یه هفته نیست . میرم خونه اش دیگه ! اینطوری برای خودمم راحت تره ، تا نیست بهتره تموم خونه رو بگردم شاید بتونم اطلاعات اهورا رو پیدا کنم.

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت :

پروا : شهرزاد تو از تاریکی و تنهایی میترسی ، اونو میخوای چیکار کنی ؟؟

مردد سر جام وایستادم اما بعد از چند ثانیه گفتم :

من : یه کاریش میکنم دیگه .

و بعد با خنده اضافه کردم :

من : ترسیدم میام سر خدمت خودت!!

هنوزم داشت با نگرانی نگاهم میکرد که نالیدم :

من : اینطوری نگاهم نکن دیگه!

حرصی نگاهم کرد و گفت :

پروا : چی بگم وقتی میدونم کار خودتو میکنی....

با نیش باز بوسه ای براش فرستادم و بعد از اینکه حسابی از هم دیگه خدافظی کردیم ، ازش جدا شدم.

داشتم مثل سگ دروغ میگفتم ، اطلاعات بهونه بود فقط میخواستم زود تر برم تو اون خونه . راستش به تنها چیزی که فکر نمیکردم اون اطلاعات بود.

به خودم نمیتونستم دروغ بگم اما تمام دل و فکرم پیش هاتفی بود که دو روزی میشد ازش خبری نداشتم . اون مرد با تمام خوبی ها و بدی هاش برام مهم بود.

تو دلم برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش یه طور دیگه باهاش آشنا میشدم... قطعاً اگه اتفاقی هم این وسط میوفتاد ، هاتف با دونستن حقیقت و اینکه من کیم و چرا بهش نزدیک شدم ، حاضر نمیشد تو صورتم حتی تف بندازه.

برای هزارمین بار تو این دو روز یاد اون بوسه افتادم... بوسه ای که با بوسه های دیگه خیلی فرق داشت ! اون بوسه از روی یه حس زود گذر و یه تصمیم گیری آنی نبود ...

نمیدونم چه مرگم شده بود ولی هنوزم با یادآوریش کیلو کیلو قند و شکر تو دلم آب میکردن و به اصطلاحی ذوق مرگ میشدم.

دوست داشتم بهش زنگ بزنم و حالشو پپرسم اما با یادآوری حرفای اون شب که در مورد میگفت ، سست شدم و تمام انگیزه ام پر کشید و جاشو به بی تفاوتی داد.

خودم که دیوونه بودم ، حالا حرفای پروا هم بهش اضافه شده بود .

درست همون روزی که به دیدنش رفته بودم ، جوابی به من و سوالم داد که هنوزم که هنوزه نتونسته بودم فراموشش کنم.

صداش تو مغزم اکو شد که میگفت (این نشونه ها فقط یه چیزو ثابت میکنن ، تو عاشق شدی شهرزاد... چه بخوایی و چه نخوای عاشق هاتف شدی...)

اما نه ! این عشق نبود ، هاتف فقط یه کوچولو... فقط یه کوچولو نسبت به همه ی افراد زندگیم برام مهم بود و نقش پر رنگی تو زندگیم داشت . حاضر بودم شرط ببندم که عاشقش نبودم و نیستم!

با دیدن خونه اش ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این تفکرات مزخرف رو از خودم دور کنم!

کلید انداختم و درو باز کردم که یهو حجم انبوهی از عطر تلخ و آشنایی وارد ریه هام شد و
چشمام از لذت این بوی خوش بسته شد.

چقدر جاش تو خونه خالی بود ، الان باید می بود و کرم میریخت و اذیتم میکرد.

حرص میداد ، حرص میدادم . آهی کشیدم و ناخودآگاه خودمو به اتاقش رسوندم . با دیدن اتاق
خالی و ساکتش دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه... دلیل این همه بی قراری چی بود ؟

خودم رو روی تختش انداختم و محکم بالشتش رو بغل کردم . آره دلتنگش بودم... خیلی خیلی
زیاد دلتنگ بودم...

اینقدر گریه کردم که همونجا با همون لباسا پلکام گرم شدن و خوابم برد.

#هاتف

ساکت گوشیم رو روی میز حرکت میدادم و به حرکتش نگاه میکردم . تو این دو روز بیش از حد
کم حرف شده بودم و خیلی از رفتارام عوض شده بود . مثلاً اینکه دیوونه وار تمام وجودم اون
دختر کوچولوی چموش رو طلب میکرد.

حاضر بودم از صبح تا شب برام غر بزنه اما پیشم باشه!

تو همین حین با صدای خنده ای سر بالا گرفتم و دیدم مهرداد با نیش باز زل زده به گوشیش.

با فکر اینکه فرد مقابلش شهرزاد باشه حس بدی سر تا سر وجودم رو در بر گرفت ، حسی که عجیب شبیه حسادت بود.

بی اختیار از جام بلند شدم و بدون اینکه چیزی بگم از اتاق زدم بیرون.

دو روز تمام بدون اینکه چیزی دستگیرمون بشه ، تلف کردیم رفت . از یه طرف ماموریتیم و از اون طرف فکر شهرزاد که مثل خوره افتاده بود به جونم.

نفس عمیقی کشیدم و رو چمن ها نشستم و زل زدم به ماه کامل بالا سرم.

باز نگاهی که گوشیم انداختم و باز هم خبری نبود . لعنتی ای زیر لب زمزمه کردم و سرمو میون دو تا دستام گرفتم ولی خیلی زود با نشستن دستی روی شونم فوراً سر بلند کردم و با دیدن سرهنگ نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم.

کنارم نشست و گفت :

سرهنگ : چته پسر ؟ این چند وقت میزون نیستی!!

حق با سرهنگ بود واقعا این چند وقت میزون نبودم . دلم آغوش گرم پدرانه ای رو میخواست که خیلی وقت بود ازم دریغ شده بود .

من : میشه بغلتون کنم ???

با شنیدن این حرف از دهنم احساس کردم حالت نگاهش عوض شد . با لبخند مهربونی دستاشو
برام باز کرد که بی درنگ خودمو جلو انداختم و خیلی زود تو آغوش گرم و پدراناش گم شدم.
من : نمیدونم چم شده ، دارم دیوونه میشم . یه چیزی داره این وسط اذیتم میکنه... دیگه واقعا کم
آوردم.

احساس کردم ریز خندید ، فشاری به شونم وارد کرد و منو از بغلش کشید بیرون و با لبخند
گفت:

سرهنگ : پسر هر کی که هست قدرش رو بدون.

گنگ و متعجب نگاهش که خندید و گفت:

سرهنگ : من دیگه پسرمو بعد از ۲۷ سال شناسم دیگه بدرد لای جرز دیوارم نمیخورم که!!

و بعد همونطور که از جاش بلند میشد ، گفت :

سرهنگ : بهش زنگ بزن... حرف دلتو بهش بگو!!

و بعد در مقابل چشمای متعجب من ، از جلوی دیدم محو شد .

به همین راحتی ؟؟؟ پس غرورم چی ؟؟

درحالی که قلبم تند تند به سینم میکوبید ، نگاهی به صفحه ی خاموش گوشیم انداختم . زنگ بزnm
یا نزنم ???

نفس عمیقی کشیدم و انگشتم روی اسم دختر لجباز نشستم.

#شهرزاد

با صدای زنگ گوشیم ، همونطور که غر غر میزدm گوشه ی رو برداشتم و جواب داد.
من : الهی درد بگیری پروا ، آخر این عادت خروس بی محلیتو کنار نداشتی... کوفت بگیری که
خوابمو پروندی !

ولی با صدای تک خنده ی مردونه ای ، به سرعت سر جام نشستم.

ببخشید بیدارت کردم ، نمیدونستم تا این ساعت میخوابی!

با شنیدن صدایی که بدجور دلتنگش بودم ، دوباره بغض نشست بیخ گلوم.

هاتف : نمیخوای حرف بزنی ??

لبامو داخل دهنم کشیدم و گذاشتم اشکام بریزن.

هاتف : شهرزاد ؟؟؟ شهرزاد خانوم ؟ نمیخوای باهام حرف بزنی ؟؟ هنوزم از دستم ناراحتی ؟

نمیخواستم حرف بزنی و خودم رو رسوا کنم فقط میخواستم اون برام حرف بزنه تا بلکه یکم از دلتنگیم کم بشه.

هاتف : خوشگل خانوم حداقل یه چیزی بگو بدونم اون ور خطی!

خوشگل خانوم ؟ با کی بود ؟ من ؟

شوکه یه بار به صفحه ی گوشیم نگاه کردم ، شاید اشتباه شنیده بودم ولی نه خودش بود !! خود خودش... پس چرا اینقدر مهربون شده بود ؟!

همونطور که قلبم تو حلقم نبض گرفته بود ، از همون لا به لا احساس کردم آه کشید.

هاتف : فقط زنگ زده بودم حالتو بپرسم . ببخشید نمیخواستم مزاحمت بشم... مراقب خودت باش ، فعلا!

ولی درست قبل از اینکه بخوابم گوشی رو قطع کنیم ، بالاخره به زبونم حرکتی دادم و صداش زدم :

من : هاتف...

برای اولین بار به خودم جرات داده بودم و با اسم صداش زدم . چرا قبلا نفهمیده بودم اسمش تا این حد شیرین و قشنگه ؟!

یکم مکث کرد و بعد با صدای خفه ای جواب داد :

هاتف : جانم ؟؟

احساس کردم با این حرفش ضربان قلبم رفت رو هزار . چرا داشت اینکارو با من میکرد ؟
میخواست با اینکارش بیشتر وابسته اش بشم یا عذاب بکشم ؟

من : تو هم مراقب خودت باش...

ولی قبل از اینکه جوابی بشنوم ، صدای شلیک گلوله تو سرم اکو شد . از ترس جیغ بلندی کشیدم
که صدای هاتف که پشت سر هم حرف میزد به گوشم رسید :

هاتف : من بعدا باز بهت زنگ میزنم ، نترس . خدافظ!

و بعد صدای بوق ممتد...

با صدای تیر هوایی که از پشت سرم شنیدم ، به سرعت چرخیدم و پشت رو نگاه کردم و با دیدن جمعیت رو به روم ، فوراً از شهرزادی که معلوم بود حسابی ترسیده خدافظی کردم و دویدم به سمتشون که یهو فریاد سرهنگ بلند شد :

سرهنگ : ایست !! بگیریدش... نذارید فرار کنه!

نگاهم که به مرد سیاه پوش رو به روم افتاد ، قبل از اینکه اجازه بدم سرهنگ حرف دیگه ای بزنه احمدی رو به شدت هل دادم و دویدم دنبالش . یه لحظه هم نمیتونستم ریسک کنم ، مطمئن اطلاعات خوبی ازش نصیبم میشد.

سرهنگ : هاتف... صبر کن!!

اما من بی توجه به حرفش فقط دویدم... میدوید و میدویدم!

هر طوری شده باید میگرفتمش ، مطمئن اینم یکی از آدمای اون آریافر عوضی بود .

من : به نفعته صبر کنی ، چون بگیرمت برات بد تموم میشه.

اعتنایی به حرفم نکرد که سرعتم رو بیشتر کردم و تو همین حین احساس کردم کتفم کم کم داره
سر میشه ! حاضر بودم از جون خودم بگذرم ولی اون آدمو بگیرم !

همونطور که با ترس نگاهی به پشت سرش مینداخت ، یهو پاش به قلوه سنگی گیر کرد که
فرصت رو از دست ندادم و با یه پرش نسبتا بلند پریدم و افتادم روش !
با پوزخند نگاهی بهش انداختم و گفتم :

من : بهت گفته بودم !

اونم متقابلا پوزخندی تحویل داد و گفت :

زیاد مطمئن نباش .

و یهو لگد محکمی تو شکمم زد که باعث شد چند قدمی به عقب برم .

دست کرد تو جیبش و چاقویی و بیرون کشید و گفت :

برو عقب !

من : منو از اون ماسک میترسونی ؟؟

قدمی به جلو برداشتم که یه قدم عقب رفت .

من : با پلیس همکاری کن ، شاید اینطوری از جرمت کم بشه .

سری تگون داد و میخواست دوباره فرار کنه که پریدم و یه دستم رو دور گردنش حلقه کردم ولی به ثانیه نکشید که با سوزش بازوم چهرهام توهّم رفت .

بدون اینکه ولش کنم ، با زانو زدم تو کمرش که افتاد رو زمین و قبل از اینکه حرکتی کنه ، اسلحه ام رو از پشتم کشیدم بیرون و به سمتش گرفتم .

من : تگون نخور و گرنه شلیک میکنم !

نفس نفس زنان بهم زل زد که با پام چاقو رو هل دادم اون طرف و همونطور که با اخم کاراشو زیر نظر میگرفتم ، بی سیمم رو برداشتم و به سرهنگ خبر دادم .

واسه یه لحظه... فقط واسه یه لحظه حواسم رفت پی شهرزاد و گیج شدم و تا به خودم اومدم دیدم داره فرار میکنه... این مرد مثل اینکه آدم بشو نبود و مجبور بودم یه جور دیگه باهاش برخورد کنم .

من : ایست...

و بعد این حرفم به پاش شلیک کردم کردم که با نعره ی بلندی پخش زمین شد .
خونریزی بازوم هر لحظه بیشتر میشد ، اما بدون اینکه بزارم تاثیری روی کارم بزارم ، به سمتش رفتم و همونطور که از روی زمین بلند میکردم ، با خشم غریدم :

من : حتما باید اینکارو کنم تا مثل آدم باهامون همکاری کنید؟! آها زود باش راه بیوفت...

هنوز دو قدم برنداشته بودیم که سرهنگ و چند تا از افراد بدادم رسیدن .

به مرد سیاه پوش دست بند زدن و حالا فقط من مونده بودم و سرهنگی که عصبی نگاهم میکرد.

سرهنگ : مگه نگفتم هیچوقت حق نداری تو این کار دخالت کنی ؟

من : سرهنگ درسته من وضعیت قلبم درست و حسابی نیست اما توروخدا شما اینقدر این مورد

رو تو سرم نکوبید ! توانایی من بیشتر از بقیه نباشه ، کمترم نیست . پس لطفا به من ترحم نکنید!

سرهنگ : پسر من کی به تو ترحم کردم ؟ من فقط نمیخوام زیاد به خودت فشار بیاری که حالت

بد بشه . تو به این میگی ترحم؟؟

سعی میکردم به سرهنگ نگاه کنم اما جلوی دیدم تار شده بود و سرم گیج میرفت.

سرهنگ با دیدن حالم ، با نگرانی پرسید :

سرهنگ : هاتف ؟ پسر من حالت خوبه؟؟

از هر دو طرف فشار زیادی روم بود و به سختی رو پاهام وایستاده بودم . دستم رو سرشونه ی

سرهنگ مشت شد و واسه یه لحظه زیر پاهام خالی شدن که سرهنگ فوراً منو گرفت و فریاد زد:

سرهنگ : رستمی بدو پسر... زود باش!

رستمی بدبخت عین جت خودشو به ما رسوند و با کمکشون تلو تلو خوران رو به تخته سنگی
رسوند و روش نشستم.

سرهنگ : داروهات کجاعن؟؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

من : نیاز نیست ! الان خوب میشم...

یکم که گذشت احساس کردم حالم جا اومد و بهتر شدم اما بازوم غیر ارادی شروع کرد به
لرزیدن.

سرهنگ : پاشو ، پاشو بریم بازوتو پانسمان کنیم ، همینطوری داره ازت خون میره.

بی جون سری تکون دادم و با کمک سرهنگ از جام بلند شدم . زیر بازوم رو گرفت و همونطور
که به سمت ماشین هدایت می کرد ، زیر لب شنیدم گفت :

سرهنگ : میدونم آخر از دست این پسر دق میکنم.

از این غر غر های زیر لبش ، ریز خندیدم که چپ چپ نگاهم کرد و سوار ماشینم کرد.

#شهرزاد

تند تند طول و عرض اتاق رو متر میکردم و با تمام بی رحمی پوست لبم رو میجویدم.

نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟؟ وای شهرزاد اخه به تو چه؟ وکیل وصی مردمی مگه؟ نه همیشه ، باید بهش زنگ بزنم! خاک بر سر بی شخصیت یعنی میخوای زنگ بزنی؟ دوزار غرور نداری تو؟ زنگ بزنم؟؟ زنگ بزنم؟؟ آیی من چه مرگمه؟؟

این فرایند موش و گربه بازی تا پنج دقیقه ای ادامه پیدا کرد و آخرم عقلم فرمان داد که بهش زنگ بزنم . دستم روی اسمش ثابت موند ، نکنه درمورد فکر بد کنه ! وای ولش کن زنگ نمیزنم . با ناتوانی نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم ، مرگ یه بار ، شیونم یه بار .

تو قسمت مخاطبین رفتم که همون موقع پیامی برام اومد . با چشمک زدن اسم هاتف بالای صفحه ، بی درنگ وارد پیامش شدم .

هاتف : نگران نباش اتفاقی برام نیوفتاده ، خودم در اسرع وقت بهت زنگ میزنم.

با خوندن این پیام بدتر نگران شدم . اگه حالش خوب بود بهم زنگ میزد نه پیام!!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و شمارشو گرفتم.

بعد از یکم معطلی صدای مردی که آشنا به نظر نمیومد تو گوشم پیچیده شد.

بفرمایید ؟

من : ام ... ام ... با آقای نامدار کار داشتم ، شما ???

من سرهنگ محمدی هستم ، دخترم هاتف خوابیده ، بهتون پیام دادم که خودش در اسرع وقت

بهتون پیام میده!

دست خودم نبود که اونطور بغض کردم.

من : حا... حالش خوبه ??

سرهنگ : آره دخترم ، اتفاق خاصی نیوفتاده ! بازوش زخمی شد ، آوردیمش درمانگاه بهش مسکن
زدن.

با شنیدن این حرف دستام به وضوح شروع به لرزیدن کردن .

من : آقا... واقعا حالش خوبه ??

سرهنگ : آره دخترم حالش خوبه . خیالت راحت دخترم ، اگه اتفاقی افتاد بهتون خبر میدم ،

نگران نباشید . با اجازه.

من : خدافظ.

سرهنك : خدانگهدار.

با قطع كردن گوشى ، هر چقدر سعى كردم بى توجه و بيخيال باشم نشد كه نشد... يه چيزى
بدجور تو قلبم بى تابى ميكرد و منو وادار به فور كردن به هاتف ميكرد.

نفس عميقى كشيدم و مشتى به قفسه ي سينم زد و گفتم:

من : الكى مسخره بازى در نيار كه آخرش به چيزى نميرسى!

و بعد با دستايى كه عجب ميلرزيدن ، تصميم گرفتم يه بار ديگه با دقت تر خونه رو بگردم!

#شميم

همونطور كه روى صندلى متحركم تاب ميخوردم ، يواش يواش مشغول نوازش شكمم شدم.

من : مامان جون ميتونى منو ببخشى ؟ ميتونى بخاطر اينكه يه روزى نخواستم منو ببخشى ؟
مامان جون خيلى وقته فهميدم كه تو يه تيكه از وجودمى ، خيلى وقتى فهميدم تا چه حد دوست

دارم ... پسر کوچولوی من ، مامانتو میبخشی که وقتی به دنیا اومدی بتونه تو چشمت نگاه کنه ؟
مامانتو میبخشی ؟

همه ی این حرفا هارو درحالی که مثل ابر بهار اشک میریختم به بچم میگفتم.

من : مامانی واقعا پشیمونه... خیلی خیلی زیاد!!

میون حق با لگدی که بچم به شکم زد ، خندیدم و تند تند گفتم :

من : الهی قربونت برم من... الهی مامانت فدات بشه فسقلی من... یعنی مامانتو بخشیدی که

اینطوری داری ورجه ورجه میکنی؟؟ مامان فدای تک پسرش بشه !

تند تند اشکامو پاک کردم و به نوازش شکم ادامه دادم . تو این دوره های شیرین شوهر یه زن
باید مثل یه کوه پشت باشه ، اما شوهر من کجا بود ؟ مثل همیشه پی عیش و نوشش با دخترای
دیگه بود!

آهی کشیدم ولی سعی کردم روحیه ام رو از دست ندم . من خودم نخواستمش ! دیر فهمیدم... اما
بالاخره فهمیدم اون لیاقت عشق خالص منو نداشته و نداره.

با باز شدن در فوراً برگشتم که با یه خرس پشمالوی قرمز گنده رو به رو شدم.

متعجب به خرس نگاه میکردم که یهو کله ی اهورا از گوشه ی خرس نمایان شد و گند زد به تمام انگیزه و ذوقم! جدیداً وقتی این مرد رو میدیدم حالم بد میشد... هیچوقت فکرشم نمیکردم این حرف رو روزی به زبون بیارم اما میگم که از مرد به شدت چندشم میشد! ای کاش راهی بود که از شر خودش و این خونه ی لعنتی نجات پیدا کنم.

اهورا: تحویل نمیگیری خانوم؟ ببین برات چی خریدم؟

زل زدم به صورت خندونش و درحالی که پوزخند مزخرفی گوشه ی لبم مهمون میکردم، گفتم:
من: اتفاقاً اونو برای خودت نگه دار، امشب لازمت میشه!

به آنی حالت چهرش عوض شد و برزخی نگاهم کرد که با نفرتی آشکار زل زدم تو اون چشمای وحشی مشکیش. این چشم ها یه روزی تموم دنیای من بود، اما الان چی؟
من: برو بیرون، نمیخوام تو این اتاق باشی. حتی نفست واسه من و این اتاق سنگینه!

و بعد ازش رو گرفتم و به آسمون زل زدم. چقدر از اینکه شخصیت این مرد رو خورد کنم لذت میبرد. چقدر حس قدرت داشتم.

بر خلاف انتظارم که فکر میکردم از اتاق خودش رو محو کنه، با قدم های بلند و عصبی اومد و دقیقاً پشت سرم وایستاد. سر خم کرد و دم گوشم عصبی غرید:

اهورا: با من در نیوفت جوجه وگرنه بد میبینی. یکاری نکن زندگیتو سیاه کنم.

باز پوزخندی زدم و گفتم :

من : نیست که الان دارم تو رفاه و آسایش زندگی میکنم.

اهورا : همینکه کنارم داری نفس میکشی و زندگی میکنی خودش کلیه.

من : واو یادم باشه در اسرع وقت بخاطر این لطف بزرگت ازت تشکر کنم.

یهو چونمو رو بین دو تا انگشتش گرفت و صورتم رو به سمت خودش چرخوند و جوری فکم رو فشار داد که احساس کردم دندونام خورد شدن.

اهورا : شمیم یه کاری نکن ، کاری کنم که هم خودم بعدش پشیمون بشم و هم تو تا آخر عمرت به غلط کردن بیوفتی !

اون شب به حرفش توجهی نکردم ولی ای کاش یه سر سوزن به خودم میومدم... اگه یکم دست از لجبازی بر میداشتم ، شاید الان همه چی فرق میکرد... شاید...

با حرص جیغی کشیدم و چنگی لای موهام زدم.

من : نیست نیست نیست ! دیگه باید کجا رو بگردم که نگشتم ! فکر کن شهرزاد ، فکر کن... حتما صندوقی ، کیفی ، پوشه ای هست که اون اطلاعات رو اونجا نگه داره دیگه !

مجددا یکی یکی مشغول باز کردن کتو ها شدم که یهو چشمم به سر رسید نسبتا کهنه ای که ته کتو بهم چشمک میزد ، خورد . چطور اینو زود تر ندیدم ؟؟

کوی سوی امیدی تو دلم شروع کرد به چشمک زدن ، یعنی همه چی تموم شد ؟ یعنی دیگه نیاز نبود برای اون اهورا کار کنم !

دست دراز کردم و فوراً اون سر رسید رو برداشتم اما همینکه لاشو باز کردم چند تا عکس افتادن رو زمین.

نچی کردم و با خستگی خم شدم تا عکسارو بردارم .

من : اهورا خدا لعنتت کنه که...

که یهو ادامه ی حرفم یادم رفت و نگاهم میخ عکسا شد . باورم نمیشد ! یعنی این... این هاتف بود ؟ اون دختر کنارش کی بود ؟

چقدر خوشحال بود ! چقدر عمیق میخندید ! پس چرا الان دائم اخم میکنه ؟ چرا دیگه اینطوری مثل این عکسا از ته دل نمیخنده ؟ چرا اینقدر گوشه گیر و تنها شده ؟

چشمه ی اشکم جوشید . چرا این دختر اینقدر راحت داره هاتفو میبوسه ؟ یعنی این دختر عشق اول هاتفه ؟ یعنی هاتف بخاطر این دختر اینطوری شده ؟ بخاطر این دختر شده یه مرد عصبی و سنگدل ؟

چرا من داشتم حسودی میکردم ؟ خب به من چه ؟
اصلا چرا باید گذشته هاتف و اون دختر برای من مهم باشه ؟

نگاهی به پشت عکس انداختم که چشمم به نوشته ای خورد.

من : تولد ۲۴ سالگیت مبارک عشق من!

عشق من ؟؟ اگه عشقش بود چرا ولش کردی ؟ چرا گذاشت به این حال بیوفته ؟ چه اتفاقی تو گذشته ی این پسر افتاده بود!

ناراحت و کنجکاو نگاهی به به سررسید و دوباره نگاهی به عکسا انداختم و به آنی خار حسادت تو دلم غلتید!

خسته تر از هر موقعی روی تخت ولو شدم و لای سررسید رو باز کردم.
خط خودش بود ! اما تو این سررسید چی نوشته بود ؟ اونم اینقدر زیاد ؟

صفحه ی اول... صفحه ی دوم... صفحه ی سوم!!

هر صفحه ای رو که میخوندم شدت ریزش اشکام بیشتر و بیشتر میشد . چرا اینقدر زندگیش تلخ بود!

من : هفت رو از مرگ بابام گذشت... هفت روز بود که دیگه پدری بالا سرم نبود... کسی نبود ازم مراقبت کنه و هوامو داشته باشه ! مامان حسابی پیر و شکسته شده بود... خانواده ی نامدار از بین رفت... از بین رفت...

اشکامو پاک کردم و تند تند چند صفحه ها رو رد کردم.

من : برای اولین بار احساس کردم از درون متلاشی شدم... هاتف نامدار امروز به زانو افتاد ! امروز شاهد خیانت تنها عشق زندگیش با بهترین رفیقش شد ! درست روز تولدش .

امروز هاتف شکست اما این شکست ، شکست بدی نبود ! از امروز هاتف عوض میشه... میشه یه آدم سرد و یخی... یه آدم سنگدل و بدجنس ! هه ! کی میگه آخر هر عشق رسیده ؟ دیگه باورش ندارم... خدایا الکی قول دادی... الکی قول دادی که آخر هم عشقی بهم رسیده... اصلا عشقی وجود نداره... فقط خشم ، انتقام... نفرت... شکنجه ، عذاب... اینا ، حسای واقعی اینا هستن... دیگه باورت ندارم ! حالم از هر چی عشق و دختره بهم میخوره... از دنیا متنفرم ! متنفر...

و همچنین صفحه ی بعد:

من : بالاخره بعد از دو ماه بستری بودن تو بیمارستان ، مرخص شدم و اوادم خونه اما با این تفاوت که همه چی فرق کرده بود... نه مادری ، نه برادری و نه حتی عشقی... دیگه هیچکس و هیچ چیز برام مهم نبود... فقط منتظرم زمان مرگم برسه ! دمت گرم خدا ، دیدار ما تا قیامت...

بعد از این نوشته دیگه چیزی ننوشته بود . اشکام واسه یه لحظه هم بند نمیومد .

دلم سوخت... دلم سوخت برای مردی که سرتاسر زندگیش پر از سختی درد بود اما خودش به تنهایی با همون اخلاق تند و تیزش معلم ماهری تو محبت کردن بود ، بخاطر این مظلومیتش قلبم فشرده شد !!

این مرد زخم خورده بود ، از که فکرشم نمیکرد...

آه سوزناکی کشیدم و سررسید رو به سینم فشردم ، از این نوشته های کوتاه و سادش میشد فهمید چقدر اذیت شده . ای کاش هیچوقت بهش به این دلیل نزدیک نمیشدم ! ای کاش...

#مهرداد

عصبی و کلافه مشتی به میز کوبیدم و بهش نگاه کردم.

من : لعنتی چرا اینقدر مقاومت میکنی ؟

همچنان خنثی نگاهم میکردم.

من : اعتراف کن تا از جرمت کم بشه و قصاص نشی!

پوزخندی زد و گفت :

چه فرقی میکنه از اعدام محکوم به حبس ابد میشم.

ای که این پسر چقدر کله خر بود ، من اگه جاش هاتف بودم جای پاش به مغزش شلیک میکردم .
آخ گفتم هاتف !! هنوزم با یادآوری چهره ی پر دردش دلم براش ریش ریش میشه . برای اولین بار حال بد داداشمو دیدم و نتونستم کاری کنم ، چون بینمون فاصله افتاده بود ... فاصله ای که دیگه هیچوقت از بین نمیرفت!

من اون شبی که تو روش وایستادم ، چشممو روش بستم . هاتف پسر مغرور و خودخواهی بود درست ! اما حق نداشت براش زندگی من و اون دختر تصمیم بگیره .

عشقی که من نسبت به شهرزاد داشتم یه عشق پاک و خالص بود و واقعا از اعماق وجودم میخواستمش ، پس چرا هاتف اینطور جلز ولز میکرد ؟

آخ که چقدر دلتنگش اون دختر مو خرمایی بودم.. لعنت به من که اون شب گند زدم به همه چی ! لعنت...

نگاهی بهش انداختم و ریلکس پرسیدم :

من : حرف نمیزنی نه ؟؟

از اولم گفتم حرف نمیزنم ، بی خود خودتو خسته کردی!

خنثی قدمی به سمتش برداشتم ، خم شدم تو صورتش و گفتم :

من : یه مدت بیوفتی تو هلفدونی حساب کار دستت میاد . شاید اون موقع زبونت باز شد!

و بعد این حرف داد زدم :

من : آقای!

به ثانیه نکشید که در باز شد و آقای با هول پرید داخل.

آقای : بله قربان ؟؟

من : این آقارو اعزام کنید تهران ، یه مدت مهمونمونه تا به حرف بیاد . خودم با سرهنگ محمدی

هماهنگ میکنم.

آقای : چشم.

سری تکنون دادم و از اتاق بازجویی اومدم بیرون.

دلم طاقت نمیوورد خبری از هاتف نگیرم . درسته دیگه با هم مثل سابق نبودیم اما این دلیل به این نمیشد که حالشو نپرسم . دورادور میتونستم جوای حالش بشم.

به سمت اتاقش گام برداشتم و درست جلوی در سرهنگ رو دیدم .

من : حالش چطوره ؟؟

سرهنگ نگاه معناداری حواله ام کرد و گفت :

سرهنگ : خداروشکر بهتره ، یه نیم ساعتی میشه که بهوش اومده ، الانم داره با تلفن حرف میزنه .

داشتم از فوضولی میترکیدم اما در حالت عادی به آهانی اکتفا کردم و از اونجا دور شدم.

هاتف آدم نامردی نبود ، اما میترسیدم بخاطر خودخواهی هاش بخواد به دروغ حرفایی دوباره ی من جلوی شهرزاد بزنه و باعث بشه ازم دور بشه . هر طور که شده باید دوباره اعتماد شهرزاد رو بدست بیارم ، بزار یکم منم مغرور و خودخواه بشم ، آره اون دختر باید مال من بشه و حاضر تو این راه حتی از خودمم بگذرم ! به محض اینکه برگشتیم تهران باهاش حرف میزنم و همه چیو

بهش میگم !

لبخند کم جونی زدم ، هنوزم بخاطر دوز بالای مسکن ها گیج بودم اما حرف زدن با شهرزاد آرومم میکرد.

وقتی بهوش اومدم و سرهنگ بهم گفت که شهرزاد بهم زنگ زده و جویای حالم شده بود ... حس خوبی بهم منتقل شد ! درسته تازگیا در حالت عادی دائم ناز میکرد و من باید پیشگام میشدم ، اما همین نگرانی ها هم یه نشونه بود . اینم درسته که تو این قضیه پیش اومده ، مقصر اصلی خودم بودم و الانم باید جرشو بکشم !

طبق معمول سکوت کرده بود و این یعنی من این حرف میزدم.

من : بابا خسته شدم از بس فک زدم ، خب یکمم تو حرف بزنی!

یهو با غیض گفت :

شهرزاد : اجبارت نکردن بهم زنگ بزنی... نمیخوام باهات حرف بزنم چون هنوز حرفای اون شبت رو فراموش نکردم .

آهی کشیدم و با پشیمونی گفتم :

من : نمیخواهی بزاری برات توضیح...

فورا حرفم رو قطع کرد و با بغض گفت :

شهرزاد : من ازت توضیح نمیخواهم ، فقط دست از سرم بردار ! فعلا نمیخواهم ببینمت . الانم اگه میبینی دارم باهات حرف میزنم فقط بخاطر اینکه که من انسانیت سرم میشه و میخواستم بدونم حالت چطوره !

و بعد با بی رحمی تمام ادامه داد :

شهرزاد : در ضمن فکر میکنم حرف زدن با یه دختر بی کس و کار و بدبخت کسر شأن شماست ، آقای محترم.

من : شهرزاد من...

شهرزاد : من کار دارم فعلا ، خدافظ !

و قبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم ، گوشیه رو قطع کرد .

کلافه نگاهمو به سقف دوختم و زیر لب زمزمه کردم :

من : دیگه باید چیکار کنم که منو ببخشه ؟ همیجوریشم مثل سگ پشیمونم.

درحالی که ریز ریز واسه خودم حرص میخوردم ، سعی کردم از جام بلند بشم.

بلند شدنم از رو تخت همانا مساوی شد با باز شدن در و ظاهر شدن سرهنگ تو چهارچوب در.

سرهنگ : چرا بلند شدی تو ؟

من : بسه دیگه ، خسته شدم از بس تو تخت بودم .

سرهنگ : اما حواست هست که تو زخمی شدی و کلی خون از دست دادی ؟؟

من : چیزی نیست فقط یه خراش جزئیّه ! من حالم خوبه!

و بعد بی توجه به سرگیجه های خفیفی که سراغم اومده بودن ، به سمت سرهنگ رفتم و گفتم :

من : جاوید (مجرم) کجاست بگم بیارنش واسه بازجویی ؟

سرهنگ : تو که بیهوش بودی ، تابش ازش بازجویی کرد ولی جاوید به چیزی اعتراف نکرد و همه

ی ادعاها رو رد کرد.

عصبی نگاهی به سرهنگ انداختم ولی سعی کردم با صدایی آروم باهاش صحبت کنم.

من : سرهنگ چرا اجازه دادید کس جز من از جاوید بازجویی کنه ؟

سرهنگ : خب پسر من تو وضعیت خوبی نداشتی ، منم گفتم تابش کارارو انجام بده.

عصبی دندون قروچه ای کردم و با قدمای بلند از اتاق زدم بیرون . باید مهرباد رو پیدا می‌کردم
این چند وقت عجیب داشت تو کارای من فوضولی می‌کرد و به دست و پام می‌پیچید.

با دیدنش تو سالن عین شیر زخمی به سمتش یورش بردم و یقه اش رو گرفتم و با صدای بلندی
گفتم:

من : خوش میاد گوه بزنی به اعصابم نه؟؟

پوزخندی زد و گفت :

مهرباد : باز چی شده که خوی وحشی درونت بیدار شده ؟

تکونی بهش دادم و داد زدم :

من : تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن ، وگرنه دودش به چشم خودت میره ؟

مهرباد : مثلاً اگه دخالت کنم چی میشه؟؟

این مرد اینقدر رو مخی بود و من نمیدونستم!؟ با حرص مشتی تو صورتش زدم که افتاد رو

زمین . اتفاقات چند شب پیش دوباره داشت برام مرور میشد .

مهرداد : اگه الان دست روت بلند نميکنم فقط بخاطر اينه که دارم مراعات حالت رو ميکنم .
عوضی با هالو طرف نيست که بری و بيای دست روش بلند کنی... من هر کاری دلم بخواد انجام
ميدم و اين مورد به هيچ احد الناسی مربوط نمیشه ، اوکی ؟

خشمگين فرياد زد:

من : به کارا و چيزايی که مربوط و متعلق به منه حق نداري نزديک بشی... فهمیدی ؟ مهرداد به
ولای علی پاتو از گلیمت دراز تر کنی بهت رحم نميکنم... از منو و چيزايی که مربوط به منه فاصله
بگیر و گرنه بد ميبینی.

پوزخندی زد و از جاش بلند شد و دوئل مانند رو به روی همدیگه وايستاده بودیم .

ضربه ای به شونم زد و گفت:

مهرداد : من به هر چی که بخوام ميرسم و بدستش ميآرم ، حالا تو هر چقدر که ميخواي سینه
سپر کن!

منظورش شهرزاد بود ! من مي فهميدم .

منم متقابلا لبخند پر حرصی زدم و گفتم:

من : عمرا اگه بزارم.

و بعد محکم هلس دادم جوری که با شدت به دیوار پشت سرش کوبیده شد . انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم و به حالت تهدید تکونش دادم و گفتم :

من : این پرونده و کاراش فقط و فقط مربوط به خودمه و اجازه نمیدم آدمای خری مثل تو گند بزنی به این ۲ سال زحمتم ، پس حواستو جمع کن!

مهرداد : آخه نه که به موفقیت چشمگیری هم رسیدی ! کمتر زر زر کنی بابا.

واقعا کنترل کردن اعصاب مریض و مختل شده ام برام سخت شده بود .

چنان کشیده ای بهش زدم که صورتش به طرفی کج شد و چند تار از موهای لرزون افتادن رو پیشونیش.

من : خفه شو لعنتی ، خفه شو!

مهرداد گارد گرفت و تا خواست به سمت حمله کنه صدای فریاد سرهنگ از پشت سرم بلند شد .

تازه متوجه شدم که تو تمام این مدت همه شاهد حرفا و کارای من و مهرداد بودن!

سرهنگ : خلوت کنید ، زود باشید.

به دستور سرهنگ ، همه خیلی زود متفرق شدن و فقط ما سه نفر موندیم.

سرهنك : شما دو نفر چتونه ؟ تا يه دقيقه ولتون ميكنم عين سگ و گربه ميوفتيد تو جون هم !
مثل اينكه خيلي دلتون ميخواه تنبيه و توبيخ بشيد ، هان ؟

تنها كاري كه تونستيم انجام بديم ، سكوت بود!!

سرهنك : يكبار ... فقط اگه يكبار ديگه از اين مسخره بازيا تو اداره و جمع ببينم ، هر دوتاتون تا دو ماه از رفتن به هرگونه ماموريت منع ميكنم !

و بعد نگاه خشمگيني حواله ام كرد و گفت:

سرهنك : يكاري نكن پرونده رو ازت بگيرم نامدار . حواستو جمع كن.

با بهت گفتم :

من : سرهنك...

سرهنك : همينكه كه گفتم ! مرخصيد . فردا به سمت تهران حركت مي كنيم ، راس ساعت ۸

اينجايد!

و بعد بدون اینکه مهلت حرف زدن بهمون بده گذاشت و رفت . با رفتن سرهنگ با نفرت نگاهی به مهرداد انداختم که نگاهم بی جواب نمود اونم با خشمی آشکار که تو چشماش فریاد می زد ، نگاهم کرد.

تنه ای بهش زدم و تصمیم گرفتم برم بیرون تا یه بادی به کلم بخوره و هم برای برای معذرت خواهی یه کادو برای شهرزاد بخرم.

با ۳۰ سال سن داشتم کارای یه پسر بچه ی ۱۸ ساله رو انجام میدادم... این دختر داشت منو دیوونه میکرد!!

#شهرزاد

خودمم دلیل این همه پرخاش رو نمیدونستم . از یه طرف دلم نمیومد باهاش بد حرف بزنم و از اون طرف با یادآوری حرفای اون شبش دوباره حرصم میگیره.

من هر چقدرم بدبخت و بی کس و کار باشم اون حق نداشت جلوی کسی اینو تو سرم بکوبه . من هر چیم باشم ، یه آدمم ، احساس دارم... ای کاش میتونستم بهش بگم کمتر اینطور سنگدل باش و شخصیت یه دختر رو خورد کن ، ولی با همه اینا محبت هایی که میکرد جایگزین تمام بدی هاش میشد!

آهی کشیدم رو تخت ولو شدم ، فردا هاتف میومد و من باز باید میرفتم پیش پروا . ایش چقدر
بده اینطوری سر بار یکی بشی . باید به فکر یه خونه برای خودم باشم... فکر نکنم اون اطلاعات تو
خونه باشه ، باید سر از جاهای دیگه در بیارم.

پوفی کشیدم و نگاه خسته ام رو به سقف دوختم که همون موقع گوشیم زنگ خورد ! به خیال
اینکه هاتفه اعتنایی نکردم که دوباره زنگ خورد ، خودمو آماده ی جنگ کردم ولی با اسم پروا
ابروهام بالا پریدن و فوراً جواب دادم.

پروا : جیغ!!

چنان جیغی کشید که دو متر گوشی رو از خودم دور کردم و وقتی ساکت شد گفتم:

من : احمق بی شعور پرده ی گوشم پاره شد ! یواش ترم حرف بزنی میشنوما!

پروا : شهرزاد بخدا بگیرم از شیش ناحیه جرت میدم ، خفه شو ! سه روزه رفتی کپیدی تو اون
خونه نه زنگ میزنی و جواب تلفن هام رو میدی ! نمیگی من از نگرانی دق میکنم روانی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من : نیاز داشتم یکم با خودم خلوت کنم . ببخش نگران شدی!

پروا : حالا الان چطوری بهتری ؟؟

من : ای بد نیستم!

پروا : به نتحه رسدی ، که عاشقش ؟!

و باز گند زد به اعصابم.

من : پروا میشه بس کنی؟؟ من... عاشقش... نیستم!! کمتر سعی کن این حرف رو به من تحمیل کنی!

پروا : خب بابا تو هم ، الان داشتی به من میگفتی جیغ و داد نکنم!

من : دیگه نمیخوام درباره این موضوع باهام حرف بزنی! تمومش کن خب؟

پروا : باشه باشه عزیزم... اصلا من اشتباه کردم! کی میای پیشم؟

من : امشب میام.

پروا : پیام دنبالت؟

من : بیا!

پروا : ای به چشم!

خندیدم و گفتم:

من : باشه پس برم حاضر بشم ، کاری نداری؟

پروا : برو عزیزم... بوق زدم زود بیا پایینا.

من : باشه.

پروا : بای.

من : بابای!

گوشیو قطع کردم و فوراً از جام بلند شدم . دستی به سر و ریخت خونه کشیدم که فردا وقتی
هاتف اومد خونه یه وقت به چیزی شک نکنه!

.

.

بعد از نیم ساعت بالاخره کمر راست کردم و آخیش بلندی گفتم .

با صدای بوق ماشینی که عجیب آشنا بود ، مطمئن شدم پروا جلوی دره.

به مانتو و شالم چنگی زدم و همونطور که تند تند لباس میپوشیم ، رژ لبم رو جلوی آینه تمدید
کردم و بعد از ماشین کفشام از خونه زدم بیرون.

دوون دوون دویدم و سوار ماشین شدم.

من : سلام!

پروا : علیک . میخواستی یکم دیگه دیر میومدی!

خندیدم و گفتم :

من : داشتم آثار جرم رو پاک میکرد.

اونم متقابلا خندید و دیوونه ای نثارم کرد .

با بیخیالی لم دادم به صندلی و پروا استارت زد ولی هنوز راه نیوفتاده بود که دو تا دست از پشت
چشمامو گرفت!

با تعجب دستامو روی دستاش گذاشتم و با پیچیدن بوی عطر آشنایی جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

من : وای وای وای پارسا.....

دستاشو که از روی چشمام برداشت با هول و هیجان برگشتم عقب و با ذوق گفتم:

من : چقدر دلم برات تنگ شده بود بیشعور!!

پوکر نگاهم کرد و گفت :

پارسا : یه بار نشد سورپرایزت کنم . چطور همیشه تشخیص میدی منم ؟!

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

من : نه تو رو خدا داداشمو شناسم!

مردونه خندید و من با ناز چشم غره ای برایش نازک کردم.

من : کی اومدی ؟

پارسا : والا یه نیم ساعت ، چهل و پنج دقیقه ای میشه از فرودگاه اومدم .

باز نگاهی بهش انداختم و با ذوق گفتم:

من : وایــــی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

که یهو پروا مداخله کرد و با غیض گفت:

پروا : خوبه خوبه ! حالا خوب خواهرش اینجا نشسته ها ، کمتر لاو بترکونید.

من : اوه خانوم رگ غیرتش قلمبه شده!

پروا : پس چی ؟ یه داش پارسا بیشتر نداریم که.

این دفعه هر سه تامون با هم زدیم زیر خنده که این لا به لا پارسا گفت :

پارسا : امشب خبری از خونه نیستا ، باید بریم کلی بگردیم و خوش بگذرونیم.

من و پروا همزمان با هم گفتیم : پایه ایم.

پارسا : پس بزنید بریم.

و بعد تو یه ثانیه جاش رو با پروا عوض کرد و با تمام سرعت راه افتاد.

چقدر خوب شد که پارسا اومد (آی آی فکر بد نکنیدا ، پارسا داداش پروا و یه جورایی داداش خودم به حساب میومد . اولین پسری بود که از ته ته دلم دوستش داشتم و برام مهم بود)

همونطور که لحظه به لحظه سرعت ماشینو بیشتر میکرد ، دست دراز کرد و ضبط رو روشن کرد

که به ثانیه نکشید صدای بوم بوم آهنگ کل خیابون رو در بر گرفت.

پارسا : موافکید یکم کرم بریزیم؟

اوف_____ که من میمیرم برای این کرم ریختنای یهویی!

پشت چراغ قرمز وایستاد و همزمان با این کار گفت :

پارسا : اون دختره خیلی کیس مناسبه ها!

با ذوق حرفش رو تایید کردیم و یهو سه تایمون سمت دختره و عین منگلا بهش زل زدیم ،

دختره هم از ما منگل تر بهمون خیره شد که یهو هر سه تامون باهاش بای بای کردیم!

چشماش شد اندازه ی دوتا توپ فوتبال ، لبخند گيجی زد و اونم متقابلا برامون دست تگون داد که يهو سه تایی از خنده منفجر شدیم و پارسا پاشو تا ته روی پدال گاز فشار داد و با سرعت از اونجا دور شد.

پروا : وای——ی این دختره الان میگه چه خرايي پيدا ميشن.

من : آخه تورو خدا قیافشو دیدی!

پارسا : میخواست زود خر نشه.

در تمام راه گفتیم و خندیدم . تازه داشتم شادی رو از اعماق وجودم حس میکردم ! خیلی وقت بود که از اون شهرزاد شوخ و دیوونه دور شده بودم ولی الان به لطف پارسا دوباره روحیه ام رو بدست آورده بودم . فقط امیدوار بودم چیزی این وسط خوشحالیم خراب نکنه!

با دراومدن صدای قاروقور شکممون رضایت دادیم به نزدیک ترین رستوران پناه ببریم تا دلی رو از عزا در بیاریم چون درحال حاضر روده کوچیکه درحال بلعیدن روده بزرگه بود.

درحالی که منتظر بودیم عذامون رو بیارن قدرشناسانه نگاهی به پارسا انداختم و گفتم :

من : چقدر خوب شد که برگشتی . خیلی دلم برات تنگ شده بود . اصلا دیدمت شدم همون شهرزاد خل و چل!

خندید و گفت :

پارسا : پس قبول داری که خل و چلی دیگه ؟

دست به سینه نشستم و حق به جانب گفتم:

من : نخیرم ، کی میگه من خل و چلم ؟

بازم خندید و ادامه داد :

پارسا : خل و چل نبودی که به موهام آدامس نمیچسبوندی!

با این حرفش پروا پقی زد زیر خنده و من یکمی خجالت کشیدم . چه بلاهایی که سر اون پارسای

بدبخت نیوورده بودم!

من : مثل اینکه یادت رفته جلوی چشمام جوجه ام رو کشتی.

گوشه ی ابروش رو خاروند و گفت:

پارسا : آره خب منم یکم جو گیر شدم ولی خدایی کار تو هم نامردانه بود ! اون روز که موهای

خوشگلمو از ته ماشین زدم میدونی چقدر غصه خوردم!

و بعد این حرف مثلا آه کشید . با خنده زدم پس کلتش و گفتم:

من : خوبه خوبه ، الان که مو داری قشنگ تر از من ، پس الکی چس ناله نیا.

پارسا تا خواست دهن باز کنه ، کارسون غدامون رو آورد و پارسا محبور به عقب نشینی کرد . آخ
چقدر حال میداد این پسر رو اذیت کنی . بدجنسم خودتونید...

با تموم شدن غذا ، پارسا فوراً از جاش بلند شد تا برای حساب کردن غذا بره و از من و پروا هم
خواست که پیش ماشین منتظرش باشیم.

همونطور که با تیکه سنگ کوچیکی که جلوی پام بود ، ور میرفتم ، صدای پروا به گوشم رسید:
پروا : فردا هاتف میاد درسته؟؟

بدون اینکه سر بالا بگیرم ، اوهومی گفتم که باز پرسید :

پروا : میخوای چیکار کنی ؟ برمیگردی پیشش؟؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

من : نمیدونم پروا ! از این رفتارای ضد نقیضش خسته شدم . یه بار اینقدر خوبه که با خودت میگی بهتر از این مرد تو جهان پیدا نمیشه و یه بار اینقدر تلخ و گزنده حرف میزنه که باعث میشه حتی از وجود خودت متنفر بشی ! هر کاری میکنم نمیتونم حرفای اون شب رو فراموش کنم . من یه فکر و نظر دیگه ای دربارش داشتم ولی اون شب باعث شد همه ی اون فکرای روی سر خودم خراب بشه.

پروا : ولی شهرزاد حالا خودمونیم ! من اون شب متوجه شدم چقدر از حرفش پشیمون شد ! یادم نمیره چطور با شرم نگاهت میکرد !

من : چه فایده وقتی ابروم جلوی مهرداد و در و همسایه رفت . با شرمنده بودن اون چی درست میشه ؟ خودت بهتر میدونی من ادم کینه ای نیستم اما واقعا حرفای اون شب به دلم خورده و خیلی از دستش ناراحتم ولی خب از اون طرف الان من تو شرایطی نیستم که بخوام ناز کنم ... من جون خواهرم تو خطره !

پروا : از حرفام ناراحت و عصبی نشو ، اما تو این شرایط خود شمیم مقصره ! چقدر بهش گفتیم نکن ! چقدر گفتیم عاقل باش ولی ببین چی شد ، دستی دستی یه عمر خودشو بدبخت کرد !

من : آره میدونم شمیم مقصره اما چیکار کنم پروا ؟ خواهرمه ، میتونم بندازمش دور و دست رو دست بزارم اون سگ کثیف هرکاری دلش خواست باهاش بکنه ؟

پروا : نه ولی خب...

ساکت شد و چیزی نگفت .

من : پروا ولی خب ، چی ؟؟

پروا : ولی خب تو این وسط داری بخاطر خواهرت خودتو قربانی میکنی... یک درصد ، فقط یک درصد فکر کن تو این راه موفق شدی و اون اطلاعات رو برای اهورا بردی ولی اهورا زد زیر حرفاش یا مثلا شمیم بازم گول اهورا رو خورد . اون وقت چی ؟ حسرت نمیخوری که ای کاش برای خودت زندگی میکردی ؟!

تو این یه مورد حق با پروا بود و من واقعا حرفی برای زدن نداشتم . اما واقعا نمیتونستم خواهرم رو به حال خودش رها کنم ، مخصوصا با شرایطی که الان داشت!

من : فعلا یه چند روز نمیخوام نه به هاتف و نه مهرداد و نه اهورا و نه حتی به شمیم فکر کنم . میخوام این چند روز راحت باشم و مثل قبلنا همون شهرزاد شاد و شنگول باشم .

پروا : کار خوبی میکنی!

با صدای پارسا ، هر دو فوراً سر بلند کردیم.

پارسا : خانوما میبینم که خوب خلوت کردینا ! حالا چی میگفتین بهم ؟

پروا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

پروا : بحثای زنونه بود عزیزم ، دخالت نکن.

پارسا : کلا ۴ ماه اینجا نبودم ! توروخدا ببین چقدر زبون دراز شده...

ریز ریز خندیدم که پروا جیغ جیغ کنان گفت :

پروا : تو خوبی ...

هر وقت کم میوورد یا حرصش میگرفت این جمله رو میگفت.

پارسا با بی خیالی به سمت اومد و همونطور که دستشو دور گردنم حلقه میکرد ، گفت :

پارسا : از شهرزاد یاد بگیر ! ساکت ولی در عین حال موزی . در حالت عادی عین خیالش نیست ولی از درون انواع و اقسام نقشه ها رو روت پیاده میکنه برعکس تو که از صد فرسختی میشه فهمید چقدر داری حرص میخوری.

با بهت نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت :

پارسا : مگه نه ملکه ی مار ها ؟

پسره ی بیشعور و نگاه کنید توروخدا . من ملکه ی مار هاعم ! چنان با آرنجم کوبیدم تو شکمش که با آخ بلندی از درد خم شد.

پارسا : چته وحشی ! لقب به این خوبی !

من : لقب خوبت ارزونی عمت ، سلطان خر ها!

با این حرفم پروا بلند زد زیر خنده اما پارسا با حرص نگاهم کرد که با بیخیالی شونه ای بالا

انداختم و برای اینکه بیشتر حرصش بدم ، گفتم :

من : پارسا حرصش گرفته ، مورچه گازش گرفته!

با درد کمر راست کرد و گفت :

پارسا : تو خونه یه دهنی ازتون سرویس کنم ! حالا ببینید.

اینو گفت و سوار ماشین شد ... ما هم با خنده به تبعیت ازش ، سوار ماشین شدیم.

مطمئنن امشب بهترین شب برای هر سه تامون به خصوص من بود.

#هاتف

کل پاساژ رو گشته بودم تا تونستم اون چیزی که مد نظرم بود رو پیدا کنم.

مثل جنازه رو تخت افتاده بودم و همونطور که به جعبه ی کوچیک مخملی نگاه میکردم با خودم

فکر میکردم که فردا چی بهش بگم و بگم این کادو به چه مناسبتیه!

با باز شدن ناگهانی در ، عین جن زده ها رو تخت نشستم و خواستم جعبه رو قایم کنم که سرهنگ
زود تر من ، مچمو گرفت.

با خنده ی بلندی کنارم نشست و گفت :

سرهنگ : آفرین به پسر خوش سلیقه ی خودم.

برای اولین بار ازش خجالت کشید و سر پایین انداختم .

سرهنگ : هاتف ؟ چته آخه تو پسر ؟ از این سکوت لعنتی چی نصیبت میشه ، خودتو خالی کن ،
حرف بزن ... حرفاتو به من بگو ... چرا از حرف زدن فرار میکنی ؟!

حق با سرهنگ بود و خودمم واقعا دیگه نمیتونستم بیشتر از این خوددار باشم و سکوت کنم !
مثل پسر بچه ای که برای درد و دل به پدرش پناه برده بود ، دهن باز کردم و شروع به حرف
زدن و خالی کردن خودم شدم.

من : بخدا حتی خودمم نمیدونم چم شده . میدونید اون یه جورایی خاصه ، مثل همه نیست ! ساده
میپوشه ، ساده میگرده ... همینا باعث میشن وقتایی که میبینمش دلم یه جوری بشه ! ۴ ماه آزرگاره
با خودم درگیرم و دنبال یه اسم مناسب برای این حس ناشناخته ام اما به هیچی نرسیدم.

از این بلا تکلیفی خسته شدم ، سرهنگ تورو خدا شما یه راهی ، یه حرفی ، یه چیزی بگید و منو نجات بدید... بخدا دارم دیوونه میشم . من تاحالا هیچوقت اینطوری نشده بودم ! این اولین باره که اینجوری شدم ، تورو خدا کمک کنید!

و پشت بند حرفام آهی کشیدم و سر بلند کردم اما با دیدن چشماش که برق میزدن ، متعجب نگاهش کردم که قبل از من دهن باز کرد و با حرفی که زد رسماً کیش و ماتم کرد.

سرهنگ : عاشق شدی پسر عاشق!

چشمام بیشتر از حد معمول گرد شدن ! عاشق شدم ؟؟ به همین راحتی ؟؟ امکان نداشت... اما پس دلیل این بی قراری و تعصب بیش از حدم چی بود ؟! چرا تمام فکر و ذکرم شده بود شهرزاد ؟!

نمیتونستم... من حتی اگه میخواستم ، نمیتونستم عاشق بشم . من هیچ خاطره ی خوبی از عشق و عاشقی نداشتم . نمیتونستم دوباره ریسک کنم.

من : نه... ب... بابا... عش... عشق کجا بو... بود!

یهو بدون اینکه چیزی بگه ، دست جلو آوردم و گذاشت روی قلبی که داشت دیوونه وارد خودش رو به قفسه ی سینم میکوبید .

سرهنگ : پس این تالاپ تلوپ قلبت بخاطر چیه ؟

همچنان نگاهش میکردم که با لحن مهربونی گفت:

سرهنگ : میبینی چطور داره خودش رو به سینت میکوبونه ؟ منی که تو دلت نیستی میفهمم
چقدر این قلب بی قراره بعد خودت چطور نمیخوای قبول کنی ؟ پسرم باور کن عشق چیز بدی
نیست و نیاز نیست ازش فرار کنی ! عشق یه حس مقدس و شیرینه که از حس کردنش مطمئن با
پشیمون نمیشی!

غمگین لب زدم:

من : آره عشق شیرینه اما نه برای منی که ...

فورا حرفم رو قطع کرد و گفت:

سرهنگ : هیش اون روز و اتفاقات گذشته رو فراموش کن... اون اتفاقات مربوط به قبله ، تو بازم
حق عاشق شدن و انتخاب داری... فقط به صدای قلبت گوش کن و ببین چی بهت میگه ، خودتو
آزاد کن... هاتف این حصاری که دور خودت کشیدی رو بشکن!

من : نمیتونم... نمیتونم... اگه اعتماد کردم و باز دودش به چشم خودم رفت چی ؟ نه ، نه همون
بهتر که فراموشش کنم!

سرهنگ : به نظر خودت این دختر شبیه اون دختریه که قبلا عاشقتش بودی ؟

سکوت کردم . شاید خودمم دنبال جوابی برای این سوال بودم . نه شهرزاد بی وجدان نبود ! اون
مثل دلوین نبود ، اون شهرزاد بود ! یه دختر ساده و معصوم .

من : نه نمیتونه مثل اون باشه اما من... من...

سرهنگ : تو چی پسرم ؟؟

از گفتنش وحشت داشتم!!

من : من از عاشق شدن میترسم... من از ضربه خوردن میترسم!

فشاری به شونم وارد کرد و گفت:

سرهنگ : به قلبت اعتماد کن... فردا که برگشتی حرف دلت رو بهش بزن ، قبلاً اینکه خیلی دیر
بشه... اگه واقعاً دوستش داری از دستش نده.

و بعد از جاش بلند شد و همونطور که به سمت در میرفت ، گفت:

سرهنگ : من تنهات میزارم که با خودت خلوت کنی ، تا فکر کنی و به خودت بیای!

و بعد این حرف از اتاق رفت بیرون و من موندم و اعصابی خراب و دلی بی قرار.

چرا نمیخواستم قبول کنم مثل دیوونه ها عاشقش شده بودم؟! چرا از واقعیت فرار میکردم؟

نفس عمیقی کشیدم و رو تخت دراز کشیدم.

من : حالا که واقعا یه حسی ته دلم نسبت بهش دارم چرا باز دوباره به قلبم اعتماد نکنم...

به این ایمان داشتم شهرزاد تنها کسی بود که میتونست منو از این منجلابی که توش فرو رفته

بودم ، بکشه بیرون و نجات بده .

خودمم باورم نمیشد اما برای اولین بار عین این پسر بچه های ۱۸ ساله ، ذوق داشتم ... میخواستم

هر چی زودتر ببینمش ! میخواستم دوباره با دلم تصمیم بگیرم ... میخواستم دوباره یکیو تو زندگیم

دوست داشته باشم!!

.

.

#فردا

با شوقی وصف نشدنی ای جعبه ی کوچیک مخمل مانند رو تو کتم گذاشتم .

هر کی نمیدونست فکر میگرد منتظر یه تلنگر بودم تا از این رو به اون رو بشم ، اما من خیلی وقت بود که عوض شده بودم ولی نمیخواستم قبول کنم و مقاومت میکردم !

اعتراف و باورش حتی برای خودمم سخت بود اما بالاخره سرهنگ منو از این بلاتکلیفی که ۴ ماهه مثل خوره به جونم افتاده بود نجات داد ... بالاخره تونستم اسم مناسبی برای اون حس ناشناخته پیدا کنم ... اسمی عجیب و درعین حال شیرین ! حسی به نام عشق !

آره من بعد از ۶ سال تنهایی دوباره عاشق شدم ولی با این تفاوت که این دفعه همه چی فرق میکرد ! این دفعه آتیش عشقم بیشتر از هر موقعی ، تند بود...

هه ، خیلی جالبه اما آره بالاخره اون هاتف مغرور و خودخواه اعتراف کرد که عاشق شده ... از همون اولم عاشق شده بود و نمیخواست قبول کنه ! نمیخواست قبول کنه چون میترسید ... از عاشقی ، از محبت کردن و محبت دیدن از اینکه باز مثل دفعه قبل زخم بخوره ... از اینکه باز قلبش تیکه تیکه بشه اما یادش رفته بود که قدرت و نفوذ عشق خارج از کنترل . بی اقرار میتونست اعتراف کنه که الان واقعا از ته ته دلش عاشق اون دختر مو خرمایی شده و حاضر نیست هیچ جوهره پا پس بکشه...

از شدت هیجان دستام میلرزیدن و تپش قلب بی قرارم رو به وضوح احساس میکردم .
عشق کی اینقدر چشمامو کور کرده بود که خودم خبر نداشتم ؟ کی اینقدر عاشق اون دختر شده بودم و خودم خبر نداشتم ؟ چی بودی و چی شدی هاتف خان ... بالاخره یکی پیدا شد که تونست قلب سنگی تورو نرم کنه و اون کوه غرور رو از بین ببره .

از تو آینه نگاه مضطربی به سرهنگ انداختم که نیمچه لبخند ملایمی زد و مثل همیشه بهم اطمینان داد که موفق میشم!

اینقدر ذوق زده و هیجان زده بودم که اصلا نفهمیدم چطور تا تهران رانندگی کردم.
جلوی اداره نگه داشتم و سرهنگ پیاده شد:

سرهنگ : برو پسرم برو که معلومه داری بال بال میزنی!

تک خنده ای کردم و گفتم :

من : یه کار کوچیک تو اداره دارم ، پیام حلش کنم ، بعد میرم.

سرهنگ : اما...

من : لطفا اینطوری از استرس خودمم یکم کم میشه.

دیگه مخالفتی نکردم و منم پیاده شدم و دنبالش راه افتادم.

برای بار آخر رژ لبش رو تمديد کرد و با لبخند مليحي از ماشين پياده شد .

با ورود به مكان مورد نظر چشماش رو بست و نفس عميقي كشيد !

چقدر دلتنگ اون مرد مغرور و مهربون بود ! مردى كه با بى رحمى تمام بهش نارو زد و رفت و

فقط خدا ميدونست چقدر از اون كارش پشيمون بود!

نگاه هاى خيره ي آدما اذيتش ميكردن ، خب حقم داشتن بعد از اون اتفاق و آبروريزى چطور ميتونست سرشو جلوى بقيه بالا بگيره ، اما با يادآورى اينكه قراره كيو ببينه ، همون لبخند مغرور هميشگى رو مهمون لباش كرد و با قدمائى محكم جلوى در اتاق وايستاد.

قلبش تند تند ميزد و نميدونست عكس العملش ممكنه چى باشه ! نفس عميقي كشيد و تقه اى به در زدم و پشت بندش صدائى كه تسكين دهنده ي تمام درد هاش بود ، گفت:

بيا تو!!

با دستاى لرزون دستگيره رو گرفت و درو باز كرد .

مرد مغرورش مثل هميشه سرش پايين و با كار و پرونده هاش مشغول بود!

بی قرار نگاهش کرد و قدمی به داخل اتاق برداشت...

#هاتف

با صدای تق تق کفشی که تو اتاقم پیچید ، با تعجب سر بالا گرفتم و با دیدن شخص رو به روم
اول متعجب و بعد هم و نفرت تمام وجودم رو دربر گرفت!

_سلام!!

درحالی که صورتم از انزجار تو هم رفته بود ، از جام بلند شدم و به سمتش قدمی برداشتم . با
خشم بازو شو گرفتم و کشیدمش داخل و در اتاق رو محکم جوری که فکر کنم کل اداره لرزید ،
بستم.

من : تو با چه رویی بلند شدی اومدی اینجا؟!

مثل قدیما با بغض نگاهم کرد و گفت :

_هاتف لطفا....

با عصبانیت در دهنش رو گرفتم و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم ، غریدم :
من : خفه شو ، اسم منو به دهن کثیفت نیار ! هاتف مرد ، و اون هاتف رو تو کشتی سرکار خانوم
دلوین ریاحی !

و بعد این حرف محکم هلش دادم عقب که محکم به در اتاق خورد.
من : همین الان از اینجا گورتو گم میکنی و میری ، دیگه هیچوقت ، هیچوقت حق نداری پاتو اینجا
بزاری . حالم از این قیافه ی نحست بهم میخوره !

بغضش شکست و تبدیل به هق هق شد.

دلوین : هاتف ازت خواهش میکنم به حرفام گوش بده ... بخدا خیلی پشیمونم ، از اون شب صد
بار آرزوی مرگم رو کردم که چرا با محمد...

با شنیدن اسم محمد ، ناخودآگاه اختیارم رو از دست دادم و سیلی جانانه ای نثار سمت چپ
صورتش کردم.

من : خفه شو دختره ی عوضی ... خفه شو تا دندوناتو تو شکمت نریختم . حیف اون همه عشق و
محبتی که من خرج تو میکردم ... برو بیرون!!!

دلوین : تورو خدا به حرفام گوش بده ! من دوستت دارم باور کن دروغ نمیگم ... یہ فرصت ، فقط یہ فرصت دیگہ بہم بده ! ہزار خودمو ثابت کنم ...

از شدت عصبانیت رو به انفجار بودم ، با همون حال بدم پوزخندی زدم :

من : زهی خیال باطل ... یہ فرصت دیگہ بہت بدم ؟ یہ زن خیانتکار پیش من هیچ ارزشی ندارہ ...

نمیدونم با چه عقلی همچنین حرفی زدم ، اما دهن باز کردم و گفتم :

من : درضمن من الان ديگه عاشق يه نفر ديگه هم و به زودي هم قراره با هم ازدواج كنيم ، خوش ندارم خانومم با ديدنت بهم بريزه ... پس گورتو گم كن و برو همون جهنمي كه بودي ! حالا

با چشمای اشکی نگام کرد که خودم دست به کار شدم ، به سمتش رفتم و آستین مانتوش رو گرفتم و هلش دادم تو سالن.

من : گم شو...

و بعد با بی رحمی تمام وارد اتاقم شدم و درو بستم.

صدای هق هقش که بلند شد ، با خشم مثلیه شیر زخمی نعره ی بلندی کشیدم و تویه ثانیه تمام وسایل های روی میز رو ریختم رو زمین.

من : لعنتی لعنتی _____ی ! اومد باز دوباره گند بزنه به زندگیم ! لعنت بهت !

ضربان قلبم رفته بود بالا و کم کم یه طرف بدنم داشت سر میشد! همونجا کنار میزم زانو هام شل شدن و نشستم رو زمین.

خیلی زود در اتاق باز شد و سرهنگ نگران وارد اتاق شد و با دیدن من ، به سمتم دوید و گفت :

سرهنگ : هاتف ؟ حالت خوبه پسرم ؟

با خشم و صدایی که از زور حرص و عصبانیت میلرزید ، گفتم:

من : چرا اومده ؟ اومده بازم زندگیمو خراب کنه !

ولی نمیدونه من دیگه هیچ حسی ، حتی حس نفرتم نسبت بهش ندارم . من میخوام تازه یاد بگیرم
چطور زندگی کنم !

سرهنګ همچنان نگران نگاهم میکرد که با لبخند تلخی گفتم:

من : امروز برای اولین بار ، با دیدنش قلبم نلرزید ! دیگه دلم براش نسوخت ! چون دیگه دوستش ندارم ... چون از چشمم افتاده !

کمکم کرد از جام بلند بشم.

سرهنگ : برو خونه یکم استراحت کن ... رنگ به چهره نداری ! سعی کن به چیزی فکر نکنی !

بدنم هر لحظه داشت بی حس و بی حس تر میشد و قلبم داشت سینه ام رو میشکافت .

درحالی که به سختی جلوی لرزش دستامو گرفته بودم ، باشه ی ضعیفی زمزمه کردم و با قدم های سست و بی رمق ، از اداره زدم بیرون.

جلوی دیدم به شدت تار شده بود و نمیتونستم جاده رو ببینم .

چقدر بدبخت بودم من !! درست در لحظه ای که داشتم معنی دوست داشتن رو یاد میگرفتم ، اون دختر اومد و همه چیو خراب کرد اما نه من امروز هر طوری شده حرف دلم رو به شهرزاد میزنم ... باید بهش بگم تا چه حدی دوستش دارم ! یه ثانیه هم برام یه ثانیه بود.

مثل دیوونه ها فریاد کشیدم و مشتامو روی فرمون کوبیدم تا بلکه یکم آروم بگیرم ، اما نه هر لحظه بیشتر عصبی و عصبی تر میشدم.

قلبم تیر میکشید و نفسام به سختی بالا میومدن.

ماشینو جلوی در پارک کردم و گیج و منگ وارد خونه شدم . نفس نفس زنان دستمو به چهارچوب در گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم ولی حالم اصلا و خوب نبود!

#شهرزاد

نفس نفس زنان کنار کشیدم و گفتم :

من : بسه دیگه ، بخدا من نا ندارم ، برقصم . از صبحه داریم قر میدیم من دیگه...

که با لرزیدن گوشیم تو جیب شلوارم ، حرفم رو ادامه ندادم و متعجب نگاهی به گوشیم انداختم و با دیدن اسم هاتف ، لبخند رو دهنم ماسید.

خوبه بهش گفتم نمیخوام چند روز نه ببینمش و نه باهاش حرف بزنم ! واقعا از این رفتارای عجیب و غریبش سر در نمیارم.

رد تماس دادم که دوباره زنگ خورد ! حرصی نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم و با رد تماس دادم.

همچنان به گوشیم نگاه میکردم که یهو از دستم کشیده شد ، فوراً سر بلند کردم و با دیدن پارسا با اعتراض صداش زدم :

من : پارسا!!!

گوشیو گرفت بالا سرش و همونطور که عین مارمولک میرقصید ، گفت :
پارسا : پارسا بی پارسا ، از گوشی خبری نیست . بدو بیا وسط.

با حالت زار نگاهی بهش انداختم که ابرویی بالا انداخت و شروع کرد به قر دادن و تا به خودم پیام دستمو گرفت و دوباره کشیدم وسط.

چرا هر چی دیوونست باید اطراف من باشه ! خدایی با وجود اینا فکر میکنید من میتونم سالم بمونم؟! بیشعور سر یه شرط بندی ساده ، مجبورمون کرد از صبح برقصیم ، خودشم همراهیمون کرده.

همونطور که میرقصیدیم ، پروا سر خم کرد و وم گوشم گفت :
پروا : کی بود ؟؟

غمگین نگاهش کردم که گفت :

پروا : هاتف؟؟!

سری تکون دادم و هر دو تامون با هم آه بلندی کشیدیم . به نظر من هیچی عذاب آور تر از این نیست که تظاهر به بی خیالی کنی ولی از درون متلاشی بشی ! حال الان منم دقیقا همینه ! نه راه پس دارم و نه راه پیش.

این دفعه من سر خم کردم و گفتم :

من : پروا یکاری برام میکنی ؟

سری تکون داد که ادامه دادم :

من : یه جوری این پارسا و خر کن ، من باید برم خونه ی هاتف!

پروا : چرا؟؟

من : باید برم شارژرم رو بیارم ... اصلا دوست ندارم برم ولی گوشیم به شارژر شما هم نمیخوره.

پروا : باشه خیالت راحت ، الان یه جوری سرگرمش میکنم!

و بعد تو با صدای بلندی پارسارو صدا زد.

پروا : داداشی ؟

پارسا : هوم؟؟

پروا : یه لحظه میای بریم تو اتاق من ؟ یهو یادم افتاد ، چند روزه گوشیم هی هنگ میکنه . بیا یه نگاه بنداز برام.

پرسا : پس تنبیهتون ؟

پروا : عه داداشی دلت میاد مارو اذیت کنی ؟

پارسا با محبت نگاهی به پروا انداخت و گفت:

پارسا : باشه بیا بریم.

پروا با ذوق از گردن پارسا آویزون شد و تو همون حال چشمکی برای من زد و با هم رفتن.

ایولی زیر لب زمزمه کردم و به سمت کنسول رفتم و بعد از اینکه گوشیمو برداشتم ، دستی به سر و وضعم کشیدم و پاورچین پاورچین از خونه زدم بیرون و سرکوچه برای اولین تاکسی دست تگون دادم و سوار شدم.

خودمم نمیدونستم چم شده ولی دلم شور میزد و نگران بودم اما دلیلش چی بود ؟!

با رسیدن به خونه ، کرایمو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم . با اینکه مطمئن بودم هاتف خونه نیست ، اما بازم تمام تنم میلرزید !

با نفس عمیقی سعی کردم به خودم مسلط باشم ، کلید انداختم و وارد خونه شدم اما هر لحظه دل شوره ام بیشتر میشد!

با قدمای کوتاهی تو سالن گام برمیداشتم و همونطور که کلید رو تو کیفم میداشتم ، چشمم به چیزی خورد .

با تردید و البته کمی ترس چند قدم کوتاه به جلو رفتم ولی با دیدن شخص رو به روم ترسیده هقی زدم و با اعماق وجودم جیغ کشیدم . امکان نداشت اون هاتف باشه ، نه نه!!!
با پاهایی لرزون دویدم سمتش و کنار رو زمین نشستم .

من : هاتف ... هاتف چشمتو باز کن ، توروخدا!

وحشت زده نگاهی به صورت رنگ پریده و چهره ی غرقه به خوابش انداختم و با جیغ بلندی تکونش دادم و چون عکس العملی ازش ندیدم ، هقی زدم و سرمو رو روی سینش گذاشتم تا صدای قلبش رو بشنوم اما ... اما چرا نمیزد؟! چرا چیزی نمیشنیدم ؟

درحالی که اشک دو طرف صورتم رو پوشونده بود ضجه زدم:

من : هاتف التماس می‌کنم بلند شو ، الهی من قربونت برم ... توروخدا!!!

تند تند دستو روی صورتش میکشیدم و تو همونحال سرش رو تو بغلم گرفتم و به خودم فشردمش! بدنش یخ بود ، یخ یخ دقیقا مثل یه مرده! نکنه چیزیش بشه ؟
من : خدایا چیکار کنم ؟ خودت کمکم کن.

تو یہ تصمیم آنی ، چشمم به گوشیش افتاد کہ رو زمین افتاده بود ! چنگی به گوشیش زدم و با دیدن آخرین تماسی کہ با من داشته حس کثیف و آشغال بودن تمام وجودم رو دربر گرفت. حق هقم اوج گرفت و دوبارہ یہ نگاہ به ہاتف انداختم کہ خیلی راحت چشماشو بسته و به خواب عمیقی فرو رفتہ بود!

من : نہ نہ نہ ! التماسٹ میکنم . تو نباید چیزیت بشہ.

محکم تکونش دادم و گفتم :

من : منو تنها نذار ، من کسیو جز تو ندارم ! اون اطلاعات بخورن تو سرم ... من بدون تو نمیتونم زندگی کنم ... التماسٹ میکنم تنہام نذار!

با عجلہ زنگ زدم بہ اورژانس و از اون طرف دستمو روی گوش ہاتف گذاشتم و یواش نوازشش کردم.

من : توروخدا زود بیاید!

و بعد گوشی رو انداختم رو زمین . یکم کشیدمش بالا و کامل تو بغلم گرفتمش . پیشونیمو بہ پیشونیش تکیہ دادم و درحالی کہ اشکام تند تند روی صورتش میریختن ، با عجز نالیدم:

من : توروخدا یکم تحمل کن ... الان اورژانس میاد ، خوب میشی...

یهو جیغ زدم:

من : تو نباید منو ول کنی و بری هات_____ف!

با جفت دستام ، صورتش رو قاب گرفتم و گفتم :

من : خوب میشی ! خوب خوب!!

.

.

هاتف رو تو آمبولانس گذاشتن و منم با هزار بدبختی موفق شدم باهاشون برم.

بیمار نبضش خیلی ضعیفه!

پرستاری که اونجا بود ، با شنیدن این حرف . تند تند دکمه های پیراهن هاتف رو باز کرد و چند تا دستگاه بهش وصل کرد و همونطور که ماسک اکسیژن رو روی دهنش میذاشت از منی که مثل

ابر بهار گریه میکردم ، پرسید :

پرستار : چطور این اتفاق افتاد ؟

من : من ... نم .. دونم ... اوم ... اومدم ... خونه ... دی ... دم ... رو ... زمین ... اف ... افتاده...

متاسف سری تکون داد که با زجه گفتم :

من : حالش خوب میشه؟؟

پرستار : تو بیمارستان دکتر توضیحات لازم رو بهتون میدن!

اشک های مزاحمی که جلوی دیدم رو تار کرده بودن رو پس زدم و دست یخ کرده و بی جون هاتف رو تو دستم گرفتم و گذاشتمش روی سرم.

من : بازم مثل قبلنا موهامو نوازش کن ... التماس میکنم قوی باش ! تو اتفاقات بد تر این رو تحمل کردی ، اینم تحمل کن . قول میدم دیگه هیچوقت تنهات نذارم !

پرستار : خانوم لطفا بیاین کنار ، نزدیک بیمارستانیم ... جلوی انجام کارمون رو نگیرید!

شکسته تر از هر وقت دیگه ای کنار کشیدم و پرستارا با عجله برانکارد رو به داخل بیمارستان هدایت کردن.

هاتف رو فوراً منتقل کردن اتاق عمل و اصرار من برای رفتن به داخل بی ثمر موند . همینجا جلوی در اتاق عمل زانو زدم و بغضم با صدای بدی شکست.

همه ی این اتفاقا بخاطر منه ! خدایا جون منو بگیر ، اما هاتف چیزیش نشه ! اون بی گناه ترین آدم تو این بازی کثیفه ! خدا جون پدر و مادرم گرفتی اما هاتف رو ازم نگیر ، اون همه کس منه ! اون

کسی که نداشت تو خیابونا بمونم ... کسی که نداشت هیچوقت کسی اذیتم کنه ... حتی بخاطر من
با بهترین دوست خودش بهم زد ... خدا جونم صدامو میشنوی؟؟ التماس میکنم نذار چیزیش
بشه...

میون زجه های بلندم صدای ضعیف گوشیم رو احساس کردم . با همون حال بد و چشمایی که
چیزیو نمیدید ، جواب دادم.

_کجایی تو دختر ؟ گفתי زود میام پس کجایی ؟

من : پروا...

پروا : خاک تو سرم چی شده آجی چرا داری گریه میکنی؟؟

من : بیا بیمارستان ... هاتف ... هاتف...

هق هقام اجازه نمیدادن جملمو کامل کنم.

پروا : خیلی خب ، خیلی خب ... کدوم بیمارستان ! بگو الان خودمو میرسونم...

با گيجی آدرس رو بهش دادم و گوشيو قطع کردم.

داشتم پشت در اتاق عمل جون میدادم ، انگار نیمی از وجودم گم شده بود ! داشتم میمردم و کاری از دستم بر نمیومد ! خدا منو لعنت کنه ... لعنتم کنه که بخاطر اون مدارک به هاتف نزدیک شدم!

کنج دیوار زانو هام رو تو شکمم کشیدم و سرمو روی زانو هام گذاشتم و یواش یواش اشک ریختم ! اگه اون چیزیش میشد قطعاً منم میمردم.

_شهرزاد ... شهرزاد عزیزم؟؟!

با شنیدن صدای پروا انگار که منتظر یه تلنگر کوچیک باشم ، دوباره با صدای بلندی زدم زیر گریه.

نگران کنارم نشست و گفت :

پروا : الهی بمیرم برات آجی خوشگلم ! چی شده؟؟

همونطور که تند تند آب بینیم رو بالا میکشیدم ، همه چیو براش تعریف کردم .

اونم با شنیدن حرفام لحظه به لحظه چشماش گرد و گرد تر میشدن و آخراش با من زد زیر گریه

.

پروا : آروم باش قشنگم ، آروم باش ... اون هیچیش نمیشه!

من : اون با اون حال بدش به من زنگ زد ، اما من احمق ، من بیشعور جوابش رو ندادم ... بخاطر
لجبازی و غرور احمقانه ی من ، اون الان زیر تیغ جراحی داره جون میده ... وای پروا ، وای ! اگه
چیزیش بشه چی ؟؟ اون مدارک و اطلاعات بخورن تو سرم بخدا خوب بشه دورشون رو خط
میکشم ! —پروا...

به سختی نفس کوتاهی کشیدم و نتونستم جمله ام رو کامل کنم!

پروا : وای خدا منو مرگ بده ، توروخدا آروم باش!

بی حال تر از اونی بودم که حرف بزنم . درحالی که پلکام هر لحظه داشتن سنگین تر میشدن ،

چنگی به گلوم زدم ! الان وقت از حال رفتن نبود ، الان هاتف بهم نیاز داشت ...

پروا با هول اسپری رو از تو کیفم در آورد و درست در لحظه ای که فاصله ای با بیهوش شدن
نداشتم ، با دو پاف طولانی از اسپری که وارد ریه هام شد ، نفس کشدار و بلندی کشیدم و هوا رو
بلعیدم .

یاد اون روزی افتادم که هاتف بدون اسپری کمکم کرد نفس بکشم ... یادم اومدم چقدر اون روز
نگرانم بود و چقدر برام وقت گذاشت که حالم جا بیاد . ای کاش بازم پیشم بود ، ای کاش بود و
محکم بغلم میکرد ، درست مثل همون شبی که از لجش نشستم اون فیلم رو دیدم ولی بعدش باز
به خودش پناه بردم و اونم با مهربونی منو تو بغلش گرفت و بهم اطمینان داد هیچ اتفاقی نمیوفته!

خاطره ها و اتفاقات گاه بی گاهمون یه لحظه هم دست از سرم برنمیداشتن!!

۴ساعت گذشت و خبری از دکتر نشد که نشد!

من : پروا چرا دکتر نمیاد؟؟ نکنه...

که حرفم با باز شدن در اتاق عمل ، قطع شد و با عجله از جام بلند شدم و به سمت دکتر هجوم بردم.

من : آقای ... دک ... دکتر ... چ ... ی ... شد ... حا ... حالش ... خوب ... ه ...؟؟

و چون سکوت دکتر رو دیدم با وحشت نالیدم :

من : توروخدا یه چیزی بگید ، بگید حالش خوبه!

سرشو انداخت پایین و گفت :

دکتر : بیمار عمل سختی داشت و متأسفانه خون زیادی در حین عمل از دست دادن ... امشب

براشون شب سختیه ، امیدتون به خدا باشه ، انشاءالله که بهوش میان!

با شنیدن این حرفا احساس کردم دنیا رو سرم آوار شد.

من : یعنی هنوز خطر مرگ داره ؟ یعنی ممکنه بهوش نیاد ؟؟؟

دیگه نه چیزی رو حس کردم و نه چیزی میشنیدم ، حتی دیگه حرکت لبای دکترم نمیفهمیدم ، فقط مثل دیوونه ها جیغ میکشیدم و هاتف رو صدا میزد.

من : _____ه!!

ناخنمو رو روی دیوار سرد بیمارستان کشیدم و مثل روانی ها موهامو میکشیدم و به در و دیوار مشت میزد.

من : بخاطر منه ! بخاطر من . بهم زنگ زد ... اون بهم زنگ زد.

پروا و دکتر هیچجوره نمیتونستن آرومم کنن ولی نه امروز دیگه هیچکس جلو دار من نبود!

پروا : شهرزاد جان ، توروخدا آروم باش...

من : ولم کن ، ولم کن !! هاتفف توروخدا اینکارو باهام نکن!

یهو تو همونحال کسی از پشت محکم بغلم کرد . دلم نمیخواست کسی بغلم کنه ، من فقط هاتف مغرور و بداخلاق خودم رو میخواستم.

تند تند سرمو تکون دادم و با جیغ گفتم :

من : ولم کن ... ولم کن برو عقب!!

هیش آروم باش ، شهرزاد ... آروم باش دختر خوب.

برگشتم و با دیدن قیافه ی بهم ریخته ی پارسا با قدرت بیشتری جیغ کشیدم که محکم تر منو بغلش گرفت و سعی کرد حرکاتم رو مهار کنه . با همون حال چشمم به پرستاری افتاد که سرنگ به دست داشتم به سمتم میومد!

دیگه با اعماق وجودم دست و پا میزدم که ولم کنن ولی نمیتونستم خودمو آزاد کنم ! با فرو رفتن سرنگ تو دستم فقط تونستم اسم هاتف رو زیر لب زمزمه کنم چون بعد کم کم بدنم بی حس شد و بعدش به خواب عمیقی فرو رفتم.

#شمیم

نفس نفس زنان روی تخت نشستم . تو این ماه های آخر حتی راه رفتن و نفس کشیدن هم برام سخت شده بود.

به تخت تکیه دادم که در باز شد و اهورا اومد داخل ، با دیدنم لبخندی زد و گفت :

اهورا : حال خانومم چگونه؟؟ فسقلی که اذیت نمیکنه؟؟!

رفتار اهورا روز به روز باهام بهتر میشد و لجبازی ها و مقاومت های من در برابرش بی اثر موند .
پس تصمیم گرفتم بخاطر پسر مم که شده کنار پیام ! بس بود هر چقدر لجبازی کردم ، واقعا یکم
نیاز به آرامش داشتم...

با صدای آرومی جواب دادم :

من : خوبیم...

با محبت کنارم نشست و دست دراز کرد و موهای صورتم رو کنار زد.
تو این دوران بیشتر از هر وقت دیگه دل نازک شده بودم و به حضور و حمایت اهورا کنار خودم
نیاز داشتم !

ساکت و آروم سرم رو روی شونش گذاشتم و چشم بستم . با دستش کمرم رو نوازش کرد و
گفت :

اهورا : چته خوشگل خانوم من ؟؟

من : هیچی ! حوصلم سر رفته!

تک خنده ای کرد و گفت:

اهورا : الان تو بغل من حوصلت اومد سر جاش ؟! خبر داری این چند وقت خیلی داری با روح و
روان من بازی میکنی!

با ناز خندیدم و مستی به بازوش زدم و گفتم :

من : عـــه خیلی بی ادب شدیا!

نچی کرد و تو یه اشاره هلم داد رو تخت و قبل از اینکه چیزی بگم با لباس خفه ام کرد و عمیق شروع کرد به بوسیدن . برای اولین بار مقاوت نکردم و شروع به همراهی کردم که با لذت نگاهم کرد و یواش یواش دستش به سمت پیراهنم رفت.

#شهرزاد

با سردرد شدیدی لای چشمای بی رمقم رو باز کردم . همه جا سفید بود ، سفید سفید!!
یکم به اطرافم نگاه کردم که با چهره ی نگران و اشک آلود پروا رو به رو شدم . با یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش و حرفای دکتر ، با هول روی تخت نشستم که پروا با لبخند گفت :
پروا : خدا روشکر که بهوش اومدی قشنگم !! خوبی قربونت برم ؟

درحالی که باز چشمه ی اشکم سر باز کرده بود ، با حق حق گفتم :

من : هاتف ! هاتف کجاست ؟؟ بهوش نیومد ؟؟

با شرمندگی سرشو پایین انداخت و من جوابم رو گرفتم . بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم ، با شدت سرم رو از دستم کشیدم که با ثانیه نکشید خیزی خون رو روی دستم احساس کردم.

پروا : دیوونه شدی شهرزاد ؟ چیکار داری میکنی ؟

من : دست از سرم بردار پروا من خوبم.

و بعد تلو تلو خوران ، درحالی که آستین مانتوم رو پایین میدادم از اتاق خارج شد .

پارسا با دیدنم ، فوراً به سمتم اومد که با صدای بلندی گفتم :

من : برو عقب!

دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و دیگه جلو نیومد .

من : کجاست ؟؟ میخوام ببینمش!

پروا : تو مراقبت های ویژه است ، نمیتونی بری پیشش.

من : گفتم میخوام ببینمش!

نمیدونم چی تو چشمام دید که با نگرانی گفت :

پروا : باشه ، باشه ... میریم پیشش ولی اول آروم باش.

من : من آرومم ، بریم.

ولی هنوز یه قدمم بر نداشته بودم که سرم به طرز بدی گیج رفت و داشتم میوفتادم که پارسا فوراً زیر بغلم رو گرفت.

پارسا : نگاه کن داری با خودت چیکار میکنی؟! چرا به فکر خودت نیستی شهرزاد؟

با گریه گفتم:

من : من اگه عقل داشتم و فکر میکردم که الان هاتف اینجا نبود!

پارسا : هیــــــــــــــــش، آروم باش.

با کمک پارسا خودم رو طبقه ی سوم رسوندم ، جایی که هاتف بود .

با پاهایی سست خودم رو به شیشه رسوندم و نگاه غمگین و ناراحتم رو به هاتفی دوختم که به معصوم ترین شکل ممکن رو تخت خوابیده و هزار جور دم و دستگاه بهش وصل بود.

چقدر تو همین چند ساعت لاغر و ضعیف شده بود ! من با این مرد و زندگیش چیکار کرده بودم ؟!

دست لرزونم رو بالا آوردم و روی شیشه گذاشتم و با حق حق گفتم:

من : تورو خدا چشمتو باز کن ... چشمتو باز کن و باز اذیتم کن ، باز باهام کل کل کن ، باز حرص بده ... اصلا ... اصلا بلند شو بیا منو بزنی بخدا اگه چیزی بگم ... تو چشمتو باز کن ، اصلا هر چی ... تو بگی !! هاتف اینکارو با من نکن ، این اصلا تنبیه خوبی نیست ! باور کن نیست...

آب بینم رو بالا کشیدم و بازم التماسش کردم ، زجه زدم ... جیغ زدم ... اشک ریختم ولی ... ولی دریغ از یه عکس العمل کوچیک از هاتف.

با قرار گرفتن پارسا کنارم ، با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم :

من : پارسا تو بهش بگو بیدار بشه ، حرف منو گوش نمیده ، با من قهره!

چشمای سبز پارسا هم طوفانی بودن و این خبر از حال بدش میداد . درسته پارسا اصلا هاتف رو نمیشناخت اما اینقدر مهربون و خوش قلب بود که مطمئن بودم حتی با دیدن دشمنش هم تو این وضعیت دلش طاقت نمیوورد .

منو کشید تو بغلش و همونطور که بوسه ی کوتاهی روی سرم میزد ، آروم پرسید :

پارسا : دوستش داری ؟؟

شوکه از این سوالش ، یهو هق هقم بلند اومد . عاشقش بودم؟؟ نبودم؟؟ برام مهم بود؟؟ نبود؟؟ اصلا اسم این حس عشق بود یا نبود؟؟ نمیدونستم ... هیچی رو نمیدونستم ! واقعا عظم فرمان نمیداد چیکار کنم و چیکار نکنم !

من : عاشقش نیستم اما ... اما برام مهمه ! دوست ندارم تو این حال ببینمش ! هاتف همه کس منه ... هاتف برام مثل یه تکیه گاه محکمه ... اون ... اون تنها کسیه که از حال دلم خبر داره ! بخدا دلم طاقت نمیاره تو این حال ببینمش ... اونم حالی که مسببش فقط و فقط منم!

با حرص موهامو کشیدم و دیگه نتونستم ادامه بدم و با صدای بلند تری زدم زیر گریه . پارسا محکم بغلم کرد ، حق حق میکردم و مشت های بی جونم رو به سینش میکوبیدم.

پارسا : آروم باش خواهر کم ، آروم باش . چیزیش نمیشه مطمئن باش .

من : پارسا اگه چیزیش...

پارسا : هیــــــــــــــــش ، فکرای بد نکن . مطمئن باش تا امشب فردا بیهوش میاد.

و بعد همونطور که منو تو بغلش محکم تر می‌فشرد ، پروا رو مخاطب قرار داد و گفت :

پارسا : پروا تو هم برو خونه من امشب پیش شهرزاد میمونم.

پروا : چی ؟ برم خونه ؟ دیوونه شدی تو ؟ من از اینجا تکون نمیخورم.

پارسا با حرص و تحکم صداش زد :

پارسا : پروا!!!

پروا : خب داداشی بخدا نمیتونم ، دلم طاقت نمیاره ولش کنم و برم.

پارسا این بار با لحن مهربونی تری گفت :

پارسا : خواهر قشنگم اگه نه من و نه تو نریم خونه بخدا مامان اینا شک میکنن و برامون دردسر میشه . من پسر شب خونه هم نرم ایراد نداره ولی تو دختری و خودتم خوب میدونی بابا چقدر روت حساسه ... برو آبجی خوشگلم ، برو خبری شد من خودم بهت میگم...

پروا : پس همش بهت زنگ میزنم ، نمیتونم تو خونه دست رو دست بزارم و کاری نکنم.

پارسا : باشه ، تو برو خونه ، دائم بهم زنگ بزن.

پروا با اکراه ازمون خدافظی کرد و رفت ، حالا فقط من و پارسا مونده بودیم.

پارسا : بیا یکم بشین ... آفرین دختر خوب!!

کلافه نگاهش ، که دم و گفته :

من : میخوام پیشش باشم ، تو اگه خسته شدی میتونی بشینی!

پارسا : ا تو خودت هنوز حالت خوب نیست...

من : به درک که خوب نیست ! پارسا باهام بحث نکن حوصله ندارم.

پارسا : باشه عزیزم ، باشه . آروم باش!

دلم برای دیدن اون تپله های مشکی و براقش بیش از حد معمول بی قراری میکرد و فقط خدا

میدونست که حاضر بودم هر کاری کنم که هاتف چشماشو باز کنه!

سرم رو به شیشه تکیه دادم و همونطور که با دستم شیشه رو نوازش میکردم ، آروم گفتم :

من : بخاطر من چشمتو باز کن ... تو قول داده بودی ، قول داده بود همیشه پیشم باشی ... پس چرا

الان داری میزنی زیر قولت ؟! هاتف ازت خواهش میکنم!

با صدای ساییده شدن چیزی کف زمین ، برگشتم که پارسا گفت :

پارسا : بیا حداقل رو صندلی بشین خسته نشی!

قلبم از این همه محبت برادرانه ای که پارسا برام خرج میکرد ، فشرده شد . این خواهر و برادر تو

تمام روزای خوب و بد من شریک بودن.

بدون اینکه مخالفتی کنم رو صندلی نشستم ولی همچنان نگاهم میخ هاتف بود و ته دلم برای
هزارمین از خدا خواستم که هر چی زود تر هاتف بهوش بیاد.

اینقدر با خدا حرف زدم و دعا کردم که کم کم گیج شدم و همونجا درحالی که سرم به شیشه
تکیه خورده بود ، به خواب فرو رفتم!

با نشستن دستی روی شونم و تکونی که خوردم ، با هول سر بلند کردم و با دیدن پرستاری که
بالای سرم وایستاده بود ، ترس به تک تک سلولام نفوذ کرد.

من : چی شده؟؟

پرستار : نترس خوشگله !

همچنان عین خنکا نگاهش میکردم که لبخند مهربونی زد و با اشاره گفت:

پرستار : ببین شوهرت بهوش اومده !! دیدی اونقدر جیغ و داد لازم نبود ؟

با شنیدن این حرف مثل فنر از جام بلند شدم و فوراً سر چرخوندم و با دیدن چشمای نیمه باز هاتف ، انگار خدا تموم دنیا رو بهم داد.

معلوم بود به زور چشماشو باز نگه داشته و به سختی با ماسک اکسیژن نفس میکشید .

نمیدونم برای بار چندم بود اما باز چشمه ی اشکم جوشید و روی گونه هام روون شد.

دستم روی شیشه گذاشتم و با حق حق خداروشکری زمزمه کردم . هنوزم داشت با اون چشمای خمار و خستش نگاهم میکرد.

تند تند اشکامو پاک کردم که صدای پرستار بلند شد :

پرستار : عه شوهرتم که دیگه بهوش اومده ، الان چرا دیگه گریه میکنی ؟

میون گریه خندیدم و بدون اینکه نگاهمو از هاتف بگیرم ، گفتم:

من : این اشک ، اشک شوقه !

ملایم خندید و گفت :

پرستار : حالا که خیالت راحت شده ، برو یه آبی به دست و صورتت بزن و یه چیزی بخور ،

رنگت عین گچ دیواره ، اگه مراعات نکنی فشارت میوفته بعدم خودت حالت بد میشه ها!

چشمام با این حرف پرستار بیشتر از حد معمول گرد شدن . کی صبح شده بود و خودم خبر نداشتم؟؟

سر چرخوندم و با دیدن پارسا که با دو تا نایلون پر خوراکی به سمتم میومد ، با ذوق به سمتش رفتم و همونطور که محکم بغلش میکردم ، تند تند به هاتف اشاره کردم و گفتم :

من : پارسا بهوش اومد ... بالاخره بهوش اومد ... وای خدایا شکر!

لبخند مهربونی زد و همونطور که محکم منو تو بغلش میفشرد ، گفت:

پارسا : خوش به حال تو ! اگه بهوش نمیومد زمین و زمان رو بهم میدوختی.

با یادآوری دیوونه بازی های دیروزم از خجالت لب گزیدم که ملایم و مهربون خندید و گفت :
پارسا : خب حالا تو ام.

خواستم جوابش رو بدم و ازش تشکر کنم اما با خارج شدن دکتر از اتاق هاتف ، بی درنگ به سمتش رفتم و پرسیدم:

من : دکتر حالش خوبه دیگه ؟ نه ؟؟

دکتر : آره دخترم حالش خوبه ... اما استرس ، هیجان ، عصبانیت بیش از حد براش مثل سم میمونه ، از این به بعد بیشتر مراقبش باش.

چشمی گفتم که با محبت پدرانہ ای گفت :

دکتر : خدا شما رو برای ہمدیگہ حفظ کنہ ، معلومہ خیلی دوستش داری کہ دیشب اونطور بی قراری کردی.

و باز من از خجالت قرمز شدم.

من : من واقعا متاسفم ... دیشب خیلی ترسیدہ بودم!

دکتر : آخہ دختر خوب تو اصلا نداشتی من ادامہ ی حرفم رو بزnm ... مگہ من بہ شما گفتم بہوش نیاد کہ اونطوری شدی ؟!

من : ببخشید.

بازم لبخندی بہ سمتم زد و با خدا سلامتی بدہ ای خواست از کنارم رد بشہ کہ فوراً پرسیدم :

من : میتونم ببینمش ؟؟

دکتر : نہ دخترم ، شوہرت تا دو ہفتہ ممنوع ملاقات . نمیتونی ببینیش مگر از پشت شیشہ!

با شنیدن این حرف سرم سوت کشید ، چطور دو هفته نباید باهاش حرف میزدم ؟ اصلا این دل لعنتی مگه طاقت میوورد.

من : لطفا بزارید ببینمش.

دکتر : همیشه دخترم ... شوهرت عمل خیلی سختی رو پشت سر گذاشته ... چند ساعت تمام بیهوش بوده ، اصلا همه ی اینا به کنار قلب شوهرت مریضه و الان نباید خودشو خسته کنه ، تو بری پیشش میخواد باهات حرف بزنه و همین باعث میشه به خودش و قلبش فشار بیاد و حالش بد بشه.

دمق شده سر پایین انداختم و باشه ای زمزمه کردم ولی مطمئن بودم تا دو هفته طاقت نمیارم.

#هاتف

تمام بدنم کوفته و بی حس بود و به سختی سعی میکردم نذارم پلکام رو هم بیوفتن.
وقتی بهوش اومدم فقط و فقط به یه نفر فکر میکردم ! به شهرزاد ، به دختری که الان تنها دلیل زندگیمه ! به اون دختر کوچولوی ۱۹ ساله ای که تمام زندگی منو از این رو به اون رو کرده بود!!
با گره خوردن نگاهم به اون چشماش اشکی و طوفانیش ، قلبم مریضم بیشتر فشرد شده ، ای کاش توان اینو داشتم که محکم بغلش کنم و سرش فریاد بزنم که گریه نکن . بگم این اشکات بیشتر

باعث میشه حالم بد بشه ولی حیف که یه کلمه هم نمیتونستم حرف بزنم ... همیشه بعد از عمل تا چند وقت فقط عین یه مرده ی متحرک روی تخت میوفتادم تا کم کم حالم جا بیاد.

سرم به شدت درد میکرد و نیاز به یکم استراحت داشتم اما نمیخواستم بخوابم ، میخواستم تا جون داشتم به اون دختر کوچولوی تخس و مغرور نگاه کنم .

عین ابر بهار گریه میکردم و حق هقاش اذیتم میکرد ، نفس سردمو آه مانند بیرون فرستادم و رومو ازش گرفتم . نمیتونستم اشکاشو ببینم و کاری نکنم .

تازه چشمام داشتن گرم میشدن که پرستار وارد اتاق شد.

پرستار : وقت ناهارتونه آقای نامدار!

و بعد این حرف روی صندلی کنار تخت نشست و قاشق رو به دهنم نزدیک کرد که صورتم به سمت مخالف برگردوندم.

پرستار : اما همیشه چیزی نخورید ، شما یه عمل سخت داشتید.

میخواستم بگم این عمل در برابر سختی هایی که تو زندگیم کشیدم هیچه ، اما چیزی نگفتم و سکوت کردم . من الان فقط دلم شهرزاد رو میخواست و خودمم دلیل این بچه بازی هام رو نمیفهمیدم!

بدون اینکه عکس العملی از خودم نشون بدم ، همچنان سرم رو به سمت مخالف نگه داشته بودم.

پرستار : لطفا لجبازی نکنید...

با همون حال زارم ، اخمی کردم که حساب کار دستش اومد . بدون اینکه چیز دیگه ای بگه ،
پشت چشمی نازک کرد و از اتاق رفت بیرون.

دختره ی دیوونه ! انگار اجبارت کردن بیای تو این اتاق.

قلبم تیر میکشید و خدا خدا میکردم که پرستار بیاد یه مسکن بهم تزریق کنه تا بلکه یکم دردم
آروم بشه!

#شهرزاد

دقیق به حرفای دکتر گوش میدادم ... از استرس کم بود یه دفتر بگیرم دستم و نوت برداری کنم

دیگه هیچوقت ، هیچوقت دیگه راضی نبودم اتفاقات دیشب برام مرور بشن . به اندازه ی کافی از
دیشب تا حالا عذاب کشیده بودم ، دیگه طاقت نداشتم...

دکتر : پس دخترم...

قبل از اینکه چیزی بگه ، تند تند گفتم :

من : استرس ، فشار عصبی ، هیجان ، مصرف نکردن به موقع دارو ها براش مثل سمه . از بیمارستان که مرخص شد ، تا دوهفته باید استراحت کنه تو خونه ! تا یه مدت هم گوشت قرمز مصرف نمیکنه!

احساس میکردم یه چیزی رو یادم رفته ولی با یگه یاد آوردنش ، فوراً گفتم :

من : آها درضمن سیگار و الکل هم براش قدغنه!

یه لحظه یاد این خرخون های کلاس افتادم . چنان تند تند حرفای دکتر رو تکرار میکردم که دهنش کف زمین چسبیده بود!

حرفام که تموم شد ، نفس عمیقی کشیدم که باعث شد دکتر بزنه زیر خنده!

دکتر : آفرین دخترم ، آفرین .

لبخندی زدم که ادامه داد :

دکتر : به نظرم شوهرت خیلی خوشبخته ، چون یه پرستار خوب و مهربونی مثل شما رو داره.

خواستم در مقابل تعریفی که ازم کرد ، ازش تشکر کنم که تقه ای به در خورد و خیلی زود پرستار وارد اتاق شد.

پرستار : ببخشید مزاحم شدم اما بیمار اتاق ۴۵۳ ، اصلا باهامون همکاری نمیکنه . میخوایم بهش ناهار بدیم ، لج کرده.

یهو از جام پریدم و ملتمس گفتم :

من : بیمار اتاق ۴۵۳ ، شوهر منه (اوهوع ، من شوهرم کجا بود و خودم خبر نداشتم) توروخدا بزارید برم پیشش . قول میدم نذارم خودش رو خسته کنه و فقط ناهارش رو میدم بخوره.

دکتر مردد نگاهی بهم انداختم که با عجز تکرار کردم :

من : لطفا...

پوفی کشید که پرستار با خنده گفت :

پرستار : خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده . آقای دکتر بخدا شوهرشون از ایشون بدترن.

با مظلوم ترین حالت ممکن به دکتر نگاه کردم که با تحکم گفت:

دکتر ؛ فقط یه ربع !!

اینقدر ذوق زده بودم که اصلا نفهمیدم چه چرت و پرتی تحویل دکتر دادم.

من : چشم چشم ، خدا الهی حاج خانومتون رو براتون نگه داره !

و بعد در مقابل چشمای متعجب دکتر و چهره ی خندون پرستار ، از اتاق زدم بیرون و رسماً تا اتاق هاتف پرواز کردم.

درحالی که سعی میکردم ، لرزش دستاش و تپش قلب بی قرارم رو کنترل کنم ، دستگیره رو گرفتم و وارد اتاق شدم.

خسته و بی حال به دیوار زل زده و بود و حتی با باز شدن در هم اعتنایی به صدا نکرد!
برای یه لحظه ترس تو تک تک سلولام نفوذ کرد . نکنه از دستم ناراحت باشه و نخواد باهام حرف بزنه ؟!

با بغض گفتم :

من : تحویل نمیگیری ؟؟

با شنیدن این جمله انگار که تازه به خودش اومده باشه ، چشمای نیمه بازش رو بهم دوخت.
با دیدن سینه‌اش که تند تند بالا و پایین میشد ، فهمیدم چقدر نفس کشیدن براش سخته ولی از
طرفی شاکر خدا بودم که هنوز داشت نفس میکشید و کنارم بود.

با قدمای کوتاهی به سمت صندلی ای که کنار تختش قرار داشت ، رفتم و کنارش نشستم.
با دیدن زخم و بخیه‌هایی که عجیب روی سینه‌اش خودنمایی میکرد ، بی اراده بغضم ترکید و با حق
هق گفتم :

من : ببخشید ... تا آخر عمرم شرمندتم ! منو ببخشش!

تمام این حرفارو بدون اینکه نگاهش کنم ، میزدم . از نگاه کردن به اون دو تا تیلای نافذ مشکی ،
شرم داشتم ولی با نفس کشدار و طولانی ای که کشید ، با ترس فوراً سر بلند کردم و دیدم که
ماسک اکسیژن رو از روی دهنش برداشته بود.

من : نه نه توروخدا به خودت فشار نیار ! دکتر گفته نباید خودتو خسته کنی!

اما اون بی توجه به حرف من ، دست جلو آورد و دست یخ کردم رو تو دستش گرفت و با
نشستن لبای داغش پشت دستم به آنی تمام تنم گر گرفت.

چرا اینکارو باهام میکرد ، مگه نمیتونست دل من تا چه حد بیجنبت ؟!

بوسه ی کوتاهی پشت دستم زد و با صدایی که از ته چاه در میومد ، گفت :

هاتف : من ... خوب ... خوبم ... گری ... ه ... نک ... نکن!!

با شنیدن صداش شدت ریزش اشکام بیشتر شد . دیگه نتونستم تحمل کنم و بی طاقت به سمتش
خم شدم و پیشونیم رو به شقیقه اش چسبوندم و اون یکی دستش رو روی سرم گذاشتم.

من : من خیلی ترسیدم اتفاقی برات بیوفته !

سرفه ی خشکی کرد و به سختی دستش رو روی موهام به حرکت در آورد.

هاتف : گفته ... بود ... م ... هم ...همیشه ... پی ... شتم!!

سرمو بیشتر به شقیقه اش فشردم و گفتم :

من : حقم نداری جایی بری!!

بازم سرفه کرد و درحالی که سعی میکرد چشماشو باز نگه داره . با صدای ضعیفی زمزمه کرد :

هاتف : دلم ... بر ... ات تنگ ... شده بو ... د دخ ... تر کو ... چولو!

و منم بی اختیار زمزمه کرد :

من : منم خیلی دلتنگت بودم ... بیشتر از اونی که فکرشو کنی!

این بار طولانی تر سرفه کرد که ترسیدم و فوراً سر بلند کردم و تند ماسک اکسیژن رو روی دهنش گذاشتم.

میدیدم چطور جلوی چشمم داشت درد میکشید و نمیتونستم کاری کنم . آخ بازم خدا الهی منو لعنت کنه که دلیل این حال بدشم!!

من : اصلاً خودتو خسته نکن ...

همچنان نگاهم میکرد که آرام گفتم :

من : سوپت رو بدم بخوری؟؟

بی جون سرشو تکون داد و حرفم رو قبول کرد .

لبخند کم جونی زدم و یکم تختش رو کشیدم بالا ، که آخ ضعیفی گفت .

من : ببخشید ، ببخشید ! تموم شد...

لبه ی تخت نشستم و چند تا قاشق سوپ بهش دادم که خیلی زود سر برگردوند و گفت :

هاتف : دیگه ... نمیخ ... ورم!

من : عه نمیشه که ، کلا سه تا قاشق خوردی .

بی حال نالید:

هاتف : شهرزاد ... واق ... واقعا ... میل ... ند ... دارم ...

نخواستم اذیتش کنم ، بخاطر همون دیگه اصرار نکردم . هر دوتامون بدون اینکه چیزی بگیم بهم زل زده بودیم ، هر دوتامون خیلی دلتنگ بودیم ... اونو مطمئن نبودم ولی حداقل مطمئن بودم که من بیش از اندازه دلتنگش بودم.

با یه حالت خاصی بهم نگاه میکرد ، حالتی که تا به حال تو چشماش ندیده بودم .

هاتف : شهرزاد ... اد ... من ... من ... فهم ... فهمیدم ... که ... خیلی ... دو...

بازم سرفه اجازه نداد حرفش رو بزنه ! اینقدر سرفه کرد که صورتش سرخ شد و با آخ کوتاهی دستش رو روی قلبش گذاشت.

ترسیده و نگران فوراً دوباره ماسک اکسیژن رو روی دهنش گذاشتم ! نفس های تند و نامنظمش خبر از دردی بدی که میکشید ، میداد.

یکم که گذشت نفس هاش منظم شدن . با غم نگاهش کردم که با دستش چند بار به شونش زد و این یعنی سرمو بزارم روی شونش . به مزاجش خوش اومده بود.

خودمم خسته بودم و وقت لجبازی نبود ! بدون اینکه چیزی بگم ، سرم رو روی شونه ی برهنه اش گذاشتم که سرش رو به سمتم متمایل کرد.

من : ازم ناراحت نیستی ؟ قهر نیستی ؟؟

ابروهاش رو به بالا هدایت کردن و بهم فهموند که ازم ناراحت نیست . به میل خودم دستمو جلو بردم و روی نه ریشش گذاشتم و یواش نوازشش کردم .

چقدر از اینکه بازم میتونستم حضورش رو کنار خودم حس کنم ، خوشحال بودم.

برام مهم نبود بقیه در مورد چی فکر کنن ، بزار بگن دیوونست ، بگن احمقه ! هیچکدومش برام مهم نبود . همین که هاتف رو کنارم داشتم برام بس بود.

راستی من چم شده بود ؟ چرا تمام تنم فریاد خواستن سر میداد ؟ چرا مثل دیوونه ها بی قراری میکردم ؟

هیچی نمیدونستم ، فقط اینو میدونستم که داشتم آرامش رو باهاش حس میکردم . همین برام کافی بود ، نبود ؟؟

خیلی زود با منظم شدن نفس هاش ، متوجه شدم که خوابش برده.

سرمو از روش شونش بلند کردم و یه نگاه به چهره ی معصومش انداختم ، دست جلو بردم و موهای روی پیشونیش رو کنار زدم و ناخودآگاه سر خم کردم و عمیق پیشونیش رو بوسیدم ولی خیلی زود با سنگینی نگاهی روی خودم سر بلند کردم و یا خدا ... دیدم پارسا ، دکتر و چند تا از پرستارا از پشت شیشه دارن با یه حالت خاصی نگاهمون میکنن .

هجوم خون به صورتم رو به وضوح احساس کردم . نیمچه لبخند خجولی زدم و بعد از اینکه ملحفه روی هاتف رو درست کردم از اتاق اومدم بیرون .

با خروجم دکتر با محبت نگاهم کرد و گفت :

دکتر : غذاشو خورد ؟؟

همونطور که سرم پایین بود ، گفتم :

من : چند تا قاشق خورد بعدش گفت میل نداره.

دکتر : بی اشتهایی کاملاً طبیعیه دخترم ، نگران نباش.

و بعد این حرف این حرف سری تگون داد و از کنارم رد شد ! هنوزم روم نمشید سر بالا بگیرم و به پارسا نگاه کنم . مظلومانه همچنان سرم پایین بود ، که خودش سر خم کرد و کم گوشم گفت : پارسا : حقت نیست الان بزnm تو دهنتم . جلوی چشم داداشت میگیری یه مرد غریبه رو میبوسی ؟!

لب گزیدم که با صدایی که خنده توش موج میزد ، ادامه داد :

پارسا : بعد میگه ... الله اکبر ... خدایا خودت صبر بده !

یه دو دقیقه از سکوت کردم و بعدش آرام گفتم :

من : پارسا تو برو خونه ، از دیشب تا حالا اینجایی ، خسته شدی !

پارسا : با هم میریم ...

با این حرفش تیز سرمو بالا گرفتم و گفتم :

من : من نیام ، همینجا میمونم.

اخم ملایمی تحویل داد و گفت :

پارسا : حرف مفت نزن شهرزاد ... میریم خونه ، یه دوش میگیری و بعد از اینکه یه چیزی

خوردی دوباره میارمت بیمارستان ! رنگ صورتت عین گچ سفید شده ...

و بعد با شوخی اضافه کرد :

پارسا : در ضمن اینقدر گریه کردی آرایش پخش شده ، شبیه آنابل شدی.

با حرص زهرماری نثارش کردم که خندید و همونطور که دستمو میگرفت ، منو دنبال خودش کشید ! حق با پارسا بود پس منم لجبازی نکردم و عین بچه ی آدم دنبالش راه افتادم ، میدونستم با اون مسکن قوی ای که به هاتف زدن حالا ، حالا ها میخوابه و من خیلی راحت میتونم یکم به خودم برسم و دوباره برگردم پیشش!

با خستگی رو صندلی ماشین ولو شدم و گفتم :

من : تا خونه میخوام یکم بخوابم ، وقتی رسیدیم بیدارم کن.

سری تکون داد و منم چشم بستم!

_شهرزاد؟؟

با شنیدن صدایی که عجیب شبیه صدای پارسا بود ، اومی گفتم که دوباره صدام زد.

من : پارسا تو رو خدا بزار بخوابم.

پارسا : شهرزاد جان رسیدیم ، بیدار شو بریم خونه بگیر بخواب دوباره.

با حرص رو صندلی صاف نشستم و چپ چپ نگاهش کردم که مظلوم گفت :

پارسا : خودت گفתי بیدارت کنم.

از مظلومیت کلامش دلم سوخت.

من : بریم.

با لبخند ملایمی سری تگون داد و از ماشین پیاده شدیم .

ورودمون به داخل خونه مساوی شد با پریدن پروا تو بغلم.

پروا : خوبی عشقم ؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم :

من : خوبم عزیزم ، خوبم .

و بعد از اینکه با مریم خانوم (مامان پروا و پارسا) سلام و علیک کردم ، با پروا وارد اتاقش

شدیم.

همونطور که دکه های ماتوم رو باز میکردم ، صدای پروا به گوشم رسید:

پروا : بهوش اومد؟؟

سری تگون دادم و آروم گفتم:

من : ولی معلومه چقدر داره درد میکشه ! همشم بخاطر منه ... اگه اون لجبازی رو میذاشتم کنار
هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد.

با یادآوری اتفاقات دیشب ، دوباره چونم شروع کرد به لرزیدن.

من : اما با اینحال امروز وقتی ازش پرسیدم منو بخشیده ، گفت که منو بخشیده . پروا هاتف زیادی
خوبه و همین خوب بودنش همیشه منو پیشش شرمنده میکنه .

پروا با محبتی خواهرانه سر تگون داد که باز ادامه دادم:

من : از بیمارستان که مرخص بشه ، میرم پیشش . دیگه یه لحظه هم تنهاس نمیذارم .

احساس کردم حالت چهره ی پروا عوض شد ولی به روی خودش نیوورد . چیزی عجیبی گفتم که
اینطوری شد !؟

وقتی دید دارم میرم حموم ، پرسید :

پروا : نمیخواهی یکم بخوابی ؟ از دیشبه چشم روی هم نداشتی!

من : تو راه یکم خوابیدم . میخوام زود برم بیمارستان.

پروا دیگه چیزی نگفت و منم با خیال راحت پریدم تو حموم . برخورد قطرات آب داغ با پوستم
حس خوبی رو بهم منتقل میکرد و یه جورایی خستگی رو از تنم میبرد.

بعد از یه دوش ده دقیقه ای اومدم بیرون و تند تند حاضر شدم و یه دستی به سر و صورتم
کشیدم ، پارسا واقعا حق داشت بهم بگه آنابل !! چشمام کاسه ی خون و پف کرده بودن.
یکمی آرایش کردم و بعد از اینکه دل ضعه ام رو گرفتم ، رو به پروا گفتم :

من : پروا جان من دارم میرم ... به احتمال زیاد شبم همونجا میمونم!

پروا : عه پس بزار پارسا رو بیدار کنم ، بیاد برسونت!

من : نه نه توروخدا بیدارش نکن ، اون بیچاره هم دیشب پا به پای من بیدار بود ، بزار بخوابه.

پروا : اما پس تو چی ؟

من : خودم میرم دیگه ، تاکسی رو خر نخورده که.

پروا : اینطوری نمیشه که.

من : چرا میشه قربونت برم.

همدیگرو بغل کردیم و بعد از یه خدافظی جانانه از خونشون زدم بیرون.

همونطور که تو کیفم دنبال گوشیم می گشتم ، یهو چشمم به گوشی هاتف افتاد . وای خاک تو سرم
این همه مدت گوشیش دست من بود و من عین گیجا دنبال گوشیش می گشتم ؟

گوشیشو برداشتم و روشنش کردم که به ثانیه نکشید کلی اعلان برام اومد و میشه گفت نصف
پیام ها و تماس ها از فردی به اسم سرهنگ محمدی بود .

فامیلش خیلی برام آشنا بود ، یکم مغزم رو بالا و پایین کردم . عه این همون سرهنگی نبود که
اون روز بهم زنگ زد ؟ چرا چرا خودش بود.

برای اینکه از نگرانی درش بیارم ، تصمیم گرفتم یه زنگ بهش بزنم . هنوز دو تا بوق نخورده بود
که صدای نگرانش تو گوشم پیچید.

سرهنگ : هاتف ؟ کجایی تو پسر ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟ از اون روز که با اون حال از اداره
رفتی بیرون ، مدام دارم بهت زنگ میزنم.

یعنی چی مگه اون روز تو اداره چی شده بود ؟ سعی کردم حس فوضولی درونم که عجیب فعال
شده بود رو ، مغلوب کنم .

من : سلام آقای محمدی!

یکم مکث کرد و بعد پرسید :

سرهنگ : شما؟؟!

من : من همون دختریم که اون روز شما با گوشی هاتف بهم زنگ زدید و گفتید...

حرفم رو قطع کرد و گفت :

سرهنگ : بله بله شناختمتون . میشه بپرسم هاتف کجاست ؟! چرا گوشیش دست شماست ؟؟

با کمی من و من همه چیو براش تعریف کردم . میخواستم خیالش رو راحت کنم ولی بیچاره رو تا مرز سخته رسوندم.

سرهنگ : من تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم بیمارستان.

و بعد این حرف با خدافظی کوتاه ، گوشيو قطع کرد . گوشيو تو کیفم انداختم و سر خیابون وایستادم و خواستم دستم رو برای تاکسی ای که داشت نزدیکم میشد ، تگون بدم که ماشینی جلوی پام نکه داشت.

با اخم سر خم کرد و از شیشه نگاهی به راننده انداختم ، با دیدن مهرداد اخمم غلیظ تر شد و خواستم ازش دور بشم که صدای خش دارش به گوشم رسید.

مهرداد : شهرزاد لطفا سوار شو . باید با هم حرف بزنیم.

من : من هیچ حرفی با شما ندارم ، لطفا مزاحم نشید.

ولی هنوز دو قدمم بر نداشته بودم که بازوم اسیر دستش شد .

من : چیکار میکنی ؟

مهرداد : ازت خواهش میکنم شهرزاد ، لطفا.

نگاهی به چهره ی خسته و داغونش انداختم . این مهرداد همون مهرداد شاد و شنگول بود که یه

لحظه هم خنده از روی لبش کنار نمیرفت ؟ !

همچنان با اخم نگاهش میکردم که مظلوم گفت:

مهرداد : لطفا.

دلم براش سوخت . بدون اینکه چیزی بگم سری تگون دادم که لبخند کجی زد و منو به سمت

ماشینش هدایت کرد و راه افتاد.

چند دقیقه ی اول تو سکوت گذشت و کم کم داشت اعصابم خورد میشد.

من : اگه منو واسه این سکوت مزخرفت سوار ماشین کردی ، بزن کنار پیاده میشم.

ولی اون بدون اینکه چیزی بگه ، ماشینو کنار خیابون نگه داشت و برگشت سمتم که باعث شد
یکم خودمو عقب بکشم ، اگه میگفتم ازش نمیتراسم ، دروغ میگفتم.

پشیمون نگاهم کرد و لب زد :

مهرداد : ازت میخوام منو ببخشی!

پوزخندی زدم و گفتم :

من : بعد از گندی که اون شب زدی واقعا انتظار داری ببخشم؟؟

کلافه چنگی لای موهایش زد و گفت :

مهرداد : تنها آرزوم اینه که برگردم به عقب و جلوی اون اشتباه رو بگیرم.

بی صدا نگاهش کردم که با عجز نالید :

مهرداد : خواهش میکنم بزار جبران کنم ، به وراه پشیمونم . از اون شب به بعد حتی خودمم حالم
از خودم بهم میخوره . نذار با عذاب وجدان زندگی کنم.

عذاب وجدان؟؟ چیزی که یقه ی خودم رو هم گرفته بود . باید میبخشیدم؟؟

آهی کشیدم و گفتم :

من : مهرداد من به زمان نیاز دارم . اتفاق اون شب واقعا برام سنگین بود ، هنوزم نتونستم هضم کنم که ...

مهرداد : میدونم ... میدونم ... لعنت به من!

چیزی نگفتم و خواستم پیاده بشم که آهسته و غمگین پرسید :

مهرداد : حداقل بگو کجا میری برسونمت ؟

خودمم حال نداشتم اون همه راه رو پیاده برم پس بخاطر همین سر جام نشستم و منم مثل خودش آروم گفتم :

من : بی زحمت منو برسون بیمارستان پیش هاتف!

#مهرداد

با شنیدن اسم هاتف ، نگران برگشتم سمتش و با هول گفتم:

من : هاتف ؟ چیزی شده ؟

پوزخندی زد و گفت:

شهرزاد : برات مهمه ؟

معلومه که برام مهم بود . هاتف تمام جونم بود . اما یاد رفته بود که من خیلی وقته کسی به اسم هاتف رو کنارم ندارم ، به آنی به خودم اومدم و نه ای زمزمه کردم ولی فقط خدا میدونست چقدر نگرانش بودم.

ناباور اسمم رو صدا زد:

شهرزاد : مهرداد !! نه ؟؟ تو دیگه چه جور رفیقی هستی ؟

از این قضاوت یه طرفه متنفر بودم ، اون فکر میکرد من مقصرم درحالی که هاتف خودش این بازی رو شروع کرده بود . متعجب و کلافه نگاهش کردم که با حرص ادامه داد :
شهرزاد : دیشب رفیقت داشت تو اتاق عمل زیر تیغ جراحی جون میداد بدبخت.

با این حرف ، احساس کردم زبونم قفل کرد . حال داداشم بد شده بود و من خبر نداشتم ؟ لعنت به من !

شهرزاد : داشت میمرد ، دکتر میگفت اگه یکم دیر تر میرسوندیمش بیمارستان ممکن بود از دستش بدیم !

احساس خفگی میکردم ، یه چیز سنگینی نشسته بود بیخ گلوم و قصد داشت خفه ام کنه.
دست بردم و اولین دکمه ی پیراهنم رو باز کردم ولی حرف بعدیش مساوی شد با زدن تیر
خلاص و نابودی من !

شهرزاد : اینطوری ادعاتون میشد داداشید ؟ چی شد اون رفاقت چندین و چند سالتون ؟ داداش
هستید و اون روز اونطوری تو روی هم وایستاده و همدیگه رو به باد کتک گرفته بودید ؟

شهرزاد چی از دل من میدونست ؟ چی میفهمید چه حالی دارم ؟ میتونست درک کنه بعد از اون
شب که برای اولین بار دستم رو روش بلند شد ، هزار بار آرزوی مرگم رو کردم ؟

با حسرت آهی کشیدم و برای اینکه بحث رو عوض کنم ، پرسیدم:
من : کدوم بیمارستان؟؟

متاسف سری تکون داد و آدرس رو بهم داد .

به ظاهر ، تظاهر به بی خیالی میکردم ولی درونم غوغایی بود که حد و اندازه نداشت . من هاتف
رو حتی بیشتر از خودم دوست داشتم ولی حیف...

جلوی بیمارستان نگه داشتم و شهرزاد پیاده شد ولی قبل از اینکه وارد بیمارستان بشه ، برگشت
سمتم و گفت :

شهرزاد : الانم نمیای دوستت رو ببینی نه ؟؟

بیشتر از هر چیز دیگه ای دوست داشتم برم و ببینمش ولی مگه میشد ؟ یکم من و من کردم و
گفتم :

من : تو اداره یکم کار دارم ، به محض اینکه کارام یکم سبک شد میام و بهش یه سر میزنم.

فکر کنم شهرزاد هم متوجه شد دارم بهونه میارم چون بازم متاسف سری تگون داد و با خدافظی
کوتاه و سردی وارد بیمارستان شد.

با رفتنش قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و روی گونه ام سر خورد.

چقدر دلتنگ آغوش برادرانه ی مردی بودم که با بیرحمی منو از خودش طرد کرد ، اما با این
بازم دوستش داشتم و مطمئنم یه روزی ، یه جایی اگه بفهمم خطری تهدیدش میکنم ، بی برو
برگشت حاضر جونمم فداش کنم!

فورا اشکمو پس زدم و با تموم سرعت راه افتادم و از اونجا دور شدم.

با قدمای بلندی پیچیدم تو سالن و خودمو به شیشه رسوندم تا سری به هاتف بزنم . بازم مثل صبح خواب بود!

آهی کشیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم که خیلی زود صدای بهم و مردونه ای تو گوشم پیچیده شد.

شهرزاد خانوم!؟؟

متعجب برگشتم سمت صدا و با دیدن مرد مسن و مهربونی شکم به یقین تبدیل شد که اون فرد همون سرهنگیه که دو بار باهاش حرف زده بودم.

قدمی به سمتم برداشت ولی خیلی زود با دیدن هاتف از پشت شیشه ، با عجز وایی زیر لب گفت و دستش رو به سرش گرفت . خودمم بغض کرده بودم و نمیتونستم درست نفس بکشم ، اما بازم با این حال برای اینکه دلداریش برم ، گفتم :

من : حالش خوبه ... اینو من نمیگم ، دکترش گفته.

غمگین نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

حالا هر دوتامون ماتم زده به هاتف، که عمیقاً به خواب فرو رفته بود ، نگاه میکردیم .

تو همون حال شنیدم زیر لب با خودش زمزمه کرد:

سرهنگ : این پسر هر چی میکشه ، زیر سر اون زنه ! میدونستم ... میدونستم با دیدنش حالش بد میشه!

سعی میکردم خودمو بی تفاوت نشون بدم ولی نمیشد ، از درون داشتم متلاشی میشدم ! کدوم زن ؟ اصلا مگه زنی تو زندگی هاتف هست ؟ پس چرا من خبر نداشتم ؟ یعنی اون روز چه اتفاقی افتاده ؟

و تو همون حال صدایی از درونم فریاد زد : به تو چه ؟

.

.

چند ساعتی گذشت و بالاخره موقع شام شد و دوباره من با هزار تا منت و خواهش دکتر رو راضی کردم که خودم برم و غذاشو بهش بدم.

نیمچه لبخندی زدم و رو به سرهنگ گفتم :

من : میخوایین شما برید داخل.

سرهنګ : نه دختر ، شما برو داخل ! در حال حاضر هاتف به شما بیشتر نیاز داره تا من.

احساس کردم دو پهلوی داره حرف میزنه . منظورش از این حرف چی بود ؟

بدون اینکه مقاومتی کنم ، سری تکیون دادم و وارد اتاقش شدم.

لبه تخت نشستم و خیلی آرام تکیونش دادم و صدایش زدم :

من : هاتف ؟؟

بخاطر دوز بالای مسکن ها دائم یا میخوابید یا گیج و منگ بود.

به سختی لای چشمش رو باز کرد که گفتم :

من : وقت شامته.

بی جون سری تکیون داد .

چند تا قاشق سوپ به خوردش دادم که باز مثل ظهر سر برگردوند و گفت :

هاتف : نمیخ ... ورم ... دیگه.

من : بخدا اینطوری نمیشه ... سه تا قاشق شد غذا ؟

مظلوم نگاهم کرد و گفت :

هاتف : من سوپ ... دوست ... ند ... ارم.

از یه طرف خندم گرفته بود که تو این موقعیت هم به فکر شکمش بود و از طرفی بهش حق میدادم . آخه سوپ کیو سیر میکرد که بخواد این گودزیلای مهربون منو سیر کنه ؟

من : اما مجبوری ، دکتر ممنوع کرده تا یه چند وقت غذاهای سنگین بخوری.

با لجبازی سرشو به سمت مخالف برگردوند که ملتمس گفتم :

من : لطفا ، بخاطر من یکم دیگه بخور!

به آنی حالت چشماش عوض شدن . یه طور خاصی نگاهم میکرد و من نمیدونستم این نگاه های عجیب و غریب رو چطور تعبیر کنم؟! احساس میکردم این تپله های مشکی کلی حرف برای

گفتن دارن ولی حیف که همیشه سکوت رو به حرف زدن ترجیح میدادن.

با لبخندی پیروزمندانه ای ، قاشق سوپ رو نزدیک دهنش بردم که با اکراه دهن باز کرد و چند تا قاشق دیگه خورد .

هاتف : دیگه وا ... قعا نمیخورم ... گیر نده!

باشه ای زیر لب گفتم و کاسه رو روی میز گذاشتم.

نگاهش کردم که نفس نفس زنان گفت:

هاتف : میخ ... وام از ... اینجا بر ... برم !

اخم ملایمی کردم و گفتم :

من : تو تازه امروز صبح بهوش اومدی ! انتظار نداری که به این زودی مرخصت کنن ؟

خسته نگاهم کرد و گفت :

هاتف : نمیخوام این ... اینجا بمونم ... دوست ندا ... رم با مسکن ... کل روز رو ... بخ ... بخوابم .

دلم از این حرفش گرفت ولی روحیه ام رو نباختم و با لودگی گفتم:

من : یکم دیگه تحمل کنی منتقلت میکنن بخش ، بعد اون وقت خودم ۲۴ ساعته ور دلتم و مغزتو میخورم.

با همون حالش ، ریز خندید و بریده بریده گفت :

هاتف : همین ... الانشم ... فقط دارم بخ ... بخاطر تو تح ... تحمل می ... کنم.

به آنی خنده رو لبام ماسید . این حرف رو الان هاتف زد ؟ نه جدی جدی هاتف گفت ؟ نه بابا مگه از این حرفا هم بلده ؟ خدا جون یکی بزن زیر گوشم ، جون من یکی بزن ببینم خوابم یا بیدار.

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی من همچنان داشتم عین اورانگوتان نگاهش میکردم که با لبخند محو و ملایمی گفت:

هاتف : به ما نمیخ ... وره از این ... حرفا بزنی ... م ؟

ناباور لب زدم :

من : اصلا...

هاتف : یعنی ... مَ ... من ... تا این حد ... عق ... عقده ای ... کرد ... کردم ت ؟!

با حرص و خنده نگاهش کردم . توروخدا این بیشعورو نگاه کنید ، با این حالشم حتما باید کرمش رو بریزه.

چند بار پشت سر هم سرفه کرد و لبخند کوتاهی کنج لبش مهمون کرد . زیاد نمیخندید ولی وای از اون وقتایی که میخندید ! میتونم صادقانه اعتراف اعتراف کنم که زیبا ترین خنده رو به خودش اختصاص داده بود و امان از این دل بی جنبه ی من که هر سری با دیدن این لبخند های دختر کش میلرزید!

با گرمی دستش روی دستم به لرزیدم و به خودم اومدم.

هاتف : خوبی ؟

من : آره خوبم...

چشمای خمار شدش رو به چشمام دوخت . از چشماش خستگی میبایرد و معلوم بود چقدر خوابش میاد.

همونطور که بلند میشدم ، ملحفه رو قشنگ روش کشیدم و گفتم :

من : یکم استراحت کن ، منم بیرونم . کاری داشتی حتما خبرم کن ، باشه ؟

ملایم یه بار پلکاش رو باز و بسته کرد .

با شب بخیری ، خواستم از اتاقش خارج بشم که صدام زد :

هاتف : شهرزاد ؟؟

اسمم اینقدر قشنگ بود و خودم خبر نداشتم ؟

من : بله ؟

هاتف : میخوای ... بر ... برو ... خونه ... خست ... خسته ... میشی !!

برگشتم سمتش و گفتم :

من : من تنها جایی نمیرم . با هم از اینجا میریم.

و بعد این حرف در مقابل نگاه های عجیب و غریبش ، از اتاق خارج شدم.

#هاتف

با چیزی که گفت ، احساس کردم ضربان قلب مریضم بیشتر از هر وقت دیگه ای اوج گرفت .
یعنی میشد اونم منو دوست داشته باشه ؟ لعنت به من که از گفتن یه دوست دارم ساده واهمه
داشتم ولی از طرفی فکر کردن به یه عشق یه طرفه دیوونه ام میکرد ، بزرگ ترین ترس زندگیم
شده بود از دست دادن شهرزاد ! میترسیدم از اینکه شهرزاد ، مهرداد رو انتخاب کنه و من دوباره
برگردم به زندگی قبلم ! دوباره تبدیل بشم به یه پرده ی متحرک که فقط اسم آدمیزاد روش بود
! من با شهرزاد تازه یاد گرفته بودم چطور زندگی کنم ، اون دختر کوچولو به تنهایی تونسته بود
قلب سنگی منو نرم کنه و حصار تنهایی منو بشکنه .

آهی کشیدم و چشم بستم . باید هر چی زود تر سرپا میشدم و از این بیمارستان خراب شده
میرفتم بیرون . از وقتی که به خودم اومدم یا این بیمارستان بودم یا اون بیمارستان!

بین این همه مشغله ، یهو فکرم به سمت شیرین پر کشید ! آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود . بهش قول داده بودم زود زود برم به دیدنش اما الان چند هفته ای میشد که خبری ازش نداشتم . به محض اینکه یکم حالم بهتر شد ، حتما میرم و یه سر بهش میزنم.

همونطور که با خودم خیال پردازی میکردم ، کم کم پلکام روی هم افتادن و خوابم برد.

#شهرزاد

چند روزی هم هاتف رو تو بخش نگه داشتن و بالاخره دکتر رضایت داد که میتونه مرخص بشه اما با هزار تا شرط و شروط!

امروز هاتف مرخص میشد ، از پارسا خواش کردم که دیگه نیاد بیمارستان چون تصمیم گرفته بودم دوباره برم و پیش هاتف بمونم . (یعنی جون به جونم کنن بازم باید برم و پیش هاتف باشم)

کارای ترخیص رو انجام دادم و با خوشحالی پریدم تو اتاق و دیدم لباساش رو عوض کرده و رو تخت نشسته.

من : بریم ؟

با دیدنم لبخندی زد که ته دلم غنچ رفت . رفتار هاتف خیلی خوب شده بود و خیلی وقت بود که دیگه خبری از اون هاتف بداخلاق و غرغرو نبود.

هاتف : بریم.

کمکش کردم بلند بشه و یواش یواش از بیمارستان زدیم بیرون.

من : خب چیزه ... من یادم رفت با خودم سوئیچ رو بیارم ! مجبوریم با تاکسی بریم خونه!

سری تکون داد و بدون اینکه چیزی بگه ، دستش رو برای اولین تاکسی که داشت نزدیکمون میشد ، دراز کرد.

تو راه مدام از فرط خستگی چرت میزدی . یادمه

دیشب اینقدر هیجان داشتم که تا صبح عین جغد در و دیوار رو نگاه میکردم.

هاتف : مثل اینکه خیلی خوابت میاد!

گیج نگاهش کردم.

من : هن ؟

به شونه اش اشاره کرد که منم بی تعارف خودمو جلو کشیدم و سرمو روی شونه ی پهن و مردو که اش گذاشتم.

هاتف : این چند وقت دائم پیش من تو بیمارستان بودی ... ازت ممنونم که تنهام نذاشتی!

لبخندی محوی روی لبام نشست و بدون اینکه چیزی بگم ، عطر تلخش رو با اعماق وجودم بو کشیدم . آخ که چقدر از بوی عطرش خوشم میومد!

#هاتف

بی اقرار بغل کردن شهرزاد یکی از بهترین حس های دنیا بود . از اینکه برام وقت میذاشت و سعی میکرد مراقبم باشه خیلی خوشحالم بودم چون یه جورایی مطمئن بودم این حسش ، ترحم نیست.

تا خود خونه نه اون چیزی گفت و نه من چیزی گفتم . حس میکردم هر دو تامون به این سکوت و آرامش نیاز داشتیم . باید یه جوری به این ترس مزخرفم غلبه میکردم و اعتراف میکردم که عاشقشم ، ولی یکم به زمان نیاز داشتم و امیدوار بودم این صبر کردنم باعث پشیمونیم نشه.

با ایستادن تاکسی جلوی در خونه ، شهرزاد فوراً سرش رو از روی شونم برداشت.
بعد از اینکه کرایه رو حساب کردم ، پیاده شدیم و درست در لحظه ای میخواستیم وارد خونه
باشیم ، صدای آشنایی تو گوشم پیچید.

هاتف؟؟؟

برگشتم و با دیدن دلوین احساس کردم بدنم از خشم ، غیر ارادی شروع کرد به لرزیدن . همین
مونده بود آدرس خونه ام رو پیدا کنه!!

محکم دست شهرزاد رو گرفتم که متعجب نگاهم کرد.

نگاه دلوین لحظه ای میخ دستای قفل شده ی ما شد ولی خیلی زود با صدایی لرزون گفت :
دلوین : هاتف ازت خواهش میکنم بزار باهات حرف بزنم . التماس میکنم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

من : من همه ی حرفام رو اون روز بهت زدم ... گفتم پاتو از زندگیم بکش بیرون و گر نه مجبورم
باهات یه جور دیگه برخورد کنم ... گفتم یا نگفتم ؟!

دلوین : این همون نامزدیه که ازش دم میزدی ؟!

بیخیال بدون اینکه نیم نگاهی به شهرزاد بندازم گفتم :

من : آره این دختر نامزدمه ، خب باهاش آشنا شدی ؟ حالا گورتو گم کن.

دلوین : این دختر چی داره که اونو به منی که تموم دنیات بودم ترجیح دادی ؟

پوزخندی زدم و گفتم:

من : خوبه خودت داری از فعل ماضی استفاده میکنی ... الان میفهمم که عجب خریتی کردم که عاشق آدم لجنی مثل تو شدم . میدونی فرق شهرزاد با تو چیه ؟ این دختر مثل تو رذل و پست نیست ... میفهمه حیا یعنی چی ! میفهمه دوست داشتن یعنی چی ! شهرزاد یه دختر کامله . فهمیدی یا بازم برات از خوبی هاش بگم ؟

در تمام این مدت شهرزاد با چشمایی از کاسه در اومده به من و دلوین نگاه میکرد.

دلوین : اما من میخوام جبران کنم ... یه فرصت دیگه...

من : خفه شو ...

که با پیچیده شدن صدای ترسیده ی شهرزاد تو گوشم ، فوراً برگشتم سمتش.

شهرزاد : عزیزم توروخدا آروم باش ! یادت نیست دکتر بهت چی گفت ؟!

و بعد این حرف دستاش رو دور بازوم حلقه کرد . یعنی به معنای واقعی کلمه برگام ریخت .

شهرزاد : خانوم محترم لطفا مزاحم نشو ، می‌بینی که شوهرم نمیخواه ببینت.

و این دفعه نوبت دلوین بود که پوزخند بزنه.

دلوین : این شوهر خوبت حرفی هم از من بهت زده ؟ گفته من کیم ؟

خواستم دهن باز کنم که شهرزاد زود تر از من پیش‌دستی کرد و گفت :

شهرزاد : آره میشناسمت!

لبخند از روی لبای دلوین پر کشید و ناباور گفت :

دلوین : دروغ میگی!

شهرزاد نیشخندی زد و گفت:

شهرزاد : مگه تو همون کثافتی نیستی که گند زدی به زندگیش ؟ هان ؟

هان آخرش رو اینقدر با تحکم گفت که من یه لحظه ترسیده چه برسه به دلوینی که بدجور زرد

کرده بود.

دیدم اوضاع هر لحظه داره بدتر میشه ، بخاطر همین دست شهرزاد رو گرفتم و همونطور که به سمت خونه هدایتش میکردم ، گفتم :

من : بیا عزیزم ... اصلا درست نیست با همچین آدمی دهن به دهن بشی ، ارزش نداره!

و تا خواستم درو ببندم دوباره صدای دلوین در اومد :

دلوین : مطمئن باشید تلافی کار امروزتون رو بدجور سرتون در میارم . از امروز فقط بترسید از بلایی که سرتون میارم .

شهرزاد با صدای بلندی ، برو بابایی نثار دلوین کرد و منم با نفرت ازش رو گرفتم و در خونه رو بستم.

از شدت شرمندگی ، بدون اینکه نگاهی به شهرزاد بندازم وارد خونه شدم . تپش قلب گرفته بودم و سرم گیج میرفت.

#شهرزاد

مثل جوجه اردک زشت دنبالش هاتف راه افتادم و باهاش وارد اتاقش شدم.

با خستگی نشست و به تاج تخت تکیه داد.

دوست داشتم باهاش حرف بزنم ، باهام حرف بزنه تا بلکه یکم خودشو خالی کنه ! یه بار امتحان میکنم ، جهنم ضرر.

من : اون دختر کی بود ؟!

بدون اینکه نگاهم کنه ، زیر لب زمزمه کرد :

هاتف : یه زمانی دوستش داشتم و نامزدم بود ، تو که بهتر از من شناختیش!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

من : من فقط حدس زدم . نمی دونستم نامزدت بوده.

دیگه هیچ حرفی نزد . بادم خالی شد ، فکر میکردم با سوال میتونم بحث رو باز کنم ولی نه مثل اینکه این آقا قصد حرف زدن نداره.

برگشتم و همونطور که به سمت در میرفتم ، گفتم :

من : اگه کاری داشتی صدام بزن.

ولی ، هنوز دستگیره ی در رو نگرفته بودم که صدای به گوشم رسید.

هاتف : ۸ سال پیش تو یکی از مهمونی هایی که یکی از دوستانم ترتیب داده بود دیدمش!

از حرکت و ایستادم ، یعنی میخواست حرف بزنه ؟

آروم و بی سر و صدا روی کاناپه کنار تختش نشستم که به کنار خودش اشاره کرد.

از خدا خواسته بلند شدم و رفتم نشستم کنارش . با دیدنم غمگین نگاهم کرد و گفت :

هاتف : واقعا میخوای داستان منو بدونی ؟؟!

یکم سر جام تکون خوردم و تند تند سر تکون دادم.

آهی کشید و شروع کرد :

هاتف : گفتم که ۸ سال پیش تو یکی از مهمونی هایی که دوستانم ترتیب داده بود دیدمش ! اولاش اصلا هیچ حسی بهش نداشتم ، یعنی اصلا آدمی نبودم که بخوام به دختر جماعت رو بدم اما کم کم متوجه شدم دلون یه دختر خاصه . تو جمع که حاضر میشد جلف نبود و با هر کسی نشست و برخاست نمیکرد . چرا دروغ ولی از این رفتار های به خصوصش خوشم اومد و تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم ، از عکس العملش معلوم بود اونم بدش نمیاد یه مدت با هم دوست باشیم .

بازم آه بلند و طولانی ای کشید و ادامه داد :

هاتف : اون موقع من ۲۲ سالم بود و اوج جوونیم بود . زود بهش عادت کردم ... زود وابسته شدم و در نهایت دل باختم و عاشقش شدم.

همه چی خیلی خوب پیش می رفت . دلوین تمام وقتش رو صرف من میکرد ولی این وسط تماس ها و رفتار های گاه و بی گاهش یکم اذیتم میکرد . من هیچوقت محدودش نکردم برعکس آزادی کامل بهش دادم ، چون باور داشتم میتونه از پس خودش بر بیاد . روز به روز حسم بهش قدی تر میشد و تصمیم گرفتم باهاش نامزد کنم...

ساکت شد و نگاهش رو به چشمای های متعجب پر سوال من دوخت.

احساس میکردم حالش خوب نیست ، نفساش تند شده بودن و مطمئن بودم داره به سختی نفس میکشه.

من : میخوای ادامه ندیم ؟ انگار حالت خوب نیست ! خودت بودی و شنیدی چقدر دکتر بهت سفارش کرد.

سری به نشونه ی نه تکون داد و گفت:

هاتف : نه خوبم ، نگران نباش.

یکم مکث کرد و ادامه داد:

هاتف : با هم نامزد کردیم و همچنان همه چی خیلی خوب پیش می‌رفت اما بعد از چند ماه کم کم احساس کردم دلوین داره تغییر میکنه ... دیگه مثل سابق نبود ... آرایش غلیظ ، لباس های کوتاه و آنچنانی ... باهاشم که صحبت میکردم ، شروع میکرد به جیغ و داد کردن که تو داری محدود میکنی و اینا حرفا ، درحالی که من همون هاتف قبلی بودم . بازم به این حال رو این کاراش چشم بستم و اهمیت ندارم ولی هر چی بیشتر میگذشت رفتار های دلوین بد تر و بدتر میشد تا اینکه یه روز...

نفسی تازه کرد و با لبخند تلخی گفت :

هاتف : اون روز رو هیچوقت یادم نمیره ، اون روز دقیقا روز تولدش بود ! از صبح خیلی هیجان داشتم از اینکه چطور سورپرایزش کنم اما خودم سوپرایز شدم!!

متعجب نگاهش کردم که با حرص و خشم گفت :

هاتف : تو میدونی بازی کردن با غیرت یه مرد یعنی چی ؟؟ میدونی خورد کردن غرور و مردونگی یه مرد یعنی چی ؟ من خر اون روز خواستم براش سنگ تموم بزارم ، اما اون چیکار کرد ؟ تو خونه ی خودم با بهترین رفیقم بهم خیانت کرد ، اونم نه یه بار ، بلکه چندین بار که من آخرین بار متوجه شدم ! هیچوقت اون صحنه های زننده و چندهش آور رو یادم نمیره . دختری که من حتی انگشتم بهش نخورده بود ، ولو شده بود تو بغل رفیقم . میتونی حال اون موقع من رو درک کنی ؟ میتونی بفهمی چه حالی شدم ؟؟ دختری که من از اعماق وجودم می‌پرستیدمش از پشت بهم خنجر زد و غرورم رو با خاک یکسان کرد ... همه علاقه و احساسم رو با خودش برد و موند این هاتف سنگدل و بی رحم !

دستاش غیرارادی مشت شدن و ادامه داد :

هاتف : از خیریت خودم ... از اینکه تمام احساسم رو خرج یه لجن کردم ... متنفرم .

ناباور به اون تیله های مشکی زل زدم و گفتم :

من : امکان نداره ... یه ... یه زن چقدر میتونه عوضی باشه؟! مگه میشه ؟ آدم این کارو با دشمن خودش نمیکنه ! آخه...

هاتف : بخاطر یه عوضی ، ۴ ماه تموم تو بیمارستان بستری شدم ، آخراش حتی دیگه دکترام امیدو به زنده موندن نداشتن اما بازم نتونستم بمیرم ... من محکومم به این زندگی نکبتی که خودم برای خودم ساختم!

انگار که تازه به خودش اومده باشه ، عمیق نگاهم کرد و تو همون حال دست جلو آورد و اشکای من رو پاک کرد . اشک؟؟ من کی چشمم اشکی شدن و گریه کردم؟!

هاتف : گریه نکن دختر جون ... اینارو تعریف نکردم که بشینی اینطوری اشک بریزی ، گفتم که شاید یکم خودم آروم بشم.

با گر به گفتم :

من : چطور دلش اومد ؟

و باز لبخند تلخی مهمون لبای هاتف شد و چیزی نگفت ، حالا فقط صدای گریه های من سکوت اتاق رو می شکست.

هاتف : هیش گریه نکن...

با لب و لوجه ی آویزون و چشمای اشکی نگاهش کردم که دستاش رو به علامت بغل برام باز کرد . بی درنگ خودم رو به آغوش گرم و امنش رسوندم و سرم رو روی سینش گذاشتم.

یواش یواش موهام رو نوازش میکرد و من عجیب تو بغلش آروم بودم.

من : تو خیلی آدم خوبی هستی ؟! هیچوقت خودت رو مقصر اون اتفاق ندون ، اون لیاقت عشق و محبت رو نداشت ، مطمئن باش.

زیر لب یه چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم . بدون اینکه سر بلند کنم ، پرسیدم :

من : پس دلیل حال بد این چند روزتم ، اون بود آره ؟

فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

هاتف : فراموشش کن . گذشت!!

قلبش تند تند زیر گوشم میزد و این نشون میداد تا چه حد عصبی و کلافه است و داره خودش و اذیت میکنه ، دیگه چیزی نپرسیدم . نمیخواستم دوباره حالش بد بشه اونم درحالی که تازه یه روزم نمیشد که از بیمارستان مرخص شده بود.

خمیازه ی بلندی کشیدم که احساس کردم ریز خندید.

هاتف : بخواب دختر خوب ، این چند وقت پا به پای من بیدار بودی و تمام وقتت رو تو بیمارستان تلف کردی . واقعا ازت ممنونم !

و بعد این حرف بوسه ی آرومی روی موهام کاشت . ای کاش همیشه اینقدر مهربون بود!

اینقدر گیج خواب بودم که اصلا برام مهم نبود الان تو بغل مردی هستم که تا چند روز پیش به خونش تشنه بودم ولی با این حال نسبت به این کارم هیچ حس گناهی نداشتم ، احساس میکردم این آدمی که الان بغلم گرفته محرم ترین فرد به منه و کم کم داشتم باور میکردم که هاتف همه کس منه!

همونطور که با خودم کلنجار میرفتم ، کم کم پلکام سنگین شدن و بعد از دو هفته ی پر از تنش و استرس ، با خیال راحت به خواب عمیقی فرو رفتم.

خودم رو تاب میدادم و با صدای بلند قهقهه میزدم.

لباس سفید چین دارم توی باد میرقصید و موهای آزادم دورم پخش شده بودن ! همه چیز رویایی بود ولی اونی که الان باید کنارم می بود ، نبود.

از دور هاتف رو دیدم ! بلند صداش زدم :

من : هاتف بیا اینجا ... بیا پیشم...

چند دقیقه ای مکث کرد و نگاهی بهم انداخت . خودمو لوس کردم و گفتم :

من : بیا دیگه ، بیا تا بم بده!

با قدم های بلندی به سمتم اومد و دقیقا رو به روم وایستاد.

هاتف : هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر کثافت باشی !

من : چی داری میگی تو؟؟

با خشم صورتش رو توی صورتم خم کرد و عصبی غرید:

هاتف : تو یه خائنی ! تو لیاقت خوبی منو نداری ... تو لیاقت هیچی رو نداری ... هیچوقت

نمیبخشمت!!

و قبل از اینکه چیزی بگم ، محکم هلم داد که با این کارش از دره ی بلندی پرت شدم پایین....

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم.

من : _____ه!

قفسه ی سینم تند تند بالا و پایین میشد و مثل جوجه به خودم میلرزیدم.

با صدای جیغم هاتف هراسون از خواب پرید و کنارم نشست.

هاتف : چی شده ؟ شهرزاد ؟ شهرزاد...

من : نه ... نه ... نه ! من خائن نیستم!

بی درنگ دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش . همچنان می لرزیدم و صحنه هایی که تو خواب دیده بودم مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشدن.

بغضم ترکید و با حق حق گفتم:

من : تو (حق) ... گفتی منو (حق) ... نمی بخشی (حق) ! هلم (حق) دادی ...

محکم تر منو تو بغلش گرفت و دم گوشم پچ زد.

هاتف : هیس خواب بد دیدی ! تموم شد ، من پیشتم ...

با تموم قدرتم دستامو دور بدنش حلقه کردم و ملتمس گفتم:

من : من خائن نیستم ... تورو خدا ولم نکن ! پیشم بمون ... تورو خدا ...

هاتف : باشه ، باشه آروم باش ! بخدا خواب دیدی ... تموم شد!

انگشتای کشیده و مردونش رو لای انگشتام قفل کرد و ادامه داد:

هاتف : من همیشه پیشتم!

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

من : نمیری ??

هاتف : نه نمیرم ... قول میدم!!

خودم رو بهش فشردم و محکم پیراهنش رو تو مشتم گرفتم!

یواش کمرم رو نوازش میکرد و اینقدر زیر گوشم حرف زد تا بالاخره آروم شدم و دوباره خوابم برد.

.

.

این دفعه که از خواب بیدار شدم ، تو بغل هاتف بودم و دستاش محکم دورم حلقه شده بودن.

نیم نگاهی به ساعت انداختم ، دقیقا ۹ رو نشون میداد.

با یادآوری خوابی که دیده بودم ، لرز خفیفی به تنم افتاد ! خداوشکر که همش یه خواب بود و هیچ چیز واقعیت نداشت.

نگاهمو به سمت هاتفی که عمیق خوابیده بود ، سوق دادم . لامصب چه مژه های بلند و فری داشت .

حس کرم ریختنم گل کرده بود ، لبامو غنچه و انگشتم رو تا ته ، تو چال لپش فرو کردم که اومی گفت و صورتشو به جهت مخالف برگردوند .

ریز ریز خندیدم ولی دلم نیومد بازم اذیتش کنم تا از خواب بیدار بشه ، همینطوری بدبخت از دست من یه خواب راحت نداشت ، یه بارم که خوابه بگیرم بیدارش کنم . نه دیگه خدایی بی انصافیه!!

به سختی و جفتک پرونی خودم رو از زیر دستاش کشیدم بیرون ! لامصب انگار دزد گرفته بود...

نفس نفس زنان با حرص نگاهش کردم و بعد پاورچین پاورچین از اتاقش اومدم بیرون و پریدم تو اتاق خودم . شدید حموم لازم بودم پس بی چون و چرا چپیدم تو حمام .

بعد از یه دوش مفصل ، حوله ی تن پوشم رو پوشیدم و اومدم بیرون که خروجم مساوی شد با بلند شدن صدای گوشیم.

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم و با دیدن اسم پروا ، نیشم شل شد.

من : الو سلام...

پروا : سلام انگل خانوم ، رفتی گم و گور شدیا باز کلک.

ریز خندیدم و گفتم:

من : جون پروا وقت نکردم و گر نه میدونی من همیشه بهت زنگ میزنم.

پروا : آره میدونم چقدر خوش قولی.

این دفعه دوتایی با هم دیگه خندیدیم و تو همین حال احساس کردم یه چیزی رو دسته.

بیخیال ، همونطور که به حرف های پروا گوش میدادم و دستم رو تکون دادم که دیدم نه جدی جدی یه چیزی داره رو دستم راه میره ، کلافه نگاهی به پشت دستم انداختم و با دیدن سوسک سیاهی که روی دستم جا خوش کرده بود ، یهو گوشیم از دستم افتاد .

از ترس چند بار پشت سر هم عق زدم که شاخکاش رو تکون داد و قدمی به سمت برداشت ، یک چنان جیغی کشیدم که فکر کنم حنجره ام بخیه لازم شد.

من : هـاـتـف کـمـکـ.

و بعد این حرف تند تند دستمو تکون دادم که سوسکه بال زد و رفت روی میز توالت نشست .

من : یا جد سادات بالداره!

به ثانیه نکشید که در اتاق با شدت باز شد و هاتف با سر و وضعی ژولیده ، تو چهارچوب در نمایان شد.

هاتف : کجاست ???

گیج تر از خودش نگاهش کردم.

من : چی کجاست ؟

هاتف : دزد ... دزده کجاست ؟ فرار کرد ؟

و خواست بدوچه بیرون ، که لرزون گفتم:

من : دزد کجا بود ، ای کاش دزد میومد ، اونجا رو ببین.

و بعد این حرف به سوسکه اشاره کردم.

تیز سرشو چرخوند و با دیدن سوسکه چندش ، با ناامیدی نگاهم کرد جوری که هر ننه قمری

میتونسته بفهمه داره میگه خاک تو سرت کنم.

سوسکه دوباره بال زد که باز صدای جیغ من رفت هوا و به سمت هاتف دویدم که یهو نمیدونم

چی شد پام سر خورد و گرومپ ! شوت شدم تو بغل هاتف.

این حرکت اینقدر یهویی بود که هاتف بدبخت نتونست خودش رو کنترل کنه و محکم خورد به

دیوار پشت سرش.

من : بکشش توروخدا!

ولی برعکس من که از ترس رو به موت بودم ، هاتف یه طور خاصی از بالا تا پایینم رو اسکن میکرد.

سریع نگاهی به خودم انداختم و از شدت شرم گر گرفتم و احساس کردم مثل کوره داغ شدم .
حوله کاملاً کنار رفته و قفسه ی سینم رو به نمایش گذاشته بود !!

آب دهنم رو قورت دادم ... وای نه نه نه ! آبروم ریخت کف پام . خدایا منو بکش ! آخه این چه خفتی بود.

فورا از بغلش اومدم بیرون و دو دستی حوله‌ام رو چسبیدم.

من : سو ... سوسک...

انگار که تازه به خودش اومده باشه ، چند بار پشت سر هم پلک زد و گیج به سمت سوسکه رفت و با دمپایی رو فرشیش زد نفله‌اش کرد.

از خجالت جرأت نمیکردیم سرمو بالا بگیرم و همچنان به انگشت های پام نگاه میکردم ، هاتفم بدون اینکه چیزی بگه ، سوسکه رو با دستمال برداشت و از اتاق رفت بیرون.

نیم نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

من : وای دار و ندارم رو دید ، آخ ابروم رفت ... این چه کاری بود آخه !! الان وقت سوسک بود؟؟!

هر کاری کردم نتونستم برای این اتفاق مقصری پیدا کنم ، چون مقصر همه چی خودم بودم . اگه مثل بچه ی آدم از اول لباسم رو میپوشیدم و کمتر به زر زر های پروا گوش میدادم ، هیچکدوم این اتفاقا نمیوفتاد.

بی حواس ، لباسم رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون . باید صبحونه رو آماده میکردم و بعد قرص های هاتف رو بهش میدادم.

همونطور که از پله ها پایین میرفتم ، نگاهم به هاتف افتاد که رو مبل لم داده بود و کتفش رو میمالید . بازم اتفاقات چند دقیقه پیش برای مرور شدن و از خجالت سر پایین انداختم و بی سر و صدا از کنارش رد شدم ، وارد آشپزخونه شدم و یه میز صبحونه ی مفصل چیدم ، این چند وقت باید حسابی حواسم به خورد و خوراکش می بود چون تو بیمارستان خیلی ضعیف شده بود . آخ که دو هفته ی قبل چقدر بد و طولانی بودن ... حتی یادمه به روز بدون اکسیژن چقدر حالش بد شد و تقریبا میشه گفت نفسش رفت ... اون روز داشت جلوی چشمم جون میداد و کاری از دست من بر نمیومد !

با پیچیده شدن عطر تلخ و آشنایی تو بینیم ، از افکارم بیرون کشیده شدم و فوراً سر چرخوندم و با هاتف چشم تو چشم شدم.

هاتف : صبحونه آمادست ؟

فورا نگاهمو ازش گرفتم و آروم گفتم:

من : آره بشین ، الان نیمرو هم حاضر میشه.

و دور از چشمش ، دستی زیر چشمای خیسم کشیدم . این چند وقت زیادی دل نازک شده بودم
نه؟؟ اسم این حس ناشناخته رو چی میذارن؟؟

نیمر و رو وسط میز گذاشتم.

هاتف : هــــــــــــــــوم ، بوش که خوب به نظر می‌رسه . بخدا مردم از بس تو بیمارستان سوپ
خوردیم.

لبخند ملایمی زدم و نوش جانی زیر لب زمزمه کردم.

اینقدر با اشتها غذا میخورد که ناخودآگاه منم باهاش همراهی کردم و تموم نیمر و رو قتل عام
کردیم.

به صندلی لم داد و همونطور که دستش رو روی شکمش میذاشت ، گفت :

هاتف : قربون دستت ، خیلی چسبید.

این هاتف با اون هاتف قبل زیادی فرق نمیکرد ؟ زیادی مهربون نشده بود؟؟ بخدا من مطمئنم
هاتف اصلی رو تو بیمارستان جا گذاشتیم و این یکی دیگست و گرنه مگه میشه آدم اینقدر عوض
بشه ؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم و گفتم :

من : نوش جان ... ناهار چی میخوری برات درست کنم؟!

هاتف : اوم ، از بیرون بگیریم؟!

اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم :

من : هنوز یه روزم نشده که از بیمارستان مرخص شدم ، میخوای از بیرون غذا سفارش بدی ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

هاتف : هر چی میخوای درست کن.

و بعد این حرف قرصش رو خورد از آشپزخونه رفت بیرون.

درست متوجه شدم ؟ این الان بخاطر شکمش قهر کرد ؟! بخدا این که از بچه هم بچه تره.

قهقهه ای زدم و همونطور که میز رو جمع میکردم ، تو دلم با خودم گفتم : بیچاره زنش.

میز رو جمع کردم و بعد از اینکه ظرفارو شستم ، مشغول بار گذاشتن یه فسنجون مستی شدم.

#هاتف

کانال های تلویزیون رو بالا و پایین میکردم ولی تموم فکرم درگیر شهرزاد و حسی که نسبت بهش داشتم ، بود.

واقعا برام سخت شده بود ، کنارم بود ، باهام زندگی میکرد و از همه مهم تر ، دوستش داشتم ولی نمیتونستم دهن باز کنم و بهش بگم چقدر میخوامش ، نمیتونستم حسش کنم ... امروز با اون اتفاقی که تو اتاقش برامون افتاد ، مطمئن بودم اگه یکم دیگه اونجا میموندم اختیار از دست میدادم و یه بلایی یا سر خودم یا سر اون میووردم ولی...

من شهرزاد رو داشتم ولی انگار نداشتمش ! نزدیکم بود ولی انگار فرسخ ها با هم فاصله داشتیم . از طرفی فکر این که مهرداد زود تر از من دهن باز کنه و به عشقش اعتراف کنه مثل خوره افتاده بود به جونم ... حتی فکر به اینکه کسی جز من نزدیک شهرزاد بشه ، دیوونم میکرد چه برسه به اینکه شهرزاد باهاش ازدواج کنه!!

خدایا دارم دیوونه میشم ، خودت کمکم کن این غرور و ترس لعنتی رو کنار بزارم و همه چیو اعتراف کنم ... بهم قدرت بده!

با ورودش به هال ، نیم نگاهی حواله اش کردم که با نیش باز اومد و رو مبلی رو به روییم نشست.
زیر چشمی برای هزارمین بار نگاهش کردم . مهربون و معصوم ... مخصوصا وقتی لباس رو غنچه
میکرد با بچه هیچ فرقی نداشت . نگاهم که به لب های سفید و پنبه ایش افتاد ، تو دلم به این فکر
کردم که چی میشد همین الان این لب هارو به اسارت دندونام میگرفتم ! بخواییم رو راست باشیم
شهرزاد اصلا چاق نبود و برعکس فقط یه کوچولو تپل و تو پر بود ولی من برای اینکه اذیتش کنم
و حرصش بدم ، بهش میگفتم چاق!

اگه قبلا باهاش آشنا میشدم شاید هیچوقت اونو به عنوان زن زندگیم انتخاب نمیکردم ، من عاشق
زن مشکی و سبزه بودم ولی الان ... هیچجوره نمیتونم دل از اون چشم های خاکستری بکنم . من
حتی حاضر بودم برای این سفید برفی ای که رو به روم نشسته حتی جون خودم رو هم بدم ! کی
اینقدر عاشق شدم ؟

لبخند محوی رو لبام مهمون شد ولی خیلی زود با پیچیده شدن صدای گوشیش و شنیدن اسم
مهرداد ، به آنی تمام حس های خوبم پر کشید و جاش رو به خشم داد ...

ولی با همه ی این اتفاقات بازم نمیتونستم از مهرداد متنفر باشم ، فقط ازش عصبیم که چرا باید
دقیقا دست رو چیزی بزاره که مال منه ! آخ که چقدر دلتنگ خودش و مسخره بازیش بودم ...
وقتی برای اولین بار حالم بد شد و داداشم پیشم نبود چقدر قلبم فشرده شد ، یعنی تا این حد از
هم دور شده بودیم ؟!

صدای تلویزیون رو کم کردم و گوش تیز کردم تا ببینم چی میگن!

شهرزاد با لحنی خشک اما ذوق زده گفت:

شهرزاد : مهرداد دوست داشتم باهات پیام نمایشگاه اما خب نمیشه باید پیش هاتف بمونم (این همه نگرانی رو باید چی تعبیر میکردم؟؟ یعنی میشد اونم دوستم داشته باشه ؟)

یکم مکث کرد و گفت :

شهرزاد : خب تو بهم آدرس نمایشگاهت رو بده ، اگه تونستم میام ... نه نه قول نمیدم ، گفتم اگه تونستم...

با جرقه خوردن فکر پلید و خبیثی تو ذهنم لحظه ای مردد موندم ... توروخدا بین کار هاتف

نامدار به کجا رسیده که باید نقش بازی کنه ! چی بودی و چی شدی تو پسر !

خدایا منو بخاطر این کارم ببخش اما برای اینکه نذارم شهرزاد نزدیک مهرداد بشه ، مجبورم این کارو کنم...

چهره ای دردناک به خودم گرفتم و با آخ نسبتا بلندی ، دستم رو روی قلبم گذاشتم و بی حال به مبل تکیه دادم . (چه عجب این قلب مریض یه جا بدردم خورد)

کلافه تا اومدم دهن باز کنم ، صدای آخ بلند هاتف به گوشم رسید . وحشت زده برگشتم و با دیدنش که بی حال سرش رو به مبل تکیه داده بود با عجله بدون اینکه جواب اون مهرداد بدبخت رو بدم ، گوشی رو به گوشه ای پرت کردم و دویدم سمتش.

من : چی شدی تو یهو ؟

و قبل از اینکه اجازه بدم چیزی بگه ، تند تند چند تا از دکمه های پیراهنش رو باز کردم و کمکش کردم راحت تر نفس بکشه . دست خودم نبود که اونطور اشک تو چشمام جمع شد . نگاه خسته اش به چشمام دوخت که با بغض گفتم:

من : خوبی ؟

لبخند مهربونی زد و با صدای آرومی جواب داد:

هاتف : خوبم ... آروم باش!!

یواش یواش شونه های پهن و مردونش رو مالیدم که دست دراز کرد دستمو گرفت و کنار خودش نشوند.

هاتف : گفتم که حالم خوبه ، یادت نیست ؟ دکتر دیروز گفت این دردا بعد از عمل طبیعیین ، پس نگران نباش.

آره راست میگفت ، دکتر دیروز بهمون گفت ممکنه بعد از عمل سختی که داشت چند بی دلیل
حالش بد بشه اما واقعا دست خودم نبود ، میترسیدم . نمیخواستم اتفاقی براش بیوفته!
من : مطمئنی خوبی؟؟

سری تکون داد و دستم رو بیشتر تو دستش فشرد . چرا دیگه مثلا قبلنا ازش عصبی نمیشدم و
داد و هوار راه نمینداختم و برعکس حس خوبی بهم دست میداد؟؟

یکم که حالش بهتر شد ، کمکش کردم رو مبل دراز بکشه و هر چی گفت که حالش خوبه ، بدتر
لجبازی کردم و نداشتم از جاش تکون بخوره ... والا ! در اصل الان باید تو بیمارستان بستری
می بود ولی از اونجایی که نمیخواست اونجا بمونه ، مرخص شد ولی این دلیل بر این نمیشه که تو
خونه استراحت نداشته باشه.

رو به روش نشستم . چشماشو بسته و یکی از دستاش رو روی پیشونیش گذاشته بود و آروم آروم
نفس میکشید . خداروشکر که حالش خوب بود!!
بدون اینکه چشماشو باز کنه ، تو همون حالت گفت:
هاتف : اون یارو باهات چیکار داشت؟؟

یارو؟؟ منظورش از یارو مهرداد بود؟

چون سکوتم رو دید، تاکید کرد.

هاتف: هـــــوم؟؟

خجول سر پایین انداختم و آروم گفتم:

من: بخاطر اون اتفاقی که اون شب افتاد، اومده بود معذرت خواهی کنه ...

با اخم زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

هاتف: تو چی گفتی؟ بخشیدی؟؟

من: من واقعا به زمان احتیاج دارم، نمیتونم یهو همه چیو فراموش کنم و ببخشمش.

دوباره چشماش رو بست ولی من میتونستم نگرانی رو از چشماش بخونم. دلیل این نگرانی چی

میتونست باشه؟؟

خلاصه تا موقع ناهار نه گذاشتم از جاش بلند بشه و نه به چیزی دست بزنه، بعد از غذا هم

دوباره خوابوندمش که این دفعه صدای اعتراضش در اومد.

هاتف : بابا بخدا حالم خوبه ، دهنم رو سرویس کردی تو ! اصلا من غلط کردم به تو گفتم حالم خوب نیست ... بابا حوصله ام سر رفت از بس عین جنازه اینجا دراز کشیدم.

از لحن و نوع حرف زدنش ریز ریز خندیدم که با حرص نگاهم کرد.

هاتف : از صبحه پدر منو در آوردی الان هر هر داری میخندی ؟!

لب گزیدم و سعی کردم نخند ولی لامصب نتونستم جلوی خودم رو بگیرم هیچ ، بدتر قهقهه ام رفت بالا . قیافش دقیقا شده بود عین اون پسر بچه هایی که یکی بی اجازه از بستنیش گاز زده بود...

هاتف : شهرزاد!

اینقدر با تحکم صدام زد که ناخودآگاه خندم جمع شد و ته دلم غنچ رفت . آخ که چقدر اسمم رو قشنگ صدا میزد!

مظلوم نگاهش کردم و آروم گفتم:

من : هوم ؟؟

به آنی حالت چشماش عوض شد . یکم مکث کرد و بعدش با لحن خبیثی گفت:

هاتف : حاضری یکم بازی کنیم و من حالتو بگیرم ؟ (وا ؟ اینم دیوونستا ، نه به دو دقیقه پیشش که داشت منو میخورد و نه به الانش که فاز بازی کردن برداشته)

درحالی که دوباره حس سرکش و گستاخ درونم بیدار شده بود ، نیمچه لبخند خبیثی مثل خودش زدم و گفتم:

من : سرگرد جون به پا جامون برعکس نشه!

پوزخندی زد که با لبخند مغرورانه ای پرسیدم:

من : حالا چه بازی ای؟؟

هاتف : آخه چون قراره قشنگ روت کم بشه حداقل کاری که میتونم برات انجام بدم اینه که بزارم مادمازل بازی رو انتخاب کنه.

من : زهی خیال باطل آق پلیسه!

و لبامو غنچه کردم و بعد از چند ثانیه گفتم:

من : سنگ ، کاغذ ، قیچی!!!

هاتف : اوف ، سنگ ، کاغذ ، قیچی خوراکمه . دیگه جدی جدی از الان خودت رو بازنده حساب کن.

من : خواهیم دید...

فیس تو فیس هم رو زمین نشستیم و هی به روی همدیگه پوزخند میزدیم ... تورو خدا یکی بیاد ما دو تا دیوونه رو از هم جدا کنه ، چنان سیس گرفتیم انگار وسط بازی المپیکیم!

هاتف : یک ... دو ... سه!!

و همزمان با تموم شدن حرفش دستامون رو پشت سرمون قرار دادیم.

من : صبر کن ... صبر کن...

هاتف : هان ؟

من : مجازات چیه؟؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و عین پسر بچه های تخس گفت :

هاتف : یه سیلی جانانه!

سعی کردم وا ندم ولی خب سیلی من کجا و سیلی این آقا غوله کجا ؟ حالا همه با هم ، سیلی

نخورم صلوات!!

من : اوکی...

و بعد این حرف جفتمون با لبخند خبیثی ، گفتیم:

من و هاتف : سنگ ... کاغذ ... قیچی...

یه دست ... دو دست ... سه دست !! ابوالفضل !! مثل اینکه واقعا این پسر موقع بازی به هیچکس رحم نمیکنه...

پنج - هیچ جلو بود و من خرم هیچجوره نمیخواستم کنار بیام . آخه یکی نیست بگه دختره ی خنگول یه کلمه بگو تو بردی و اون سیلی رو قبول کن دیگه ، چرا مقاومت میکنی وقتی میدونی اول تا آخر باید سیلی بخوری ؟!

من : سنگ ... کاغذ ... قیچی...

بعد این حرف به ثانیه نکشید که صدای جیغم رفت هوا...

من : هو هو قیچی آوردم ... پاره شدی ! پاره شدی!

با چشمایی از کاسه در اومده نگاهم کرد که به به تازه متوجه شدم گند زدم و چه سوتی ای دادم.

من : خب پارت کردم دیگه...

ولی با تجزیه و تحلیل کردن اینکه چی گفتم ، فوراً هین بلندی گفتم و دستمو گذاشتم رو دهنم .
وای خاک تو سرت شهرزاد آبروت رفت.

هاتف با صدایی که خنده توش موج مکزیکی میزد ، گفت:

هاتف : یه چیزی بگو که کار تو باشه بچه جون.

با حرص و خجالت جیغ بلندی کشیدم که بلند تر از قبل خندید.

من : زهرمار ، بازیتو کن بی ادب ، منحرف!

هاتف : چشم...

و بعد این حرف ، جنگ جهانی پنجم بین من و هاتف شروع شد.

بازی کم کم از حالت نرمال خارج شد و دیگه بی رحمانه به جون هم افتاده بودیم .

من وقتی قیچی میووردم چنان با حرص به دستش میزدم انگار که میخوام دستش رو از سه ناحیه
قطع کنم ، هاتف که ماشالا قربونش برم از من بد تر ، وقتی سنگ میوورد چنان میکوبید رو دستم
که رگ های دستم بهم گره میخوردن.

هاتف : خب خانوم خانوما ، ایا نا خبر داری آخرین دسته دیگه ؟!

درحالی که با درد پشت دستم رو میمالیدم ، اوهومی گفتم و دوباره دستامون رو پشت سرمون قرار گرفت و از شانس درخشانم دست آخرم باختم و هاتف ۲۰ _ ۱۲ بازی رو برد . با حرص جیغ کشیدم و نیشگون محکمی از بازوش گرفتم.

من : جرزنی کردی آقا پلیسه ... نامرد نامرد!

دستشو رو بازوش ، جایی که نیشگون گرفته بودم گذاشته بود.

هاتف : دردم گرفت نفله!!

من : جرزن ... جرزن ... جرزن...

لبخندی زد و گفت:

هاتف : هَمِت بزنم با هَمزن ؟ دوستم داری قدیه ارزن؟؟

متعجب نگاهش کردم که یواش به سمتم خیز برداشت . آب دهنم رو قورت دادم و چشمامو پستم تا زرت ، بزنه زیر گوشم اما با داغی لب های خیسش روی لپم ... وحشت زده چشم باز کردم!

گاز آرومی از لپم گرفت و یواش زمزمه کرد:

هاتف : تو چرا اینقدر نرمی ؟ تو شکم مامانت اول لب بودی بعد دست و پا در آوردی ؟

من : آی ... آی بیشعور لپم رو کندی...

و خواستم بکشم عقب که دست انداخت پشت کمرم و خوابوندم رو زمین و خیمه زد روم.

هاتف : شرط رو باختی؟؟

همونطور که مسخ چشمای مشکیش شده بودم ، آروم لب زدم:

من : خب؟؟

هاتف : خب اینکه مجازات سخت تر شده و من مقصر نیستم.

تا خواستم حرفاش رو تجزیه و تحلیل کنم ، سر خم کرد و صورتش رو تو گودی گردنم فرو برد و

نفس عمیقی کشید که کل بدنم داغ کرد.

قلبم توی گلوم نبض گرفته بود و حالم قابل توصیف نبود . دستام رو گذاشتم رو سینهش و هلش

دادم که یک سانتم تکون نخورد . بوسه ی ریزی به گردنم زد و ازم فاصله گرفت و فوراً از جاش

بلند شد و به سمت بالکن رفت.

کارام دست خودم نبود و تمام تنم فریاد نیاز سر میداد . ای کاش میتونستم بگم نرو و پیش بمون

ولی زبونم قفل کرده بود و قدرت تکلم نداشتم !

با رفتنش تازه فهمیدم چقدر به حضورتش نیاز دارم . گیج و منگ از جام بلند شدم و به سمت بالکن دویدم .

از همون فاصله دیدم چطور تند تند نفس میکشید ، حال اونم دست کمی از حال من نداشت.

دلو به دریا زدم و به سمتش قدمی برداشتم . پشتش بهم بود و متوجه ی حضورم نشده بود .

یه لحظه از سرمای هوا به خودش لرزید ، که بازوش رو گرفتم و آروم گفتم:

من : بیا بریم داخل هوا سرده سرما میخوری...

بدون اینکه نگاهم کنه ، آروم پچ زد:

هاتف : برو داخل شهرزاد ... برو تنهام بزار!

با لجبازی گفتم:

من : تنهات نمیزارم ... با هم بریم ... تو هم بیا!!

هاتف : برو ازت خواهش میکنم.

من : نمیرم ... یا تو هم میای یا منم همینجا میمونم...

برگشت ستم و آروم زیر لب زمزمه کرد:

هاتف : داری دیوونه ام میکنی لعنتی!

و در تمام این مدت نگاهش بین چشمام و لبام در گردش بود و تا به خودم پیام ، محکم چسبوندم به دیوار و لبام رو به اسارت لباش گرفت ! چنان با حرص و عطش میبوسید که احتمال میدادم هر لحظه ممکنه لبام از جاش کنده بشن .

نتونستم مانع حرکات و احساساتم بشم ! یه دستم رو لای خرمن موهایش فرو کردم و اون یکی دستم رو روی شونش گذاشتم و همراهیش کردم...

بعد از چند ثانیه طولانی ، نفس نفس زنان ازم جدا شد . هیچکدوممون جرات نگاه کردن به همدیگه رو نداشتیم !

شاید من اولین دختری بودم که خاطره ی خوبی از بوسیده شدن نداشت اما با این حال بوسه ی هاتف با همه بوسه ها فرق داشت و حس خوبی رو بهم منتقل میکرد ! الان نباید عصبی میشدم و داد و بیداد راه مینداختم ؟

نگاهی به حال پریشونش انداختم و از همون فاصله شنیدم که مدام تکرار کرد:

هاتف : دیگه نمیتونم ! نمیتونم...

و بعد این حرف به سرعت از بالکن خارج شد و چند دقیقه بعد صدای ریموت در و خارج شدن ماشین از خونه تو گوشم پیچیده شد.

خاک بر سر من با این حالش کجا گذاشت و رفت ؟ با عجله دویدم سمت گوشیم و بهش زنگ زدم ولی خاموش بود ... از نگرانی داشتم دق میکردم ... چطور گذاشتم با اون حالش از خونه بره ؟ اصلا نکنه باز حالش بد بشه ؟!

کلافه دوباره شماره اش رو گرفتم...

#هاتف

دیوونه وار از لا به لای ماشین ها لای میکشیدم و به اتفاقات چند دقیقه پیش فکر میکردم . دیگه واقعا بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم و از طرفی غرور لعنتیم اجازه نمیداد دهن باز کنم.

با چراغ زدن و نزدیک شدن کامیونی که با سرعت داشت به سمتم میومد ، فوراً فرمون رو به سمت جاده خاکی گرفتم و ترمز کردم که با این کارم صدای جیغ لاستیک تو کل محوطه پیچیده شد.

چنگی به موهام زدم و مثل دیوونه ها به فرمون کوبیدم و نعره زدم :

من : نمیتونم ... نمیتونم ... نمیتونم !!

با تخلیه شدن انرژی‌م ، خسته سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.
بهترین کار دوری بود ... آره باید از شهرزاد دوری میکردم تا اتفاقی نیوفته ، برای اینکه اون اذیت
نشه ، حال خودم به درک ! مهم فقط و فقط شهرزاد بود...

بعد از اینکه یکم آرام شدم و به خودم اومدم ، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم . نمیخواستم
برم خونه و باهاش چشم تو چشم بشم ! از کارم خجالت میکشیدم و از عکس العمل شهرزاد
میترسیدم...

بی هدف تو خیابونا رانندگی میکردم ولی با دیدن ساعت که ۳:۳۰ صبح رو نشون میداد ، تصمیم
گرفتم بالاخره برم خونه ، چون میدونستم شهرزاد چقدر از تاریکی و تنهایی میترسه!

با خستگی و چشمایی که عجیب میسوختن ، کلید انداختم و وارد خونه شدم و تو همون لحظه ی
اول نگاهم به شهرزادی افتاد که معصومانه رو زمین به خواب رفته بود!!
نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم ، این دختر کلا سیستم منو بهم ریخته بود.

یواش یواش نزدیکش شدم و پتوی نازکی روش انداختم و بدون اینکه وقت رو از دست بدم ، به
اتاقم رفتم و با همون لباسا رو تخت ولو شدم و به ثانیه نکشید که پلکام روی هم افتادن.

#شهرزاد

با کرختی ، غلتی تو جام زدم و لای یکی از چشمام باز شد ... خیلی زود با یادآوری اتفاقات دیشب
، عین فنر از جام پریدم و به سمت اتاق هاتف دویدم . با دیدنش که روی تخت خوابیده بود انگار
جون تازه ای گرفتم.

دیشب که نبود هزار بار از نگرانی مردم و زنده شدم!

قدمی به سمتش برداشتم و پتویی که کنار زده بود رو روش انداختم ... هر کاری میکردم دلیل این
کاراش رو نمیفهمیدم ! چی باعث میشد اینطوری اذیت بشه ... ای کاش باهام حرف میزد ولی
حیف که این پسر چیزی جز سکوت کردن بلند نبود!

بی سر و صدا کنارش نشستم و به صورت معصومش نگاه کردم . یه حس خوبی نسبت به این
پسر پیدا کرده بودم و دیگه مثل قبل آرزو نمیکردم که سر به تنش نباشه . شاید یه جورایی ...

لبخندی زدم و موهای پخش شده روی پیشونیش رو کنار زدم که تکونی خورد . از ترس اینکه نتونم جلوی خودم رو بگیرم و باعث بشم از خواب بیدار بشه ، فوراً از جام بلند شدم و از اتاقش زدم بیرون.

تصمیم گرفتم تا موقع بیدار شدنش ، یه صبحونه ی مفصل براش آماده کنم و ناهارم لازانیا درست کنم .

موهامو گوجه ای بالای سرم بستم و بعد از اینکه یکم آرایش کردم ، پریدم تو آشپزخونه...

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی با صدای فین فینی که به گوشم رسید ، مطمئن شدم از خواب بیدار شده !

میدونستم بخاطر اتفاق دیشب بهم ریخته و اصلاً دلم نمیخواست تیکه و متلک بارش کنم . تو این ماجرا هر دو نفر مقصر بودیم ... از کار دیشبمون خجالت میکشیدم اما پشیمون چی ؟ بودم ؟؟!

ملاقه بدست تو چهارچوب در وایستادم ، حالا لباساش رو با یه تیشرت مشکی و شلوارک چهارخونه ای که روش رنگ فسفری عجیب خودنمایی میکرد ، عوض کرده بود ... یعنی تو اون لحظه یه مثال کامل از یه پلیس خوب و نمونه بود ! با لبخند گفتم:

من : ساعت خواب آقای خوابالو !

اخم غلیظی رو پیشونیش بود ، بدون اینکه جواب حرفم رو بده به سمت سرویس حرکت کرد .
مات این حرکتش شدم ، یعنی چی این کار ؟

به آنی اشک تو چشمام جمع شد و خیت شده برگشتم تو آشپزخونه .

سعی میکردم خودم رو با غذا سرگرم کنم ولی نمیشد که نمیشد ! خیلی از این کارش ناراحت
شدم ... مگه من گفتم بیا اون کارو کنه که الان واسم قیافه گرفته.

مثل بچه ها ملاقه رو پرت کردم رو زمین و گوشه ی آشپزخونه رو زمین نشستم و اشکام راه
خودشون رو پیدا کردن . شاید میشه گفت این اولین باری که بخاطر اینکه یه نفر بهم بی محلی
کرده ، اینقدر ناراحت شدم . من به این هاتف بد عادت نداشتم ... من کم داشتم به اون هاتف
خوب و مهربونی عادت میکردم!

هق هقم اوج گرفت که به ثانیه نکشید هاتف نگران دوید تو آشپزخونه.

هاتف : چی شده ؟؟!

دستی به چشمای خیسم کشیدم و با خشم گفتم:

من : به تو ربطی نداره ... برو گمشو بیرون نمیخوام ریختت رو ببینم!!

ناباور صدام زد:

هاتف : شهرزاد!!

من : گفتم برو بیرون.

و بعد با حرص اشکام رو پاک کردم و از جام بلند شدم . نه من نباید در برابر هیچ مردی ضعف نشون بدم ، حتی هاتف ... به درک که باهام سرد رفتار میکنه ... دیگه برام مهم نیست ! ولی واقعا برام مهم نبود ؟!

هاتفم وقتی عکس العمل منو دید ، بدون اینکه چیزی بگه از آشپزخونه رفت بیرون . باز منو با خودم تنها گذاشت.

اینقدر اعصابم خورد شده بود که اصلا نفهمیدم چطور غذارو درست کردم و گذاشتمش تو فر . ظرفارو شستم و طی یه تصمیم ناگهانی ، دلم خواست به پروا زنگ بزنم که بریم بیرون و یکم با هم حرف بزنیم.

از آشپزخونه خارج شدم و بدون اینکه نیم نگاهی به هاتف بندازم ، وارد اتاقم شدم و فورا از تو کمدم یه دست لباس برداشتم و پوشیدم . فضای خونه برای سنگین شده بود و دوباره بغض گلومو گرفته بود و هر لحظه ممکن بود دوباره بزنم زیر گریه ...

بدون اینکه آرایشم رو تمديد کنم ، کيفم رو برداشتم و با قدم هاى بلندی از اتاق رفتم بیرون و بدون اینکه اجازه بدم هاتف سوال پیچم کنه ، از خونه خارج شدم و درو محکم بهم کوبیدم و تا سر کوچه دویدم.

با نزدیک شدن اولین تاکسى دست تکون دادم و فوراً سوار شدم . نیاز داشتم از خونه دور بشم ...
حالم خیلی بد بود!

#هاتف

عين مرغ پرکنده دور تا دور اتاق میچرخیدم و یک لحظه هم اون چشماى اشکیش از جلوى چشمم کنار نمیرفت .

لعنت به من که خواستم همه چيو درست کنم ولى بدتر گند زدم ! لعنت به من و این عشق عجيب و غریبم!!

شدید نگرانش بودم و مدام به خودم فحش میدادم که چرا گذاشتم با اون حالش از خونه بره بیرون.

تو همین هیری ویری با صدای بلند شدن گوشیم ، عین میگ میگ پریدم رو گوشی که با دیدن اسم معین بادم خوابید .

من : الو سلام...

معین : سلام داش هاتف ! خوبی ؟ خوشی ؟ سلامتی ؟

من : مرسی خوبم تو چطوری ؟ زندگی متاهلی خوبه یا نه ؟

معین : ای بد نیست . میگم داداش ؟؟

من : هوم ؟؟

یکم من و من کرد و آخرشم مجبورم کرد کلافه صداش بزنم!

معین : میگم داداش ، با بچه ها برای آخر هفته برنامه ریختیم ، بریم شمال ... تو هم باهامون میای ؟؟

همچین فکر بدی هم نبود ... این سفر هم یکم حال و هوامون رو عوض میکرد و هم من میتونستم یه طوری خریت امروزم رو از دل شهرزاد در بیارم ولی حیف که بدترین اشتباه زندگیم رو کردم!!

من : باشه داداش ... آدرس رو برام بفرست ... آخر هفته من و شهرزادم باهاتون میاییم!

اولش ، سکته کرد و له ، خله ، زود ذوق ، زده گفت:

معین : جان من ؟؟ وای هاتف خیلی خوبی بخدا ... دمت گرم!

من : خیلی خوب معین ، یه جوری ذوق میکنی که انگار تا حالا باهاتون سفر نیومدم ... عقده ای!

معین : والا واقعا عقده ای شدم ... نامرد ۸ ساله ، اصلا نزدیک ما نمیشی ... تو بودی ذوق نمیکردی!

لبخند تلخی رو لبام نشست ... حرف حق جواب نداشت!

من : باشه داداش ... منتظر آدرستم.

معین : الان برات میفرستم ...

من : فعلا ...

معین : خدافظ!

گوشیو قطع کردم و کلافه با پاهام رو زمین ضرب گرفتم . تمام دل و فکرم پیش شهرزادی بود که به بدترین شکل ممکن ناراحتش کرده و از خودم رنجونده بودمش!

#شهرزاد

پروا : بسه دیگه دختر کور کردی خودتو ... از وقتی اومدی یه ریز داری گریه میکنی!!

من : پروا نمیتونی حس الان منو درک کنی ... احساس می‌کنم غرورم لگد مال شده!

پروا مهربون نگاهم کرد و گفت:

پروا : این گریه و حسست بخاطر غرورت نیست...

فین فین کنان گفتم:

من : پس بخاطر چیه ؟

پروا : شهرزاد چرا نمیخوای قبول کنی که عاشق شدی ... بفهم تو عاشق هاتف شدی ...

عاشق!

من : تو چرا نمیفهمی که عشق من و هاتف یه عشقه ممنوعست؟ من حتی اگه بخوام نمیتونم

عاشقش بشم ... میفهمی؟؟

پروا : چرا ؟ کی گفته عشق شما ممنوعست ؟ چرا همش میخوای به چیزای منفی فکر کنی؟؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

من : گیرم که به قول تو من عاشق هاتف شده باشم ... خب بیا مثبت باشیم ، مثلاً فکرش رو کن
هاتف بفهمه من کیم و چرا بهش نزدیک شدم؟؟ یا اینکه مثلاً با دشمنش همدست شدم که اون
اطلاعات رو ازش بگیرم ...

فینمو کشیدم بالا و این دفعه با عجز گفتم:

من : هاتف اگه بفهمه من کیم تف هم تو صورتم نمیدازه ، زنده به گورم میکنه ، ازم متنفر میشه ...
هاتف یه بار بد ضربه خورده و شکسته ، فکر کن قضیه ی منم بفهمه ... پروا تو به اینا میگی جنبه
ی مثبت ؟

هق هقام اوج گرفت و پروا محکم بغلم گرفت.

پروا : الهی من قربونت برم ، شایدم بخشیدت ؟ هوم ؟

نگاهش کردم و گفتم:

من : تو بودی همچین خائن عوضی ای رو میبخشیدی ؟

و چون سکوتش رو دیدم ، نیشخندی زدم و ادامه دادم:

من : بیا حتی تو هم نمیتونی یه همچین آدمی رو ببخشی . چه انتظاری از اون داری؟؟

منو از بغلش کشید بیرون و مصمم نگاهم کرد.

پروا : چرا همه چیو بهش نمیگی ؟

وحشت زده نگاهش کردم.

من : دیوونه شدی؟؟

پروا : نه دیوونه نشدم ... به نظرم خودت همه چیو بهش بگی خیلی بهتر از اینه که خودش یهو همه چیو بفهمه !! تو می‌خواهی خواهرت رو نجات بدی ، خب چرا از هاتف کمک نمی‌گیری ؟ فکر نمی‌کنی اینطوری برای جفتتون بهتر باشه ؟

تند تند سر تکون دادم و گفتم:

من : نه نه نه ... من نمی‌تونم بهش چیزی بگم ! اون قلبش مریضه ... غرورش یه بار تیکه تیکه شده ... من دیگه نمیتونم از پشت بهش خنجر بزنم ! این دفعه دیگه طاقت نمیاره ، همون روزم دکتر بهم گفت وضعیت قلبش چقدر وخیمه ! من نمی‌تونم!

و بعد این حرف تند تند اشکام رو پاک کردم و بلند شدم ... ساعت نزدیکای ۸ بود و باید میرفتم خونه!

پروا : کجا؟؟

من : میرم خونه...

پروا : میخوای اینجا بمونی تا حالت بهتر بشه ؟

من : نه دستت درد نكنه ... بايد برم به هاتف برسم ... قرصاشو بدم ... دكترش كلي سفارش كرد
يه چند وقت كامل مراقبش باشم!

بازم حالت نگاهش عوض شد.

پروا : شهرزاد يكم بيستر به حرفام فكر كن!!

من : خواهش ميكنم اينقدر به من تلقين نكن كه دوستش دارم ... من هيچ حسي به هاتف ندارم!

ولي واقعا داشتم راست ميگفتم و هيچ حسي بهش نداشتم ؟

اون روز به پروا قول دادم كه بيستر روي حرفاش فكر كنم و اي كاش واقعا بهش فكر ميكردم ...
شايد الان همه چي فرق ميكرد!

ساعت حدوداي ۸:۳۰ بود كه كليد انداختم و وارد خونه شدم.

هنوز كفشام رو در نياورده بودم كه هاتف عين طلبكارا ، دست به سینه بالای سرم وايستاد.

بدون اينكه ذره اي بهش اهميت بدم از كنارش رد شدم كه صداش به گوشم رسيد.

هاتف : تا اين وقت شب كجا بودي ؟؟

با حرص و خشم برگشتم سمتش و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

من : به تو چه ؟ تو کارایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

احساس میکردم با هر کلمه ای که به زبون میارم قلب خودم بیشتر فشرده میشه ، اما چاره چی بود ؟ مجبور بودم مثل خودش باهاش رفتار کنم.

پشتم رو بهش کردم و همونطور که به سمت اتاقم میرفتم ، گفتم:

من : من بیرون غذا خوردم ... تو شامت رو بخور ، در ضمن قرص فراموش نشه.

و بعد در مقابل چشم هایی که مطمئن بودم ازشون خون می چکید ، وارد اتاقم شد.

باید حتی به خودمم ثابت میکردم که هیچ حسی نسبت به هاتف ندارم...

تند تند لباسام رو عوض کردم و زیر پتو خزیدم . الان تنها چیزی که میتونست کمکم کنه یه خواب طولانی و راحت بود!

چند روز از قضیه اون روز گذشت و رابطه ی من و هاتف دیگه مثل گذشته نبود . فقط رسماً داشتیم زیر یه سقف نفس میکشیدم . نه حرف میزدیم ، نه میگفتیم و نه میخندیدیم!

با دیدنش که وارد هال شد ، از جام بلند شدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم ، که وسط راه مچ دستم اسیر دستش شد . بدون اینکه نگاهش کنم ولم کنی زمزمه کردم که گفت:
هاتف : سرتو بگیر بالا.

و چون عکس العملی ازم ندید ، فشار خفیفی به دستم وارد کرد.
هاتف : با توعم.

با این حرفش ناخودآگاه سر بالا گرفتم و نگاه بی قرارم رو به اون تپله های مشکی دوختم . الان میفهمم که چقدر دلتنگ این تپله ها بودم!
خم شد و تو صورتم گفت:
هاتف : نمیخواهی دست از این کارات برداری ؟!

درحالی که قلبم دیوونه وار تو سینه ام میکوبید ، آروم گفتم:
من : من کاری نمیکنم.

هاتف : داری منو دیوونه میکنی ؟ میفهمی ؟

بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم ، خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون که محکم تر گرفتم!
هاتف : اون روی سگ منو بالا نیار شهرزاد ... بسه دیگه هر چقدر بچه بازی کردی این چند روز ،
دیگه صبرم سر اومده!

هر چقدر جلوی خودم رو گرفتم نتونستم مانع حرفایی که تو دلم مونده بودن ، بشم و بالاخره عقده
ام سر باز کرد و با صدای نسبتا بلندی شروع کردم به حرف زدن:

من : آره رفتارای من بچگونست ... اصلا من بچه ام ولی از توعه بیشعور ، دوقطبی بهترم!

متعجب نگاهم میکرد که با حرص به سینه ی خودش پناه بردم و همونطور که مشت های ضعیفم
رو به سینه اش میکوبیدم ، ادامه دادم:

من : ازت بدم میاد ... هر روز شکل عوض میکنی ! یه روز خوبی ، یه روز با صد من عسل هم
نمیشه خوردت ... به کدوم سازت برقصم ؟! هی جلوت کوتاه میام هی تو بدتر گند میزنی به همه
چی . اینقدری نامرد هستی که حتی پای گندی که خودت زدی هم نمیتونی بمونی ! ازت بدم میاد
...

اصلا نفهمیدم کی بغضم ترکید و به حق حق تبدیل شد .

ناتوان سرم و به سینه اش تکیه دادم که دستاشو بالا آورد و محکم دورم حلقه کرد و با این کارش
شدت ریزش اشکای منم بیشتر شد.

هاتف : هیش گریه نکن !! باور کن من هر کاری میکنم بخاطر اینه که تو اذیت نشی ... بخاطر خودته!

با حرص و صدایی که میلرزید گفتم:

من : اما خودت بیشتر از همه اذیت میکنی !

هاتف : ببخشید که اذیت میکنم...

با این حرفش چشمام بیش از اندازه گرد شدن . الان اون کوه غرور داشت از من عذر خواهی میکرد؟! واقعا هر روز دارم با یه ورژن جدید از هاتف آشنا میشم ... اصلا مگه این بشر عذر خواهی کردن هم بلد بود ؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم از بغلش اومدم بیرون و همونطور که سرم پایین بود ، خواستم برم تو اتاقم که صداش بلند شد:

هاتف : آماده باش فردا ظهر قراره با دوستام بریم شمال ، یکم هوا به مغزمون بخوره!

من : دوستای تو عن ، خودت برو من نمیام!

هاتف : لجبازی نکن ... وقتی میگم با هم میریم یعنی با هم میریم ! حالا چه با زور ، چه با روی خوش!

بفرما ، میگم ایشون دو قطبی تشریف دارن شما بگید نه!

اعتنایی به حرفش نکردم و وارد اتاقم شدم . همچنین فکر بدی هم نبود ، خودمم خیلی وقت بود که شمال نرفته بودم ، مخصوصا بعد این همه اتفاقی که برامون افتاد واقعا یکم نیاز به تنوع داشت

#هاتف

چمدون هارو تو ماشین جا کردم و داد زدم:

من : حاضر نشدی !!؟؟

و چون صدایی از جانب شهرزاد نشنیدم ، با حرص دندونام رو روی هم فشردم . این دختر رسما

منو به غلط کردن انداخته بود !

هی من جلوش کوتاه میومدم ، هی اون بیشتر لجبازی میکرد . حتما باید برم بهش بگم بابت رفتار

اون روزم غلط کردم که ول کن ماجرا بشه!

ده دقیقه ای گذشت و بالاخره شهرزاد رضایت داد از خونه بیاد بیرون .

زیر چشمی نگاهی به لباسا و تیپش انداختم ، تو اوج سادگی هم زیبا و دل فریب بود.

سوار ماشین که شد ، با شوخی گفتم:

من : میذاشتی یکم دیر تر میومدی...

خیلی سرد جواب داد:

شهرزاد : نه لازم نبود!

صادقانه اعتراف میکنم که این رفتار سردش هر دفعه مثل پتکی روی سرم فرو میومد و من بازم محکوم به سکوت بودم!

بدون اینکه بحث رو ادامه بدم ، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم . هر دودر سکوت کامل به جاده زل زده بودیم ، سکوت عذاب آوری که من اصلا ازش خوشم نمیومد...

برعکس تصورم ادامه راه هم با اون سکوت لعنتی سپری شد و تقریبا وسطای راه بودیم که کم کم چشماش گرم شدن ، رو صندلی جا به جا شد و چشم بست و من مطمئن بودم دیشب حتی برای یک لحظه هم چشم روی هم نداشته!

#شهرزاد

با تکنون های مکرر دستی ، هومی گفتم.

هاتف : پاشو تنبل خانوم رسیدیم.

به سختی لای چشمام رو باز کردم و دیدم هاتف داره با نیش باز نگاهم میکنه.

هاتف : ساعت خواب خانوم ؟!

بدون اینکه اعتنایی به حرفش کنم ، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم .

با هر بی محلی ای که به هاتف میکردم بجای اینکه اونو تنبیه کنم ، خودم اذیت میشدم . این بشر تو این چند وقت بیش از حد مظلوم شده بودم و با هر نگاه مظلومی که بهم مینداخت بند دلم پاره میشد...

به وضوح میتونستم پشیمونی رو تو چشمام ببینم ! ولی حیف که ...

باید هر طوری شده به خودم و بقیه ثابت کنم من هیچ حس و علاقه ای بهش ندارم ، هر چند که

اثبات این موضوع الان دیگه حتی برای خودمم سخت شده بود!!

هنوز دو قدمم بر نداشته بودم که یه ماشین با سرعت پیچید جلوی پام و پشت بندش صدایی آشنا به گوشم رسید .

یه به ببین کی اینجاست ؟؟

با شک سر بالا گرفتم و با دیدن مهرداد ناخودآگاه لبخند محو و ملایمی کنج لبم مهمون شد .
هر کاری میکردم نمیتونستم از این پسر متنفر باشم ، مهرداد برای من بهترین دوست و همدم بود !

با قدم های بلندی به سمتم اومد و دستم رو گرفت .

بوسه ی آرومی پشت دستم زد و سر بلند کرد.

مهرداد : چطوری لیدی زیبا ؟ رفتی ستاره ی سهیل شدی ؟ بابا دلمون برات تنگ شده بود...

من : بخدا سرم شلوغ بود ... خودت بهتر میدونی که!

شهرزاد کجا موندی بیا یه دستی برسون...

با شنیدن صدای هاتف ، هر دوتامون برگشتیم سمتش ! اخماش به طرز بدی تو هم گره خورده بودن و یه لحظه هم چشم از مهرداد بر نمیداشت ... حال مهرداد هم دست کمی از هاتف نداشت.

هاتف : تو اینجا چیکار میکنی؟؟

مهرداد : ببخشید که باید بخاطر اومدنم به اینجا هم از تو اجازه بگیرم.

هاتف پوزخندی زد که پوزخندش بی جواب نمود .

مهرداد : من با وجود آدمی مثل تو یه لحظه هم اینجا نمیومم!

هاتف : حالا نه که من انگار کشته مرده ی اینم که اینجا بمونی.

مهرداد با خشم رو برگردوند و به سمت گفت:

مهرداد : خوشحال شدم دیدمت...

و خواست به سمت ماشینش بره که فوراً بازویش رو گرفتم.

ای کاش لال میشدم و نمیگفتم:

من : مهرداد بمون دیگه ... چی میشه مگه؟!

چی میشه؟؟ هیچکس نمیدونست چی میشه! شاید اگه زود تر میفهمیدم چه اتفاقی برامون

میوفته هیچوقت هیچچین درخواستی از مهرداد نمیکردم!

لبخند مهربونی به سمتم زد و گفت:

مهرداد : تو که میدونی...

من : آره میدونم به خون همدیگه تشنه اید ، اما کلا ۴ روزه . یعنی چهار روز هم نمیتونید همدیگه رو تحمل کنید ؟

و بعد رو به هاتف ، تاکیدی پرسیدم:

من : هوم ؟؟

هر دو نفر سکوت کرده بودن و منم بدون اینکه فرصت رو از دست بدم ، گفتم:

من : سکوت علامت رضاست نه نیارید که قبول نمیکنم.

و بعد این حرف به سمت هاتف رفتم تا چمدونم رو ازش بگیرم که مانع شد.

هاتف : نمیخواه ... خودم میبرمش بالا!!

خیلی سرد تشکر کردم و گفتم:

من : من یکم میرم لب دریا ... بعد خودم میام داخل!!

سری تکنون داد و گفت:

هاتف : زود بیا قبل از اینکه هوا تاریک بشه.

جوابی به این حرفش ندادم و از کنارش رد شدم.

با قدمای بلندی خودم رو به دریا رسوندم ... از بچگی عاشق دریا بودم.

خم شدم یکم پاچه های شلوارم رو کشیدم بالا و رفتم تو دریا . با برخورد آب سرد به پاهام حس خوبی بهم منتقل شد.

_جلو تر نرو خطرناکه!

با شنیدن صدای مهرداد فوراً سر برگردوندم و نگاهش کردم . با قدم های کوتاهی به سمتم قدم برداشت و کنار وایستاد.

من : چرا نرفتی داخل؟؟

مهرداد : نمیدونم ... شاید بخاطر اینکه دریا رو بیشتر از اون جمع مزخرف دوست دارم.

آهی کشیدم که پرسید:

مهرداد : تو هم دریا رو دوست داری؟؟

من : اوهوم ... قبلنا خیلی با خواهرم اینجا میومدیم ... خیلی خاطره ها با این دریا داریم!!

لبخند تلخی زد و آروم زمزمه کرد:

مهرداد : منم خاطره ها با این دریا دارم...

متعجب و سوالی نگاه کردم که آروم گفت:

مهرداد : این دریا ، خواهرم رو ازم گرفت!

با چشمای گرد شده ، فقط تونستم ناباور صداش کنم.

من : مهرداد...

چشمای اشکی آلودش رو به چشمام دوخت.

مهرداد : دور از جون تو ، ماهک تو سن و سال های تو بود ... یه شب ازم خواست که بریم دریا ...

منم قبول کردم ولی...

اولین قطره ی اشکش چکید.

مهرداد : ولی این دریای نامرد ، با بی رحمی دردونه ی من رو ازم گرفت ... هنوزم صدای جیغش
تو گوشمه ... داشت جلوی چشمام جون میداد و من نمیتونستم کاری کنم.

حالا دیگه هر دو با هم اشک میریختیم.

من : من واقعا متاسفم!

دستی زیر چشمای نم دارش کشید و با صدای گرفته ای گفت:

مهرداد : مهم نیست...

یکم مکث کرد و بعد آروم صدام زد:

مهرداد : شهرزاد ؟

فیلم رو بالا کشیدم و جواب دادم:

من : بله ؟

مهرداد : میتونم ازت خواهش کنم منو ببخشی ؟؟ اگه اعتراف کنم چقدر از کار اون شب پشیمونم
منو میبخشی ؟ اگه بگم بزرگ ترین اشتباه زندگیم رو کردم منو میبخشی ؟؟

میون گریه لبخندی زدم و گفتم:

من : بخشیدمت!

و چون صدایی ازش نشنیدم ، سر بالا گرفتم و دیدم داره با ذوق نگاهم میکنه:

مهرداد : جون من بخشیدی ؟؟

ریز خندیدم و گفتم:

من : آره بخشیدمت ولی تو پرو نشو...

قهقهه ی بلندی زد.

مهرداد : چشم ... چشم ! دختر بخدا يدونه ای ... از یه عذاب وجدان بزرگ راحتم کردی . تا آخر
عمر مدیونتم.

و خواست بغلم کنه که وسط راه منصرف شد.

مهرداد : اجازه هست بغلت کنم؟؟

سری تکون دادم و خیلی زود تو آغوشش گم شدم .

تند تند چند بار روی سرم رو بوسید و پشت سر هم زمزمه کرد:

مهرداد : مرسی ... مرسی ... مرسی ! ممنونتم.

شهرزاد : خیلی خب دیگه...

ولی هنوز جمله ام کامل نشده بود که دست انداخت دور کمرم و از زمین بلندم کردم و چرخوندم

.

با خنده جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

من : مهرداد بسه ، بسه ... بزارم زمین سرگیجه گرفتم!!

به ثانیه نکشید که از حرکت وایستاد و منو گذاشت رو زمین و درحالی که اشکاش روی گونه

هاش سر میخوردن ، نگاهم کرد و کرد و گفت:

مهرداد : ازت ممنونم...

در جوابش لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

مهرداد : فکر کنم دیگه الان میتونیم بریم داخل.

ریز خندیدم که مچ دستم رو گرفت و دنبالش خودش به سمت ویلا کشید . با ورودمون به داخل ویلا ، چشمم به هاتفی افتاد که غمگین و درعین حال عصبی نگاهمون میکرد . چرا هر وقت منو با مهرداد میدید اینقدر بد واکنش نشون میداد . نگاه خیره اش اینقدر سنگین بود که ناخودآگاه از خجالت سر پایین انداخت .

با قدمای بلندی به سمتم اومد و دستش رو گذاشت پشت کمرم و منو کشید سمت خودش .

هاتف : اینطوری قرار شد زود بیای؟؟ ساعت از ۲ شبم گذشته خبر داری؟!

به جای من مهرداد با طعنه گفت:

مهرداد : تو اگه خیلی خوابت میومد میخوابیدی ، لابد کار داشتیم که دیر اومدیم.

و وای از این حرف مهرداد ... با تموم شدن حرفش دستای هاتف به طور غیرعادی مشت شدن ،

جوری که هر لحظه امکان میدادم استخون های دستش بشکنن.

هاتف : مرتیکه ی بیناموس دهنتم رو ببند تا خودم برات نبستم.

و خواست به سمتش هجوم ببره که فوراً بازوش رو گرفتم . با چشمایی به خون نشسته نگاهم کرد
که با عجز نالیدم:

من : تورو خدا ... بریم بالا ! زشته ... همه خوابن شر درست نکنین .

و چون دیدم آرام شده باز تکرار کردم:

من : لطفا...

نیم نگاهی حواله ی صورت ترسیده ی من انداخت و بعد با خشم بازوش رو از دستم بیرون کشید
و به سمت پله ها رفت ، منم با شب بخیر کوتاهی از مهرداد دنبالش دویدم.
میدونستم حالش خوب نیست و هر لحظه امکان داره دست به انجام هر کاری بزنه.

وارد اتاق شدیم .

من : ها...

با حرص برگشت سمتم و غرید:

هاتف : هیس ! شهرزاد ساکت شو ... چرا شما دخترا برای انتقام فقط این یه چیز رو سلاح خودتون قرار میدید ؟! خوشتون میاد غیرت و مردونگی یه مرد رو زیر سوال ببرید و به بازیش بگیرید ؟
حس خوبی بهتون دست میده ؟؟!

برای یه لحظه دلم برای این مرد مغرور رو به روم سوخت و از کارم پشیمون شدم . درسته من از اون کارم منظوری نداشتم و هاتف داشت برای خودش میبرید و میدوخت اما بازم با این حال دلم براش سوخت . خدا لعنت کنه اون دختری رو که باعث شد این مرد اینقدر داغون بشه.
با چونه ای لرزون ، گفتم:

من : بخدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست...

نگاه دلخور و غمگینش رو ازم گرفت و پشتش رو بهم کرد . کلافه به سمت قفسه رفت و یه لیوان برداشت . با دیدن اون زهرماری تو دستش با هول به سمتش رفتم.
من : نه توروخدا اینکارو نکن ... دکترت گفته اصلا اینا برات خوب نیستن ! یکم به فکر خودت باش.

هاتف : نمیخوام به فکر خودم باشم چون وجودم برای هیچکس اهمیت نداره ... ولم کن!

با این حرفش جیگرم براش کباب شد . چرا فکر میکرد برای کسی مهم نیست ؟
به سمت پنجره رفت و به بیرون زل زد .

نفس عمیقی کشیدم و دلو به دریا زدم و به سمتش قدمی برداشتم و دقیقاً پشت سرش قرار گرفتم.

با حرص لیوان رو تو دستش می‌فشردم و سکوت کرده بود ، فرصت رو از دست ندادم و فوراً لیوان رو از دستش کشیدم بیرون و روی میز گذاشتم .

انگار که تازه به خودش اومده باشه ، برگشت و نگاهم کرد.

من : نکن اینکارو با خودت ... چرا فکر میکنی برای کسی مهم نیستی ؟!

یکم این پا و اون پا کردم و بعد آرام گفتم:

من : بقیه رو نمیدونم اما برای من مهمی ... اینقدر مهمی که دوست ندارم باز با اون حال تو بیمارستان بینمت.

لبخند غمگینی زد و گفت:

هاتف : پس برای اینکه دوباره پام به بیمارستان باز نشه ، نگرانی!

دستش رو گرفتم و گفتم:

من : نه ... واقعاً برام مهمی ! باور کن ...

دروغ نمیگفتم و تمام کلماتی که از دهنم خارج میشد از ته دلم بود ... هاتف واقعا برای من مهم بود!

نفس عمیقی کشید و چشم بست و خیلی زود کامل سر خم کرد و پیشونیش رو به شونه ام چسبوند.

هاتف : بعضی وقتا میگم چیکار کردم که خدا فرشته کوچولویی مثل تورو بهم داد ؟ تو پاداش کدوم کار منی!!

درحالی که گوله گوله اشک میریختم ، یه دستم رو بالا آوردم و رو پشتش گذاشتم.
هاتف : میشه یه خواهشی ازت بکنم؟؟

دیگه نمیخواستم باهاش لجبازی کنم ... گور بابای هر اتفاقی که ممکنه برامون بیوفته.
من : اوهوم.

مظلوم لب زد:

هاتف : میشه این چند روزی که اینجایم آتش بس کنیم ؟ بخدا از این همه کشمکش خسته شدم ... هزار این چند روز مثل دو تا دوست با هم وقت بگذرونیم ... دو تا دوست واقعی!!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند ثانیه گفتم:

من : باشه!!

هاتف : واقعا؟؟

من : آره ... چیه صلح به ما نمیاد؟؟

احساس کردم ریز خندید و من اینو از تکون خوردن سرش روی شونه ام حس میکردم.

هاتف : والا اینقدر با هم جنگیدیم که الان کلمه ی صلح برام یه چیز عجیب و غریبه.

این دفعه منم آروم خندیدم و گفتم:

من : تو نمیخوای سرتو بگیری بالا ؟ راحتی؟؟

هاتف : آره جام راحتی ، راحتی ... مطمئنم یکم دیگه اینجا بمونم خوابم میبره.

دیوونه ای نثارش کردم که سر بلند کرد . الان علاوه بر لباس ، چشماش هم میخندیدن و من

چقدر این لبخند رو دوست داشتم.

نمیدونم چقدر میگذشت که تو سکوت به چشم های همدیگه زل زده بودیم ولی بالاخره هاتف

سکوت رو شکست و گفت:

هاتف : دیر وقته ، برو بخواب که کله ی صبح باید بیدار بشیم یعنی اصلا با وجود این معین خل و چل نمیتونیم بخوابیم.

من : تو کجا میخوابی ؟؟

بالشت و پتوش رو برداشت و به سمت کاناپه ی راحتی رفت و گفت:

هاتف : من اینجا میخوابم ...

با بهت به اون کاناپه ی کوچیک نگاه کردم.

من : شوخی میکنی دیگه ؟ با این قد و هیكلت میخوای اینجا بخوابی ؟؟ تو رو تخت بخواب من رو کاناپه میخوابم!

مصنوعی اخم کرد و گفت :

هاتف : دیگه چی ؟ بگیر بخواب بچه ...

با حرص نگاهش کردم:

من : من بچه ام ؟؟

هاتف : والا بچه ی دیگه ای اینجا نمیبینم!!

اینقدر حرصم گرفته بود که بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم ، یکی از بالشت هارو برداشتم و به سمتش پرت کردم که ماشالا بالشتم نامردی نکرد و مستقیم فرود اومد تو صورت هاتف و پرتش کرد رو کاناپه!

اون وقت شب به سختی جلوی خودم رو گرفتم که قهقهه ام نره بالا.

هاتف : حالیت میکنه با کی طرفی!

و قبل از اینکه من بتونم متوجه ی حرفش بشم ، دو بالشت رو برداشت و سمتم پرت کرد ... و حالا این دفعه نوبت من بود که پخش زمین بشم.

هاتف : حقته!

یهو عین گربه ی وحشی رم کردم و به سمتم خیز برداشتم و با دندونام افتادم به جون اون بازوش سفت و ورزشکاریش !! با تموم قدرت بازوش رو گاز میگرفتم اما برعکس اون ریز ریز میخندید . هاتف : چرا جای اینکه گاز بگیری ، میک میزنی دختر ؟ زشته فردا کبود میشه آبرو برامون نمیمونه!

واسه یه لحظه دست از کارم کشیدم و دهنم از این بی پروا و رک حرف زدنش باز موند . این پسر دوزار حیا نداشت.

من : خیلی بیشعوری!!

چینی به گوشه ی چشمش داد و گفت:

هاتف : من بی حیا نیستم ... یکم ساکت بشی و به صداهای ناهنجاری که میاد گوش بدی میفهمی
بی حیایی یعنی چی؟؟

با خجالت هین بلندی کشیدم که ریز خندید و محکم بغلم گرفت.

من : ولم کن ... بی ادب ، تو حیا سرت نمیشه ؟ این چه حرفایی تو میزنی ؟ خیر سرت پلیس این
مملکتی!

و هاتف همچنان میخندید و قلب منم با هر خندش میلرزید و رسماً میوفتاد تو پاچه ی شلوارم ...
لاکردار آخه چرا اینقدر تو قشنگ میخندی ؟ آخ توروخدا چال لپ هاش رو ببین.

تند تند و با لجبازی تو بغلش تگون میخوردم و هاتفم سعی در مهار کردنم داشت ولی یهوایی
تعادلش رو از دست داد و پاش رفت رو پتو و سر خورد و منم گرومپ باهاش پخش زمین شدم.
ساعت از ۴ صبح هم گذشته بود و ما دو تا عین دیوونه ها میخندیدیم ... ای کاش زود تر آتش
بس میکردیم ! خیلی وقت بود که مثل امروز با هم نمیگفتیم و نمیخندیدیم ! آخ که من چقدر این
روی خوب و دوست داشتنی هاتف رو دوست داشتم.

هاتف : گربه کوچولو کمتر وول بخور و پنجول بکش ...

من : ولم کن ... ولم کن ... ولم کن ...

هاتف : بگیر بخواب ، منم خیلی خوابم میاد!

من : منو ول کن بگیر بخواب ...

و چون عکس العملی ازش ندیدم با حرص صداس زدم:

من : هات ...

سر بالا گرفتم و با دیدن چهره ی غرقه به خوابش ، ساکت شدم .

الله اکبر این که تا همین یه ثانیه پیش داشت حرف میزد ، کی خوابش برد ... البته فکر کنم از

خستگی زیاد بیهوش شده .

الهی ناز بشی تو پسر !!

لبخندی زدم و بدون اینکه مقاومتی کنم ، سرم رو روی بازوش گذاشتم و چشم بستم . خیلی وقت

بود که به یه خواب راحت مثل این خواب نیاز داشتم .

با سروصدایی که تو کل ویلا پیچیده بود ، لای یکی از چشمام رو باز کردم.
واقعا حق با هاتف بود با وجود دوست های خل و چلش خوابیدم محال بود.

یه نگاه به هاتفی که عمیق خوابیده بود انداختم . یکم تو جام وول خوردم و تکونش دادم.
من : هاتف ؟ هاتف ؟ بلند شو...

اومی گفت و سرش رو به سمت مخالف برگردوند.
این دفعه با صدای بلند تری صداش زدم.

من : هاتف ؟؟

هاتف : هوم ؟؟

من : پاشو ببینم ... همه بیدار شدن فقط ما عین خرس خوابیدیم.

هاتف : جون تو خیلی خوابم میاد.

من : عه پاشو دیگه.

به سختی چشم باز کرد و با چشمای خمار خوابش بهم زل زد.

هاتف : من از دست تو نمیتونم بخوابم نه؟؟

من : نوچ ! نیومدیم شمال بخوابیم ، اومدیم که خوش بگذرونیم . پس پاشو.

و بعد این حرف خودم رو از حصار دستاش کشیدم بیرون و از جام بلند شدم.

هنوز دو قدمم بر نداشته بودم که صدام زد:

هاتف : شهرزاد؟؟

من : هوم؟

هاتف : میشه ازت خواهش کنم یه لباس مناسب بیوشی؟

با این حرفش ته دلم ذوق مرگ شدم و حس خوبی بهم دست داد که ته دلش سر منم غیرت داره.

عین دخترای خوب سر پایین انداختم و باشه ای زمزمه کردم و به سمت سرویس حرکت کردم.

بعد از اینکه کارامو انجام دادم ، برگشتم و دیدم هاتف حاضر و آماده رو تخت نشسته و داره با لبخند ژوکوند نگاهم میکنه!

هاتف : تموم شد ، بریم ؟؟

من : آره بریم.

باشه ای گفت و شونه به شونه ی هم از اتاق زدیم بیرون . وسط پله ها هاتف بازوش رو به سمت کشید . متعجب نگاهش کردم که با لبخند عمیقی گفت :

هاتف : افتخار میدید ؟؟؟

با این حرفش ناخودآگاه نیش منم شل شد و گفتم:

من : البته...

و بعد این حرف دستم رو دور بازوش حلقه کردم .

با طی کردن آخرین پله هاتف با صدای بلند اعلام حضور کرد که همه ی سر ها برگشتن سمت ما ، از بین اون همه جمعیت فقط اخمای مهرداد تو هم گره خورده بود . اینا هم معلوم نیست چه مرضی گرفتن ، پیش این میرم اون اخم میکنه ، پیش اون میرم این اخم میکنه ! خدا آخر عاقبت منو با این دو تا دیوونه بخیر کنه .

معین : به به ساعت خواب میخواستید یکم دیر تر میومدید.

هاتف لبخند دندون نمایی زد و گفت :

هاتف : والا میخواستیم بخوابیم ولی صدای نکره ی بعضی ها اجازه نداد.

یعنی به معنای واقعی کلمه معین بدبخت رو با خاک یکسان کرد .

این شیطنت ها و شوخی از هاتف به دور بود ولی یه حسی ته دلم بهم نهیب میزد که هاتف کم کم داره به حالت اول خودش برمیگرده...

ای کاش زود تر میفهمیدم و از این روز های خوب نهایت استفاده رو میکردم!

نگاه هاتف که با نگاه مهرداد گره خورد بدون اینکه ذره ای اهمیت بهش بده ازش برگردوند . با دیدنشون که دلم آه سوزناکی کشیدم ، چی میشد بازم برگردن به گذشته . آخ که چقدر دلم برای اون رفاقت صمیمیشون تنگ شده ...

تو همین افکار بودم که کسی دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند و اون آدم کسی سارا نبود.

سارا : وای شهرزاد جون خیلی دلم برات تنگ شده بود بخدا . دیشب دیر وقت بود حسابی ندیدمت . بیا بغلم ببینم.

و بعد جفتمون با ذوق پریدیم بغل و محکم همو بغل کردیم . با اینکه این دومین ملاقات ما بود اما
حس میکردم چند وقته میشناسمش و خیلی برام عزیز بود.
سارا : کلک چیکار کردی با این کوه غرور بداخلاق ؟

با تعجب نگاهش کردم:
من : کیو میگی ؟ هاتف ؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:
سارا : بعله هاتف!

مثل خنگولا سرم رو خاروندم و گفتم:
من : من کاری نکردم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

سارا : خودتو نزن به اون راه ... مطمئنم خودتم متوجه شدی از وقتی با هاتف نشست و برخاست
کردی چقدر باعث شدی از این رو به اون رو بشه . من شناخت زیادی ازش ندارم ، اما خیلی

تعریفش رو از معین شنیدم . میدونی ؟ اصلا اونطوری که معین میگفت بداخلاق و عصبی نیست ،
برعکس خیلی مهربونه ، شاید واقعا تو داری باعث این تغییرات شدی!

با شنیدن این حرف احساس کردم یه چیزی تو دلم بالا و پایین شد.

من : آره خیلی مهربونه ولی وای از اون وقتی که عصبی بشه ، هیچکس نمیتونه جلوشو بگیره.

سارا اومد جواب بده که با پیچیده شدن صدای معین تو راهرو ساکت شد.

معین : بعدا هم میتونید حرف بزنید ، بیایید دیگه بابا . منتظر شماییم!!

ناچار سری تکیون دادیم و دنبالش راه افتادیم و من کنجکاو از اینکه سارا چی میخواست بهم بگه.

با نزدیک شدن به بهشون مهرداد خواست دهن باز کنه که هاتف زود تر پیش دستی کرد و گفت:

هاتف : معین جان شما با اکیپتون برید . من و شهرزاد بعد میاییم . یکم کار داریم!

و باز اخمای مهرداد تو هم رفت . معین با نیش باز چشمکی به هاتف زد که هاتف چشم غره ی

بدی نثارش کرد .

همه موافقت کردن و خیلی زود ویلا خالی شد.

من : چرا ما نرفتیم ؟ نگو که میخوایم بمونیم تو ویلا ... بخدا میشینم زار زار گریه میکنم!

هاتف : کی گفت میخوایم بمونیم خونه ؟

من : پس چی ؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

هاتف : امروز رو قراره دوستانه با هم وقت بگذرونیم ! مشکلی داری ؟؟

نمیدونم چرا ولی از اینکه منو به چشم یه دوست میدید هم خوشحال بودم و هم ناراحت میشدم .

هاتف وقتی دید بی عکس العمل موندم ، دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند و تو همون حال

پرسید:

هاتف : اول کجا بریم ؟

من : اوم ... میشه اول بریم دریا ؟!

سری تگون دادم و با قدم های بلندی به سمت دریا راه افتادیم.

خم شد پاچه ی شلوارش رو تا کرد ، منم خواستم پاچه ام بکشم بالا که اخم ملایمی کرد و گفت:

هاتف : احيانا اينجارو با اروپا اشتباه گرفتي ؟

من : وا براي چي ؟؟

هاتف : پاچه ي شلوارتو بکش پايين ببينم!

من : آخه شلوارم خيس ميشه.

هاتف : ايراد نداره...

مقاومتي نکردم و براي اولين بار بي چون و چرا به حرفش گوش دادم . شونه به شونه ي هم با قدم هاي کوتاهي راه افتاديم.

حس خوبي از کنار هاتف بودن ، داشتم . چرا دروغ اما بعضي وقت ها احساس ميکردم هاتف بهترين منبع آرامش براي منه!

هاتف : ميدوني به چي فکر مي کنم ؟

با پيچيده شدن صداش تو گوشم ، نگاهم رو به اون تيله هاي مشكي دوختم.

هاتف : يه اين فکر ميکنم که در عرض چند ماه چطور يه نفر اومد تو زندگيم و زندگيم رو از اين رو به اون رو کرد!

با شنیدن این حرف احساس کردم تمام تنم یخ بست و خار حسادت تو دلم غلتید ! یعنی ... یعنی
هاتف یه نفر دیگه رو دوست داشت ؟! یعنی دوباره عاشق شده بود ؟؟!

بدون اینکه حرکاتم دست خودم باشه ، بغض سنگینی نشست بیخ گلوم ! اصلا من چرا داشتم
حسادت میکردم ؟! اتفاقا باید خوشحال میبودم که هاتف داره دوباره کم کم به زندگی بر میگردد.
سرمو انداختم پایین تا هاتف قطره اشک بزرگی که از گوشه ی چشمم چکید رو نبینه!

هاتف : نمیدونم چطور بگم ... اون ...اون یه طور خاصه ! حرکاتش ، رفتارش ، اون دل پاکش ، اون
چشمای نافذ و معصومش ... همه اینا محاسبات منو بهم ریختن ... اینقدر بهش وابسته شدم که
طاقت یه لحظه دوریش رو ندارم . فکرشو نمیکردم یه روز همچین چیزی بگم اما اون بیش از حد
برام مهمه!

با هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد ، قلب من فشرده و فشرده تر میشد ولی با قفل شدن
انگشتاش لای انگشتای دستم به کل انگار همه چیو فراموش کردم .
گنگ نگاهش کردم که لبخندی به روم زد ! لبخندی که احساس کردم با لبخند های دیگه فرق
داشت ...

همونطور که نگاهم میخ دستامون بود ، تو یه اشاره دستم رو گرفت و کشید سمت خودش.

همونطور که نگاهم قفل نگاهش بود ، دستم رو بالا آوردم و روی شونه اش گذاشتم که اونم دستش رو تو گودی کمرم گذاشت و منو کامل به خودش چسبوند.

خواست دهن باز کنه که با پیچیده شدن صدای ویولون تو گوشمون ، صورت هر دوتامون به سمت صدا چرخید . مردی با ویولنش مشغول نواختن موسیقی قشنگ و ملایمی بود.
هاتف : افتخار میدید؟؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم :

من : چرا که نه!!

و بعد با اون موسیقی ملایم همراه شدیم!!

هاتف : امیدوارم حسم بهش یه طرفه نباشه!

با شنیدن ناگهانی این حرف ، دیگه نتونستم تحمل کنم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونه هام روون شد.

هاتف : هیش ... گریه نکن!!

و بعد این حرف ، سرش رو خم کرد و با نشستن لباس رو چشم راستم ، لبخندی رضایت بخشی روی لبام شکل گرفت.

هاتف : دیگه هیچوقت گریه نکن ! هیچوقت هیچوقت...

احساساتم دست خودم نبود و نمیتونستم خودم رو کنترل کنم! با چشمای اشکی نگاهش کردم که لبخند محوی زد و کم کم فاصله بینمون رو پر کرد.

هاتف : هیچکس حق نداره اشک دختر کوچولوی منو در بیاره.

و این دفعه لباس روی لبام نشست و با آرامش خاصی شروع کرد به بوسیدن و دوباره قلب بی جنبه ی من ضربانش اوج گرفت .

ناخودآگاه دستمو بالا آوردم و روی ته ریش مردونش گذاشتم و با لذت همراهیش کردم . آرامش و لذتی رو اون موقع داشتم که حاضر نبودم با هیچ چیز و هیچ کس عوض کنم.

بعد از چند دقیقه ی طولانی و شیرین ازم جدا شد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و یواش پچ زد:

هاتف : از اتفاقات امروز به شوهر آینده ات هیچی نگو !! بین خودمو بمونه...

بازم لبخند غمگینی زدم و سرمو رو تو سینش پنهان کردم که مردونه خندید و منو بیشتر تو
آغوشش فشرد و بوسه ای روی موهام زد!!

#مهرداد

تمام تنم از خشم میلرزید ... احساس پوچی میکردم و انگار یه چیزی این وسط میلنگید !
به حدی مشغول خود خوری بودم که اصلا متوجه نشدم کی دور زدم و مسیر ویلا رو در پیش
گرفتم.

باید هر چی زود تر حرفام رو به شهرزاد میزدم ، قبل از اینکه از دستم در بره ! من شهرزاد رو
حتی بیشتر از خودم دوست داشتم...

تو کمتر از یه ربع جلوی در ویلا نگه داشتم و وارد شدم .

با فکر کردن به اینکه شهرزاد و هاتف با هم تو یه خونه ان ، دیوونه میشدم.

دویدم داخل خونه ولی نه صدایی میومد و نه خبری ازشون بود ، با حرص و خشم راه اتاقشون رو
در پیش گرفتم و با هول در اتاق رو باز کردم اما اونجا هم خالی بود ... کلافه چنگی به موهام زدم
. من خر چه فکری درباره ی داداشم کرده بودم ! اصلا مگه اون میتونست از این کارا کنه ... آخ

هاتف ، آخ ... چقدر دلم براش تنگ شده بود!

خواستم از اتاق بزنم بیرون ولی با صحنه ای که دیدم ، احساس کردم قلبم دست از تپیدن کشید .

با پاهایی سست و بی رمق خودم رو به پنجره رسوندم و به بیرون نگاه کردم ...

شهرزاد و بهترین رفیقم تو بغل هم مشغول بوسیدن همدیگه بودن !! به یک آن خار حسادت به قلبم چنگ زد ...

یاد روزی افتادم که با عشق تمام شهرزاد رو بوسیدم و اون پسم زد و منو متهم به عوضی بودن کرد ولی الان ...

پوزخندی زدم و غمگین سری تکون دادم . فقط خدا میدونست اون لحظه چه داشتم ! داشتم از حرص و خشم میترکیدم اما نمیتونستم دم بزنم ...

با دست هایی مشت شده نگاهی به شهرزاد انداختم که حالا سرش رو روی سینه ی هاتف گذاشت بود !

من هر طوری که شده باید شهرزاد رو مال خودم میکردم و برام مهم نبود که تو این راه ، ممکنه چه اتفاقی بیوفته ... دیگه وقتش رسیده بود وقت اعتراف !!!

ضربه ای به پیشونیم زدم و از پنجره فاصله گرفتم ... باید خودم رو برای فردا آماده میکردم!

هاتف در ماشین رو برام باز کرد تا سوار بشم ... هنوزم بخاطر اتفاق چند ساعت پیش جرات نداشتم نگاهش کنم!

بی سر و صدا سوار شدم و هاتفم درو بست و سوار شد.

هاتف : آماده ای؟؟

اوهومی زیر لبی گفتم که کمر بندش رو بست و راه افتاد . نفس عمیقی کشیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم و بازم اتفاقات تو ساحل تو ذهنم برام تداعی شد .

با لبخند محوی ، لبام رو به داخل دهنم هدایت کردم!

حرفای قشنگش ، محبت های زیر پوستیش ، غیرتش ، اون دو تا تیله های مشکی ، اون دل بزرگ و مهربونش ... همه و همه منو از خودم بی خود میکرد .

تو این چند ماه به حدی بهش عادت کرده بودم که هیچجوره حاضر نبودم ازش جدا بشم ، به وجودش کنار خودم نیاز داشتم، به حمایت هاش ... اصلا به هاتف تو زندگیم نیاز داشتم!

هاتف : رسیدیم...

با شنیدن صدای هاتف به خودم اومدم و فهمیدم خیلی وقته رسیدیم و من تو فکرم.
سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم که خیلی زود هاتفم خودش رو بهم رسوند و دوتایی با هم
وارد ویلای یکی از رفقای معین شدیم!

با ورودمون همه ی نگاه ها به سمتمون چرخید و معین با لبخند شیطونی بهمون نزدیک شد.

معین : به به چه عجب!!

هاتف : اومدیم دیگه...

و بعد دستمو گرفت و به سمت یکی از جاهای خالی راه افتادیم و نشستیم.

پسره که کنار سارا نشسته بود ، سوتی کشید و گفت:

پسره : ایولا داری داداش خوش گذشت؟؟

هاتف اخمی تحویلش داد و زیر لب خفه شو ای نثارش کرد . با این حرف ریز خندیدم که یواشکی
و دور از چشم بقیه چشمکی بهم زد.

وای خدا من غش کنم برای این جذابیت و اخلاق خوبت !! چقدر مهربون شدی آخه ، ناز بشی تو
پسر!

_خب کجا بودیم؟؟! آها میخواستیم بازی کنیم...

با شنیدن این حرف همه ی نگاه ها میخ پسری شد که رو به رومون با نیش باز نشسته بود.

هاتف : مبین تو آدم بشو نیستی !! از سن و سالت خجالت بکش.

پسری که فهمیده بودم اسمش مبینه ، لبخند دندون نمایی زد و گفت:

مبین : هاتف جون داداش ضدحال نزن ... بعد عمری دور هم جمع شدیم.

هاتف متاسف سری تکون داد و مبین با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت:

مبین : آها آها ... وسطی!

با قبول کردن بیشتر افراد ، تصمیم به این شد که وسطی بازی کنیم و از شانس گندمون من و

هاتف تو تیم های جدا افتادیم و رقیب محسوب میشدیم!!

قبل از شروع بازی ، یواش خودم رو به هاتف رسوندم و پرسیدم:

من : هاتف مطمئنی میخوای بازی کنی !! حرفای اون روز دکتر که یادته ... هیجان و تنش زیاد برات خوب نیست.

لبخندی زد و در جوابم گفت:

هاتف : نگران نباش ، مراقبم عزیزم!!

عزیزم ؟؟؟ این کلمه اینقدر شیرین بود و من نمیدونستم؟!!

با شک نگاهش کردم که یه بار چشماشو باز و بسته کرد و بهم این اطمینان رو داد که چیزی نمیشه.

با بلند شدن صدای یکی از دخترا که حکم داور رو داشت ، هرکس سر جای خودش وایستاد!

لبخند خبیثی زدم و توپ رو به سمت هاتف پرت کردم ... مردا واسه هم کری میخوندن و دخترا هم با ذوق جیغ میکشیدن ، اما من چشمام قفل اون تيله های مشکی بود ... به این ایمان آورده بودم که امروز یه مرگیم شده وگرنه من اینقدر بی جنبه نبودم و هاتفم که بدتر از من دیوونه شده بود.

تو همین حوالی مبین که کنار من وایستاده بود ، از فرصت استفاده کرد و توپ رو به سمت هاتف پرت کرد و همین باعث شد هاتف حواسش پرت بشه و توپ با شدت به قفسه ی سینش برخورد کنه.

دست خودم نبود که اونطور صدام بلند شد:

من : آقا مبین یکم یواش تر ... چه خبره ؟! بازیه وسط میدون جنگ نیستیم که...

مبین با چشمای گرد شده نگاهم میکرد و چیزی در جوابم نگفت.

_شهرزاد ؟!

با شنیدن صدای هاتف فوراً برگشتم سمت و نگاهش کردم.

هاتف : من خوبم نگران نباش.

نگران و ترسیده نگاهش کردم ، میگفت خوبه اما حال و روزش اینو بازگو نمیکرد !

سری تکون داد و خیلی زود گروه ها جا به جا شدن و حالا ما وسط بودیم...

خلاصه بعد از کشمکش و کل کل ، بازی رو بردیم و قرار شد برنده برای تیم مقابل مجازات تعیین کنه!

سارا : به نظر من بازنده ها دونه به دونه بپرن تو استخر ... تو این هوای سرد حسابی میچسبه.

و من از ترس سرما خوردم هاتف نه ی بلندی گفتم.

من : صبر کنید ... اینطور که من میدونم آخرین کسی که بازی رو برد باید مجازات انتخاب کنه ، آخرین دست هم من بردم پس من باید مجازات انتخاب کنم.

همه با سر تایید کردم که با ذوق گفتم:

من : بازنده باید برامون بخونه...

صدای جیغ و سوت بچه ها در اومد ولی من ... خدا میدونه حرف دلمو گفته بودم ، چند باری که تو اتاقش رفته بودم ، متوجه ی گیتاری که گوشه ی اتاقش بود شده بودم!

معین : ایولا بابا ، بهترین مجازات دنیا رو انتخاب کردی . مگه اینکه اینطوری دهن این آقا هاتف ما باز بشه.

و بعد هاتف رو نگاه کرد و چند بار ابرو هاش رو بالا و پایین کرد.

هاتف پوفی کشید و گفت:

هاتف : خیلی خب قبوله ، گیتارو بیارید!!

با این حرفش معین آخ جون بلندی گفت و مثل بچه ها به سمت ویلا دوید تا گیتار رو بیاره.
همونطور که مشغول پیدا کردن یه جای مناسب برای خودم بودم ، حضور کسی رو کنار خودم
احساس کردم و با پیچیده شدن بود عطر تلخ و آشنایی مطمئن شدم که اون فرد هاتفه!
سر بالا گرفتم و نگاهی بهش انداختم که سر خم کرد و دم گوشم پیچ زد:
هاتف : می‌پریدم تو آب بهتر بود ولی فقط بخاطر تو مجازات دوم رو قبول کردم.

با این حرفش لبخند روی لبم پر رنگ تر شد و کلی ذوق کردم که بخاطر منم میتونه یه کاری
انجام بده!

ازم فاصله گرفت و رفت دقیقا رو به روی من نشست.

خیلی زود معین گیتار بدست اومد و گیتارو به هاتف داد !

با ذوقی وصف نشدنی یکم تو جام جا به جا شدم و هاتف انگشتاش رو روی تار های گیتار کشید و
پشت بندش صدای بم و مردونش بود که تو گوشم پیچید.

هاتف : تو چقدر نابی ، بس که جذابی منو دیوونه میکنی

رو چه حسابی ، بازی میکنی با من ایجوری بی خودی

همینجوری بمون ، نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چشم نباش اصلا ، این حسودا آدمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم ، با چشمای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

واسه موندن بات ، من دو آتیشه طرفدارم ببین

دست نمیشه از تو بردارم همین

زیبای من بیمارتم ای وای من

یعنی صدا از این قشنگ تر وجود داشت ! درحالی که بغض سنگینی گلوم رو گرفته بود ، لب باز

کردم و یواش همراهیش کردم.

یه منظومه تو چشماته که تا میشم بهش خیره منو میگیره

میره بالا توهم هی ، نباشی تو توهمت آدم میمیره

نمیدونم چی داری که ، شبیه مهره ماری که چشو میگیره

باید زود تر میدیدمت ، همین الانم برای موندن دیره

کم کم بقیه بچه ها شروع کردن به همراهی کردن و حالا همه با هم داشتیم با هاتف همخونی
میکردیم.

دلبر ناب دلم ، با چشمای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

واسه موندن بات ، من دو آتیشه طرفدارم ببین

دست نمیشه از تو بردارم همین

زیبای من بیمارتم ای وای من دلبر ناب دلم!!

دلبر ناب دلم / ناصر زینعلی

با تموم شدن شعر ، به خودم اومدم و دیدم حالا چشمام خیس از اشکن . دستی به چشمای نم

دارم کشیدم که به ثانیه نکشید صدای دست زدن بچه ها بالا رفت .

میون گریه خندیدم و از جام بلند شدم و براش دست زدم که بقیه هم به تبعیت از من بلند شدن

معین : مثل همیشه عالی بودی داداش!!

هاتف با لبخند کوتاهی ، سری تکون داد نگاهی به من انداخت . لبخند پر رنگی صورتم رو پوشونده بود و هنوز صداس تو ذهنم اکو میشد ، یادم باشه از این به بعد ازش بخوام همش برام بخونه!

همچنان با نیش باز نگاهش میگردم که زنگ ویلا به صدا در اومد و منو از فکر بیرون کشید و به خودم آورد . معین رفت تا پیتزا هارو بیاره ، منم فوراً از فرصت استفاده کردم و با قدمای کوتاهی ، خودم به هاتف رسوندم و کنارش نشستم که فوراً یه دستش رو دور گردنم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش!

هاتف : مادمازل راضی بودن ؟!

همونطور که سرم روی شونش بود ، سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

من : صدات فوق العادست ! از این به بعد همش باید برام بخونی.

مردونه خندید و گفت:

هاتف : که تو دم به دقیقه بشینی گریه کنی !!؟

انگار نه انگار تنها نیستیم و بقیه هم شاهد کارای ما هستن ، مشتی به بازوش زدم و گفتم :

من : اینو از صدات بپرس که همه رو جادو کرده بود.

چیزی نگفت و فقط بیشتر منو تو آغوشش فشرد ، منم با لذت چشم بستم و به صدای تپش قلبش گوش دادم.

چقدر این چند وقت به این آغوش عادت کرده بودم ، با وجود این وابستگی میتونستم چشمامو ببندم رو همه چیو و بزارم برم ؟! با وجود حسی که احساس میکردم روز به روز داره قوی و قوی تر میشه میتونستم نامرد باشم ؟

آهی کشیدم و سرم رو بیشتر به شونش فشردم .

#هاتف

شاگرد خدا بودم که فرشته کوچولویی مثل شهرزاد رو وارد زندگیم کرده بود .

ای دختر دلیل تغییر من شده بود و بهونه ای برای زندگی کردن !!

وقتی اینطوری مثل یه گربه تو بغلم میخزید ، وقتی سرش روی شونه ام قرار میگرفت ، وقتی اونطور با خجالت و ناز صدام میزد هیچی از دنیا نمیخواستم جز داشتن و بودن با شهرزاد .

بعد از اینکه شام رو با مسخره بازی های مبین و معین خوردیم ، تصمیم به این شد که برگردیم ویلای خودمون.

نیم نگاهی به شهرزادی که از چشماش خستگی میبارید ، انداختم و تو یه حرکت ناگهانی از جام بلند شدم و گفتم:

من : ما زود تر از شما برمیگردیم ویلا ، هم من و هم شهرزاد خیلی خسته ایم.

معین سری تکون داد که شهرزاد هم از خدا خواسته از جاش بلند شد و بعد از اینکه از بچه ها خدافظی کردیم ، با هم به سمت ماشین حرکت کردیم!

سوار ماشین شدیم و راه افتادم ، خیلی زود شهرزاد خمیازه ی بلندی کشید و زیر لب زمزمه کرد :

شهرزاد : چقدر خسته ام و خوابم میاد!!

یواش دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم که متعجب نگاهم کرد . سرش رو به شونه ام
تکیه دادم و گفتم:

من : بگير خواب رسیدیم بیدارت میکنم.

شهرزاد : اما اینطوری تو اذیت میشی ، نه نمیخواه.

من : اذیت نمیشم ، بگير خواب.

خدا روشکر مقاومتی نکرد و همونطور که سرش رو شونم بود ، چشم بست و به ثانیه نکشید که به
خواب عمیقی فرو رفت.

با دیدنش لبخند محوی زدم و بوسه ای روی موهاش کاشتم و سرعتم رو بیشتر کردم.

در عرضه دقیقه جلوی در ویلا ننگه داشتم . نگاهی به چهره ی غرقه به خواب شهرزاد انداختم و
دلم نیومد بیدارش کنم ، پس کشیدمش تو بغلم و از ماشین پیاده شدم.

با قدم های کوتاهی به سمت اتاق میرفتم و تمام حواستم پی شهرزاد بود.

همو طور که هفت پادشاه رو خواب میدید ، اومی گفت و یکم خودش رو روی دستام بالا کشید و
صورتش رو لای گردنم قایم کرد .

وارد اتاق شدم و با پا درو بستم . یواش شهرزاد رو روی تخت گذاشتم که به سختی چشماش رو باز کرد و خمار نگاهی بهم انداخت.

شهرزاد : هاتف ؟!

من : جانم عزیزم ، بخواب.

انگار که فقط منتظر این حرف باشه ، جنین وار تو خودش جمع شد و دوباره خوابید.

پتو رو روش انداختم و خم شدم و پیشونیش رو عمیق بوسیدم.

به سختی ازش جدا شدم و رفتم تا لباسام رو عوض کنم .

خیلی زود لباسای بیرونم رو با یه رکابی و شلوارک عوض کردم و همونطور که بالشت و پتویی برمیداشتم ، به سمت کاناپه حرکت کردم.

با خستگی خودم رو روی کاناپه ولو کردم و آخیشی گفتم . برعکس تصورم که فکر میکردم خیلی زود خوابم میبره ، هر کاری کردم خوابم نبرد که نبرد .

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهی به شهرزاد انداختم . چطور میتونست اینقدر راحت بخوابه درحالی که خواب و خوراک رو از من گرفته بود ؟!

خیلی با خودم کلنجار رفتم و آخر نتونستم دلم رو قانع کنم که باید ازش فاصله بگیره ! بی قرار و کلافه از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و کنارش دراز کشیدم . در برابر شهرزاد نمیتونستم

جلوی این قلب بی جنبه ام رو بگیرم . این قلب قبلنا اینقدر بی جنبه نبود ، بود ؟!

همونطور که نگاهش میکردم ، دستم رو جلو بردم و لای خرمن موهای خرمایی رنگش فرو کردم و یواش به بازیشون گرفتم و تو همین حوالی متوجه ی پیامکی که به گوشی شهرزاد اومد ، شدم! بی خیال گوشیش رو از روی عسلی چنگ زدم و روشنش کردم اما با دیدن پیامکی که براش اومده بود ، خود به خود اخمام بتو هم رفت .

سلام عزیزم شبت بخیر . میخواستم فردا شب تورو به یه شام دوستانه دعوت کنم ، امیدوارم که من رو قابل بدونی و به این آدرسی که برات میفرستم بیای.

با اتمام جمله ، احساس کردم بیشتر از هر وقت دیگه ای بهم ریختم .

نمیخواستم قبول کنم اما زنگ هشدار برام به صدا در اومده بود ، مطمئن بودم هدف مهرداد از این دعوت ، فقط یه شام دوستانه نبود ! حتما یه کاسه ای زیر کاسه بود ... با جرقه خوردن فکری تو ذهنم ، واسه چند لحظه قلبم دست از تپیدن کشید ! یعنی ممکن بود فردا ... فردا مهرداد همه چیو به شهرزاد بگه و به عشقش اعتراف کنه ؟ نه نه نه امکان نداره ! من نمیذارم همچین اتفاقی بیوفته ، نمیذارم کسی شهرزاد رو ازم بگیره.

با خشم گوشی رو روی عسلی پرت کردم و عصبی از جام بلند شدم . ته دلم خدا خدا میکردم که تصوراتم اشتباه باشه ولی در هر صورت باید یه فکری میکردم.

با تابش مستقیم نور خورشید به چشمام ، غلتی تو جام زدم و یواش یواش چشمام رو باز کردم.
نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم و با دیدن هاتف که رو کاناپه ی به اون کوچیکی به خواب رفته
بود ، شرم زده لب گزیدم . بازم مجبور شد بخاطر من رو کاناپه بخوابه!
کش و قوسی به بدنم دادم و رو تخت نشستم و بر حسب عادت همیشگیم ، گوشیم رو برداشتم تا
چکش کنم .

با دیدن پیامی از طرف مهرداد ، کنجکاو وارد پیامش شدم.
مهرداد : سلام عزیزم شبت بخیر . میخوام فردا شب تورو به یه شام دوستانه دعوت کنم ،
امیدوارم که من رو قابل بدونی و به این آدرسی که برات میفرستم بیای.

نمیتونستم روش رو زمین بندازم و دلم نمیومد از خودم برنجونمش ، پس بخاطر همین تایپ
کردم:

من : سلام باشه حتما ، آدرس رو برام بفرست.

و ارسال کردم . خیلی زود جوابم رو داد:

مهرداد : ممنونم ازت الان آدرس رو برات میفرستم.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم ، از الان باید به فکر یه لباس براش امشب باشم.
پاورچین پاورچین به سمت هاتف رفتم و پتو روش رو مرتب کردم و رفتم تا کارامو انجام بدم.

از سرویس خارج شدم و دیدم هاتف از خواب بیدار شده و داره نگاهم میکنه.
من : صبح بخیر.

با اخم های در هم به سردی جوابم رو داد . از تعجب چشمام شد اندازه ی دو تا گوجه فرنگی !
این که تا دیروز خوب بود ، چی شده که باز خودش رو زده به پریز.
همونطور که متعجب نگاهش میکردم ، از جاش بلند شد و به سمت حموم راه افتاد.
امکان نداشت باز عوض شده باشه ! خودش قول داده بود دیگه ازم دوری نکنه ولی بازم ...
پوفی کشیدم و به سمت میز توالت رفتم تا یه دستی به سر و ریختم بکشم.

تا بعد از ظهر ، هاتف نه یه کلمه چیزی گفت و نه از اتاق اومد بیرون . حتی وقتی برای ناهار هم صداس زدم با گفتن میل ندارم منو از اتاق بیرون کرد.

دلیل این رفتاراش رو نمیفهمیدم ولی مطمئن بودم هر چی هست یه چیزی این وسط داری اذیتش میکنه که تا این از دیشب تا حالا عوض شده بود ! ای کاش میتونستم ازش بپرسم مشکلش چیه ولی حیف...

برای بار آخر رژ لبم رو تمدید کردم و از تو آینه نگاهی به هاتفی که دماغ کنار پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد ، افتاد.

با دیدنش وضعیعتش دلم براش ریش ریش شد.

یواش به سمتش قدم برداشتم و رو به روش نشستم.

من : هاتف ؟!

سر بالا گرفت و نگاهم کرد . نگاهش غمگین تر از هر روز دیگه ای بود و من نمیتونستم براش کاری کنم.

من : چیزی شده ؟؟ چرا اینقدر ساکت و ناراحتی ؟ من کاری کردم ؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

من : پس چی شده ؟ چی باعث شد از دیشب تا حالا اینطوری بشی ؟

نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت و دهن باز کرد تا چیزی بگه.

هاتف : شهرزاد من ... من ...

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

من : تو چی ؟ بگو...

یکم مکث کرد و بعد آروم لب زد:

هاتف : هیچی بیخیال!

من : اما تو...

یهو چنان دادی سرم زد که دو متر عقب پریدم.

هاتف : اما چی ؟ شهرزاد پاشو برو بیرون ... منتظرش نذار ! برو...

صداش میلرزید و بغض داشت اما برای چی ؟! وای که با شنیدن بغض تو صداش داشتم جون

میدادم اما...

سرخورده و ناراحت از جام بلند شدم و یواش گفتم:

من : باشه من میرم اما تو زود خوب شو!

و هنوز دو قدمم بر نداشته بودم که صداش به گوشم رسید.

هاتف : شهرزاد ؟

بر.شتم سمتش که گفت:

هاتف : مراقب خودت باش.

با شنیدن این جمله دلم هری ریخت . این مراقب باش با اون مراقب باش ها خیلی فرق میکرد !

انگار داشت برای همیشه ازم خدافظی میکرد . انگار میخواست منو دست یه نفر دیگه بسپاره!!

بدون اینکه چیزی بگم فقط اجازه دادم اشکام سرازیر بشن . من یه مرگیم شده بود ، مطمئن بودم !

مطمئن بودم یه اتفاقی در من داره می فته که دست خودم نیست .

نگاه دلگیرم رو ازش گرفتم و از اتاق زدم بیرون .

و صدایی از درون بهم نهیب زد (هه ! اشک بریز آقا هاتف . اینا تازه اتفاقات خوبن ، حالا کجا دیدی ؟ قراره بیشتر از این نابود بشی ! حال الانت حقته ! وقتی عرضه نداری کسی که دوستش داری رو بدست بیاری الان باید عین بدبختایه گوشه بشینی و حسرت بخوری . مهرداد عرضه داشت و الانم داره به کسی که میخوادش میرسه اما تو چی ... خاک بر سرت که لیاقت عاشقی هم نداری !)

مثل دیوونه ها از جام بلند شدم ! باید میرفتم دنبالش ؟ باید مانعش میشدم ؟
به سوئیچ چنگ زدم ولی هنوز قدمی بر نداشته بودم که سر جام متوقف شدم .
اصلا اگه شهرزاد هم اونو میخواست چی ؟! اون موقع باید کیو مقصر میدونستم ؟ هه اون اگه واقعا حسی بهم داشت مهرداد رو انتخاب نمیکرد ... نمیکرد .

با حرص سوئیچ رو روی تخت پرت کردم و از اتاق زدم بیرون .

متعجب نگاهی به اطراف رستوران انداختم . هیچکس جز ما تو رستوران نبود و این برام خیلی مشکوک بود.

نگاهم رو سوق دادم به مهرداد که با نیش شل نگاهم میکرد . این بشر زیادی عجیب نشده بود؟؟!

مهرداد : خوشحالم که اومدی.

لبخندی زدم ولی فقط خدا میدونست تمام دل و فکرم پیش هاتف بود و قلبم با یاد آوری غم تو چشماش فشرده میشد . چقدر دوست داشتم الان پیشش بودم و آرومش میکردم ولی ... الان اینجا بودم ! رو به روی مهرداد!!

مهرداد : گرسنت نیست ؟ سفارش بدیم ؟

سعی کردم تمرکز کنم . به اجبار لب زدم:

من : سفارش بدیم .

طبق عادتم ماهی سفارش دادم و مهرداد هم به تبعیت از من ماهی سفارش داد.

مهرداد : شهرزاد من ... من ... یعنی ... ام ... من ... میخوام این شام یه شام خاص برای جفتمون باشه .

منظورش از این حرف چی بود ؟

گنگ نگاهش کردم که بلند شد و با قدم های کوتاهی به سمتم اومد و دقیقا رو به روم وایستاد!

مهرداد : اهل مقدمه چینی نیستم ، چون واقعا حرفی برای گفتن ندارم ... من ... خب میدونی ...
آخه ... چیزه من ... یعنی تو...

معلوم بود از این من و من کردن کلافه شده ، یکم مکث کرد و دوباره ادامه داد:

مهرداد : شهرزاد من تو همون نگاه اول ، تو خونه ی هاتف بدجور عاشقت شدم و دلمو بهت باختم
...

و یهو بعد این حرف زانو زد جلوی پام و گفت:

مهرداد : شهرزاد با من ازدواج میکنی؟؟!

اون لحظه حتی نفسمم بالا نمیومد . امکان نداشت ؟ یعنی این همه وقت مهرداد عاشقم بود ؟! نه
نه این ممکن نبود.

نگاهم تو صورت مهرداد و رو حلقه مدام در جریان بود!!

حس کثیف بودن سرتاسر وجودم رو در بر گرفته بود ! حس آشغال بودن رو داشتم من داشتم
بهش خیانت میکردم...

من مهرداد رو مثل یه دوست میدیدم و هیچوقت اونو به چشم یه شوهر ندیده بودم و نخواهم
دید!

مهرداد : شهرزاد باور کن عشقم بهت یه عشق خالصه ... باور کن از ته ته قلبم دوستت دارم و قول
میدم خوشبختت کنم !

با بهت و بغض ، زیر لب زمزمه کردم:

من : من نمیتونم....

و یهو انگار که تازه به خودم اومده باشم ، با وحشت صندلی رو به عقب هل دادم و از جام بلند
شدم . چطور میتونستم درخواستش رو قبول کنم درحالی که دیوونه وار عاشق یکی دیگه بودم ؟!!

مهرداد نگران از جاش بلند شد.

مهرداد : یعنی چی ؟!

درحالی که به پهنای صورت اشک میریختم ، با صدای بلندی گفتم:

من : مهرداد من نمیتونم ... من هیچوقت تورو به چشم یه شوهر ندیدم و نخوام دید ! من ... من ...
یه نفر دیگه رو دوست دارم...

ناباور نگاهم کرد و صدام زد:

مهرداد : شهرزاد ... تو ... امکان نداره...

تند تند سرم رو تکون دادم و داد زدم:

من : منو ببخش ... منو ببخش اما من نمیتونم به اون خیانت کنم . نمیتونم....

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه بدم مهرداد حرفی بزنه یا کاری کنه ، دویدم و از رستوران زدم
بیرون !

نفسم به سختی بالا میومد و قلبم تالاپ تلوپ به سینم میکوبید.

وحشت زده هق زدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم !! من دیوونه شده بودم ! این امکان نداشت .
چرا باید الان و تو این وضعیت میفهمیدم که عاشق شدم ؟ !

حالا باید چه خاکی تو سرم میریختم؟! اصلا من کی عاشق شدم و خودم خبر نداشتم؟

و صدایی از درونم فریاد زد : احمق تو خیلی وقته عاشق شدی اما نمیخواستی قبول کنی .

هق هق کنان گوشیم رو از تو کیفم در آوردم.

خدا خدا میکردم خونه باشه و جوابم رو بده و خدا رو شکر این دفعه شانش باهام یار بود.

پروا : الو...

بازم هق بلندی زدم و با گریه صداش زدم:

من : پروا؟! بدبخت شدم...

پروا : شهرزاد؟ چرا داری گریه میکنی خواهری؟ چی شده؟

و من باز تکرار کردم:

من : بدبخت شدم!!

پروا : وای یه چیزی بگو دیگه تو که منو سخته دادی!!

درحالی که صدای گریه هام سکوت خیابون رو میشکست ، با عجز نالیدم:

من : پروا حق با تو بود ... من ... من ... به هاتف حس دارم !! پروا ... من عاشقش شدم !! چیکار کنم حالا ؟ !

و حالا این دفعه نوبت پروا بود که با ذوق جیغ بکشد...

پروا : وای مبارک که . مبارکه خواهری ! خیلی برات خوشحالم...

من : چی چیو مبارکه ! من با عاشق شدنم گند زدم به همه چی ! پروا من نمیتونم ... این عشق ممنوعست !

پروا : شهرزاد مزخرف نگو ... یعنی چی این حرف ؟! همه عاشق میشن تو هم گناه که نکردی ، عاشق شدی !

من : عاشق شدن من مثل بقیه نیست ... من با عاشق شدنم دستی دستی گور خودمو کندم . پروا هاتف بفهمه من کیم حتی تف هم تو صورتم نمیدازه ... من تمام این رابطه رو با دروغ جلو بردم ، نمیتونم ... نمیتونم اجازه بدم این وابستگی زیاد تر بشه . اصلا شاید اون منو نخواد .

پروا : شهرزاد خواهری آروم باش ... تو الان کجایی ؟!

من : تو خیابونم .

پروا : خب ... ببین شهرزاد دیوونه بازی در نیار . حالا که شانس بهت رو کرده تو هم از دستش
نده ... هاتف تنها کسیه که میتونه کمکت کنه ... برو حرف دلتو بهش بزن ! مطمئن باش تورو
میبخشه!

من : پروا....

پروا : هیش ، یکبارم که شده به حرف من گوش کن ... یکبار!

و بعد این حرف بدون اینکه چیز دیگه ای بگه ، گوشی رو روم قطع کرد و بازم منو با خودم تنها
گذاشت.

مثل دیوونه ها موهام رو کشیدم ، باید چیکار میکردم ؟ عشقی که روز به روز داشت بیشتر میشد
رو پنهان میکردم و یا بهش اعتراف میکردم ؟

عقلم فرمان نمیداد و فقط دلم آغوش گرم و امن هاتف رو میخواست ... میخوام باز منو تو
آغوشش نگه داره و بهم میگه هیچکس نمیتونه اذیتم کنه ! من هاتف مهربونم رو میخوام !!

بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم ، دستم رو برای اولین تاکسی دراز کردم و فوراً سوار شدم.

تا خود ویلا فقط اشک ریختم و با خودم کلنجار رفتم که چیکار کنم ... با تصور به آینده یکم لبخند میزدم و یکم بعد بخاطر بخت سیاهم با تمام وجودم اشک میریختم ، دقیقا شده بودم عین این دیوونه ها!!

ماشین جلوی ویلا نگه داشت و من با تموم سرعت ازش پیاده شدم و دویدم تو ویلا و با چشمام دنبال هاتف گشتم و با دیدنش که کنار استخر وایستاده بود ، دوباره بغضم سر باز کرد و به سمتش دویدم و دقیقا پشت سرش وایستادم.

هنوز متوجه ی حضورم نشده بود که با بغض صداس زدم.
من : هاتف ...

شوکه برگشت سمتم ، با دیدن اون تپله های نافذ که حالا خیلی غمگین به نظر میرسید دیگه نتونستم تحمل کنم و خزیدم تو بغلش .

چند دقیقه ای طول کشید تا به خودش بیاد ، اما بعدش خیلی زود تو آغوشش گم شدم.

خواستم دهن باز کنم و بعد از ۶ ماه حرف دلم رو بزنم که قبل از من صدای بم و مردونش رو دم گوشم حس کردم.

هاتف : دلم برات تنگ شده بود لعنتی ... میفهمی دلتنگی یعنی چی ؟ میفهمی وابستگی یعنی چی ؟؟

با لذت چشم بستم که یهو با حرفی که زد ، نفسم تو سینه حبس شد.

هاتف : شهرزاد من دوستت دارم ... دوستت دارم!!

با شنیدن این حرف احساس کردم قلبم دست از تپیدن کشید . یعنی ... یعنی اونم منو دوست داشت ؟! یعنی این عشق یه طرفه نبود ؟ وای خدا بگو که خواب نیستم ، بگو که اینا فقط تفکرات من نیستن!!

هق هقم اوج گرفت که بیشتر منو تو بغلش فشرد . همونطور که تو بغلش مثل ابر بهار گریه میکردم ، تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

من : منم دوستت دارم لعنتی . رفتم تا قبول کنم عاشقت نیستم اما برعکس به خودم ثابت شد تا حد مرگ دوستت دارم . نتونستم ... من از خیلی وقته که عاشقتم ولی نمیخواستم قبول کنم ... نتونستم جز تو کسی رو تو قلبم راه بدم ، مالک قلبم فقط تویی.

همه ی این حرفارو با گریه میگفتم و فشار دست های هاتف هر لحظه دورم بیشتر میشد.

تو یه اشاره منو از بغلش کشید بیرون و با دستاش صورتم و قاب گرفت.

هاتف : هییش گریه نکن عزیز دلم.

و بعد یکی از دستام رو گرفت و گذاشت رو قلبش که دیوونه وار خودش رو به سینهش میکوبید.

هاتف : قول میدی هوای این قلب مریض و بی تاب منو داشته باشی ؟ قول میدی تا آخر عمرت
شهرزاده ی قصه گوی من بمونی ؟ آره ؟ یه کلمه بگو تا زمین و زمان رو بهم بدوزم.

دستم رو سینهش مشت شد و با بغض و اشک سری تگون دادم که از شدت هیجان فریاد بلندی
سر داد و منو از زمین بلند کرد و همونطور که میچرخوندم ، با صدای بلندی گفت:
هاتف: عاشقتم شهرزاد ، به مولا عاشقتم .

و حالا صدای خنده هامون بود که تو فضا میپیچید.

من : دیوونه بزارم زمین ... وای هاتف تورو خدا من میترسم ... آی سرم داره گیج میره!!

به ثانیه نکشید که گذاشتم زمین و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

خوشحال از اینکه حرف دلم رو زده بودم ، لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

هاتف : خیلی میخوامت شهرزاده خانوم من!!

با شنیدن این کلمه از دهن هاتف ، ته دلم غنچ رفت . چقدر خوب بود که آدمی مثل هاتف رو تو زندگیم داشتم !

چشمای اشکیم رو به چشماش دوختم که با دستاش صورتم رو قاب گرفت و کم کم سرش رو جلو آورد و تا به خودم پیام ... لباش ، لبام رو به یغما بردن !!
برعکس دفعه های دیگه ، با عشق دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با جون و دل همراهیش کردم.

بعد از چند دقیقه طولانی و شیرین ، نفس نفس زنان از هم جدا شدیم.
هاتف : باورم نمیشه بالاخره حرف دلمو زدم ... باورم نمیشه که تو هم دوستم داری .

ریز خندیدم که با خنده ی جذابی گفت:

هاتف : الان اینقدر هیجان دارم و داغم که میتونم هر کاری انجام بدم.

با شیطنت ابرویی بالا انداختم.

من : عه واقعا ؟ !

هاتف : آره واقعا!

من : پس حالا که اینطوره خودتو بنداز تو استخر زود باش!

هوا هنوز هم سرد بود ... مسلماً پریدنش همراه با یه سرما خوردگی سفت و سخت بود اما می خواستم ببینم می پره یا نه!

لبه استخر ایستاد ... ساعتش رو باز کرد و گفت:

هاتف : این پیش تو باشه...

با خنده ساعتش رو گرفتم و گفتم:

من : شنا خوش بگذره!!

خندید و گفت:

هاتف : نکشی منو خیلی شانس آوردم...

و بعد این حرف با یه شیرجه پرید ، با هین بلندی دستم رو جلوی دهنم گرفتم ! بخدا این پسر دیوونه بود ! وای نگاش کن جدی جدی پرید ... بدبخت بخاطر سرمای آب حتی نمیتونست درست نفس بکشه . خیلی بدجنس بودم ! خیلی خیلی زیاد .

نشستم لبه استخر و گفتم :

من : دیوونه ! نمی پریدی هم اتفاقی نمی افتاد ، من داشتم شوخی میکردم...

خودشو رسوند لبه استخر ، دقیقا همونجا که من نشسته بودم.

آب های توی دهنش رو خارج کرد و همینطور که به خودش می لرزید گفت:

هاتف : امشب اینقدر خوشحالم که اگه بگی لخت برو تو خیابون هم می رم!!

با این حرفش غش غش خندیدم که شیطون اومد سمتم ، با فهمیدن قصدش جیغ بلندی کشیدم

با یه جهش پریدم عقب . ای موجود موزی!

من : چی فکر آقا هاتف فکر کردی متوجه ی نقشه ی شومت نمیشم ؟

با لرز خندید . این دفعه دیگه دلم براش کباب شد.

من : بسه دیگه بیا بیرون سرما میخوری هوا سرده بیا بریم داخل.

باشه ای گفت و لرزون با یه حرکت از استخر اومد بیرون . با دیدن وضعیتش لب گزیدم . عین

موش آبکشیده وایستاده بود رو به روم ... لباس هاش کامل بهش چسبیده بودن و واویلا ... حالا

اون بازوهای قوی و مردونش که عجیب بهم چشمک میزدن بماند!

یواش به سمتش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم که به خودش لرزید.

من : تو اگه امشب سرما نخوری هیچوقت سرما نمیخوری بخدا!

لبخند سخته ای زد و گفت:

هاتف : آقا هاتفت عمرا سرما بخوره!

و باز این دل بی صاحب من از این رو به اون رو شد.

من : باشه آقای دکتر بیا بریم لباساتو عوض کن.

بوسه ای ریز روی پیشونیم زد و با هم به سمت ویلا راه افتادیم.

خداروشکر کسی نبود و شاهد این دیوونه های ما نمیشد.

وارد اتاق شدیم ، نگاهی به هاتف انداختم . پسر ی بی عقل همچنان داشت به خودش میلرزید.

من : برو با آب گرم یه دوش بگیر و بیا بیرون ، بزار تا حدودی سرما از تنت بره.

بدون اینکه مخالفتی کنه ، سری تگون داد و وارد حمام شد.

خودش میگفت که سرما نخورده اما عطسه های پی در پی اش تو حموم اینو نمیگفت و منو نگران و پشیمون از کاری که گفتم انجام بده ، میکرد.

یه دمنوش سرماخوردگی براش درست کردم و بعد از حموم دادم به خوردش تا حق خودم رو ادا کنم ولی حسابی سرما خورده بود و انگار گاوم زاییده بود و باید مریض داری میکردم.

من : ببین با خودت چیکار کردی ؟ من داشتم باهات شوخی میکردم آخه مگه تو عقل نداری ؟

زود بود که صداش بگیره ولی صداش زمین تا آسمون عوض شده بود . خودشو پیچیده بود لای پتو و داشت میلرزید.

هاتف : گفته بودم توانایی هر کاری رو دارم...

تب داشت ، عطسه میکرد ، چشماش بی حال و اشک آلود بودن و کلا قیافش داد میزد میزون نیست اما باز هم دست از این شیطنت هاش برنمیداشت.

با نگرانی دستم رو روی پیشونیش گذاشتم . علاوه بر این که تب داشت ، تمام بدنش هم خیس عرق بود.

من : بریم دکتر؟؟

با بی حالی سری تکون داد و گفت:

هاتف : چیزی نیست خوب میشم ... دواى درد من شهرزادمینوفنه.

در ظاهر سعی داشتم خودم رو اخمو و جدی نشون بدم اما تو دلم عروسی به پا بود و تمام دل و

روده ام داشتن بندری میرفتن!

دوباره با نگرانی دست رو پیشونیش گذاشتم و همزمان با این کارم لب گزیدم و گفتم:

من : الهی بمیرم چقدر داغی تو...

هاتف : هیش دیگه این حرفو نزن ، بچه نیستم که خوب میشم.

من : ببخشید بخاطر من شد ، بخدا من نمیخواستم سرما بخوری.

هاتف : یه چند سالی میشد که سرما نخورده بودم ... اینم تلافی تمام اون سال ها شد دیگه !

با صدای گرفته ای خندید و گفت:

هاتف : من نمیدونم چرا هر وقت میخوام به تو ثابت کنم اتفاقی نمیوفته خودم ضایع میشم.

سعی داشت جو رو عوض کنه ولی الان اصلا جای خنده نبود . از ترس و نگرانی ، قلبم تو گلوم
ضربان گرفته بود و دستام میلرزیدن.

من : هاتف خوبی؟؟

خوابش برده بود و عین کرم شب تاب خودش رو پیچیده بود لای پتو.

مثل دیوونه ها اتاق رو متر میکردم و هر یه دقیقه به یه دقیقه دستم رو روی پیشونیش میذاشتم تا
تبش رو چک کنم و از شانس گندم تبش مدام داشت بالا و بالا تر میرفت.
دیگه رستما از ترس به گریه افتاده بودم ، همونطور که دستمال خیسی رو روی پیشونیش میذاشتم
، خم شدم گوشش بوسیدم وبا بغض گفتم:

من : غلط کردم گفتم بپر تو استخر توروخدا چشمتو باز کن ... خوب شو !! هاتف ... هاتفم !!

واکنشش نسبت به حرفام فقط یه لرز کوتاه بود .

دل روده ام مثل سیر و سرکه میجوشید و نمیدونستم باید چیکار کنم .

چند ساعتی گذشت و من مدام پاشویه اش کردم ولی موفق به پایین آوردن تبش نشدم که نشدم. هذیون ها و ناله هایی که تو خواب میکرد دلم رو ریز ریز میکرد ، تمام صورتش خیس عرق بود و کم کم داشت لرز میکرد . چند ثانیه کوتاه میخوابید و یهو از خواب میپرید و دوباره چشم میبست و همچنان کاری از دست من جز گریه برنمیومد.

تبش خیلی شدید شده بود و میترسیدم تشنج کنه و حالش بد بشه.

کسی تو ویلا نبود و خدایی نکرده اگه اتفاقی برای هاتف میوفتاد ، من بدبخت میشدم.

#مهرداد

با حالی خراب لیوان چهارم رو سر کشیدم.

صادقانه میتونستم اعتراف کنم امشب بدترین شب زندگیم بود ، بازم کسی که دوستش داشتم منو پس زد و از خودش دور کرد.

مردشور منو بیرن که حتی عاشق شدنم مثل آدم نبود.

کنترلی روی رفتارم نداشتم و حس میکردم دارم هذیون میگم.

پوزخند تلخی زدم و لیوان رو به دهنم نزدیک کردم که صدای گوشیم در اومد . همونطور که به سختی لای چشم هام رو باز نگه میداشتم ، چشمم به اسم شهرزاد افتاد و باز اتفاقات امشب تو رستوران برام یادآوری شد.

خواستم جواب ندم اما طاقت نیووردم و از طرفی دلشوره ی بدی سراغم اومده بود ، بازم دل بی صاحبم طاقت نیوورد و جواب دادم ولی قلب از اینکه من چیزی بگم ، صدای گرفته و بغض دار شهرزاد مو به تنم سیخ کرد.

شهرزاد : مهرداد ... مهرداد ... توروخدا بیا ... بیا...

به آنی انگار به خودم اومدم و مستی از سرم پرید .

من : شهرزاد ؟ چی شده ؟

شهرزاد : هاتف ... مهرداد هاتف!

داداشم چش شده بود ؟ یا ابوالفضل ... خدایا خودت مراقبش باش!

یهو بی اختیار داد زدم:

من : هاتف چی ؟ چه اتفاقی براش افتاده ؟؟

شهرزاد : تب کرده ... مهرداد تبش خیلی شدید ! میترسم بلایی سرش بیاد ... هیچکس ...

هیچکس تو ویلا نیست توروخدا بیا.

من : الان خودمو می‌رسونم!

و بعد این حرف فورا از جام بلند شدم و همونطور که گوشیه قطع می‌کردم به کتم چنگ زدم و دویدم تو خیابون.

هنوز تعادل کافی روی کارام نداشتم و سرم گیج میرفت ، مطمئن با این حال نمیتونستم پشت فرمون بشینم چون اگه پلیس جلومو نگه میداشت ، بدبخت میشدم.

با هول دستم رو برای اولین تاکسی تگون دادم و به سرعت برق سوار شدم و از راننده خواهش کردم با تمام سرعت راه بیوفته.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و دوست داشتم با اعماق وجودم داداشمو بغل کنم ... خدایا قول میدم کنار بکشم فقط داداشم چیزیش نشه.

با نگه داشتن ماشین جلوی ویلا ، با هول از ماشین پیاده شدم که تو همون قدم اول پام به قلوه سنگی گیر کرد و چهار دست و پا افتادم رو زمین ، اما بی توجه به دردی که تو بدنم پیچیده بود از جام بلند شدم و دویدم داخل ویلا...

با ورودم به داخل اتاق ، نگاهم میخ شهرزاد شد که بالا سر هاتف نشسته بود و مدام پیشونیش رو می‌بوسید.

اون لحظه چقدر سوختم ... چقدر حسرت خوردم که ای کاش من جای هاتف بودم ولی دیگه جای
حسرت خوردن نبود .

هنوز اون بی شرف نشده بودم که وقتی دو نفر همدیگه رو میخوان جلوی پاشون سنگ بندازم ...
آره من بخشیدم ... دختری که الان رو به روم وایستاده بود و اشک میریخت رو بخشیدم ، چون
دیگه گناهه چشم داشتن به مال مردم ! عشق شهرزاد برای من یه عشق ممنوعه بود.

با دیدن چهره ی رنگ پریده ی هاتف ، قلبم سوخت . شهرزاد رو پس زدم و نگران کنار هاتف
نشستم و جفت شونه هاش رو گرفت و محکم تکونش دادم و گفتم:
من : هاتف ... هاتف ؟ چشمتو باز کن...

صدای گریه های شهرزاد اعصاب خرابم رو خراب تر میکرد ، اون قدری که یهو با خشم برگشتم
سمتش و بهش توپیدم:

من : د جای گریه کردن بگو ببینم چی شده ؟ برای چی تب کرده ؟

با خجالت سرشو انداخت پایین و گفت:

شهرزاد : پرید تو استخر...

یهو چنان دادی زدم که احساس کردم صدام تا ده تا کوچه اون ور تر رفت.

من : د مگه تو عقل نداری ؟ !

هیچی نمیگفت و فقط مثل ابر بهار گریه میکرد . کلافه چشم ازش گرفتم و گفتم :

من : برو یه دستمال دیگه و یه مسکن برام بیار...

تند تند سر تکون داد و تو یه اشاره دوید بیرون.

با رفتنش فوراً کنار هاتف جا گرفتم و دوباره تگونش دادم:

من : هاتف ... هاتف ... داداشم؟؟!

داداشم ؟ برای اولین بار بعد از چند ماه دوباره داداش صداش زده بودم . آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود.

با بی قراری دست جلو بردم و با گرفتن دستش ، دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم سر باز کرد.

من : داداش به شرفم قسم اگه میدونستم تو شهرزاد رو میخوای کنار میکشیدم ... چرا نگفتی ...

چرا باعث شدی پیشت شرمنده بشم ... چرا گذاشتی حرمت ها رو بشکنم ... چرا هاتف چرا...

درسته از حسم بهش کم نمیشه ولی هنوز اونقدر نامرد نشدم که چشم رو ناموس داداشم داشته

باشم ...

هاتف من همه چيو از دست دادم ... کسی که دوستش داشتم ، منو پس زد ... غیرتم ... غرورم ...

قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و رو دست هاتف افتاد.

من : از همه مهم تر ... من داداشم رو از دست دادم!

با عجز سرم رو روی دستش و از ته دل زار زدم برای رفاقتی که دیگه هیچجوره نمیشد درستش کرد ... بخاطر مردی که هوای منو حتی بیشتر از بابام داشت.

من : داداش شرمندتم ... منو ... منو ببخش !! جبران میکنم بخدا قسم که جبران میکنم ... جبران نامردی هام رو میکنم!!

با ناله ی ضعیفی که از جانب هاتف شنیدم ، فوراً سر بالا گرفتم .
لای چشمش به سختی باز بودن و دونه های درشت عرق عجیب رو پیشونیش خودنمایی میکردن .

من : جونم داداش ... جونم ؟! چی میخوای من فدات بشم ؟

هاتف : مهرداد...

اسمم رو نالید و دوباره پلکاش روی هم افتادن و بخوابید . با ناراحتی سر خم کردم و سینش رو ، جایی که دقیقا قلبش میزد رو بوسیدم.

من : مهرداد برات بمیره و تورو تو این حال نبینه ... پاشو داداش ، پاشو زود خوب شو ... اصلا پاشو بیا کتکم بزن اما خوب شو.

با باز شدن ناگهانی در اتاق ، فوراً از هاتف فاصله گرفتم و دستش به چشمای خیسم کشیدم.
من : چی شد ؟ چیزایی که میخواستم رو آوردی ؟

تند تند سر تگون داد و دستمال و مسکن رو بهم داد.

بی توجه بهش ازش رو برگردوندم و خم شدم سمت هاتف .

دونه دونه دکمه های پیراهنش رو باز کردم و کامل از تنش در آوردم.

دست انداختم زیر گردنش و یکم بلندش کردم ، مسکن رو با یه لیوان بهش دادم و دوباره خوابوندمش سر جاش .

دستمالو خیسم کردم و گذاشتم رو پیشونیش که ضعیف به خودش لرزید.

الان فقط باید صبر میکردم تا مسکن اثر کنه و یکم تبش بیاد پایین.

نگاهی به شهرزاد انداختم ، حال و روز اونم دست کمی از هاتف نداشت . رنگ به صورت نداشت و بدنش آشکارا میلرزید و گریه میکرد.

چطور عشق به این قشنگی رو بین این دو نفر نمیدیم ؟ حقا که راسته میگن عشق آدمو کور میکنه ... من اینقدر از عشق شهرزاد کور شده بود که حواسم به اطرافم نبود ... اما بازم از اینکه دارم کنار میکشم ناراحت نیستم ... باید هر طوری شده به خودم بیاد ، شهرزاد زن داداشم بود و ناموس داداشم حساب میشد و من باید اینو قبول میکردم ، حالا چه دیر و چه زود.

شهرزاد که متوجه ی نگاهم روی خودش شده بود ، سر پایین انداخت و با صدای آرومی گفت:
شهرزاد : من میرم بیرون تا شما راحت باشید ... کاری داشتید صدا کنید من بیدارم.

سری تگون دادم و شهرزاد در عرض دو ثانیه از جلوی دیدم محو شد.

دوباره برگشتم پیش هاتف و کنارش نشستم.

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم ، هنوزم تنش مثل کوره داغ بود ولی از چند دقیقه پیش یکم بهتر شده بود.

هوفی کشیدم و دوباره دستش رو تو دستم گرفتم . به حدی دلتنگش بودم که حالا حالاها دلتنگیم
رفع نمیشید.

خلاصه تا شب اینقدر باهاش حرف زدم و پاشویه اش کردم که بالاخره تبش اومد پایین و منم
تونستم چند ساعتی چشم رو هم بزارم و بخوابم.

#هاتف

با سر درد شدیدی لای چشم های بی رمقم رو باز کردم ... تمام بدنم کوفته بود و درد میکرد ،
انگار که از یه ساختمون ۱۲۰ طبقه ای افتاده باشم!

چشم چرخوندم و با دیدن مردی که کنار تخت رو زمین به خواب رفته بود ، چشمام چهار تا شد .
مهرداد بود ؟ داداشم بود ، من اینو از بوی عطرش میفهمیدم!

با یادآوری اتفاقات گنگی از دیشب ، لبخندی روی لبام اومد ! خوشحال بودم از اینکه هنوزم برای مهرداد ارزش داشتم ... خبری از شهرزاد نبود و مطمئن کل شب رو مهرداد ازم مراقبت کرده بود.

آخ مهرداد ... آخ ! ای کاش میشد برگردیم به عقب و من زود تر به عشقم اعتراف میکردم و نمیذاشتم هیچکدوم از این اتفاقا برامون بیوفته ولی حیف که دیگه خیلی دیر بود!

خواستم از جام بلند بشم که با تیری که سرم کشید ، با درد دستمو به سرم گرفتم و آخی گفتم . لعنت به این سرما خوردگی که هر دفعه اینطوری باید دهن منو سرویس کنه...

با صدای آخم مهرداد فورا از خواب پرید و با دیدنم اخم ملایمی کرد ولی من از همون فاصله هم متوجه ی لبخند رو لبش شدم . مرتیکه ی بیشعور رو نگاه کن ، شیطونه میگه یه مورد از حرفای دیروزش رو براش یاد آوری کنم ، واسه من خودشو زده تو پیریز.

مهرداد : حالت بهتره ؟!

قبل از اینکه جوابش رو بدم ، در اتاق باز شد و چهره ی خسته و بیحال شهرزاد تو چهارچوب برام نمایان شد.

به سختی سر جام نشستم که با بغض صدام زد و فورا به سمتم دوید و خیلی زود عین گربه خزید تو بغلم.

شهرزاد : الهی من فدات بشم حالت خوبه ؟ ببخشید بخاطر ندونم کاری من دیشب تو اونطور داشتی تو تب میسوختی!

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم و همونطور که موهایش رو نوازش میکردم ، با صدایی که به سختی از ته گلویم خارج میشد ، گفتم:

من : من خوبم عروسکم ... آرام باش دیگه ، گریه نکن!

تند تند صورتم رو غرقه بوسه کرد و که سر خم کردم و آرام دم گوشش گفت:

من : خیلی دوستت دارم...

دیگه از اعتراف کردن به دوست داشتنش هیچ ابائی نداشتم ... شهرزاد مال من بود و حاضر نبودم هیچ جوهره ازش دست بکشم.

با شنیدن این حرفم گونه هاش سرخ شدن که ریز خندیدم و گفتم:

من : خجالتتم دوست دارم ... ولی این کوچولویی که الان تو بغلم نشسته همونی نبود که دیشب...

مشت آرومی به بازوم زد و با خجالت اسمم رو صدا زد.

یواش خندیدم که یهو چشمم به مهرداد افتاد.

یه گوشه وایستاده بود و با حسرت نگاهمون میکرد ! آخ که با دیدن اون غم تو چشماش قلبم
فشرده شد.

قبل از اینکه چیزی بگم ، آهی کشید و گفت:

مهرداد : اینطور که میبینم حالتون خیلی خوبه ... با اجازتون!

و بعد این حرف از اتاق رفت بیرون . با رفتنش شهرزاد با بغض گفت:

شهرزاد : هاتف من خیلی در حقش بدی کردم ... خیلی خیلی زیاد!

آه سوزناکی کشیدم که سرش رو به سینم فشرد و اشک ریخت . حرفی برای گفتن نداشتم ! حق با
شهرزاد بود ... واقعا در حق مهرداد بد کرده بودیم .

حتی تصورش هم برام سخت بود ... مهرداد چه صبری داشت که دید کسی که دوستش داره اونو
پس میزنه و ازش دوری میکنه ! چه دل بزرگی داشت این پسر .

#شهرزاد

بغلش از صد تا مورفین کار ساز تر بود . جوری تو بغلش آروم شده بودم که حد و اندازه نداشت .

من کی تا این حد عاشق شده بودم و به روی خودم نمی‌ووردم . چطور قبول نمی‌کردم عاشق شدم ...
منتظر یه تلنگر بودم ! یه تلنگر که منو کامل به سمت هاتف بکشه...

خدایا ممنونتیم که منو با هاتف آشنا کردی ! خوشحالم که اجازه دادی عاشق همچین آدمی بشم ...
فقط تنها چیزی که اذیتم میکرد ، حال بد مهرداد بود . حال بدی که مقصرش من بودم ، به محض
اینکه از داروخونه برگشتم ، میرم و باهاش حرف میزنم ... باید ازش حلالیت می‌گرفتم ، من ادم
دل شکستن نبودم ولی دیشب به بدترین وضع ممکن دلش یه نفرو شکوندم و الان از عذاب
وجدان داشتم خفه میشدم . شده التماسش میکنم ولی اون باید منو ببخشه!

خودم رو از بغل هاتف کشیدم بیرون و گفتم:

من : حالت خوبه ؟!

سری تکون داد.

هاتف : خوبم ... فقط یکم سرد درد میکنه.

من : الان میرم داروخونه و برات مسکن میخرم و میام.

اخماش رو تو هم کشید . زیادی از حد حساس و غیرتی بود!

هاتف : لازم نکرده ... خودش خوب میشه!

من : لطفا لجبازی نکن ... میرم و زود میام . علاوه بر مسکن میخوام یه چند تا ورق ویتامین هم
برات بخرم ... از دیشب تا حالا سوختی تو تب ! بدنت ضعیف شده و نیاز داره یکم تقویت بشه.

همچنان با اخم نگاهم میکرد که چشمام رو براش مظلوم کردم . با دیدنم نفس عمیقی کشید و بعد
از مکث کوتاهی گفت:

هاتف : خیلی خب ... میری و زود میای!

من : چشم!

اوهوع من کی اینقدر حرف گوش کن شده بودم و خودم خبر نداشتم ؟!

در عرض دو سوت حاضر شدم و همونطور که سوئیچ ماشین هاتف رو از روی برمیداشتم با پرویی
چشمکی زدم و گفتم:

من : با اجازه.

و بعد در مقابل چشمای بهت زده ی هاتف ، از اتاق زدم بیرون.

با خروجم از ویلا نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم.

خیلی زود خودمو به داروخونه رسوندم.

نایلون داروهارو رو تو کیفم گذاشتم و از داروخونه اومدم بیرون و پیچیدم تو کوچه تا سوار ماشینم بشم ولی هنوز قدمی بر نداشته بودم که دستمالی جلوی بینیم گرفته شد و تلاش من برای فرار کردن و دیدن چهره ی پشت سرم بی نتیجه موند و خیلی زود دست و پاهام شل شدن و بعدش سیاهی مطلق...

با سر درد شدیدی لای چشمم رو باز کردم.

یه اتاق نا آشنا ! من کجا بودم ؟؟ !

خواستم دست تکون بدم که متوجه شدم به تخت بسته شدم . از لباسام فقط یه تیشرت و یه

شلوارم تنم بود و مانتو و شالم گوشه ای پرت شده بودن!!

با گریه و وحشت چشم چرخوندم و اطرافم رو نگاه کردم ، اما چیزی یادم نمیومد ، تنها صحنه ای

که یادم بود وقتی بود که از داروخونه خارج شدم...

با صدایی لرزون داد زدم:

من : کسی اینجا نیست ؟! با من چیکار داری آخه ؟ کسی نیست...

به ثانیه نکشید که در اتاق باز شد ، با دیدن فرد رو به روم احساس کردم روح از تنم پر کشید .

با لکنت فقط تونستم صداش بزnm:

من : نو ... نوید...

لبخند چندشی زد و گفت:

نوید : آره عروسکم خودمم!

و پشت بندش با همون لبخند چندش آورش بالا تا پایینم رو اسکن کرد . دوست داشتم بمیرم و با اون وضع جلوی نگاه های عذاب آور نوید نباشم .

ناخوداگاه جیغ کشیدم:

من : با من چیکار کردی عوضی؟! چیکار_____ار؟!!

پوزخندی وحشتناکی زد که با ترس یکم خودمو کشیدم عقب!

نوید : نترس عروسکم کاری باهات نداشتم ... خواستم خودتم راضی باشی!!

قبل از اینکه چیزی بگم ، صدای تق تق پاشنه ی کفشی توجه منو به خودش جلب کرد و خیلی زود قامت زنی از پشت نوید برام نمایان شد ، این دفعه دیگه رسماً لال شدم.

دلون؟! اون انجا حکار میکرد ؟ اصلاً دلون، با نوید حکار داشت؟! خدایا انجا چه خبره...

دلوین با تنفر نگاهی بهم انداخت و با قدم های بلندی به سمتم اومد و تا به خودم پیام چنگ زد
لای موهام و سرمو به سمت خودش کشید جوری که احساس کردم نصف موهام از ریشه کنده
شدن.

دلوین : میبینی حق دخترای کثافتی مثل تورو چطور میزارم کف دستشون ؟ تو هنوز منو نشناختی
یکاری میکنم از به دنیا اومدنت پشیمون بشی ... اون موقع که دست گذاشتی رو عشق من باید به
اینا فکر میکردی...

نمیدونم با چه جراتی تو روش نگاه کردم و پوزخند زدم:

من : عشق تو ؟ کدوم عشق ؟ دخترایی مثل تورو باید سنگسار کرد که لیاقت ندارن به یه نفر
متعهد باشن ! دخترای عیاشی مثل تو که معلوم نیست با چند نفر...

چنان کشیده ای تو صورتم خورد که طعم تلخ و گس خون رو تو دهنم حس کردم.

دلوین : سگ کی باشی که برام زر زر کنی ... نکنه گند کاری های خودتو فراموش کردی ؟! فکر
کردی نمیدونم برای کی کار میکنی و خونه ی هاتف چه غلطی میکنی ؟ به نظرت اگه هاتف بدونه
تو چه جور آدمی هستی با تو چه رفتاری میکنه ؟ اون وقت من باید سنگسار بشم یا تو ؟ فرق تو
با من چیه ؟

با شنیدن این حرفا احساس کردم نفسم به سختی بالا میاد . اون همه چیو میدونست ! اگه به هاتف میگفت چی ؟ خدایا هنوز یه روزم نشده که من هاتفو بدست آوردم التماس می‌کنم این کارو باهام نکن.

دلوین : چی شد لال شدی ؟

و چون بازم جوابی ازم نشنید با زانوش ضربه ی محکمی به شکمم زد و ازم فاصله گرفت . از درد ناله ی بلندی کردم که برگشت سمت نوید و گفت:

دلوین : حالا بی حساب شدیم ... دمت گرم!

نوید سری تکون داد و دلوین با نفرت نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق رفت بیرون و من موندم و نویدی که مثل یه گرگ گرسنه نگاهم میکرد.

#هاتف

برای هزارمین بار شماره ی شهرزاد رو گرفتم ولی باز صدای زنی که میگفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد تو گوشم اکو شد.

قرار بود زود بره و برگرده ولی الان دو ساعتی میشد که خبری ازش نبود.

کلافه و نگران چنگی به موهام زدم ... حس خوبی نداشتم و دلم گواه بد میداد.
نکنه ... نکنه بلایی سرش اومده باشه ! آخ شهرزاده ی قصه گوی من کجایی تو ؟

بی توجه به سرگیجه ی شدیدی که داشتم ، از جام بلند شدم و به سمت در اتاق حرکت کردم.
خروجم از اتاق مساوی شد با سینه به سینه شدن با مهرداد.
سوالی نگاهم کرد ولی قبل از اینکه چیزی بگه باز سرم گیج رفت و داشتم می‌افتادم که مهرداد
فورا زیر بازوم رو گرفت.

مهرداد : چرا از جات بلند شدی ؟ نمیبینی حالت خوب نیست ؟

بدون اینکه ذره ای عصبی بشم با صدای آرومی گفتم:
من : نیست ... شهرزاد نیست...

فشار دستاش دور بازوم بیشتر شد.

مهرداد : یعنی چی نیست ؟ مگه خونه نبود ؟

من : نه رفت برام مسکن بخره ولی الان دو ساعتی هست که خبری ازش نیست ... گوشیشم خاموشه . من ... من باید پیداش کنم!

جالب بود ... بعد اون همه اتفاقی که بینمون افتاده بود ، داشتیم مثل آدم با هم حرف میزدیم.

مهرداد بدون اینکه بازوم رو ول کنه ، یواش زمزمه کرد:

مهرداد : منم باهات میام...

من : لازم نیست زحمت بکشی...

مهرداد : نمیتونم با این حالت ولت کنم ... جون نداری رو پاهات وایستی ، میفهمی ؟

غمگین نگاهش کردم و اونم با حالی عجیب زل زد به چشمم .

من : مگه حال من برات مهمه ؟

سکوت کرد و سر پایین انداخت که پوزخندی زدم و خواستم بازوم رو از دستش بکشم بیرون که

محکم تر گرفتم و مانع شد.

مهرداد : منم باهات میام.

وبعد این حرف با هم از ویلا زدیم بیرون .

خودش پشت رل نشست و منم کنارش جا گرفتم . حالا باید کجا میرفتیم ؟ اصلا مگه آدرسی ازش داشتم.

مهرداد : کجا برم ؟

من : نمیدونم واقعا نمیدونم هیچ آدرسی ازش ندارم.

مهرداد : یه بار دیگه بهش زنگ بزن.

حرف رو قبول کردم و دوباره بهش زنگ زدم ولی بی فایده بود.

من : جواب نمیده ...

لحظه ای جفتمون سکوت کردیم و بعد از چند دقیقه مهرداد با هول پرسید:

مهرداد : مگه نگفتی رفته داروخونه ؟

من : آره ...

مهرداد : خب شاید هنوز همونجاست ... شاید ماشینش خراب شده ... چمیدونم یه اتفاقی افتاده...

راست میگه چرا به ذهن خودم نرسیده بود.

با عجله همونطور که کمر بندم رو می‌بستم ، با صدای بلندی گفتم:

من : زود باش راه بیوفت.

سری تکون داد و پاش رو تا ته روی پدال گاز فشرد و راه افتاد.

در عرض ده دقیقه جلوی نزدیک ترین داروخونه نگه داشت.

با عجله از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطرافم انداختم اما خبری ازش نبود ...

مهرداد رفت از مسئول داروخونه در مورد شهرزاد سوال پرسید ولی بازم به بن بست خوردیم...

مثل دیوونه ها دور خودم میچرخیدم و عقلم فرمان کاری نمیداد.

همونطور که میدویدم نگاهی به کوچه انداختم و با دیدن ماشینم ... نفسم تو سینه حبس شد و کور

سوی امیدی تو دلم جوونه زد...

من : ماشینم اینجااست...

مهرداد با شنیدن این حرفم ، با عجله به دنبالم دوید .

نگاهی به داخل ماشین انداختم اما کسی داخلش نبود ...

نگران بودم ... خیلی زیاد ! داشتم جون میدادم و کاری از دستم بر نمیومد ... باید چه خاکی تو

سرم میریختم ؟ الان دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود که حتما یه اتفاقی افتاده ...

بی اختیار مشت محکمی به شیشه ی ماشین زدم که با این کارم فریاد مهرداد بلند شد.

مهرداد : چیکار میکنی روانــــی؟؟

به خورده شیشه ها چشم دوختم و با خشم داد کشیدم :

من : نیست ... نیست ... از کجا پیدااش کنم ؟ چیکار کنم ؟

مهرداد دستمو که الان با خون رنگ گرفته بود رو تو دستش گرفت ولی قبل از اینکه دهن باز کنه

و چیزی بگه ، صدای فردی از پشت سر به گوشم رسید.

پسرم تو صاحب این ماشین رو میشناسی؟؟

با هول برگشتم و با دیدن پیرمردی که رو یکی از پله های مغازه نشسته بود و از گوشه ی

پیشونیش خون جاری بود ، تند گفتم:

من : آره میشناسمش ... میشناسمش ! شما میدونید کجاست ؟

پیرمرد : نه والا ... فقط دیدم وقتی داشت سوار ماشین میشد یه نفر از پشت بیهوشش کرد و انداختش تو ماشین ... فریاد زدم و کمک خواستم و هر کاری کردم که جلوشو بگیرم ، موفق نشدم و این بلا سرم اومد.

و بعد این حرف به سرش اشاره کرد.

با شنیدن این حرف احساس کردم رمق از پاهام رفت و به آنی زانوهایم شل شدن و داشتم میوفتادم که مهرداد فوراً گرفتم .

با درد چنگی به سینم زدم که صدای یا ابوالفضل گفتن مهرداد بلند شد.

مهرداد : داداش ؟ هاتف ؟ هاتف ؟ داداشم ... حالت خوبه ؟

نگاه بی رمق رو به چشمای نگرانش دوختم ... درست شنیدم ؟ اون الان بهم گفت داداش ؟

تند تند نفس میکشیدم که محکم تکونم داد و فریاد زد:

مهرداد : الان وقتش نیست ... نباید حالت بد بشه ! هاتف میشنوی چی میگم ؟ به خودت بیا...

حق با مهرداد بود ، نباید این دفعه میذاشتم حال بدم منو از پا در بیاره ... ناباور زیر لب زمزمه

کردم:

من : داداشم ؟!

انگار که منتظر یه تلنگر باشه ، بغضش شکست و سرش رو روی سینم گذاشت.

مهرداد : جون داداش ... الهی من پیش مرگت بشم و تو این حال نبینمت ... الهی مهرداد برات

بمیره ... آروم باش ... آروم باش ! پیداش میکنیم ... پیداش میکنیم !

با درد لبخندی زدم و سرش رو از روی سینم جدا کردم و به چشمای طوفانیش نگاه کردم و طی

یه حرکت انتحاری کشیدمش جلو و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوندم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و فوراً با دستاش صورتم رو قاب گرفت ...

مهر داد : الهی من برات بمیرم ... بمیرم و نبینم داداشم داره اینطوری از پا میوفته ... بمیرم و نبینم

. منو ببخش داداش ، بخاطر من این اتفاقات افتاد ... منو ببخش!

من : هیــــــــــــــــش ! من خیلی وقته که بخشیدمت.

مهر داد : نوکر تم داداش ... نوکر تم ! گوه خوردم ...

دیگه نتونستم تحمل کنم و کامل کشیدمش سمت خودم و خیلی زود تو آغوش همدیگه گم شدیم

#شهرزاد

نگاهمو به چشمای دریده ی نوید دوختم.

من : بیا دستامو باز کن ، میخوام برم دستشویی!

تنها بهونه ای که میتونستم بیارم ، دستشویی بود .

نوید با چندشی نگاهش رو ازم گرفت و به سمت اومد و مشغول باز کردن طناب دست و پاهام شد.

نوید : فعلا تا دلت میخواد پادشاهی کن که امشب قراره مال من بشی!

تو خواب ببینی مرتیکه ی هیز هَوَل . جوابش رو ندادم و روم رو ازش گرفتم که نیشخندی زد و گفت:

نوید : پاشو برو...

بدون اینکه چیزی بگم از جام بلند شدم ولی هنوز قدمی بر نداشته بودم که سر خم کرد دم گوشم گفت:

نوید : فکر فرار به سرت نزنه که بد میبینی عروسکم...

آخ چقدر دوست داشتم برگردم و یه سیلی جانانه نثار یه طرف صورتش کنم ولی حیف ... حیف دست و پام بسته بود .

بازم سکوت کردم و وارد دستشویی شدم و محض اطمینان درو قفل کردم که احساس کردم نوید پشت در خندید . رو آب بخندی حیوون رذل!

چشم چرخوندم و اطرافم رو نگاه کردم ، میون اون همه بدبختی پنجره ای بهم چشمک میزد ! یعنی میتونستم به کمک این پنجره از این خراب شده فرار کنم ؟!

برای اینکه صحنه رو واقعی تر کنم ، شیر آب رو باز گذاشتم و یواش یواش دست به کار شدم! پاورچین پاورچین بدون اینکه جلب توجه کنم ، به سمت توالت فرنگی رفتم و پامو گذاشتم روش ... باید هر طوری شده از اینجا فرار کنم ! حتی با فکر کردن به اتفاقاتی که ممکنه برام بیوفته تن و بدنم میلرزید...

ای کاش هاتف اینجا بود و کمکم میکرد!

قلبم گومپ گومپ تو سینه ام میکوبید و استرس تمام وجودم و دربر گرفته بود .
رو پاهام بلند شدم خودمو از پنجره آویزون کردم ، میشه گفت تقریبا ارتفاعش زیاد بود ولی به
فرار کردن از اینجا می ارزید.

صدای نوید رعشه ای به تنم انداخت.

نوید : کجایی تو ؟ کارت تموم نشد.

از شدت ترس و استرس احساس میکردم نفسم بالا نیامد .

من : شهرزاد تو میتونی ... میتونی دختر !

و بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم ، از کمر خودمو از پنجره آویزون کردم و درست لحظه که
میخواستم بپریم ، در دستشویی شکسته شد و قیافه ی برزخی نوید برام نمایان شد.

فرصت رو از دست ندادم و با جیغ بلندی چشم بستم و از اون ارتفاع پریدم پایین!

با فرود اومدنم رو زمین ، جیغی از درد کشیدم اما نا امید نشدم و با همون پای علیم عین لک لک
شروع کردم به دویدن.

نوید : شهرزاد به نعبته صبر کنی چون اگه بگيرمت جنازتو ميندازم رو دستای اون بچه سوسول ...
ميدونی تا چه حد ميتونم سگ باشم!

ولی من بی توجه به تهديد های الکی و تو خالیش دويدم تو جنگل . فقط ميخواستم از دستش فرار
کنم . مطمئن بودم اگه پيدام کنه کارمو يه سره ميکنه.

همونطور که ميدويدم يهو پام رو قلوه سنگی رفت که باعث شد با جيغ دردناکی بيوفتم رو زمين و
چون زمين شيب دار بود چند دور ، دور خودم قل خوردم و بی جون افتادم کف زمين.

تمام تنم درد و گز گز ميکرد . با ناله ی بلندی از جام بلند شدم که با پيچيده شدن در فجيهي تو
مچ پام دوباره افتادم رو زمين اما بازم کم نيووردم . خودم رو روی زمين میکشيدم و خدا خدا
ميکردم يکی بياد و منو از دست اين عوضی نجات بده.

ديگه نتونستم تحمل کنم و با چونه محکم خوردم زمين و به ثانيه نکشيد که طعم خون رو تو دهنم
حس کردم.

از شدت درد بی حال شده بودم و حتی نمیتونستم درست نفس بکشم که ناگهان با سوزش ریشه
ی موهام ، بی رمق نگاهم رو نویدی دوختم که مثل یه گرگ گرسنه بالا سرم وایستاده بود.

با دیدن چشمای به خون نشسته اش با وحشت هقی زدم که خم شد سمتم و سرنگی رو با بی
رحمی تو گردنم فرو برد که با جیغ دردناکی تمام بدنم بی حس شد و پلکام روی هم افتاد و میون
اون همه بدبختی فقط تونستم اسم هاتف رو زمزمه کنم و باز سیاهی مطلق....

#شمیم

دستی به شکم برآمده ام کشید و لبخندی زدم.

بی شک مادر شدن یکی از بهترین حس های دنیا بود و من چقدر خوشبخت بودم که خدا این
شانس رو نصیبم کرده بود.

رو تخت نشستم و مثل هر روز شروع کردم به حرف زدن با پسر.

من : گل پسر مامان ... تو نگران هیچی نباشیا ! به محض اینکه سه ماه دیگه به دنیا اومدی ،
یواشکی از این خونه ی خراب شده میریم ... خودم بزرگت میگم بدون آدمای بد تو زندگیمون .

فقط لازم یکم دیگه برای بابات نقش بازی کنم که مثلاً عاشقشم ولی مامانی تو باور نکن من اصلاً اونو دوست ندارم ، تازه ازش متنفرم هستم ... بابات آدم خوبی نیست !
من فقط گل پسر خودمو...

که با باز شدن ناگهانی در اتاق ، حرفم تو دهنم ماسید و با وحشت به چشمای به خون نشسته ی
اهورا زل زدم.

قبل از اینکه چیزی بگم با دو قدم بلند به سمتم اومد و کشیده ی محکمی نثارم کرد که با کمر
افتادم رو تخت.

اهورا : زنیکه ی عوضی حالا کارت به جایی رسیده که منو بازی میدی ؟

کم نیووردم و گفتم:

من : چی داری میگی اهورا ؟ چه بازی ؟

و بعد با بغضی ساختگی گفتم:

من : مگه قول نداده بودی دیگه منو کتک نزنی؟

اهورا : خفه شو....

چنان دادی زد که ناخودآگاه از ترس سکسکه ای کردم.

اهورا : احمق خودم همه چیو با گوشای خودم شنیدم . تا کی میخوای خودتو بزنی به نفهمی ؟

لگدی به ساق پام زد و با خشم گفت:

اهورا : خريت كردی شميم ... خريت ! حيف اون همه عشق و علاقه ای که خرج نخاله ای مثل تو کردم . بدبخت میکنم شميم ... بدبخت ! هنوز به اندازه ی کافی منو نشناختی و نمیدونی چه کارایی میتونم انجام بدم ... یکاری میکنم که از متولد شدنم هم پشیمون بشی ! جواب این خیانتت رو بدجور تلافی میکنم.

و بعد این حرف خم شد کشیده ی محکم دیگه تو صورتم زد که یه طرف صورتم سر شد و به گز گز افتاد.

اهورا : فقط سه ماه ... بعدش برای همیشه از زندگی خودم و پسر غیبت میکنم ! دختره ی عوضی ... من میخوام کنار بکشم اما خودت همه چیو خراب کردن . تو مسئول به گوه کشیدن زندگی ی همه ی آدما اطرافتی!

خواستم دهن باز کنم که فکم رو فشار داد و میچ دستمو گرفت و یهو به طرز بدی پیچوند که جیغم بلند شد و فور کنم تا ده تا کوچه اون ور تر هم رفت.

اهورا : خفه خون بگیر که امشب کلی باهات کار دارم....

#شهرزاد

با ریخته شدن آب یخی روی بدنم و صربه ی محکمی که تو شکمم خورد ، با هین بلندی بهوش
اومدم.

حتی نای باز نگه داشتن چشمام رو هم نداشتم . با پیچیده شدن صدای بم و خشن نوید دم گوشم ،
از ترس یکم خودمو عقب کشیدم که نیشخندی زد و مشت محکمی زیر شکمم زد که دیگه رسماً
این دفعه مردم و زنده شدم.

با صدای ضعیفی نالیدم و با حق حق گفتم:

من : آیی دلم ... نزن کثافت ... عوضی دستامو آزاد کن ... میخوام برم ... توروخدا ! نوید بیا ...

نوید!_____

نعره اش مو به تنم سیخ کرد:

نوید : زهرمار نوید ... ببند دهندو ! کم کم زیر گوشم عر عر کن لعنتی!

انگار که تازه به خودم اومده باشم ، همونطور که تند تند دست و پاهام رو تکون میدادم . زجه زدم:

من : ولم کن ... نمیخوام پیشت بمونم ... ولم کن!!

یه سمتم اومد و کنارم لبه ی تخت نشست . خم شد تو صورتم و با لحن خماری گفت:
نوید : چرا عروسکم من که هیچوقت اذیت نکردم ، میدونم که تو هم بدت نمیداد ! پس کمتر کولی بازی در بیار.

من : دست و پام رو باز کن ... باز کن توروخدا!

ملایم خندید و بدون اینکه چیزی بگه ، شروع کرد به باز کردن طناب دست و پاهام.
بمیرمم اینجا نمیومم.

نوید : دختر خوبی باش قول میدم به تو هم خوش بگذره.

با این حرفش با چندی صورتم تو هم رفت.

آخرین طناب رو از از دور مچ پام باز کرد که بدون اینکه فرصت رو از دست بدم ، تمام توانم رو تو پاهام جمع کردم و ضربه ی محکمی به زیر شکمش زدم که با درد رو زمین افتاد و ناله ای کرد.

از تخت پریدم پایین و لنگان لنگان به سمت بیرون دویدم ولی هنوز قدمی بر نداشته بودم که از پشت موهام اسیر دستاش شدن.

همونطور که موهام رو دور دستاش میپیچید ، نعره زد :

نوید : دختره ی عوضی آدمت میکنم ... لیاقت نداری مثل آدم باهات رفتار کنم.

من : ولم کن حیوون نمیخوام اینجا بمونم ... کم_____ک!

نوید : خفه شو ... خفه شو...

و بعد این حرف محکم هلم داد و پرتم کرد رو تخت و خیمه زد روم.

تمام وجودم از ترس و نفرت و خشم میلرزید . از اینکه بلایی سرم بیاره و باعث بی آبرویم بشه ، وحشت داشتم.

سرشو لای گودی گردنم فرو برد و گازی از گردنم گرفت که آخ ریزی گفتم و تند تند دست و پا
زدم که انگار جری تر شد ... تو یه اشاره پیراهنم رو تو تنم جر داد که از ته دل زجه زدم!
من : خدایا کمک کن...

فورا دستش رو جلوی دهنم گرفت و ساکت کرد.
نوید : هیش وحشی بازی در نیار ، یکاری نکن یه طور دیگه باهات رفتار کنم...

تند تند سر تکون دادم که کلافه نچی کرد و ازم فاصله گرفت.

با خیال اینکه کاری باهام نداره ، نفس راحتی کشیدم ولی نه این تازه اول بدبختی هام بود.

خم شد دوباره دستانم رو به تخت بست تا کمتر وول بخورم.

من : پست فطرت دست از سرم بردار ... حالم ازت بهم میخوره آخه چرا باعث میشی بیشتر ازت
متنفر بشم؟! ولم کن...

ولی اون انگار کر شده باشه ، دست دراز کرد و یواش گردنم رو نوازش کرد که کل بدنم مور مور شد.

نوید : خیلی وقته هست نکردم ... هزار هست کنم لعنتی ، هزار ببوسمت ، هزار نزدیکت بشم ، هزار
تورو مال خودم کنم ... از من فرار نکن من دوستت دارم.

و من چیزی جز دروغ و عوضی بازی نمی‌دیدم.

من : نمیخوام با تو باشم ... ولم کن . ولم کن!

نوید : آ آ ... مسخره بازی نداشتیم دیگه...

و بعد این حرف یواش دستش به سمت پیراهنش رفت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

فقط با تموم وجود ، از ته دل اسم هاتف رو صدا زدم.

من : هـ ا ت ف!

تو دهنی محکمی بهم زد و با یه اشاره پیراهنش رو از تنش در آورد و دوباره خیمه زد روم.

نوید : اسم اون بچه سوسول رو جلوی من نیار که بد قاطی میکنم.

و بعد این حرف کم کم فاصله ی بینمون رو کم کرد .

خدایا منو نمیبینی ؟ نمیبینی این حیوون داره بهم دست درازی میکنه و کاری از دست من بر
نمیاد ؟! خدا جونم کجایی ؟

فورا سرمو برگردوندم که بازوم رو نوازش کرد و یواش دم گوشم پچ زد:

نوید : تا آخر چی ؟ تا آخر که خودم باید کارتو یه سره کنم.

دیگه هیچ امیدی نداشتم اینجا برام ته خط بود ... باز بهم نزدیک تر شد ... نمیخواستم بهم دست
بزنه ... نمیخواستم ... هر لحظه امکان داشت لبای نجستش رو لبام بشینه که یهو در با صدای بدی
شکسته شد و پشت بندش نعره ای که آسمون رو هم لرزوند!

_میکشمت دیووث!!

درست شنیدم ؟ این صدای فرشته ی نجاتم بود ؟ صدای هاتقم بود ؟!

اشک جلوی دیدم رو گرفته بود و چیزی رو نمیتونستم درست ببینم ولی مگه هیبت و عظمت اون
مرد رو میشد ندید ؟!

پشت بند هاتف ، مهرداد رو دیدم که مثل یه شیر زخمی به سمت نوید حمله کرد و از روم کنارش زد.

نگاه بی رمقم رو به هاتف دوختم که به سمتم میدوید . کنارم نشست و تند دستام رو باز کرد و محکم منو تو آغوشش گرفت.

هاتف : هیش تموم شد ...

چنگی به پیراهنش زدم:

من : هات ... هاتف ... هاتف!!

محکم تر بغلم کرد.

هاتف : جون هاتف ... تموم شد خوشگلم ... تموم شد ! میریم از اینجا میریم.

با وحشت تو بغلش میلرزید که خم شد از روی زمین مانتوم رو برداشت و روی شونهای برهنه ام گذاشتم و تا حدودی یقه ی جر خورده ی لباسم رو پوشوند.

با دیدن کبودی بازو و شکمم ، احساس کردم حالت نگاهش عوض شد...

نعره ی گوش خراشی زد و این دفعه هاتف به سمت نوید حمله کرد...

با بی رحمی تمام به سر و صورت نوید میکوبید و دلم منم با هر ضربه خنک میشد.

هاتف : مرتیکه ی بی غیرت میکشمت ... میکشمت تا از این به بعد به چیزایی که مال منه حتی نزدیک هم نشی ... میکشمت حیوون رذل!

حتی مهرداد هم حریف هاتف نمیشد و تقریباً نوید داشت زیر دست های هاتف جون میداد.

مهرداد : هاتف کشتیش ! بیا عقب...

و باز هاتف نعره زد:

هاتف : باید بمیره ... آدمایی مثل این کثافت باید بمیرن...

مهرداد به سختی هاتف رو از نوید جدا کرد ...

هاتف نفس نفس زنان انگشت اشاره رو به سمت نوید گرفت:

هاتف : یک بار فقط اگه یک بار دیگه به این دختر نزدیک بشی تضمین نمیکنم که زنده از زیر دستم بیای بیرون.

نوید با بی حالی خون توی دهنش رو تف کرد و گفت :

نوید : چقدر شهرزاد رو میشناسی ؟ ... میدونی کی هست و با چه هدفی بهت نزدیک شده ؟

روح از تنم پر کشید . بدبخت شدم ... اینجا دیگه آخر خط بود.

هاتف با خشم ضربه ای به شکم نوید زد و فریاد کشید:

هاتف : خفه شو حیوون ... خفه شو...

و بعدش با خشم از کنار جسم نیمه جون نوید رد شد و به سمت منی که عین بید میلرزیدم اومد

و کمکم کرد از جام بلند بشم.

هاتف : بیا عزیزم...

با پاهایی سست و بی جون خودم رو بهش تکیه دادم و لنگان لنگان راه افتادم.

در تمام مدت نگاه حسرت بار مهرداد زوم ما بود و همین منو شرمنده تر میکرد.

از اون خونه ی نحس خارج شدیم ولی ناگهان صدای پیچیده شدن شلیک گلوله مساوی شد با
جیغ فرابنفش من...

نوید کثافت با کمک در و دیوار خودش رو نگه داشته بود و به بازوی هاتف شلیک کرده بود و
حالا هم اسلحه رو به سمت قلبش گرفته بود ... یا حضرت عباس خودت کمکمون کن ... اگه اتفاقی
برای هاتف بیوفته من میمیرم!

نوید : اینج ... اینجا دیگ ... آخر خطه آقا پلیسه!!

با نفس صدادار و کوتاهی افتادم رو زمین ... سرم گیج میرفت و از ترس تمام بدنم بی حس شده
بود.

حاضر بودم خودم بمیرم اما نذارم بلایی سر هاتف بیاد .

هاتف با همون حال بدش به من چشم دوخت . نگرانی از چشماش میبارید . من نمیذارم اتفاقی
براش بیوفته نمیذارم...

بی توجه به حال بدم ، از جام بلند شدم و پاهای بی رمق رو روی زمین کشیدم و به سمت هاتف
دویدم ولی قبل از اینکه کامل بهش برسم با شلیک گلوله و پشت بندش شلیک بعدی ... بلند تر از
قبل جیغ کشیدم و اسم خدا رو صدا زدم.

من : ن_____ه.

#هاتف

شو که تکونی به خودم دادم.

زبونم قفل کرده بود و نمیتونستم چیزی بگم ... نمیتونستم باور کنم ! نمیتونستم باور کنم اینی که الان رو به روم وایستاده مهرداد ... داداشم ... داداشم بخاطر من پرید جلوی ... نه ... نه ...

به آنی زیر پاهای مهرداد حالی شدن و فاصله ای با سقوط روی زمین رو نداشت که به کمرش چنگی زدم و محکم تو بغلم گرفتمش و این دفعه دو تایی با هم رو زمین افتادیم .

انگار کر شده بودم ... هیچی نمیشنیدم ... شایدم نمیخواستم که چیزی بشنوم.

مهرداد نفس نفس زنان نگاهی به من انداخت و لبخندی زد که جیگرم سوخت.

من : چرا ... مهرداد ... داداشم ؟ چرا پریدی و بخاطر من ...

هق هقم اجازه نداد ادامه بدم.

مهرداد : انتظار ند ... نداشتی ... که بز ... بزار ... م ... دادا ... شم ... چیزی ... ش ... بشه!

ریزش اشکام خارج از کنترل بود . صحنه ی پریدنش جلوی گلوله اونم بخاطر من لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمیرفت . وقتی که محکم بغلم کرد و جان نثارم شد ... خدایا اینکارو با من نکن ! داداشمو ازم بگیرم.

مهرداد : گر ... گریه ... نکن ... به قول ... خود ... ت ... مرد ... که گر ... گریه نمی ... کنه ! هات ... هاتف ... میدو ... نی ... یا ... یاد چ ... چی ... افت ... افتادم ؟!

تند تند سرمو تکون دادم و با اشکام رو پاک کردم.

سرفه ای دردناک کرد و با صدای آرومی گفت:

مهرداد : یاد ... ته ... بچ ... بچه که ... بود ... یم ... بهم ... گفته ... بود ... بودی ... ما داداش ... تنی ... نیس ... نیستیم ... مهرداد ... حاض ... حاضری بخاطر ... من ... از خودت بگذ ... بگذری ؟ الان بهت تا ... ثابت شد که ... من ... چقدر ... دوس ... دوستت دارم ... و در هر ... شرایط ... دادا ... شمی.

سرمو روی شونش گذاشتم و با اعماق وجود از ته دلم زار زدم .

من : مهرداد تو همیشه داداش من بودی !؟ چرا ... چرا پریدی وسط ... چرا نداشتی من بمیرم ؟

من نمیداشتم داداشم چیزیش بشه ... نه نه نه!

محکم تر مهرداد رو تو آغوشم فشردم و از اون طرف با دستایی که عجیب میلرزیدن گوشیم رو در آوردم تا به اورژانس زنگ بزنم.

من : خوب میشی داداشم ... خوب میشی ! من نمیذارم تو چیزیت بشه ... تو حق نداری منو بزاری و بری ...

هاتفی که تا حالا یه قطره اشک هم از چشماش نیومده بودن به چه روزی افتاده بود که اینطوری از ته دل زجه میزد و التماس میکرد ؟

تا اومدن آمبولانس فقط اشک ریختم و از مهرداد خواش کردم بلند شه ... قلبم بیشتر از هر وقت دیگه ای بی قراری میکرد و وحشتناک تیر میکشید.

نگاهی به صورت رنگ پریده و لبای کبود مهرداد انداختم ... داداشم داشت جلوی چشمام جون میداد و پر پر میشد اما من نمیتونستم کاری کنم!

داداشم داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد ؟ خدا لعنتم کنه ... بخاطر من جون خودشو فدا کرد ؟ خدا لعنتم کنه ... فکر میکرد بهش اعتماد ندارم ؟ بازم خدا لعنتم کنه ... من با این پسر چیکار کرده بودم ؟

مهرداد رو روی برانکارد خوابوندن و وارد آمبولانس کردن.

آدرس بیمارستان رو از پرستار گرفتم و با قدمای سنگین و در عین حال سست به سمت شهرزادی که مثل جوجه میلرزید ، راه افتادم.

با صدایی که بیشتر از حد معمول گرفته بود ، لب زدم :

من : بلند شو بریم بیمارستان.

و وقتی عکس العملی ازش ندیدم ، خم شدم زیر بازوش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم که ناله ی بلندی سر داد.

برای اولین بار نمیتونستم موقیت پیش اومده رو کنترل کنم . اون طرف داداشام داشت جون میداد و این طرف دختری که دیوونه وار عاشقشم از درد به خودش میپیچه.

خدایا خودت کمکم کن ... نذار اتفاقی برای کسی بیوفته !

یواش یواش شهرزاد رو سوار ماشین کردم و با خشم نگاهی به اطراف اون خرابه انداختم ... اگه اون مرتیکه رو پیدا کنم با دستای خودم خفه اش میکنم...
با سرعت سوار ماشین شدم و دنبال آمبولانس راه افتادم.

تمام مسیر با گریه و حال خراب من طی شد.

با نگه داشتن ماشین تو حیاط بیمارستان ، مهرداد رو فوراً منتقل کردن اتاق عمل و تلاش من برای رفتن به داخل بی نتیجه موند . به چه زبونی باید بهشون میگفتم داداشم الان بهم نیاز داره ؟ وای خدا جونم جیگر داره میسوزه.

با رفتن مهرداد من موندم و شهرزادی که رنگ به رو نداشت . تازه متوجه ی پارگی لبش و سر و وضع خرابش شدم . به سمتش رفتم ! همچنان داشت به خودش میلرزید و گریه میکرد.
من : شهرزاد حالت خوبه ؟؟

بی جون نالید:

شهرزاد : همه ی این اتفاقا بخاطر منه ... هاتف ... هات...

کم کم کنترل و قدرت تکلمش رو از دست داد و بی رمق دستشو به سرش گرفت و افتاد رو زمین
که وسط راه مانع شدم و کشیدمش تو بغلم.

من : شهرزاد ... شهرزاد جان چی شدی تو ؟ پرستار ... پرستار!

لرزش بدنش به حدی بود که نمیتونستم تو آغوشم مهارش کنم.

پرستار با دیدنمون فوراً به سمتمون دوید و با دیدن شهرزاد با صدای بلندی دکتر رو صدا زد:

پرستار : دکتر ... دکتر...

با صدای بلند پرستار ، دکتر سراسیمه به سمتمون دوید که پرستار گفت :

پرستار : شوک عصبی دکتر ... شوک عصبی!

دکتر نگاهی به شهرزاد انداخت و بعد منی که از استرس و نگرانی رو به موت بودم ، گفت:

دکتر : لطفاً ببریدش تو اون اتاق...

بی چون و چرا حرف دکتر رو گوش کردم و با یه اشاره شهرزاد رو از رو زمین بلندش کردم و به

سمت اتاقی که دکتر گفته بود دویدم و سراسیمه رو تخت خوابوندمش که به ثانیه نکشید دکترم

پشت بندم وارد شد و از من خواست که بیرون بمونم.

ناچار سری تګون ډاډم و از اټاق څارج شدم .

کلافه موهامو کشیدم ... ډاډتم با بدترین شرایط ممکن دست و پنجه نرم می‌کردم ! یه طرف
ډاډاشم ! یه طرف عشقم !

باید چی کار می‌کردم ؟ هیچی نمیدونستم!

خسته و درمونده گوشه ی دیوار فرود اومدم و با دستام سرمو پوشوندم.

تپش قلب ډاډتم و این قلب لعنتی هم امروز ساز مخالف می‌زد.

زیر لب زمزمه کردم:

من : تو یکی دیگه حداقل باهام راه بیا !

با پیچیده شدن صدای زنی تو گوشم ، فوراً سر بلند کردم و با دیدن پرستار مقابلم سراسیمه از
جام بلند شدم :

من : اتفاقی افتاده خانوم پرستار ؟

پرستار نگاهی به من انداخت و گفت :

پرستار : آقا دستتون خونریزی ډاره ... برید تو اون اټاق تا پیام پانسمانش ګنم.

نگاهی به بازوم انداختم که کل پیراهنم رو خونی کرده بود.

بی حوصله سری تگون دادم و گفتم :

من : چیز مهمی نیست ... یه خراش جزئی!

پرستار : آقای محترم لطفا لجبازی رو کنار بزارید ... باید نگاهی به زخمتون بندازم تا ببینم جزئی

هست یا نه ... لطفا تشریف ببرید داخل اون اتاق رو به رویی...

با غیض نگاهی به این پرستار سمج انداختم که بی توجه به قیافه ی برزخی من ، منتظر می زمزمه

کرد و راه افتاد.

دست سالمم رو مشت کردم تا بهش نتویم .

نفسمو پر حرص خارج کردم و وارد اون اتاقی که گفتم شدم . حقیقتا با این اعصاب داغون حوصله

ی یه دردسر جدید رو نداشتم.

رو صندلی نشستم که پرستار نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

پرستار : لطفا پیراهنتون رو در بیارید...

عصبی دندون قروچه ای کردم و کاری که گفتم رو انجام دادم.

خیلی زود پرستار با وسایلش به سمتم اومد و کنارم نشست و مشغول ضدعفونی و پانسمان کردن زخمم شد.

وقتی پنبه ی الکلی رو به زخمم میکشید تمام صورتم از درد تو هم میرفت ولی دردش به اندازه ی درد قلبم نبود ... اگه اتفاقی برای مهرداد میوفتاد بی شک از عذاب وجدان میمیردم .

اگه زود این دهن لامصبم رو باز میکردم و میگفتم که عاشق شدم هیچکدوم از این اتفاقات نمیافتاد . مسبب حال الان مهرداد فقط و فقط من بودم!

حتی با فکر کردن به اینکه بلایی سر مهرداد بیاد ، تن و بدنم میلرزه . مهرداد رفیق بچگی هام بود ... درسته دو سال ازم کوچیک تر بود و برادر تنیم نبود اما حاضرم قسم بخورم بیشتر از هیراد در حقم برادری کرد ... تو روزای خوشی باهام خندید و تو روزای بدم پشتم بود و بهم امیدواری داد ... بیشتر از این دیگه چی میخواستم ؟!

پرستار : تموم شد ... میتونید لباستون رو بپوشید!

با صدای پرستار سر بالا گرفتم ... اینقدر غرقه در افکار و گذشته ام بودم که حتی متوجه نشدم پرستار کی کارش رو انجام داد.

با دیدنم لبخندی زد و گفت :

پرستار : ناراحت نباشید ... تو کلتون به خدا باشه!

و من تازه متوجه شدم چشمام نم دار شدن .

تک سرفه ای کردم و با تشکر کوتاهی از جام بلند شدم و مشغول پوشیدن پیراهنم شدم.

خروجم از اتاق مساوی شد با خروج دکتر از اتاق شهرزاد.

به سمتش دویدم و جویای حال شهرزاد شدم.

من : دکتر حالش چگونه ؟

دکتر : نگران نباش پسر ... حال خانومت خوبه ! فقط یکم بدنش کوفته شده و میچ پاش هم ضرب دیده . خداروشکر ضربه ای به سرش وارد نشده...

نفسم رو به بیرون فوت کردم و پرسیدم:

من : میتونم برم داخل ؟!

دکتر : بله میتونی بری داخل ... فقط پسر نزار خانومت اذیت بشه ... این دختر هنوز سنی نداره!

لبخند غمگینی زدم و سری تکون دادم ... دکتر چی میدونست؟! فکر میکرد من اون بلارو سر
شهرزاد آوردم درحالی که همه متوجه شده بودن این شهرزاده که تونست خوی وحشی منو مهار
کنه و دوباره به زندگی برم گردونه.

تشکری از دکتر کردم و وارد اتاق شدم ... با دیدنش تو اون وضعیت قسم خوردم حق اون عوضی
آشغال رو بزارم کف دستش . خداشاهده اون عوضی تقاص تک تک این بلاهایی که سر شهرزاد و
مهرداد آورده رو میده ... ازش نمیگذرم!

تنها گسی که میتونست روح خسته ی منو نوازش کنه و یکم از استرس و نگرانیم رو کم کنه
شهرزاد بود ...

با قدم های بلندی به سمتش رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم و دست کوچولوش رو تو
دستم گرفتم و بوسه ای بهش زدم.

من : ببخشید که باعث شدم این اتفاقات بیوفته ... ببخش که دیر دهن باز کردم و حرف دلم رو
بهت زدم ... اما بهت قول میدم از این ساعت به بعد نذارم کسی اذیت کنه ! قول میدم.

و بعد از این حرف سرم رو روی دستش گذاشتم و چشم بستم ! ای کاش همه ی اینا یه خواب
بود ... ای کاش چشم باز میکردم و میدیم همه ی این اتفاقات الکین ! مهرداد پیشم بود ، شهرزاد
مثل همیشه مشغول کل کل کردن با من و مهرداد بود ... ای کاش...

اون کی بود که اینقدر با محبت داشت باهام حرف میزد ؟ نمیشناختمش!

نالہ ی بلندی کردم و چشمام رو باز کردم ...

اولین چیزی که دیدم چهره ی خسته و مضطرب هاتف بود که با فاصله ی کمی از صورتم بهم نگاه و گونم رو نوازش میکرد.

دوست داشتم باهاش حرف بزنم اما زبونم یاری نمیکرد ، لبخند ملایمی زدم و چشم بستم اما خیلی زود با پیچیده شدن صدای شلیک گلوله ، وحشت زده چشم باز کردم و انگار کسی منو از رویا کشید بیرون و با حقیقت رو به رو کرد.

به سختی دستم رو بالا آوردم و یقه ی هاتف رو گرفتم.

من : هات ... هات ... ف!

هاتف : جانم ؟

من : مهرد ... اد ... کو ... مهرداد ؟!

هاتف : حالش خوبه عزیزم ... خوبه!

دروغ میگفت ... داشت به من دروغ میگفت!

با گریه ای که تبدیل به هق هق شده بود ، نالیدم :

من : دروغ نگو ... با چشمای خودم دیدم ... دیدم ! خون ... خون ...

و یهو انگار به خودم اومده باشم . به صورتم کوبیدم و گفتم:

من : من چیکار کردم ... خدا لعنتم کنه ... وای خدایا...

هاتف تو یه حرکت دست جلو آوردم و مچ دستانم رو گرفت.

مظلوم نگاهش میکردم و اشک میریختم.

من : بخاطر من بود ...

هاتف غمگین نگاهم کرد و با صدایی که عجیب گرفته بود ، لب زد:

هاتف : خوب میشه ... مهرباد پسر قوی ای هست ... مطمئن باش خوب میشه...

نفس کوتاهی کشیدم و گفتم:

من : بخاطر من...

هاتف : بسه شهرزاد ، بسه ! ساکت باش.

و مچ دستام رو یواش ول کرد که دستام بی جون ولو شدن رو تخت . دیگه حتی نای گریه و شیون هم نداشتم .

من : هاتف دستت ... دستت داره خون میاد ! خون ... خون ... هات...

باز داشت حالم بد میشد که هاتف زود تر متوجه ی حالم شد ، سرمو نوازش کرد و گفت:
هاتف : چیزی نیست... چیزی نیست... پرستار پانسمانش کرد و گفت فقط یه خراش جزئیّه . آروم باش خب ؟

غمگین و شرمنده نگاهش کردم که کلافه نچی کرد و از جاش بلند شد . با دیدنش که میخواست از اتاق خارج بشه ، با ترس نالیدم:
من : کجا میری ؟

فورا برگشت سمتم و گفت:

هاتف : میرم ببینم خبری از دکتر مهرداد شد یا نه ! دلم طاقت نمیاره.

من : منم میام...

هاتف : نمیشه.

من : هاتف التماس میکنم منم ببر ... توروخدا ... هاتف!

هاتف : شهرزاد حالت خوب نیست ، بفهم.

من : خوبم ... تورو خدا منم پیام ... تورو خدا!

کلافه تر از قبل به سمتم اومد . ملتمس نگاهش کردم که ناچار دست دراز کرد و زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد رو تخت بشینم.

هر چقدر سعی کردم جلوی خودمو بگیرم ، نتونستم که نتونستم . با درد آخی گفتم که هول شده گفتم:

هاتف : خوبی ... نگفتم نباید بلند بشی ؟

و خواست رو تخت بخوابونتم که مانع شدم و تند تند گفتم:

من : نه نه بخدا خوبم . بریم لطفا بریم.

خم شد سمتم و با دستش موهام رو که از زیر روسری زده بود بیرون رو به داخل فرو برد و روسری صورتی رنگم رو روی سرم تنظیم کرد.

در تمام این مدت با بغض نگاهش میکردم که زانو زد جلوم و کمکم کرد دمپایی هام رو بپوشم . نکن لعنتی ... بیشتر از قبل منو شرمنده نکن ! تو اگه بدونی من کیم اصلا تو رومم نگاه نمیکنی .

لعنتی نزار بیشتر از قبل از خودم متنفر بشم . نکن...

هاتف : خوبی ؟

با پیچیده شدن صداس تو گوشم سر بلند کردم و خوبمی زمزمه کردم که زیر بازوم رو گرفت و مثل پر کاه بلندم کرد.

چرا دروغ ولی مچ پام بدجور درد میکرد اما از درد قلبم که بیشتر نبود ، بود ؟

سرعتش رو باهام تنظیم کرد و منم لنگان لنگان دنبالش راه افتادم .

داشتم از عذاب وجدان خفه میشدم و نمیتونستم به کسی چیزی بگم .

خدا جونم شنیدم خیلی بزرگی ... شنیدم حرفای همه ی بنده هاتو گوش میدی ... خدا جونم کمک کن ... نزار به همین راحتی همه چی خراب بشه ... دستمو بگیر بزار از این منجلابی که برای خودم درست کردم ، خودمو بکشم بیرون ! خدایا شنیدم خیلی هوای بنده هاتو داری ... بیا و یه نیم نگاه به من بدبخت و بیچاره بنداز ... دیگه بریدم ، دیگه نمیتونم ادای آدمای عوضی و کثافت رو در بیارم ... دیگه نمیخوام هاتف رو بازی بدم ... نمیخوام...

هاتف منو روی صندلی نشوند و خودشم عین دیوونه ها دور خودش میچرخید و با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود.

دو ساعت ... سه ساعت ... چهار ساعت ... پنج ساعت ... شیش ساعت ... هفت ساعت...

خبری از دکتر نبود و همین بیشتر منو میترسوند.

دهن باز کردم تا از هاتف پیرسم دکتر کی میاد بیرون که با خارج شدن دکتر از اتاق عمل ، حرف تو دهنم ماسید و هاتف به سرعت به سمت دکتر هجوم برد.

هاتف : چی شد ؟ حالش خوبه مگه نه ؟ حال داداشم خوبه ؟ دکتر توروخدا یه چیزی بگو...

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

دکتر : بیمار عمل خیلی سختی داشت و خیلی خون از دست داد اما با تمام این ها تونستیم خونریزی رو بند بیاریم و گلوله ها رو از بدنشون بیرون.

نفسی با آسودگی کشیدم و هاتف با لبخند عمیقی خداروشکری گفت ولی با حرف بعدی دکتر رسماً دنیا رو سرمون خراب شد .

دکتر : یکی از گلوله ها به کمرشون اصابت کرده و باعث پارگی یکی از مهم ترین رگ های کمرشون شده . متأسفانه ایشون تا آخر عمرشون دیگه نمیتونن راه بدن.

یا ابوالفضل این دیگه چه بلایی بود که به سرمون اومد . یعنی ... یعنی مهرداد تا آخر عمرش فلج شده بود ! وای خدایا خودت بدادمون برس.

نگاهم به هاتف افتاد که با چهره ای کبود شده ، دستش رو به دیوار گرفته بود تا تعادلش رو نگه داره.

این مردی که الان رو به روم وایستاده بود اون هاتف سابق نبود . خورد شده بود ، داغون شده بود ، کمرش شکسته بود . این مرد نابود شده بود و دلش فقط و فقط من لعنتی بودم!

با همون حال زارم ، ازجام بلند شدم و تلو تلو خوران به سمتش رفتم . برای اینکه نیوفتم ، به سرشونش چنگ زدم و با بغض صداش زدم:

من : هاتف ... خوبی؟؟!

بی توجه به سوال من ، سرشو بالا گرفت و با اعماق وجودش اسم خدا رو صدا زد ... نعره هاش دل سنگم آب میکرد چه برسه به منی که آدم بودم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و سرش رو به سمت خودم کشیدم و محکم بغلش کردم . سرش رو به قفسه ی سینم چسبوند و محکم بغلم کرد.

شونه های پهن و مردونش تو بغلم بالا و پایین میشد و من نمیتونستم هیچ جوره این مرد رو آرام کنم چون خودمم داشتم خفه میشدم.

به آنی زانوهای جفتمون شل شدن و افتادیم رو زمین . هاتف همچنان با اعماق وجودش گریه میکرد و منم برای اینکه صدای زجه هام خفه بشن ، دهنم رو به شونش فشار میدادم.
من : هاتف ؟؟

سرش رو بیشتر به قفسه ی سینم فشرد .

دست های لرزونم رو بالا آوردم و سرش رو از آغوشم جدا کردم ، یقه اش رو گرفتم و محکم تکونش دادم . با هق هق گفتم:

من : هاتف به خودت بیا ! خواهش میکنم...

دست جلو بردم و اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

من : بسه دیگه ... مرد که نباید گریه کنه ! به خودت بیا ... مهرداد الان بهت نیاز داره ... قوی باش...

مشتش رو بالا آورد و اشکاش رو پاک کرد و با صدای دو رگه ای گفت :

هاتف : نمیتونم قوی باشم ... شهرزاد نمیتونم ! آخه چطور الان که بهوش اومد برم پیشش و بگم
داداش تا آخر عمرت فلج شدی ؟ چطور بگم ؟ تو بگو چطور بگم ؟!

رسمالال مونی گرفتم و هاتف باز بغضش شکست . حق با هاتف بود ، چطور باید میگفت که دیگه
نمیتونه راه بره ... وای خدایا این دیگه چه مصیبتی بود !

#هاتف

حتی نمیتونستم درست نفس بکشم ... خبر فلج شدن مهرداد کمرم رو شکونده بود ! من الان با چه
رویی برم پیشش و بگم دیگه نمیتونی تا آخر عمرت راه بری ؟ !
خودم چطور بینم داداشم تا آخر عمر زمین گیر شده و با کمک ویلچر راه میره ... وای خدایا قلبم
داره آتیش میگیره . جون منو بگیر ولی داداشمو سالم کن .

با رخوت از جام بلند شدم و دست انداختم زیر بازوم شهرزاد و از جاش بلندش کردم .

من : شهرزاد بیا ببرمت تو اتاق ، پرستار بیاد ببینه تو نیستی برامون بد میشه .

با گریه سر تگون داد و گفت:

شهرزاد : نه منم میخوام بمونم ... هر جا میری منم با خودت ببر . توروخ—...

قبل از اینکه جملش تموم بشه ، بی اختیار داد کشیدم :

من : شهرزاد این بچه بازی هاتو تمومش کن ... نمیفهمی چی میگم یا خودتو زدی به اون راه ؟!
بسه دیگه تو هم ...

متعجب بهم نگاه میکرد و به آنی اشک تو چشماش حلقه زد و چونش لرزید.

کلافه و عصبی ضربه ی محکمی به پیشونیم زدم و بغلش گرفتم و روی موهایش رو بوسیدم.

من : تو میدونی من اعصاب درست و درمونی ندارم که ... نمیخواستم سرت داد بزنم ... توروخدا
یکم درکم کن من الان تو شرایط خوبی نیستم.

همون طور که مثل ابر بهار گریه میکرد ، سر خم کرد و سمت چپ سینم رو بوسید و ببخشیدی
زمزمه کرد.

این دختر آروم همون شهرزاد مغرور و یه دنده بود ؟

شهرزاد : ببخشید ... من ... میرم تو اتاقم که شما اذیت نشید!

من : میبرمت.

و بعد این حرف خم شدم و دست انداختم زیر گردن و پاهاش و بلندش کردم که فوراً دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو به سینم تکیه داد.

دور گردنم حلقه کرد و سرش رو به سینم تکیه داد.

در تمام این مدت شهرزاد چشم بسته بود و حق حق میکرد.

شهرزاد : هاتف ؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم ، سرمو تگون دادم که پرسید:

شهرزاد : مهرداد منو نمیبخشه نه ؟ تا آخر عمرش ازم متنفر میشه نه ؟

لب گزیدم و به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفتم.

غمگین نگاهمو به چشمای اشکیش دوختم و گفتم:

من : مهرداد مهربون تر از این حرفاست ، مطمئن باش میبخشتمون!

شهرزاد : خدا لعنتم کنه که هر اتفاقی افتاد بخاطر من بود ! بخدا من نمیخواستم اینطوری بشه ...

میخواستم ... میخواستم وقتی از داروخونه برگشتم باهاش حرف بزنم . حتی شده التماسش کنم که

منو بخشه.

من : هیـــــــــــــــش تو این قضیه جفتمون مقصر بودیم ... منم اگه لال مونی نمیگرفتم

هیچکدام از این اتفاقات نمی افتاد.

و با اتمام این حرف گریه ی شهرزاد شدید تر شد و بغض بدی نشست بیخ گلوی من !

درو باز کردم و شهرزاد رو روی تخت گذاشتم که پشت بندم فوراً در اتاق باز شد و پرستار
هراسون اومد داخل !

پرستار : آقا دارید چیکار میکنید ؟!

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه ، گفتم :

من : هیچی خسته شده بود ، کمکش کردم یکم تو جاش جا به جاش کردم.

پرستار معلوم بود قانع نشده ، اما دیگه ادامه نداد.

پرستار : درد داری عزیزم ؟

شهرزاد : یکم...

نگاهی به رنگ و روی پریدش انداختم و اخمی تحویلش دادم که لبخند بی جونی زد.

پرستار : الان به آرامبخش ، بهت میزنم که قشنگ استراحت کنی . آقا شما هم برید بیرون لطفا.

نگاهی به شهرزاد انداختم و زیر لب زمزمه کردم :

من : نترس من همینجام ... میرم با دکتر مهرداد حرف بزنم ببینم میتونم ببینمش یا نه . تو قشنگ
استراحت کن.

سری تکون داد و دستمو ول کرد .

با نزدیک شدن پرستار بهمون ، سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق دکتر راه
افتادم.

تقه ای به در زدم که صدای دکتر بلند شد:

دکتر : بفرمایید.

درو باز کردم و وارد شدم:

من : اجازه هست ؟

دکتر : بفرمایید!

رو صندلی نشستم که پرسید :

دکتر : حالتون بهتره ؟

لبخند تلخی زدم :

من : به نظرتون با این اتفاقی که افتاد ، جایی برای خوب بودن میمونه ؟

مزخرف ترین سوال دنیا رو ازم پرسیده بود!

و چون سکوت دکتر رو دیدم ، بی مقدمه پرسیدم:

من : امیدی به خوب شدنش هست ؟

دکتر : تو ۹۹ درصد شرایط ، امیدی به خوب شدن اینجور افراد نیست اما خدا رو چه دیدید شاید

همون ۱ درصد باقی مونده هم بتونه کارساز باشه .

نفس سردمو به بیرون فوت کردم و گفتم:

من : بهترین دکترارو براش میارم...

دکتر : فعلا که تا ۶ ماه همیشه هیچ عملی روشن انجام داد . چون بدنشون خیلی ضعیف شده و

بخاطر بیهوشی طولانی مدتشون زیر تیغ جراحی دووم نمیارن .

با غصه سر پایین انداختم که دکتر ادامه داد:

دکتر : ببین پسر ما دو نوع فلج شدن داریم ... فلج شدن اعضای بدن از گردن به پایین و فلج شدن از کمر به پایین که برای دوست شما مورد دومه . از عوارضشم پرخاشگری ، مشکل تو اختلالات جنسی و روانی ، عصبی شدن ، تب و لرز شدید و خیلی از موارد دیگه ... این مورد ، مورد آسونی نیست! نیاز به صبر و حوصله ی زیادی داره... ولی لطفا اینم در نظر بگیر که ممکنه هر کاری برای خوب شدنش انجام بدی ولی فایده ای نداشته باشه چون همونطور که گفتم خوب شدن ایشون فقط ۱ درصد امکان داره.

سری تکنون دادم و به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفتم.

من : میتونم ببینمش ؟

دکتر : البته فقط چند دقیقه ی کوتاه...

تشکری کردم و از جام بلند شدم و به سرعت نور از اتاق دکتر زدم بیرون و رسماً به سمت اتاق مهرداد پرواز کردم.

با دیدنش تو اون وضعیت ، ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و رو زمین افتاد .

یواش یواش به سمتش رفتم و کنارش نشستم . دست مردونه و یخ کرده اش رو تو دستم گرفتم و محکم فشردم . چطور باید میدیدم ، دیگه نمیتونه رو پاهاش وایسته؟! آخ خدایا چرا تقاص کارای منو باید داداشم بده؟

خم شدم محکم و عمیق پیشونیشو بوسیدم . اینقدر دلتنگش بودم که حالا حالاها و به همین راحتی دلتنگیم رفع نمیشید .

من : داداش دلم برای اون روزامون تنگ ، اون روزایی که بچه بودیم و تنها غصه‌امون دعوای یه روزمون بود . مهرداد تا عمر دارم شرمندتم که باعث شدم تو به این حال بیوفتی... داداش فقط ازت میخوام چشمتو باز کنی و منو ببخشی ، حلالم کنی.

من هر کاری میکنم... هر کاری میکنم که تو خوب بشی ، شده از جون خودم برات مایه میزارم! شده تا آخر عمر نوکریتو میکنم تا فقط تو خوب بشی... داداش منو ببخش ...

با فشار ضعیفی که به دستم وارد شد ، سرمو از روی سینش برداشتم.

ابروهایش تکون کوچیکی خوردن و این یعنی داره کم کم بهوش میاد . دستی به موهای لختش کشیدم و یواش صداس زدم:

من : مهرداد؟؟؟! داداشم؟

بعد از چند دقیقه ، به سختی لای چشماش رو باز کرد . آخ که چقدر دلم برای اون برق تو چشماش ، تنگ شده بود.

لبای خشکیده اش رو تکون داد:

مهرداد : ها... تف؟

دستشو بوسیدم:

من : جان هاتف؟

درحالی که هر لحظه ممکن بود دوباره پلکاش روی هم بیوفتن . نالید:

مهرداد : حا..لت خو...به؟

بی حرف سرمو تکون دادم که به سختی لبخندی زد.

مهرداد : خدا... رو... شکر... که... خو... بی.

با غم نگاهش کردم که با همون دست های بی جونش ، فشاری به دستم وارد کرد و پرسید:

مهرداد : ها... تف چ... چرا... پاهام... رو... حس... نمی... کنم؟

روح از تنم پر کشید . چی باید میگفتم؟

نگاهی به صورت رنگ و رو رفته‌اش انداختم ، نمیتونستم الان بهش بگم چه اتفاقی افتاده ، اونم درحالی که کلا پنج دقیقه از بهوش اومدنش میگذره... نه نمیتونستم.

من : یکم استراحت کن فعلا ، دکتر خیلی سفارش کرد خودت رو خسته نکنی !

بی حال سرشو تکیه داد.

من : منم میرم بیرون که تو راحت تر استراحت کنی.

ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشم ، صدای ضعیفش به گوشم رسید.

مهرداد : قب... قبول... دار... ی... خیلی... سگ... جو... جونم؟

با اخم ملایمی خم شدم و دوباره پیشونیش رو بوسیدم و با صدای ارزونی گفتم:

من : دیگه حق نداری این کارو بکنی! هیچوقت مهرداد... هیچوقت!

مهرداد : بخ... بخاطر... دادا... شم... هر... کاری... میک... کنم... اگه... بازم... برگر... دیم به... عقب...

باز... این... کارو... میکنم!

و باز من شرمنده تر شدم و عذاب وجدانم بیشتر شد.

مهرداد : داداش... حلالم... کن!

آخ که چقدر جیگرم از این حرف براش سوخت!

من : داداشم تو منو حلال کن!

و بعد این حرف بی اراده بوسه ی دیگه روی پیشونیش زدم و با گفتن یه استراحت کن آرومی ، از اتاق زدم بیرون .

چطور باید تحمل میکردم؟ چطور باید میگفتم؟ چطور باید میدیدم؟

کلافه چنگی به موهام زدم و رو صندلی نشستم ولی به ثانیه نکشید با صدای جیغ دختری که

اسمم رو صدا میزد ، شکم به یقین تبدیل شد که اون دختر شهرزاده!

با هول از جام بلند شدم که قلبم به طرز عجیبی تیر کشید و همین باعث شد چند ثانیه بی حرکت سر جام وایستم .

تو این شرایط من باید هر طوری شده قوی باشم که اتفاقی برای کسی نیوفته . شهرزاد و مهرداد به من نیاز داشتن !

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دردی که تو سینم پیچیده بود رو مهار کنم .

با قدم های نه چندان بلندی به سمت اتاق شهرزاد راه افتادم و با باز شدن در نگاهم به چشمای

وحشت زده ی شهرزاد و پرستاری که کنارش وایستاده بود ، افتاد.

شهرزاد : هاتف... هاتف...

تند به سمتش رفتم و کنارش نشستم که محکم بغلم گرفت و سعی کرد خودم رو تو بغلم قایم کنه.

یواش کمرش رو نوازش کردم.

من : چی شده عزیز دلم؟ چی شده؟

شهرزاد : اون میخواد اذیتم کنه... اون ...

سعی کردم آروم باشم . صورتشو با دستانم قاب گرفتم:

من : نترس... تا وقتی من پیشتم از هیچکس نترس! با وجود من تو زندگیت از هیچکس و هیچ چیز نترس! فقط به من اعتماد کن . من نمیزارم کسی اذیتت کنه و مطمئن باش کسی که مسبب حال الان ماست رو پیدااش میکنم و کاری میکنم از به دنیا اومدنش پشیمون بشه . آروم باش ، به خودت بیا و سعی کن قوی باشی...

و بعد این حرف پیشونیشو بوسیدم که فوراً بغض کردم و دوباره خودش رو تو بغلم جا داد.

شهرزاد : هاتف تورو خدا هر اتفاقی هم که افتاد منو ول نکن... من... من جز تو کسی رو ندارم... هر اتفاقی که افتاد... هر اتفاقی! پیشم باش... خواهش میکنم...

دستم رو به سمت دست ظریفش سوق دادم و انگشت‌هام رو لای انگشت‌هاش قفل کردم.

من : وقتی گفتم همه جوهره پشت میمونم یعنی همه جوهره پشت میمونم... شهرزاد به من اعتماد

کن بخدا نامردم اگه پشیمونت کنم . فقط ازت میخوام مال من باشی! فقط همین.

شهرزاد : من فقط مال توام فقط تو... هیچکس دیگه رو هم نمیخوام.

فشاری به کمرش وارد کردم و با غیض گفتم:

من : نبایدم بخوای! گردنش رو میشکنم به ولاه شهرزاد.

احساس کردم خیلی آرام خندید.

شهرزاد : عاشق این غیرتتم . باور نمیکنی!

لبخند محوی از این حرفش زدم و با جدیت گفتم:

من : هوم شهرزاد خانوم... بزار ازدواج کنیم! اون وقت تمام تصمیم گیری های زندگیتم خودم

میکنم... شهرزاد اسیرت میکنی جوری که هیچ جوهره نتونی پاتو پس بکشی! تو فقط و فقط باید مال

خودم باشی... فقط مال من.

شهرزاد : اگه خوب نشد ؟

کلافه پلکامو روی هم فشردم و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم نره بالا ، گفتم:

من : دیگه قرار نشد منفی بین باشیم . ما باید بهش روحیه بدیم نه اینکه بدتر نا امیدش کنیم.

شهرزاد : نه نه من نمیتونم... نمیتونم باهاش رو در رو بشم . قدرتش رو ندارم! اصلا... اصلا

طاقتش رو ندارم . هاتف نه توروخدا نه!

من : خیلی خب فعلا آروم باش تا ببینیم بعد چیکار کنیم . خب؟

سری تکون داد که با خیال راحت نفسم رو به بیرون فوت کردم و کمک کردم سر جاش بخوابه

ولی همین که به سمتش خم شدم باز قلبم تیر کشید با این تفاوت که این دفعه درد بدتری تو

سینم پیچید !

آخ نامفهومی گفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و یواش یواش مالیدمش تا بلکه یکم از دردش

کم بشه ولی نه! مثل اینکه این قلب لعنتی امروز ول کن نبود.

شهرزاد با وحشت تو جاش نیم خیز شد و فوراً پرسید :

شهرزاد : خوبی ؟ هاتف خوبی؟

درحالی که حس میکردم ، صورتم از درد تو هم رفته . سری تکون دادم.

من : خوبم عزیزم... نگران نباش!

شهرزاد : مگه میشه نگران نباشم ، رنگت شده عین رنگ گچ دیوار !

لبخند کم جونی زدم و سر شهرزاد رو نوازش کردم.

من : من خوبم... تو یکم استراحت کن ، من میرم یه سر به مهرداد بزنم . خب؟

با دودلی و نگرانی نگاهم میکرد که با اطمینان یکبار چشمامو باز و بسته کردم.

شهرزاد : تورو خدا مراقب خودت باش !

سری تکون دادم و از اتاقش خارج شدم.

میدونستم بدبختی های من یکی دو تا نیست!

با استرس جلوی در اتاق مهرداد ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

من : خدایا خودت بهم صبر بده... خودت بهم قدرت بده که دیگه کم آوردم!

و بعد این حرف با قلبی بی قرار و دستی لرزون ، در اتاقش رو باز کردم و وارد شدم.

همون طور که حدس میزدم این دفعه کامل هوشیار بود و دیگه خبری از گيجی و منگی یک ساعت پیش نبود!

با شنیدن صدای در ، فوراً سرشو به سمت چرخوند و با دیدنم لبخند مهربونی زد ، برعکس من که حتی نفس کشیدنم یادم رفته بود.

مهرداد : هاتف ؟ چرا اونجا وایستادی؟ بیا پیشم دیگه! اینقدر دلم برای داداشم تنگ شده که فقط میخوام بغلش کنم . بیا.

با قدم های سست و بی جونی به سمتش حرکت کردم ولی خیلی زود با پیچیده شدن صداش تو گوشم ، ضربان قلبم رو هزار رفت و خود به خود از حرکت ایستادم.

مهرداد : نمیدونم چرا هر کاری میکنم نمیتونم پاهامو تکیون بدم ، یعنی اصلاً پاهامو حس نمیکنم! انگار که...

و وقتی چیزی از جانب من نشنید با شوک نگاهم کرد.

مهرداد : امکان نداره... این امکان نداره...

لب گزیدم و با شرمندگی سر پایین انداختم که فوراً ملحفه رو از روی خودش کنار زد.

مهرداد : هاتف یه چیزی بگو!

یکم به پاهاش نگاه کرد و این سری با صدای بلندی گفت:

مهرداد : چرا نمیتونم پاهامو تکون بدم... چرا حسشون نمیکنم؟!

و چون باز جوابی از من نشنید ، عربده کشید:

مهرداد : د حرف بزن... من... من... فلج شدم؟ آره؟ آره؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم با صدای بدی شکست که باز مهرداد عربده کشید.

مهرداد : داداش تورو جون شیرین راستشو بگو! یه چیزی بگو!

با صدایی که عجیب میلرزید ، لب زدم :

من : من نمیذارم اینطوری بمونی... خوب میشی داداشم... خوب میشی!

مهرداد : نه نه نه _____ه!

دستاش رو روی میله های تخت گذاشت و خواست خودش رو بکشه بالا که یهو دستش سر خورد و محکم از بالای تخت افتاد پایین.

شدت ریزش اشکام بیشتر شد . ای کاش میمردم و همچنین روزی رو نمیدیدم .
مشت های پی در پی اش رو روی زمین سرد میکوبید و حالا صدای گریه ی جفتمون تو فضا پیچیده بود.

با دو قدم بلند به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم که فوراً چنگی به پیراهنم زد و داد کشید :
مهرداد : حسشون نمیکنم... داداش حسشون نمیکنم !

خواستم دهن باز کنم که اجازه نداد و محکم بغلم کرد... عربده هاش دل سنگم آب میکرد ، من چه آدمی بودم که حال بد داداشم رو میدیم و نمیتونستم چیزی بگم.

به ثانیه نکشید که در اتاق باز شد و پرستار هراسون اومد داخل و با دیدن مهرداد که به طرز عجیبی بیمارستان رو روی سرش گذاشته بود ، فوراً سرنگی رو پر کرد و به سمتمون اومد.
مهرداد : نمیخوام... ببرش اون ور این سرنگ لعنتی رو! برو اونور ...

ولی پرستار بدون اینکه ذره ای توجه به حرف های مهرداد کنه ، سرنگ رو داخل رگش فرو برد
که باعث شد مهرداد آخ ضعیفی زمزمه کنه.

با اثر کردن موادی که بهش تزریق کرده بودن ، لحظه به لحظه صدای مهرداد کم و کمتر شد تا
جایی که کلا بی جون و ساکت تو بغلم آروم گرفت ولی با این حال با همون حال بدش زیر لب
زمزمه میکرد :

مهرداد : حسشون نمیکنم... نه امکان نداره من فلج نشدم!

بی رمق به چشمای اشکی من زل زد و نالید:

مهرداد : گریه نکن داداش... گریه نکن!

با کمکش پرستار مهرداد رو روی تخت خوابوندیم و پرستار بعد از انجام کارش از اتاق خارج شد
و باز من و مهرداد با هم تنها شدیم.

مهرداد همچنان به اون چشمای معصومش به من زل زده بود ، دستشو گرفتم و با صدایی که به
سختی سعی میکردم بغضش رو پنهون کنم ، گفتم :

من : مهرداد جون هر کی دوست داری اینکارو با خودت نکن . تو اینطوری نیممونی خوب میشی
داداش !

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورده بود رو با دست پس زدم و گفتم :

من : تا حالا شده داداش بزرگت قوی بهت بده و بزنه زیر حرفش؟! به من اعتماد کن داداشم!

با بی حالی لب زد:

مهرداد : داداش فقط بغلم کن که... دا... داش کوچ... کوچیکت... خیلی... تر... ترسیده...

و بعد این حرف دوباره پلکاش روی هم افتادن و به خواب عمیقی فرو رفت و این دفعه من بدتر از قبل شکستم!

محکم بغلش کردم و عمیق پیشونیشو بوسیدم . مگه این پسر چقدر سن داشت که باید این روز ها رو هم میدید؟

نگاهی به چهره ی معصوم و مهربونش کردم.

این پسر ، همون مهردادی بود که همیشه بعد از دعواهش تو کوچه با سر و صورت زخمی پیشم میومد و بهم گله شکایت میکرد!

آخ مهرداد آخ... ای کاش میتونستم مثل بچگی هامون با یه جر و بحث و یه دعوای ساده همه چیو حل کنم ولی حیف که بزرگ شدیم و مشکلاتمون هم سر سخت تر شدن تا مارو به زانو بندازن.

با غم ، جای مهرداد رو روی تخت درست کردم و ملحفه رو روش کشید.

دست جلو بردم و عرق های درشتی که روی پیشونیش نشسته بود رو با پاک کردم و تو همون
حال خم شدم و در گوشش زمزمه کردم.

من : هر طوری شده خوب میشی... من نمیذارم اینطوری بمونی! بهت قول میدم داداش کوچیکه! تا
آخر عمر خودم یه تنه پشتتم!

و بعد این حرف با حالی خراب از اتاق اومدم بیرون.

#یک.هفته.بعد

#شهرزاد

همونطور که کلافه کانال های تلویزیون رو بالا و پایین میکردم ، نیم نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت از ۹ شب هم گذشته بود و خبری از هاتف نبود!

میدونستم تا ساعت ۷ پیش مهرداد میمونه اما دیگه هیچوقت سابقه نداشت تا این موقع دیر کنه.

پوفی کشیدم و گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم ولی با فکر کردن به اینکه ممکنه مهرداد جواب بده ، کامل منصرف شدم.

یک هفته ی تمام خودم رو از مهرداد دور کردم و تا جایی که تونستم کاری کردم که اصلا با من چشم تو چشم نشه .

هنوزم نتونستم با خودم کنار بیام . نه من میتونستم مهرداد رو تو اون حال ببینم و نه مهرداد میتونست حضور من رو کنار خودش تحمل کنه! اونم منی که مسبب تمام بدبختی های زندگیش بودم!

با ویبره ی گوشیم تو دستم ، فوراً نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم و با دیدن اسم اهورا رسماً روح از تنم پر کشید!

آب دهنم رو به سختی قدرت دادم و با دو به سمت اتاقم رفتم!
من : الو...

به ثانیه نکشید که صدای عصبیش تو گوشم پیچیده شد.

اهورا : دختره ی عوضی من رو مسخره ی خودت کردی؟! ۵ ماهه خبر مرگت رفتی تو اون خراب شده و عرضه نداری یه پوشه رو پیدا کنی! بین شهرزاد من اعصاب درست و درمونی ندارما ،

دوزارم حوصله ی این خواهر عوضی تر از خودت رو هم ندارم... میدونی که یهو قاطی کنم ممکنه
چه کارایی انجام بدم؟!

من : اهورا بخدا کل خونه رو زیر و رو کردم ولی نیست... نمیدونم دیگه باید کجا رو بگردم!

عربده اش مو به تنم سیخ کرد:

اهورا : خفه شو... خفه شو... فکر کردی من احمقم نمیدونم رفتی تو اون خونه و داری چه غلطی
میکنی؟ فکر کردی نمیدونم زدی تو فاز لاو؟ فکر کردی نمیدونم مثل سگ عاشق اون آقا پلیسه
شدی ؟

با عجز نالیدم :

من : توروخدا دست از سرم بردار... بزار منم مثل آدم زندگیم رو کنم... من دیگه نمیخوام کسی
رو بازی بدم... توروخدا ولم کن!

ولی اون بی توجه به التماس های من ، غرید:

اهورا : فقط سه هفته ی دیگه بهت وقت میدم... شهرزاد به ولاه اگه تو این سه هفته اون اطلاعات
لعنتی رو به دستم نرسونی دودمان تو و این خواهر لاشخورت رو به باد میدم... حواست باشه فقط
سه هفته!

من : لعنتی من نمیتونم...

ولی با پیچیده شدن بوق ممتد تو گوشم ، فهمیدم که عوضی گوشی رو روم قطع کرده.
باید چیکار میکردم ؟ آخه من لعنتی چطور میتونستم چشم رو هاتف و عشقی که نسبت بهش
دارم ببندم و با کارایی که اهورا میگه گوش بدم و اون اطلاعات و براش ببرم ؟!

تو همین حوالی با پیچیده شدن دستی دور شکمم ، از ترس به خودم لرزیدم و فوراً برگشتم به
عقب که بینیم به بینی هاتف برخورد کرد.
من : هاتف ؟!

بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:

هاتف : خانومم چطوره ؟ خوبی ؟ ببخشید دیر اومدم کارام طول کشید...

انگار که تازه به خودم اون باشم ، با دلخوری ازش رو گرفتم که سر خم کرد گودی گردنم رو
بوسید و گفت :

هاتف : الان قهری ؟

اوهومی تحویلش دادم که مردونه خندید.

من : نخند... تا بیای دلم هزار جا رفت! نمیگی یه خبر به من بدی؟

هاتف : حق داری... اشتباه از من بود... شرمنده!

بازم جوابش رو ندادم که بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:

هاتف : حالا آشتی دیگه! شهرزاد بخدا خیلی داغونم الان فقط تو میتونی آرومم کنی.

لحنش اینقدری ملتمس بود که ناخودآگاه دلم براش ریش ریش شد.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و برگشتم سمتش . تو این هفته کسی که بیشترین ضربه رو خورده بود هاتف بود !

زیر چشماش گود افتاده و خیلی لاغر شده بود .

بوسه ی کوتاهی روی گونش کاشتم و همونطور که کمک میکردم کتش رو در بیاره ، پرسیدم:

من : مهرداد چطور بود ؟

آهی کشید و گفت :

هاتف : هنوزم همونه... نه لب به غذا میزنه و نه کاری میکنه! هنوز از شوک خارج نشده... شهرزاد ، مهرداد داره از بین میره . بهش میگم بیاد اینجا و با ما زندگی کنه قبول نمیکنه که هیچ بدتر داد و بی داد راه میندازه که من به ترحم نیاز ندارم .

حس میکنم با این اتفاقی که افتاده مهرداد ازم متنفر شده ولی پرستارش میگه از صبح که بیدار میشه مدام منتظره که من برم پیشش . نمیدونم واقعا... نمیدونم چیکار کنم! دیگه کم آوردم!

منم با غم آه سوزناکی کشیدم و به سمت جا لباسی رفتم و کتش رو آویز کردم . حرفی برای گفتن نداشتم... حرف حق که جواب نداشت ، داشت؟

تو همین افکار بودم که یهو با صدای گرومپ افتادن چیزی ، فوراً برگشتم و دیدم هاتف با همون لباسا خودش رو روی تخت ولو کرده و تند تند نفس میکشه و این نشون میده تا چه حد بهش فشار اومده و داره اذیت میشه.

با قدم های بلندی به سمتش رفتم و کنارش نشستم .

من : حداقل لباساتو عوض کن بعد بگیر بخواب!

سری به نشونه ی نه تگون داد و با یه جهش به سمت اومد و سرش رو روی پام گذاشت و با
نفس عمیقی ، چشم بست.

من : چی شدی تو؟ حالت خوبه؟

بازم سری به نشونه ی نه تگون داد که به آنی استرس به جونم افتاد.

هاتف : شهرزاد خیلی خسته‌ام... دیگه بریدم! نمیدونم چیکار کنم . نیاز به یکم آرامش دارم.

بی صدا نگاهش کردم و یواش یواش دستم رو لای موهای لخت و خوش حالتش سوق دادم و
موهاشو به بازی گرفتم.

هاتف : خسته شدم از خودم... از این زندگی لعنتی! خسته شدم از قوی بودن ، از تکیه‌گاه بودن...
اونم منی که از بچگی محکوم بودم به قوی بودن...

از همون بچگی همه منو به چشم یه مرد بزرگ و قوی میدیدن درحالی که من فقط ۸ سالم بود!
حتی بعد از فوت بابام با اینکه هیراد برادر بزرگ خانواده بود همه از من انتظار داشتن !

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

من : نمیتونستم بابات فوت کرده !

لبخند تلخی زد و گفت :

هاتف : تو هنوز خیلی چیزا از زندگی من نمیدونی!!

مثل خنگا نگاهش کردم که یواش خندید و گفت:

هاتف : اینطوری نگام نکن دختر!

خیلی دوست داشتم واسه ی تمام سوالات بی جوابم ازش یه جواب درست و حسابی بگیرم ولی
حیف که روم نمیشد.

هاتف : چی میخوای پرسی؟ پرسی!

با این حرفش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با دهن باز نگاهش کردم.

هاتف : چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

من : تو الان از کجا فهمیدی میخوام ازت چیزی پرسیم؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

هاتف : چون طبق معمول بلند بلند فکر کردی!

با شنیدن این حرف چپ چپ نگاهش کردم که ریز ریز خندید.

هاتف : به من چه که تو نمیتونی این اخلاق گندت رو بزاری کنار.

با اخم مشتی به بازوش زدم که بازم خندید و تو یه حرکت دستمو کشید و من پرت کرد تو

بغلش و محکم دستاشو دورم حلقه کرد.

من : ولم کن ببینم... با توام... هاتف؟

بینیمو کشید و گفت :

هاتف : میدونستی اسمم از زبون تو یه چیز دیگست؟ اصلا وقتی اینطوری صدام میکنی من از این

رو به اون رو میشم .

آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

من : ولم کن... میخوام بشینم.

محکم تر منو تو بغلش گرفت و گفت:

هاتف : نمیخواد بشینی... همینطور تو بغلم باش و هر سوالی هم که داری ازم بپرس . خلاصه قراره

به زودی خانوم خونم بشی . لازمه همه چی رو در مورد بدونی دیگه!

با ذوق و خجالت از داخل لپم رو گاز گرفتم که گفت:

هاتف : کمتر سرخ و سفید شو دختر جون داری با شوهرت حرف میزنیا! حalam دونه دونه سوالاتتو
پرس .

خیره نگاهش کردم و بعد از یکم من و من کردن، پرسیدم :

من : چرا با خانوادت رفت و آمد نداری و ازشون بدت میاد؟! مگه چیکار کردن؟

لبخند تلخ و آرومی زد و گفت:

هاتف : من خیلی وقته اونا رو فراموش کردم!

من : خب چرا ؟ هر چی هم باشه اون خانوادتن؟

هاتف : فکر نمی کنم کسایی که حتی منو به عنوان پسرشون قبول ندارن ، خانوادم محسوب بشن
درسته؟

با چشمایی که هر کدومشون شده بودن اندازه ی دو تا گوجه فرنگی ، نگاهش کردم.

من : منظورت چیه؟!

با غمی که عجیب تو صدا و چشماش موج میزد جواب داد:

هاتف : اونا از همون اولم منو نمیخواستن . این زنی که به اصطلاح الان داره خودشو میکشه و هی پسر ، پسر میکنه ، ۶ سال پیش تو روم نگاه کرد و گفت گمشو از خونه ی من بیرون! محکوم شدم به کاری که نکردم . اون دلوین عوضی رفت و به خانوادم گفت که من به اجبار باهاش بودم و به از اینکه کارم باهاش تموم شد مثل یه آشغال از زندگیم پرتش کردم بیرون درحالی که اصلا اینطوری نبود ! من دلوین رو بیشتر از هر کسی تو زندگیم میخواستم ولی اون...

حرفش رو قطع کرد و نگاهی به چهره ی پر نفرت من انداخت . حیف ، حیف دستم بسته بود و نمیتونستم حقشو بزارم کف دستش! اگه راز منو نمیدونست بخدا که مرگش حتمی بود.

هاتف : هنوزم یادم نرفته چقدر خواهش کردم به حرفام گوش بدن ولی ندادن . میگفتن ما یه پسر بی خاصیت عوضی نمیخواهیم . شهرزاد اونا تمام غرور و مردونگی من رو با خاک یکسان کردن... با بی رحمی تمام بهم انگ عوضی بودن زدن ! به پسر خودش شک کرد! تو به همچین آدمی میگی مادر ؟ میگی خانواده ؟

صورتش سرخ شده بود و رگ های شقیقه هاش نبض گرفته بودن و این اصلا خوب نبود !

من : آره عزیزم حق باتوعه ولش کن... ببین حالت بد میشه ها!

ولی هاتف بی توجه به حرفای من با یه حرکت از روی پاهام بلند شد و حالا رو به روم وایستاده بود.

با حرص غرید :

هاتف : هیچوقت کارایی که باهام کردن رو نمیبخشم! هیچوقت یادم نمیره برای آخرین بار هیراد
چی بهم گفت! میدونی چی بهم گفت؟ هان میدونی؟

با ترس نگاهش میکردم . این حالش اصلا طبیعی نبود و من نباید اصلا چیزی اضافه ای بگم تا
مبدا حالش بد تر بشه!

من : چ... چی گفت؟

با بغضی که عجیب تو صداش بی داد میکرد ، گفت:

هاتف : کسی که یه عمر اون رو به چشم یه برادر میدیم تو روم وایستاد و گفت تو هیچی نیستی
جز یه پسر مریض و روانی!

جیگرم با این حرفش کباب شد . چطور دلشون اومد این حرف رو به پسرشون کنن ؟ بخدا که
نهایت نامردی بود...

قطره اشکی از چشمام سر خورد که هاتف هیستریک خندید و به خودش اشاره کرد:

هاتف : اما من این شدم ! میبینی؟ اون پسر روانی و مریض الان وضعش اینه ، میدونی چرا ؟ چون
خدا بالا سرم بود ! چون خدا کمکم کرد!

هر لحظه حالش داشت بدتر میشد . با ترس و نگرانی از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

تند تند نفس میکشید و با حرص پنجه لای موهایش مینداخت !

دست جلو بردم و شونه هاش رو گرفتم.

من : هاتف... هاتف عزیزم خوبی؟

با صدای گرفته ای جواب داد:

هاتف : نه خوب نیستم! این دنیا خیلی چیزا بهم بدهکاره! خیلی چیزا...

نفس کوتاهی کشید که با وحشت جیغ خفه‌ای کشیدم.

من : هاتف توروخدا آروم باش الان حالت بد میشه . باشه باشه اونا اصلا آدمایی خوبی نیستن .

اصلا ارزش ناراحت شدن ندارن... پس آروم باش... هاتف جون من یکم به فکر خودت باش!

همونطور که با درد قفسه ی سینش رو میمالید ، لب زد:

هاتف : هیش جون خودتو قسم نخور.

با چشمای اشکی نگاهش کردم و کمکش کردم بشینه رو تخت و در عرض دو سوت دویدم تو
آشپزخونه و قرصاش رو برداشتم و برگشتم پیشش.

من : دهندو باز کن! قرصتو بخور.

کاری که گفتم رو انجام دادم که لیوان رو به لباس چسبوندم و کمک کردم یکم ازش رو بخوره.
نگاه بی رمق و خسته‌اش رو به سمتم دوخت و گفت :

هاتف : آروم باش کم مونده تو جای من پس بیوفتی.

با چونه ای لرزون گفتم:

من : چرا اصلا مراقب خودت نیستی؟ نمیدونی من وقتی تورو اینطوری میبینم دق میکنم؟

لبخند مهربونی زد و تو یه حرکت دستمو گرفت و من رو کشید تو بغلش.

هاتف : شهرزاد شاید باور نکنی اما از وقتی پات به زندگی من باز شد ، باعث شدی خیلی تغییر
کنم . من حال الان و زندگیم رو مدیون توام . تو تنها کسی هستی که بدون هیچ چشم داشتی
پیشمی . تنها کسی هستی که با همین دل پاک و چشمای معصومت نظر من رو در مورد عشق و
عاشقی عوض کردی!

با هر حرفی که میزد ، عذاب وجدان بیشتر یقه‌ام رو میگرفت ولی با حرف بعدیش بیشتر از همیشه جلوش شرمنده شدم و بغض بدی نشست بیخ گلوم.

هاتف : شهرزاد تو اومدی و حصار تنهایی منو شکوندی . تو با این دستای کوچولوت قلب سنگی من رو نرم کردی.

محکم تر بغلم کرد و دم گوشم زمزمه کرد:

هاتف : خیلی دوستت دارم.

نفسم با این حرف تو سینه حبس شد و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

سرم رو بیشتر به سینش فشردم و زمزمه کردم:

من : منم دوستت دارم.

یهو منو از بغلش کشید بیرون و با جفت دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت:

هاتف : من فقط یه چیزی ازت میخوام شهرزاد... فقط یه چیز!

من : چی؟ هر چی باشه قبوله!

عمه، نگاهم کرد و بعد لب زد:

هاتف : هیچوقت بهم دروغ نگو... حداقل تو دیگه بهم دروغ نگو!

احساس کردم نفس هام با این حرفش کند شد . اون میدونست تمام پایه این رابطه بر اساس دروغ بود ؟ میددنت من کی ام ؟ میدونست با چه هدفی نزدیکش شدم و الانم مثل سگ از کارم پشیمونم ؟ نمیدونست بخدا که نمیدونست و چقدر بدبخت بودم من که باز باید تظاهر به بی خیالی میکردم.

هاتف چون جوابی ازم نشنید ، سکوت رو پای خجالتم گذاشت ولی نمیدونست تو دل من چه غوغایی بود.

همونطور که یواش یواش موهام رو نوازش میکرد ، پرسید:

هاتف : یه چیز بپرسم ؟

به سختی بغضم رو قورت دادم و گفتم:

من : اوهوم بپرس.

یکم مکث کرد و بعد از چند دقیقه پرسید:

هاتف : قبل از اینکه پیام داشتی با کی حرف میزدی؟

احساس کردم به آنی رنگم پرید.

من : هیچ... هیچکس!

هاتف : اما به نظر از پشت گوشی صدای داد و بی داد میومد!

این بشر زیادی حساس و تیز بود.

من : نه بابا... فقط یکم با پروا بحثم شد.

هه! کلا هتو بنداز بالا تر شهرزاد خانوم ، یه دروغ دیگه!

با درد و شرمندگی لب گزیدم و بیشتر خودم رو تو بغلش قایم کردم.

هاتف : خیلی خوشم میاد وقتی اینطوری مثل یه گربه ملوسی جمع میشی تو بغلم!

و بعد این حرف همونطور که محکم نگهم داشته بود ، خودش رو ولو کرد رو تخت که منم خود به

خود باهاش کشیده شدم و روش افتادم.

همونطور که سرم رو روی بازوش تنظیم میکردم ، پرسیدم:

من : شام نمیخوری ؟ گرسنت نیست ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

هاتف : والا من در حال حاضر دلم میخواد یه چیز دیگه بخورم.

متعجب و سوالی نگاهی بهش انداختم که با لبخند ملایم و در عین حال شیطونی ، اشاره ای به من کرد.

با درک کردن حرفش جیغ بلندی کشیدم و پشت بهش با حرص غریدم:

من : خیلی بیشعوری!

هاتف : مخلص شوما عزیزم اختیار داری .

اعتنایی بهش نکردم که احساس کردم به پهلوشد و خیلی زود منم مجبور کرد که به سمتش به پهلوشم.

هاتف : دست من نیست خب وقتی اینطوری ناز میکنی به ولاه خودت مجبورم میکنی درسته درسته قورت بدم.

درحالی که داشتن تو دلم کارخونه ی قند و شکر رو با هم آب میکردن ، به سختی جلوی لبخندم
رو گرفتم که یه وقت وا ندم .

من : خسته‌ام میخوام بخوابم.

و بعد این حرف چشم بستم .هاتفم وقتی دید عکس العملی ندارم ، نچی کرد و گفت :
هاتف : حیف میخواستم از سورپرایز هفته ی بعد بهت بگم ولی مثل اینکه خیلی خسته ای ! ایراد
نداره عزیزم بگیر بخواب من از یه نفر دیگه کمک میگیرم!

بیشعور ، عوضی خوشگل (خدایی خودمم نفهمیدم فحش دادم یا تعریف کردم) بدجور نقطه
ضعف ازم گرفته بود . میدونست تا نفهمم اون سورپرایز چیه خوابم نمیگیره و دقیقا دست گذاشته
بود رو نقطه ضعفم!

به ثانیه نکشید که عین میگ میگ چشمم رو باز کردم و با هول گفتم :
من : چه سورپرایزی؟

بیخیال ابرویی بالا انداخت و گفت :

هاتف : بیخیال تو بگیر بخواب خیلی خسته ای.

لوس خودم رو یکم کشیدم سمتش و گفتم:

من : هاتف اذیت نکن دیگه! بگو.

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

هاتف : اول بوسم کن!

با بهت نگاهش کردم.

من : چیکار کنم ؟

هاتف : بوسم کن ... بوس... بوس میخوام.

این پسره زیادی پرو شده بود نه ؟!

چرا دروغ ولی خودمم عاشق این بودم که چال لپش رو ببوسم پس بخاطر همین بدون اینکه

مقاومتی کنم ، به سمتش رفتم و عمیق چال لپش رو بوسیدم و عقب کشیدم.

لبخند جذاب و خسته ای زد که دلم براش ، یر کشید.

هاتف : خیلی ناشیانه عمل کردی ولی برای اولین بار خوب بود!

با حرص دندونامو روی هم فشردم و اسمش رو صدا زدم.

هاتف : خیلی خب بابا چرا عین گربه وحشیا رم میکنی؟! میگم بهت!

مشتاق نگاهش کرد که نفس عمیقی کشید و لب زد:

هاتف : هفته ی بعد تولد مهرداد! اولین تولدی که...

نتونست ادامه بده و ساکت شد.

با شنیدن این حرف بی اراده منم آهی کشیدم و برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم که

ای کاش اون روز تنها نمی رفتم بیرون!

هاتف : میخوام مثل همیشه یه جشن دوستانه براش بگیرم . دوست ندارم حس کنه با این اتفاقی

که براش افتاده ما اونو فراموش کردیم و دیکه مثل گذشته باهاش میزون نیستیم! میشه ازت خواهش کنم کمک کنی همه چی بی عیب و نقص پیش بره؟! جز تو نه به کسی اعتماد دارم و نه

کسی رو میشناسم که ازش کمک بگیرم.

فورا سر تڪون دادم و گفتم:

من : آره آره معلومه كه كمكت ميكنم! ميدونم نميتونم اشتباهي كه مرتكب شدم رو جبران كنم
ولي دلم ميخواد يكاري انجام بدم كه باعث خوشحاليش بشه !

بازم نفس عميقي كشيد و گفت:

هاتف : ازت ممنونم! خوشحالم كه روم رو زمين ننداختي!
من : در برابر كار هاي تو و مهرداد اين كار من چيزي نيست .

عميق و با غم نگاهم كرد و پرسيد :

هاتف : هنوزم خودتو مقصر اون اتفاق ميدوني؟!

بعد از دو هفته مقاومت و تظاهر كردن بالاخره بغض شكست و بي اراده قطره اشك داغي از گوشه
ي چشمم چكيد.

من : هاتف نميتونم خودم رو قانع كنم چون واقعا مقصر اتفاق الان منم ! اي كاش اون روز قلم پام
ميشكست و نمي رفتم بيرون.

گونه ام رو نوازش كرد و گفت :

هاتف : مقصر این اتفاق فقط تو نیستی! منم به اندازه ی تو ، شایدم بیشتر از تو توی این اتفاق
مقصرم . منم دقیقا مثل تو عذاب وجدان دارم . هر بار که مهرباد رو میبینم از خودم متنفر میشم
اما نمیخوام کم بیارم! میخوام کمکش کنم! بهش قول دادم و نمیخوام بزخم زیر قولم .

نگاهم رو ازش گرفتم که مانع شد و با دستش دوباره چونه ام گرفت و سرم رو بالا آورد و با اون
چشم های نافذ مشکیش تو چشمام زل زد و گفت:

هاتف : جبران میکنیم!

و منم بی اراده زمزمه کردم:

من : جبران میکنیم!

لبخند مهربونی زد و من رو کامل تو بغلش کشید و منم از خدا خواسته دستام رو محکم دورش
حلقه کردم و سرم رو روی سینه ی پهن و مردونش گذاشتم.

یه سوالی رو خیلی وقت بود میخوام ازش بپرسم ولی هی یادم میرفت . این دست و اون دست
میکردم و دو دل بودم ولی بالاخره دل رو زدم به دریا و پرسیدم :

من : هاتف اون روز چطور منو پیدا کردید؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد :

هاتف : از سیم کارت گوشت جایی که بودی رو ردیابی کردیم . تنها پوئن مثبت این قضیه این بود که اون مرتیکه ی الدنگ اصلا حواسش به گوشی نبود و یادش رفته بود خاموشش کنه! مرتیکه ی بی‌همه‌چیز بخدا که پیداش کنم گردنش رو میشکنم! یکاری میکنم از متولد شدنش پشیمون بشه حیوون رذل!

برای خودمم گفتن این حرف سخت بود اما برای اینکه هاتف رو آروم کنم محکم تر بغلش کردم و گفتم:

من : آروم باش... هر چی بود گذشت! قبول دارم بد گذشت اما گذشت...

روی موهام رو بوسید و گفت :

هاتف : بعضی وقتا با خودم فکر میکنم من چیکار کردم که خدا همچین فرشته کوچولویی رو انداخت وسط زندگیم . شهرزاد خیلی خوشحالم که با دختری مثل تو آشنا شدم! صادقانه بگم من همه چی رو مدیون اون مهمونی و اون ماموریتیم.

با یادآوری اولین دیدارمون و اون مهمونی لبخندی روی لبام اومد.

هاتف : اگه من رو هیچوقت برای جاسوسی به اون مهمونی نمیفرستادن شاید منم هیچوقت باهات آشنا نمیشدم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

من : تو واسه جاسوسی اومده بودی؟ یعنی تو یه کاری کردی که پلیسا بریزن اونجا؟

سر تکون داد و حرفم رو تایید کرد . آخه این چه سوالی بود من ابله پرسیدم؟ خب معلومه که برای جاسوسی اومده! شهرزاد الحق که خیلی خنگی نکنه فکر کردی واسه عشق و حال اومده بود مهمونی؟!

تو دلم کودنی نثار خودم کردم که باز صدای هاتف بلند شد.

هاتف : موقعی که میخواستم از اون ویلا بزنم بیرون اصلا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم . ناخودآگاه به سمت کشیده شدم و دستت رو گرفتم و از ویلا آوردمت بیرون . میدونی یه حسی به میگفت تو مثل اونا نیستی ولی خب از حق نگذریم خیلی رو مخی بودی!

با یادآوری اون شب ، با حرص نگاهش کردم و گفتم:

من : خدایی قبول کن که اولاً خیلی سگ اخلاق بودی! آخ نمیدونی اون شب چه حسی بهت داشتم که دوست داشتم سر از تنت جدا کنم .

چشماشو ریز کرد و گفت :

هاتف : که من سگ اخلاقم هوم ؟!

سری تکون دادم که تند تند دستاش روی پهلوم به حرکت در آوند که باعث شد تند تند تو بغلش تکون بخورن و قهقهه بزنم .

من : آی نکن... باشه باشه اصلا... سگ اخلاق نیستی !

پیروزمندانه نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه دستاش بی حرکت شدن.

هاتف : تو هم اصلا شبیه شهرزاد اون شب نیستی... آروم تر شدی!

نوک بینیم رو بوسید و گفت:

هاتف : خانوم تر شدی! دلبر تر شدی!

لبخند خجولی زدم و گفتم :

من : به نظرم جفتمون خیلی تغییر کردیم.

اوهومی تحویل داد و با خستگی خمیازه ی بلندی کشید و سرش رو لای گودی گردنم فرو برد که بی اختیار لبخندی زدم و دستم رو لای موهایش فرو بردم و یواش یواش به بازیشون گرفتم. به پنج دقیقه نکشید که احساس کردم نفس هاش منظم شدن.

نگاهی به چهره ی خسته و غرقه به خوابش انداختم و بی اراده سر جلو بردم و محکم و عمیق پیشونیش رو بوسیدم و تو دلم گفتم : هر اتفاقی هم که افتاد پیشم باش که دارم با تو میفهمم زندگی یعنی چی!

و با همین تفکرات کم کم پلکام سنگین شدن و منم کنارش خوابم برد....

دو هفته ی تمام مثل برق و باد گذشت و کارا خیلی زود تر از اونى که فکر می کردیم پیش رفت. تمام خرید ها و کارارو خودم به عهده گرفتم و این وسط هاتف هم هر از گاهی به کمکم میومد. جفتمون میخواستیم همه چیز به نحو احسن انجام بشه و خدا رو شکر به خواسته امون هم رسیدیم.

برای هزارمین بار رژ لب جیگری رنگم رو تمديد کردم ولی همچنان هاتف تو حموم بود و فکر کنم قصد بیرون اومدن هم نداشت.

با دو قدم بلند پشت در حموم وایستادم و به در کوبیدم که صدای جدیش به گوشم رسید.
هاتف : بله ؟!

من : د بیا بیرون از اون حموم لعنتی ساعت از ۶:۳۰ هم گذشت .

باشه ای گفت و من دوباره برگشتم سر جام و رو تخت منتظرش نشستم.
بعد از چند دقیقه در حموم باز شد و هاتف درحالی که فقط یه حوله دور کمرش پیچیده بود ،
اومد بیرون .

من : عافیت باشه !

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازی تشکری کرد و ازم خواست برم بیرون تا لباساش رو بپوشه.
ابروهام از این رفتار سردش بالا پرید . چرا همچین میکرد ؟
بدون اینکه چیزی بگم ، سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم ولی تمام دل و فکرم پیش رفتار
های عجیب و غریب این چند روزه ی هاتف بود.

ساکت و آروم روی کانپه نشستم ولی فقط خدا میدونست چه حالی داشتم.

بعد از نیم ساعت معطلی بالاخره هاتف خان رضایت دادن و از اتاق اومدن بیرون.
با دیدنش فوراً از جام بلند شدم و منتظر به هاتفی که حالا نگار متوجه ی من شده بود ، نگاهش کردم...

لبخند پر ذوقی زدم و گفتم:

من : خوشگل شدم ؟!

چشماش برق زدن و سری تکون داد.

قدمی به سمتم برداشت و دقیقاً رو به روم وایستاد و خیره نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه دستاش رو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت:

هاتف : شهرزاد منو ببخش!!

متعجب نگاهش کردم.

من : برای چی؟ چی شده مگه؟!

هاتف : عزیزم حضور تو امشب تو این تولد اصلا درست نیست!

به معنای واقعی کلمه شکستم و بی اراده اشکام سرازیر شدن.

من : پس بخاطر همین دو روزه عین برج زهرمار شدی و محل سگ به من نمیدی نه؟ بخاطر همین بود....

و قبل از اینکه اجازه بدم چیزی بگه ، نگاهمو ازش گرفتم و دویدم و از پله ها رفتم بالا و خودمو تو اتاقم حبس کردم . اشکام گلوله وار میریختن... تحقیر تا چه حد؟ خب اگه منو نمیخواه بیاد بگه شهرزاد نمیخواه کسی تورو با من ببینه.

به ثانیه نکشید که صدای در اتاقم بلند شد و پشت بندش صدای هاتف:

هاتف : عزیزم بیا این درو باز کن... شهرزاد خانوم؟

جیغ کشیدم:

من : ساکت شو من خانوم تو نیستم . برو دیگه چرا الان راه افتادی دنبال من ؟ برو دیگه.

هاتف : حق داری عزیزم... حق داری ناراحت باشی آره باید زود تر بهت میگفتم.

با بغض گفتم :

من : برو دیگه دوستت ندارم... برو!

هاتف : عسل بانوی من بیا این درو باز کن!!

من : نمیخوام نمیخوام نمیخوام!

به آنی صداش جدی شد:

هاتف : خیلی خب درو باز نکن منم نمیرم و میمونم خونه.

نمیخواستم باز بخاطر من دلخوری پیش بیاد بخاطر همین ناچار به سمت در رفتم و بازش کردم .

بدون نگاه کردن بهش زمزمه کردم:

من : حالا بر...

ولی هنوز جمله ام رو کامل تموم نکرده بودم که دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش و عمیق سرم

رو بوسید .

هاتف : قول میدم برات جبران کنم! بخدا بخاطر خودت میگم نیا!

قطره اشک داغی، از گوشه ی چشمم حکد و با بغض ، باشه ای، زمزمه کردم.

منو از بغلش کشید بیرون و با غم نگاهم کرد.

هاتف : اینطوری نگاهم نکن شهرزاد.

فینمو بالا کشیدم که عمیق پشت پلک هام رو بوسید.

من : حداقل زود بیا! میترسم تنها تو این خونه بمونم!

هاتف : باشه عزیزم زود زود میام.

و بعد این حرف خم شد و محکم گونمو بوسید و با یه خدافظی کوتاه گذاشت و رفت و باز من تنها موندم و دلی که بدجور امشب شکسته بود.

خرامان خرامان خودمو به اتاق خوابم رسوندم و رو تخت ولو شدم.

دوباره از بی کسیم بغضم شکست و جنین وار تو خودم جمع شدم . درسته هاتف همچین آدمی نبود ولی فکر و خیال چرت و پرتم یه لحظه هم دست از سرم بر نمیداشتن.

نتونستن جلوی خودم رو بگیرم و حق هقم اوج گرفت . اونقدری گریه کردم که بی حال شدم و رو تخت وا رفتم!

نگاهی به چهره ی رنگ پریده و چشمای گود شده انداختم!

خدا لعنتت کنه اهورا که حالم از اسمتم حتی بهم میخوره.

دستی به پیراهن بلند و چین دارم کشیدم و از اتاق خارج شدم ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که

صدای قهقهه ی زنی تو گوشم پیچید.

شوکه و یا اخم هایی در هم به سمت صدا رفتم که با دیدن صحنه ی رو به روم چشمام چهار تا

شد بود.

دختره لوند و جلفی رو یکی از مبل ها نشسته بود و به طرز عجیبی داشت برای اهورا عشوه میومد.

با دیدن این صحنه از عصبانیت به انفجار رسیدم . طاقت هر کاری رو داشتم جز این . لعنت بهت

اهورا که تو خونه هم دست از این کثافت کاری هات بر نمیداری!

به آنی با خشم فریاد زدم.

من : اینجا چه خبره؟!

دختره که با شنیدن صدای فریادم ترسیده بود ، فوراً به سمتم برگشت و با دیدنم اونم متقابلاً اخماش رو تو هم کشید و غرید:

دختره : چته تو دختره ی پاپتی ؟ !

با همون شکم برآمده قدمی به سمتش برداشتم و غریدم:

من : پاپتی خودتی که برای اینکه یه نفر نیم نگاه بهت بندازه حاضری هر کاری کنی . حالام گمشو از خونم بیرون!!

در تمام این مدت نگاه بی خیال و پیروز مندانه ی اهورا رو روی خودم حس میکردم.
وقتی دیدم دختره هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیده عین دیوونه ها چنگ زدم لای موهایش و از جاش بلندش کردم که صدای جیغش کل خونه رو برداشت.
من : بهت گفتم گمشو بیرون از این خونه!

اهورا به سرعت از جاش بلند شد و خودش رو بهمون رسوند و با خشم گفت:

اهورا : اینجا خونه ی من . تارا هم بخاطر اینکه من بهش گفتم اینجاست . فکر نمی کنم کارای من به تو ربطی داشته باشه!

هیستریک خندیدم و داد کشیدم:

من : در اینکه تو چقدر کثافتی هیچ شکی نیست اما تو خونه ای که من و پسرم هستیم نباید این کارو کنی . هر غلطی میخوایین کنید بیرون از این خراب شده باشه ! نمیخوام پسر مم مثل باباش کثافت بار بیاد.

اهورا : خفه شو شمیم... خفه شو تا خودم خفت نکردم.

دختره که تا الان موش شده بود ، با دیدن حمایت های اهورا تو یه حرکت خودش رو از زیر دستام کشید بیرون و کنارش وایستاد.

با نفرت نگاهشون کردم که نگاهم بی جواب نمودند .

قدمی به سمتم برداشت ودقیقا رو به روم وایستاد ، پوزخندی به سمتم زد و گفت :

دختره : خیلی خودتو دست بالا گرفتی . نخیر خانوم به محض اینکه بچه ی اهورا به دنیا بیاد ، طلاق میدی و با من ازدواج میکنی . مادر بچش من میشم نه یه زنی مثل تو.

با شنیدن این حرف احساس کردم نفسم کند شد . حتی فکر کردن به اینکه پسرم دست این مرتیکه بزرگ بشه ، تنم رو به لرزه درمیوورد.

دختره با دیدن ترس تو چشمام قهقهه ی بلندی زد و تو یه حرکت ناگهانی محکم هلم داد که با این کارش کمرم با شدت به میز پشت سرم برخورد کرد.

با اعماق وجودم جیغی از درد کشیدم و با خیزی بین پام نگاه وحشت زده ام رو به چشم های جدی ولی در عین حال نگران اهورا دوختم!!

از ترس بغضم ترکید ! بخاطر پسرم هر کاری میکرد.

من : اه... اهورا... پسرم!!

اهورا هم که انگار منتظر یه تلنگر باشه ، اون دختره ی عوضی رو به گوشه ای پرت کرد و با عجله به سمتم اومد و تو یه حرکت منو کشید تو بغلش و از رو زمین بلندم کرد.

من : توروخدا بریم بیمارستان ... پسرم پسرم!!

با دیدن خونریزیم که بیشتر شده بود ، جیغ خفه ای کشیدم و هق هقم اوج گرفت که اهورا کلافه سرم رو به سینش چسبوند و ساکتم کرد و تو همون حال دوید بیرون و منو سوار ماشین کرد و با تمام سرعت راه افتاد.

از درد به خودم میپیچیدم و ناله میکردم ، خون ریزیم لحظه به لحظه بیشتر میشد ، انرژی هر لحظه داشت تحلیل میرفت اما نمیخواستم بیهوش بشم.

درحالی که به سختی جلوی افتادن پلکام روی هم رو میگرفتم ، نالیدم:

من : بچم چیزیش بشه زندگیتو سیاه میکنم ... ازت مت... نفر... م.... اه... اهور.... ا...

کم کم بدنم بی حس شد و دیگه چیزی متوجه نشدم و فقط در لحظه ی آخر صدای نعره ی اهورا بود که اسمم رو صدا میزد و بعد سیاهی مطلق....

#شهرزاد

دستی به پلک های خیسم کشیدم وپاهام رو محکم تر بغل گرفتم.

ساعت از ۲ شب هم گذشته بود ولی همچنان خبری از هاتف نبود که نبود . اینطوری قول داده بود زود بیا ؟؟؟ یعنی اینقدر راحت فراموشم کرده بود ؟!

از بچگی از تاریکی و تنهایی وحشت داشتم و الان دلم مثل سیر و سرکه میجوشید !

با دست هایی لرزون گوشی رو از روی میز برداشتم و شماره ی هاتف رو گرفتم که رد تماس داد .
دوباره بهش زنگ زدم که ین دفعه صداش تو گوشم پیچید.

هاتف : جانم ؟ !

با صدایی لرزون که حاصل ترس و وحشت زیادم بود ، اسمش رو صدا زدم.

من : هاتف ؟ !

با شنیدن صدام یکم مکث کرد و بعد از چند ثانیه صدای نگرانش بلند شد.

هاتف : شهرزاد ؟ چی شده خانومم ؟ چرا داری گریه میکنی ؟

من : هاتف بیا ! بیا من میترسم !

با هول گفت :

هاتف : نترس عزیزم.... نترس قشنگم اومدم جلوی درم !

گوشیو قطع کرد و به ثانیه نکشید که کلید تو قفل چرخید و هاتف هراسون دوید داخل و با دیدنم که جنین وار گوشه ی دیوار نشستم ، فوراً به سمتم اومد کنارم نشست و تن لرزون منو تو بغلش کشید!

هاتف : ببخشید نفسم.... ببخشید که تنهات گذاشتم ! کارم طول کشید .

بغضم ترکید و بی جون به سینش مشت کوییدم.

من : خیلی بدی هاتف خیلی بدی!

تند تند روی موهام رو بوسید و سعی کرد آرومم کنه.

هاتف : هر چی بگی حق داری ببخشید...

سرم رو بالا گرفتم تا بهش نگاه کنم اما با دیدن صورت کبود و خونیش ، وحشت زده هین بلندی کشیدم و گریم شدت گرفت.

من : هاتف؟! چرا.... چرا اینطوری شدی؟

کمرم رو نوازش کرد و آروم گفت :

هاتف : برات تعریف میکنم.... تو فقط آروم باش!

خیلی ازش دلخور بودم اما دست خودم نبود که با دیدنش تمام دلخوری هام پر کشید و جاشو به دلتنگی داد .

محکم دستامو دور کمرش حلقه کردم که محکم تر منو به خودش فشرد .

قلبش تند تند زیر گوشم میزد و این اصلا نشونه ی خوبی نبود !

درحالی که گرمای وجودش تونسته بود تا حدی منو آروم کنه ، فینمو بالا کشیدم و گفتم :

من : هاتف تپش قلب داری! حالت خوبه؟ قرصات رو خوردی؟؟

اره ی ضعیفی زمزمه کرد و کنارم نشست.

خیلی نگراناش بودم و نمیخواستم باز اتفاقی براش بیوفته .

یواش سرم رو از روی سینش برداشتم و ازش فاصله گرفتم و دوباره نگاهش کردم !

کبودی زیر چشم و خونی که از گوشه ی پیشونیش جاری بود ، بدجور توی صورتش خودنمایی میکرد .

دستمالی از روی میز برداشتم و به سمت هاتف خم شدم . دستمال رو که روی زخمش گذاشتم ، احساس کردم چشماش با درد بسته شدن و نفس عمیقی کشید .

با دیدن وضعیتش قلبم فشرده شد .

همونطور که صورتش رو تمیز میکردم ، پرسیدم :

من : هاتف نمیخواهی بگی چی شده؟ مطمئنی تولد رفته بودی ؟

لای پلکاش رو باز کرد و گفت:

هاتف : یعنی واقعا نفهمیدی این تولد یه ماموریت مخفی بود؟

هنگ کرده و با چشمای گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد :

هاتف : ما برای اینکه چند تا از جاسوس های باندی که دنبالشونیم رو دستگیر کنیم مجبور شدیم جوری تظاهر کنیم که این جشن به مناسبت ورود یکی از اعضای مهمه این باند و همه ی ما بخاطر اون دور هم جمع شدیم.

با شنیدن این حرفا ، شرمنده از فکرای که در موردش کرده بودم سرمو انداختم پایین که بی صدا منو کشید تو بغلش.

هاتف : حالا فهمیدی چرا امروز تورو با خودم نبردم؟! شهرزاد من هر کاری میکنم فقط بخاطر محافظت از توعه! اینو بدون تو خیلی برام با ارزشی . هیچوقت به این فکر نکن که من از معرفی کردن تو به دیگران خجالت میکشم ، مگه تو چیت از بقیه کمتره؟! اونا همه باید بدونن که تو انتخاب منی! ازت خواهش میکنم دیگه هیچوقت از این جور فکرا در مورد نکن و نذار منم از خودم متنفر بشم.

تنها چیزی که تونستم در برابر این حرفاش بگم ، فقط یه کلمه بود.... ببخشید!

هاتف : در ضمن فردا هم برای اینکه اتفاقات امشب از دلت در بیاد میبرمت بیرون تا جبران بشه.

با شنیدن این حرف طبق معمول قلب بی جنبه ام به خودش لرزید .

بی اختیار خم شدم سمتش و عمیق زخم گوشه ی پیشونیش رو بوسیدم.

من : تو خیلی خوبی میدونستی ؟

با محبت نگاهم کرد و زمزمه کرد:

هاتف : خوب بودن رو تو بهم یاد دادی.

با این حرفش ، با نیش باز نگاهش کردم که دستاش رو به نشونه ی بغل برام باز کرد . منم از

خدا خواسته به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

هاتف : دوستت دارم!!

ای کاش ، ای کاش ازش میخواستم بیشتر این کلمه رو تکرار کنه که بعدا حسرت شنیدنش رو

دلم نمونه!

مثل گربه خزیدم تو بغلش و لبخند عمیقی رو لبام شکل گرفت و بی توجه به آینده ای که در انتظارم بود ، کم کم پلکام سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم!

با تابش مستقیم نور خورشید به چشمام ، تکون ریزی خوردم و لای پلکام باز شدن که تو همون لحظه ی اول نگاهم به چهره ی غرقه به خواب هاتف خورد.
به دیوار تکیه داده بود و منم به طرز ناجوانمردانه ای روش خوابیده بودم . با این وضع مطمئن بودم یه گردن درد حسابی میگیره!

خواستم یواش ازش جدا بشم که حلقه ی دستاش دورم تنم تر شد . چطور یادم رفته بود این مرد خوابش خیلی سبکه!؟

من : هاتف ولم کن ، میخوام پاشم.

همونطور که چشماش بسته بودن با شیطنت ابرویی بالا انداخت و با صدایی دو رگه جواب داد:
هاتف : همینجا بمون جات راحتی.

و بعد این حرف پاش رو روم انداخت و کامل منو زندونی کرد.

از دیدن وضعیتمون خندم گرفته بود ولی در عین حال سعی میکردم چهره ای عبوس و غرغرو به خودم بگیرم.

تکونی به خودم دادم و گفتم:

من : وای هاتف ولم کن . لامصب عین گوریل وزن داری ، خفم کردی! هاتف...

بدون اینکه چیزی تو چهرش تکون بخوره ، لب زد :

هاتف : گوریل بودن رو به موقعش نشون میدم خانوم خانوما!

با گرفتن منظورش ، هین بلندی کشیدم و مشتی به سینهش زدم ولی انگار قلقلکش دادم ، چون

خندید و بیشتر به من چسبید !

میرغصب نگاهش کردم و غریدم :

من : ولم نمیکنی نه ؟

نچی کرد و دوباره سیس خواب رو به خودش گرفت.

من اگه اینو آدم نکنم شهرزاد نیستم بخدا.

همینطور که مشغول بالا و پایین کردن نقشه های خبیثم برایش بودن، با چشمک زدن لامپ مغزم دست از فکر کردن کشیدم.

با نیش باز آفرینی تو دلم با خود گرفتم و بی حرکت تو بغلش موندم و چشمام رو تا آخرین حد ممکن مظلوم و شهلا کردم.

بعد از چند دقیقه وقتی دید حرکتی نمی کنم ، لای چشماشو باز کرد و با دیدنم چشماش بیشتر از حد معمول گرد شد.

به وضوح متوجه شدم سبک گلویش بالا و پایین و حالت نگاهش عوض شد.

خوشحال از اینکه نقشه ام جواب داده ، خودم رو به سمتش کشیدم و همونطور که با انگشتم روی سینه اش خط های فرضی میکشیدم ، سعی کردم با لوند ترین حالت ممکن صداش کنم.
من : هاتف؟!

بدون اینکه چیزی بگه فقط سرشو تکون داد!

دستمو جلوی بردم و کبودی صورتش رو نوازش کردم که احساس کردم تکون ریزی خورد و حالت چشماش تغییر کرد.

این نرذه نعهه به دیره واولا این وسط منم کرم بریزم.

تو دلم به این حرفم ریز ریز خندیدم که با دیدن صورت هاتف که دقیقا مماس صورتم بود ،
خنده‌ام رو خوردم.

کم کم فاصله امون رو از بین برد ولی قبل از اینکه بتونه کاری کنه عین جت از زیر دستاش فرار
کردم و وسط هال وایستادم و حالا نوبت هاتف بود که متعجب نگاهم کنه.

با لبخندی پیروزمندانه قری به کمرم دادم و با چشم شروع کردم به شعر خوندن.

من : نگاه رومه بوم بوم بوم.... چشا رومه زوم زوم زوم!

و بعد این حرف الفرار از جلوی چشمای گیج شده ی هاتف . دیوونه ام خودتونید!

#هاتف

همچنان خیره به جای خالیش بودم . هنوزم باورم نمیشد گول یه دختر بچه ی ۱۸ ساله رو خورده
باشم.

ترجیحا تو این شرایط باید عصبی میشدم و تلافی کاری که باهام کرد رو سرش در میووردم ولی
خب نمیتونستم به شهرزاد کاری داشته باشم.
من همیشه جلوی این دختر بی سلاح میشدم.

با یادآوری قر دادنش لبخند عمیقی زدم و تو یه حرکت از جام بلند شدم.

طبق قولی که به شهرزاد داده بودم امروز باید میبردمش بیرون و کاری میکردم اتفاقات دیشب
براش جبران بشن.

با سروصدایی که از طبقه ی بالا میومد مطمئن شدم که طبق معمول شهرزاد حمومه ، پس فرصت
رو غنیمت شمردم و پریدم تو آشپزخونه تا یه صبحونه ی مستی درست کنم!

#شهرزاد

بعد از یه دوش مفصل از حموم اوادم بیرون و فوراً لباسام رو پوشیدم.
باید زود میرفتم و صبحونه رو آماده میکردم.

ادکلن مورد علاقه ام رو روی خودم خالی کردم و از اتاق زدیم بیرون و خودم رو به آشپزخونه
رسوندم که با پیچیده شدن بوی پیاز داغ زیر بینیم ، سوتی کشیدم و به هاتفی که با دقت با سر
گاز و ماهیتابه وایستاده بود ، گفتم:

من : جون بابا ! نمردیم و دست پخت شما رو بالاخره قراره بخوریم! آشپز کی بودی تو؟!

مردونه خندید و گفت:

هاتف : کم زبون بریز بچه جون!

با نیش باز به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم . خیره نگاهم کرد.

چون قدم نسبت بهش کوتاه بود ، مجبور بودم رو نوک پام وایستم تا بلکه یکم باهاش هم قد بشم
. عمیق و محکم چال گونه اش رو بوسیدمو عقب کشیدم و بی سروصدا رو صندلی نشستم.

هاتف : این کارت بی جواب نیمونه خانوم کوچولو حواست باشه!

لبخندم پر رنگ تر شد . چقدر خوشحال بودم که آدمی مثل هاتف رو کنارم داشتم . ای کاش توان
گفتن حقیقت رو بهش داشتم تا بلکه یکم از عذاب وجدانم کم میشد ! ولی حیف.....

با گذاشته شدن ماهیتابه رو به روم از فکر در اومدم و نگاهم رو به املت خوشمزه ی روبه روم
دوختم.

هاتف : بسم الله شروع کن!

من : تو نمیخوری؟

سری تکنون داد که با انگشت به صندلی کنار خودم اشاره کردم . خوشبختانه هاتفم بدون اینکه
چیزی بگه ، ساکت و آروم اومد و کنارم نشست.

یه لقمه رو تو دهن خودم میذاشتم و یکی رو به هاتف میدادم . هاتفم بدون هیچ اعتراضی باهام
همراهی کرد و باهم ته ماهیتابه رو در آوردیم.

دستی به شکم کشیدم و گفتم:

من : دستت درد نکنه عالی شده بود!

نوک بینیم رو کشید و نوش جانی زمزمه کرد .

هاتف : بدو برو حاضر شو . امروز هم قراره کلی بهمون خوش بگذره و هم کلی کار داریم.

باشه گفتم و دوباره پریدم تو اتاقم.

از اونجایی که میدونستم هاتف تا چه حد روی لباس پوشیدن و آرایش کردنم حساسه ، تصمیم گرفتم کرم نریزم و یه بارم که شده عین آدم لباس بپوشم.

مانتوی یشمی رنگ بلندم رو از تو کمد کشیدم بیرون ، آرایش ملایمی کردم و بعد از اینکه با ادکلنم خودم رو شست و شو دادم ، از اتاق اومدم بیرون که یهو... گومپ! با سر رفتم تو یه چیز سفت.

با درد سرمو بالا گرفتم و همونطور که بینیم رو میمالیدم ، نگاهی به هاتف انداختم و دهنم با دیدنش اندازه غارعلیصدر باز موند.

(جون بابا خوشتیپ کی بودی آخه تو! اوف بازوهاشو گازش نگیرم آیا؟! خدایا خودمونیم حوری از این جیگر تر نبود؟! بابا مصبتو شکر)....

هیزی کردنت تموم شد ؟!

با شنیدن صدای هاتف دم گوشم ، هین بلندی کشیدم و از جام پریدم که مردونه خندید و همونطور که دست پشت کمرم مینداخت ، گفت :

هاتف : یادم باشه این دفعه سر نماز شفاعتت رو از خدا بخوام.

با اخم مشتی به بازوش زدم و گفتم:

من : برو شفاعت عمت رو از خدا بخواه.

مودیانہ نگاہم کرد و گفت:

ہاتف : متاسفانہ عمہ ندارم.

با اینکه بد ضایع شام اما از موضع پایین نیومد و با نیش باز گفتم:

من : پس شفاعت خودتو بخواه!

چپ چپ نگاہم کرد کہ ریز ریز خندیدم و با چشمک حرص دراری سوار ماشین شدم.

خیلی زود ہاتفم سوار ماشین شد و راہ افتاد.

پشت چراغ قرمز وایستادہ بودیم و منم با لذت بہ بیرون نگاہ میکردم کہ ناگہان چشمم بہ دختر

بچہ ی تپل و مو طلایی افتاد . با ذوق ہاتف رو صدا زدم و تند تند گفتم:

من : ویی نگاہ کن چہ جیگرہ آخہ ! وای خدا چقدر خوشگلہ.

هاتف با شنیدن صدای ذوق زده ام ، فوراً سر برگردوند و خط نگاهم رو دنبال کرد ولی نمیدونم چی شد که اخماش رفت تو هم.

هاتف : اگه الان نمیزنم دندوناتو تو شکمت نمی‌ریزم بدون دارم خودمو کنترل میکنم . هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که اینقدر راحت در مورد یه خر دیگه پیشم صحبت میکنی!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم . چرا یهو قاطی کرد ؟

با شک ، دوباره نگاه دقیقی به اون سمت کردم که با دیدن پسری که یکم اون طرف تر ایستاده بود قهقهه ام رفت هوا . پس آقا غیرتی شده بود.

اوف از قیافه ی هاتف تو اون لحظه نگم براتون عین گاو وحشی رم کرده بود و آماده بود ریش ریشم کنه.

میون خنده ، بریده بریده گفتم:

من : وای... هاتف... خاک... تو... سرت... آخه من با... اون اوا خواهر چیکار... دارم؟ !

متعجب و عصبی نگاهم کرد که این دفعه انگشت اشارم رو به سمت دختر بچه گرفتم و گفتم:

من : من منظورم اون بچه بود!

با اخم نگاهی به جایی که اشاره کرده بودن انداخت ولی خیلی زود با دیدن اون دختر بچه اخمش از بین رفت و لبخند محوی رو لباش نشست.

هاتف : بچه دوست داری ؟

من : آره خیلی.

لبخند پر رنگ شد و با شیطنت گفت :

هاتف : تا منو داری غصه نخور . بعد ازدواجمون خودم یه نی نی خوشگل موشگل میزارم تو شکمت .

با متوجه شدن منظورش ، از خجالت لبو شدم و هین بلندی کشیدم.

این بشر این چند وقت زیادی بی حیا شده بود.

هاتف همونطور که با یه دستش فرمون رو گرفته بود ، اون یکی دستش رو جلو کشید و دستمو گرفت . بوسه ای به نوک انگشت هام زد و گفت :

هاتف : اولاً وقتی اینطوری جلوم سرخ و سفید میشیدی فکر میکردم داری ادا در میاری اما غافل از اینکه همین نجابت و سرخ و سفید شدنت منو یه دل نه صد دل عاشقت کرد ، اما شهرزاد تو

چه بخوای و چه نخوای من قراره شوهرت بشم پس تا این حد سر یه شوخی ساده خجالت نکش دختر!

شوخی ساده ؟ این شوخی های سادش بود خدا بداد بقیه اش برسه.

با خجالت سری تکهون دادم که انگشتاش رو محکم لای انگشتام قفل کرد.

هاتف : لباسی چیزی نیاز نداری ؟ !

من : نه تازه لباس خریدی برام که .

هاتف : تعارف نکنه به چیزی لازم داری بهم بگو.

من : نه واقعا نیاز به لباسی ندارم.

هاتف : خیلی خب ، پس فقط خریدای خونه هستن ؟

اوهمی گفتم که هاتف سری تکهون داد و تو همون حال پیچید داخل خیابون و خیلی زود جلوی فروشگاهی نگه داشت.

هاتف : بزن بریم .

با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت فروشگاه حرکت کردیم.

فروشگاه بزرگ و خوبی بود و شک نداشتم میتونستیم تمام وسایل هایی که تو خونه نیاز داشتیم رو همونجا پیدا کنیم و بخریم.

با ورودمون به داخل فروشگاه پسر قد بلند و چهار شونه ای به سمتمون اومد و خیلی گرم مشغول احوال پرسی با هاتف شد.

پسره : به آقا هاتف راه گم کردی؟! چه عجب! شما کجا اینجا کجا؟

هاتف لبخند مردونه ای زد و گفت :

هاتف : درگیریم دیگه . الان اومدیم نصف فروشگاهتو خالی کنیم.

پسره خندید و گفت:

پسره : اختیار دارید فروشگاه خودتونه . بفرمایید.

تشکری ازش کردیم و به سمت قفسه ها راه افتادیم.

با ذوق به قفسه ها نگاه میکردم ، از بچگی عاشق خرید کردن بودم و الانم حسابی کودک درونم فعال شده بود.

نمیدونم چقدر مشغول دید زدن اطرافم بودم ولی ناگهان با خوردن چیزی به پشت پام ، تگون شدیدی خوردم .

با جیغ خفه ای چشمامو بستم و منتظر بودم بیوفتم کف زمین و ابروم بره ولی برعکس تصورم با نشیمنگاه مبارک پرت شدم داخل چیزی.

با هول چشمامو باز کردم و با دیدن چشمای شیطون و خندون هاتف ، فوراً نگاهی به وضعیتم انداختم.

بعله ! عین موش تو تله اش گیر کرده بودم و راه فراری نداشتم!

هاتف : که منو سر کار میزاری ؟ گفته بودم تلافی میکنم شهرزاد خانوم.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم تا آخرین حد ممکن خودمو مظلوم جلوه بدم.
هاتف : نوچ دلم نمیسوزه.

و بعد این حرف با تمام سرعت چرخ رو هل داد . با هیجان و البته کمی ترس ، جیغ خفه ای کشیدم و دستامو جلوی دهنم گرفتم . بخدا که این پسره عقل نداشت ! یک درصد فکر نمیکنه ممکنه کسی مارو ببینه.

من : یا خدا خودت بدادم برس....

خندید و با سرعت زیادی پیچید داخل سالنی و من از ترس اینکه بیوفتم لبه های چرخ رو گرفتم و جیغ آرومی کشیدم.

بر خلاف انتظارم که میگفتم الانه که برم اون دنیا ، بالاخره چرخ از حرکت ایستاد.

کجکی نیم نگاهی به هاتف انداختم که شیطون چرخ رو به خلوت ترین قسمت فروشگاه هل داد و رسماً چسبوندم به دیوار.

قبل از اینکه چیزی بگم ، دو تا دستاش رو به لبه ی چرخ گرفت و خم شد تو صورتم.

همونطور که نگاهم میخ چشمای براق و مشکیش بود ، با مکث گفتم:

من : چ... چیکار میکنی؟! هیچ معلوم هست...

با قرار گرفتن انگشت شصتش روی لبام به سکوت دعوتم کرد.

سرشو لای گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید که کل تنم مور مور شد.

هم خس خوبی داشتم و هم میترسیدم کسی بیاد و مارو تو لین وضع ببینه هر چند که فروشگاه به اندازه ی کافی خلوت بود.

دم گوشم با صدای آرومی پچ زد:

هاتف : هیچوقت یه مرد رو تشنه لب چشمه نبر و بر نگردون! فکر کردی من از خیر اون بوسه می‌گذرم؟

با یاد آوری کار امروز صبحم دو ، سه تا فحش آبدار نثار روح و روان خودم کردم و خواستم کارم رو یه جوری ماستمالی کنم که با قرار گرفتن لبای داغ و ملتهبش روی لبام نفس کند شد و ضربان قلبم اوج گرفت.

خیلی نرم مشغول بوسیدن بود و با این کارش منم وادار به همراهی میکرد .

نا خودآگاه دستام رو دور گردنش حلقه و یواش شروع کردم به همراهی که حریصانه فشاری به کمرم آورد.

بعد از چند دقیقه ، بالاخره رضایت داد و ازم جدا شد . نفس نفس زنان و خجالت زده نگاهمو

ازش گرفتم که موهامو نوازش کرد و زمزمه کرد :

هاتف : منبع آرامشم ، شهرزاده خانوم من خیلی دوستت دارم.

با شنیدن این حرف تمام وجودم غرقه لذت شد ولی خیلی زود با پیچیده شدن صدای تک سرفه ای تو محیط جفتمون از جا پریدیم و من از خجالت کم مونده بود همونجا غش کنم.

هاتف فوراً سر چرخوند و منم با همون وضعیتم ، سر کج کردم تا ببینم آبرومون جلوی کی با خاک یکسان شده.

با دیدن زن مسنی که با نیش باز بهمون زل زده بود ، از خجالت پیشونیمو محکم به پشت هاتف چسبوندم که تک خنده ای کرد و گفت:

ماشالا چقدر بهم میاید . خدا شما رو برای همدیگه حفظ کنه.

هاتف با صدای تحلیل رفته ای تشکر کرد و خانومه هم با خنده ازمون دور شد.

با رفتن اون زن ، مشتم محکم و جانانه ای نثار کمر هاتف کردم و غریدم:

من : خاک بر سرت کنن . حیثتمون رو جلوی اون زنه بردی ! اگه جای اون رفیقت مارو میدید چی؟!

لبخند معناداری زد و گفت :

هاتف : خب میومد! شما حق منی! مال منی!و البته خانوم منی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

من : هنوز که خانومت نشدم!

اخم کرد و با ابهت همیشگیش گفت :

هاتف : تا آخر که باید بشی!

من مرد زیادی خودخواه بود و چی از دلنشین تر برای یه زن!؟

حریصانه لب زدم:

من : رو هیچکس جز من حساس نباش! برای کسی غیرتی نشو فقط من.

برگشت و با دیدن چشم های ملتمسم ، لبخندی زد و با مهربونی گفت:

هاتف : نیاز به یاد آوری نبود . تو خودت میدونی چقدر برام ارزش داری . باشه؟

منم متقابلا لبخند زدم و سر تکون دادم.

من : هاتف ؟

هاتف : بله ؟

من : میشه منو بیاری بیرون.

با شیطننت نگاهی به من انداخت و گفت:

هاتف : نه همونجا بمون جات راحت!

من : هاتف اذیت نکن بخدا کمرم دو نصف شد . مچاله شدم تو این سبد.

تو گلو خندید و تو یه حرکت دستاش رو چفت کمرم کرد و منو از داخل سبد آورد بیرون و مثل

یه عروسک روی زمین گذاشت.

هاتف : بفرمایید ! راحت شدید ؟

اوهومی گفتم و دستامو دور بازوش حلقه کردم و چسبیدم بهش.

فشاری به دستم آورد و درحالی که با یه دستش سبد خرید رو هدایت میکرد ، شونه به شونه ی

هم راه افتادیم.

خلاصه به قول هاتف نصف فروشگاهو خالی کردیم . از مواد غذایی لازم گرفته تا هله هوله های اضافی . هاتفم ماشالا قربونش برم پایه تر از من ، فقط یه نایلون لواشک خرید.

با خستگی سوار ماشین شدیم و من از شدت خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ی بلندی کشیدم که هاتف متعجب برگشت سمتم و گفت :
هاتف : نگو که خسته شدی ؟! بابا تازه ساعت ۳ ظهره!

همونطور که کمرم رو میمالیدم ، چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
من : نخیر خسته نشدم . فقط از بس تو سبد بودم کمرم درد گرفته.

ریز ریز خندید که با غیض مشتی نثار بازوی سفت و ورزشکاریش زدم.
هاتف : خب بابا ، بخدا اینقدری که امروز به این بازوی بدبختم ضربه زدی ، فکر کنم یه طرفش کلا کبود شده.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم که فوراً دستاشو رو به علامت تسلیم بالا آورد و تند لب زد :
هاتف : میگم اصلا چطوره برای جبران بیرمت و یه ناهار مشتی مهمونت کنم ، هوم ؟

متفکر نگاهی بهش انداختم.

من : اوم ، فکر بدی هم نیست.

دستاشو بهم کوبید و گفت :

هاتف : پس بزن بریم!

و بعد این حرف پاشو تا ته روی پدال گاز فشرد و راه افتاد و خیلی زود جلوی یه رستوران سنتی و لوکس نگه داشت.

قبل از اینکه حرکتی کنم ، فوراً از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد . متعجب نگاهش کردم که لبخند ژکوندی زد و درو برام باز کرد.

عاشق این محبت های زیر پوستی و مهربونش بودم.

با عشق و قدردانی نگاهش کردم که دستشو به سمتم گرفت.

بی هیچ مخالفتی دستمو تو دستش گذاشتم که محکم فشردش . این دستا به تازگی همه ی دنیای من شده بودن . دستایی که مطمئن بودم هیچوقت ولم نمیکنن . دستایی که فقط و فقط متعلق به خودم بودن!

با هم وارد رستوران شدیم و هاتف دنج ترین و خلوت ترین قسمت رستوران رو انتخاب کرد.

متفکر نگاهی به من انداخت و پرسید:

هاتف : چی میخوری ؟

دوست داشتم یکم اذیتش کنم و سر به سرش بزارم . بخاطر همین ژست خاصی گرفتم و مغرورانه گفتم :

من : من دیزی میخورم.

به وضوح جا خوردنش رو حس کردم.

هاتف : شوخی میکنی دیگه ؟!

من : الان واقعا قیافه ی من یه آدمایی که دارن شوخی میکنن ، میخوره ؟! تازه پیازم میخوام.

این دفعه دیگه دهنش یه متر وا موند.

هاتف : شهرزاد ؟!

من : چیه خب من عین این دخترایی افاده ای نیستم که بگم....

بینیمو گرفتم و با صدایی تو دماغی ادامه دادم:

من : پیف پیف بو میده نمیخورم .

لباش به خنده باز شدن و گفت:

هاتف : همه جوهره پایه اتم.

و بعد این حرف گارسون رو صدا زد و دو تا دیزی مشتی سفارش داد.

من : بعد از ناهار کجا میخوای ببریمون سرگرد جون ؟!

هاتف : هر جا شما بگید ! امروز دور دور شماست.

کمی به مخيله ام فشار آوردم و بعد از چند دقیقه گفتم :

من : بریم شهر بازی ؟!

با چشمای گرد شده نگاهم کرد.

هاتف : هر جا بگی میام جز شهربازی!

نق زدم:

من : چرا ؟!

هاتف : شهرزاد فکرشو بکن سرگرد مملکت با این تیپ و قیافه و هیکل رفته شهربازی.

با تصور حرفی که زد غش غش خندیدم که با تشر اسمم رو صدا زد .

لب گزیدم و سعی کردم نخندم ولی خب لامصب هی حرفش تو ذهنم اکو میشد و باعث میشد خنده ام تشدید بشه.

هاتف خواست چیزی بگه که با ورود نزدیک شدن گارسون بهمون ساکت شد.

گارسون ظرف دیزی رو جلومون گذاشت و رفت . حالا من موندم و هاتفی که داشت آستین هاش رو میداد بالا .

هاتف : کوبیده بیشتر مزه میده!

با ذوق، تند تند سر تکون دادم و گفتم :

من : اوهوم ، اوهوم.

با خنده بسم اللهی گفت و مشغول کوبیدن محتوی داخل طرف شد.

هاتف : یه درصد فکر کن سرهنگ محمدی مارو تو این وضع ببینه ! شک نکن سر از تنم جدا میکنه.

با این حرفش جفتمون ریز ریز خندیدیم.

چون رستوران تقریبا خلوت بود ، صدامون تو رستوران اکو میشد.

همینطور که با دیدن قیافه ی گوگولی هاتف از خنده ریشه میرفتم ، به آنی چشم به پسر پشت سرش افتاد که با لبخند چندشی ، جونی زمزمه کرد و چشمکی تحویل داد . یهو خنده رو لبام خشک شد ولی سعی کردم جلوی هاتف سوتی ندنم چون مطمئن بودم اگه میفهمید خون به پا میکرد .

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و لبخندی مصنوعی زدم که هاتف مشکوک بهم خیره شد.

هاتف : چی شدی تو ؟ خوبی ؟

سری تکون دادم ولی هاتف ول کن نشد . برگشت رد نگاهم رو دنبال کرد تا بالاخره به پسرا

رسید.

به وضوح مشت شدن دستش رو دیدم ، جوری دستاش رو مشت کرده بود که هر لحظه امکان میدادم استخون های دستش بشکنم.

برگشت سمتم و عصبی غرید:

هاتف : بلند شو...

من : هات...

هاتف : گفتم بلند شو.

ناچار از جام بلند شدم که خودش هم از جاش بلند شد و همونطور که بی ناموسی نثار پسرا میکرد ، خشمگین گفت :

هاتف : بشین سر جای من.

بی چون و چرا سر جاش نشستم و اونم سر جای من نشست.

دیگه خبری از بگو بخند قبل نبود و این دفعه اخم های هاتف به طرز بدی تو هم گره خورده بودن.

طاقت دیدن این حالش رو نداشتم بخاطر همین دست جلو بردم و گذاشتم رو دستش که با اخم سر بالا گرفت و نگاهم کرد.

لبخند خیلی محوی زدم و آروم زمزمه کردم:

من : الهی قربون اون اخم جذابت برم ، ناراحتی نکن دیگه . بخدا من طاقت ندارم اینطوری
بیینمت.

هاتف : مرتیکه ی عوضی . آخ شیطونه میگه برم با این گوشتکوب بزnm تو سرش و ناقصش کنم.

با این حرفش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده.

هاتف : شهرزاد نخند که بدجور کفری ام.

لبامو با خنده غنچه کردم و لوس گفتم :

من : خب بده من فقط برای تو میخندم ؟!

درحالی که رگه های حرص تو صداش موج میزد ، گفت :

هاتف : د همین دیگه تو فقط باید برای من بخندی ، وقتی میبینم یکی جز من حتی بهت نگاه
میکنه روانی میشم .

فشار دستم روی دستش بیشتر شد و لحن اطمینان بخشی پچ زدم .

من : تو باور کن من فقط برای تو میخندم . قول میدم .

نفس عمیقی کشید و دوباره با اخم نگاهی به پسر انداخت که آروم لب زدم :
من : من خیلی گرسنه ها ، اونارو ول کن برن گم شن . ناهارو حاضر کن دیگه .

میفهمیدم داره مقاومت میکنه که نخنده ولی متاسفانه موفق نشد و لبخند خوشگلی نشست کنج
لباش . از اون لبخندایی که چال گونه های خوشگلش رو به نمایش میذاشت و آدم دوست داشت
همونجا برای بمیره .

دوباره نفس عمیقی کشید و بعد از اینکه یکم آروم شد ، دوباره مشغول ادامه ی کارش شد .

با اشتیاق نگاهش میکردم که لقمه ای به سمتم گرفت و گفت :

هاتف : دهنتو باز کن !!!

با همدیگه ته ظرف رو در آوردیم آوردیم کلی گفتیم و خندیدیم . بی اقرار اون روز یکی از بهترین
روز های عمرم بود .

دستی به شکم باد کرده ام کشیدم و رو به هاتف گفتم :

من : ترکیدم بخدا . آخرین لقمه رو تو بخور ، جا ندارم دیگه !

سری تکون داد و آخرین لقمه رو خودش خورد و همونطور که دستاش رو پاک میکرد ، رو به من گفت:

هاتف : شهرزاد جان شما برو تو ماشین منم حساب میکنم و میام.

باشه ای گفتم و موبایل و سوئیچ رو گه به سمتم گرفته بود رو ازش گرفتم.

سوار ماشین شدم و نگاهی به ساعت که ۵:۳۰ رو نشون میداد ، انداختم .

لبخندی به اتفاقات امروز زدم که احساس کردم موبایل هاتف تو دستم ویبره رفت . نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن پیامی که براش اومده بود ، به وضوح شکسته شدن قلبم رو احساس کردم.

با دست هایی لرزون پیام رو باز کردم.

_آقا هاتف شیرین خانوم حالشون بد شده و مدام بی قراری و بهونه ی شمارو میگیرن ، لطفا زود خودتونو برسونید.

احساس میکردم نفسم بالا نمیاد . چطور ممکنه آخه؟!

من : نه نه هاتف همچین آدمی نیست ، نه . اون این کارو با من نمیکنه.

بی اراده اشکام رو گونه هام روون شدن.

با ورود هاتف به داخل ماشین ، چشمای اشکیم رو بهش دوختم.

با دیدنم چشماش کرد شد و شکه صدام زد.

هاتف : شهرزاد؟!

هق هق کنان گفتم :

من : ها... تف... خیلی... نا... نامردی....

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

هاتف : منظورت چیه؟ چرا داری گریه میکنی ؟!

یهو جیغ زدم و گفتم :

من : چرا دارم گریه میکنم ؟! میخوای بدونی ؟! فکر نمیکردم تا این حد پست و حقیر باشی!

خواست دهن باز کنه که باز جیغ کشیدم:

من : شیرین کیه؟! هان؟!

به وضوح جا خوردنش رو حس کردم.

هاتف : تو از کجا فهمیدی؟!

با همون حال بدم پوزخندی بهش زدم و گفتم :

من : از کجا فهمیدم؟! خیلی پستی هاتف خیلی پستی.

و بعد این حرف گوشی رو تو بغلش پرت کردم.

دستم به سمت دستگیره ی در رفت که ناگهان با دیدن چهره ی کبود شده ی هاتف ، نگرانی سر

تا سر وجودم رو در برگرفت .

جالب بود ! اون نگران یه دختر دیگه بود و من دیوونه هم نگران مردی که براش اهمیت نداشتم.

من : آروم باش.

با درد قفسه ی سینش رو مالید که ترسیده تکونی بهش دادم و با صدای بلندی گفتم:

من : آروم باش لعنتی ، آروم باش.

با نگرانی ، با همون حال بدش کمر بندش رو بست و با سرعت سرسام آوری راه افتاد و من بدبخت از ترسم عین پشه چسبیدم به صندلی .

هیچوقت تو این مدت هاتف رو اینقدر نگران و آشفته ندیده بودم . (هه خاک بر سرت شهرزاد گول یه آدمی رو خوردی که قدر سر سوزنی براش اهمیت نداری...الحق که خیلی خنگی!)

خواستم جیغ بزنم حداقل منو پیاده کنه تا چند دقیقه دیگه شاهد لحظه های عاشقانه هاتون نشم اما با دیدن شقیقه هاش که عجیب نبض گرفته بودن ، حرفم یادم رفت و بیشتر چسبیدم به صندلی .

ترافیک های تهران رو در عرض نیم ساعت رد کرد و خیلی زود جلوی ویلایی نگه داشت و فوراً پیاده شد و دوون دوون به داخل ویلا رفت .

هاج و واج نگاهی به راهی که رفته بود انداختم . یعنی اینقدر براش مهم بود ؟!

هر کاری میکردم حس حسادت نمیداشت بیخیال بشم پس با حرص و خشم از ماشین پیاده شدم
و به سمت ویلا راه افتادم . میدونستم باهاشون چیکار کنم .

با ورودم به داخل ویلا زن مسنی متعجب نگاهی بهم انداخت که اخمامو توهّم کرد و به سرعت از
پله ها بالا رفتم.

هر چی بیشتر به اون اتاق لعنتی نزدیک تر میشدم ، لرزش بدنم بیشتر میشد.

در اتاق نیمه باز بود و تسلطی به داخلش نداشتم .

با کف دست ضربه ای نه چندان محکمی به در زدم و وارد اتاق شدم ولی با دیدن صحنه ی رو به
روم خشک شده ، سر جام موندم .

با دیدن دختر نوجوونی که رو ویلچر نشسته بود و هاتفی که تند تند پشت دستش رو بوسه میزد ،
به آنی تمام خشمم فروکش کرد و جاش رو به بهت داد.

دختره که انگار متوجه ی حضور من داخل اتاق شده بود ، لبخند معصومانه ای زد و رو به هاتف
پرسید :

_دا... داش... این... کی... کیه ؟!

چشمام چهار تا شد . چی گفت ؟ گفت داداش ؟ وای خدا بگو درست شنیدم یا نه ؟!

نگاهی به چهره ی غمگین هاتف انداختم . رگه های سرخ چشم هاش دلمو به آتیش میکشید .
محکم دست های خواهرش رو توی دستاش فشرد و با صدایی که سعی میکرد خوشحال به نظر
بیاد ، گفت :

هاتف : یکی یدونه ی داداش ، اون زن منه!

چشمام از این حرفش برق زد ولی از طرفی از خجالت لب گزیدم . چه حرفایی که تو دلم بهش
نزدم . خدا منو ببخشه!

خواهرش با ذوق خاصی نگاهم کرد و لب زد:

_تو... عر... عروس... دادا... شمی ؟!

قبل از اینکه جوابی بهش بدم ، هاتف به سمتم اومد و نگاه ملتمسش رو به چشمام دوخت و آروم
گفت:

هاتف : لطفا نرو ، باهاش حرف بزن!

باشه ای زمزمه کردم و قدمی به سمت ویلچرش برداشتم که دوباره جمله اش رو تکرار کرد .

نمیتونستم حرفی بزnm چون مطمئن بودم یه کلمه از جانب من مساوی میشه با ترکیدن بغضی که نشسته بود بیخ گلوم .

سری تکون دادم که خندید و دستش رو به سمتم دراز کرد . نمیتونستم دست رد به سینه اش بزnm بخاطر همین خم شدم و دستش رو گرفتم .

با ذوق دستاش رو روی صورتم کشید و رو به هاتف گفت :

_دادا... ش... عروس... عروست... چه... خوش... خوشگله...

و بعد این حرف دوباره نگاهی به من انداخت و خندید .لبخندی به این مهربونی هاش زدم و ناخودآگاه دستش رو تو دستم فشردم.

_ببخشید آقا وقت دارو های شیرین خانومه .

برگشتم و با دیدن همون زن مسن که لحظه ی ورودم دیده بودمش ، سری تکون دادم و هاتفم به باشه ای اکتفا کرد و بعد با قدم های کوتاه ازمون جدا شد و به سمت بالکن قدم برداشت .

نتونستم طاقت بیارم و منم دنبالش راه افتادم.

روی نرده نشست و آهی کشید . بدون اینکه چیزی بگم کنارش قرار گرفتم . بدون اینکه سوالی ازش بپرسم ، خودش دهن باز کرد.

هاتف : ۱۵ سال داشتم و شیرینم ۶ سالش بود . یه روز با هم رفتیم پارک . شیرین خیلی دختر شیطون و بازیگوشی بود و پنج دقیقه یه جا بند نمیشد . اون روزم با ذوق به من گفت داداش برام بادکنک بخر . با هم رفتیم تا براش بادکنک بخرم ، محکم دستشو گرفته بودم ولی فقط واسه ی یه لحظه

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

هاتف : فقط یه لحظه ولش کردم تا پول اون بادکنک لعنتی رو حساب کنم . توپ از دست شیرین سر خورد و قل خورد وسط خیابون ، شیرینم دوید وسط خیابون تا توپش رو برداره که همونجا ماشین میزنه بهش.

با وحشت دستام رو جلوی دهنم گرفتم و بالاخره بغض هاتف که سعی داشت مهارش کنه شکست .

باورم نمیشد ، مردی به مغروری هاتف الان داره اینطور اشک میریزه . آخ که اون لحظه ، لحظه ی مرگ من بود .

با شدت اشکاش رو پاک کرد و با صدایی لرزون ادامه داد .

هاتف : فلج مغزی!!! عملش کردن اما.... اما خوب نشد . دکتر گفت چون یکی از رگ های مهم مغزش پاره شده ، دیگه نمیتونه مثل قبل به زندگیش ادامه بده . الان که میبینی با این وضعش مشکل روحی روانی داره .

از خانوادم جداش کردم چون اذیتش میکنن . اینجا آوردمش و هر هفته خودم بهش سر میزنم تا احساس دلتنگی نکنه . شهرزاد من لعنتی دلیل این حال خواهرم هستم.... بخاطر بی احتیاطی من اینطوری شد . شهرزاد من هیچوقت خودم رو نمیبخشم.

شونه هاش به طرزی بدی بالا و پایین میشد و معلوم بود به سختی داره جلوی خودش رو میگیره که صدای گریه اش بلند نشه .

دیگه نتونستم تحمل کنم ، فاصله ی بینمون رو پر کردم و محکم تو آغوشم گرفتمش.

چند ثانیه مکث کرد اما خیلی زود دست های قدرتمندش رو محکم دورم حلقه کرد و بی هیچ حرف سرش رو لای گردنم فرو برد.

هق هق کنان با صدای آرومی گفتم:

من : تو مقصر این اتفاق نبودی و نیستی . هاتف تو مقصر نیستی! اون یه اتفاق بود...

فشار دستاش دورم شدید تر شد . هر وقت قلبش درد میگرفت این کارو میکرد و حالت الانشم نشون میداد قلبش داره بی قراری میکنه.

من : هاتف آروم باش . تو که نمیخواهی خواهرت تورو با این وضع ببینه ، هوم میخواهی ؟

از بغلم کشیدمش بیرون و با دستای لرزونم ، اشکاش رو پاک کردم.

من : هیچوقت نذار کسی اشکات رو ببینه . هاتف از اینکه خواهرت رو کنارت داری خوشحال باش . حداقل من مثل من آرزوی دیدن خواهرت رو ندارم!

همزمان با هم آه سوزناکی کشیدیم . فقط خدا میدونست چقدر دلتنگ شمیم بود . آخ خواهر خنگ من که دستی دستی زندگیت رو به آتیش کشیدی.

لبخند کم جونی به هاتفی که حالا آروم تر شده بود ، زدم .

من : خوبی ؟!

سری تکون داد و به صدای گرفته ای جواب داد :

هاتف : خوبم.

من : پس بلند شو بریم پیش شیرین . الان خیلی بهت نیاز داره . برو حسابی بغلش کن ، بوسش کن . اجازه بده جفتون از وقت گذروندن با هم لذت ببرید.

و خواستم بلند شم که محکم مچ دستم رو گرفت . سوالی نگاهش کردم ، که آروم زمزمه کرد:
هاتف : ممنونم ازت.

من : دیگه نشنوما ، من و تو نداره . بلند شو سرگرد نامدار!

لبخندی زد و بایه اشاره از جاش بلند شد و دو تایی با هم وارد اتاق شدیم.

#شمیم

مثل دیوونه ها جیغ میزدم و به اجداد اهورا فحش و لعنت میفرستادم.

من : اهورا خدا لعنتت کنه... اهورا... لعنتی پسرمو میخوام... اهور...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که در با صدای بدی باز شد و قامت اهورا برام نمایان شد.

اهورا : چته خونه رو گذاشتی رو سرت . شمیم بس کن دیگه.

با بی حالی خواستم از رو تخت بلند بشم که یهو زانو هام خالی کردن و به طرز بدی افتادم کف زمین.

از درد جیغ بلندی کشیدم و زجه هام شدت گرفتن و به آنی حس کردم پیراهنم خیس شد. اهورا با دیدنم هراسون به سمتم اومد و کنارم زانو زد . با لحنی غمگین و ناراحت که تو این ۴ سال ازش ندیده بودم ، گفت:

اهورا : چرا این کارو با خودت میکنی آخه دختر؟! تو این هفته سومین باره که بخیهات پاره شده . به خودت بیا شمیم ، به خودت بیا.

با درد نالیدم:

من : پسر م ، پسر م میخوام . اهورا التماس میکنم بریم پیشش . اون خیلی کوچولوعه ، شیر میخواد . اهورا!!

دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد و همونطور که رو تخت میذاشتم ، گفت:

اهورا : میدونم عزیزم ، میدونم . ولی اگه بریم بیمارستان هم نمیتونیم ببینیمش . یادت نیست مگه دکتر گفت بچه هنوز مجرای تنفسیش شکل نگرفته چون زود بدنیا اومده و باید دو هفته ای تو دستگاه بمونه؟! در ضمن دکتر چقدر بهت تاکید کرد مراقب خودت باشی ، تو زایمان سختی داشتی شمیم اینطوری لج کنی هم خودت و هم بچمون با هم از پا در میایید . تو اینو میخوای ؟

میون گریه با نفرت لب زدم:

من : همش بخاطر اون زنیکه ی عوضی بود . اهورا بچم چیزیش بشه خودمو میکشم ، بخدا میکشم

.

یواش پیراهنم رو زد بالا و تو همون حال آروم گفت :

اهورا : برات جبران میکنم خانومم . قول میدم.

با ناتوانی هقی زدم که سر خم کرد و عمیق پلک های خیسم رو بوسید .

اهورا : یکم سرپا شدی میبرمت پیش بچمون باشه ؟

با بغض سری تکون دادم که فشاری به دستم آورد و یواش مشغول تمیز و خشک کردن بخیه

های زیر شکمم شد.

#فردا

#شهرزاد

با بی حوصلگی پوف کلافه ای کشیدم و خواستم برم پیش هاتف که صدای گوشیم بلند شد.

نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم پروا ، نیمچه لبخندی زدم و جواب دادم.

من : به به خانوم کم پیدا . چه عجب یادی از ما گرفتی!

ولی با پیچیده شدن صدا بغض آلودش تو گوشم به آنی تمام حس خوبم پرید و جاش رو به نگرانی داد.

پروا : شهرزاد دو دقیقه دیگه جلوی درم بیا پایین.

و قبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم ، گوشی رو قطع کرد.

با تعجب نگاهی به گوشی انداختم ، مطمئنم یه چیزی شده تا این حد بهم ریخته اما چی؟ خدا میدونه...

موندن رو جایز ندونستم و با عجله چنگی به ماتنوم زدم و همونطور که تند تند دکمه هاش رو می‌بستم ، از پله ها اومدم پایین.

هاتف با دیدنم با تعجب پرسید:

هاتف : کجا به سلامتی ؟!

من : نمیدونم پروا بهم زنگ ، خیلیم بهم ریخته بود . داره میاد دنبالم ، ببینم چشه.

هاتف : باشه برو ، مراقب خودت باش.

باشه ای گفتم و فوراً از خونه خارج شدم.

با دیدن پروا که سرش رو روی فرمون گذاشته بود و تند تند نفس میکشید ، ابرو هام بالا پریدن .

این رفتار ها از پروای شاد و شنگول بعید بود.

سوار ماشین شدم.

من : چی ش....

چنان پاشو گذاشت رو گاز که ادامه ی حرفم یادم رفت و چسبیدم به صندلی.

با سرعت سرسام آوری ، داخل شهر رانندگی می کرد و از لابه لای ماشینا لای می کشید.

بالاخره تونستم دهن باز کنم و بگم:

من : پروا یکم آروم تر برو . چی شده آخه؟

با صدای بلندی گفت :

پروا : ازش متنفرم . خدا لعنتش کنه.

من : پروا یکم آروم باش ، بعد بشین همه چیو برام تعریف کن.

ولی اون بدون اینکه اعتنایی به حرفام کنه ، ادامه داد:

پروا : ۵ سال تمام پاش وایستادم و گفتم آدمه... گفتم میتونه خوشبختم کنه ولی اون مرتیکه ی
هول عوضی امروز اومده و میگه من دیگه نمیخوامت.

مشت محکمی به فرمون زد و داد کشید:

پروا : حیوون میگه من دارم عروسی میکنم . خدا لعنتت کنه پیمان . من بخاطرش تو روی خانوادم
در اومدم .

اشکاش گوله گوله روی گونه هاش میریختن .

من : خواهری من ، توروخدا یکم آروم باش . بزار بره گم بشه لیاقت تورو نداشته.

پروا : به خاک سیاه مینشونمش ، حالا ببین.

و بی توجه به چهار راه رو به رومون ، سرعتش رو بیشتر کرد.

من : پروا مواظب باش.

با نزدیک شدن کامیون بهمون ، صدای جیغم مساوی شد با ترمز کردن یهویی پروا و برخورد سرم به داشبورد ماشین و بعد احساس مایه ی گرمی رو پیشونیم و سیاهی مطلق....

با پیچیده شدن بوی الکل و درد شدیدی که تو سرم پیچید ، ناله ای کردم و لای پلکام باز شدن. درحالی که هر لحظه ممکن بود دوباره پلک های روم هم بیوفتن ، نگاهی به اطرافم کردم . همه جا سفید بود ! حدسم به یقین تبدیل شد که تو بیمارستانم...
سرگیجه امونم رو بریده بود و خیلی درد داشتم.

با باز شدن یهویی در اتاق ، نگاه بی رمقم رو به هاتفی دوختم که با آشفته ترین وضع ممکن جلوم وایستاده بود .

با دیدنش بی اراده بغض کردم و چشمه ی اشکم جوشید . خواستم صداش کنم ولی فقط تنها چیزی که از دهنم خارج شد یه ناله ی بلند تر بود و این دفعه هق هقم بلند شد.
نگران صدام زد و به سمتم دوید.

دست سردم رو تو دستش گرفت و بوسه ی محکمی پشت دستم زد .

نگرانی از سر و صورتش میبارید و من چقدر خوشبخت بودم که یکی رو داشتم که تا این حد نگرانمه.

بالاخره دهن باز کردم و به سختی اسمش رو نالیدم.

من : هاتف ؟

محکم دستمو تو دستش گرفت و جواب داد:

هاتف : جان هاتف ؟ آخه چرا مراقب خودت نیستی تو ؟ بخدا تا رسیدم اینجا از ترس هزار بار مردم و زنده شدم.

همچنان گریه میکردم که کلافه نچی کرد و به سمتم خم شد . با نوک انگشتاش اشکام رو پاک کرد و گفت:

هاتف : خیلی خب دیگه گریه نکن . تموم شد من پیشتم!

و بعد این حرف لب های داغ و ملتهبش رو روی پیشونیم گذاشت و بوسیدم.

از حس خوبی که بهم منتقل شد ، ناخودآگاه با لذت چشمام بسته شدن و گریه ام بند اومد.

هر روزی که می‌گذشت من متوجه میشدم هاتف از هزار تا مرد هم مرد تره و همیشه و در هر شرایطی پشتمه .

وقتی دید آروم تر شدم ، ازم فاصله گرفت ولی دستمو ول نکرد و همونطور کنارم نشست .
سرم اندازه ی کدو شده بود و بخاطر دوز بالای مسکن ها منگ میزد .

هاتف با مهربونی دستی به سر باندپیچی شده‌ام کشید و آروم پرسید:

هاتف : چطور این اتفاق افتاد ؟ چیزی یادت میاد ؟

یکم به مخیله‌ام فشار آوردم و با یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش ، با ترس و صدایی که یکم می‌لرزید گفتم:

من : سرعت پروا زیاد بود هر چی بهش گفتم سرعتش رو بیاره پایین قبول نکرد ... نمیدونم چی شد فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدم یه کامیون داره بهمون نزدیک میشه و بعدشم صدای ترمز و دیگه چیزی یادم نمیاد.

هاتف با شنیدن حرفام اخماش رو تو هم قفل کرد ولی من با فکر کردن به پروا هین بلندی کشیدم.

من : هاتف تورو خدا بگو حال پروا خوبه ! حالش خوبه ؟

با عصبانیت غرید :

هاتف : اون حالش از تو بهتره . فقط زده تورو ناقص کرده .

همچنان نگران نگاهش میکردم ، که نفس عمیقی کشید و با مهربونی گفت :

هاتف : من به شما دروغ میگم مگه ؟ اون حالش خوبه فقط دستش یکم ضرب دیده .

با شنیدن این حرف نفس عمیقی کشیدم .

نگاهی به چشمای مضطرب و غمگین هاتف انداختم . چی باعث این غم بزرگ شده بود ؟ !

با همون دستای بی جونم فشاری به دستش آوردم .

من : هاتف چی شده ؟ از چی ناراحتی ؟

انگشت شصتش رو بالا آورد و گونه ام رو نوازش کرد اما بازم سکوت کرد و چیزی نگفت .

من : هاتف داری منو میترسونی بگو چی شده دیگه!

هاتف : چیزی نشده عروسکم . دکتر گفت تا یکی دو ساعت دیگه میتونی از بیمارستان مرخص بشی ، تا اون موقع چشمات رو ببند و یکم استراحت کن.

به طرز عجیبی بی قراری میکردم و خودمم دلیل این حال و رفتارم رو نمیدونستم .
من : نمیری ؟

بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت:

هاتف : نه عزیزم نمیرم . همینجا میمونم تا بیدار بشی ، قول میدم.

با دلی که حالا حسابی قرص شده بود ، دستشو گرفتم و این دفعه بدون هیچ ترس و اضطرابی چشم بستم.

تو حالت خواب و بیداری بودم که صدای ضعیفی از جانب هاتف به گوشم رسید که میگفت : منو ببخش عروسکم!

دلم میخواست چشم باز کنم و از سوال پیرسم چیه ببخشم ولی خواب بدجور بهم غلبه کرده بود و همین باعث شد با بی خیالی به خواب عمیقی فرو برم.

.

.

.

با نوازش دستی روی صورتم ، تکونی به بدن کوفته ام دادم و با خستگی چشمام رو باز کردم.
با دیدن چهره ی خندون هاتف که با فاصله ی کمی تو صورتم خم شده بود لبخندی زدم که دهن باز کرد و پرسید:

هاتف : خوب خوابیدی؟

آره ای زمزمه کردم که خوبه ای گفت.

هاتف : میرم صندوق هزینه رو حساب کنم . دکترم الان میاد معاینه کنه . برمیگردم!

سری تکون دادم و هاتف از اتاق خارج شد .

هنوز یه ثانیه هم از رفتن هاتف نگذشته بود که یهو در اتاق باز شد و پروا عین میگ میگ وارد شد.

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که چطور به در تکیه داده بود و تند تند نفس میکشید .
من : چته تو مگه از زندون فرار کردی ؟

نفس نفس زنان گفت:

پروا : والا دست کمی هم از فراری ها ندارم . بخدا تو این دو ساعتی که بیهوش بودی ، آقا هاتفتون کم مونده بود بیاد وسط بیمارستان دارم بزنه . نمیزاره از صد کیلو متریت رد بشم الانم ببینه اینجام فاتحه ام خوندست .

نگاهی به وضعیتش انداختم . خداروشکر همونطور که هاتف میگفت حالش خوب بود و فقط دست چپش باند پیچی شده بود .

پروا که انگار تازه به خودش اومده و موقعیت رو درک کرده باشه ، با ترس و نگرانی کوبید رو صورتش و گفت:

پروا : خدا الهی منو مرگ بده.

به آنی چشمشاش پر اشک شدن و با تمام سرعت به سمتم دوید و بغلم کرد.

پروا : بمیرم برات خواهری! بمیرم و نبینم مسبب این حالت منم . ای کاش خبر مرگم به حرفت گوش میدادم و بی احتیاطی نمیکردم . والا بخدا هاتف حق داره بزنه نصف النهارم کنه.

من : عه دیوونه این چه حرفیه خدا نکنه ! ایراد نداره دیگه گذشت . اینطوری نگو ناراحت میشم.

اشکاش روون شدن . خم شد و تند تند صورتم رو غرقه بوسه کرد .

پروا : الهی من قربونت برم ، شرمندتم . شرمندتم.

گونشو بوسیدم و گفتم :

من : اتفاقی نیوفتاده که زود خوب میشم .

خواست حرفی بزنه گه با باز شدن در اتاق نگاه جفتمون قفل دکتر شد .

دکتر : اول معاینتون کنم اگه مشکلی نبود میتونیم مرخصتون کنم.

سری تکون دادم که به سمتم اومد و مشغول معاینه کردنم شد.

خلاصه بعد از نیم ساعت معطلی ، دکتر گفت چیزی نیست و میتونم مرخص بشم . فقط باید

بیشتر مراقب خودم باشم .

به سختی و به کمک هاتف از روی تخت بلند شدم . با تیری که مچ پام کشید آخی گفتم که پروا
با هول به سمتم اومد ولی وسط راه با اخم هاتف سر جاش خشک شد .
نمیداشت اصلا پروا باهام صحبت کنه . هم از این طرفداریش ته دلم ذوق میکردم و هم دلم برای
پروا میسوخت.

تو همین افکار بودم که یهو هاتف دست انداخت زیر زانو هام و منو کشید تو بغلش.
از ترس هین بلندی کشیدم و چنگ زدم به پیراهنش.

من : چیکار میکنی دیوونه وسط بیمارستان آخه؟! زشته منو بزار زمین تورو خدا!

معمادار نگاهم کرد و گفت:

هاتف : زشت اینه که میبینم خانومم داره اذیت میشه و منم بیخیال نگاهش کنم .

و بعد این حرف سرم رو به سینش چسبوند و ادامه داد :

هاتف : حالا دختر خوبی باش و رو حرف بزرگ ترت حرف نزن.

من : کوفت!

جفتمون خندیدیم که صدای آروم پروا از پشت سرمون بلند شد.

پروا : میتونم منم باهاتون پیام ؟ با شهرزاد کار دارم.

قبل از اینکه اجازه بدم هاتف حرفی بزنه ، تند گفتم:

من : آره عزیزم بیا.

هاتف برزخی‌نگاهی بهم انداخت که ملتمس نگاهش کردم و لب برچیدم.

پوفی کشید و با کلافگی سری تکون داد .

در ماشین رو باز کرد و آروم گذاشتم رو صندلی .

نیم‌نگاهی به پروا که عین یه دختر خوب اون پشت نشسته بود انداختم . نیمچه لبخندی زدم که

با حرص نگاهم کرد.

در سمت راننده باز شد و هاتف پشت رل نشست .

هاتف : بریم؟

یکبار چشمام رو باز و بسته کرد که سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد .

تا خود خونه هر سه تامون سکوت کردیم و به جاده زل زدیم.

ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و دوباره به سمت اومد و بغلم کرد.

من : بابا چلاق نیستم که هی بغلم میکنی. نکن هاتف بخ ازشته!

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و اعتنایی به حرفم نکرد .

از پله ها بالا رفت و وارد اتاقم شد . گذاشتم رو تخت و گفت :

هاتف : لباسات رو عوض کن ، صدام کن پیام بیارمت پایین.

میرغضب نگاهش کردم که با لبخند بوسه ای روی سرم گذاشت و از اتاق رفت بیرون.

میدونم آخر از دست این لجباز دیوونه میشم.

#هاتف

از اتاق اومدم بیرون و کلافه چنگی به موهام زدم . چطور تو این وضعیتش بهش بگم که فردا باید برم ماموریت و تا دو هفته بلکه بیشتر نیستم .

هنوز یادم نرفته دفعه ی قبل چقدر بی قراریمو کرد.

نفسم رو حرصی بیرون دادم ، لعنتی هیچ راهی نبود که این دفعه رو در برم . این ماموریت فقط و فقط با عهده ی خودمه ، یعنی خودم نخواستم به کسی بدمش پس حالا هم برگشتی نداشتم.

از پله ها پایین اومدم و با دیدن دوست شهرزاد که گوشه ی مبل نشسته بود ، تصمیم گرفتم حداقل به اون بگم که ابن چند هفته رو میش شهرزاد باشه و به نحوی کمکم کنه .

فرصت رو از دست ندادم و با دو قدم بلند به سمتش رفتم و بالا سرش ایستادم .

با خس کردن سایه ام روی خودش ، فوراً بلند شد.

پروا : ام... چیزه من برم پیش شهرزاد .

و خواست فرار کنه که گفتم:

من : صبر کنید!

با شنیدن صدام فوراً به سمتم برگشت . چرا دروغ ولی ترس تو چشماش موج میزد!

پروا : ب... بله ؟!

نفس عمیقی کشیدم و یهو بی مقدمه گفتم:

من : میتونید دو هفته اینجا بمونید و مراقب شهرزاد باشید ؟

به وضوح مردمک چشماش گشاد شدن.

پروا : منظورتون چیه ؟

چنگی به موهام زدم و گفتم:

من : ماموریت برام پیش اومده خونه نیستم بخاطر همین از شما میخوام پیش شهرزاد بمونید.

سری تکون داد که تاکید وار گفتم :

من : فقط نمیخوام شهرزاد چیزی از این موضوع بفهمه . خودم یه دلیلی جور میکنم شما فقط حواستون باشه چیزی رو لو ندی...

حرفم با شنیدن صدای شهرزاد که عجیب شبیه ناله بود ، قطع شد . کلافه و نگران برگشتم و با دیدن چشمای اشکی و چونه ی لرزون شهرزاد ، خودم رو لعنت کردم که چرا نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم!

من : شهرزاد ؟!

دستش رو به نشونه ی ساکت بالا آورد و با بغض گفت:

شهرزاد : میخواستی به من نگی و بری ؟! یعنی تا این حد برات غریبه ام؟

اشکاش آتیشم میزد . به سمتش رفتم که لرزون گفت:

شهرزاد : برو عقب به من نزدیک نشو .

من : شهرزاد خانوم اجازه بده بهت توضیح بدم بعد هر چی خواستی بگو باشه ؟

شهرزاد : چيو بهم بگي اينكه چطور ميخواستى بهم دروغ بگي ؟ هاتف تو به من ميگي هيچي رو
ازت پنهون نكنم بعد خودت اينقدر راحت دنبال بهونه ميگردي كه سرم رو شيره بزني ؟

قبل از اينكه چيزي بگم دوستش گفت:

پروا : من ميرم بيرون يه زنگ به پارسا بزنم .

و بعد اين حرف از خونه خارج شد . حالا من موندم و شهرزادي كه قيافش داد ميزد بدجور از
دستم دلخوره.

#شهرزاد

هنوزم باورم نميشد . يعنى واقعا نميخواست چيزي بهم بگه ؟!

محكم پلكام رو روى هم فشردم و بهش پشت كردم و خواستم برگردم تو اتاقم كه از پشت محكم
بغلم گرفت .

من : هاتف ولم كن!

چیزی نگفت که عصبی نالیدم:

من : میگم ولم کن .

سر خم کرد و دم گوشم گفت:

هاتف : ولت نمیکنم . تا نذاری بهت توضیح بدم ولت نمیکنم.

من : چیه توضیح بدی ؟ اینکه چطور میخواستی گولم بزنی ؟!

هاتف : هیش... خودتم میدونی من همچین آدمی نیستم.

دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و بغضم با صدای بدی شکست . برگشتم سمتش و محکم

بغلش کردم.

من : نمیشه نری ؟!

اونم محکم بغلم کرد و مدام روی سرم بوسه میزد.

من : آخه من چطور دو هفته بدون تو سر کنم خودت بگو ؟!

منو از بغلش کشید بیرون و با دستاش صورتم رو قاب گرفت .

هاتف : ببین بخاطر همین حالت چیزی بهت نگفتم . نریز اون اشکارو شهرزاد دیوونم نکن .

مظلوم لب زدم:

من : دلم برات تنگ میشه!

هاتف : قول میدم زود تموم بشه . قول میدم.

با لجبازی سری به چپ و راست تکون دادم.

من : میشه منم باهات بیام ؟!

اخماشو تو هم کشید.

هاتف : نه شهرزاد معلومه که نمیتونی.

هق هقم اوج گرفت.

من : پس چیکار کنم من ؟ نمیخوام بری!

اسم این حس رو چی میذاشتن ؟ بی قراری ، عشق یا وابستگی ؟ یا شایدم همش ؟ نمیدونم هر چی که بود نمیخواستم یه لحظه هم ازم دور باشه وقتی پیشم نبود انگار که خودمو گم کردم . هاتف تمام زندگیم بود!

هاتف : میدونم چی میگی عروسکم . باور کن برای منم خیلی سخته که تورو با این حال ولت کنم و برم اما ازت میخوام این دو هفته رو تحمل کنی.

با چشمای اشکی نگاهش کردم که لبخند غمگینی به سمتم زد .

منو چسبوند به دیوار و با فاصله ی کمی ازم قرار گرفت .

متعجب نگاهش کردم که دستش رو بالا آورد و سمت چپ سینم گذاشت . قلبی که حالا داشت مثل یه قلب یه گنجشک تند تند میزد.

هاتف : هر وقت خیلی بی تاب شدی یه چیزو بدون!

سوالی نگاهش کردم و اون ادامه داد :

هاتف : اینو بدون من همیشه اینجام . درست تو قلبت.

به طرز ناباوری آروم شده بودم .

محکم گونشو بوسیدم و زمزمه کردم:

من : خیلی دوستت دارم . خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی!

لبخندش پر رنگ تر شد . پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نفس های داغش رو تو صورتم
پخش کرد .

قبل از اینکه حرکتی کنه کنج لبش رو بوسیدم که تو گلو خندید .

هاتف : شیطونی نکن بچه ! نذار کار دستت بدما!

با ناز خندیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.

من : حسابی مراقب خودت باش.

هاتف : من اولین بارم نیست . تو مراقب خودت باش . وقتی از ماموریت برگشتم باید خوب خوب
باشیا!

چشمی گفتم که بیشتر منو به خودش فشرد . منکر اینکه آغوشش چقدر امن بود نمیشدم ، چطور
باید تا چند دقیقه دیگه از این آدم و آغوشش جدا میشدم!؟

.
. .
با هر چون کندی که بود بالاخره از هاتف خدافطی کردم . رفت ! هاتف من رفت و من از خدا
میخواستم زود زود برگرده!

هر لحظه نبودنش برام اندازه ی یه قرن میگذشت .

با کمک پروا در حالی که به پهنای صورتش اشک میریختم وارد خونه شدم.
پروا : بسه دیگه خواهری خودتو هلاک کردی بخدا!

دستمال کاغذی رو تو دستم فشردم و نالیدم:

من : آخه چطور این دو هفته رو تحمل کنم ؟ پروا من از الان دلم براش تنگ شده ! به حضورش
تو این خونه و کنار خودم عادت کردم.

این دفعه پروا جوابی نداشت بهم بده و شدت ریزش اشکای منم بیشتر شدن.

من : من میرم تو اتاقم.

پرواسری تکون داد و منم با حالی خراب وارد اتاق شدم .

دستی به سر باندپیچی شده و دردناکم کشیدم که صورتم از درد تو هم رفت اما این درد در برابر دردی که قلبم تحمل میکرد هیچی نبود.

جنین وار تو خودم جمع شدم و بالشت هاتف رو محکم بغل کردم . با ولع و حریصانه عطر تلخش رو وارد ریه هام کردم و باز چشمه ی اشکم جوشید.

نگران بودم! نگران آینده که معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره . نگران زندگی خودم ، زندگی خواهرم و از همه مهم تر نگران عشقی که روز به روز بین من و هاتف بیشتر میشد .

هزار و یک اما و اگه تو ذهنم بود و من همچنان جوابی براش نداشتم .

وحشت داشتم از روزی که هاتف از راز من با خبر بشه . اون روز چه جوابی میتونم بهش بدم ؟ میتونم از خودم دفاع کنم ؟ اصلا از همه ی اینا مهم تر میتونه منو ببخشه ؟ درکم میکنه ؟

آهی کشیدم و تو دلم با عجز نالیدم . ای کاش ذره ای ، فقط ذره ای شهامت داشتم ! اون موقع بود که چشمام رو همه چی می‌بستم و تمام حقیقت رو به هاتف میگفتم.

نمیدونم چقدر گذشته بود ! یه ثانیه ، یک دقیقه یا یکساعت ولی با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم.

پروا : شهرزاد میتونم بیا داخل.

دستی به چشمای خیسم کشیدم و با صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودم نداشت ، گفتم:
من : آره آره بیا داخل.

به ثانیه نکشید در اتاق باز شد و پروا با یه سینی پر از خوراکی وارد اتاق شد . با دیدنم اخماشو تو
هم کشید و گفت :

پروا : توروخدا قیافشو نگاه کن ، چشماش شدن اندازه ی نخود از بس گریه کرده.

سر پایین انداختم که یهو با لحن مهربونی گفت :

پروا : آخه قربونت برم یا گریه زاری چیزی درست میشه ؟ چشم بهم بزنی این دو هفته تموم
میشه . حالا بیا شامتو بخور که تو همین نیم روز به اندازه ی ۵ سال وزن کم کردی.

بی حوصله گفتم:

من : شام نمیخورم ببرش بیرون اصلا میل ندارم . تو بخور!

با حرص لب زد :

پروا : باشه نخور.

و بعد سینی رو روی زمین گذاشت و اومد و کنارم دراز کشید و ادامه داد :

پروا : منم چیزی نمیخورم.

و بعد بی توجه به چشمای متعجب من آباژور رو خاموش کرد و پشت به من گرفت خوابید ! الان این اسکل با من قهر کرد ؟ وای خدا خودت کمک کنه تا وقتی هاتف میاد همدیگه رو زنده به گور نکنیم.

با حرص با پا ضربه ی محکمی به کمرش زدم که یهو سیخ نشست سر جاش.

پروا : چته وحشی دیوونه ؟

و قبل از اینکه اجازه بده من چیزی بگم با درد کمرش رو مالید و غرید :

پروا : الهی کفنت کنم شهرزاد که عین الاغ جفتک میپرونی!

چپ چپ نگاهش کردم که با حرص ادامه داد :

پروا : عنتر عوضی شبیه هر چی هست جز مریضا ! منو باش واسه کی غذا درست کردم تا کوفت
کنه . اصلا فدای سرم زهر مار بخوری تو .

همچین زدم پس کلش که فکر قشنگ مغزش جا به جا شد.

من : دو دقیقه در اون جهنم رو ببند . مجال بده منم زر بزnm.

دست به سینه منتظر ادامه ی حرفم شد.

من : دلم نیومد دلتو بشکنم خواستم بگم غذارو بیار دوتایی با هم بخوریمش.

به ثانیه نکشید که نیشش تا بنا گوشش باز شد و یهو پرید روم . با ذوق کل صورتم رو تف مالی
کرد و گفت:

پروا : الهی من قربونت بشم ای به چشم شما جون بخواه.

یعنی خودمونیم دیوونه و دو قطبی تر از پروا من جایی ندیدم.

رو به روم نشست و به محتویات داخل سینی اشاره کرد.

پروا : بسم الله . شروع کن.

هیچ میل و اشتهاهی نداشتم اما برای اینکه ناراحتش نکرده باشم ، چند لقمه ای باهاش همراهی کردم و خیلی زود عقب کشیدم.

خداروشکر دیگه پروا هم گیر سه پیچ نداد.

دوباره رو تخت ولو شدم که این دفعه پروا هم چفتم دراز کشید .

پروا : خیلی خب شبت بخیر!

سری تکون دادم . ای کاش منم اینقدر راحت میتونستم سر بزارم و بخوابم ولی افسوس... الان به تنها چیزی که فکر نمیکردم خواب بود و بس!

آهی از روی حسرت کشیدم و به دیوار رو به روم زل زدم تا بلکه چشمام خسته بشن و خوابم ببره ولی زهی خیال باطل.

با اعصابی خراب به سمت پروا به پهلو شدم . با دیدنش که عین خرس خوابیده بود دو تا فحش آبدار نثارش کردم و نگاهی به ساعت که ۱۲ رو نشون انداختم.

یعنی الان هاتف داره چیکار میکنه ؟ جاش راحتیه یا نه؟ اصلا غذایی خورده یا نه ؟ آخ هاتف ...

فقط خدا میدونست چقدر دلتنگش بودم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و با درد و ناراحتی چشمم بستم ولی با لرزش ناگهانی
گوشیم تو دستم چشمام شد اندازه ی دو تا گوجه و شیرجه زدم روش!

هاتف : بیداری ؟

با غصه تایپ کردم:

من : مگه بدون تو خوابم میبره !

چند دقیقه بعد جواب داد:

هاتف : الهی من قربونت خانومم برم که دلش تنگ شده.

من : آره خیلی دلم برات تنگه . زود بیا!

هاتف : چشم.

من : تو کجایی ؟ رسیدی ؟

هاتف : نه خانومم هنوز نرسیدیم . تو راهیم . یه ۲ ساعتی راه مونده.

با بی قراری نوشتم:

من : یه عکس از خودت بهم بده .

باشه ای تایپ کرد و چند ثانیه بعد یه عکس از خودش درحالی که پشت فرمون نشسته بود ، برام فرستاد.

با دیدنش لبخند پر بغض زدم و تند تند صفحه ی گوشی رو غرقه بوسه کردم .

هاتف : یالا نوبت توعه!

من : هاتف دوست دارم برات عکس بفرستم ولی الان پروا عین خرس ور دلم خوابیده نمیتونم.

هاتف : من اینا حرفا حالیم نیست زود باش.

با حالت زار به وضعیت خودم نگاه کردم ، تا گردن زیر پتو بودم و مطمئن بودم قیافم الان با یه میت هیچ فرقی نداره .

ناچار برای چند ثانیه آباژور رو روشن کردم و تا با این قیافه ی خوشگلم یه عکس برای هاتف بفرستم.

هول هولکی به عکس از خودم گرفتم و برای اینکه پروا بیدار نشه دوباره آباژور رو خاموش کردم.

عکس رو براش فرستادم ، بعد از چند دقیقه نوشت:

هاتف : گریه کردی ؟!

لب گزیدم و سعی کردم موضوع رو عوض کنم.

من : میگم هاتف مراقب باش ، پشت فرمون نشستی یه وقت حواست پرت نشه.

هاتف : بیخود موضوع رو عوض نکن ! موقع رفتن اون همه گریه کردی بس نبود که بازم نشستی گریه کردی ؟!

بی اراده باز بغض کردم و فقط یه کلمه نوشتم.

من : دلتنگتم!!

خیلی زود ویس داد.

هاتف : الهی قربونت برم جوجه ی رنگی من . منم بخدا دلم برات تنگه ولی فقط دو هفتست.

با شنیدن صدای آرامش بخشش هقی زدم که تو ویس بعدیش گفت:

هاتف : بهت چی گفتم ؟! دستتو بزار رو قلبت.

کاری که گفت رو انجام دادم.

هاتف : یه نفس عمیق بکش و دیگه گریه نکن . من همیشه پیشتم ، همونجا تو قلبت!

دستم سمت چپ سینم مشت شد و زیر لب زمزمه کردم:

من : خیلی دوستت دارم!

و بعد این حرف به طرز باورنکردنی ای هاتف برام نوشت.

هاتف : دوستت دارم.

قطره اشکی بزرگی از گوشه ی چشمم چکید.

من : من بیشتر.

وبعد این حرفم دوباره عکسش رو تند تند غرقه بوسه کردم که ناگهان با صدای دورگه ای که دم

گوشم شنیدم چنان جیغی کشیدم که فکر کنم برگ های درخت سر کوچه ریختن.

با دیدن چشمای شیطون پروا به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا جفت پا نرم تو حلقش.

من : خیلی یابویی !

ولی اون بی توجه به حرفی که بهش زدم ، گفت:

پروا : بد عاشق شدیا!

با این حرفش آهی کشیدم و حرفش رو تاکید کردم.

من : آره پروا ، عاشقش شدم بدم عاشقش شدم.

پروا با چشمایی اشکی نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد:

پروا : مثل من احمق به راحتی از دستش نده ! شهرزاد هاتف دوستت داره ! شاید تا قبل از اینکه اتفاق امروز فکر میکردم هاتفم یکی مثل بقیست وای امروز با این اتفاقی که افتاد و دیدن نگرانی ها و بی قراری هاش ، فهمیدم خیلی دوستت داره.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

من : فقط امیدوارم بعد از دونستن حقیقت هم بازم دوستم داشته باشه.

تند اشکاش رو پاک کرد و گفت:

پروا : چرا حقیقت رو باش نمیگی ؟ شهرزاد بخدا اینطوری خیلی بهتره تا هر روز بهش وابسته بشی و آخرم همه چی بهم بخوره!

من : نمیتونم پروا بخدا نمیتونم . اگه دیگه منو نخواد و پسم بزنه روانی میشم . من جونم به جونش وصله چطور بهش بگم من اون آدمی که تو فکر میکنی نیستم . یکم انصاف داشته باش .
پروا : خودت میدونی ولی حواست باشه اشتباه نکنی!

افسوس ! افسوس که بدترین اشتباه زندگیم رو کردم و بدم چوبش رو خوردم...

لبخند غمگینی زدم و یهو با چیزی که یادم اومد ، گفتم:

من : اینارو بیخیال ، بگو ببینم اون حرفا جی بود امروز صبح میزدی ؟! پیمان چی بهت گفته ؟!

با شنیدن اسم پیمان دوباره چشمه ی اشکش جوشید و با نفرت لب زد:

پروا : ازش متنفرم ! اون یه عوضی بیش نیست .

من : چرا ؟ پروا تو حالت خوبه ؟ تو همونی نبودى که تا دو روز پیش جونت براش میرفت ؟! الان چی شده ؟!

نالید:

پروا : الانم من خر حاضرم جونمم براش بدم اما...

ادامه ی حرفش رو خورد و یهو با خشم غرید:

پروا : ولی اون عوضی منو ول کرد و رفت با یکی دیگه . از آخرین قراری که با هم داشتیم به بعد سه هفته تو خونه زندونیم کردن تا امروز که بهم زنگ زد و گفت ما بدرد هم نمیخوریم و اون قراره با یه نفره دیگه ازدواج کنه . شهرزاد گفت دیگه نمیتونه بیشتر از این صبر کنه... گفت... گفت دیگه دوستم نداره ! الان من چیکار کنم ؟ منی که هنوزم مثل روانی ها عاشقشم... آخ شهرزاد... آخ ...

با غصه بغلش کردم که با صدای بلندی زد زیر گریه و حالا جفتمون به حال زارمون اشک میریختیم .

گناهمون چی بود ؟ عاشقی ؟ دل بستن ؟ ...

.
. .
. .
. .

روز ها سخت تر از اونی که فکرشو میکردم میگذشتن . دل و دماغ انجام کاری رو نداشتم و مثل
یه افسرده دائم تو اتاقم بودم و اشک میریختم.

وقتایی که با هاتف حرف میزدم از همه چی غافل میشدم ولی وای از وقتی که تنها میشدم.

با ورود یهویی پروا به داخل اتاقم فوراً اشکامو پاک کردم ولی خب خیلی دیر شده بود و پروا حال
و روزم رو دید.

پروا : شهرزاد وای شهرزاد داغون کردی خودتو . نکن اینطوری خواهری نکن اینکارو با خودت.

قطره اشکی از چشمم چکید که کلافه به سمتم اومد و با عجز نالید:

پروا : نمیخوام اینطوری ببینمت . نه لب به غذا میزنی ، نه حرفی میزنی... میدونم چقدر دلتنگشی
اما با خودت بگو اکه هاتف اینجا بود وتورو اینطوری میدید ازت ناراحت میشد یا نه ؟ یه نگاه به
خودت بنداز... اینطوری بهش قول دادی مراقب خودت باشی ؟ آره ؟ شدی پوست و استخون
نکن اینکارو.

فینمو بالا کشیدم و باشه ای گفتم.

من : تو کجا شال و کلاه کردی ؟ نگو که تو هم میخوای از پیشم بری ؟

پروا : اسکلم مگه ؟ یه آجی بیشتر ندارم که دارم ؟ میرم یه سری خرید واسه خونه کنم ، زود برمیگردم .

سری تکون دادم که پرسید:

پروا : میخواس تو هم باهام بیا!

من : نه خودت برو اصلا حوصله ندارم!

دو به شک نگاهم کرد که با اطمینان یکبار چشمامو باز و بسته کردم.

پروا : زود میام .

من : منتظرم!

با رفتن پروا ، تکونی به تن کوفته ام دادم و از جام بلند شدم .

نگاهی به خودم تو آینه انداختم و به معنای واقعی کلمه برگام ریخت . این شهرزادی که الان تو

آینه دارم میبینم همون شهرزاد شاد و شنگول قبله !

زیر چشمام گود افتاده و صورتم رنگ پریده و بی روح بود و میشه گفت هیچ فرقی با یه مرده

نداشتم . هاتف تو چیکار کردی باهام؟

درحالی که بغض سنگینی بیخ گلوم نشسته بود ، دست بالا بردم بردم یواش یواش باند دور سرم رو باز کردم .

خداروشکر زخم سرم خیلی بهتر شده بود و نیاز نبود دوباره باندپیچیش کنم .

موهامو دم اسبی بستم و یه تیشرت و شلوار گشاد مشکی پوشیدم و از اونجایی که اصلا حس و حال آرایش نداشتم ، بدون اینکه آرایشی کنم از اتاق زدم بیرون .

شاید با یه فیلم بتونم خودمو یک ساعتی سرگرم کنم.

هنوز رو مبل ننشسته بودم که صدای زنگ در بلند شد . امکان نداشت پروا اینقدر زود برگشته باشه!

با قدم های شل و ول به سمت در رفتم و باز شدن در توسط من مساوی شد با رو به رو شدن با پارسا که خیلی ژولیده و بهم ریخته جلوم ظاهر شده بود.

با دیدنم شوکه نگاهی بهم انداخت.

پارسا : شهرزاد ؟ این چه وضعیه دختر ؟

لبخند پر بغضی بهش زدم و با صدایی که از ته چاه در میومد ، گفتم:

من : بیا داخل.

متعجب سری تکون داد و وارد خونه شد . با اشاره ی من رو مبل نشست.

من : چیزی میخوری ؟!

پارسا : نه نمیخوام .

من : اینطوری نمیشه که! بزار یه چیزی بیارم.

و خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو چسبید . نگاهی بهش انداختم که با همون محبت برادرانه ی همیشگیش گفت:

پارسا : بشین خواهر خوشگلم ، نیومدم چیزی بخورم اومدم یه سر بهت بزنم.

سر به زیر کنارش نشستم . منتظر یه تلنگر کوچیک بودم تا زرتی بغض بترکه.

پارسا تو یه حرکت دست انداخت زیر چونه ام و سرمو بالا گرفت و آروم پرسید :

پارسا : این حال بد و بی قراریت بخاطر هاتفه ؟!

با شنیدن اسم هاتف دیگه نتونستم بیشتر از این مقاومت کنم و باز اشکم در اومد و با بی پناهی
پریدم بغل پارسا و درحالی که مشت های پی در پی ام رو به سینش اش میکوبیدم ، با صدای
لرزون و بلندی گفتم :

من : آره آره آره بخاطر هاتفه.... دقیق ۹ روزه ندیدمش میخوای دلم براش تنگ نباشه و اینطوری
از ما نیوفتم . پارسا مگه گناه من چیه من فقط عاشقم ! دوستش دارم ... نمیخوام ازش دور بمونم .
دارم دق میکنم . هزار و یک دلشوره و نگرانی مثل خوره افتاده تو جونم... اگه بلایی سرش بیاد من
میمیرم . توروخدا یکاری کنید برگرده ! میخوام بغلش کنم !

و این دفعه با صدای آرومی نالیدم :

من : بگید بیاد پیشم . توروخدا بگید . بسه دیگه هر چقدر ازم دور بود . من جز اون کسی رو
ندارم . اگه بلایی سرش بیاد من نابود میشم . داداش پارسا توروخدا....

پارسا منو از بغلش کشید بیرون و همونطور که اشکام رو پا میکرد ، گفت :

پارسا : چرا خودت بهش نمیگی؟؟؟

فینمو بالا کشیدم و گفتم :

من : چی بهش بگم ؟ بگم بخاطر من از اون سر دنیا ماموریت رو ول کن و بیا پیش من ؟

پارسا متفکر نگاهم کرد.

پارسا : این دیگه بستگی به هاتف داره ! برو ببین چی میشه! منم یه کار کوچیک با پروا دارم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

من : چیکار؟

پارسا : میخوام ببرمش خونه...

من : پارسا اذیتش کنی من میدونم و تو بخدا.

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد.

پارسا : من خودم از همه چی خبر دارم . میخوام کمکش کنم . طاقتش رو ندارم ببینم خواهر شاد و

شنگولم گوشه گیر و تنها شده .

با شنیدن این حرفش آهی کشیدم . ای کاش منم یه داداش بزرگ داشتم که اینطوری حمایت

میکرد .

با کشیده شدن یهوئی لپم ، با درد صورتم تو هم شد و پارسا با خنده گفت :

پارسا : نبینم آبجیم غصه بخوره ها!

لبخند محوی زدم و خواستم چیزی بگم که با وارد شدن پروا داخل خونه ، حرف تو دهنم ماسید .

پروا با دیدن پارسا اخمی کرد و غرید:

پروا : تو اینجا چیکار میکنی؟

پارسا : اومدم ببرمت خونه!

پروا : من پامو اونجا نمیزارم بی خود به دلت صابون نزن .

پارسا از جاش بلند شد و به سمت پروا رفت . بازوش رو تو دست گرفت و با همون تحکم
همیشگیش گفت :

پارسا : پروا چه بخوای چه نخوای من با خودم میبرمت . پس لطفا لجبازی نکن.

پروا بغض گفت :

پروا : نمیام داداشی . نمیام . اذیت میشم وقتی کاراشون رو میبینم .

پارسا محکم بغلش کرد و گفت:

پارسا : مگه داداشت مرده ؟ تا من هستم کسی جرات اذیت کردنت رو نداره . برو کیفیت رو بردار
بریم.

پروا مطیعانه سری تگون داد و رفت تا وسایلاش رو برداره .
با رفتنش پارسا منم بغل کرد و همونطور که بوسه ای روی گونه ام میذاشت ، گفت :
پارسا : میخوای تو هم بیای بریم خونه ی ما ؟!
من : نه لازم نیست همینجا میمونم . اینجا راحت ترم.
پارسا : مطمئن باشم ؟!

سری تگون دادم و آره ای تحویلش دادم.
پارسا : پس حسابی مراقب خودت باش.
من : باشه .

محکم تر منو تو آغوشش فشرد و تاکید وار گفت :
پارسا : در ضمن کمتر حرص بخور .

در جواب حرفش لبخندی زد که صدای پروا بلند شد:

پروا : من آماده ام .

پارسا : من بیرونم.

و بعد این حرف ازم خدافظی کرد و رفت .

پروا : خواهی دوباره میام پیشت . الانم دارم میرم فقط برای اینه که تکلیفم روشن بشه . تورو خدا
دیگه گریه نکن.

با لب و لوجه ای آویزون سری تگون دادم که با شیطننت گفت:

پروا : بفهمم گریه کردی همه رو میزارم کف دست هاتف .

ملایم خندیدم که محکم بغلم کرد و گونمو بوسید.

پروا : زود زود بهت زنگ میزنم ، مراقب خودت باشا.

من : تو هم همینطور .

پروا : میبینمت.

من : میبینمت.

پروا هم رفت و من تازه فهمیدم چقدر تنها شدم . آهی کشیدم و تصمیم گرفتم یه زنگ به هاتف
بزنم.

قبل از اینکه بهش زنگ بزنم صد بار با خودم تکرار کردم که گریه بی گریه ولی امان از وقتی که
صداش رو شنیدم!

هاتف : خانومم؟!

به سختی نفس تنگم رو فوت کردم .

هاتف : جوجه چرا حرف نمیزنه؟ قهره باهام؟!

و این حرفش منو مثل یه باروت منفجر کرد.

اشکام تند تند میومدن و هق هق میکردم .

هاتف با شنیدن صدام ، با نگرانی گفت :

هاتف : چی شده عزیزم ؟! شهرزاد خانومم؟ کسی چیزی گفته؟ اتفاقی افتاده ؟

و من بی جواب گوشه ای از تخت تو خودم جمع شده بودم و اشک میریختم.
هاتف : شهرزاد جان یه چیزی بگو من از اینجا دستم به جایی بند نیست ، چی شده آخه؟

بازم سکوت!!

هاتف : د لعنتی یه کلمه حرف بزن ، بخدا الان سخته میکنم . شهرزاد خانوم ؟

به سختی لبای خشک شده ام رو تکون دادم و با ناله اسمش رو صدا زدم:

من : هاتف ؟ !

با هول جواب داد:

هاتف : جون هاتف؟ جونم خانومم ؟ چی شده نفس هاتف ؟!

من : هاتف بیا !

هاتف : باشه میام... میام عزیزم ولی اول تو آروم باش!

فین فین کنان نفس کوتاهی کشیدم.

من : دلم برات تنگ شده ، بسه دیگه هر چقدر دور بودم ازت بیا . فقط بیا توروخدا بیا ! بیا
بغلم کن.

هاتف : باشه خانومم میام . قول میدم بیام . فقط الان و اینقدر یهویی نمیتونم بیام اما پس فردا
میام . به جون هاتف میام.

من : زود بیا . فقط زود بیا!

هاتف : آروم باش... آروم! نفس عمیق بکش.

کاری که گفت رو انجام دادم.

هاتف : بهتری؟

من : تا نیای بهتر نمیشم .

هاتف : گفتم میام دیگه خانومم . من زیر قولم میزنم ؟!

من : نه نمیزنی میدونم که نمیزنی!

هاتف : پس دیگه گریه نکن . زود میام پیشت خانوم کوچولوی من.

بابا و لوجه ی آویزون باشه ای گفتم که تو گلو خندید .

هاتف : خب دیگه چه خبرا جوجه ؟!

انگار نه انگار که همین دو دقیقه پیش داشتم زجه میزدم و به پهنای صورتش اشک میریختم .
آروم شده بودم و حالم خیلی بود و تمام دل و روده ام داشتن بندی میرفتن از اینکه دو روز دیگه
قراره هاتف رو ببینم . خوشحال بودم که حاضر شد بخاطر چند روز زود تر بیاد .
نشستم و تمام و کمال همه ی اتفاقات این چند چند رو براش تعریف کردم و اونم با شور و اشتیاق
به حرفام گوش میداد ولی ناگهان با بلند شدن صدای خروس بی محلی که هاتف رو صدا میزد ،
هاتف با حرص و ناراحتی گفت :

هاتف : خانومم دارن صدام میکنن . باید برم .

حالا که دلم قرص شده بود عین این دخترای خوب باشه ای گفتم:

من : خیلی مراقب خودت باش . باشه ؟!

هاتف : باشه جوجه ی رنگی ! کاری نداری ؟!

من : نه خدافظ .

هاتف : خدافظ .

با عشق پسر مو بغل گرفتم و اون دستای تپل خوردنیش رو محکم بوسیدم .

بی شک پسر م تمام دنیای من بود و حاضر نبودم یه تار از موهاش رو حتی با دنیا عوض کنم .

رفتار اهورا با من و پسر مون روز به روز بهتر میشد ! از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون ولی کم کم داشتم اون روی زندگی رو میدیدم و تازه داشتم میفهمیدم خوشبختی یعنی چی ! امتحانش ضرر نداشت حالا که اهورا از کاراش پشیمون شده یه فرصت دوباره بهش بدم . شاید واقعا بتونه خوشبختم کنه .

با لذت لباس های آرشا رو عوض میکردم و براش شعر میخوندم .

من : الهی مامان فدات بشه . یدونه پسر دارم من ، قند عسل دارم من ! شاخ نبات و نقل تر بغل بغل دارم من !

آرشا هم با اون چشمای معصومش نگاهم میکرد و میخندید .

من : جونم پسر خوشگلم .

گرفتمش تو بغلم و همونطور که به طرف تختش میرفتم نگاهی به ساعت انداختم .

الانا بود که اهورا از سرکار برگرده ! البته چه کاری؟! هنوزم بعد از پنج سال نمیدونستم.

آرشا رو روی تخت خوابوندم و نگاهی به چهره ی غرقه به خوابش انداختم . با لبخند پت و پهنی
پتو رو روش کشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

از پله ها اومدم پایین که همون موقع در ورودی باز شد و قامت خسته ی اهورا برام نمایان شد.
با دیدنش به سمتش رفتم و خسته نباشیدی زمزمه کردم که خم شد گونمو بوسید و تشکر کرد.
کتش رو ازش گرفتم و آویز کردم و خواستم از کنارش رد و برم آشپزخونه تا بگم شام رو حاضر
کنن که بی ماهابا مچ دستم رو گرفت و کشیدم سمت خودش.

با تعجب نگاهش کردم که با شیطنت چشمکی حواله ام کرد و دستاش رو دور کمرم قفل کرد.
لبای خشک شده ام رو با زبون خیس کردم که مغموم شده نگاهی به لبام انداخت و بی حرف سر
جلو آورد!

من : نکن اهورا زشته!

اهورا : هیچم زشت نیست شما زن منی مشکلت چیه؟!

حرفی نزد من که ملایم خندید و بوسه ی ملایمی روی لبام کاشت و بعد ولم کرد.

اهورا : خیلی خب بابا ذوب شدی . برو به کارت برس ولی حواست باشه شب حسابی باهات کار دارم . اخیانا اون توله سگم خوابه و دیگه گند نمیزنه به جسمون نه ؟

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

من : با پسر من درست صحبت کن!

اونم متقابلا اخماش رو تو هم کشید و گفت:

اهورا : چه طرفداری پسرشم میکنه ، منم که هویجم!

و بعد این حرف غرغر کنان از پله ها بالا رفت و منم با خنده نظاره گر رفتنش بودم.

شاید من واقعا میتونستم به خودمون یه فرصت بدم! اما غافل از اینکه....

اسلحه ام رو پشت کمرم گذاشتم و نگاهی به اطراف محوطه انداختم.

چند ساعتی بود که منتظر بودیم از اون خرابه بزنن بیرون ولی همچنان خبری ازشون نبود که نبود

با گرم شدن کتفم ، فوراً سر برگردوندم و با دیدن سرهنگ نفس پر استرسم رو بیرون فرستادم.

سرهنگ : پسر آروم باش . سه ساعته عین مرغ پرونده داری دور خودت میچرخه ! آروم باش .

انشاءالله که میگیریمشون .

چنگی به موهام زدم و با کلافگی گفتم :

من : نمیتونم آروم باشم . دو سال تمام همه ی زندگیم رو پای این پرونده گذاشتم یه جای کارم

لنگ بزنه همه چی از بین میره و من یه پله عقب میوفتم . اجازه نمیدم این دفعه محموله هاش به

عربستان برسه ، این دفعه جلوشو میگیرم . اون کثافت هنوز منو نشناخته!

نا خودآگاه دستام مشت شدن و از لای دندون های کلید شده ام غریدم :

من : اون روز که بگیرمش بی شک روز مرگشه ! مرتیکه ی عوضی!

سرهنگ فشاری به شونه ام آورد و خواست چیزی بگه که با ظاهر شدن یهویی سرباز رو به

رومون جفتمون با عجله قدم ، به سمتش ، برداشتم.

سرهنك : چى شد حسيني ؟

حسینی با هول ادای احترام کرد و گفت :

حسینی : موارد مذکور همین الان از مخروبه خارج شدن.

با شنیدن این حرف ، با عجله به سمت بقیه دویدیم و همونطور که اسلحه ام رو از پشتم میکشیدم بیرون ، مثل تمام ماموریت های دیگه ام از خدا خواستم که مثل همیشه کمک کنه.

با خارج شدنشون از داخل اون خرابه ، با اشاره ی من تمام نیرو ها پراکنده و گوشه ای پنهان شدن و خودمم گوشه ی دیوار پنهان شدم.

بعد از اینکه کار های جا سازشون تموم شد ، سوار ماشین شدن و خواستن راه بیوفتن که با نفس عمیقی تو دلم اسم خدا رو صدا زدم و تو یه حرکت بلند گو رو گرفتم جلوی دهنم و همونطور که به نیروهام اشاره میدادم و گفتم:

من : ایست شما محاصره شدید . ایست ! به نعتونه با ما همکاری کنید و به فکر فرار نباشید.

خیلی راحت متوجه ی شوکه شدنشون شدم . باید شوکه میشدن چون مطمئن بودن کسی از جاشون خبری نداره اما خبر نداشتن که درسه سه ماهه تک تکشون توسط ما در حال تعقیبن .

با لبخندی عمیقی و رضایت بخشی عقب گرد کردم و ادامه ی کارارو به بچه ها سپردم .
میدونستم که حواسشون بهشون هست و دیگه راه فراری وجود نداره.

سرهنگ : خسته نباشی نامدار!

لبخندم عمیق تر شد.

من : مرسی . شما هم خسته نباشید.

با هم سوار ماشین شدیم و من با سرعت راه افتادم.

من : میگم سرهنگ ؟

سوالی برگشت سمتم که ادامه دادم:

من : حالا که کارم اینجا تموم شده اجازه هست من یکم زود از شما برگردم . کار مهمی برام
پیش اومده که حتما باید برم و انجامش بدم.

یه طور خاصی نگاهم کرد که مطمئن بودم داره می‌گه خر خودتی . با نیمچه لبخندی ، سری تکون داد.

سرهنگ : باشه پسر برو . فقط اینکه بازجویی رو خودت هستی یا بپسارمش دست احمدی ؟

من : نه بازجویی رو هستم . کارم که تموم شد بر می‌گردم.

سرهنگ : باشه . ما هم بعد از بازجویی و چک کردن دوباره ی دقیق اون مخروبه ، برمی‌گردیم.

#مهرداد

قلمو رو داخل رنگ فرو بردم و کشیدمش رو تابلوی رو به روم . بعد از فلج شدنم تنها کاری که تونستم بدون کمک کسی انجام بدم ، نقاشی کردن بود.

تو این چند وقت جای تعجب داشت که هاتف خبری ازم نگرفته بود . اینقدر بهم سر زده بود که یه روز نمیدیدمش دلم براش تنگ میشد چه برسه به این چند هفته که حتی یه زنگم بهم نزده بود .

بعد از اتفاقی که واسمون افتاد تنها کسی که برام موند فقط و فقط هاتف بود ، حتی دوستای

قدیمیم هم با شنیدن خبر فلج شدنم کم کم ازم فاصله گرفتن ولی هاتف....

اون از اولم مثل یه برادر پشتم موند و حمایت کرد . چقدر با من این دکتر و اون دکتر رفت و آمد کرد تا بلکه یه امید کوچولو از یکی از دکترای بگیریم ولی هیچکدوم یه درصد هم امید به راه رفتن

دوباره ام ندادن ! با همه ی اینا هاتف یه بار بدخلقی نکرد ! به خواست خودش پیشم موند ، حتی اولاش کار های حموم کردنم با اون بود .

هاتف همیشه و تو هر شرایطی برادری رو در حقم تموم کرده . بیشتر از چشمام بهش اعتماد دارم و با جون و دل دوستش دارم.

آهی کشیدم و قلمو رو داخل ظرف انداختم . حرکتی به ویلچرم دادم و خودم رو به میز رسوندم و گوشیم رو برداشتم .

کلمه ی داداشم رو لمس کردم و منتظر شدم تا جواب بده .

دو تا بوق نخورده جواب داد.

هاتف : جونم داداش ؟!

لبخندی زدم و جواب دادم :

من : به به آقای بی معرفت ، حال شما ؟ نمیگی یه خبر از این داداشت بگیری مرده یا زندهست ؟

یهو با خشم غرید:

هاتف : دهنـتو ببند مهرداد ! یعنی چی این حرف ؟ تو چرا داری یه بار دیگه حرف از مردن بزن
بین چیکارت میکنم.

عاشق این محبت های زیر پوستیش بودم .

من : باشه داداش غلط کردم منو زن!

از این طرف گوشی هم متوجه ی لبخندش شدم .

هاتف : این دفعه رو چشم پوشی کردم ولی حواست باشه . خب حالت چطوره ؟ خوبی ؟!

من : بد نیستم . تورو بینم بهترم میشم ، بابا دلم برات تنگ شده مرد حسابی!

هاتف : چشم ، رسیدم تهران باز مثل قبل هر روز بهت سر میزنم . خیالت تخت!

یه تار ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم:

من : مگه الان کجایی ؟!

هاتف : الان ۱۰ روزه شیرازم .

یکم به مخم فشار آوردم و با یادآوری این ماموریت ، فوراً پرسیدم:

من : محموله اشون رو پیدا کردید ؟!

صدای شنگولش امیدوارم کرد.

هاتف : یه درصد فکر کن پیدا نکرده باشیم.

ایولی گفتم و با حسرت زمزمه کردم:

من : ای کاش منم پیشت بودم داداش ! قرار بود منمتو این ماموریت کمکت کنم ولی نمیدونستم
قراره اینطوری زمین گیر بشم.

مکثی کرد و بعد با لحن جدی اما در عین حال مهربونی گفت:

هاتف : شاید تو چند تا ماموریت نباشی ! اما به محص اینکه دوباره سر پا شدی تو بقیه ماموریت ها
شرکت میکنی . قرار نیست همیشه اینطوری بمونی که!

نیشخندی زدم:

من : داداش حرفای دکتر رو یادت رفته ؟!

هاتف : گور بابای حرفای دکتر ! تو به بگو میخوای داداشتو تنها ول کنی ؟

اخمامو تو هم کشیدم و با حرص گفتم:

من : معلومه که نه ! هنوز اونقدر آشغال نشدم که داداشمو وسط راه ول کنم.

هاتف : پس اینقدر نا امید نباش . اومدم تهران دوباره میریم دکتر . بهترین دکتر رو برات پیدا میکنم . نمیزاریم اینطوری بمونی داداشم . باشه ؟!

درحالی که بغض سنگینی تو گلوم سنگینی میکرد باشه ای زمزمه کردم و هاتف مثل بچگی هامون شروع کرد به تعریف کردن ریز به ریز اتفاقاتی که براش افتاده بود و من خوشحال از اینکه برادری مثل هاتف داشتم.

#شهرزاد

کش و قوسی به بدنم دادم و رو تخت نشستم . لامصب اینقدری که من میخوام خود خرس نمیخوابه!

با کرختی بلند شدم و به سمت سرویس حرکت کردم و بعد از اینکه کارم تموم شد اومدم بیرون و رفتم تا یه چیزی بخورم تا دل ضعه ام رو بگیره.

از وقتی هاتف بهم گفته بود که میخواد زود تر خودش رو برسونه تهران ، آروم تر شده بودم و کمتر گریه زاری میکردم ولی خب این دل لعنتی نمی فهمه که ، میفهمه ؟

بعد از خوردن لقمه ی نون پنیر کوچیکی ، برای اینکه حوصله ام سر نره تصمیم گرفتم برم گل های باغچه ی داخل حیاط رو آب بدم و به نحوی خودم رو سرگرم کنم.

با عشق به گلا نگاه میکردم . از بچگی عاشق گلا بودم.

اینقدری محو گلا و افکار خودم بودم که اصلا متوجه نشده بودم یک ساعته آیفون ، خونه رو گذاشته رو سرش!

عصبی از بهم ریخم اعصابم ، شلنگ رو پرت کردم رو زمین و با حرص غریدم :

من : خیلی خب اومدم . اون دست لامصبت رو از روی زنگ بردار سوخت.

و بعد این حرف دکمه ی آیفون رو زدم اما با باز شدن در و دیدن فرد رو به روم ، عین مجسمه سر جام خشکم زد.

هاتف؟ اینجا؟ مگه قرار نبود فردا بیاد پس الان اینجا؟!

ناگهان با درک کردم موقعیتم از شدت هیجان جیغ بلندی کشیدم و با تمام وجود به سمت هاتف دویدم و تو همون حال اشکام تند تند از گونه ام سر میخوردن.

نزدیکش که شدم هاتف ساکش رو روی زمین انداخت و من با دلتنگی رسماً پریدم تو بغلش و پاهامو دور کمرش قفل کردم و اونم با جفت دستاش کمرم رو چسبید.

هق هق کنان تند تند صورتش رو نوازش کردم و نالیدم:

من : بالاخره اومدی؟ الهی من قربونت برم.

با لبخند عمیقی طی یه حرکت منو چسبوند به دیوار پشت سرم.

هاتف : حال خانومم چطوره؟ خوبی؟

سری تکنون دادم که دست دراز کرد و اشکام رو پاک کرد.

هاتف : گریه برای چی؟ بین من الان پیشتم، رو به روتم.

لبخند عریضی رو لبام نقش بست که با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

هاتف : حالا همه ی اینا به کنار ، نمیخوای از ما پذیرایی کنی ؟؟

با گنجی مشغول تجزیه و تحلیل کردن حرفش شدم که یهو با نشستن لب های داغش رو لبام عقل دست از فکر کردن کشید.

چنان با عطش منو میبوسید که ناخودآگاه منم وادار به همراهی میکرد . چشم بستم و با حس شیرینی همراهیش کردم....

بعد از چند دقیقه طولانی و لذت بخش ، نفس نفس ازم جدا شد و یه طور خاص نگاهم کرد که از خجالت سرخ شدم و سر به زیر شدم . تو گلو خندید و لپمو کشید.

هاتف : جوجه چه واسه من سرخ و سفیدم میشه ! نمیدونی اینطوری ممکنه یه لقمه ی چیت کنم ؟!

بیشتر خجالت کشیدم که دست انداخت زیر زانو هام و از رو زمین بلندم کرد . با ترس و هیجان دستامو دور گردنش حلقه کردم که یواش یواش راه اتاق خواب رو در پیش گرفت.

با خوشحالی سرم رو تو سینه ی پهن و مردونش فرو بردم و به صدای لذت بخش قلبش گوش دادم . خدایا الان که هاتف کنارمه دیگه چیزی ازت نمیخوام.

منو رو تخت گذاشتم و سپس با قدم های خسته ای به سمت کمد رفت و تو یه حرکت تی شرتش رو در آورد که باعث شد صدا دار آب دهنم روقورت بدم ، دستش پایین تر رفت که هین بلندی کشیدم و ازش رو گرفتم.

من : خاک برسرت کنم . منحرف دختر جوون تو اتاقته چه غلطی میکنی ؟

قهقهه زد و گفت:

هاتف : این دختر جوونی که میگی زن منه . مشکلتش چیه ؟

من : خیلی بی ادبی هاتف . خیلی...

باز خندید که من بیچاره باز سرخ تر شدم . بعد از چند دقیقه صداش بلند شد:

هاتف : برگرد بابا پوشیدم.

برگشتم و با دیدن شلوار کی که پوشیده بود نفس راحتی کشیدم ولی همچنان بالا تنه ی برهنه اش در معرض دیدم بود .

متوجه ی فلشی که از جیبش در آورد شدم . چشمامو ریز کردم و کاراشو زیر نظر گرفتم که در
کمال ناباوری چشمم به گاو صندوقی که ته کمد قرار داشت ، خورد و نفسم تنگ شد.
هاتف با بی خیالی رمز گاو صندوق رو زد و با باز شدن درش ، پوشه ی آبی رنگی رو ازش در
آورد و فلش رو داخلش گذاشت.

نفس کشیدن یادم رفته بود یعنی این پوشه همون اطلاعاتی هست که در به در دنبالش بودم ؟

هاتف همونطور که حرف میزد ، برگشت و با دیدن قیافه ی وا رفته و رنگ پریده ی من ، اخماشو
تو هم کشید و پرسید:

هاتف : شهرزاد ؟ تو حالت خوبه ؟

آب دهنم رو قورت و با گیجی سری تکون دادم.

من : آ... آره . خوبم.

هاتف : مطمئن باشم؟

آره ای زیر لب گفتم که خودم به سختی شنیدمش!

با استرس از جام بلند شدم و برای اینکه ار اون اتاق فرار کنم ، گفتم:

من : تا تو دست و صورتت رو میشوری ، منم میرم یه چیزی بیارم بخوری!

هاتف : باشه.

لبخندی کاملاً مصنوعی زدم و از اتاق پریدم بیرون.

تمام تنم نبض گرفته بود و زانوهام میلرزیدن . باید چیکار میکردم؟ اون پوشه رو به اهورا میدادم و خودم رو از این بازی خلاص میکردم یا بازم نقش بازی میکردم که پیداش نکردم ؟

با کلی کشمکش فکری ، با کلافگی رو صندلی نشستم و بی اراده به اهورا پیام دادم:

من : اطلاعاتی که دنبال بودی رو پیدا کردم ، کی برات بیارمشون؟

به ثانیه نکشید که جواب داد.

اهورا : به به خانوم عاشق پیشه بهت افتخار میکنم . به حرف خودم بود که همین الان بهت آدرس میدادم که بیاریشون ولی خب نمیشه! فردا ساعت ۱۱ صبح منتظرم . آدرسو برات میفرستم.

با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود ، لحظه مکث کردم و بعد با دستایی لرزون باشه ای نوشتم و فرستادم.

چنگی با گلوی دردناکم زدم . من دارم چه غلطی میکنم؟! پس تکلیف این همه زحمت هاتف چی میشه؟! اصلا اگه بزنه زیر حرفاش چی؟

نفس کوتاهی کشیدم که ناگهان با شنیدن صدای هاتف کنار گوشم ، جیغ خفه ای زدم و مثل فنر از جام بلند شدم.

هاتف متعجب نگاهی به من انداخت که یهو بی توجه به اطرافم با صدای بلندی داد زدم:
من : چته هاتف عین جن یهو از پشت آدم ظاهر میشی نکن دیگه .

چشماش شد انداره دو تا نعلبکی . انتظار همیچین رفتاری رو ازم نداشتم خودمم از خودم نداشتم.

بدون اینکه چیزی بگه ، لبخند تلخی زدو به سمت هال راه افتاد.

تو دلم به خودم لعنت فرستادم که اونطوری باهاش حرف زدم . ای خاک تو سر من!

قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه به سمتش دویدم و محکم از پشت بغلش کردم و با صدای لرزون و بغض داری لب زدم:

من : هاتف ببخشید . بخدا یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.

چیزی نگفت که با هق هق اسمش رو صدا زدم:

من : هاتف؟؟؟

کلافه و خشمگین مشت محکمی حواله ی دیوار کرد که با ترس لب گزیدم.

خواست ازم فاصله بگیره که با لجبازی بیشتر کمرش رو چسبیدم.

من : نمیزارم بری ، بخدا نمیزارم . همین ۱۰ روز برام کافی بود.

یهو برگشت سمتم و بازومو گرفت و منو کامل کشید سمت خودش . صورتش مماس صورتم بود

و نفس های داغ و حرصیش تو صورتم پخش می شد.

هاتف : پس چته شهرزاد؟! چرا اینطوری میکنی ؟

دوباره لبام لرزیدن ، که کلافه و ناراحت یک بار چشماشو باز و بسته کرد و این دفعه آروم تر گفت:

هاتف : چه بلایی سرت اومده؟! شهرزاد یه نگاه به خودت تو آینه انداختی ؟ داغون کردی خودتو ...

پشیمون و با چشمایی که لبالب از اشک پر بود ، نگاهش کردم و لرزون گفتم:
من : ببخشید.

چیزی نگفت که به پیراهنش چنگ زدم و با زجه گفتم:

من : منو تنها نذار هاتف! هیچوقت تنهام نذار ، من بدون تو میم...

با نشستن انگشت اشارش روی لبام ، مهر سکوت به لبام خورد.

عصبی منو کشید تو بغلش و محکم بغلم کرد و جوری منو به خودش میفشرد که هر لحظه امکان میدادم استخونام خورد بشن.

هاتف : آخه مگه تو عقل تو کلت نیست ؟ کجا ولت کنم برم؟!

تو دلم با ترس گفتم بدونی قراره چیکار کنم ترکم که هیچ زنده به گورم میکنی.

درحالی که عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاده بود ، خودم رو تو آغوش هاتف پنهان کردم و تو دلم از خدا خواستم که کمکم کنه .

هاتفم وقتی دید قرار نیست با این زودی ها ولش کنم ، دست انداخت زیر زانو هام و بلندم کرد ، به سمت مبل رفت و روش نشست . حالا من رو پاهاش نشسته بودم.

با دلتنگی ته ریشش رو نوازش کردم و همونطور که اشکام میباریدن ، با بغض گفتم:

من : دیگه حق نداری اینقدر طولانی مدت جایی بری ، اگه رفتی بدون منم باهات میام.

لبخند خسته ای به سمتم زد و یواش یواش موهام رو نوازش کرد.

هاتف : گریه بسه دیگه ، میبینی الان من پیشتم .

اون نمیدونست درد من یه چیز دیگه بود و اشکام بخاطر گندی بود که با خواست خودم زده بودم

هاتف دستی به صورتم کشید و همونطور که گونه ام رو نوازش میکرد ، با اخم گفت:

هاتف : چقدر لاغر شدی ! چقدر زیر چشمت گود افتادن.

سر پایین انداختم که با حرص فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

هاتف : اینطوری قول دادی مراقب خودت باشی ؟ !

من : دست خودم نبود . وقتی خونه نبودی داشتم دیوونه میشدم.

با غیض اسمم رو صدا زد که بیشتر شرمنده شدم .

هاتف : ایراد نداره خودم مجبورت میکنم این خوش قول بودنت رو جبران کنی . فعلا ببین چی

برات گرفتم !

متعجب نگاهش کردم که یه جعبه ی کوچیک به سمتم گرفت.

من : ای... این چیه ؟ !

شونه ای بالا انداخت و گفت:

هاتف : خودت باز کن ببین خب ! ببین خوشت میاد.

دست دراز کردم جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم.

با دیدن گردنبد ظریف و خوشگلی که اسم خودم روش حکاکی شده بود ، با چشمای گرد شده به هاتف نگاه انداختم.

من : این... م... مال منه؟!

سری تکون داد که با لبخند خجولی پریدم بغلش و محکم گونشو بوسیدم.

من : خیلی خوشگله ! مرسی ...

لبخند دختر کشی به سمتم زد و گردنبد رو از دستم گرفت و همونطور که تصمیم داشت برام

ببندتش ، با لحن خاصی گفت:

هاتف : اینو هیچوقت از گردنت در نیار.

لب گزیدم که دم گوشم پچ زد:

هاتف : فعلا این مهر مالکیت من رو گردنته تا بعد عروسی به درجات بالاتر برسیم.

با گرفتن منظورش جیغ پر حرصی کشیدم که محکم بغلم کرد و ریز ریز خندید.

من : هاتف خیلی بیشعوری . وای خدا یه نفر چقدر میتونه منحرف و بی ادب باشه.

فشاری به کتفم آورد و گفت :

هاتف : خانوم خودمه ، دوست دارم باهاش از این شوخی ها کنم . مشکلی داری ؟!

یعنی به معنای واقعی کلمه خفه شدم . لعنتی میدونست چطور ساکتم کنه.

با لبخند محوی خواستم از روی پاهاش بلند بشم که مانع شد و منو کامل چسبوند به خودش.

هاتف : پایه ای یه فیلم مشتی با هم ببینیم ؟!

هیجان زده از این نزدیکی ، نفس کوتاهی کشیدم و گفتم:

من : آره... آره ، بزار بلند بشم .

خندون نوچی گفت و سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید که کل بدنم بی

حس شد .

هاتف : جات راحت ، تقلا نکن که نمیزارم تکون بخوری.

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم ، کنترل رو برداشت و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شد و بعد از چند دقیقه با پیدا کردن یه فیلم عاشقانه ، خوبه ای گفت و سرش رو به سرم تکیه داد و حواسش رو داد به فیلم.

زل زده بودم به تلویزیون ولی تمام فکرم پس اتفاقات فردا بود.

ای کاش جای حواس پرتی تمام حواسم رو به هاتف و آغوش امنش میدادم .

کی فکرشو میکرد یه روز حتی دلتنگ این فیلم دیدنای دوتایمون بشم؟! یه حسرت بزرگ که رو دلم موند!

وسطای فیلم بودیم که با افتادن ناگهانی چیزی روی سر شونه ام ، از جام پریدم و فوراً سر چرخوندم که با چهره ی غرقه به خواب هاتف رو به رو شدم . از بس خسته بود که با وجود این همه سر و صدا و جیغ جیغای من خوابش برده بود.

با عشق نگاهی بهش انداختم و درحالی که بغض سنگینی تو گلویم بالا و پایین میشد ، سر جلو بردم و عمیق پیشونیش رو بوسیدم.

مرد من اینقدر بهم اعتماد داشت و من احمق داشتم دستی دستی گند میزدم بهش.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و با بغض لب زدم:

من : منو ببخش عشق من ، ولی من نمیخوام از دستت بدم . منو ببخش.

و بعد این حرف اجازه دادم اشکام سرازیر بشن.

جاش رو روی همون کاناپه تنظیم کردم و پتویی نازک روش انداختم و به سمت اتاقش راه افتادم
ولی ای کاش نمیرفتم و قلم پام خورد میشد.

با پاهایی لرزون جلوی گاو صندوق زانو و رمزش رو زدم.

باز شدن در گاو صندوق مساوی شد با حبس شدن نفس من تو سینه ام.

پوشه رو برداشتم . کارم درست بود ؟ نبود ؟ وای خدا ، من چه غلطی دارم میکنم ؟

مشتی به قفسه ی سینم کوبیدم تا قلب نا آرومم به خودش بیاد ولی انگار این قلب فسقلی هم
میدونست با این کارم دارم حکم مرگم رو امضا میکنم.

رو تخت نشستم و تصمیم گرفتم نگاهی به داخل پوشه کنم . یعنی چی تو این پوشه ی لعنتی هست که اهورا اینقدر بهش اهمیت میده و هاتفم اینقدر دقیق ازش نگه داری میکنه ؟!

با دیدن عکسای داخل اون پوشه ، ترسم نسبت بهش بیشتر شد و لعنتی به شمیم فرستادم با این عاشق شدنش!

اهورا رسماً به مریض روانی بود ! آخه یکی نیست بهش بگه مرتیکه ی آشغال چی از فروختن دخترای مردم به اون ور آبی ها نصیبت میشه ؟!

انگار که تازه به خودم اومده باشم ، از جام بلند شدم و بهش زنگ زدم . دو تا بوق نخورده جواب داد:

اهورا : بله لیدی زیبا ؟

سعی کردم صدام نلرزه . دستامو مشت کردم و گفتم:

من : من اون اطلاعات رو برات نمیارم . تو یه حیوون پستی که کارت فروش دخترا به اون ور آبی هاست!

پوزخندی زد و با حرص غرید :

اهورا : تو دیکه فوضولی نکن من چه غلطی میکنم ! سرت به کارخودت باشه جوجه . فردا منتظرم.

من : نمیارمش !

این دفعه نعره ی بلندی زد که گوشی رو ازم گوشم فاصله دادم.

اهورا : زر زن بابا.

یکم مکث کرد و بعد ادامه داد :

اهورا : تو که نمیخواهی بلایی سر عشقت بیارم ؟ هوم ؟ میدونی واسه دو دقیقه طول می کشه!

من : هیچ غلطی نمیتونی کنی ! هاتف از پس خودش بر میاد . میندازیمت زندون اون موقع چه غلطی میکنی ؟

اهورا : من از مردن ترسی ندارم ولی اینو بدون پای تو هم به اندازه ی من گیره . در ضمن هنوز نفهمیدی من کارام یواشکی انجام میشه ؟ مثلاً یهو فردا وقتی داره میره سرکار میبینی عه ترمز ماشینش نمیگیره... یا یهو یه نفر از کنارش رد بشه و بوم مستقیم بفرستتش جهنم. هوم ؟ فکر خوبیه نه ؟

رمق از پاهام رفت و کف زمین افتادم . خدایا خودت بدادم برس . منو بکش ولی بلایی سر هاتفم نیار . حالا چه غلطی کنم؟!

اهورا که متوجه ی حالم شده بود ، پوزخندی حواله ی حال بدم کرد و گفت :

اهورا : فردا منتظرتم ، به نففته بیای وگرنه زندگی رو برات جهنم میکنم!

و بعد بدون اینکه اجازه بده من چیزی بگم گوشی رو قطع کرد.

دستامو جلوی دهنم گرفتم تا صدای زجه هام بیرون نره . دستی دستی زندگیمو نابود کردم .

هر طوری شده باید اون اطلاعات رو بهش بدم چون میدونم وقتی یه چیزی بگه بهش عمل میکنه . حتی با تصور به اینکه ممکنه بالایی سر هاتف بیاد هم چهار ستون بدنم میلرزه . من جز اون کسی

رو نداشتم و اون مهم ترین فرد زندگیم بود !

با حرص ضربه ای به پیشونیم زدم و تو دلم شروع کردم به خودم لعنت فرستادن .

دختره ی احمق اگه بخاطر تو بلایی سر کسی بیاد چی ؟ اصلا از کجا اون اهورای عوضی نزنه زیر حرفاش ؟ گند زدی شهرزاد بدم گند زدی.

طی یه تصمیم ناگهانی از جام بند شدم . آره اون اطلاعات رو بهش میدم و خودم رو از این

لجنزار میکشم بیرون و پیش هاتف میمونم.

با حالی خراب به سمت کیفم رفتم و اطلاعات رو داخلش گذاشتم . فردا از شر همه چی راحت میشم ! خواهرمو نجات میدم و دیگه هیچوقت خودمو درگیر هیچ نمیکنم.

قطره اشکی که قصد پایین اومدن از چشمام رو داشت رو محکم پس زدم و از اتاق زدم بیرون. از اینکه هر لحظه بلایی سر هاتف بیاد وحشت داشتم بخاطر همین تصمیم گرفته بودم یه مدت اصلا ازش دور نشم تا آب ها از آسیاب بیوفته .

اهورا به کاراش عمل می کرد اما هاتفم بیدی نبود که به راحتی با این باد ها بلرزه! مرد من مثل کوه بود.

با بغضی سنگین و حالی سردرگم به سمت هاتف رفتم و روی همون کاناپه ی کوچیک خزیدم تو بغلش که یه لحظه لای چشماش باز شدن ، لبخندی به روم زد و محکم بغلم کرد. لعنتی با این کاراش منو بیشتر شرمنده میکرد ! ای کاش اینقدر مهربون نبود ! ای کاش اینطوری باهاش آشنا نمیشدم تا الان اینقدر عذاب وجدان نداشت . ای کاش....

درحالی که فاصله ای با گریه کردن نداشتم ، محکم چسبیدم به هاتف و سرم رو سینه اش فرو بردم و قطره اشک داغی از گونه ام چکید....

.

.

.

شالم رو مرتب کردم کردم نگاهی به کوچه ی خلوت رو به روم انداختم .

بعد از اینکه هاتف رو بدرقه کردم و مطمئن شدم دیگه خونه نمیاد ، از خونه زدم بیرون تا هر چی زود تر از این منجلابی که واسه خودم درست کردم بکشم بیرون.

دسته ی کیفم رو محکم فشردم و با پاهایی لرزون وارد ویلایی که اهورا بهم آدرس داده بود ، شدم.

با ورودم به داخل ویلا ، صدای دست زدن کسی و چند دقیقه بعد قامت اهورا از بالای پله ها برام نمایان شد.

اهورا : به به خوش اومدی خواهر زن عزیزم . خوبی ؟

با نفرت نگاهی بهش انداختم که با همون موزخند مزخرفش به سمتم اومد و دقیقا رو به روم وایستاد.

اهورا : آوردیش؟

بی توجه به سوالش ، پرسیدم :

من : خواهرم کو ؟ !

اهورا : اول اون پوشه رو بده به من.

ناچار سری تکون دادم که رو هوا از دستم قاپیدش !

من : شمیم کجاست ؟

اهورا : عجله نکن همینجاست!

و بعد این حرف با صدای بلندی شمیم رو صدا زد .

بعد از چند دقیقه شمیم با بچه ای که حتم داشتم باید پسرش باشه از پله ها پایین اومد و با دلتنگی نگاهی بهم انداخت.

با بی قراری قدمی به سمتش برداشت و به ثانیه نکشید که تو آغوش همدیگه گم شدیم.

تو بغل هم اشک میریختیم و با دلتنگی دست صورت همدیگه می کشیدیم.

شمیم : آجی جونم ؟

اشکاشو پاک کردم و با صدایی لرزون گفتم:

من : جون آجی ؟ تموم شد فدات شم راحت شدیم . خواهر زادمو بر میداریم و از اینجا میریم !
دیگه نمیزارم کسی اذیت کنن.

و بعد این حرف ، مچ دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش ولی با احساس اینکه حرکتی از
جانب شمیم صورت نگرفت ، متعجب برگشتم سمتش.

قبل از اینکه چیزی بگم با حرفی که زد دنیا رو سرم آوار شد!

شمیم : آجی جونم من باهات نیام!

رسمًا با این حرفش تمام بدنم بی حس شد.

من : یعن... یعنی چ... چی؟

با حق نالید:

شمیم : دوستش دارم! اونم دوستم داره . نمیخوام بچم بدون پدر بزرگش کنم ! میخوام بهش یه
فرصت دیگه بدم ، اون تغییر کرده آج...

قبل از اینکه جمله اش کامل بشه چنان کشیده ای بهش زدم که دست خودم به گز گز افتاد.

این اتفاق رو دیگه نمیتونستم هضم کنم ، مگه من چقدر تحمل داشتم ؟ !

شمیم با بهت دستش رو روی گونه اش گذاشت و نگاهم کرد که مثل دیوونه ها هیستریک خندیدم و داد کشیدم:

من : پس چرا پای منو به این لجن زار باز کردی؟! چرا از من سوء استفاده کردی کثافت ؟

محکم زدم تخت سینه اش که چند قدم به عقب رفت . در تمام این مدت اهورا ساکت و آرام گوشه ای وایستاده و شاهد ما بود.

من : چرا منو به عنوان جاسوس فرستادید خونه ی کسی که اصلا نمیشناختیش ؟

اشک های شمیم روی گونه هاش روون شدن که باز فریاد کشیدم:

من : دختره ی احمق هیچ میدونی این شوهر لندهورت چه غلطایی میکنه ؟ تغییر کرده ؟ این عوضی تا عمر داره یه درصد هم عوض نمیشه!

بغضم شکست و زجه زدم:

من : فقط میخوام بدونم چرا ۷ ماه تمام منو دور زدی ؟ واسه چی چیزی نگفتی که منم پا پس

بکشم ؟ !

و خودم جواب خودم رو دادم:

من :آها بزار خودم بگم . چون عاشقشی و دوست نداری بلایی سرش بیاد نه ؟ بخاطر این مرتیکه خواهرتو فروختی ؟

هق هق کنان به سمتش رفتم و کشیده ی دیگه ای بهش زدم که این این دفعه خون از لباش فوران کرد.

من : تو نمیخوای بلایی سرش بیاد جون عاشقشی ! اما من ۷ ماهه کسی که عاشقشم رو دارم فریب میدم میفهمی یعنی چی ؟ بهش دروغ گفتم ! اونم به کسی که دیوونه وار عاشقشم و جونم به جونش وصله! تو خواهرتو فروختی اما من بخاطر توی کثافت ، عشقمو فروختم چون فکر میکردم آدمی ! بخاطر تو جون خودم و عزیز ترین کسم رو تو خطر انداختم.

شمیم : آجی....

من : خفه شو ! خدا لعنتت کنه شمیم ، خدا لعنتت کنه که زندگیمو به گند کشیدید . ازت متنفرم میفهمی متنفر...

شمیم : توروخدا اینطوری نگو ! تو خواهر منی...

من : نه من خواهر آشغالی مثل تو نیستم . شهرزاد دیکه برای تو مرد . بمون تو همین منجلابی که خودت برای خودت درست کردی.

خم شدم کیفم رو از روی زمین برداشتم و با نفرت لب زدم:

من : حقه هر بلایی سرت بیاد حقه!

خواست به سمت بیاد که فوراً عقب گرد کردم و رو به جفتشون فریاد کشیدم:

من : جفتتون برید به جهنم.

اهورا با لبخند پیروز مندانه ای نگاهم کردم و شمیمم مدام قسمش میداد که ببخشمش ولی چه فایده ؟ من دیشب با دستای خودم زندگیم رو نابود کردم.

من : خدا ازتون نگذره!

و بعد این حرف تفی جلوی پای جلوی پاشون انداختم و از اون ویلای کذایی زدم بیرون.

حالم از خودم بهم میخورد و دوست داشتم بمیرم! حالا با چه جرأتی و رویی باید تو صورت هاتف نگاه میکردم ؟ وای خدایا بدبخت شدم . من با دستای خودم ، خودم و هاتف رو نابود کردم!

زجه زنان و با حالی خراب برای اولین تا کسی دست تکون دادم ، فقط میخواستم از اون فضا خفقان آور فرار کنم!

آدرس بهشت زهرا رو به راننده دادم و اجازه دادم اشکام گوله گوله از چشمام بیارن!

با وایستادن ماشین جلوی بهشت زهرا بی حواس تراولی در آوردم و به راننده دادم و بعدم بی توجه به راننده که اسمم رو صدا میزدم دویدم به سمت جایی که مامان و بابام بودن!

با بی قراری دستی به سنگ سرد رو به روم کشیدم و نالیدم:

من : مامان میبینی دخترت بدبخت شد؟! دیدی اون یکی دخترت چه بلایی به سر من و زندگیم آورد؟! مامان مگه من چه گناهی کردم؟ گناهم عاشقیه؟ ایراد نداره اگه اینطوره بزار من گناه کار ترین آدم رو زمین باشم! مامان چطور به هاتف بگم که من نامردی در حقش کردم؟! اصلا اون منو میبخشه؟!

مشتی به قلب بی قرارم و زدم و با بی حالی زجه زدم:

من : آخ مامان.... آخ! ای کاش میومدی و منم با خودت میبردی که اینقدر باعث دردسر عزیز ترین کسم نشم.

کم کم کل بدنم بی حس شد و نفس کم آوردم! ای کاش به همین راحتی میتونستم چشم بزارم و بمیرم ولی افسوس که همه ی ما محکومیم به این زندگی لعنتی.

به سختی دست داخل کیفم کردم و اسپریمو برداشتم و دو تا پاف طولانی ازش رو وارد ریه هام کردم.

بی توجه به حال بدم ، بازم زجه زدم:

من : مامان حالم از خودم بهم میخوره ! مامان این شهرزاد کثافت اون شهرزاد تو نیست ! اونی نیست که تو تربیتش کرده بودی!

با احساس قطره های بارون روی دستم ، سرمو بالا گرفتم و با لبخند تلخی گفتم:

من : خدا جونم تو هم دلت برام میسوزه نه؟! میبینی چقدر بدبختم ؟ میبینی نابود شدم ؟

دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و دستام روی زمین سرد مشت شدن و با اعماق وجودم

اسم خدا رو فریاد زدم . اینقدر فریاد زدم که احساس کردم حنجره ام زخم شد.

زیر بارون زجه میزددم و فریاد میکشیدم ! حرکاتم هیچ فرقی با یه دیوونه نداشت . آره منم دیوونه شده بودم !

من : خدایا خودت کمکم کن ! کمکم کن...

.

.

نمیدونم چقدر گذشته بود ، یک دقیقه ، یک ساعت ولی یهو به خودم اومدم و دیدم کامل هوا
شب شده و من دارم عین بید زیر بارون به خودم می‌لرزم!
با صدای گوشیم ، نگاه بی رmqم رو به صفحه دوختم و با دیدن اسم هاتف روح از تنم پر کشید...
نکنه همه چی رو فهمیده!

آب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم ولی هنوز چیزی نگفته بودم که صدای نعره ای رعشه ی
بدی به تنم انداخت .

هاتف : کدوم گوری هستی شهرزاد ؟

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد ، با لکنت و تته پته اسمش رو صدا زدم:

من : هاتف...

صدای نفس های عصبیش از پشت گوشی بیشتر منو به وحشت مینداخت.

هاتف : شهرزاد حرف اضافه زن فقط بگو کدوم گوری هستی! فقط دعا کن دستم بهت نرسه.

نفس لرزونم رو بیرون فرستادم و با ترس لب زدم:

من : بهشت زهرا!

صدای آروم تر شد ولی چیزی از حرص و خشمش کم نشد.

هاتف : اونجا چه غلطی میکنی ؟

بغض ترکید و با ترس گفتم:

من : من... من... اومدم سر ... خا... خاک مامان... با... بابام!

با حرص غرید:

هاتف : آخه دختره ی دیوونه یه نگاه به ساعت بنداز ! ساعت ۱۱ شبه .

من : من... من حواسم... به... به... ساعت... ن... نبود!

_جون خانوم خوشگله این وقت شب تنها اینجا چیکار میکنه ؟!

برگشتم و دیدن چند تا پسر سوسول که یه طور خاص از بالا تا پایینم رو برانداز میکردم ، روح از تنم پر کشید.

هاتف : اون مرتیکه کیه که داره گوه خوری میکنه ؟!

قبل از اینکه جوابش رو بدم یکی از اون پسرا با لبخند چندی گفت:

_خوشگلم گریه نکن اونی که باهات قرار مدار گذاشته نیومده ، ما که هستیم . بیا و یه شبم با ما باش!

از ترس و وحشت رنگم پرید که هاتف نعره کشید:

هاتف : دهنتمو ببند بی پدر و مادر ! مرتیکه مگه خودت ناموس نداری ؟ مادرتو به عزات مینشونم!

و من فقط با وحشت نالیدم:

من : هاتف بیا ...

ولی متوجه شدم که خیلی وقته هاتف گوشی رو قطع کرده . از جام بلند شدم و تند عقب گرد کردم که سرعت اونام با من بیشتر شد . از شدت ترس تمام بدنم عین بید میلرزید و سرم گیج میرفت !

با تمام سرعت دویدم و درست وقتی که میخواستم از کوچه بزخم بیرون ، یکیشون با سرعت خودش رو به من رسوند و منو بین خودش و دیوار گیر انداخت.

با حالی خراب ، التماس کردم:

من : توروخدا بزار برم ! توروخدا....

لبخندی به روم زد.

باشه عزیزم میزارم بری ولی وقتی که کارم باهات تموم شد.

و بعد این حرف دستش به سمت شالم دراز شد که نمیدونم یهو چطور به عقب کشیده شد.

با چشمایی که تار میدیدن نگاهی به ناجی خودم انداختم و با دیدن چشمای به خون نشسته ی هاتف ، رسماً قالب تهی کردم.

قبل از اینکه اجازه بده حرکتی صورت بگیره تو یه اشاره پسره رو انداخت رو زمین وبا مشت هاش افتاد به جونش!

هاتف : میکشمت دیوث...

دیوونه وار به سر و صورتش مشت میکوبید و ناسزا میگفت.

رفیقای اون پسره با دیدن هاتف پا به فرار گذاشتن و حالا هاتف مونده بود و اون پسره که رسماً داشت زیر دستای هاتف جون میداد.

نفهمیدم یه لحظه چی شد ولی برای ثانیه ای جای هاتف و اون پسره با هم عوض شد و مشت محکمی تو صورت هاتف فرود اومد.

با دیدن این صحنه احساس کردم کل بدنم بی حس شد! با وحشت اسم هاتف جیغ زدم و به آنی زانو هام خالی کردن و فقط در لحظه ی آخر چهره ی نگران هاتف رو دیدم که به سمتم میومد و بعد دیگه چیزی نفهمیدم.....

با صدای ناله ی خودم ، تکونی به بدنم دادم و با ناله ی بلند تری لای چشمام باز شدن.
با گنگی نگاهی به اطرافم انداختم . تو اتاق خودم و هاتف بودم اما پس خود هاتف کجا بود ؟
فشاری به مخم آوردم... اون اطلاعات لعنتی ، شمیم ، بهشت زهرا ، اون پسرا و در آخر کتک خوردن هاتف!

همه این صحنه ها مثل فیلم کوتاهی از جلوی چشمام گذشتن .

با دردی که تو کمرم پیچیده بود به سختی نیم خیز شدم و اسم هاتف رو با اعماق وجودم فریاد کشیدم.

من : هاتف!!

حتی با فکر کردن به اینکه ممکنه بلایی سر هاتفم اومده باشه چهار ستون بدنم میلرزید!

هق هق کنان خواستم از جام بلند بشم که در با صدای بدی باز شد و هاتف سراسیمه پرید داخل اتاق و با دیدنم گفت:

هاتف : دور سرت بگردم چی شده خانومم ؟

با دیدنش دیگه حتی هق هقم نمیکردم ! آروم شده بودم و فقط با چشمای اشکی نگاهش میکردم. فوراً خودش رو بهم رسوند و کنارم نشست که بی درنگ بی توجه به درد کمرم ، پریدم تو بغلش و محکم دستامو دورش حلقه کردم.

هاتف : هیش گریه چرا آخه خانومم ؟! نگاه کن من پیشتم ! جایی نرفتم.

من : نرو هیچوقت نرو . من بدون تو میمیرم ! هاتف بلایی سرت بیاد من نابود میشم.

محکم تر منو به خودش فشرد و با محبت بوسه ای روی سرم گذاشت.

هاتف : آروم باش!

درد کمرم به حدی بود که کل استخوانم گز گز میکردن و هر لحظه بدنم بی حس تر و بی حال تر میشدم.

منو از بغلش کشید بیرون و با شک دستش رو روی پیشونیم گذاشت کلی چیزی نگذشته بود که با صدای بلندی اسمم ر صدا زد و گفت:

هاتف : شهرزاد داری تو تب میسوزی دختر .

با بی حالی نگاهی بهش انداختم که فوراً منو خوابوند رو تخت که از درد کمرم آخی گفتم.

رفت و خیلی زود با چند تا دستمال و تشت آبی برگشت . انگار لال شده بودم ! فقط با چشمای بی رمقم کاراشو زیر نظر گرفته بودم . چقدر این مرد بخاطر من باید اذیت میشد ؟ اصلاً من کاری جز آزار رسوندن به این مرد بلد بودم ؟

ناخودآگاه قطره اشکی از کنار چشمم سر خوردن که هاتف متوجه شد.

هاتف : گریه نکن شهرزاد خانوم . گریه نکن عزیز دلم.

با صدای آرومی نالیدم:

من : منو ببخش.

هاتف : کاری نکردی ببخشت خانومم . الانم دیگه چیزی نگو ! خودتو خسته نکن.

و بعد این حرف به سمتم اومد . پلکام داشتن روی هم میوفتادن که یواش تکونی بهم داد:

هاتف : چشمتو نبند . ببین لباسات اصلا مناسب نیستن و باید عوضش کنیم . خب ؟

نای حرف زدن نداشتم چه برسه به لباس عوض کردن.

دستش که روی دکمه های پیراهنم نشست ، با همون حال بدم با ترس نگاهی بهش انداختم.

هاتف : هیش چیزی نیست ، الان تموم میشه.

پیراهنم رو کامل از تنم در آورد که با خجالت چشمامو روی هم فشردم .

با مهربونی و حوصله تاپ نازکی تنم کرد و وقتی دستش به سمت شلوارم رفت ناله ی بلندی

کردم و پلکام روی هم افتادن و چیزی نفهمیدم.

وقتی اونطوری از حال رفت ترسم چند برابر شد . رنگ و روی پریده و عراقی درشت روی پیشونیش خبر از حال بدش میداد.

کنارش نشستم و دستمالی روی پیشونیش گذاشتم . بی جون تر از اونی بود که بخواد عکس العملی از خودش نشون بده.

خم شدم سمتش و سرنگ شربت رو به لباش چسبوندم و به سختی فک قفل شده اش رو باز کردم و چند قطره از شربت رو به خوردش دادم.

شهرزاد با ارزش ترین دارایی زندگیم بود ، کسی بود که هیچ جوهر نمیتونستم بخاطرش ریسک کنم.

بیشتر از خودم دوستش داشتم و حاضر بودم هر کاری براش انجام بدم .

دستمال روی پیشونیش رو عوض کردم که احساس کردم لرز خفیفی به بدنش افتاد.

دست ظریف و کوچیکش رو تو دستم گرفتم و آرام لب زدم:

من : قول میدم وقتی خوب شدی نذارم آب تو دلت تکون بخوره ! تو فقط خوب شو ، دوست ندارم تو این حال بینمت . شهرزاد من همیشه باید حالش خوب باشه و برام بخنده .

و بعد از تموم شدن حرفم بوسه ی عمیقی پشت دستش کاشتم.

کم کم لرزش بدنش بیشتر شد ، جوری که دندوناش بهم میخوردن ، صورتش سرخ شده اش نشون میداد تبش شدید تر شده.

دستپاچه از اینکه چطور لرزش بدنش رو خنثی کنم ، فوراً کنارش دراز کشیدم و محکم بغلش کردم که دستای بی جونش روی پیراهنم مشت شد.

با صدایی که فرقی با ناله نداشت ، لب زد:

شهرزاد : تن... تنهام... نذار! هاتف... نر... نرو!

محکم تر بغلش گرفتم و به ثانیه نکشید که احساس کردم پیراهنم خیس شد.

نگاهی بهش انداختم و دیدم که اشکاش یواش یواش دارن روی گونه هاش سر میخورن . دلم برای این همه از مظلومیتش ضعف رفت.

بوسه ای روی پیشونیش زدم و اینقدر قربون صدقه اش رفتم که کم کم آرام گرفت و یواش تو بغلم به خواب عمیقی فرو رفت.

#یک.هفته.بعد

#شهرزاد

بالاخره بعد از یک همه موندن تو رختخواب تونستم از جام بلند شدم .
صادقانه میتونم اعتراف کنم این سرما یکی از بهترین سرما خوردگی های عمرم بود و با وجود هاتف کنارم.
عین پروانه دورم میچرخید میچرخید چهار چشمی حواسش بهم بود ! یه زن جز عشق و علاقه ی مردش چی میخواست ؟

از اون روز کذایی به بعد حال روحی خوبی نداشتم اما بخاطر هاتفم که شده تظاهر به خوب بودن میکردم.

با حلقه شدن دستی دور شکم ، نگاهی به پشت سرم انداختم و با دیدن دو گوی مشکی براق ،
نیشم تا بناگوشم باز شد.

من : کی اومدی ؟

هاتف : یه درصد دقیقه ای میشه . شما کجا سیر میکنی ؟

ریز خندیدم.

من : هیچ جا بخدا . همینجام .

لاله ی گوشم رو بوسید و پیشونیش رو به شقیقه ام چسبوند.

با لذت دستی به ته ریشش کشیدم.

از تو آینه نگاهی به چهره ی خسته اش انداختم.

من : امروز خیلی خسته شدی نه ؟

آره ای زمزمه کرد .

احساس میکردم خیلی کلافه است ، بخاطر همین آروم پرسیدم:

من : چیزی شده ؟ چرا اینقدر کلافه ای ؟

نفس عمیقی کشید و بعد از چند دقیقه لب زد:

هاتف : یه چیزی بهت میگم اما قول بده آروم باشی خب؟

ناگهان دلشوره ی بدی به سراغم اومد و همین باعث شد با نگرانی نگاهش کنم.

چشماشو محکم روی هم فشرد و بعد از چند دقیقه ، لب زد:

هاتف : شهرزاد من یه ماموریت دیگه برام پیش اومده . مجبورم یه چند وقت برم عربستان ولی

این دفعه ممکنه بیشتر از دفعه های قبل طول بکشه!

با شنیدن این حرف ترس تو تک تک سلولام رخنه کرد و انگار یه سطل آب یخ ریختن روم.

من : باز... بازم ؟

هاتف : قرار بود ماه دیگه محموله هاشون رو بفرستن عربستان ولی نمیدونم چی شده که کاراشونو

رود تر دارن ردیف میکنن . میدونم سخته ولی چاره ای نیست . بهت فول میدم این ماموریت رو

کامل به اتمام رسوندن تا یه مدت هیچ ماموریت سنگینی رو قبول نکنم ، باشه ؟

دست خودم نبود !! احساس میکردم زنگ خطر برام به صدا در اومده و حس بدی تو دلم درحال

رشد کردن بود .

نمیدونم بر چه اساس ، و عقلت گفتم:

من : هاتف منم باهات میام!

با چشمای گرد شده نگاهی بهم انداخت و خیلی زود اخماش رو تو هم کشید.

هاتف : مزخرف نگو شهرزاد میدونی نمیتونی بیای!

من : چرا نمیتونم بیام؟! اصلا فکر فکر میخوام کمکت کنم! در ضمن خودت بهم قول داده بودی یکی از ماموریت ها منم با خودت ببری.

خشمگین نگاه بدی بهم انداخت.

هاتف : بفهم این ماموریت خیلی مهم و خطرناکه ، نمیتونم ریسک کنم و تورو با خودم ببرم.

و بعد قدمی به سمتم برداشت و با دستاش صورتم رو قاب گرفت!

هاتف : من سر جون تو هیچ جوهر نمیتونم معامله کنم . شهرزاد خودت میدونی چقدر برام مهمی .

گونمو نوازش کرد و ادامه داد:

هاتف : تو با ارزش ترین دارایی من ! نمیتونم ببرمت.

ولی انگار هر حرفی که میزد ، باعث میشد من مصمم تر و لجباز تر بشم ، وحشت تو کل بدنم نفوذ کرده بود.

سری به چپ و راست تکون دادم و خیلی جدی گفتم:

من : اگه منو با خودت نبری من خودم میام!

به ثانیه نکشید که صورتش سرخ شد و رگ گردنش متورم شد.

هاتف : شهرزاد یکاری نکن بزمن دهننتو پر خون کنم ! با کدوم خری میخوای بیای ؟!

از این همه حساسیتی که نسبت بهم نشون میداد ، دلم غرقه لذت میشد ولی این باعث نمیشد از موضع پیام پایین ، هر طوری شده باید باهاش برم .

من : شخص خاصی رو که نگفتم . ولی هاتف بخدا قسم منو با خودت نبری قاچاقی هم که شده خودمو میرسونم بهت . میدونی که این کارو میکنم .

با حرص قدمی به سمتم برداشت که از ترس قدمی به عقب برداشتم اما راهم توسط دیوار پشت سرم بسته شد.

مشت محکمی حواله ی دیوار پشت سرم کرد که با وحشت از سه متر از جام پریدم.

هاتف : هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که ناموسم رو دست هر کس بسپارم . یکبار بار ... فقط یکبار
دیگه این حرفو تکرار کن بین چه بلایی سرت میارم.

آب دهنمو قورت دادم که با غیض نگاهش رو ازم گرفت و به سمت بیرون قدم برداشت ولی
هنوز کامل از اتاق خارج نشده بود که بازم تاکید وار گفتم:

من : هاتف یا متم با خودت میبری یا بخدا هر اتفاقی افتاد مسئولش خودتی.

و بعدم بدون اینکه به چشمای به خون نشسته اش نگاهی بندازم ، پریدم تو سرویس تا کلمو
نکنده.

#هاتف

تند تند نفسم میکشیدم تا بلکه یکم آروم تر بشم ولی لعنتی هیچ چیزی نمیتونست خشم درونم رو
خنثی کنه .

همین کارم مونده شهرزاد رو ببرم جایی که خوراکشون گرفتن دخترای ایرانی ، دخترایی که بین
خودشون دست به دست میکنن و از هر کدوم به بدترین شکل ممکن سوءاستفاده میکنن و آخرم
تا ولشون میکنن یا میکشنشون !

خودم دارم میرم زندگی چند تا دختر رو نجات بدم تا به دست اون گرگ ها نیوفتن و دستی دستی زندگیشون رو نابود نکنن ، بعد حالا با خودم شهرزاد رو ببرم ؟ دختری که تموم زندگیم بود !؟ امکان نداشت.

ولی از طرفی مطمئن بودم اونقدری لجباز هست که کاری که گفته بود رو انجام میده!

با لرزش گوشیم تو دستم نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم سرهنگ فوراً جواب دادم.

من : جانم ؟!

سرهنگ : چی شدی پسر ؟ قرار شد بیای کاراتو داست و ریست کنی . رفتی غیب شدی ؟

کلافه چنگی به موهام کشیدم و با بیچارگی همه چیو برای سرهنگ تعریف کردم تا بلکه اون بتونه یه کمکی بهم بکنه تا این شهرزاد رو از خر شیطان بیارم پایین.

حرفام که تموم شدن سرهنگ نفس عمیقی کشید و با حرفی که زد تعجبم چند برابر شد.

سرهنگ : اگه میتونی مراقبتش باشی ، بیارش . چون همونطور که خودتم میدونی ما تو این ماموریت نیاز به یه دختر داریم.

من : سرهنگ یعنی چی این حرف ؟ شهرزاد اگه هم قرار باشه باهام بیا نمیزارم کسی بفهمه اون
یه دختره . شما خودتون بهتر میدونید اونا بفهمن یه دختر همراه ماست ممکنه چه بلایی به سرش
بیارن . من نمیتونم روی جوش ریسک کنم !

متوجه شدم از اون طرف گوشی داره به حرفام می‌خنده . با یادآوری گندی که زدم ، محکم
کوبیدم رو پیشونیم . آخه این چه حرفایی من زدم به سرهنگ ؟ خاک تو سرت هاتف ، این بنده
خدا حکم باباتو داره ، آبروت رفت.

برای اینکه حرفام رو ماستمالی کنم ، با تته پته گفتم :

من : ام... خب منظورم...

حرفم رو قطع کرد و با صدایی که خنده توش موج میزد ، گفت :

سرهنگ : خیلی خب نامدار فهمیدم . زود تصمیمت رو بگیر و به من خبر بده . وقت زیادی
نداریم.

خجول چشمی گفتم و بعد از یه خدافظی مختصر گوشی رو قطع کردم.

کلافه چنگی به موهام زدم و تصمیم گرفتم یکبار دیگه هم که شده با شهرزاد حرف بزنم تا بلکه
نظرش رو عوض کنم.

#شهرزاد

مشغول ور رفتن با گوشیم بودم که در اتاق باز شد و قامت هاتف برام تو چهارچوب نمایان شد.

سوالی نگاهش کردم که آروم پرسید:

هاتف : هنوزم سر حرفت هستی ??

لجوجانه سری تگون دادم و با گستاخی لب زدم:

من : معلومه که سر حرفم . تو چی ؟ منو با خودت میبری یا...

حرفمون قطع کرد و کلافه گفت:

هاتف : این ماموریت ریسکش خیلی بالاست ، مطمئنی؟

سری تگون دادم که اومد کنارم نشست و ادامه داد:

هاتف : پس باید یه چیزایی رو از این ماموریت بدونی.

مشتاق و خوشحال از اینکه قراره منم با خودش ببره خودم رو جلو کشیدم که لبخند محوی زد و شروع کرد به صحبت کردن:

هاتف : ببین شهرزاد این ماموریت برمیگرده به اون پرونده ای که من دو سال تمام تمام وقتم رو صرفش کردم تا رئیس این باند بزرگ رو بگیرم و خداروشکر هر دفعه یکی از افرادشون رو گرفتیم جز رئیس اصلیشون . کار این باند فروختن دخترا به عرباست ، حالا بماند که این عربا چه بلایی سر این دخترا میارن فقط اینو بدون اون دخترا با فروخته شدن به عربا تمام زندگیشون نابود میشه . الان قراره ما جلوشون رو بگیریم و نذاریم این دفعه کسی رو به عربا بفروشن ، البته امید هم دارم تو این ماموریت بتونم رئیس اون باند لعنتی رو هم پیدا کنم.

متعجب سری تکون دادم که ادامه داد:

هاتف : حالا که مرغت یه پا داره باشه مجبورم بر خلاف خواسته ی قلبیم تورو هم با خودم ببرم البته با چند تا شرط.

من : شرطت چیه ؟

هاتف : کسی غیر از خودم و سرهنگ نمیدونه تو یه دختری ، یعنی باید به عنوان یه پسر کنارم حاضر بشی.

با چشمای گرد شده باشه ای زمزمه کردم که نگران گفت:

هاتف : شهرزاد راهی که ما قراره ازش بریم عربستان یه راه عجیب و قریبه ، ممکنه تو این راه با هزار جور آدم خطرناک آشنا بشیم پس از کنار خودم تکون نمیخوره . اونا حتی اگه شک کنن تو یه دختری هم برات بد میشه.

چرا دروغ ولی از حرفاش خیلی ترسیدم اما از طرفی خیالم راحت بود که هاتف کنارم هست و همین بهم قوت قلب میداد.

لبخندی به چهره ی نگران و مضطرب هاتف زدم و گفتم:

من : نگران نباش . من کنار تو از هیچی نمیترسم!

و ای کاش میدونستم تو این ماموریت قرارهرچه بلایی سرمون بیاد.

هاتف : شهرزاد من هنوزم میخوام که تو نیای . بخدا اونجا خیلی خطرناکه ! اصلا تو تی قول میدم این ماموریت آخرم باشه ! خب ؟

با حرص نگاهش کردم و غریدم :

من : هاتف میدونی کوتاه نمیام ، پس بی خود سعی نکن منصرفم کنی منم باهات میام.

اونم با حرص نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

هاتف : پس پاشو برو حاضر شو باید یه سر بریم اداره . سرهنگ باهامون کار داره.

سعی کردم دلشوره ای که مثل خوره به جونم افتاده بود رو نادیده بگیرم . فوراً از جام بلند شدم و به سمت کمد لباسام رفتم ، از بچگی عاشق پلیس بازی بودم و الانم که به آرزوم رسیده بودم دیگه واویلا.

هاتف از اتاق رفت بیرون و منم با خیال راحت مشغول عوض کردن لباسام شدم.

.

.

.

با ورودمون به داخل اداره ، هاتف دست انداخت پشت کمرم و به سمت اتاقی که حدس میزدم اتاق سرهنگ باشه ، هدایتم کرد.

تقه ای به در زد که صدای مردونه بلند شد.

بیا داخل.

نفس عمیقی کشیدم و با هاتف وارد اتاق شدیم . با دیدن همون مردی که یه بار تو بیمارستان دیده بودمش ، لبخندی زدم و با خوشرویی سلام رو دادم که اونم متقابلا لبخندی زد و جوابم رو داد.

سرهنگ : خب نامدار چی شد ؟ این خانومم با خودت میاری ؟

هاتف با دودلی سری تکون داد که سرهنگ خوبه ای گفت.

سرهنگ : ببین دخترم نیاز به مقدمه چینی نیست و میدونم نامدار همه چیو برات تعریف کرده ، فقط اینو بدون هین ماموریت بجه بازی نیست و باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم . ما دخالت زیادی تو ماموریت نداریم اما دورادور تمام و کمال هواتون رو داریم هر جا فهمیدیم خطری پیش اومده و راه برگشتی نیست ماموریت رو کنسل میکنیم.

با دقت به حرفاش گوش میدادم که ادامه داد :

سرهنگ : فقط میمونه یه سری آمادگی که باید قبل از شروع ماموریت یاد بگیری.

نگاهی به هاتف انداخت و پرسید :

سرهنگ : خودت بهش یاد میدی دیگه؟

هاتف سری تکون داد. از شدت ذوق تو دلم قند و شکر تو دلم آب میکردن . با نیش باز نگاهی به
هاتف انداختم که یهو با حرفی که سرهنگ زد تا بناگوش سرخ شدم.

سرهنگ : از اونجایی که لازمه تو این ماموریت بهم محرم باشید و منم خبر دارم که محرم نیستید
، باید یه صیغه ی محرمیت بینتون بخونم . محض اطمینان بیشتر

خنده از لبام پرکشید و نیم نگاهی به هاتف انداختم که اونم دست کمی از من نداشت.
سرهنگ : من چند ثانیه تنهاتون میزارم تا شما حرفاتون رو بزنید بعد از اینکه اومدن یه محرمیت
۶ ماهه بینتون میخونم و بعد به کارای دیگه می‌رسیم .

و بعد در مقابل چشم های مبهوت ما از اتاق رفت بیرون.

با رفتن سرهنگ ، هاتف به سمتم اومد و دست های یخ زده ام رو تو دستاش گرفت.
هاتف : میدونم خانومم . میدونم دوست داشتی همه چی ۷یلی رسمی تر و بهتر برگذار میشد اما
برای امنیت بیشتر که برامون دردسر نشه مجبوریم بهم محرم بشیم.

فشاری به دستم آورد و لب زد:

هاتف : قول میدم به محض اینکه برگشتم یه عروسی خوب برات بگیرم.

گیج بودم و نمیتونستم چیزی بگم ولی با تکونی که هاتف بهم داد به خودم اومدم.

هاتف : باشه شهرزاد ؟!

آب دهنم رو قورت دادم و یواش زمزمه کردم:

من : باشه قبوله اما...

هاتف : اما چی؟

من : بین هاتف من تورو بیشتر از خودمم میشناسم اما ازت میخوام تو این مدت که با هم

صیغه‌ایم...

حرفم رو قطع کرد و با تحکم گفت:

هاتف : تا الان کاری نکردم از این به بعدش کاری نمیکنم . حتی با وجود این محرمیت بینمون تا

وقتی که همه چی رسمی نشده بهت نزدیک نمیشم.

لبخندی از این با فکر بودنش روی لبام نقش بست .

هاتف : قبوله؟

سر پایین انداختم و زمزمه کردم :

من : قبوله.

مردونه خندید که همون موقع در اتاق باز شد و سرهنگ وارد شد . با دیدنمون موشکافانه پرسید:

سرهنگ : حرفاتونو زدید ؟

چیزی نگفتم که هاتف زود تر پیشدستی کرد و گفت:

هاتف : بله ، بخونید صیغه رو.

لب گزیدم که سرهنگ خوبه ای گفت و به سمت میزش رفت و شروع کرد به خوندن آیه ای:

سرهنگ : زَوَّجْتُكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

نگاهی به من انداخت که تو دلم توکلی به خدا کردم و گفتم:

من : قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ.

و همین آیه رو از هاتف هم پرسید پرسید بعد از اینکه هاتفم هم قبول کرد ، سرهنگ نگاهی به ما انداخت و گفت:

سرهنگ : حالا بهتر شد.

یا خجالت سر پایین انداختم ولی تو دلم عروسی به پا بود که موقت هم که شده محرم هاتف شدم و اون نمیزاره اتفاقی برام بیوفته.

سرهنگ : خب به نظرم بهتره یه چیزای اولیه رو براتون یاد آوری کنم تا موارد بعدی قشنگ براتون جا بیوفته.

مشتاق به سرهنگ نگاه میکردم که از پشت کمرش اسلحه ای در آورد و از هاتفم خواست کنار من وایسته و بعد خودش اومد و دقیقا رو به روی هاتف وایستاد.

با همون جذبه ی همیشگیش نگاهی به هاتف انداخت و اسلحه رو بهش نشون داد.
سرهنگ : این چیه؟!

نیم نگاهی به صورت بهت زده ی هاتف انداختم . بدبخت کپ کرده بود چی بگه!

سرهنك : هوم ؟!

هاتف به حالت گيجی سرش رو خاروند و گفت:

هاتف : خب اسلحه است ديگه .

بعد اين حرف هاتف ، به ثانيه نكشيد كه اخماي سرهنك تو هم رفت و جوري هاتف رو نگاه كرد
كه من جاي اون خودم رو خيس كردم.

سرهنك : دست مريزاد هاتف ! دست مريزاد . اين همه وقت من به شما ياد دادم فقط به چشم يه
اسلحه به اين نگاه كنيد ؟! حاصل تلاش چند ساله ي من اينه ؟ دستت درد نكنه پسر؟

جفتمون سكوت كرده بوديم ولي لامصب نميدونم چه مرگم شده بود ، كرم هاي درونم فعال شده
بودن و منتظر يه تلنگر بودم .

سرهنك ضربه اي به شونه ي هاتف زد و با صدای بلندی گفت:

سرهنك : پسر اين ناموسته ! خواهرته ، مادرته بعد تو بهش ميگي اسلحه ؟ واقعا بعد از اين همه
سال همچنان به چشم يه اسلحه بهش نگاهش ميكني ؟!

هاتف سر پايين انداخت كه سرهنك گفت:

سرهنگ : حيف كه زود تر بايد براى ماموريت آماده بشيد وگرنه چنان تنبيه ميشدى كه ديگه به اين نكي اسلحه!

و بعد اين حرف با قامتى صاف اومد و دقيق رو به روى من قرار گرفت . نگاهى به صورت اخمو ولى در عين حال مهربون سرهنگ انداختم كه پرسيد:

سرهنگ : خب شهرزاد خانوم ، به نظر شما اين چيه؟

و بعد دوباره به همون اسلحه اشاره كرد.

من خنگم نه گذاشتم نه برداشتم ، با صراحت تو چشماى سرهنگ زل زدم و با صدائى رسا گفتم:

من : اين خواهر و مادر هاتفه!

بعد از اتمام جمله ام ، هاتف زد زير خنده و سرهنگ بيچاره هم به كل از زندگى سير شد ، منم كه با ظاهرى مظلوم دستامو جلوى دهنم گرفتم بودم و نگاهشون ميكردم.

سرهنگ خواست چيزى بگه ولى همين كه دهن باز كرد اونم مثل هاتف زد زير خنده.

با صورتى سرخ شده نگاهشون ميكردم كه يهو با حرفى كه زد هين بلندى كشيدم و صدائى خنده ي هاتفم به كل قطع شد.

سرهنگ : ایراد نداره ، فقط از خدا میخوام بعد عروسی خدا یه عقلی به شما دو نفر بده.

و بعد نگاهی به هاتف انداخت و با خنده گفت:

سرهنگ : فکر کنم به اندازه ی کافی آمادگی پیدا کردید ، نامدار ببرش سر محل همیشگی و اون چیزایی که خودت میدونی لازمه رو بهش یاد بده .

هاتف چشمی گفت و همونطور که منو به سمت در خروجی هدایت میکرد ، از سرهنگ خدافظی کرد.

منم برای اینکه گند دو دقیقه پیشم رو ماستمالی کنم خدافظ آرومی گفتم که به خوشرویی جواب جفتمون رو داد.

با همدیگه سوار ماشین شدیم که یهو قهقهه ی هاتف تو ماشین پیچید.

شوکه و متعجب نگاهی به انداختم که با صورتی سرخ شده و بریده بریده گفت :

هاتف : وای دختر سوتی از این خفن تر ندیده بودم.

با حرص مشتى نثار بازوش کردم و غریدم :

من : کوفت نیش تو ببند.

و وقتی دیدم قصد ساکت شدن نداره با حرف جیغ کشیدم:

من : هاتف!

تند تند سری تگون داد.

هاتف : باشه باشه.

ولی خب صورتش سرخ شده اش چیز دیگه ای رو بازگو میکرد . خدایی حق با هاتف بود ! دوزار عقل نداری که شهرزاد . آخ خدا هیچکس رو اینطوری ضایع نکنه ، بخدا حاضرم با آفتابه آب بخورم ولی اینطوری ضایع نشم.

همونطور که مشغول غر زدن بودن ، با نشستن دست هاتف روی رون پام ، بهش نگاه کردم که اشاره ای به بیرون کرد و گفت:

هاتف : پیاده شو رسیدیم.

به تبعیت از حرفش از ماشین پیاده شدم و هاتفم دنبالم راه افتاد.

با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم و رو به هاتف پرسیدم:

من: اینجا کجاست؟

هاتف: محل تمرین بچه ها.

میخواستم بپرسم خب چرا منو آوردی اینجا که یهو اسلحه ای از پشت کمرش در آورد و به سمتم گرفت.

من: یا جد سادات منو آوردی اینجا بکشی؟ وای ننه من جوونم نمیخوام بمیرم.

با خنده به سمتم اومد و گفت:

هاتف: جون هر کی دوست داری یکم جدی باش. تو وسط ماموریت بخوای اینطوری مسخره بازی در بیاری که کلا ماموریت به فنا میره.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

من: مسخره عمته بده از وقتی باهام آشنا شدی مدام داری میخندی؟! اولاً یادته؟

و بعد با صدای مخصوص به خودش اداش رو در آوردم:

هاتف: شهرزاد منو سگ نکن وگرنه بد میبینی ها!

لبخند پررنگی زد و به سمتم اومد . گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

هاتف : همین شخصیت عجیب و غریب بود که منو اینطوری شیفته کرد .

دست انداخت پشت کمرم و منو کامل به خودش چسبوند و با لحنی که حسادت توش موج میزد ، ادامه داد:

هاتف : اما این رفتارات فقط و فقط مختص خودمه . به وراه هر کس نزدیکت بشه گردنش رو میشکنم . تو فقط مال خودمی.

و ضربه ای به قفسه ی سینم زد و با تاکید گفت:

هاتف : فقط مال خودم.

با لذت سری تکون دادم و خندیدم که اسلحه رو به سمتم گرفت و گفت :

هاتف : خیلی خب شروع کن.

من : چیکارش کنم ؟

بازومو گرفت و چرخوندم که چشمم تازه به شیشه های رو به روم افتاد.

هاتف : باید کار با اسلحه رو یاد بگیری ، لازمه از الان رو نشونه گیریت تمرین کنی.

باشه ای گفتم و اسلحه رو به سمت یکی از اسلحه ها گرفتم.

هاتف : آماده ای ؟

من : اوهوم.

هاتف : شلیک کن .

طبق حرفی که زد شلیک کردم اما از ترس یهو چشمام بسته شدن و جیغ بلندی کشیدم.

بعد از چند ثانیه برگشتم و دیدم هاتف داره پوکر نگاهم میکنه.

هاتف : الان جیغت برای چی بود ؟

من : میترسم خب!

هاتف : نباید بترسی . فکر کن وسط ماموریت و اوضاع خیطه ، چیکار میکنی ؟ اون موقع هم

میخوای بترسی ؟

من : نه خب ببین آدم باید تو شرایطش قراره بگیره.

متفکر سر ، تکون داد و یهو به مقدمه و با شطنت گفت:

هاتف : خیلی خب فکر کن منو گروگان گرفتن ، اون موقع چی ؟ میخوای بازم بترسی ؟

با این حرفش کله‌ام کرد و ناخودآگاه نفرت تو وجودم شعله ور شد .

من : غلط کردن کاری با تو داشته باشن.

و بعد این حرف اسلحه رو به سمت یکی از شیشه های دیگه گرفتم و بدون فوت وقت شلیک

کردم که مستقیم تیرم به هدف خورد و شیشه خورد و خاکشیر شد .

برگشتم و غیض نگاهی به هاتف انداختم که مثلاً با ترس آب دهنش رو قدرت داد.

هاتف : با تو هم همیشه شوخی کردا . زیادی رفتی تو حس.

مغرورانه نگاهی بهش انداختم و با اعتماد به نفس گفتم:

من : هیچوقت با غیرت یه زن بازی نکن که اگه قاطی کنه بعد قاطی میکنه.

هاتف لپمو کشید و با محبت لب زد:

هاتف : ای من فدای این خانوم خوش غیرتم .

کی فکرشو میکرد یه روز دلتنگ این حرفا بشم ؟

هاتف : خیلی خب حالا خارج از تصوراتت شلیک کن ببینم چیکار میکنی اگه تونستی که میریم برای مبارزه و فردا هم یه بار دیگه با هم تمرین میکنیم و بعدشم میریم خرید .

چشمکی حواله ام کرد و گفت :

هاتف : فردا قراره این دختر کوچولو تبدیل به یه پسر کنم!

خندیدم و گفتم:

من : هاتف میگم تیپ و قیافه رو میتونیم یه جوری نشون بدیم که مثلاً پسریم ، اما صدام ، صدامو چیکار کنیم.

چنگی به موهاش زد و گفت:

هاتف : میگم که تو لکنت داری بخاطر این مشکل علاقه به حرف زدن با کسی نداری . تو هم اگه مثلاً خواستی حرف بزنی یکم تن صدات رو عوض کن که کسی بهمون شک نکنه . در حین مسیرمون به عربستان خیلی باید حواسمون باشه ، چون قراره قاچاقی بریم باید چند جا بطور پراکنده سفر کنیم یعنی مستقیم نمیریم عربستان .

سوالی نگاهش کردم که ادامه بده.

هاتف : فکر کنم اول میریم سوریه ، بعد میریم عربستان.

من : سوریه بریم چه غلطی کنیم ؟!

خندید و گفت:

هاتف : یکی از آشناهامون که میتونه خیلی کمکمون کنه سوریه است . اسمش اَلکسه ! یه مدت لندن زندگی می کرده و الانم بخاطر من اومده سوریه ، اول میریم اونجا و بعدم مستقیم عربستان.

سری تکون دادم که تک سرفه ای کرد و گفت:

هاتف : خیلی خب دوباره شروع میکنیم ، ببینم چیکار میکنی!

سری تکون دادم و دوباره اسلحه رو به سمت شیشه ها گرفتم....

#شمیم

با لبخند عریضی دستمو توی دست اهورا گذاشتم و با هم از ویلا زدیم بیرون . بعد از اون بحثی که بین من و شهرزاد پیش ، چند روزی بخاطر افسردگی شدید خونه نشین شدم اما دوباره با

حمایت های اهورا سر پا شدم و اون بهم قول داد یکاری میکنه دوباره رابطه ام با شهرزاد خوب بشه.

دیگه کم کم داشتم واقعا به این نتیجه می رسیدم که اهورا عوض شده.

اهورا : به چی فکر میکنی خوشگلم ؟!

از فکر کردن دست کشیدم و گفتم:

من : خودمون!

با شنیدن این حرفم لحظه ای حالت چشماش عوض شدن ولی خیلی زود پلک زد و با مهربونی گفت:

اهورا : حالا به چی فکر میکردی ؟

بدون اینکه به سوالش جواب بدم به سمتش خم شدم و محکم گونه اش رو بوسیدم:

من : خیلی دوستت دارم.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کوتاه لبامو بوسید.

اهورا : من بیشتر.

و بعد این حرف سرم رو به سینه اش تکیه داد . خیلی عجیب بود اما دلم شور میزد احساس میکردم هر آن ممکنه یه اتفاقی بیوفته!

با رسیدن به رستوران اهورا منو از بغلش کشید بیرون و زیر لب زمزمه کرد:

اهورا : افتخار میدید لیدی زیبا ؟

خندیدم و سری تکون دادم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو به داخل هدایت کرد.

با ورودمون به داخل رستوران که جز خودمون کسی نبود ، ابرو هام بالا پریدن و نگاهی به اهورا انداختم .

احساس میکردم حالش گرفتست و داره برام بازی میکنه اما برای چی ؟! شاید خسته بود!

اهورا : امشب اینجا رو فقط برای خودمون رزرو کردن . بیا بریم بالا و مانتوت رو آویزون کن.

باشه ای گفتم و اهورا دوباره دستش رو پشت کمرم گذاشت و با هم به سمت اتاقی که طبقه ی بالا قرار داشت رفتیم . هر پله ای که بالا میرفتیم استرس منم بیشتر میشد و من همچنان دلیلی برای این نگرانی پیدا نمیکردم .

با هم وارد اتاق شدیم و اهورا با قفل کردن در اتاق برگشت سمت من و به چهار چوب در تکیه داد .
خندیدم و پرسیدم:

من : چیه ؟ مطمئنی اومدیم شام بخوریم ؟

برخلاف تصورم که فکر میکردم مثل چند دقیقه پیش با مهربونی باهام برخورد میکنه ، مثل قبلنا که آرزو میکردم سر به تنش نباشه ، پوزخندی غلیظی حواله ام کرد و با صدایی خشک گفت :
اهورا : معلومه که فقط نیومدیم شام بخوریم ، کارای مهم تری از شام خوردن داریم .
من : منظورت چیه؟

قدمی به سمتم برداشت و با خشم چونه ام رو بین دستاش گرفت و گفت:

اهورا : اوت خواهر کثافتت فکر کرده میتونه سر منو شیره بماله ولی نه کور خونده ! هیچکس تا حالا نتونسته سر اهورا آریامهر کلاه بزاره . منم یه قول و قراری باهاش داشتم حالا که اون زد زیر حرفاش منم عین کار خودشو میکنم .

ناباور نگاهش کردم و با صدای لرزون گفتم:

من : یع... یعنی چ... چی ؟

نیمچه لبخند زد و گفت:

اهورا : الان میفهمی!

و یهو با اشاره ای که کرد ، دو تا مرد غول پیکر کنارم سبز شدن . با وحشت نگاهی بهشون

انداختم که اهورا ادامه داد:

اهورا : من از همون اولم به تو به چشم یه همسر نگاه نمیکردم . تو همیشه برام مثل یه دستگاه

جوجه ساز بودی . این همه بلا سرت آوردم ولی تو اینقدر احمقی که بازم تصمیم گرفتی کنارم

بمونی.

لال شده بهش نگاه میکردم که خم شد تو صورتم و غرید :

اهورا : خیلی احمقی شمیم ، خیلی ! این چند وقتم بخاطر اون اطلاعاتی که میخواستم تحملت کردم

اما حالا که به چیزی که میخواستم نرسیدم تورو هم دیگه نیاز ندارم . من دوستت نداشتم و ندارم

. برای اون خواهرتم به موقعش دارم.

منو احمق خطاب کرد ، اونم منی که حاضر بودم براش جونمو بدم .

لبخندی به ستم زد که احساس کردم وقیح تر از هر موقعی هست.

اهورا : سفرت به عربستان خوش بگذره . قول بده دختر خوبی باشی ها ، باشه.

و من فقط تمام حواسم پی پسر کوچولوی چند ماهم بود.

من : پس... پسر!

اهورا با زهرخندی از بالا تا پایینم رو اسکن کرد و اشاره ای به مرد پشت سرم انداختم که با گرفته شدن ناگهانی دستمالی جلوی دهن و بینیم ، بدون اینکه مقاومتی کنم اشکام روی گونه هام سر خوردن و فقط با ناامیدی و نفرت نگاهی به اهورا انداختم و بعد سیاهی مطلقى که نصیبم شد....

#شهرزاد

هاتف ماشین رو جلوی در نگه داشت ، نگاهی بهم انداخت و گفت:

هاتف : برو خونه.

من : مگه تو نمیای ؟

هاتف : یکم کار تو اداره دارم ، میرم انجامشون بدم زود برمیگردم.

باشه ای گفتم و ساک خریدامو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

هاتف : مراقب خودت باش.

من : تو هم همینطور.

و بعد با یه خدافظی کوتاه ازش جدا و وارد خونه شدم .

با خستگی خودم رو روی مبل ولو کردم که با بلند شدم صدای موبایلم ، برزخی نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم نحس اهورا ، وحشت تمام تنم رو فراگرفت . نکنه همه چیو فهمیده باشه ؟

با استرس آب دهنم رو قورت دادم و تماس رو وصل کردم که با پیچیده شدن نعره ی عصبیش ، گوشه ی رو یک متر از خودم فاصله دادم.

با اینکه بدجور ترسیده بودم اما نمیخواستم جلوی خودمو لو بدم بخاطر همین تک سرفه ای کردم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه ، گفتم:

من : دیگه چته روانی ؟ دست از سرم بردار و برو به جهنم.

اهورا : من برم جهنم تورو هم با خودم میبرم . زنیکه ی عوضی فکر کردی من خرم ؟ اطلاعات رو برای من دستکاری کردی و بعدم زر زر میکنی ؟

خون تو تنم یخ بست . رسماً بدبخت شدم رفت.

من : چ... چی داری میگی؟ حرف د... دهن تو بف... بفهم مرتیکه!

صداش آروم تو شد و با لحن ترسناکی ادامه داد:

اهورا : تو هنوز منو نشناختی و نمیدونی بازی دادن اهورا یعنی چی ؟ خواهر تو که با دستای خودم
فرستادم جهنم.

وحشت زده نفس کوتاهی کشیدم ، اون چی داشت میگفت؟ یعنی چی ؟ چه بلایی سر شمیم اومده
؟

اهورا : اما تو.... شهرزاد فرهمند یک بلایی به سرت بیارم که برای زنده موندن التماس کنی !
زندگی رو برات جهنم میکنم . بلایی به سر خودت و اون آقا پلیسه بیارم که تا عمر داری حتی از
اسم اهورا هم به خودت بلرزی . کاری باهات میکنم که فکر ذوق زدن من حتی از ذهنت عبور
نکنه . کاری میکنم برای مرگ التماس کنی ، یه زندگی برات می سازم که به جهنم بگه زکی !

خواستم دهن باز کنم که اجازه نداد.

اهورا : از این ساعت به بعد فقط ازم بترس . فقط بترس

و بعد با بی رحمی تمام گوشی رو زدم قطع کرد.

تمام تنم از ترس میلرزید ، خواستم از جام بلند شم که با پیامکی که به گوشیم اومد فوراً پیام رو باز کردم . با دیدن خواهرم که زیر دست اون عوضی تقلا میکرد ، احساس کردم قلب دست از تپیدن کشید.

اون هر چیم باشه خواهرم بود ، درسته منو به اون عوضی فروخت اما من مثل اون نبودم نمیتونستم.

با صدای بلندی بغضم ترکید و فریاد کشیدم:

من : خدا لعنتت کنه خدا لعنتت کنه عوضی!

از ته دل زجه میزدم و با همون حالم بلند شدم و تلو تلو خوران خودم رو به اتاق هاتف رسوندم . در گاو صندوق رو باز کردم و با وحشت داخلش رو نگاه کردم ! قطعاً اگه هاتف میفهمید اطلاعاتش اینجا نیست سر از تنم جدا و زنده به گورم میکرد!

خدا خودش بدادم برسه با این منجلابی که برای خودم درست کردم.

دستی به چشمای خیسم کشیدم و در گاو صندوق رو بستم که با شنیدن هاتف پشت سرم کم مونده بود قالب تهی کنم!

هاتف : شهرزاد داری چیکار میکنی ؟

به وضوح احساس کردم رنگم پرید و لرز بدی به تنم افتاد . قبل از اینکه برگردم ، تند اشکامو پاک کردم و با لبخندی که مطمئن بودم کاملاً مصنوعی نگاهی به هاتفی که گوشه ی دیوار وایستاده بود و مشکوک نگاهم میکرد ، انداختم.

قبل از اینکه چیزی بگم موشکافانه نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

هاتف : گریه کردی ؟!

نفهمیده بود ! لعنتی هنوزم نفهمیده بود ! خدایا تا کی باید اینطوری عذاب بکشم ؟ بکش منو راحت کن.

لبخند مسخره ای زدم و انگشترم رو از روی زمین برداشتم و بهش نشون دادم.

من : انگشترم گم شده بود داشتم دنبالش میگشتم بعد متوجه شدم قل خورده بود و رفته بود زیر کمد . تو چرا اینقدر زود برگشتی مگه نگفتی کار داری ؟

سری تکون داد و با جدیت گفت :

هاتف : جواب سوالم رو ندادی ، گریه ات برای چیه ؟

سر پایین انداختم و لب گزیدم . محبور بودم بازم بهش دروغ بگم . راسته که میگن دروغ یه دروغ دیگه میاره!

من : خب... ام... چیزه....

اخمی کرد و پرسید:

هاتف : ترسیدی ؟ بهت گفته بودم این ماموریت خطرناکه ! اگه میترسی هنوزم سر حرفم هستم ، میتونی نیای.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ، ذهنش از چه جاهایی عبور کرده بود و من خبر نداشتم.

با سختی از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و دقیقا رو به روش وایستادم.

با ناراحتی نگاهش کردم و لب زدم:

من : یعنی اینقدری بهم اعتماد نداری که وقتی گفتم با وجود تو از هیچی نمیترسم بازم میگی که میترسم و میخوام جا بزnm ؟

بغلم کرد و همونطور که کمرم رو نوازش میکرد ، دم گوشم گفت:

هاتف : من به اندازه ی چشمام بهت اعتماد دارم ، بی معرفت اینم حرفه تو میزنی ؟ !

نفسم از این حرفش تو سینه حبس شد . اون به من اعتماد داشت اما من چیکار کردم؟ لعنت به من!

هقی زدم و اولین قطره ی اشکم روی گونه ام سر خورد که هاتف فوراً متوجه شد و با لحنی نگران و غمگینی گفت :

هاتف : چی شده شهرزاد ؟ چرا چند روزه دیگه خبری از اون شهرزاد خوشحال و شنگول نیست ؟
چی اذیت میکنه ؟ نمیخوای به من بگی ؟!

ای کاش میتونستم دردام رو فریاد بزنم و همه چیو بهش بگم . بگم که حالم داره از خودم و از وجودم بهم میخوره ! بگم دیگه نمیتونم تحمل کنم اما بازم محکوم بودم به این سکوت مرگبار لعنتی

من : چیزی نیست فقط چند روزه خیلی دلتنگ مامان و بابام شدم . بخاطر همینه!

نگاهش غمگین تر شد .

هاتف : قربون خانومم و دلش با هم برم . میخوای ببرمت پیششون ؟

دستی به زیر چشم های نم دارم کشیدم و گفتم:

من : فعلاً که وقت نداریم ، بریم ماموریت و اگه عمری وفا کرد و برگشتیم یه روز میرم پیشش ،
خیلی حرفا باهاش دارم.

هاتف : مطمئن باشم ؟

سری تکون دادم که خم شد گونه ام رو بوسید و گفت:

هاتف : پس خوب باش ، نمیخوام اینطوری ببینمت . شما فقط باید برای من بخندی .

لبخند کم جونی زدم که منو به خودش فشرد و گفت:

هاتف : بریم وسایلامون رو آماده کنیم که فردا به انید خدا قراره راه بیوفتیم.

با شنیدن این حرف نفس لرزونم رو به بیرون فوت کردم و دنبالش راه افتادم . شاید تو این ماموریت لعنتی میتونستم برای همیشه اون خواهر خنگم رو از این بازی کثیف بکشم بیرون و بعدم زندگی نکبتی خودن رو نجات بدم اما افسوس.....

کنار هاتف رو تخت نشستم و گفتم:

من : هاتف؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

هاتف : جان هاتف ؟!

دلم از نوع لحن حرف زدنش غنچ رفت . با ناز گفتم:

من : عه خوب اینطوری جواب نده حرفم یادم میره!

خندید و گفت:

هاتف : بفرمایید خانوم ، امرتون ؟

با نیش باز نگاهی بهش انداختم.

من : میگم خب وقتی کار با اسلحه رو بهم یاد دادی یعنی منم باید با خودم اسلحه حمل کنم ؟

هاتف که متوجه ی نگرانیم شده بود ، سری به طرفین تکون داد.

هاتف : لازم نیست بهت کار با اسلحه رو یاد دادم که امادگیش رو داشته باشی . نگران نباش.

دو به شک سری دادم و باشه ای گفتم.

درحالی که قلبم داشت سینه رو می شکافت نگاهی به هاتف انداختم که با آرامش پلک هاش رو
 یبار با و بسته کرد . نفس عمیقی کشیدم ، بسم اللهی گفتیم و سوار ون مشکی رنگ رو به رومون
 شدیم .

با دیدن مرد هیکلی که رو به رومون نشسته بود ، ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم
 کامل بچسبم به هاتف.

مرد نگاهی به هاتف انداخت و با صدای زمختش گفت:

مرد : آقا الکس منتظرتونن .

هاتف مغرورانه پا روی پا انداخت و سری تگون داد . با اشاره ی مرد ماشین راه افتاد و ما راهی
 سفری شدیم که آخرش معلوم نبود چی میشه.

وسط های، راه بودیم که مرد نگاهی به هاتف انداخت و گفت :

مرد : این پسر چه نسبتی باهاتون داره ؟

هاتف با اخم یه کلمه جواب داد:

هاتف : دوست پدرم بود.

مرد سری تکون داد و رو به من پرسید:

مرد : چند سالته پسر جون ؟!

صدامو عوض کردم و با لکنت لب زدم:

من : بی... بیست... چ... چهار... سال... سالمه!

مرد دوبار نگاهی حواله ام کرد و با لحن خاصی گفت :

مرد : حیف تو نیست از الان پات به این کار باز شده ؟

و باز هم هاتف به حمایت از من صداش بلند شد ، درست همونطوری که گفته بود هوا رو داره!

هاتف : فکر نمی کنم این موارد ربطی به شما داشته باشه خالد خان.

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش خالد هست ، پوزخندی به هاتف زد و با خونسردی کامل گفت :

خالد : مهریار خان اینقدر خشن بودن برازنده ی آدمی مثل شما نیس...

که حرفش با اخم هاتف نصفه نیمه موند و رسماً خفه شد.

از خستگی به زور لای چشمام باز بودن ، ساعت ۴ صبح بود و ما همچنان تو راه بودیم.

خمیازه ی طولانی ای کشیدم که حواس هاتف بهم جمع شد.

هاتف : چی شده پسر ، خوابت میاد ؟

سری تگون دادم که اخم غلیظی تحویلم داد.

هاتف : آقا سورن در رفتن از زیر کار نداریم! امشب به اندازه ی کافی استراحت کن که از فردا

این رفتارو ازت ببینم بد کلاهمون تو هم گره میخوره!

همچین جدی داشت باهام حرف میزد که چرا دروغ واسه یه لحظه ازش ترسیدم .

من : چش... چشم آ... آقا... مهر... مهریار!

از حق نگذیریم جفتمون بازیگر های خوبی بودیم . هاتف که معلوم بود خندش گرفته ، تک سرفه ای مصنوعی کرد و با لحن سردی گفت:

هاتف : تکیه ات رو بده به صندلی و بگیر بخواب ، رسیدیم خودم بیدارت میکنم.

تو دلم آه سوزناکی کشیدم ، الان باید میرفت تو بغلش و میخوابیدم ! کارمون به کجا ها رسید ، هعی...

با لب و لوچه ای که مطمئن بودم حسابی آویزون شدن ، سرم رو به شیشه تکیه دادم و به ثانیه نکشید که خوابم برد و به عالم بی خبری فرو رفتم .

با نوازش دستی روی صورتم لای چشمام رو باز کردم و بین خواب و بیداری با دیدن چهره ی اهورا که لبخند پیروزمندانه ای روی لباش داشت رسماً قبض روح شدم.

اهورا : بهت گفته بودم از این لحظه به بعد از من بترس ، بهت گفته بودم زندگیت رو جهنم میکنم.

موهامو دور دستاش پیچید و با لحن ترسناکی گفت:

اهورا : به جهنم خوش اومدی !

میخواستم حرف بزnm ولی انگار لال شده بودم و فقط دهنم عین ماهی باز و بسته میشد.

اهورا : اول بزار از عشق زندگیت شروع کنیم ! هوم ؟

و بعد این حرف اسلحه اش رو به سمت هاتفی که بی جون روی صندلی بسته شده بود گرفت.

نمیتونستم جیغ بزnm و فقط با چشمایی که ترس توش موج میزد به اهورا التماس میکردم کار باهاش نداشته باشه اما با پیچیده شدن صدای اسلحه تو محوطه و افتاد جسم غرقه به خون هاتف روی زمین ، کل بدنم یخ بست .

اهورا قهقهه ی بلندی سر داد و اسلحه رو به گوشه ای پرت کرد و نگاهی بهم انداخت:

اهورا : خب این از قهرمان زندگیت که جلوی چشمت جون داد و مرد ، حالا نوبت توعه!

شیء فلزی مانندی رو از روی میز برداشت و ادامه داد:

اهورا : و اما تو ، تو تا آخر عمرت میشی برده ی من تا بفهمی نباید با من بازی میکردی !

و بعد این حرف با فندک مهر بردگی رو قشنگ داغ کرد . میخواستم از جام بلند بشم اما یه چیزی روی قفسه ی سینه ام سنگینی میکرد و نمیداشت نفس بکشم!

با خم شدنش تو صورتم بالاخره دهن باز کردم و به طرز ناباوری جیغ بلندی کشیدم... کشیده ی نه چندان محکمی به صورتم خورد و من با وحشت از خواب پریدم و نگاهی به چهره ی نگران هاتف انداختم.

تمام تنم خیس آب بود و اتفاقات داخل خوابم مدام از جلوی چشمام رد میشدن. بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم ، پریدم بغلهاتف و محکم بغلش کرد. هاتف : هیش ، آروم باش عزیز دلم . آروم باش ! خواب بد دیدی من پیشتم.

دستم روی پیراهنش مشت شد که با مهربونی پیشونیم رو بوسید و یواش کمرم رو نوازش کرد. من : خیلی بد..... بود!

هاتف : تموم شد ، همش یه خواب بود . باشه؟

نفس کوتاهی کشیدم که منو از بغلش کشید بیرون و پلک های خیسم رو بوسید و اشکام رو پاک کرد.

هاتف : آروم باش عروسک هاتف.

و من احمق انگار که تازه به خودم اومده باشم ، با صدای آرومی گفتم :
من : چه غلطی داریم میکنیم ما ؟ مگه اون یارو نره خره تو ماشین نیست ؟

لبخند محوی زد.

هاتف : انگار نه انگار که تا همین دو ثانیه پیش ماشین رو گذاشته بودی رو سرتا ! نه نیستن ، تازه رسیدیم خواستم بیدارت کنم که دیدم حالت خوب نیست.

نفس لرزونم رو به بیرون فوت کردم . خداروشکر که اون خواب لعنتی واقعی نبود!

درحالی که همچنان خفیف به خودم میلرزیدم دستی به سر و ریختم کشیدم.

هاتف : خوبی؟

بی جون سری تکون دادم که با خوبه ای از ماشین پیاده شد و دستش رو به سمتم گرفت.

با کمکش از ماشین پیاده شدم که هاتف یواش گفت:

هاتف : حواست باشه گاف ندی . ممکنه بخوان بهمون یه دستی بزنن تو فقط بدون تنها کسی که

میدونه تو یه دختری فقط و فقط اَلکسه نه کس دیگه ای ، مراقب باش گول نخوری.

من : باشه.

هاتف : بریم که اَلکس خیلی وقته منتظره.

و بعد از تموم شدن این حرف ، یواشکی بوسه ای پشت دستم زد و ازم فاصله گرفت و شونه به شونه ی هم وارد عمارت بزرگ و درعین حال ترسناک رو به رومون شدیم.

با ورودمون به داخل ویلا متعجب نگاهی به اطراف انداختم که با نزدیک شدن مرد چهارشونه و هیکلی به سمتمون ، یکم خودم رو پشت هاتف پنهان کردم.
چرا دروغ اما اون چشمای آبی رنگش بدجور منو میترسوند.
مرد نگاهی به هاتف انداخت و با خوشرویی باهاش دست داد.
مرد : خوش اومدید مهریار خان.

هاتف هن لبخند مغرورانه ای بهش زد و دستش رو فشرد.

هاتف : ممنون.

مرد : دیر وقته ، بفرمایید اتاقتون رو بهتون نشون بدم تا این چند ساعت باقی مونده رو یکم استراحت کنید.

هاتف سری تکون داد و با هم به سمت پله ها راه افتادن و من بدبختم عین جوجه اردک زشت دنبالشون راه افتادم ولی هنوز پله ی اول رو بالا نرفته بودم که اون مرده خالد ، نگاهی بهمون انداخت و گفت:

خالد : از اون جایی که خبر دارم ، تمام اتاق های بالا پرن جز دوتاشون . اتاق یه خوابه رو که به مهریار خان دادید ، اتاق دو نفره هم که برای منه ، به نظرم سورن میتونه بیاد پیش خودم . جا برای دو نفر هست.

با این حرفش چشمای من هر کدوم شدن اندازه ی دو تا بشقاب و هاتف جوری گردنش به سمت خالد چرخید که گفتم گردنش رک به رگ شد.

هاتف : خالد خان شما نگران سورن نباشید ، اون امانت دست خودمه پیش خودمم میمونه .

و بعد همونطور که بازومو به دست می گرفت با خشم غرید:

هاتف : بهتره شما به فکر یه هم اتاقی دیگه بگردید . چون من و سورن هیچ مشکلی با کوچیک بودن اتاق نداریم.

و بعد بدون اینکه اجازه بده خالد چیزی بگه ، با قدم های پر حرص و عصبی از پله ها بالا رفت و اون مرد هیکلی هم پشتمون.

با ایستادن جلوی در اتاق که حدس میزدم اتاق خودمون باشه ، برگشتم سمت اون مرد چشم رنگی که حالا به دیوار تکیه داده بود.

نفس عمیقی کشید و با صدایی بم شده گفت:

مرد : خیالتون راحت شهرزاد خانوم ، این طبقه امن . در ضمن اتاقتون تنها اتاقی هست که دوربین نداره ، اتاق منم دقیقا روبه روی اتاق شماست ، اتفاقی افتاد خودم حلش میکنم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ، این مردک اسم منو از کجا میشناسه ؟ !

اخمی کردم و با حرص گفتم:

من : شه... شهرز... شهرزاد... دیگه... ک... کدوم... خریه؟

یهو نفهمیدم چی شد که قهقهه اش به هوا رفت . دیگه اون روی سگم اومده بود بالا و کم مونده بود با سر برم تو فک و دهنش!

مرد : وای هاتف خانومت خیلی باحاله ، معلومه حسابی تو نقش فرو رفته!

دیگه دهنم اندازه غارعلیصدر باز موند ، اسم هاتفم میدونست؟

هاتف دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با لبخند ملایمی گفت:

هاتف : شهرزاد جان ایشون اَلِکس هستن ، نیاز نیست جلوی اَلِکس نقش بازی کنیم ، از خودمونه.

یعنی به معنای واقعی کلمه با خاک یکسان شدم . ای خاک تو اون سرت کتم شهرزاد که نمیتونی
یه روز سوتی ندی.

با صورتی سرخ شده با تته پته گفتم :

من : ام.... چیزه... خوشبختم!

اَلِکس لبخندی زد و همچنینی گفت.

اَلِکس : خب هاتف جان وقتتون رو نمیگیرم ، فعلا.

هاتف : ممنونم ، با اجازه.

از هم جدا و وارد اتاقامون شدیم .

هاتف با خستگی کت و پیراهنش رو در آورد و گوشه ای پرت کرد و با بالا تنه ی برهنه ولو شد
رو تخت.

چپ چپ نگاهش کردم و همونطور که خم میشدم لباساش رو بردارم با حرص غریدم:
من : هاتف خیلی سه نقطه ای ! چی میشد میگفتی اون یارو خود آکس . آبروم همه جا رفته از بس
سوتی دادم .

لای یکی از چشماش رو باز کرد و با لحن شیطونی گفت:
هاتف : فدای سرت خانومم . اصلا دختر باید خنگ باشه!

از شدت حرص رو به انفجار بودم ، با یه اشاره کلاهم رو از روی سرم برداشتم که موهای بلندم از
زیر کلاه آزادانه دورم ریختن.

همونطور که اون سوییشرت مسخره هم در میوردم گفتم:
من : حالا نه که خودت خیلی خوبی!

محض اطمینان درد قفل کردم و برگشتم سمت هاتف ، که با خستگی و چشم هایی که حالا
حسابی خمار شده بودن ، نگاهم میکرد.

زیر لب زمزمه کرد:

هاتف : بیا اینجا بینم وروجک . بیا بخوابیم که چهار ساعت دیگه باید بیدار بشیم.

باشه ای گفتم و از خدا خواسته پریدم کنارش رو تخت که مچ دستم رو گرفت و منو کشید تو بغلش.

از اون بوسه های شب بخیر مخصوص به سرم زد و همونطور که منو محکم تو آغوشش می فشرد، گفت:

هاتف : چقدر خوبه باهات آشنا شدم شهرزاد . من قبل تو نمیدونستم فرشته چیه ولی الان با وجود تو ، باور دارم که فرشته ها هم میتونن زمینی باشن !

آب دهنم رو قورت دادم و همونطور که روی سینه ی پهنش ، خط های فرضی میکشیدم ، گفتم:
من : هاتف اگه یه روز بفهمی بهت دروغ گفت

حرفم رو قطع کرد.

هاتف : هیش ، میدونم تو این کارو نمیکنی! مثل چشمام بهت اعتماد دارم و میدونم که میدونی چقدر روی دروغ و پنهان کاری حساسم . میدونم که تو آدمی نیستی که کاری کنی که باعث بشه اتفاقی بیوفته!

دقیقا برعکس! اون بهم اعتماد داشت و من احمق همه رو چی خراب کرده بودم.

حتی از فکر کردن به اینکه ممکنه یه روز هاتف همه چی رو بفهمه هم وحشت میوفتاد به جونم!

بوسه ی کوتاهی روی لبام نشوند و آروم گفت:

هاتف : بخواب زندگی هاتف ، بخواب.

دروغ بود اگه بگم حرفاش مثل یه مسکن کار ساز نبود ! محکم بغلش کردم و آروم لب زدم:

من : خیلی دوستت دارم . خیلی خیلی زیاد.

و بعد این حرف بدون اینکه منتظر بمونم چیزی بگه ، چشم بستم و بی توجه به آینده ای که در

انتظارم بود ، به خواب فرو رفتم.

.

.

صبح با تقه ای که به در می خورد با خستگی لای یکی از چشمام رو باز کردم . لعنتی ما که تازه

خوابیدیم چرا ایتقدر زود روز شد ؟

با همون صدای گرفته جواب دادم:

من : بل... بله... بفر.... بفرمایید؟

صدای آکس بلند شد که در جوابم گفت:

آکس : شهرزاد خانوم لطفا هاتف رو بیدار کنید و بهش بگید باهاش کار واجب دارم.

من : باشه.

با دور شدن صدای قدم هاش ، به سمت هاتف خم شد و آروم گونه اش رو نوازش کردم.

من : هاتف ، هاتفم ؟

عین بجه های تخس هومی گفت و غلتی تو جاش زد:

من : پاشو دیگه مثل اینکه آکس کارت داره.

چشمای خوشگلش رو باز کرد و با صدایی فوق العاده گرفته پرسید:

هاتف : نمیدونی چیکار داشت ؟

نچی گفتم که تو جاش نیم خیز شد.

من : میشه منم باهات بیام ؟ نمیخوام تنها ، بدون تو جایی باشم.

با لبخند محوی سری تکون داد.

هاتف : برو حاضر شو.

و باز هم یه تیپ دختر کش دیگه که قرار بود این دفعه حسابی دلبری کنه . با داشتن یه مرد غیرتی مثل هاتف که لباسام رو هر کدوم ده سائز گشاد ار خریده بود ، واقعا باید چیکار کرد ؟

بعد از اینکه حاضر شدیم ، با هم از اتاق خارج شدیم.

هاتف : حواست به این یارو خالد باشه ، بدجور روی مخم داره راه میره یهو دیدی زدم از وسط دو نصفش کردم.

تک خنده ی آرومی کردم که هاتف با حرص زیر لب زمزمه کرد:

هاتف : مرتیکه ی الاغ دیشب زر میزد تو بری پیش اون ، آخه یکی نیست بهش بگه حیوون من سگم دستت نمیدم چه برسه به ناموسمو!

با نزدیک شدنمون به آخرین پله ، اروم گفتم:

من : هیس ولش کن ، آروم باش.

نفس عمیقی کشید و با باشه دوباره همون چهره ی سرد و مغرورش رو به خودش گرفت . اَلِکس با دیدنمون به سمتمون اومد.

اَلِکس : صبح بخیر مهریار خان ، خوب خوابیدید !

هاتف : ممنون اَلِکس جان ، آره همه چی عالی بود.

اَلِکس نگاهی به من انداخت و خود به خود با دیدنم چهره اش خندون شد . بیشعورو ببینا دیشب رو هنوز یادش نرفته عین بز داره بهم می خنده!
تک سرفه ی مصلحتی کردم.

من : س... سل... سلام ص... صبح... بخ...بخیر!

سری تگون داد و با مهربونی جواب داد:

اَلِکس : سلام سورن جان ، صبح تو هم بخیر.

و بعد برای اینکه بیشتر از این معطلش نکنیم به میز غذاخوری اشاره کرد.

آلِکس : کاملاً به موقع ، همین الان میز صبحونه رو چیدن . بفرمایید!

همگی با هم پشت میز نشستیم و هنوز شروع نکرده بودیم که خالد هم به جمعمون اضافه شد.

وسط های خوردن ، هاتف نگاهی به آلِکس انداخت و گفت:

هاتف : راستی صبح سورن میگفت باهاش کار داشتی ! چیزی شده ؟!

آلِکس قلی از قهوه اش رو خورد و گفت:

آلِکس : آره کارت دارم اما اینجا جای مناسبی برای حرف نیست ، صبحونتو بخور ، میریم اتاق من.

هاتف با دستمال دهنش رو پاک کرد و گفت:

هاتف : به اندازه خوردم ، ممنون از همه چیز سیر شدم.

از جاشون بلند شدن که من با چشمای ملتمس نگاهی به هاتف انداختم . نگاهی داد میزد تو رو خدا

منو با این نره خر تنها نذار!

فکر کنم هاتف ذهنم رو خوندم ولی تا خواست دهن باز کنه ، آلكس زودتر پيش دستى كرد و گفت:

آلكس : مهرىار تنها باشيم لطفا.

اى مردشورتو بيرن مرد چرا به فكر من نىستى!

هاتف نگاهى به من انداخت كه ناچار سرى تكون دادم و هاتفم هم دودل باشه اى گفت و دنبال آلكس راه افتاد.

با رفتنشون نفس عميقى كشيدم كه يهو خالد بى مقدمه گفت:

خالد : پسر من اگه جاى تو بودم ، با دوستم از اينجا ميزدم به چاك!

متعجب نگاهى بهش انداختم كه خونسرد ادامه داد:

خالد : آلكس خان آدم كله گنده اى هستن و طبيعىه كللى دشمن داشته باشه ، اگه ميخوايين شما قاطى بازى هاش نشيد زود تر از اينجا بريد.

دروغ بود اگه بگم نترسيدم اما خب به حرفاى اين يارو هم اعتمادى نبود . يادم باشه همين كه هاتف اومد يه طورى باهاش حرف بزنم.

با اخم سری تکنون دادم که بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

خالد : خوددانی .

سر پایین انداختم که یهو با پیچیده صدای محکم و پر جذبه اَلِکس تو عمارت ، به سرعت جت سر بلند کردم.

دستاش رو به جیب زد و همونطور که با هاتف پشت سرم وایمیستادن ، خنثی نگاهی به خالد انداخت و گفت:

اَلِکس : خالد بهتر نیست تو کارایی که به تو مربوط نیست فوضولی نکنی ! مهریار دوست چند ساله ی منه و به اندازه ی کافی ازم اطلاعات داره . پس نیاز نیست تو با حرف های مزخرفت دید کسی رو در مورد من عوض کنی!

نیم نگاهی به خالد انداختم که با نفرت به اَلِکس نگاه می کرد .

اَلِکس : الانم به جای فوضولی تو کارای من بهتره بری تو حیاط و به گل ها آب بدی .

یعنی به معنای واقعی کلمه بدبخت رو شست گذاشت کنار.

خالد با حرص و خشم پلکاشو روی هم فشرد و با صدای آرومی غرید:

خالد : چشم آقا!

و این چشم آقا به نظرم اصلا نشونه ی خوبی نبود.

با رفتن خالد ، آکس نگاهی به من انداخت و گفت:

آکس : لطفاً گول افراد این عمارت رو نخورید ، اونا از هیچی خبر ندارن یه حرفی میزنن و میرن .
هاتف از تمام امورات من خبر داره!

سری تگون دادم که ادامه داد:

آکس : اصلا من در مورد همین موضوع با هاتف کار داشتم . هر حرفی اینجا می شنوید نسبت
بهش بی عکس العمل باشید . درسته من دشمن زیاد دارم اما مطمئن باشید هیچوقت نمیزارم
اتفاقی برای شما بیوفته!

و هاتف هم به تایید از حرف های آکس سری تگون داد.

هاتف : آره خیالت راحت ، آکس برامون شناخته شدست!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با کنجکاوی پرسیدم:

من : شما چرا میخواید به ما کمک کنید ؟

تک خنده ی تلخی کرد و آروم لب زد:

اَلِکس : هم بخاطر اینکه خواهرم رو نجات بدم و همین که کلا با این کار مخالفم ، خلاصه یکی باید جلوی این آشغال هارو بگیره دیگه!

دهنم از فرط تعجب باز موند یعنی خواهر اَلِکس هم تو این منجلاب کشیده شده بود؟! درست مثل خواهر احمق من ؟ خدایا خودت کمکمون کن.

اَلِکس : خب امروز رو که فعلا کاری نداریم انجام بدیم ، اکه خدا بخواد فردا همه با هم راه میوفتیم به سمت عربستان ، با بچه ها هماهنگ کردم.

گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت:

اَلِکس : امروز رو برید برای خودتو یه دوری تو شهر بزنید!

ابروهام بالا پرید . الان مثلا ما اومدیم ماموریت ؟ جون بابا تا باشه از این ماموریت ها!

هاتف : اما ما برای گشت و گذار نیومدیم اینجا اَلِکس!

اَلِکس : خب میخواین چیکار کنید؟! بخاطر خودتون میگم.

هاتف نگاهی به من انداخت که یعنی نظرت چیه!

شونه ای بالا انداختم.

من : نمیدونم خودت بهتر میدونی ، هر کاری کنی منم قبول میکنم.

لبخندی زد و گفت:

هاتف : پس بزن بریم ، حالا یه دور که مشکلی نداره ، داره ؟

با نیش باز نگاهش کردم که دستش رو به سمتم گرفت و بلندم کرد.

آلِکس : فقط از در پشتی عمارت میفرستمون بیرون که زیاد تو دید بقیه نباشید . ماشین همون

جلوی در هست سوار شد هر جا خواستید شما رو میبره.

هاتف تشکری کرد و با شیطنت اضافه کرد:

هاتف : دستت درد نکنه ، آخه خیلی وقت بود با رفیقم بیرون نرفته بودم.

نامرد بخاطر لباسای پسرانه منو رفیق خودش میگفت . بی توجه به آلِکس نیشگون محکمی از

بازوش گرفتم که صورتش از درد تو هم شد.

من : آقا هاتف بخدا برسیم تهران میدونم چیکارت کنم . بخدا از وقتی پامو گذاشتم تو این ماموریت اینقدر از دستت حرص خوردم موهام سفید شدن ، پیری زود رس لز دستت نگیرم جای شکرش باقیه.

آلکس قهقهه ی بلندی سر داد و منم جلوتر از هاتف به سمت اتاقمون راه افتادم.

خلاصه بعد از کلی طاقچه بالا گذاشتن رضایت دادم باهام برم بیرون.

با هم سوار ماشین شدیم و من درحالی که تظاهر میکردم باهاش قهرم ، دست به سینه سرمو به شیشه تکیه دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم که به ثانیه نکشید بازوم اسیر دست قدرتمند هاتف شد و تو یه حرکت منو شوت کرد تو بغل خودش.

لب برچیدم و لوس گفتم:

من : ولم کن من با شما قهرم.

خندید و همونطور که گونه ام و نوازش میکرد ، لب زد:

هاتف : خانومم قهر نکنه دیگه . هاتف اصلا غلط کرد!

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

من : یه چیز دیگه بگو ببین باهات قشنگ قهر میکنم یا نه .

جفت دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد که با لبخند محوی دستامو دورش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم .

بوسه ای روی سرم کاشت که همون موقع راننده برگشت سمتمون .

راننده : کجا بریم آقا؟

هاتف چشمکی به من زد و گفت:

هاتف : یه جای خوب و دیدنی!

راننده سری تکون داد و سرعتش رو بیشتر کرد.

با لذت سرم رو جلو بردم و کنج لبش رو بوسیدم که تو گلو خندید و محکم تر بغلم کرد.

بعد از چند ساعت گشت و گذار و خلوت دو نفره ، راننده در پستی ویلا ماشین رو نگه داشت.

برگشت سمتمون و گفت:

راننده : امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه...

هاتف خواست جوابش رو بده اما با پیچیده شدن ناگهانی شلیک گلوله ، حرف تو دهنش ماسید.

ترسیده همدیگه رو نگاه کردیم و فوراً از ماشین پیاده شدیم.

وارد ویلا شدیم . با دیدن عربی قد بلند هیکلی که اسلحه بدست اطراف ویلا میدویدن لحظه مات
موندم.

با دیدن خالد که اسلحه اش رو روی سر الکس گذاشته بود و به عربی به آدمای چیزی میگفت ،
دهنم از تعجب باز موند.

هاتف تو یه حرکت مچ دستم رو گرفت و با صدای بلندی گفت:

هاتف : از ویلا برو بیرون ، من و الکس هم الان می آییم...

من : اما...

هاتف : بهت میگم برو...

و بعد این حرف با سرعت به سمت الکس و خالد دوید . نمیتونستم دست روی دست بزارم و مثل ترسو ها فرار کنم ، اگه بلایی سرش میومد چی!

بی توجه به حرف هاتف خواستم به ستمشون برم که با قرار گرفتن یکی از اون عرب ها جلوی راهم نتونستم حرکت کنم.

عربه با لبخند عریضی یه چیزی به عربی گفت و دستش به سمت دراز شد که با اخم پامو بالا آوردم و محکم کوبیدم زیر شکمش .

از درد خم شد و خشمگین چنگی به پیراهنم زد که فوراً از فرصت استفاده کردم و اسلحه رو از پشت کمرش برداشتم و قبل از اینکه اجازه بدم کاری انجام بده با پشت اسلحه محکم کوبیدم پشت گردنش.

با افتادنش رو زمین ، نفس ارزونم رو به بیرون فوت کردم .

اسلحه رو تو دستم جا به جا کردم و خواستم قدمی بردارم که با شنیدن صدای شلیک گلوله ترسیده دستامو روی گوشم گذاشتم و جیغ بلندی کشیدم اما به ثانیه نکشید که مچ دستم اسیر اسیر شد و با شتاب دنبال خودش کشید.

با وحشت چشم باز کردم و با دیدن هاتف مطمئن شدم بلایی سرش نیومد.

صداش زدم که خشمگین گرید:

هاتف : مگه بهت نگفتم برو بیرون ؟ اگه بلایی سرت میومد چ...

حرفش با پیچیده شدن صدای شلیک گلوله تو دهنش ماسید.

هاتف : بدو فقط بدو!

سه نفری با تمام سرعت از ویلا خارج شدیم اما خالد و آدماش ول کن نبودن.

الکس : دنبال من بیاین.

دنبالش راه افتادیم .

اینقدر دویده بودیم که پاهام به گز گز افتاده بود ، تو همین حوالی نگاهی به هاتف انداختم که

رنگش پریده بود ! یه لحظه ترس برم داشت نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه ؟

آدمای اون خالد شارلاتان هم قصد نداشتن دست از سرمون بردارن.

با نفس نفس و خستگی از حرکت ایستادم دیگه واقعا بیشتر از این نمیتونستم بدوم اما ناگهان با پیچیده شدن دست هاتف دور مچ دستم ، نگاهی بهش انداختم که با شدت منو کشید داخل کلبه چوبی که رو به رومون بود.

نفس نفس زنان روی زمین نشستیم و سکوت کردیم تا اونا بفهمن ما اینجا نیستیم.

نعره ی خالد بلند شد که میگفت:

خالد : من اونا رو زنده میخوام ، وجب به وجب این جنگل خراب شده رو بگردید.

هنوز هم نمیتونستم بفهمم الکس چطور جلادی به اسم خالد رو پیش خودش نگه داشته بود ؟

حدودا بعد از یه ربع ، نیم ساعت وقتی به این نتیجه رسیدن که ما اونجا نیستیم کم کم صدای قدم هاشون دور و دور تر شد و حالا ما موندیم و یه جنگل که پرنده هم توش پر نمی زد!

با دور شدن کاملشون ازمون ، نفس لرزونم رو به بیرون فوت کردم و نیم نگاهی به هاتفی که بدجور رنگش پریده بود انداختم .

الکس از جاش بلند شد و با نگاهی که توش شرمندگی موج میزد ، گفت:

الکس : من واقعا متاسفم ! خودمم امروز فهمیدم که خالد یکی از جاسوس های رقیبمه .

ولی من همچنان نگاهم میخ هاتفی بود که چشماش بسته بودن . با ترس و نگرانی خم شدم سمتش و آروم گونه اش رو نوازش کردم.

من : هاتف ؟ هاتفم حالت خوبه ؟

بی رمق لای چشماش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت که تمام تنم یخ بست . چش شده بود ؟!

خواستم بازوش رو بگیرم که ناله ای سر داد که باعث شد با ترس عقب بکشم.

آلکس که تا اون موقع ساکت بود با شنیدن صدای ناله ی هاتف ، فوراً به سمتمون اومد و جلوی پای هاتف زانو زد.

دست هاتف رو از روی کتفش برداشت و پیراهنش رو کنار زد.

با دیدن خونه که از کتفش جاری بود ترسیده جیغی کشیدم و دستامو جلوی دهنم گرفتم.

آلکس فوراً ضربه ی محکمی به پیشونیش زد و با نگرانی گفت:

آلکس : هاتف تو کی تیر خوردی ؟ چرا هیچی نگفتی ؟ حالت خوبه ؟

بی جون لب های خشکیده اش رو تگون داد و آروم گفت:

هاتف : خوبم نگران نباشید.

مگه میشد نگران نباشم ؟ داشت جلوی چشمم درد میکشید و من بدون اینکه چیزی از دستم بر بیاد نظاره گر بودم ! وسط این جنگل درندشت باید چیکار میکردی ؟ خدایا خودت کمکمون کن.
عین ابر بهار گریه میکردم که یهو با گرم شدم دستم نگاهم رو قفل دست هاتف که دستم رو گرفته بود ، شد!

هاتف : گریه نکن شهرزاد ، چیزی نیست من خوبم.

دستش رو محکم تر گرفتم .

من : توروخدا تحمل کن میریم از اینجا زود زود باشه ؟

لبخند بی جونی زد و سرش رو تکون داد.

اَلِکس با کلافگی از جاش بلند شد و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و نمیدونم به کی زنگ زد .

اَلِکس : ابوالقاسم برنامه کنسل شد ، هر طوری شده امشب باید مارو برسونی عربستان .

نمیدونم طرف پشت گوشی چی گفت که یهو آکس قاطی کرد و با صدای بلندی گفت:

آکس : مرتیکه میگم ضروریه ! تو میگی فردا صبح ؟ همین که گفتم ، همین امشب راه میوفتیم .
حالا چند تا از آدمات رو بفرست دنبال ما ! ... نه نه نه عمارت نه . اون خالد بی همه چیز ریخته
تو عمارت و الانم مثل سگ دنبالمه ! معلوم نیست اون آصف عوضی باز چه نقشه ای داره ...
ابوالقاسم دست دست نکنی ها زود چند نفرو بفرست.... تو یه کلبه وسط جنگلیم! من نمیدونم یه
طوری خودتو به ما برسون لعنتی.... باشه منتظرم زود تر هم شد زمانو از دست نده!

گوشیو با حرص قطع کرد و رو به روی هاتف زانو زد.

آکس : گفت تا یک ساعت دیگه آدماش میرسن!

با شنیدن این حرف با صدای بلندی گفتم:

من : چی چیو یکساعت دیگه ! تا یکساعت دیگه طاقت نمیاره باید گلوله رو از کتفش بیاریم بیرون
.

آکس : میگی من چیکار کنم ؟ اینجا هیچی ندارم که گلوله رو بیارم بیرون ! اینطوری بدتر عفونت
میکنه...

ترسیده به هاتف نگاه انداختم.

هاتف : آروم باش شهرزاد ! من فعلا حالم خوبه.

با دستام صورتش رو قاب گرفت و با بغض گفتم:

من : الهی من قربونت برم تورو خدا تحمل کن ، میریم از اینجا.

بوسه ی آرومی به کف دست زد و با دست سالمش محکم دستمو نگه داشت . با درد خودش رو بالا کشید و رو به آلكس گفت:

هاتف : آخ.... آلكس خالد با تو چیکار داره ؟ چرا باید جاسوسی تورو کنه ؟!

آلكس کلافه چنگی لای موهایش زد و گفت:

آلكس : خالد یکی از نوچه های رقیب شرکتیه که رئیس باهام سر لج داره .

هاتف : برای چی ؟

آلكس : نمیدونم آصف از اول چه پدر کشتگی باهام داشت ، همیشه دقیقا دست رو چیزایی میزاره که میدونه برای منه ! دو هفته پیش یه پروژه ی مهم رو از یه سهام دار پر قدرت تو ترکیه خریدم برای پیشرفت شرکت و آصف هم داد و بیداد راه انداخت که پشیمونت میکنم و از این حرفا! چشم دیدن پیشرفت شرکت منو نداره جون از بس خودخواهه همه چیو برای خودش میخواد و منم آدمی نیستم که اجازه بدم چیزایی که خودن با زحمت بدست آوردم رو به راحتی ازم بگیرن . این خالد پست فطرت هم دو هفتست میشناسم ! نگو عوضی ریز به ریز به ریز کارام رو برای

آصف خبر می‌برده! امروز وقتی تو اتاق داشت خبرارو براش رئیسش تعریف می‌کرد مچش رو گرفتم.

فشار دست هاتف روی دستم بیشتر شد و صورتی تو هم سری تگون داد.

مرد من داشت درد میکشید و گرنه چه دلیلی داشت اینطور محکم دستم رو فشار بده؟!

آلکس ناراحت و شرمنده نگاهی به هاتف انداخت و زمزمه کرد:

آلکس : هاتف تو یکم استراحت کن ، هر چی بیشتر به خودت فشار بیاری انرژی بیشتری ازت میره.

حرصی و با خشم نگاهش کردم که سر پایین انداخت.

آلکس : من واقعا شرمنده ام ! نمیخواستم پای شما به این بازی باز بشه و این اتفاق براتون بیوفته.

با توپ پر خواستم دهن باز کنم که هاتف نگاهی بهم انداخت و با بالا بردن ابروهاش ازم خواست چیزی نگم.

ناچار پدفی کشیدم و سکوت کردم که با صدای آروم و بی جونی گفت:

هاتف : منو بگیر تو بغلت میخوام یکم بخوابم!

یا ناراحتی نگاهش کردم و چونم لرزید ، ای کاش من جاش بودم و این حالش رو نمیدیدم .
دستام رو به نشونه ی بغل باز کردم که با درد تنش رو جلو کشید و سرش رو گذاشت روی قفسه
ی سینم .

دستامو دورش حلقه کردم که از درد کتفش آخی گفت .

من : باشه ، باشه . ببخشید !

هر سه تامون سکوت کرده بودیم ولی فقط خدا میدونست تو دل من چه آشوبی به پا بود ، فکرای
منفی یه لحظه هم دست از سرم برنمی داشتن و این خیلی اذیتم میکرد .

با برخورد نفس های منظم هاتف به پوست گردنم شکم به یقین تبدیل شد که خوابش برده .

با صدای آرومی رو به آکس گفتم :

من : همیشه یکاری کنید آدماتون زود تر به ما برس ؟ من خیلی میترسم اتفاقی بیوفته !

آکس خشمگین مشتی به دیوار چوبی کلبه زد و گفت :

آکس : مدام دارم سفارش میکنم . مطمئن باش اتفاقی براش نمیوفته ، هاتف خیلی قوی .

با گر به سر ، تکون دادم و محکم هاتف رو تو ، بغلم گفتم .

صورتش رو غرقه بوسه کردم و آروم زمزمه کردم:

من : توروخدا یکم تحمل کن.

نیم ساعتی گذشت و خبری از آدمای الکس نبود که نبود.

با ترس نگاهی به هاتف که حالا بدنش داشت میلرزید انداختم و هق هقم بلند شد.

الکس که حواسش مدام به گوشیش بود با شنیدن صدای گریه ام ، فوراً سر بلند کرد و به سمتمون اومد.

با عجز نالیدم :

من : توروخدا یکاری کن ! داره از دست میره.

کلافه چنگی به موهاش زد.

الکس : بخاطر خون زیادی که از دست داده ، داره اینطوری میلرزه . آروم باش !

جیغ زدم :

من : چطور آروم باشم آخه؟! نمیبینیش؟

گوشیش رو برداشت و خواست دوباره زنگ بزنه که با صدای بوقی که شنیدیم ، با هول گفت:

الکس : رسیدن ، زود باش بریم.

و بعد این حرف خم شد تو یه حرکت هاتف رو انداخت روی دوشش .

با سرعت از کلبه خارج شدیم و اول من سوار ماشین شدم ، الکس هاتف رو روی پاهام گذاشت و

خودش سوار شد و با صدای بلندی گفت:

الکس : راه بیوفت ، زود باش!

راننده که از صدای بلند الکس ترسیده بود ، به سرعت ماشین رو حرکت داد.

همونطور که صورتش رو نوازش میکردم با عجز گفتم :

من : توروخدا تنهام نذار هاتفم ! توروخدا .

الکس : آروم باش لطفا باور کن خوب میشه ، الان می‌رسیم.

با بی قراری درحالی که مثل ابر بهار گریه میکردم ، بوسه ی عمیقی روی پیشونیش گذاشتم.

الکس : دوستش داری ؟

با شنیدن این سؤالش سر بلند کردم و گفتم:

من : بیشتر از خودم.

با شنیدن این حرفم لبخند محوی زد و گفت:

الکس : هاتف خیلی خوشبخته !

میون گریه لبخند محوی به سمتش زدم که دوباره الکس گفت:

الکس : د زود باش!

راننده ی بیچاره سرعتش رو بیشتر کرد و در عرض یه ربع جلوی ویلای بزرگی نگه داشت.

با ایستادن ماشین ، الکس بی درنگ پیاده شد و دوباره هاتف رو گذاشت روی دوشش و دوید

داخل ویلا و منه هراسون دنبالش ، میدویدم.

قبل از اینکه وارد اتاق بشه ، با صدای بلندی رو به من گفت:

الکس : همینجا بمون .

من : منم میخوام پیام.

الکس : حرف گوش کن ، وقتی میگم بمون یعنی بمون ، وقت منم نگیر.

هقی زدم و تند گفتم :

من : باشه باشه ، فقط هاتف منو نجات بده.

الکس : قول میدم هاتف رو سالم بهت تحویل بدم.

و بعد این حرف با عجله وارد اتاق شد . صدای گریه ام بلند شد و همونجا کف زمین سر خوردم.

.

.

بعد از دو ساعت چون کندن پشت درهای بسته ی اتاق بالاخره در باز شد و الکس اومد بیرون.

با عجله دویدم سمتش.

من : چی شد ؟

درحالی که عرق های پیشونیش رو پاک میکرد لبخندی به سمتم زد و گفت:

الکس : حالش خوب خوبه ، فقط چون خون زیادی از دست داده ممکنه یکم ضعف داشته باشه که اونم براش یه چند تا مولتی ویتامین قوی مینویسم و میدم براش تهیه کنن تا بخوره ، با نرجس خانومم میگم براش سوپ حاضر کنه .

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

من : ممنونم ازت.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد که بی وقفه گفتم:

من : میتونم برم پیشش ؟

الکس : فعلا که بیهوشه ، اما جون میدونم طاقت نداری ، برو داخل.

هول هولکی ازش تشکر کردم و دویدم داخل.

با دیدن بدن نیمه جون و رنگ و روی پریده اش خداروشکر کردم که هنوزم کنار خودم دارمش .
به سمتش رفتم و تند تند همه جای صورتش رو غرقه بوسه کردم.

من : مرسی که تنهام نداشتی من بدون تو میمیرم هاتف هیچوقت ولم نکن !

دستش رو تو دستم گرفتم و با بی قراری بوسه ای روی دستش کاشتم . دلم برای اون چشمای به
رنگ شبش تنگ شده بود و صدای که اسمم رو صدا کنه.

من : توروخدا چشمتو باز کن هاتف دارم دق میکنم .

با دلتنگی همونطور که نگاهم میخ صورت جذابش بود ، احساس کردم فشاری به دستم وارد شد.
با تعجب اول یه نگاه به دستم و یه نگاه به خود هاتف انداختم که متوجه شدم پلکش تکونی خورد.
خوشحال از اینکه داره بهوش میاد ، خم شدم تو صورتش و همونطور که با یه دستم صورتش رو
قاب گرفتم بودم با صدای بغض داری گفتم:

من : الهی من قربونت برم ، چشمتو باز کن دور سرت بگردم.

تکونی به بدنش داد و با آخ کوتاهی لای چشماش باز شدن که از شدت هیجان قطره اشکی از چشمم سر خورد و روی گونه اش افتاد.

هاتف : خانومم؟!

با شنیدن صداش میون گریه ، خندیدم و تند تند سر تکون دادم.

من : جان دل خانومم ؟ خانومت فدات بشه ! خوبی زندگیم ؟

لبخند کم جونی روی لباس شکل گرفت.

هاتف : خوبم نفس هاتف ، خوبم.

من : درد که نداری ؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

هاتف : نه فقط کتفم خیلی بی حسه!

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد.

نیم نگاهی به آکس انداختم و با شیطنت گفتم:

من : از عوارض جراحی های خونگی.

اَلِکس که متوجه شد با اونم خندید و گفت:

اَلِکس : الله اکبر تا دو دقیقه پیش اینجا رو گذاشته بودی رو سرت حالا آقاتونو دیدی شیطونی میکنی!

نگاهی به هاتف انداختم که با خنده شاهد کل کل هامون بود .

خداروشکر ! خدایا شکرت که هاتفم کنارمه .

اَلِکس : ولی هاتف خیلی قدر خانومتو بدون تو همین چند ساعت به حدی حرص خورد که حد و اندازه نداشت . هواشو داشته باش خیلی دوستت داره.

هاتف فشاری به دستم آورد و با لبخند شیرینی گفت:

من : جونمم براش میدم !

با این حرفش کیلو کیلو قند و شکر تو دلم آب کردن .

اَلِکس با خنده سری تکون داد و به سمتمون اومد . لبه ی تخت نشست و گفت:

اَلِکس : خوبی ؟

هاتف سری تکنون داد که اَلِکس خوبه ای گفت.

اَلِکس : تا فردا خوب استراحت کن که باید سرپا بمونی! فردا شب ساعت ۱۰ راه میوفتیم.

متعجب نگاهی به اَلِکس انداختم و پرسیدم:

من : مگه قرار نبود امشب بریم ؟

اَلِکس : چرا قرار بود ولی با این وضع هاتف نمیتونیم . حداقل باید بیست و چهار ساعت از عملش بگذره ! بیمارستانم میبردیمش همینکارو میکرد .

هاتف : اما من حالم خوبه ، همین امشب بریم . یه خراش ساده بود اتفاقی نیوفتاده!

اَلِکس : اما تشخیص پزشکی من اینو میگه که باید استراحت کنی ! خون زیادی از دست دادی و بدنت هنوز ضعف داره .

هاتف : ولی....

اَلِکس : د حرف گوش بده پسر ! ای بابا.

هاتف با اخم و تخم رو برگردوند و من خندان از کل کل های این دو مرد گنده.

اَلِكْس : خیلی خب من میرم و میگم حکیمه شامتون رو بیاره . شما هم حسابی استراحت کنید که فردا کلی راه در پیش داریم.

من و هاتف تشکری کردیم که اَلِكْس با تکنون دادن سری از اتاق رفت بیرون.

من : اَلِكْس واقعا مرد خوبییه ! من اشتباه فکر میکردم که آدم بدی و میخواد مارو فریب بده . امروز بیشتر از من نگران نشده بود کمترم نبود . تو ماشین همش داد و بی داد میکرد سر راننده که زود تر برسونیمت خونه .

گونشو نوازش کردم و ادامه دادم:

من : خیلی مارو ترسوندی!

با درد خودش رو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد . رد اشکام که روی صورتم خشک شده بود رو نوازش کرد و گفت:

هاتف : قربون خانومم بشم که اینقدر ترسید!

من : قول بده دیگه اینطوری منو نترسونی ، تو چیزیت بشه من میمیر

انگشتش رو روی لبم گذاشت و ساکت کرد.

هاتف : هیش دیکه نشنوم اینو گفתי ها ، قول میدم.

تموم شدن جمله اش مساوی شد با تقه ای که به در خورد.

من : بفرمایید.

طولی نکشید که در باز شد و خانوم مسنی به سینی به دست وارد اتاق شد .

زن : آقا آکس گفتن شامتون رو بیارم.

با خوشرویی از جام بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم.

من : ممنونم.

زن : خواهش میکنم.

و بعد با چیز دیگه ای لازم داشتید صدام کنید ، اتاق رفت بیرون .

با رفتنش دوباره کنار هاتف جا گرفت . نگاهی به سینی انداخت و با لحن مظلوم و در عین حال

بامزه ای گفت:

هاتف : میشه غدامو تو بهم بدی ؟!

تک خنده ای کردم و نگاهی به چشمای به رنگ شبش انداختم.

من : شما جون بخواه آقاهه!

نوک بینیم رو کشید و با خنده ی بی حالی گفت:

هاتف : شیطونی کردن اصلا عاقبت خوبی نداره ها ! خودتو تو خطر میندازی ها.

با ناز پشت چشمی نازک کردم.

من : تا وقتی آقامون هست خطر سمتم نمیاد.

این دفعه جفتمون خندیدم و با هم مشغول خوردن غدامون شدیم.

.

.

با خستگی و البته فاصله از هاتف رو تخت ولو شدم.

من : آخیش خسته شدم!

برگشتم سمت هاتف و دیدم داره با اخم نگاهم میکنه . شوکه از اخمش پرسیدم:

من : چی شده ؟

هاتف : چرا با فاصله ازم خوابیدی ؟

گیج نگاهش کردم که اشاره ای به سینه‌ش کرد و گفت:

هاتف : بیا اینجا ببینم . یعنی واقعا خودت تا سرت رو اینجا نداری نه تو خوابت میبره نه من!

من : خب نمیخوام اذیت بشی و دردت بیاد.

تخس لب زد:

هاتف : اذیت نمیشم بیا ببینم.

از خدا خواسته قبول کردم و به سمتش رفتم ولی همین که سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم ، صدای

آخش بلند شد که باعث شد سیخ بشینم سر جاش.

من : من کردم ؟ وای ببخشید گفتم اذیت میشی دیگه!

درحالی که صورتش از درد تو هم شده بود ، لبخندی زد و دستمو گرفت . دوباره سرم رو گذاشت
رو سینه اش و گفت:

هاتف : من خوبم ، بگیر بخواب.

و بعد این حرف بوسه ای روی موهام زد.

هاتف : خوب بخوابی نفس هاتف.

و من عاشق این مرد و بوسه های شب بخیر خاصش بودم!

نگاهی به چهره ی مضطرب من انداخت و همونطور که پیراهنش رو می پوشید ، گفت:

هاتف : خوبی؟؟

درحالی که تند تند پوست لبم رو میجویدم گفتم:

من : هاتف من خیلی نگرانم . نمیشد بزاری شب حرکت کنیم ببین حتی خود آکس هم گفت باید
یه روز استراحت کنی . بیا حرفشو گوش بده.

پوفی کشید و به سمتم اومد.

دستامو گرفت و با مهربونی گفت:

هاتف : خانومم من اولین بارم نیست که میام ماموریت بدتر از این بلاها سرم اومده ، نگران نباش
من حالم خوبه ! یه خراشیدگی ساده بود.

اما رنگ پریدگی چهره اش اینو بازگو نمی کرد.

من : هاتف پس قول بده مراقب خودت باشیو هر جا اذیت شدی بهمون بگی تا استراحت کنیم
باشه ؟!

سری تگون داد و باشه ای زمزمه کرد.

از صبح که هاتف گفته بود زود تر راه بیوفتیم سمت عربستان ، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

خواست دکه های پیراهنش رو ببندد که فکر کنم کتفش درد گرفته چون با چهره ای توهم آخی
گفت.

فورا رفتم سمتش.

من : بده من برات میبندم.

با مهربونی نگاهم کرد و گونه ام رو با انگشتش نوازش کرد که با لبخند نگاهی بهش انداختم و مشغول یشتن دکمه های پیراهنش شدم.

تموم شدن کارم مساوی شد با باز شدن در اتاق و نمایان شدن آکس برامون.

اونم از این تصمیم یهویی هاتف عصبی بود اما سعی میکرد به روی خودش نیاره.

آکس : ماشین جلوی در منتظره اگه آماده اید بریم!

سری تکون دادیم و من برای آخرین بار نگاهی به سر و ریختم انداختم و موهام رو به داخل کلاه هدایت کردم که در معرض دید نباشن.

آکس : بریم.

هاتف دستش رو پشت کمرم انداخت و سه نفری با هم به سمت حرکت کردیم.

آکس : از اینجا تا مرز با ون میریم ، از مرز به بعد هم یه کشتی منتظر مونه . کارارو خودم تمام و کمال ردیف کردم ، هیچ مشکلی پیش نمیاد!

سوار ون شدیم که هاتف گفت:

هاتف : از آدمای مورد اعتمادی هستن ؟

آلکس : آره خیالت راحت ، همشون رو میشناسم.

هاتف سری تکیون داد که آلکس پرسید:

آلکس : خب اولین کارمون تو عربستان چیه ؟

هاتف پا روی پا انداخت و گفت:

هاتف : تو ایرانی چند نفری از آدمای باندشون رو دستگیر کردیم و به هر راهی که بود ازشون اعتراف گرفتیم ، یکیشون بالاخره دهن باز کرد و یه آدرسی بهمون داد و گفت که دخترا رو اونجا آماده میکنن و بدون اینکه کسی متوجه بشه سر به نیستشون میکنن.

آلکس : آدرس کجاست؟

هاتف : آدرس یه کلاب معروف . من و شهرزاد با اسم همدست بهشون نزدیک میشیم ، یه چند روزی کاراشونو زیر نظر میگیریم ووقتی کامل باهاشون جور شدیم دقیقا همون روزی که میخوان محموله هارو بفرستن ترکیه ، هم دخترا رو نجات میدیم و هم تمام اعضای اون باند رو دستگیر میکنیم . فقط هر طوری شده نباید اجازه بدیم کسی به هویت اصلیمون پی بیره .

اَلَكْس : من فقط دلم میخواد اون مرتیکه ی عوضی رو بگیرم ، اون موقعیت که با دستای خودم
خفه اش میکنم . عوضی پست فطرت!

من که خیلی کنجکاو شده بودم اسم رئیس اون باند رو بدونم با خنگی نگاهی به هاتف انداختم و
پرسیدم:

من : رئیس این باند کیه ؟

هاتف با حرص و خشم دستاش مشت شدن و درحال که دندوناش رو روی هم میفشرد ، گفت:
هاتف : اهورا... اهورا آریافر!

با شنیدن اسم نحس اهورا یهو آب دهن تو گلوم گیر کرد و با شدت شروع کردم به سرفه کردن.
هاتف و اَلَكْس با نگرانی نگاهم میکرد ، اینقدر سرفه کردم که اشک از چشمام سرازیر شد.
هاتف با مشت چند ضربه به پشتم زد و گفت:
هاتف : خوبی؟؟

سری تکون دادم که اَلَكْس گفت:

اَلَكْس : خیلی رنگت پریده مطمئنی خوبی ؟

من : خوبم چیزی نیست.

ولی ای کاش واقعا خوب بودم . قبل از راه افتادنمون استرس داشتم و الانم با شنیدن اسم اهورا استرسم چند برابر شده بود . اون اگه خبردار میشد منم تو این ماموریتم قطعا بهم رحم نمی کرد و سر از تنم جدا میشد .

خدایا میدونم که صدامو میشنوی ، ازت میخوام کمک کنی !

تصمیمم رو گرفته بودم به محض اینکه برگشتیم تهران همه چیو به هاتف میگم و خودمو از این منجلاب میکشم بیرون . نمیذارم اون اهورای عوضی به خواسته اش برسه . نمیذارم اعتماد هاتف نسبت به من از بین بره.

من بخاطرش حاضرم هر کاری کنم ، حتی از جون خودمم می گذرم .

با گرم شدن دستم نگاهی به هاتف انداختم که با لبخند آرومی ملایمی گفت:

هاتف : میدونم ترسیدی خانومم اما نگران نباش تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس.

و ای کاش همیشه پیشم بود !

من : من وقتی با تو ام از هیچی نمیترسم . تو فقط کنارم باش.

آلکس که تا اون موقع ساکت بود، یهو دهن باز کرد و گفت:

آلکس : مراعات کنید بابا مجرد اینجاست .

با این حرفش هر سه نفرمون زدیم زیر خنده که هاتف تو همون حال منو کشید تو بغلش.

هاتف : حسودی نکن ، ماموریت که تموم شد خودمون برات آستین میزنیم بالا.

آلکس متفکر سری تگون داد و گفت:

آلکس : اتفاقا خودمم بدم نیاد به نظرم وقته دیگه از تنهایی در بیام.

هاتف : یه سر بیا ایران با ما ، همونجا ردیف میکنم.

آلکس : به پیشنهادات فکر میکنم.

.

.

با تگون خوردن مداوم هومی گفتم و خوابالو چشم باز کردم که هاتف با نیش باز نگاهی بهم

انداخت.

هاتف : آها آقا پسر بدو پیاده شو که رسیدیم.

همونطور که چشمام رو میمالیدم غر زدم :

من : آقا پسر و کوفت.

ریز خندید و گفت:

هاتف : بدو شهرزاد بدو الان کشتی میره بدبخت میشیم.

سری تکنون دادم و از ماشین پیاده شدیم.

هاتف : حاضر یه مسابقه ی کوتاه تا کشتی هستی.

عاشق این روحیه اش بودم که تو سخت ترین شرایط هم حواسش بهم بود و نمیذاشت احساس نگرانی و یا ناراحت باشم.

من : پایه ام ولی به پا نسوزی آقا پلیسه.

چشمکی زد و از یک تا سه شمرد و بعدم جفتمون شروع کردیم به دویدن.

میخندیدم و دو دستی کلاهم رو گرفته بودم که مبادا از سرم بیوفته و شرفم بره . والا خودمونیم
ولی بعضی وقتا شک میکنم ما واسه ی تکمیل ماموریت اومده باشیم.

نفس نفس زنان جلوی کشتی وایستادم و چند دقیقه بعد هاتفم درحالی که تند تند نفس میکشید ،
کنارم قرار گرفت.

من : وای... دیوونه...ای.... بخدا.... نفسم بالا نمیداد!

تو گلو خندید و گفت:

هاتف : بپر بالا.

قبل از اینکه سوار بشم از خدا طلب کمک کردم و با توکل بهش وارد کشتی شدم و پشت بندم
هاتف سوار شد.

با اشاره ی آکس که میگفت بریم اونجا بشینیم ، طبق قرارمون دوباره برگشتیم به نقشمون و رفتیم
سمت آکس.

هاتف کنار آکس نشست و منم کنارش هاتف جا گرفتم ، هاتف سر خم کرد دم گوشم و آروم لب
زد:

هاتف : برای اتفاقاتی که ممکنه فردا برامون بیوفته آماده ای ؟

با اینکه این حرفش ترسم رو دو چندان کرد اما با اطمینان پلک هام رو باز و بسته کردم و آرام گفتم:

من : آماده ی همه چیم!

از اون لبخندایی که دوست داشتم برای چال لپش غش کنم ، تحویلم داد.
هاتف : قول میدم این ماموریت آخرمون باشه . بعد دیگه میرین ایران تا به کار های خودمون برسیم.

ماموریت آخر ؟ راسته میگن به آخری ها اعتمادی نیست . مثلاً کی فکرشو رو میکرد همین
ماموریت آخر زندگیم رو از این رو به اون رو کنه ؟

نیمچه لبخندی به سمتش زدم که گفت:

هاتف : بگیر بخواب که کلی کار داریم.

من : خوابم نمیاد!

هاتف : اتفاقاً خواب الان خیلی کیف میده ، سرت رو بزار روی شونه ی خودم ، چشمتو ببند و
حواستو بده به صدای آب . تو دو سوت خوابت میگیره!

سری تکون دادم و به هاتف تکیه دادم و چشم بستم!
الحق که این مرد یه چیزی میدونست ، به ثانیه نکشید که از صدای لذت بخش آب پلکام سنگین
شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم.

#دانای_کل

لبخندی به شیخ رو به روش زد و چند دسته اسکناس به همراه شمش های طلا رو به سمتش
گرفت.

شیخ با حيله گری لبخندی تحویلش داد و گفت:

شیخ : خیالت راحت آقا ! مو به موی چیزی که گفتید پیش میره.

نیم نگاهی به شیخ انداخت و گفت:

_مهمونامون ویژه هستن ، قشنگ ازشون پذیرایی کن ! یادت نره بهت چی گفتم.

و بعد همونطور که به سمت حیاط حرکت می کرد، جدی و سرد لب زد:

یه چند روز بزار به حال خودشون باشن ، بزار خوش باشن.

و بعد این حرف با قدم های استوارش از اون عمارت منحوس خارج شد .

#هاتف

نگاهی به شهرزادی که عمیق روی شونه ام به خواب رفته بود ، انداختم و پوف کلافه ای کشیدم.

آلکس که پریشونی منو دید ، کنجکاو دستی روی شونه ام گذاشت که از درد کفتم آخی گفتم.

آلکس : وای شرمنده حواسم نبود.

درحالی که کتفم بخاطر فشاری که بهش وارد شده بود گز گز میکرد ، سری به طرفین تکون دادم

و گفتم:

من : چیزی نیست خوبم.

آلکس : چی شده چرا اینقدر پریشونی؟

اشاره ای به شهرزاد کردم که خودش ، مطلب رو گرفت.

من: اشتباه کردم با خودم آوردمش ، با این کارم رسماً برگه ی مرکش رد با دستاس خودم امضا کردم . آکس شهرزاد با ارزش ترین دارایی منه چطور تونستم روی جونش معامله کنم؟ اگه اتفاقی براش بیوفته چی ؟

آکس : اینقدر منفی بین نباش ، درسته این یه ماموریت خطرناکه ولی مطمئن باش تا وقتی اونو کنار خودت نگه داری اتفاقی نمیوفته ، اگه هم خودت نبودی من هستم . درسته زیاد نمیشناسمت اما اینو بدون ناموس تو ناموس منم هست.

لبخندی به این با معرفتیش زدم که اشاره ای به شهرزاد کرد و آروم گفت:

آکس : ولی خیلی دوستت داره ، دیروز تو اون چند ساعتی که بیهوش بودی چنان گریه میکرد و زجه میزد که انگار اون جای تو داره درد می کشه .

لبخندی از این حرفای آکس روی لبام اومد . سر خم کردم و آروم گونه اش رو بوسیدم که آکس لا اله الا اللهی گفت.

#شهرزاد

غلطی زدم که با سر تو یه چیز نرم فرو رفتم .

تو خواب و بیداری لای یکی از چشمام رو باز کردم و با دیدن چهره ی غرقه به خواب هاتف ،
متعجب نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن اتاقی نا آشنا ابرو هام بالا پریدن! مگه ما دیشب تو
کشتی نبودیم ؟!

خواستم رو تخت بشینم که هاتف با همون چشم های بسته اش هومی گفت و دست انداخت دور
کمرم و محکم بغلم کرد.

من : هاتف ولم کن بزار بلند شم.

با صدایی دو رگه لب زد:

هاتف : شهرزاد کلا سه ساعته خوابیدم ، تکنون نخور بزار یکم دیگه بخوابم خیلی خسته ام.

نگاهی به چهره ی مظلومش انداختم و سرم رو به سینه اش فشردم.

با دستم خط های فرضی روی سینه اش میکشیدم که تکنونی خورد و با صدای خماری گفت:

هاتف : نکن بچه ، خوبه گفتم تکنون نخور بزار بخوابم.

من : خب پاشو دیگه هاتف ، حوصلم سر رفت . بعدم مگه ما کار نداریم .

هاتف : نه فعلا کار نداریم تا شیش غروب ! اون موقع باید بریم به اون کلابی که دیشب بهت

گفته بودم.

قبل از اینکه چیزی بگم تو یه حرکت چرخید و روم خیمه زد و تند تند شروع کرد به قلقلک دادن.

رسما جیغم به هوا رفته بود و غش غش میخندیدم.

هاتف : که منو اذیت میکنی ، نمیذاری بخوابم هوم ؟

با صدای جیغ جیغویی گفتم:

من : هاتف تورو خدا.... آخ... غلط کردم..... وای نکن.... نامردیه....

خندید و حرکت دستاش رو روی پهلوم هام بیشتر شد که رسما نفسم قطع شد.

من : تورو خدا.... ول.... غلط کردم.... آی.... ننه!

خبیثانه نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که با بلند شدن صدای گوشیم مجبور شد کنار بکشه .

بی حال نگاهی بهش انداختم ، حتم داشتم داره با سرهنگ حرف میزنه.

هاتف : بله چشم ... حتما حواسم هست....

حرف میزد و با انگشتاش روی شکمم خط ها فرضی میکشید و منم با خنده تند تند زیر دستش
تکون میخوردم.

گوشی رو قطع کرد و شیطون نگاهی بهم انداخت.

من : یا جد سادات !

خندید و گفت:

هاتف : خب کجا بودیم خانوم کوچولو؟

انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم و با تهدید گفتم:

من : بخدا این عمل غیرانسانی رو روم پیاده کنی من میدونم و تو آقا نامدار ، خودمو میکشم بی
شهرزاد بشی.

اخم بامزه ای تحویلم داد و تو یه حرکت محکم بغلم کرد و گاز محکمی از گونه ام گرفت که جیغم
به هوا رفت.

من : هاتف خیلی گاوی ، جاش میمونه!

هاتف : ایراد نداره ، باید مهر مالکیت روت بزارم که کسی بهت نزدیک نشه.

من : که اینطور؟! مهر مالکیت میزاری ؟

سری تکون دادم که یهو سر جلو بردم و مک محکمی به گردنش زدم که به ثانیه نکشید قرمز و خون مرده شد.

متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

هاتف : الان دقیقا چیکار کردی ؟

چشکمی بهش زدم و گفتم:

من : آقا پلیسه فکر کنم امشب باید تا ته دکمه هات رو ببندی.

و بعد غش غش خندیدم که حرصی دستی به گردنش کشید و خواست به سمتم هجوم بپاره که با جیغ بلندی از جا پریدم و الفرار.

هاتف : لعنتی من الان چطور.....

به گردنش اشاره کرد و ادامه داد:

هاتف : با این کبودی برم بیرون ؟

ریز ریز خندیدم که تخت رو دور زد و راه فرار منو بست.

من : خب خودت گفתי مهر مالکیت . منم خواستم ثابت کنم تو فقط مال منی مشکل داری؟

همچنان خشمگین به سمتم میومد که دیگه جدی جدی متوجه شدم قراره سر از تنم جدا کنه .

اومد و دقیقا رو به روم وایستاد و من از ترس سر تو یقه ام فرو برده بودم.

دستش که بالا اومد با ترس دستام رو حائل صورتم کردم....

چند دقیقه ای گذشته ولی دیدم هیچ اتفاقی نیوفتاد ، یواش دستام رو از روی صورتم برداشتم و

مظلوم نگاهی به هاتف انداختم که دیدم داره با یه حالت خاص و عجیب نگاهم میکنه.

دست جلو آورد و گونه ام رو نوازش کرد.

هاتف : وقتی اینطوری ازم میترسی از خودم متنفر میشم که چرا یه مردم ! یعنی هنوز بعد این همه

مدت نفهمیدی من آدمی نیستم که با زور بازو کارامو پیش ببرم ؟ یعنی من تاحالا دست روت

بلند کردم؟

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم ، ناراحت و دلخور گفتم:

من : اون روز يادته كه بخاطر مهرداد دست روم بلند كردى !؟

چشماش رو با درد روى ام بست و با خشم مشتى حواله ى ديوار پشت سرم كرد و غريد:

هاتف : ميشه اينقدر عوضى بودنم رو يادم نيارى ؟!

نميخواستم گذشته رو ياد آورى كنم اما واقعا از اون اتفاق دلخور بودم ولى بازم با اين حال طاقت
ديدن ناراحتى هاتف رو نداشتم . اون تو اين چند وقت ثابت كرد چقدر خوش و قلب و مهربونه!
خيلي چيزا فرق كرده بود مثلا نه اون ديگه اون هاتف سابق بود و نه من اون شهرزاد .

راسته كه ميگن عشق آدمارو عوض ميكنه ! من هم بخاطر عشق خيلي تغيير كرديم.

خواستم حرفى بزنم كه دستش رو به علامت سكوت بالا آورد و با ناراحتى كه تو چشماش موج
ميزد ، نگاهش رو از من گرفت و به سمت لباساش حركت كرد.

تو دلم به خودم لعنتى فرستادم كه نتونستم جلوى زبونم رو بگيرم!

تو همين افكار بودم كه يهو با شنيدن صداى آخ ضعيفى ، چشماى وحشت زده و گرد شده ام رو
به هاتفى دوختم كه دستش رو به ديوار گرفته بود و سعى داشت نفس بكشه.

ترسيده قدام رو به سمتش تند كردم كه با بى حالى گوشه ى ديوار سر خورد و روى زمين
نشست.

یاد اون حرف دکتر افتادم که میگفت فشار عصبی براش مثل سمه و بازم لعنت به من که
فراموش کردم!

فورا رو به روش زانو زدم و با دستام صورتش رو قاب گرفتم.

من : هاتف.... هاتفم آروم باش ! خب ؟ نفس بکش قربونت برم من.

نگاه غمگینش رو ازم گرفت که با هول پریدم و از توی ساک کوچیکم قرصش رو در آورد و با یه
لیوان آب به سمتش دویدم.

من : قربونت برم دهنتو باز کن فرصت رو بخور.

کاری که گفتم رو انجام داد.

من : آها حالا نفس عمیق بکش !

انگشتم رو لای انگشتاش قفل کردم و با چشمای اشکی نظاره گر حال بدش بودم و منتظر تا
قرصاش اثر بزارن.

چهره ی رنگ پریده اش باعث میشد ترس به قلبم چنگ بزنه.

با بی حالی دستش رو بالا آورد و یه طرف صورتم رو قاب گرفت که پشیمون و شرمنده چشم بستم و صورتم رو کامل به دستش چسبوندم.

من : ببخشید هاتفم بخدا منظوری نداشتم.

هاتف : شهرزاد اگه واقعا اذیتت میکنم و از حضورت کنار من ناراضی هستی ، میتونی وقتی برگشتیم ایران بری ! میدونم بعد رفتنت دیوونه میشم اما اگه تو راحتی میتونی بری ، جلوتو نمیگیرم.

چشمای اشکیم هر کدوم شدن اندازه ی دو تا بشقاب ! برم ؟ کجا برم ؟

نفس لرزونم رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

من : شو... شوخی میکنی نه؟

سری به طرفین تکون داد و همین کارش باعث شد دیوونه یشم و مثل کودکی که بعد از چند سال مادرش رو پیدا کرده باشه ، پناه به ببرم به آغوشش!

محکم دستامو دور کمرش حلقه کردم و جواری بهش چسبیدم که هر کس منو میدید ، این احتمال رو میداد که میخوان منو ازش جدا کنن.

هاتف که عکس العمل ناگهانی منو دید ، شوکه دستاش رو بالا آورد و بغلم کرد .

همینه مخهاستم ! همینه مخهاستم که انظوری، منه ته حصار آغوش ، امنش ، بگره .

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلندی زدم زیر گریه! گریه کردم.... بخاطر حرفی که
هاتف زد.... بخاطر بدبختی ها.... بخاطر این وابستگی و ترس از رفتن....

من : ها... هاتف تو خیلی نامردی..... من حتی این فکر از... ذه... ذهنم عبور نمیکنه! تو.... تو چطور
دلت میاد همچین چیزی بگی؟

و وقتی جوابی ازش نشنیدم با صدای بلندی گفتم:

من : لعنتی من بدون تو این دنیا رو نمیخوام تو میگی برو! برم ؟ کجا برم ؟ مگه من جز تو کسی
رو دارم که برم ؟ خیلی بی انصافی هاتف خیلی....

همه ی این حرفارو با حق حق و گریه میگفتم و هاتفم ساکت به حرفام گوش میداد ، بدون اینکه
چیزی بگه!

حرفام که تموم شد و حرصم فروکش کرد ، دست انداخت زیر چونه ام و نگاهی به چشمای اشکیم
انداخت.

هاتف : حرفات تموم شد ؟

همچنان نگاهش میکردم که ادامه داد:

هاتف: من از ترحم بدم میاد، نمیخوام بخاطر وضعیتی که دارم کنارم بمونی و سر هر اتفاقی که میوفته کوتاه بیای، تو حق نداری در برابر من سکوت کنی. نباید چیزی تو دلت بمونه، بگو... مثل الان که تمام حرفاتو زدی! خودت میدونی منم بدون تو نمیتونم. میدونی کسی هستی که قلب سنگی منو نرم کردی. همه اینا رو میدونم که میدونی! میدونم که میدونی از ترحم بدم میاد و مطمئنم همچین آدمی نیستی.

من: نیستم همچین آدمی نیستم، من بخاطر تو جونمم میدم! اینطوری نگو هاتفم تو هیچ مشکلی نداری.

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و با بغض گفتم:

من: من تورو همه جوره میخوام... برام مهم نیست بقیه چی میگن، وقتی گفتم تو یعنی فقط تو. من قبل از زندگی نمیکردم و الان با وجود توعه که فهمیدم زندگی کردن یعنی چی! نکن اینکارو با ما! تو حق نداری ولم کنی و بگی برو. حق نداری....

اونم متقابلا صورتم رو صورتم رو قاب گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و تو همونحال گفت:

هاتف: تو اگه بخوای هم من ولت نمیکنم، تو فقط و فقط مال خودمی. چند دقیقه پیش خر شدم یه چیزی گفتم. ولت نمیکنم.

من: هیچوقت؟

هاتف : هیچوقت هیچوقت.

چشمه ی اشکم جوشید و با هق هق آرومی سر خم کردم به قفسه ی سینه اش بوسه ای زدم و
آروم زمزمه کردم:

من : خیلی دوستت دارم .

محکم تر منو تو آغوشش فشرد و گفت:

هاتف : من بیشتر از جفتمون دوستت دارم!

یکبار اعتراف کافی بود ؟ به ولاه که نبود ! دوست داشتم سال ها ، ماه ها ، روز ها و ساعت ها این
جمله رو بشنوم. مگه یه زن جز این جمله چی میخواست...

با صدای هاتف که اسمم رو صدا میزد ، برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم و بعد از اینکه از
قیافه ام مطمئن شدم از اتاق زدیم بیرون.

لباس هایی که پوشیده بودم به حدی گشاد بود که رسماً تو تنم زار میزد.

هاتف با دیدنم با لحن محکمی گفت:

هاتف : شهرزاد حواست باشه یوقت سوتی ندی ها ، اصلا هم از کنار من و الکس تگون نخور.

سری تگون دادم و با هر از هتل خارج شدیم.

در عرض ده دقیقه جلوی کلاب بزرگی ماشین ایستاد.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و دنبال هاتف راه افتادم . نمیدونم الکس چی به بادیگارد جلوی

در گفت که مرده لبخندی زد و به عربی چیزی به الکس گفت.

الکس : دنبالم بیاین.

با قدم های لرزون از پله ها رفتیم بالا و وارد اتاقی شدیم . با دیدن شیخی چندشی که پشت میز

نشسته بود با اخم ازش رو گرفتم و با ترس پشت هاتف پناه گرفتم.

شیخ نگاهی به ما انداخت و گفت :

شیخ : دیر اومدید ! قرار بود زود تر اینجا باشید ، میدونید از بدقولی بدم میاد.

الکس خشمگین نگاهی بهش انداخت و با لحن تندی گفت :

الکس : مشکلی هست برگردیم ، فقط محض اطلاع شما کارت به ما گیره شیخ عمر!

شیخی که فهمیده بودم اسمش عمره ، نگاهی به الکس انداخت و با پوزخند ترسناکی گفت:

شیخ عمر : زیادی دل و جرات داری ! به پا این شجاع بودن کال دستت نده.

و بعد رو به ما کرد و گفت :

شیخ عمر : فکر کنم اونی که شما رو فرستاده اینجا خودش همه چیو براتون تعریف کرده.

من و هاتف سری تکون دادیم که شیخ با لحن محکمی گفت:

شیخ عمر : جا زدن نداریم ، اگه وسط راه به هر دلیلی جا زدید یا ترسیدید از اونجا به بعد خودتون

رو مرده فرض کنید ، چون کسی که بخواد شیخ عمر رو دور بزنه قطعاً زنده نمی‌مونه.

به وضوح مشت شدن دست های هاتف رو میدیدم و می فهمیدم و چقدر خشمگینه .

شیخ عمر : حلال میتونید برید ، فردا به موقع اینجا باشید ، دیر نکنید.

سری تکون دادیم و به سمت در رفتیم که دوباره صدای شیخ بلند شد.

شیخ عمر : هی پسر ؟

ترسیده برگشتم سمتش که با چشمای ریز شده نگاهی بهم انداخت و پرسید :

شیخ عمر : اسمت چیه ؟!

درحالی که قلبم گومپ گومپ به سینم میکوبید، با لکنت جواب دادم:

من : س... سو... سورن!

مشکوک سری تکون داد و اجازه داد که خارج بشیم.

با خروجمون از اتاقش نفس لرزونم رو بیرون فرستادم . ترسیده بودم بهم شک کرده باشه!

هاتف که حالم رو دید ،دست انداخت زیر بازوم و محکم گرفتم و دم گوشم گفت:

هاتف : نترس دختر ، من پیشتم . در ضمن اون شیخ اینقدر پیر و خرفته که عمرا بهت شک کرده

باشه . بیا بریم.

و بعد این حرف بدن سست و بی جونم رو دنبال خودش کشید و با هم از اون کلاب لعنتی خارج شدیم.

#هاتف

بعد از اینکه از جای ردیاب ها و میکروفون هایی که روی خودمون جا ساز کرده بودیم ، مطمئن شدیم با یه خدایا به امید تو از ون پیاده شدیم.

من : اصلا تترس ، باشه ؟

نگران و دو دل سرم رو تکون داد که دستش رو گرفتم و با اطمینان گفتم :

من : فقط کنار خودم بمون.

و بعد این حرف دنبال خودم به داخل کلاب کشوندمش . با ورودمون شیخ با عجله به سمتمون اومد.

شیخ عمر : به موقع اومدید ، منتظرتون بودم.

اشاره به دخترای رو به رومون کرد و گفت:

شیخ عمر : چهره ی اینارو تک به تک یادتون باشه ، محموله های این دفعمون هستن.

با خشم‌نگاهی بهش انداختم که با لبخند چندشی گفت:

شیخ عمر : میتونید قبل از اینکه بفروشیمشون یه شب‌رو باهاشون....

حرفش با دیدن چشمای به خون نشسته ام تو دهنش ماسید.

شیخ عمر : خیلی خب بابا جوش نیار ، هر کاری خواستی بکن باهاشون خلاصه اینا همشون زیر دست تو ان.

و بعد این حرف از جلوی چشمامون محو شد.

من : مرتیکه ی نجست ! شیطونه میگه بزnm دو نصفش کنم.

نگاهم رو به زمین دوختم که صدای حرصی شهرزاد بلند شد:

شهرزاد : شیخ رو ول کن ، هاتف به ولاه چشمت به یکی از دخترا بیوفته چشمتو از کاسه در میارم .

متعجب نگاهش کردم که با حرص گفت:

شهرزاد : خودم نگاهشون میکنم ، تو لازم نیست بهشون نگاه کنی ، خودم کور نیستم میبینم .
حافظه ام هم خیلی بهتر از توعه .

و بعد دوباره نگاهی به دخترا انداخت و غر زد:

شهرزاد : آخه تورو لباساشونو ببین ، کم مونده لخت بیاین اینجا.

روی یکی از صندلی های اونجا نشستم و شهرزاد هم کنارم قرار گرفت.

تو همین حوالی با قرار گرفتن چیزی جلوم ، نگاهی به لیوان رو به روم انداختم .

شهرزاد : جون هر کی دوست داری لب به اون زهرماری نزن .

لبخندی زدم و بی حواس گفتم:

من : چرا میترسی اختیار از کف بدم یا میترسی جلوم کم بیاری !؟

#شهرزاد

با شنیدم این حرف چپ چپ نگاهی بهش انداختم . باز افتاده بود رو دور حرص دادن من.
من : چرا واقعا باید کم بیارم ؟

جفتمون دیوونه شده بودیم . اما حرفای هاتف بدجور حس کل کل کردنم رو فعال کرده بود و بدم
نمیومد روش رو کم کنم .
هاتف : می بینیم .

دندون غروچه ای کردم و با تخیسی یه لیوان رو برداشتم و سر کشیدم که هاتف صدای بلند
اعتراضش بلند شد .

لبخندی به روش زدم و گفتم :

من : چی شد ؟ زود باش رومو کم کن .

ای کاش هیچوقت اون جمله ی لعنتی رو به زبون نمیووردم و هاتف رو به ولوله نمینداختم.

اونم متقابلا لبخند حرص دراری زد و دستش به سمت لیوان دیگه ای رفت و این شروع احمقانه ترین کار عمرمون بود .

.

.

هفتمین لیوان رو هم بالا کشیدم.

سرگیجه امونم رو بریده بود و قفسه ی سینه ام میسوخت . نگاهی به هاتف انداختم و بی اختیار قهقهه ی بلندی زدم .

من : دیدی من بردم؟ من بردم....

#هاتف

نگاهی به عشوه اومدن و لوندی های شهرزاد انداختم . این دختر تو اوج سادگی بدجور برام دلبری میکرد.

حال خودمن دست کمی ازش نداشت ، بخاطر همین از جام بلند شدم و همونطور که بازوی شهرزاد رو میگرفتم به سمت بیرون راه افتادم.

مثل دو تا دیوونه وسط خیابون قهقهه ی میدیم و بقیه با تعجب نگاهمون میکردن!

تلوتلو خوران به سمت ماشینمون حرکت کردیم و سوار شدیم.

درحالی که سعی میکردم جلوی افتادن پلک هام روی هم رو بگیرم ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

سعی ام رو می کردم که حواسم سر جاش باشه و بتونم رانندگی کنم ولی فقط خدا همراهمون بود که تونستیم سالم برسیم هتل.

وارد اتاق شدیم . نیم نگاهی به چشم های خمار شهرزاد انداختم و قهقهه زنان گفتم:

من : چطوری خوشگله؟

با شنیدن این جمله سرش رو بالا گرفت و با صدای بلندی زد زیر خنده .

شهرزاد : مگه پلیسا هم از این حرفا بلدن ؟

قدمی به سمتش برداشتم ، دست انداختم پشت کمرش و کامل به خودم چسبوندمش که تک خنده ای کرد و دستاش رو روی سینه ام گذاشت .

شهرزاد : میدونستی من جونمو واسه این آقا پلیسه ی جواب میدم ؟

حرفاش منو بیشتر از قبل از خود بی خودم میکرد.

من : میدونستی این دلبری ها عواقب خوبی نداره.

با ناز خندید و گفت:

شهرزاد : مثلاً چه عواقبی داره ؟

تو یه حرکت چسبوندمش به دیوار و دستاشو بالای سرش قفل کردم . نگاهم قبل لبای خوش

فرمش بود و تو همین حال لب زدم:

من : ببوسمت ؟!

و چون جوابی ازش نشنیدم ، سر جلو بردم و عمیق لب هام رو روی لباش گذاشتم و بوسیدم که رفته رفته دستاش بالا اومدن و دور گردنم حلقه شدن .

عمیق از لباش کام میگرفتم و دستام جای جای بدنش میچرخید ، عطش خواستن درونم شعله میکشید و همین بی قرار ترم میکرد .

نفس نفس زنان ازش جدا شدم و دم گوشش پچ زدم:
من : دوستت دارم.

با برخورد نفس هام به گردنش ، صورتش رو کج کرد که لبخندی زدم و تو یه حرکت پرتش کردم رو تخت .

متعجب نگاهی بهم انداخت که خیمه زدم روش و تمام صورتش رو بوسه بارون کردم .
و اینکه مخالفتی نمیکردم این اجازه رو به من میداد که مرز های بینمون رو از بین ببرم .
شهرزاد : فقط مال خودم باش آقا پلیسه!

گونه اش رو نوازش کردم و با لحن کشیداری گفتم:
من : خانوم کوچولوی آقا پلیسه.

و این شروع حسی عجیب و زیبا با تنها کسی زندگیم بود.....

#شهرزاد

با سردرد شدیدی که مثل دریل به جون مغزم افتاده بود ، تکونی به بدن کوفته ام دادم و لای
چشمام باز شدن .

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن اتاق ، ابرو هام بالا پریدن . آخرین تصویری که تو دهنم داشتم
این بود که تو اون کلاب لعنتی بودیم.... اما وایستا ! هاتف.... کل کلمون سر اون زهرماری ها...
بعدش دیگه چیزی یادم نمیومد.

با عجله رو تخت نشستم اما با دیدن وضعیت خودم و لباسام که پایین تخت افتاده بودن ، وحشت
زده نگاهم رو به بالا تنه ی برهنه ی هاتف انداختم.

نه نه خدای من الان وقتش نبود!

نگاهی به تخت انداختم و با همون چیزی که دقیقا نمیخواستم باور کنم اتفاق افتاده رو به رد شدم
و شد گهر تایید روی تمام تصوراتم.

با دست های لرزون همونطور که سعی میکردم تن و بدنم رو مخفی کنم ، خم شدم و پیراهن
هاتف رو که کف زمین افتاده بود رو چنگ زدم و پوشیدمش.

باورم نمیشد هاتف اینقدر راحت زد زیر قولش ! اون بهم قول داده بود.

با حرصی که نمیدونستم چطور باید خالیش کنم ، بالشت رو برداشتم و با تمان قدرت کوبیدم تو
سرش که بدبخت عین سیخ نشست سر جاش و گنگ نگاهی بهم انداخت.
با بغضی آشکارا لب زدم:

من : هاتف تو چیکار کردی ؟ مگه بهم قول نداده بودی ؟ پس الان.....

به خودم اشاره کردم و با صدای بلندی گفتم :

من : پس این چه وضعیتی برام من ساختی ؟ خیر سرت پلیس مملکتی ! لعنتی آبروم رفت.

دیگه رسماً حق می‌کردم که مچ دستم رو گرفت و منو با همون وضعیت ناجور پرت کرد تو
بغلش.

بدون اینکه نگاهی به بالا تنه ی برهنه اش کنم ، تقلا کردم از زیر دستاش فرار کنم که محکم تر
منو گرفت.

حق زدم:

من : ولم کن ، ولم کن از دستت دلخورم.

صورت‌م رو قاب گرفت و دقیقا مماس صورت خودش قرار داد.

هاتف : میدونم اشتباه کردیم ، بد قولی کردم ولی باور کن تو حال خوبم نبودم . بعدم این اتفاقی که چه زود چه دیر باید میوفتاد .

مشتی به سینه اش کوبیدم و غریدم:

من : بخدا قبل از عقد و عروسیمون حامله بشم میکشمت هاتف .

بی توجه به تنش و استرس دو دقیقه پیش چشمکی زد و گفت:

هاتف : خوبه دیگه ، بچه هامونم تو عروسیمون هستن.

جیغ مانند صداش زدم که محکم بغلم گرفت.

هاتف : بالاخره زنم شدی ! زن خودم.

من : هاتف دوست دارم خفه ات کنم بخدا .

لاله ی گوشم رو به دندون گرفت و تو همون حال پچ زد:

هاتف : فکر نکن نمیدونم تو هم بد نیومده . همین دو هفته پیش داشتی برای دوستت غر میزدی که دخترای اداره من چش دارن و دوست داری بیای وسط اداره جیغ بزن که زن منی . حالا زن من شدی ناز میکنی.

از خجالت قرمز شدم و لب گزیدم که تو گلو خندید و یواش زیر گلوم رو بوسید و با این کارش رسماً نفسم رو قطع کرد.

هاتف : لعنتی از بس خوشمزه ای ازت سیر نمیشم ، میگم چطوره....

قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه نیشگونی از بازوش گرفتم.

من : ببند هاتف . تا بهش میخندم پرو میشی.

ولی چون جوابی و صدایی ازش نشنیدم ، فوراً سر بلندم کردم که یهو نفهمیدم چی شد و لباس روی لبام قرار گرفتن.

منو کامل به خودش چسبوند و عمیق ازم کام می گرفت و حال منم زیر و رو میکرد اما یهو با تقه ای که به در خورد جفتمون از جا پریدیم.

آلکس : زیباییان خفته اگه از خواب ناز بیدارید ، بیاین بیرون کلی کار داریم.

هاتف خمار دم گوشم پچ زد .

هاتف : بهش بگم ما نمی آییم ، دلم نمیاد ولت کنم.

چپ چپ نگاهش کردم و با خجالت و خنده هلش دادم عقب که انگار تازه به خودش اومده باشه ، گفت:

هاتف : تو برو حموم یه روش بگیر نمیخوام کسی از دیشب بویی ببره ، یه اتفاقی بین خودمون باشه ؟

سری تگون دادم و با یه اشاره از جام بلند شدم که هاتف نگاهی خاصی از پایین تا بالام انداخت و با رضایت خندی و همین بیشتر خجالت زده ام کرد.

فورا پریدم تو حموم و هاتف هم با قهقهه بلندی به سمت در رفت تا خروس بی محل رو با خبر کنه!

بی توجه به درد خفیفی که داشتم روی تخت نشستم و نگاهی به هاتف انداختم .

همونطور که مشغول بستن دکمه های آستین پیراهنش بود از تو آینه نگاهی بهم انداخت ولی نمیدونم چی تو صورتم دید که فورا نگران برگشت و به سمتم اومد .

جلوی یام زانو زد و دست های یخ کرده ام تو دستای گرم و مردونش گرفت.

هاتف : حالت خوبه شهرزاد خانومم ؟ چرا اینقدر رنگت پریده ؟!

من : نگران نباش من حالم خوبه .

عمیق نگاهی به من انداخت و گفت:

هاتف : درد داری ؟!

از خجالت لب گزیدم که با حرص چنگی لای موهای زد و لعنتی به خودش فرستاد .

هاتف : لازم نکرده امروز ماموریت رو پیش نمی‌بریم!

با اعتراض تو جام نیم خیر شدم.

من : نه هاتف اینکارو نکن باور کن من حالم خوبه!

اعتنایی به حرفم نکرد و به سمت در قدم برداشت که از موضع کوتاه نیومدم و دنبالش راه افتادم
اما هنوز قدمی برنداشته بودم که سرم به طرز بدی گیج رفت و داشتم پخش زمین میشدم که
هاتف فوراً برگشت و زیر بازوم رو گرفت.

هاتف : چیکار میکنی شهرزاد ؟ اصلاً حواست به خودت هست ؟ متوجهی نباید خودت رو خسته
کنی ، چون ضعیف شدی ؟

و کمک کرد دوباره برگردم سر جام . همونطور که با مهربونی بالشت های پشت کمرم رو مرتب میکرد ، دستش رو گرفتم و آروم گفتم:

من : بخاطر من کنسلش نکن هاتف ، من....

هاتف : هیش ، تو مهم تری یا ماموریتم ؟ وقتی خوب شدی کارامون رو انجام میدیم.
من : اما....

هاتف : امایی دیگه وجود نداره . امروز رو باید کامل استراحت کنی . الانم همینجا بمون تا من برگردم ، نیام ببینم دوباره بلند شدی ها باشه ؟

مظلوم سری تکون دادم که با محبت دستی به سرم کشید و با گفتن الان میامی از اتاق زد بیرون.

با رفتنش یکم تو جام ، جا به جا شدم و چشم بستم . به آینده ای فکر کردم که معلوم نبود چه خوابی برام دیده!

هه! راسته که میگن آدم حتی از فردای خودش خبر نداره . درست مثل من که یک ثانیه از زندگیم دریغ شدم و همون شد بدترین اشتباه عمرم.

نگاهی به خودم انداختم و با یادآوری اتفاقات دیشب ، لبخندی روی لبام اومد . اون حرفا ،اون نوازشا ... مهر مالکیت هاتف که خورد به اندام زنانه ام ، هیچکدومشون فراموشم نمیشدن که هیچ ، تبدیل شدن به بهترین خاطراتم.

با باز شدن در ، نگاهم بی اختیار سمت هاتفی کشیده شد که با سینی پر از غذا به سمتم قدم بر میداشت .

چقدر عاشق این مرد بودم ! یعنی خودش خبر داشت که جونمم براش میدم ؟ خدایا هیچوقت هاتف رو ازم نگیر ، هیچوقت....

کنارم نشست و سینی رو روی پاهاش قرار داد.

هاتف : باید تمام صبحونت رو تمام و کمال بخوری ، نخوری من میدونم و تو!

با چشمای گرد شده آب دهنم رو صدا دار قورت دادم.

من : همشو خودم باید تنهایی بخورم ؟

هاتف : آره ، نه و اما و ولی هم نداریم....

خودمو لوس کردم و گفتم:

من : حالا همیشه تو هم تو خوردنشون دست برسونی بهم ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

هاتف : من فقط شهرزاد خانوم رو به عنوان صبحونه میخورم.

با شنیدن این حرفش جیغی کشیدم که بلند خندید و پیشونیمو بوسید.

تو چشماش زل زدم که گونه ام رو نوازش کرد.

هاتف : این چشمت

من : چشمم چی ؟

هاتف : چشمتو خیلی دوست دارم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

من : دستت درد نکنه آقا فقط چشممو دوست داری ؟

سری به نشونه ی نه تکون داد.

هاتف : دور چشمات بگردم.

خندیدم و سرمو به سینش چسبوندم که دستش رو دورم انداخت و تو همون حال مشغول خوروندن صبحونه بهم شد.

اعتراف میکنم این صبحونه یکی از بهترین صبحونه های عمرم بود.

هاتف : به آکس هم خبر دادم امروز نمیریم کلاب .

وحشت زده نگاهش کردم که جدی صورتم رو برانداز کرد و گفت:

هاتف : گفتم مریض شدی!

نفسی تازه کردم که منو خوابوند رو تخت و همونطور که پتو رو روم مینداخت ، گفت:

هاتف : حالا یکم استراحت کن . من همینجا کنارت میمونم!

من : اگه کاری داری برو انجامشون بده .

هاتف : نه عزیز دلم کاری ندارم . تو فعلا استراحت کن که شب قراره با آکس بریم گشت و گذار

.

سری تکنون دادم که پیشونیم رو بوسید و کنارم نشست.

اینقدر با موهام بازی کرد و باهام حرف زد که کم کم پلکام سنگین شدن و خوابم برد.

.

.

.

نگاه به تیپ دخترونه ام انداختم و ناخودآگاه نیشم شل شد . وقتی هاتف برام یه دست لباس

دخترونه خرید و گفתי با این لباسا پیام بیرون چقدر ذوق کردم.

لعنتی میدونست چطور منو هیجان زده کنه.

هاتف : حاضری ؟

با ذوق سری تکنون دادم و به سمتش رفتم . قبل از اینکه چیزی بگم بازوش رو به سمتم گرفت و

منم از خدا خواسته دستام رو دور بازوش حلقه کردم و با هم از هتل خارج شدیم.

با نزدیک شدنمون به ماشین آلیکس ، آلیکس نگاهی بهمون انداخت و با کلافگی گفت:

اَلَكْس : چقدر طول میدید خدایی شما ! پیر شدم از دستتون.

با هم زدیم زیر خنده که اَلَكْس نگاهی بهم انداخت.

اَلَكْس : به به! دیروز آقا سورن ، امروز شهرزاد خانوم . چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد.

حرصی نگاهش کردم که هاتف مشتی به بازوش زدم و غرید:

هاتف : چشمت به جمال عمه ات روشن بشه مرتیکه.

اَلَكْس مصنوعی با ترس و لرز گفت:

اَلَكْس : منو نخور بخدا من هنوز آرزو دارم.

برعکس ظاهر خشک و جدیش ، خیلی شوخ و بامزه بود . از اولشم اشتباه کرده بودم که ازش میترسیدم.

اَلَكْس وقتی هیچ علائم و خنده ای از هاتف ندید ، حق به جانب گفت:

اَلَكْس : خب حالا منو نخور.

هاتف : خور دنه ، هم نیستی ، بخورمت آخه.

با این حرفش دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده که با خنده ی منم خنده ی
اونا هم بلند شد.

با هم سوار ماشین شدیم و اَلِکس با تمام سرعت پاش رو گذاشت رو گاز و راه افتاد.

اَلِکس : یه بازارچه اینجاست که جای خوب و باحالیه . امروز میریم وبااونجا آشناتون میکنم.

سری تکون دادیم و اَلِکس هم تقریبا بعد از ده دقیقه توی یه کوچه پارک کرد.

با ذوق به مغازه ها نگاه میکردم و از ترسم محکم بازوی هاتف رو گرفته بودم که مبادا گم بشم.
با صدای هاتف که اسمم رو صدا میزد ، گیج نگاهی بهش انداختم و تازه متوجه شدم ده ساعته این
ندید بدیدا دارم به اطراف زل میزنم.
هاتف : یه لحظه بیا.

سری تکون دادم و باهاش به سمت مغازه ی جواهر فروشی راه افتادیم .

هر جی فکر میکردم نمیتونستم بفهمم داره چیکار میکنه اما ناگهان با فرو رفتن حلقه توی انگشتم ،
ابروهام بالا پریدن و متعجب نگاهی بهم انداخت.

سر خم کرد و دم گوشم پچ زد:

هاتف : حالا که خانومم شدی همه باید بدونن مگه نه ؟

نیشم باز شد و دوباره نگاهی به حلقه ی تک نگینم انداختم.

با ذوقی وصف نشدنی برای بار دهم یه نگاه به حلقه ی خودم انداختم و یه نگاه به حلقه ی هاتف .

لاصب بدجور به دلم نشسته بود!

من : هاتف این خیلی خوشگله بخدا اصلا نمیتونم چشم ازش بردارم .

تو گلو خندید و همونطور که دست مینداخت دور گردنم و به خودش می چسباند ، گفت:

هاتف : به خوشگلی شما نمیرسه که!

با عشق نگاهش کردم که دم گوشم پچ زد:

هاتف : اینطوری نگاهم نکن ، نذار وسط خیابون کار دستت بدم میدونی که قابلیتش رو دارم.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و مطیعانه سری تکون دادم که با صدای بلند خندید و همونطور که به سمت ماشین هدایت می‌کرد ، گفت:

هاتف : این روی حرف گوش کنت رو ندیده بودم . آفرین.

و بعد در مقابل چشم های برزخی من چشمکی حواله ام کرد و پرید کنار آکس و نشست.

آکس هم با خنده سری تکون دادم و راه افتاد و من موندم و دو تا پسر کله شق و حرص درار .

.

.

همونطور که تند تند بند کتونی هام رو می‌بستم با صدای بلندی گفتم:

من : بسه دیگه بیا بریم داره دیرمون میشه . الان میرسیم اونجا و اون شیخ خرفت یقه امون رو میگیره.

هاتف درحالی که خیلی ریلکس کتش رو می‌پوشید ، یه کلمه گفت:

هاتف : باشه!

من : خیلی بی‌خیالی بخدا . بدو.

با اینک حرفم به خودش زحمت داد و یکم به کاراش سرعت بخشید.

بعد از اینکه برای بار هزارم آکس از بالا و تا پایینمون رو چک کرد و از محکم بودن شنود ها اطمینان پیدا کرد ، بالاخره از هتل اومدیم بیرون و به سمت کلاب راه افتادیم ولی ای کاش هیچوقت پامونو اونجا نمیذاشتم ! حتی برای آخرین بار....

با ورودمون به داخل کلاب ، شیخ عُمَر هراسون به سمتمون اومد اما نفهمیدم یهو چی شد که صداشو انداخت روی سرش و گفت:

شیخ عُمَر : هیچ معلوم هست شما کجایید ؟ نیم ساعت تاخیر ؟

قیافه اش به طرز عجیبی وحشتناک شده بود و من از ترس کم مونده بود قالب تهی کنم. هاتف با حرص پلکاش رو یه بار باز و بسته کرد و به عربی بهش یه چیزی گفت که درجا دهنش بسته شد.

شیخ عُمَر : خب خب به اندازه ی کافی دیر کردید ، بهتره الان راه بیوفتید.

و بعد با نگاهی ترسناکی رو به دخترا که تازه الان فهمیده بودن چه غلطی کردن ، گفت:

شیخ عُمَر : زود باشید راه بیوفتید ، کلی اتفاق خوب خوب در انتظارتونه!

دخترا با شنیدن این حرف شیخ بلند زدن زیر گریه که قهقهه ی شیخ بالا رفت و آتش خشم درون و من و هاتف بیشتر از قبل شعله ور شد.

کلافه و با اعصابی داغون سوار ون مشکی رنگی که شیخ برامون در نظر گرفته بود ، شدیم.
هر دو تامون از همدیگه خجالت می کشیدیم و یه جورایی ته دلمون عذاب وجدان اینو داشتیم که با این عوضی ها هم دستیم.

هوفی کشیدم و تکیه ام رو به در ماشین دادم و نگاهی به دخترای رو به روم انداختم که عین بید میلرزیدن . چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی!

فکر کنم هاتف هم ذهنم رو خوند چون دست به سینه نگاهی بهشون انداخت و با لحن سردی به عربی پرسید :

هاتف : شما اینجا چیکار میکنید ؟

یکیشون با تته پته جواب داد:

دختر : بابام معتاد بود و همیشه کتکم میزد و ازم میخواست با این سنم تو خیابونا کار کنم.

اون یکی گفت:

دختر : آزادی کامل نداشتم.

یکی دیگشون گفت:

دختر : خانواده ای نداشتم ازم مراقبت کنن.

و یکی دیگه گفت:

دختر : گول حرفای دوستم رو خوردم.

دروغ بود اگه میگفتم دلم براشون نسوخته بود . هر کدومشون یه مشکلی داشتن ولی بازم این

دلیل نمیشد به خود فروشی . به قاطی کردن خودشون تو این منجلا ب کثافت!

سوال بعدی هاتف دقیقا سوال منم بود:

هاتف : الان با این کاری که کردید از زندگی راضی هستید ؟

خیلی جالب بود ، همشون افسوس میخوردن که ای کاش برگردن به عقب . هیچکدومشون آرزوی این زندگی به ظاهر قشنگ و رویایی رو نداشتن.

دختر : خیلی پشیمونم ای کاش همچین غلطی نمیکردم . من.... من نمیدونستم قراره تبدیل بشم به یه برده ! نمیدونستم آخرش به خود فروشی ختم میشه.

و بقیه هم به تبعیت ازش سرشونو تکون دادم.

با غصه نگاهشون میکردم که ناگهان با گرم شدن دستم سر چرخوندم و نگاهم با نگاه هاتف گره خورد.

دور از چشم بقیه چشمکی حواله کرد و نگران نباشی زمزمه کرد اما برعکس دفعه های قبل آرام نشدم و اصلا نمیدونستم چرا دلم داره اینطوری مثل سیر و سرکه میجوشه . یه حس بدی تو تمام وجودم رخنه کرده بود و ترس وحشت به قلبم چنگ مینداخت .

برای اینکه کسی به هویت اصلیمون پی نبره ، اخمی کردم و یکم از هاتف فاصله گرفتم که خودش متوجه شد و دستش رو از روی دستم برداشت.

دختر : من نمیدونم دقیقا شما کی هستید ، ولی آقا هیچوقت کاری نکنید ناموستون همچین کاری
با خودش و زندگیش کنه ! منم اگه داشتم و شوهرم دو زار غیرت و مردونگی حالشون بود
نمیداشتن این بلا رو سر خودم بیارم.

نا محسوس نگاهی به هاتف انداختم که چینی به گوشه ی چشم هاش داده بود و به حرفای دختر
گوش میداد.

تو همین حوالی متوجه شدم آروم زیر لب زمزمه کرد:

هاتف : من جونم رو هم برای ناموسم میدم.

نمیدونم چرا با این حرفش بدجوری بغض کردم ! احساس کردم زنگ خطر برام به صدا در اومده
بود و من نمیتونستم هیچ غلطی کنم.

با نگه داشتن ماشین جلوی ویلای بزرگی ، به سختی بغضم رو قورت دادم و نگاهی به اطرافم
انداختم .

هاتف اشاره ای به دخترا کرد که از ماشین پیاده بشن . به ثانیه نکشید که دخترا از ماشین پیاده
شدن و با دیدن عمارت رو به روشن با صدای بلندی زدن زیر گریه.

قلبم تند تند خودش رو به سینه ام میکوبید . مگه تو این ویلا چه اتفاقی میوفته که تا این حد ازش میترسن.

تو دلم خدا خدا میکردم اون اهورای کثافت همینجا باشه و این ماموریت برای همیشه پرونده اش بسته بشه وگرنه اگه ماموریت طبق انتظار پیش نره باز روز از نو و روزی از نو!

بادیگاردی که شیخ برامون گذاشته بود ، از ون پیاده شد و با اون صدای زمختش چیزی به هاتف گفت که هاتف با اخم سری تکون داد و پشت سر دخترا به سمت ویلا راه افتاد و منم عین جوجه اردک زشت دنبالش .

با هر قدمی که بر می داشتم ضربان قلب بی قرارم بالا تر میرفت . ای کاش میتونستم به هاتف بگم تورو خدا بیا برگردیم ولی لعنتی هیچ راه برگشتنی وجود نداشت.

وارد ویلا شدیم اما وقتی عمارت خالی رو دیدم ، ابرو هام از تعجب بالا پریدن و نگاهی به هاتف انداختم که بدتر از من گیج شده بود.

طبق چیزی که هاتف برام تعریف کرده بود ، الان باید اون اهورای کثافت میومد و محموله هارو چک میکرو و ازمون تحویلشون می گرفت ولی پس چرا الان....

قبل از اینکه هاتف دهن باز کنه و چیزی بگه با پیچیده شدن صدای بلند شلیک گلوله داخل عمارت ، صدای جیغ دخترا بلند شد و هر کدومشون به سمتی دویدن اما من همچنان مسخ اطرافم بودم و در کی نداشتم.

ناگهان با کشیده شدن دستم به خودم اومدم و دیدم هاتفتند تند داره منو دنبال خودش میکشونه و از پله ها میبره بالا.

من : چیکار داری میکنی؟ اون.... او نا پایین!

هاتف : اول تورو یه جای امن بزارم بعد خودم برمیگردم پایین ببینم چی شده.

ترسیده صداش زدم :

من : اما....

چنان فشاری به مچ دستم آورد که رسماً خفه خون گرفتم.

در اتاقی رو باز کرد و منو پرت کرد داخل و بعد از اینکه از امن بودن اتاق مطمئن شد با هول صورتم رو قاب گرفت و گفت :

هاتف : پاتو از این اتاق نمیزاری بیرون تا خودم پیام دنبالت.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید که خم شد گونه ام رو بوسید.

هاتف : نگران نباش چیزی نمیشه.

و بعد این حرف ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت اما هنوز کامل از در خارج نشده بود که با قرار گرفتن دستمالی جلوی بینیم ، جیغ خفه ای ترس کشیدم که هاتف فوراً متوجه شد. برگشت و با دیدنم دست برد سمت کمرش تا اسلحه اش رو در بیاره...

هاتف : ولش کن مر...

اما با قرار گرفتن همون بادیگارد لعنتی پشت سرش و فرو رفتن با شدت سرنگی تو گردنش ، حرفش نا تموم موند و به آنی دست و پاش شل شدن و جلوم پاهام افتاد. پی در پی جیغ میکشیدم و مثل ابر بهار اشک میریختم که ولم کنن اما با فشاری که به بینیم وارد شد بیشتر از این نتونستم مقاوت کنم و پلک هام روی هم افتادن.

به سختی تکونی به بدن کوفته شده ام دادم و لای چشمام رو باز کردم . سرم به شدت درد میکرد و هیچ درکی از اطرافم نداشتم اما ناگهان با یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش باز چشمه ی اشکم جوشید و با ترس نگاهی به اطرافم انداختم تا بلکه هاتف رو پیدا کنم.

با دیدنش کنار خودم که بیهوش به دیوار تکیه داده بود ، به سختی خودن رو به سمتش کج کردم و با دستام صورتش رو قاب گرفتم.

من : هاتف ؟ عشقم تورو خدا چشمتو باز کن ! هاتف من خیلی میترسم بخاطر من چشمتو باز کن.

اما دریغ از یه واکنش کوچیک . اشکام گوله گوله روی صورتم سر میخوردن و کاری از دستم بر نمیومد.

با باز شدن ناگهانی و دیدن فرد رو به روم روح از تنم رفت و تمام وجودم از نفرت پر شد.

از اولشم باید میفهمیدم ایم شیخ عَمَر یه نقشه ای برامون داره.

شیخ عَمَر : چی شده شوهرت بیدار نمیشه دختر خانوم ؟

با شنیدن کلمه ی دختر خانوم ، شوکه نگاهی بهش انداختم که قهقهه ی بلندی زد و گفت:

شیخ عُمَر : چیه فکر نیکردی میدونم دختری ؟ خودتو توی بد مخمسه ای انداختی خانوم کوچولو
باید از اولشم نمیومدی اینجا .

بی توجه به حرفاش ، تکونی به صورت هاتف دادم .

من : چیکارش کردی عوضی ؟ چرا بیدار نمیشه ؟

نفهمیدم چی شد ولی فقط به خودم اومدم و متوجه شدم یه طرف صورتم سوخت .

شیخ عُمَر : دهنتو ببند دختره ی کثافت ، دفعه ی بعد صدات بره بالا خودت میدونی .

ترسیده نگاهی بهش انداختم که روی صندلی رو به روم نشست و گفت :

شیخ عُمَر : نگران شوهرت نباش سگ جون تر از این حرفاست . دیر بیدار میشه چون محلولی که
بهش تزریق کردیم دوزش بالاست . بهوش اومدن رو که میاد ولی ممکنه دیگه نتونه تا آخر

عمرش راه بره !

نفسم بند اومد یعنی چی نمیتونه راه بره ! مگه چیکارش کرده بودن ؟

با وحشت نگاهی به هاتف انداختم که صدای نحس شیخ دوباره بلند شد .

شیخ عُمَر : البته یه راهی وجود داره که بتونی شوهرت رو نجات بدی .

بدون اینکه لحظه ای درنگ کنم ، گفتم:

من : هر کاری بگی میکنم ، فقط نذار بلایی سرش بیاد.

قهقهه ی بلندی زد و متفکر سری تکون داد.

شیخ عُمَر : آفرین خوشم اومد.

قو ط ی کوچیکی که تو دستش بود رو بهم نشون داد و ادامه داد:

شیخ عُمَر : دوا ی درد شوهرت این پادزهره . جایی جز خودم نمیتونی پیداش اگه و اگه هم دیر

دست بجنبونی ،محلولی که بهش تزریق کردیم ذره ذره جونش رو میگیره.

این دفعه بی اختیار داد زدم.

من : د میگم بگو باید چیکار کنم.

دستی به ریش هاش کشید و با خبثت و در عین حال تحکمیتی که تو صداش موج میزد ، گفت:

شیخ عُمَر : اگه میخوای شوهرتو نجات بدی ۱۰ شبانه روز باید برامون برقصی و به نحوی راضیمون کنی ! میشی رقاص جمعمون . هر چی من بگم بی برو برگشت باید بگی چشم ! قبول میکنی ؟

خون تو تنم یخ بست . من با چه رویی و چه جراتی باید این کارو میکردم؟

نگاهی به چهره ی مظلوم هاتف انداختم ! من حاضر بودم براش جونمو بدم ، اینکار که چیزی نبود ! درسته وقتی بفهمه اینکارو کردم خیلی عصبی میشه اما من نمیتونم اجازه بدم هاتف فلج بشه و اتفاقی براش بیوفته.

حتی با فکر کردن به این موضوع هم رعشه به تنم میوفتاد.

بغضم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

من : از کجا معلوم نمیزنی زیر قولت ؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

شیخ عُمَر : من هیچوقت زیر قولم نمیزنم . بعدم تو الان تو وضع نیستی که بخوای برام شرط و شروط بزاری!

چشمام با درد بسته شدن و لرزون لب زدم:

من : باشه قبول میکنم.

با این حرفم با هیزی نگاهی بهم انداخت و گفت:

شیخ عُمَر : آفرین خیلی خوبه . به تو میگن یه عاشق واقعی ! از امشب کارت رو شروع می کنی!

با چشمای گرد شده نگاهی بهش انداختم.

من : نه نه از امشب نه ! توروخدا باید با خودم کنار بیام.

اخماش رو تو هم کشید و با لحن ترسناکی گفت:

شیخ عُمَر : زیاد حرف زدن عاقبت خوبی نداره ، امشب یکی رو میفرستم تو اتاقت آماده باش!

و بعد در مقابل چشمای ترسیده و اشکی من از اتاق رفت بیرون و درو پشت سرش قفل کرد.

دوباره نگاهی به هاتف انداختم . گوشه ی پیشونیش کبود شده بود و از لبش خون میومدم.

دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم و بغضم شکست.

محکم بغلش کردم و زجه زنان گفتم:

من : هاتف توروخدا حداقل تو چشمتو باز کن بخدا دارم از ترس سخته میکنم.

سرم روی سینهش بود و با صدای بلندی هق هق میکرد و باهاش حرف میزدم که یهو حس کردم سرش گرم شد .

فورا از جا پریدم و نگاهی به چشمای نیمه باز هاتف انداختم.

من : هاتفم ؟ الهی قربونت برم من بیدار شدی!

چشماشو از درد یه بار باز و بسته کرد و با صدای خش داری گفت:

هاتف : خوبی ؟

تو این موقعیتم با این بلایی که سرش اومده بود ، بازم به فکر من بود.

من : هاتف مثل اینکه همه چی برعکس پیش رفت . از همون اولم بازیچه ی دست شیخ عُمَر و آدماش بودیم . الانم که میبینی اینجا به زور نگهمن داشتن.

کلافه سری تکون داد و خواست از جاش بلند بشه که موفق نشد.

هاتف : یعنی چی ؟ من چم شده ؟ چرا پاهامو حس نمیکنم ؟

با شنیدن این حرفش دوباره بغضم ترکید که نگران نگاهی بهم انداخت و فوراً منو کشید تو بغلش.

هاتف : هیش چرا گریه میکنی دختر؟! آروم باش زندگی هاتف آروم!

تند تند سری تکون دادم که موشکافانه نگاهی بهم انداخت:

هاتف : چی شده ؟

و جون سکوتم رو دید این دفعه با صدای بلند تری گفت:

هاتف : بهت میگم چی شده ؟!

چشمامو بستم و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم تند تند و با حق مشغول تعریف کردن ، تمام

حرفای های چند دقیقه پیش شیخ شدم.

حرفام که تموم شدن نگاهی به چهره ی کبود شده و رگ های برجسته ی پیشونی و گردنش

انداختم.

من : ها.... هات...

قبل از اینکه بزاره کامل صداش بزنم چنان نعره ای زد که دو متر ازش فاصله گرفتم.

هاتف : خفه شو شهرزاد منو سگ تر از اینی که هستم نکن تو غلط کردی قبول کردی ! من هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که تو بری جلوی اون آشغالا برقصی ! فهمیدی ؟

میترسیدم حالش بده بشه اونم تو این اوضاعی که داروهاش در دسترس نبود.

من : توروخدا آرام باش ! مجبورم من نمیخوام بلایی سرت بیاد هاتفم توروخدا اینطوری نکن!
هاتف : به جهنم که میخوان بلایی سرم بیارن ! به ولای علی امشب پاتو بزاری پایین ، گردنت رو میشکنم !

و بعد صدای رو بالا تر برد و نعره زد:

هاتف : مرتیکه اگه مردی بیا با خودم حرف بزن! بیا تا نشونت بدم با کی طرفی دیوث ! دست میزاری روی ناموسم ؟ آتیش میزنم خودت و این عمارت رو.

به ثانیه نکشید که در با صدای بدی باز شد و شیخ عُمَر و چند تا از بادیگاردای نره خرش وارد اتاق شدن!

شیخ عُمَر : دهنتمو ببند مرتیکه ! طویله نیست اینجا.

هاتف با خشم مشت محکمی به زمین کوبید و باز نعره زد:

هاتف : کثافت دست رو ناموس من میزاری ؟ دودمانت رو به باد میدم ! امشب هم کور خوندی ،
حاضرم تا آخر عمرم فلج بمونم ولی اون دختر رو برای یه شب دست تو و امثال تو نسپارم .

شیخ خیلی ریلکس به دیوار تکیه داد!

شیخ عُمَر : اینجا حرف حرف منه ! تا چند دقیقه پیش گذاشته بودم خودش انتخاب کنه ولی از
الان باید برامون برقصه . وگرنه به عنوان برده میفرستمش ترکیه.

نگاهی به چهره ی کبود شده ی هاتف انداختم .

هاتف : خفه شو عوضی خفه شو.

با این حرف هاتف ، شیخ به طرز بدی قاطی کرد و با خشم غرید:

شیخ عُمَر : آدمت میکنم . هنوز منو نشناختی کاری میکنم نتونی حتی حرف بزنی.

و بعد این حرف به اون دوتا بادیگاردش اشاره کرد و به ثانیه نکشید که آدماش ریختن رو سر هاتف و شروع کردن به کتک زدنش.

با اعماق وجودم جیغ میزدم و به شیخ التماس میکردم ولش کنن.

شیخ عُمَر : حالا التماسات مونده دختر کوچولو! این تازه اول کاره.

همونطور که اشکام میباریدن ، جیغ زدم:

من : التماس می‌کنم ، تورو جون عزیزت بگو ولش کنن . باشه باشه میرقصم ، براتون میرقصم.

دیگه رسماً هاتف داشت زیرشون جون میداد که شیخ بالاخره با شنیدن این حرفم ، بهشون گفت ازش فاصله بگیرن!

با دور شدنشون از هاتف ، نگاهی به تن نیمه جون و غرقه به خونش انداختم و با وحشت به سمتش جهش زدم.

من : هاتف ؟ هاتف خوبی ؟

با اینکه درد داشت اما همچنان عین برج زهرمار داشت نگاهش میکرد.

هاتف : حق نداری برایشون برقصی شهرزاد . من نمیزارم!

ناراحت نگاهش کردم که چشمم به شیخ افتاد که دوباره میخواست به اون نره خرابگه باز بیان
سر خدمت هاتف . با ترس خودمو سپردن هاتف کردم و تند تند گفتم:

من : نه نه تورو خدا کاریش نداشته باشید . من که گفتم قبوله.

هر سه تاشون پوزخندی حواله امون کردن و شیخ با گفتن نیم ساعت دیگه آماده باش ! از اتاق
رفت بیرون.

با رفتنشون نگاهی به حال بد هاتف انداختم . دهن باز کردم که با درد غرید:

هاتف : یه کلمه هم چیزی نگو شهرزاد ، نگو.

درحالی که اشکام رو تند تند پاک میکردم ، سر انداختم پایین که این دفعه ی صدای بغض دارش
به گوشم رسید:

هاتف : لعنتی من چطور باید این پیشنهاد کثیف رو قبول کنم ؟ با دستای خودم ناموسم رو بفروشم
؟ لعنت به من و غیرتم ؟

شوکه سر بالا آوردم و با دیدن چشمای اشکیش ، دلم به آتیش کشیده شد و اشکام شدت گرفتن.
من : گوه خوردم فقط تورو خدا اینطوری اشک نریز نکن هاتفم . تو دیگه اینکارو باهام نکن.

تند تند اشکاش رو پاک کردم و با دستام صورتش رو قاب گرفتم .

من : بخدا تمام حساسیت هات رو درک میکنم اما تورو جون من یکم به فکر خودت باش ! بزار
اون پادزهر لعنتی رو ازش اون بی شرف بگیرم ، من نمیخوام بلایی که سر مهرباد اومد ، سر تو
هم بیاد . اینو خودتم میدونی دیر یا زود آکس مارو پیدا میکنه پس بزار قبلش صحیح و سالم از
اینجا بریم.

با حرص و صدایی که از شدت خشم میلرزید ، لب زد:

هاتف : تو مرد نیستی نمیتونی درک کنی جلوی چشمتم ناموست رو به بازی بگیرن یعنی چی
شهرزاد ! نمیدونی.

حال خودمم دست کمی از هاتف نداشت . خم شدم سیبک گلوش رو بوسیدم و با عجز سرم رو
روی سینش گذاشتم . با صدای بلندی تو بغلش زار میزد.

بعد از چند دقیقه دستاش بالا اومدن و محکم دورم پیچیده شدن.

هاتف : آخ شهرزاد.... آخ.... بهت گفتم نیا ولی تو چیکار کردی ! نمیتونم من نمیتونم ببینم که....

حرفش با باز شدن ناگهانی در اتاق ، نصفه موند.

از اینکه مجبور بودم بازم قیافه ی نحس شیخ رو تحمل کنم حالم بهم میخورد .

با اشاره ی شیخ ، دو نفر اومدن بازوی هاتف رو گرفتن و از اتاق بردنش بیرون . اینقدر بی جون و بی حال بود که فقط تونسست ناله کنه.

من : کجا میبریش ؟! توروخدا حداقل بزار پیش خودم بمونه . باید زخماش رو پانسمان کنم وگرنه عفونت میکنن . توروخدا....

شیخ عُمَر : هیش دختر آروم باش ، با شوهرت یه کارخصوصی دارم . تا تو رو آماده کنن ، کار منم باهاش تموم میشه . بعد میارمش دوباره ور دل خودت.

و بعد با قهقهه ی بلندی از اتاق خارج شد و پشت بندش چند زن درشت هیکل عرب وارد اتاق شدن و به زور منو روی صندلی نشوندن و مشغول آرایش کردن و درست کردن موهام شدن.

بعد از چند ساعت جون دادن زیر دستاشون ، بالاخره رضایت دادن و ازم فاصله گرفتن.

با دیدن خودم تو آینه شو که شدم . شبیه هر کسی بودم جز خودم.

نمیدونم چقدر محو خودم شده بودم ، اما فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدم که کسی تو اتاق نیست و فقط منم که دارم تو آینه خودم رو دید میزنم.

با صدای نکره ی شیخ که بلند بلند صدام میزد . کلافه اجدادش رو به باد فحش گرفتم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

وسط سالن وایستادم اما با دیدن هاتفی که وضعش بدتر قبل درب و داغون بود ، وحشت زده جیغی کشیدم و به سمتم دویدم و کف زمین نشستم.

دیگه نا داشت حتی لای چشماش رو باز کنه.

من : هاتف چی شدی تو ؟ توروخدا یه چیزی بگو!

و بعد با جیغ رو به شیخ گفتم:

من : چیکارش کردی عوضی ؟ !

شیخ با بی خیالی نگاهی بهم انداخت و گفت:

شیخ عُمَر : بخاطر بی ادبی چند ساعت پیشش باید تنبیه میشد یا نه ؟ !

با نفرت نگاهی بهش انداختم.

من : اما قرار ما این نبود !

شیخ عُمَر : قرار ؟ کدوم قرار ؟ قرار ما چند ساعتی میشه که تاریخ مصرفش گذشته !

با شنیدن این حرف احساس میکردم از گوشام دود بلند میشن .

از جام بلند شدم و با خشم نگاهی بهش انداختم.

من : خیلی پستی.

با این حرفم اخماش تو هم رفت ولی در عین حال نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و همونطور که لباس خواب نازکی رو به سمتم پرت میکرد ، با لبخند مرموزی گفت :

شیخ عُمرَ : اگه میخوای شوهر جونت تا آخر عمرش فلج نشه ، طبق قرارمون باید تا ۱۰ روز مارو راضی کنی و برامون برقصی اما خب برای اینکه غریبی نکنی شوهرتم میاریم پیشت.

و بعد این حرف اشاره ای به دو مرد هیکلی کنار هاتف انداخت .

ترسیده نگاهی به هاتفی که به ستون وسط عمارت بسته بودن ، انداختم .

با چشمای اشکی به صورت رنگ پریده و زخمیش زل زدم .

شیخ عُمرَ : قشنگ کمرت رو تکون بده ، آها چپ ، راست . فکر ننه من غریبم بازی هم به ذهنت نرسه که دودش به چشم این آقا پلیسه میره!

که ناگهان هاتف با همون حال بدش نعره زد و با بغض گفت:

هاتف : لعنتی ولش کن ... خودم نوکریتو میکنم فقط ناموسمو ول کن.

با غصه هقی زدم ، چیکار با مرد من کرده بودن ! مرد من بغض کرده بود . کمرش شکسته بود !
داشتن با غیرتش بازی میکردن و نمیتونست کاری کنه.

شیخ قهقهه ی بلندی زد و تو یه حرکت خودش رو بهم رسوند و محکم بازوم رو گرفت و به
سمت اتاق هلم داد.

با نفرت نگاهی به سر و وضع خودم انداختم . عرق شرمی که روی مهره ی کمرم سر میخورد رو
به راحتی احساس میکردم .
خدایا خودت کمک کن !

با اون لباس نیم وجبی تمام دار و ندارم بیرون ریخته بود . مرد من چطوری شاهد این اتفاقات
باشه ؟ چطور شاهد باشه زنش با این سر و وضع بین اون همه نامحرم برقصه ؟!

با ترس و قدم هایی لرزون به سمت بیرون قدم گذاشتم و از هر طرف سعی میکردم دستام رو حائل بدنم کنم.

شیخ با پوزخند نگاهی به سر تا پام انداخت:

شیخ عُمَر : دختر عجب هیکلی داری تو!

فقط با تمام وجود جیغ کشیدم:

من : خفه شو عوضی . حالا که من این پیشنهاد کثیف رو قبول کردم ، تو هم دهن تو ببند و نمک رو زخم نباش . من این کارو میکنم ولی اینو بدون هیچوقت نمیبخشمتون !

شیخ عُمَر : خب خب ببند دهن تو ، سخنرانی جالبی بود . فعلا میتونی بری پیش شوهر جونیت!

با بغض نگاهی به چهره ی کبود شده ی هاتف انداختم و با التماس گفتم:

من : حداقل بزارید زخم ماش رو پانسمان کنم . حالش خوب نیست توروخدا.

شیخ عُمَر : کار تو امشب درست انجام بدی یه ارفاقی بهت میکنم اما....

انگشت اشاره اش رو به سمت گرفت و غرید :

شیخ عُمَر : فکر کلک زدن به من رو از اون مخ پوکت دور کن . خودت خوب یدونی چه اتفاقی میوفته .

با ترس تند تند سری تکون دادم و به سمت هاتف دویدم .

همینطوری پاهاش حس نداشتن و حالا این نامردا با بستنش به این ستون لعنتی ، قصد داشتن بیشتر از این تحت فشار بزارنش !

با دستای لرزون گردنش رو که روی شونش خم شده بود رو صاف کردم و سرش رو محکم تو آغوشم گرفتم .

من : ای کاش میمیردم و این حال و روزت رو نمیدیدم . تحمل کن مرد من ! تو قوی تر ای این حرفایی .

با درد ناله ی بلندی کرد و بی حال زمزمه کرد :

هاتف : شهرزاد نکن ! به حرفشون گوش نده . به جون خودت که همه دنیامی من طاقتش رو ندارم . نکن ، توروخدا نکن !

گریه ام شدت گرفت و با حق هق نالیدم:

من : پس چه غلطی کنم لعنتی . یه نگاه به خودت بنداز ! هاتف بفهم من نمیخوام بلایی سرت بیاد

هاتف : تو چرا نمیفهمی هدف اون کثافت فقط خورد کردن من نیست . شهرزاد اون میخواد تورو بازیچه کنه . اون خیلی راحت تر از این حرفا میزنه زیر حرفاش .

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و با حق هق نالیدم.

من : هاتفم من نمیذارم کاری باهام داشته باشن ! دستشون بهم بخوره خودمو میکشم . تنها کسی که میتونه لمسم کنه تویی! من به دست تو زن شدم یعنی مال تو ام . نمیذارم هاتفم بهت قول میدم.

عصبی چشمای خمار شدش از درد رو بهم دوخت که با غصه سر خم کردم و آروم لباش رو بوسیدم .

من : منو ببخش.

و بعد این با صدای شیخ که اسمم رو صدا میزد ازش فاصله گرفتم.

شیخ عُمَر : مهمونام اومدن ، زود باش کارتو شروع کن.

با ترس ، بغض توی گلوم رو قورت دادم و باشه ای گفتم . هنوز یه دقیقه هم نگذشته بود که سالن پر شد از عرب هایی که از حالت هاشون معلوم بود تو حال خودشون نیستن.

شیخ بازوم رو گرفت و تو یه اشاره پرتم کرد وسط سالن که نگاه همه میخ هیکل و اندامم شد . داشتن از خجالت میمیردم ! حاضر بودم هرکاری کنم ولی با این سر و وضع جلوی این آدمای هیز بی چشم و رو حاضر نشم.

شیخ عُمَر : خوشحالم که دعوتم رو پذیرفتید و به این مهمونی اومدید ! این مهمونی به مناسب به دنیا اومدن وارثم هست . امید وارم که امشب به اندازه ی کافی بهتون خوش بگذره.

اشاره ای به من کرد و با نیشخند گفت:

شیخ عُمَر : البته با وجود این رقاصه ی زیبا ، مطمئنن بیشترم بهمون خوش میگذره!

با شنیدن این حرف خشم تمام وجودم رو دربرگرفت اما محکم بودم به سکوت . بقیه ی شیخ ها با این حرف شیخ عُمَر برام کف زدن و تو همون زمان آهنگ عربی با صدای بلندی پخش شد.

شیخ عُمَر : به نفعته مارو راضی کنی وگرنه خودت میدونی که...

و بعد این حرف به بادیگاردش که شلاق به دست کنار هاتف وایستاده بودن اشاره کرد.

آب دهنم رو قورت دادم که شیخ با نیشخند ترسناکی ازم فاصله گرفت و به سمت صندلیش رفت و روی نشست.

اشاره بهم کرد که یعنی شروع کنم.

خدایا خودت کمک کن!

چشمام رو بستم تا بیشتر از این ، خار شدن خودم و هاتف رو نبینم .

درحالی که مثل ابر بهار اشک میریختم ، شروع کردم به تگون دادن کمرم که به ثانیه نکشید صدای دست و سوتشون بالا رفت . خدا لعنتتون کنه!

بی هیچکس نگاه نمیکردم ، حتی هاتف ! هاتفی که میدونستم امشب به اندازه ی کافی خورد شده . من دو دستی مرد مغرورم رو شکوندم.

با حس حضور چند نفر اطرافم ، وحشت زده یر بالا گرفتم که نگاهم به چند شیخی افتاد که با لبخند فوق العاده ترسناکی نگاهم میکردن.

روی سرم اسکناس میریختن و دیوونه وار قهقهه میزدن ! خفت و بدبختی از این بیشتر ؟!

یکیشون نگاهی بهم انداخت و گفت:

_تو محشری دختر! بیا و امشب رو با ما باش.

با شنیدن این حرف با خشم نگاهش کردم که خودش حساب کار اومد دستش.

بین اون همه عرب سر گیجه گرفته بودم و حال خوبی نداشتم! ناگهان با احساس اینکه دستشون به سمت داره هرز میپره، وحشت زده نگاهی به چشمای اشکی هاتف انداختم و با اعماق وجودم اسم خدارو صدا زدم و به آنی زانو هام شل شدن و افتادم کف زمین و فقط لحظه ی آخر نعره ی پر درد هاتف به گوشم رسید و بعد سیاهی مطلق....

#آلکس

کلافه دوباره سیستم هارو چک کردم!

دو روز تمام کل سیستم رو زیر و رو کردم ولی نمیتونستم اطلاعاتی از هاتف و شهرزاد پیدا کنم.

مشت محکمی به میز زدم و از جام بلند شدم. باید هر طوری شده پیداشون میکردم وگرنه معلوم

نیست اون شیخ کثافت ممکنه چه بلایی سرشون بیاره!

اون از یه حیوون هم پست تره و با هیچکس شوخی نداره.

تند گوشیم رو برداشتم و همونطور که کتم رو میپوشیدم ، وارد مخاطبین شدم و به ابوالقاسم زنگ زدم . مطمئن بودم اون میتونه کمک کنه....

#شهرزاد

با ناله ی خودم به سختی تکونی خوردم و لای چشمام باز شدن.

با دیدن اتاق نا آشنا سیخ نشستم سر جام و اتفاقات دیشب برام یاد آوری شدن!

رقصیدنم ، کتک خوردن هاتف ! اون عربای هیز و اینکه میخواستن لمس کنن.

اشکام راه خودشون رو پیدا کردن اما ناگهان با یادآوری اون حرف شیخ که گفت اتفاقی بیوفته دودش به چشم شوهرت میره ، وحشت زده یا خدایی گفتم و با شتاب از روی تحت بلند شدم و دویدم بیرون.

هق هق کنان کل پله ها دویدم پایین اما وسط راه با شنیدن فریاد مردی که صداش عجیب شبیه هاتف بود ، سر جام خشکم زد.

نعره و فریاد هاش عین خنجری تو قلبم فرو میرفت . لرزون باقی مونده ی پله ها رو پایین رفتم اما با دیدن هاتف که به بدترین وضع ممکن داشتن به سر و بدنش شلاق میزدن ، دیگه نتونستم تحمل کنم و زانو هام شل شدن و افتادم کف زمین.

من : زنیدش! تورو خدا زنید . بخدا چیزی ارزش باقی نمونده . کشتین شوهرمو . نکنید عوضی ها!

با شنیدن صدای جیغم شیخ فوراً به سمتم برگشت و با دیدنم با لحن تندی گفت:

شیخ عَمَر : چته عر عر میکنی ؟ دیشب که گند زدی به مهمونیم حالام جیغ جیغ میکنی ؟ بهت اخطار داده بودم ! الانم اینقدری شوهرت باید کتک بخوره تا جبران گند دیشب بشه.

طاقت نداشتم هاتف رو تو اون وضعیت ببینم . منم داشتم جون میدادم!

من : تورو خدا زنیدش! اصلاً بیایین منو بزنی! اشتباه منو بود .

شیخ با خشم نگاهی بهم انداخت که با عجز پاهاشو گرفتم و التماس کردم.

من : تورو خدا.... بگو ولش کنن ! جبران میکنم . التماس میکنم بگو ولش کنن . من ... من نمیتونم
بیشتر از این تحمل کنم.

نمیدونم دلش برام سوخت یا احساس کرد دیگه بسه که به اون نره خرا اشاره کرد عقب بکشن!

شیخ عُمر : حیف خوشگلی مثل تو نیست که اینطوری گریه میکنه ؟

جلوم زانو زد و با لحن مهربونی گفت:

شیخ عُمر : میخوای ببریمش تو اتاق تا ازش مراقبت کنی ؟

مثل احمقا تند تند سر تکون دادم که با مهربونی ادامه داد:

شیخ عُمر : باشه دخترم فقط قبلش یه کاری کوچیکی انجام بدم بعد.

تا خواستم دهن باز کنم و پرسیم چه کاری با عربده ی هاتف ، فوراً سرن رو به سمتش چرخوندم.

این دیگه واقعا شکنجه بود . اون روانی ها با بی رحمی تمام مشغول نمک ریختن روی زخمای

هاتف بود و هاتف رسماً داشت جون میداد.

بادیگار در اتاق رو با پاش باز کرد و تن بی جون هاتف رو پرت کرد کف زمین که هاتف از شدت درد آخ کوتاهی گفت و پلکاش روی هم افتادم.

تمام تنش بخاطر ضربات متعدد شلاق ها زخمی و کبود بود و از جای جای بدنش خون جاری بود

با نفرت نگاهی بهش انداختم و با خشم بتادین و پنبه و دستمال خیسی که تو دستش بود رو ازش گرفتم و با حرص درو روش بستم.

فورا به سمت هاتف دویدم و کنارش روی زمین نشستم.

با دیدن وضعیتش دوباره چشمه ی اشکم جوشید و هق هقم بلند شد اما هاتف اینقدر بی جون و بی حال بود که نمیتونست واکنشی از خودش نشون بده!

با دست هایی لرزون دکمه های پیراهنش رو باز کردم و لباس پاره و خونی شده اش رو از تنش درآوردم.

درحالی که مثل ابر بهار اشک میریختم ، دستمال رو خیس کردم و مشغول تمیز کردن خون های روی بدنش شدم.

من : الهی دستشون بشکنه ! نگاه کن چه بلایی سرش آوردن . هاتفم یکم تحمل کن از اینجا میریم .

ولی غافل از اینکه این تازه شروع مصیبت هامون بود.

بعد از اینکه زخماش رو ضد عفونی کردم ، بانداژی که با هزار بدبختی از اون شیخ عوضی گرفته بودم رو برداشتم و دور بدنش پیچوندم!

همچنان چشمای بسته بودن و از درد ناله میکرد و با هر ناله اش قلب منم تیکه تیکه میشد.

به سختی تکیه اش رو به دیوار دادم که با بی جونی گردنش خم شد و دوباره افتاد تو بغلم.

محکم تو بغلم فشردمش و با ناله گفتم:

من : هاتفم توروخدا چشمتو باز کن و یه چیزی بگو ! ببین من پیشتم.

دستی به پیشونیش کشیدم اما با احساس داغی بیش از حد بدنش ، وحشت زده دستمو عقب کشیدم و نگاهی به صورتش انداختم.

میدونستم بعد از وحشی‌گری‌های چند دقیقه پیش آدمای شیخ ، بی برو برگشت زخم هاش عفونت میکنن اما فکرشو نمیکردم بدنش اینقدر زود واکنش نشون بده!

ترسیده یکم تو بغلم بالا کشیدمش و با استرس نبضش رو گرفتم . خیلی کند میزد !
با فکر کردن به اینکه ممکنه بلایی سرش بیاد ، وحشت زده رش رو تو آغوش فشردم و جیغ بلندی زدم که به ثانیه نکشید در اتاق باز شد.

نگاهی به چهره ی خنثی شیخ عُمَر انداختم.

من : توروخدا دکتر رو خبر کن ! داره میمیره . نبضش ضعیف میزنه ، داره تو تب میسوزه ، زخماش عفونت کردن . شیخ التماس می‌کنم یکم وجدان داشته باش .

قدمی به سمتمون برداشت و نگاهی به هاتف انداختم و سپس با پوزخند تمسخر آمیزی لب زد:
شیخ عُمَر : برام مهم نیست چه بلایی سرش میاد . این عبرت باشه برای بقیه آدما که خودشون رو هیچوقت کاسه ی داغ تر از آتش نکنن.

و خواست از اتاق خارج بشه که محکم پاشو گرفتم.

من : دکتر نمیاری حداقل وسایل هایی که من نیاز دارم رو برام تهیه کن . تورو چون عزیزت ! فکر کن تو جای من بودی . بخدا جبران اشتباه دیروزم رو برات میکنم . فقط نذار هاتفم چیزیش بشه.

شیخ عُمَر : میدونی از اینکه اینطوری التماس میکنی چقدر خوشم میاد.

با شتاب پاشو از زیر دستام کشید بیرون و همونطور که به سمت در میرفت ، با لحن سردی گفت:

شیخ عُمَر : میفرستم محمود یه سری وسایل هایی که لازمه رو برات بیاره.

و بعد این حرف از اتاق خارج شد و من موندم و هاتفی که هر لحظه حالش بدتر میشد.

دو روزی از اون شب نحس گذشته بود و حال هاتف یکم بهتر از قبل شده بود . به دستور شیخ دو روز تمام از هاتف مراقبت کردم و نمیدونم چطور شد که از خر شیطان پیاده شد و گفت لازم نیست که تو این دو روز براشون برقصم و فقط خدا میدونست چه نقشه ی کثیفی برام داشت.

قاشق رو نزدیک دهن هاتف بردم که با اخم سرش رو برگردوند . از اون روز به بعد حتی دیگه با منم درست و حسابی حرف نمی زد و این نشون میداد ازم دستم دلخوره .

طاقت این بی توجهی هاش رو نداشتم و این اتفاقات اخیر هم به اندازه ی کافی دل نازکم کرده
بودن.

با بغض قاشق رو توی کاسه ی سوپ گذاشتم و با صدایی که بر اثر بغض میلرزید ، گفتم:
من : باشه از دست من نخور ! اصلا نمیخوای ریختم منم ببینی باه حق باتوعه ولی حداقل به فکر
خودت باش.

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم کش اومده بود رو پس زدم و خواستم از جام بلند بشم که
ناگهان دست دراز کرد و مچ دستم رو گرفت.

غمگین و ناامید ، نگاهی به چشم های خسته و بی فروغش انداختم.

یه نگاه به دستامون انداختم و به سختی زمزمه کردم:

من : ولم کن هاتف ! مگه با این رفتارات نمیخوای بهم بفهمونی که برم ؟ خب منم میخوام برم
دیگه . ولم کن.

صدای خش دارش به گوشم رسید که گفت:

هاتف : منو نگاه کن!

جرات نگاه کردن به اون تيله هاى مشكى رو نداشتم بخاطر همين واكنشى نشون ندادم كه اين
دفعه با تحكم لب زد:

هاتف : شهرزاد خانوم گفتم منو نگاه كن.

سر بالا آوردم و نگاهى بهش انداختم ! اون چشماى خوشگلش بيشتر از هميشه غمگين تر بود .
هاتف : چى شده ؟

با شنيدن اين حرف نتونستم بيشتر از اين تحمل كنم و مثل آتشفشان منفجر شدم.
من : تازه ميپرسي چى شده ؟ دو روزه از وقتى بهوش اومدى يه كلمه با من حرف نزدى ! بى
محلى ميكنى ، تلخى ميكنى .

اين دفعه هاتف سرش رو انداخت پايين و من با حق حق ادامه دادم:

من : فكر كردى براى من آسونه ؟ لعنتى اگه پاى غيرت و ناموس تو وسطه ، ماى نجابت و آبروى
منم وسطه . فكر كردى من خوشم مياد هر شب با اون وضعيت جلوشون حاضر بشم و براشون
برقصم كه اينطوري بهم بى محلى ميكنى و ازم دورى ميكنى ؟ فكر كردى براى من راحتى تورو
توى اين وضع ببينم و لال موني بگيرم !؟ چرا يكمم شده به فكر من نيستى ؟ هاتف من دارم

ميمى ...

هنوزم جمله ام تموم نشده بود که مچ دستم رو گرفت و با شتاب کشیدم تو آغوشش.

بعد از دو روزی دوری بالاخره آغوشش تونست آرومم کنه . دستای لرزونم رو بالا آوردم ، روی سینه اش قرار دادم و آروم اشک ریختم.

هاتف : اگه این چند وقت باهات حرف نزدم دلیلش تو نیستی ، از دست خودم کفری ام که اینقدر بی رگ و غیرت شدم که مجبورم زخم رو هر شب به عنوان یه رقاصه ببینم و دم زنم.

من : فکر میکنی برای من راحتی ؟ حالم از خودم بهم میخوره که منو یه چشم یه

هاتف : هیش ساکت باش .

روی موهام رو نوازش کرد و ملایم بوسید که گریه ام شدت گرفت.

من : هاتف بگو که بالاخره از اینجا میریم . بگو که یکی نیاد دنبالم!

منو از بغلش کشید بیرون و با دستاش صورتم رو قاب گرفت:

هاتف : شهرزاد مطمئن باش پیدامون میکنن . مطمئنم الان اَلکس به سرهنگ خبر داده و دارن

دنبالمون میگردن . پیدامون میکنن بهت قول میدم.

پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم و آروم لب زدم:

من : دیگه هیچوقت باهام سرد نشو . هاتف اینو بدون ، بدون تو شهرزادی وجود نداره ! هیچوقت خودتو از من دریغ نکن ، این حضور توعه که به من قدرت میده ، اگه تو هم ازم رو برگردونی من دیگه هیچ امیدی ندارم . تا همین الانشم بخاطر توعه که سر پا هستم . بخاطر خودمونه.

با باز شدن در اتاق وحشت زده به هاتف چسبیدم! تو این چند وقت فهمیده بودم چقدر وحشی و خطرناکن و ممکنه چه کارایی کنن.

با دیدن شیخ نفسم رفت ! اون کثافت عر وقت خودش میومد تو اتاق یعنی یه بدبختی جدید تو راهه .

نیم نگاه تمسخر آمیزی به هاتف انداخت و گفت:

شیخ عُمَر : میبینم که هنوز زنده ای!

هاتف : خفه شو...

شیخ با شنیدن این حرف اخماش رو تو هم کشید و به سمت هاتف هجوم آورد که از ترس اینکه بازم کتکش بزنن یا بلایی سرش بیارن ، فوراً از جام بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم.

من : نه نه توروخدا!

نگاه بدی به من انداخت و غرید:

شیخ عُمَر : فکر نکن تا الان بهش آسون گرفتم یعنی عاشق چشم و ابروت شدم . نخیل دختر خانوم
بخاطر اینه که قراره برام جبران کنی !

ترسیده سر تکون داد که با خشم گفت:

شیخ عُمَر : امشب آماده باش . فقط حواست باشه مثل دفعه ی قبل ولو نشی کف زمین عمارت
چون این دفعه به راحتی از اشتباهت نمیگذرم!

اینو گفت و در مقابل چشم های اشکی من از اتاق خارج شد.

کلافه چنگی لای موهام زدم و هوفی کشیدم . بازم روز از نو و روزی از نو!
میدونستم نیم ساعت دیگه اون زنا میان تا آماده ام کنن ، بخاطر همین کم کم باید خودم رو آماده
میکردم.

روی زمین جلوی پای هاتف که اخماش به طرز بدی تو هم رفته بود و تند تند از خشم نفس
میکشید ، زانو زدم.

من : هاتف قول بده امشب اگه بازم مثل دفعه ی قبل شد ، نگاهم نکنی ! قول بده.

با این حرفم زیر چشماش تر شدن و این حال بدم رو بدتر کرد . چه بلایی سر مرد من آورده بودن که اینقدر راحت بغض میکرد ! لعنت به من....

هاتف : فکر کردی من دلش رو دارم زنم رو تو اون وضعیت ببینم ؟! زندگیم رو ببینم که ...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی زمین افتاد.

خم شدم گوشه ی لبش رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم:

من : خیلی دوستت دارم.

لبخند غمگینی زد که قلبمو به آتیش کشیدم . برای اینکه جفتمون بیشتر از این اذیت نشیم ، با شرمندگی ازش جدا شدم و بدون اینکه چیزی بگم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق که باید حاضر میشدم ، قدم برداشتم.

این دفعه سه ساعت بی وقته زیر دستاشون بودم و رسماً دیگه با این کاراشون روانیم کرده بودن.

بالاخره با هر بدبختی بود ، رضایت دادن و ولم کردن.

با کمکشون لباسم رو هم عوض کردن و یکیشون با گفتن زود بیا پایین ، به اون یکی اشاره کرد و از اتاق خارج شدن.

نگاهی به خودم انداختم و بیشتر از دفعه ی قبل شرمم شد . لخت میرفتم سنگین تر بودم با این لباسی که تنم کرده بودن.

من : خدایا خودت بهم جرات بده.

به سخی نفس سنگینم رو به بیرون فوت کردم و از اتاق خارج شدم.

مثل دفعه ی قبل هاتف رو به ستون وسط عمارت بسته بودن تا شاهد رقصیدن زنش باشه .

آهی کشیدم و وسط سالن وایستادم !

شیخ با دیدنم چشماش برق بدی زد که یه لحظه ازش ترسیدم.

شیخ عُمَر : زیبا بودی ، زیبا تر شدی.

میدونستم منتظره یه چیزی بگم تا عین این آدم های بی دفاع دست بزاره روی نقطه ضعفم و دوباره بره سراغ هاتف ، بخاطر همین بی حوصله نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم.

شیخ وقتی سکوتم رو دید پوزخندی زد و گفت:

شیخ عُمَر : میبینم که عاقل شدی ! آفرین همیشه دختر خوبی باش تا بلایی سر آقا کوچولوت نیاد .

با این حرفش ناخودآگاه نگاهش سمت هاتف کشیده شد که با خشم دهن باز کرد تا یه چیزی به شیخ بگه . ترسیده و ملتمس تو چشمش زل زدم که با دیدنم فقط دهنش عین ماهی باز و بسته شد.

آروم زمزمه کرد:

من : هاتف لطفا .

تازه حالش خوب شده بود و من اصلا دلم نمیخواست اتفاقات چند روز پیش بازم برام مرور بشه .

هیچوقت یادم نمیره چطوری دو شبانه روز توی تب شدید و بالا سوخت و از درد ناله کرد ! تو

اون لحظه حاضر بودم خودم بمیرم اما هاتف واسه چند لحظه هم که شده درد نکشه !

میدونستم بخاطر وحشی‌گری‌های اون شیخ پست فطرت چقدر بدنش ضعیف و حساس شده و تنها خواسته از خدا این بود که تو این وضعیت قلبش برامون مشکل ساز نشه ، چون مطمئن بودم اگه اتفاقی براش بیوفته ، شیخ هیچکاری نمیکنه و اجازه میده از درد تلف بشه.

شیخ عُمر : آماده ای ؟

نگاهی به سالن انداختم اما هیچ خبری از مهموناش نبود !

وحشت زده پوست لبم رو جویدم و نگاهی به شیخ که حالا به طرز بدی نگاهم میکرد ، دوختم.

شیخ : خب خب آماده ای عروسک ؟!

نفسام کند شدن . منظورش چی بود ؟!

من : من... منظورت چیه ؟ لعنتی دیگه چی از جونم میخوای ؟ گفتم برامون برقصد قبول کردم

دیگه چی میخوای ؟!

شیخ : نگفتم همش برام برقصد که دختر ، گفتم باید راضیمون کنی!

عین یه مرده وسط سالن خشکم زد . نعره ی هاتف ، عین خنجری روی قلبم خط عمیقی مینداخت .

مرد من رو از پا درآورده بودن . خدایا خودت کمکمون کن .

همچنان شوکه وسط سالن وایستاده بودم که با نشستن دست های کثیف اون شیخ لعنتی روی بازوهام ، لرز بدی به تنم افتاد و انگار تازه به خودم.

با گریه به التماس افتادم .

من : توروخدا ولم کن . ولم کن.

و قدمی به عقب برداشتم که یهو وحشی شد و بازوهام رو گرفت و منو چسبوند به خودش و سرش رو تو گودی گردنم فرو برد که با وحشت جیغ بلندی کشیدم .

هاتف تکونی به بدن نیمه جون داد و نعره زد:

هاتف : ولش کن بی ناموس ... ولش کن .

نفس نفس زنان و با گریه رو به هاتف گفتم :

من : دستش بهم بخوره خودمو میکشم . هیچکس جز تو نمیتونه بهم نزدیک بشه و لمس کنه .

اگه اتفاقی افتاد خودمو میکشم . نمیزارم بخاطر من ابروت بره ... نمیزارم انگشت نما بشی.

هاتف : خفه شو شهرزاد ، خفه شو .

چقدر نامرد بود که میخواستی اینطوری غرور و شخصیت هاتف رو خورد کنه ! با دست درازی به ناموسش؟

با احساس اینکه دستش داره روی لباسم هرز میره ، جیغ فرابنفشی کشیدم و لگدی به زیر شکمش زدم که از درد خم شد و فریادی کشید .

شیخ : دختره ی خیره سر بهت گفته بودم کاری بر خلاف میل انجام بدی.... شوهرت تقاص پس میده.

وحشت زده نگاهش کردم که شیخ با لبخند چندی، اشاره ای به مرد های بزرگ هیکلی که دو طرف هاتف وایستاده بودن ، کرد .

مروها با اشاره ی شیخ سری تکون دادن ، با دیدن شلاق تو دستشون جیغی از درد و بی کسی
زدم.

من : نه نه نه!

و بعد این حرف بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم به سمتم هاتف دویدم .
با هر ضربه ای که بهش میزدن ، زجه ها منم بیشتر اوج میگرفت ، اتفاقات دو روز پیش دوباره
داشتن برام مرور میشدن.

تو یه حرکت خودم رو بهش رسوندم و محکم بغلش کردم و بدن خودم رو حائل بدنش کردم .

نفس نفس زنان و با درد نالید:

هاتف : شهرزاد برو اونور.

با گریه سر تکون دادم و هق زدم :

من : نه نه اگه قرار درد بکشیم ، با هم درد میکشیم . هاتف من حاضرم بمیرم ولی خودمو دست
کسی نسپارم . من فقط مال تو ام.

پیشونیش رو یه پیشونیم چسبوند که ناگهان با برخورد شلاق به کمرم ، جیغی کشیدم و عرق سرد روی مهره های کمرم نشست.

ضربه ی بعدی که روی پشتم فرود اومد ، احساس کردم نفسم رفت اما کنار نکشیدم . حداقل این دفعه رو نه!

شیخ وقتی متوجه شد این دفعه ول کن نیستم ، فریاد بلندی کشید و از آدماش خواست عقب بکشن.

با دور شدن آدماش از ما دیگه بیشتر از این نتونستم و روی زمین زانو زدم و از درد کف زمین افتادم.

از درد مثل مار به خودم میپیچیدم و نعره های هاتف که به شیخ بد و بیراه میگفت یه لحظه هم کم نمیشدن.

با باز شدن طنابی که دور هاتف بسته بودن ، هاتف با ضرب افتاد کف زمین.

نگاهی به چشم های بغض دارش انداختم و نفس نفس زنان با درد گفتم:

من : حداقل این دفعه تو چیزیت نشد .

زیر چشماش نم دار شدن و به سختی خودش رو روی زمین کشید و خودش رو بهم رسوند.

تن دردناک و بی رمقم رو تو آغوشش گرفت و محکم فشرد به خودش.

هاتف : چرا خودتو انداختی وسط. شهرزاد تو بدنت ضعیفه چرا اینکارو کردی.

درحالی که چشمام از درد سیاهی میرفتن ، لبخندی به صورتش زدم و دستم رو روی گونه اش گذاشتم و یواش نوازشش کردم.

من : خو...خوبم!

با درد چشم هاش رو روی هم فشرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم.

شیخ : دختره ی خیره سر ! از وقتی اومدی ندام مصیبت به پا کردی . یک دهنی من ازت سرویس کنم.

هاتف چشمای به خون نشسته اش رو زدی شیخ قفل کرد و بالاخره منفجر شد.

هاتف : تو خیلی گوه میخوری کاری با این دختر داشته باشی . حاضرم نا آخر عمرم همین طوری بمونم ولی دیگه نذارم این دختر بازیچه ی توی حیوون صفت بشه . فقط برید دعا کنید کسی پیدامون نکنه چون اون موقع خودم خون تک تکتون رو میریزم .

شیخ قدمی به سمت هاتف برداشت که هاتف عین شیر زخمی نعره زد:

هاتف : چیه میخوای بزنی؟ بیا بزن ! مثل این ضعیفه کارت شده تهدید یه دختر و دست گذاشتن روی نقطه ضعفش . بیا بزن مثل این چهار روزی که عین وحشی ها افتادی به جونمون.

تو اوج درد کشیدن دهنم از فرط تعجب باز موند.

هاتف : بسه دیگه کارد به استخونم رسیده . به ولاه دستت بهش بخوره یا مثل امروز بخوای گوه خوری اضافه کنی ، بهت رحم نمیکنم . کاری داری عین مرد بیا و به خودم بگو ! طرف حساب تو منم مرتیکه نه زنم!

فکر میکردم شیخ با شنیدن این حرفا دوباره روانی بشه اما بر خلاف تصورم پوزخند ترسناکی زد و با تمسخر گفت:

شیخ : به موقعش دهن تو هم بسته میشه آقا کوچولو!

نگاهی به زخم های روی پشتش انداختم و با حرص دندونام رو روی هم فشردم .

اگه میتونستم بلند شم قطعا گردن تک تکشون رو میشکستم.

من : خوبی؟

با درد تکونی به خودش داد و یکم خودش رو بالا کشید.

چه سوال مسخره ای پرسیده بودم ، معلوم بود خوب نیست اما شهرزاد لبخند ملایمی زد و آرام گفت:

شهرزاد : خوبم.

به سختی و به کمک زمین ، موفق شدم خودم رو به دیوار تکیه بدم . معلوم نیست چه زهرماری بهم تزریق کردن که یک میلی متر هم نمیتونستم حرکت کنم.

من : میدونستی اصلا دروغگوی خوبی نیستی!؟

خودش رو با آخ کوتاهی به سمت کشید که منم از فرصت استفاده کردم و تو بغلم گرفتمش.

شهرزاد : گفته بودم بهت با تو هر دردی رو تحمل میکنم ، چهار تا ضربه ی شلاق که چیزی نیست.

روی موهایش رو بوسیدم که عین گربه های کوچولو خزید تو بغلم و صورتش رو لای گردنم کشید .

شهرزاد : فقط دوست دارم از اینجا برم . نمیخوام بیشتر از این بلا سرمون بیاد.

زخم های کمرش که حسابی متورم شده بودن رو یواش نوازش کردم و بی توجه به حال بد خودم ، گفتم:

من : تموم میشه! تموم میشه . دیگه نمیزارم کسی اذیت کنه اگه تا الانم سکوت کردم بخاطر تو بود ولی بسه دیگه من به گور هفت جد و آبادم بخندم اگه بزارم انگشتشون بهت بخوره . بسه دیگه هر چقدر بی ناموس بودم و اجازه دادم زنم رو بازیچه کنن .

محکم دستاش رو دورم حلقه کرد و بهم چسبید .

شهرزاد : هاتف هیچوقت ولم نکن .

فکر کنم تولین چند روز هزارمین بار بود که بهش قول میدادم هیچوقت تنه‌اش نمیزارم ! چرا این دختر اینقدر از اینکه ولش کنم میترسید ؟

بوسه ی کوتاهی روی موهایش زدم و آروم زمزمه کردم:

من : خودتم میدونی میدونی جزء محالات!

شهرزاد : هر اتفاقی افتاد ؟

لبخندی به این معصومیتش زدم:

من : هر اتفاقی افتاد ، فقط تو به من دروغ نگو همین . فقط اینو ازت میخوام.

و چون جوابی ازش نشنیدم ، با دستم چونه اش رو گرفتم و بالا آوردم . با دیدن چشمای اشکیش

متعجب نگاهی بهش انداختم !

من : عه عه گریه چرا ؟!

گریه اش شدت گرفت و من متعجب تر شدم .

همچنان گیج نگاهش میکردم که تو یه حرکت جلو اومد و لباس رو پر حرارت روی لبام گذاشت و بوسید.

شاید تو این چند وقتی که اینجا بودیم این دهمین بار بود که برای بوسیدنم پیش قدم میشد و چقدر ای حس برام لذت بخش بود که اونم اندازه ی من دوستم داره.

خود به خود چشمام بسته شدن و همراهیش کردم.

بعد از چند دقیقه ی طولانی و شیرین نفس نفس زنان از هم جدا شدیم.
نگاه خاصی بهش انداختم که تازه به خودش اومد و فهمید چیکار کرده ! از خجالت گونه هاش قرمز شدن و سر پایین انداخت که تک خنده ای کردم و دوباره گوشه ی لبش رو بوسیدم.
من : خانومم خجالت می کشه ؟ اونم از شوهرش !؟

صورتش سرخ تر شد.

من : حیف الان شرایطش نیست وگرنه همین الان

با خجالت مشتی به بازوم زد و اسمم رو صدا زد که صدای خنده ام بلند شد . الان دقیقا ما
گروگان بودیم ؟ با این وضع ؟

#شهرزاد

از اون شب که هاتف با شیخ دهن به دهن شد ، شیخ دیگه کاری باهام نداشت .

از صبح تا شب مدام تو اتاق زندونی بودیم و فقط برای ناهار و شام بهمون سر میزدن .

زخم های کمرم و پشتم یکم بهتر شده بودن ولی همچنان دردناک بودن و با هر تکونی که میخورم
آخم میرفت تا آسمون هفتم.

حال هاتف هم بهتر از قبل بود اما امان از حال روحی جفتمون!

هر دوتامون برای دلداری و دل خوش کردن طرف مقابل مجبور به نقش بازی کردن بودیم اما
فقط خدا میدونست چی تو دلمون میگذشت.

دلم گواهی خوبی نمی داد و همش حس میکردم این سکوت شیخ آرامش قبل از طوفانه.

با درد دستمو به کمرم گرفتم و از جام بلند شدم . همونطور که از پنجره ی قفل و زنجیر شده بیرون رو نگاه میکردم ، صدای هاتف به گوشم رسید.

هاتف : داری به چی فکر میکنی ؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

من : به اینکه چطور از این خراب شده بریم بیرون.

هاتف : مطمئن باش پیدامون میکنن!

برگشتم سمتش و با دلخوری گفتم:

من : اما دیگه مطمئن نیستم . هاتف ما یه هفته ی کامله اینجا گیر افتادیم ، چرا هیچ اقدامی نکردن ؟

کنار پاهاش زانو زدم و کبودی گوشه ی پیشونیش رو نوازش کردم.

من : وقتی این بلارو سرت آوردن کجا بودن ؟

صدام بغض دار شد و ادامه داد:

من : وقتی اونطوری ازشون کتک میخوردی ! وقتی دو شبانه روز توی تب سوختی و ناله کردی
کجا بودن هاتف ؟ تو به من بگو کجا بودن ؟

دستامو توی دستاش گرفت .

هاتف : اینطوری نگو شهرزاد . من مطمئنم سرهنگ الان داره دنبالمون میگرده . طول می کشه ولی
نشد نداره !

من : اما...

هاتف : همه ی اینارو بزار کنار ، به من اعتماد داری ؟

من : بیشتر از هر کس دیگه.

هاتف : پس به حرف من اعتماد کن . بالاخره مارو از این خراب شده میکشن بیرون . حالام بیا
بگیر بخواب کمتر فکر و خیال کن ، ساعت از ۱۲ شبم گذشته.

لبخند خسته‌ای زدم و همین که خواستم سرم رو بزارم روی سینه اش در باز شد و قامت نحس
شیخ بعد از دو روز برامون نمایان شد.

شیخ عُمَر : ببخشید مزاحم عاشقانه هاتون شدم ولی یه نفر اومده که باهاتون کار داره.

هاتف : ممنون نخواستیم ، گمشو بیرون.

شیخ عُمر : ولی اون حسابی منتظرته ! خیلی حرفا هم باهات داره.

متعجب نگاهی به هاتف انداختم که اخماش تو هم قفل بودن . دست خودم نبود اما دوباره دلشوره
ی بدی سراغم اومده بود و داشت ذره ذره جونمو می گرفت.

طبق گفته ی شیخ دوباره مثل همیشه هاتف رو به ستون وسط عمارت بستن و ایندفعه منم
کنارش قرار گرفتم.

هم نگران بودم و هم کنجکاو اینکه اون آدمی که با هاتف کار داره کیه!

قلبم گومپ گومپ به سینه ام میکوبید و مطمئن بودم از این فاصله ام صداش به گوش هاتف
میرسه!

با باز شدن در و دیدن دو فرد رو به روم ، احساس کردم دنیا رو سرم خراب شد . خدایا این دیگه
چه امتحانیه ! مگه یه آدم چقدر تحمل داره ؟

لال شده فقط بهشون نگاه میکردم که شمیم با بغض لب زد:

شمیم : خواهری!

هه خواهری؟ همون خواهری که منو به این الدنگ فروخت؟! خیلی جالبه تو این شرایط براش

شدم خواهری؟!

با بغض نگاهی به اهورا انداختم که با لبخند ترسناکی به سر تا پامون نگاه می کرد .

یهو با صدای بلندی قهقهه زد و همونطور که برامون دست میزد ، قدمی به سمتمون برداشت و

صدای نحسش بلند شد.

اهورا : به به آقا پلیسه ! حال شما آقا ؟

دور ستون چرخید و دم گوش هاتف پچ زد:

اهورا : میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟ منتظر لحظه ای که نابود شدند رو ببینم ! منتظر

لحظه ای که انتقام این همه سال بدبختی رو ازت بگیرم!

نیم نگاهی به هاتف انداختم ! حالش اصلا خوب نبود اما آدمی هم نبود که در برابر ظلم سکوت کنه .

با درد سرش رو بالا گرفت و با چشمای خمار شدش نگاهی به اهورا انداخت ، بی جون اما با تحکم غرید:

هاتف : دهنتو ببند مرتیکه ی لجن . تو هر گوهی خوردی مقصر خودت بودی نه من . الانم از بس بزدلی که مارو اینجا زندانی کردی و با هزار دارو و مسکن منو زمین گیر کردی اگه مردی منصفانه بازی میکردی!

اهورا پوزخندی زد و نگاهی به من که از ترس بر ملا شدن حقیقت رو به موت بودم ، انداخت .
قدمی به سمتم برداشت که نعره ی هاتف بلند شد:

هاتف : دستت بهش بخوره از زندگی سیرت میکنم!

اهورا عین دیوونه ها قهقهه زد و تو یه حرکت چنگ زد لای موهام که با جیغ خفه ای دستمو به سرم گرفتم.

منو کامل کشید سمت خودش و از پشت به خودش چسبوند ! خم شد دم گوشم با لحن ترسناکی غرید:

اهورا : بهت گفته بودم بازی کردن با اهورا عواقب خوبی نداره! حالا امروز همینجا شاهد نابود شدن عشقت و زندگیت میشی.

نیم نگاهی به شمیم انداخت و عربده زد:

اهورا : تو چرا اینجا وایستادی ؟ گمشو برو حاضر شو . خودت که میدونی امشب چه شبی هست ! برو گمشو پی کثافت کاری هات ، امشب میخوام جفتمون رو به اوج برسونی .

ترسیده هقی زدم که با نیشخند پیروزمندانه لب زد:

اهورا : حالا که با خواهر کثافت تر از خودت تصفیه حساب کردم حالا نوبت توعه کثافته!

نیم نگاهی به چهره ی خشمگین هاتف و چهره ی ترسیده ی شمیم انداختم.

خدایا این دیگه چه دوراهی بود ؟ !

تو همین افکار بودم که اهورا با خشم چنگی لای موهام زد و سرمو بالا گرفت که با درد جیغ بلندی کشیدم .

هاتف : دیوث ولش کن ، ولش کن وگرنه خودم قاتل جونت میشم .

اهورا : خفه شو ! یعنی هنوز بعد این همه اتفاقی که برات افتاد نفهمیدی اینجا حرف حرف منه ؟

هاتف نعره ی بلند تری زد که اهورا دیوانه وار خندید.

اهورا : همتون رو امشب نابود میکنم . باید بدونید اهورا آریافر چه کارایی از دستش برمیاد.

نگاهی به هاتف انداخت و گفت:

اهورا : آقا پلیسه چقدر این دختر خانومو ، ببخشید یعنی همسر گرامیت رو میشناسی؟

نفسام کند شدن و بدنم هیستریک شروع کرد به لرزیدن.

هاتف : آروم باش خانومم ! مترس هیچ گوهی نمیتونه بخوره . آروم باش نفس هاتف!

اهورا سر خم کرد و آروم دم گوشم پچ زد:

اهورا : اگه این آقا پلیسه بفهمه چه غلطایی کردی به نظرت بازم بهت میگه نفس هاتف ؟! به ولاه

که خودش نفست رو میبره.

ملتمس تو چشماش زل زدم که چشمکی چندشی تحویل داد.

اهورا : آقا پلیسه باید بگم که محض اطلاع این دختری که الان همسر شماست ، یه دوره ی

طولانی معشوقه ی من بوده.

با شنیدن این حرف زانو هام سست شدن ! این حرف دیگه از کجا در اومد ؟ چرا داشت زر مفت میزد ؟

یهو هاتف چنان نعره ای زد که عمارت لرزید.

هاتف : خفه شو . خفه شو کثافت این دختر از برگ گل پاک تره.

ولی اهورا بی توجه به حرف ها و حال بد هاتف ، ادامه داد:

اهورا : این دختر و برای جاسوسی فرستادم تو خونت دنبال اون اطلاعات لعنتی که تو ازم داشتی.

این دفعه تو چهره ی هاتف علاوه بر خشم ، تعجب و ناباوری هم موج میزد و هر دفعه نگاهش بین من و اهورا رد و بدل می شد . وای بر من ! من چیکار کردم با این مرد.

هق هقم اوج گرفت و ترسیده به هاتف نگاه میکردم.

اهورا : بهم قول داده بود تو این راه عاشق نشه ! اما نمیدونم توی کثافت چی داشتی که یه روز اومد و گفت عاشقت شده . توی کثافت معشوقه ی منو ازم گرفتی.

هاتف : شهر... شهرزاد... این... این چی... دار... داره می... میگه ؟

اهورا : زیاد خودتو اذیت نکن ، فقط تا اینجا بدون که کل این زندگی و عشق و عاشقیتون دروغ و
یه بازی بوده . شهرزاد مال منه باور نمیکنی یه نگاه به این عکسا بنداز فکر کنم اوکی بشی .

و بعد این حرف چند تا عکس رو برداشت و به سمت هاتف پرت کرد که با این کار عکس ها
روی هوا چرخیدن و افتادن کف زمین .

ناباور نگاهی به عکسا انداختم . این دیگه خارج از تحمل بود!

من : هاتف باور نکن بخدا داره دروغ میگه . خودم همه چیو برات توضیح میدم فقط توروخدا تو
حرفای این روانی رو باور نکن . دروغه .

اهورا د آ آ ، عشقم نگو اینطوری دلم میشکنه . چطور اون همه عاشقانه رو یادت رفته ؟

نگو لعنتی ! دیگه بیشتر از این با دروغات عذابش نده! هاتف من غیرتی بود و این روانی هم دست
گذاشته بود روی نقطه ضعفش .

من : هاتف بخدا دختر تو اون عکس من نیستم ، باورم کن . داره بهت دروغ میگه!

ناگهان با صدای جیغ شمیم هممون برگشتیم سمتش.

شمیم : کثافت بی همه چیز دروغ نگو . زندگیش رو نابود کردی حداقل....

اهورا : لازم نیست تو زر بزنی ! من هر چیزی که لازم بود بدونه رو بهش گفتم . گفتم که زنش یه کثافت به تمام معناعه! گفتم که زنش معشوقه ی چند ساله ی منه ! گفتم که این حس و عاشقی همش از اول دروغ بوده شهرزاد از اولم یه جاسوس.

نگاهی به چهره ی کبود شده ی هاتف انداخت و با بی رحمی ادامه داد:

اهورا : حالا هم وقت تصفیه حساب.

و تو یه حرکت اسلحه ای از پشت کمرش در آورد و به سمت هاتف گرفت...

صدای جیغ من بین قهقهه های اهورا گم شد.

اهورا : نترس عشقم ، من که میدونم تو اونو دوست نداری ، بخاطر همین تو یه چشم بهم زدن میکشمش که هم تو راحت بشی و هم من به عشقم برسم.

جیغ بلند تری کشیدم.

من : هاتف توروخدا به حرفاش گوش نده . آره آره منو با نقشه فرستاد خونه ی تو اما من.... من عاشقت شدم خداهشاهده که یکی از حرفام دروغ نیست . باور نکن حرفاشو من همه... همه چیو برات توضیح میدم !

هاتف بدون هیچ عکس العملی ، نگاه سرد و بی فروغش رو به چشمام دوخت و با درد و نفس نفس زنان لب زد:

هاتف : چطور تونستی...

و بعد این حرف نفس خفه و کوتاه کشید و پلکاش روی هم افتادن و به ثانیه نکشید که گردنش به سمت زمین خم شد.

من : نه نه نه ! ولم کن کثافت... هاتف... هاتف توروخدا چشمتو باز کن... غلط کردم بهت نگفتم توروخدا چشمتو باز کن!

اهورا بیشتر از قبل موهامو کشید و سرم رو به عقب کشید و غرید:

اهورا : من اینطوری تلافی میکنم ! بهت گفته بودم کاری میکنم که حتی اسم اهورا هم میاد از ترس به خودت بلرزی ! یادم رفته بود این آقا پلیسه قلبش مثل گنجشک ضعیفه . حالا که خودش از پا افتاده ، منم کارو یکسره میکنم.

و اسلحه رو به سمت قلبش گرفت و ماشه رو کشید و ناگهان با پیچیده شدن صدای شلیک گلوله ،
وحشت زده چشم بستم و جیغی از اعماق وجودم کشیدم.

حتی با فکر اینکه دیگه هاتفم رو کنار خودم ندارم هم وجودم و تن و بدنم میلرزید ! هاتف جون
من بود اگه چیزیش میشد چی ؟

با احساس اینکه رفته رفته دستای اهورا دور بازوم داره شل میشه ، فوراً سر چرخوندم و با دیدن
پیراهن سفید غرقه به خونش ، وحشت زده دستامو جلوی دهنم گرفتم.

زجه های شمیم و صدای آژیر حال بدم رو بدتر میکرد.

بدون اینکه اهمیتی بهش بدم ، با تمام قدرتم هلش دادم عقب و به سمت هاتف دویدم.

#شمیم

هنوزم باورم نمیشد ، اهورا تیر خورده باشه !

لعنتی با اینکه زندگیم رو نابود کرده بود اما بازم نمیتونستم ازش دست بکشم . اگه چیزیش میشد
پسرم چی ؟ بدون پدر بزرگش میکردم ؟

جیغ بلندی کشیدم و با تمام سرعت به سمتش دویدم و تن غرقه به خونس رو به آغوش کشیدم.

چشم های خمار شده اش رو باز چشمای اشکیم دوخت و نفس نفس زنان لب زد:

اهورا : چرا ول.... ولم نمی... نمیکنی ؟ چرا... هر... کار... کاری... باهات میک... میکنم بازم...

نذاشتم جمله اش رو کامل کنه و زجه زدم:

من : چون عاشقشتم ! چون مثل تو قلبم از سنگ نیست .

لبخند تلخی زد که با حق هق صورتش رو قاب گرفتم.

من : اهورا من همیشه دوست داشتم اما این تو بودی که همیشه با کارات باعث عوض شدن نظر

من شدی ! اهورا...

هقی زدم که دست بی جونش رو بالا آورد و روی گونه ام گذاشت . چقدر تو این پنج سال محتاج

محبت کردناش بودم!

اهورا : من... من... از همون اولم... عا... عاشقت بودم اما... هیچوقت... به زبون ... نیووردم! من

حتی... بعد تو... هم زن... دیگه ای رو تو... خلوتمون... راه ندادم ! میدونم منو نمیبخشی... اما ازت...

خواهش میکنم... حواست به پسر مون... باشه... نذار یکی بشه مثل... من که تمام وجودش گیر تو
منجلا به!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و تند سری تکون دادم که ناگهان پلکاش روی هم افتادن
و به سختی زمزمه کرد:

اهورا : دوس... دوستت... دا... دارم... دارم... شمیم!

این دفعه صدای جیغم بین صدای جیغ و زجه های شهرزاد گم شد...

#شهرزاد

آلکس با دیدنمون گوشه ی سالن به سمتمون دوید و فوراً کنار هاتف زانو زد.

هق هق کنان نگاهی بهش انداختم.

من : بریم... د... دکتر... حالش... خوب... نی... نیست... قلبش... قلب...

با نگرانی نبض هاتف رو گرفت و یهو با صدای بلندی گفت:

آلکس : نبضش خیلی کند میزنه.

با این حرفش ریز اشکام شدت گرفت . دلیل خال الانش فقط و فقط من بودم.

با دستای لرزونم صورتش رد قلب گرفتم و نالیدم:

من : تورو خدا تحمل کن ! بخدا قسم قول میدم همه چیو برات تعریف کنم ، قول میدم دیگه بهت دروغ نگم . تو از این بد ترشم تحمل کردی ، اینم تحمل کن.

آلِکس نگران از جاش بلند شد و فوراً کتش رو در آورد و روی شونه های برهنه ی من گذاشت.
آلِکس : بلند شو دختر.

سری تکون دادم و فوراً از جام پریدم که آلِکس تو یه حرکت خم شد و تن یخ زده و بی جون هاتف رو بلند کرد.

نگاهی به داخل ویلا که هرج و مرج شده بود ، انداختم . این وسط تن غرقه به خون اهورا بیش از حد خود نمایی میکرد .

مرتیکه ی عوضی زندگیم رو نابود کرد ولی هیچوقت دلم به مرگش هم راضی نبودم.

هق هق و زجه های شمیم دل سنگ هم آب میکرد . ای خواهر ساده ی من که نمیتونی از این عشق مسخره دست بکشی.

با دیدنم با چشمای اشکی به سمتم اومد و خودش رو تو بغلم انداخت و با صدای بلند تری زد زیر
گریه اما من ...

اما من خالی از هر حسی بودم ! نه حرفی میزد ، نه کاری میکردم.

تو یه حرکت به سمت عقب هلش دادم که شوکه ازم جدا شد.

من : به من نزدیک نشو! تو خیلی وقته دیگه آدمی به اسم شهرزاد رو کنار خودت نداری .

و خواستم از کنارش رد بشم که محکم مچ دستم رو گرفت.

شمیم : آجی تورو خدا اینطوری نکن با من . من جز تو کسی رو ندارم.

بی اراده پوزخندی زدم و با نفرت لب زدم:

من : نفرینت نمیکنم شمیم اما اگه بلایی سر شوهرم بیاد هیچوقت نمیبخشمت.

بغضم سر باز کرد و با صدای آرومی زمزمه کردم:

من : هیچوقت...

ناگهان با کشیده شدن دستم نگاهی به چهره ی آکس انداختم که منو از بین اون همه جمعیت دنبال خودش میکشوند.

نگرانی بخاطر حال بد هاتف داشت دیوونه ام میکرد و از طرفی با فکر کردن به اینکه ممکنه بعد از فهمیدن حقیقت ازم متنفر بشه ، تن و بدنم میلرزید.

هنوزم آخرین حرفی که بهم زد رو نمیتونم فراموش کنم!
چطور تونستی....

بی جون کنج دیوار نشسته بودم و عین بچه ها زانو هام رو بغل کرده بودم و تند تند تکون میخوردم .

حرفای دکتر یه لحظه هم فراموشم نمیشد . وقتی گفت حال بیمار خیلی وخیمه انگار جونم رو گرفت.

اشکی برام نمونده بود و احساس میکردم چشمان از شدت گریه و هق هق ورم کردن و میسوزن.

با حضور آلكس كنارم ، نيم نگاهي بهش انداختم كه با مهربوني ليوان آبي كه تو دستش بود رو به سمتم گرفت.

آلكس : يكم آب بخور.

با بي حالي دستش رو پس زدم و ناليدم:

من : ببرش اون ور نميخورم.

آلكس : دختر جان اينطوري نكن با خودت . مطمئن باش هاتف قوي تر از اين حرفاست ، دكتر يه حرفي زد واسه خودش.

بغض بدی نشست بيخ گلوم و با درد ناليدم:

من : اما گفت... گفت حالش خوب نيست . گفت نبضش خيلي ضعيفه و حالش وخيمه!

آلكس : چطور شد كه اين اتفاق براش افتاد ؟

سرم رو به جهت مخالف برگردوندم و با گريه ناليدم:

من : ميشه چيزي در موردش ازم نپرسی ؟ لطفا.

سری تکون داد.

آلکس : خیلی خب تحت فشار نمیذارمت . بیا یکم آب بخور من میترسم هاتف خوب بشه تو پس بیوفتی.

خواستم مخالفت کنم که با اخم لیوان رو به دهنم چسبوند و مجبورم کرد قلی از آب رو بخورم.

من : اگه چیزیش بشه من چیکار کنم ؟ اون همه جون منه . تو این چند روز به اندازه ی کافی زجر کشیدنش رو دیدم دیگه طاقت بدتر از اینارو ندارم . من دوستش دارم ، نمیخوام....

هق هقم اجازه نداد بیشتر از این ادامه بدم.

آلکس دو دل نگاهی بهم انداخت و طی یه حرکت منو تو آغوشش گرفت.

بدون اینکه به کارم فکر کنم دستامو بالا آوردم و محکم بغلش گرفتم . شاید تو اون لحظه نیاز به یه حمایت برادرانه داشتم و کسی جز آلکس رو پیدا نمیکردم.

آلکس : لطفا گریه نکن . مطمئن باش حال هاتف خوب میشه حتی بهتر از قبل.

با لجبازی سری تکون دادم و خواستم چیزی بگم که در اتاق عمل باز شد و دکتر با قامتی خسته از اتاق اومد بیرون.

با وحشت از جام بلند شدم و به سمت دکتر دویدم.
من : چ... چی شد؟ حا... حالش خو... خوبه دیگ...دیگه ؟

دکتر نگاه متاسفی بهم انداخت که تمام وجودم از سردی نگاهش یخ بست.
دکتر : ما همه ی تلاشمون رو کردیم ولی همونطور که گفتم حال بیمار خیلی وخیم ! کاری از دست ما دیگه برنمیاد توکلتون به خدا باشه ، انشاءالله حالش خوب میشه !

و حرف آخرش شد تیر خلاصی برای نابودی من.
با درد دستمو به دیوار گرفتم که پخش زمین نشم ، مگه من بدون هاتفم دووم میوردم ؟ خدایا
جون منو بگیر ولی هاتف حالش خوب بشه ! منو با عشقم امتحان نکن.

به آنی زانوهایم شل شدن و با ضرب کف زمین افتادم ، آکس با نگرانی خودش رو به من رسوند
اما دیگه دیر شده بود و قرار نبود جیغ دردناک من خفه بشه!

آلِکس : آروم باش لطفا . آروم باش.

بی توجه بهش با اعماق وجودم زجه میزد و به زمین سرد چنگ مینداختم. چرا همیشه تا احساس خوشبختی میکردم باید اینطوری خراب میشد ؟ مگه من آدم نبودم ؟
درد فاش شدن حقیقت یه طرف و درد بزرگ حال بد هاتف یه طرف.

با کمک آلِکس از روی زمین بلند شدم ، دیگه جونی تو تنم نمونده بود که جیغ و داد کنم ، فقط بی صدا و آروم اشک میریختم.

من امشب با این اتفاقات لعنتی رسماً نابود شدم.

با درد نگاهی به آلِکس انداختم و با حق هق نالیدم:

من : حداقل بزارید برم پیشش . بخدا دارم دق میکنم!

آلِکس : لطفا بچه بازی رو بزار کنار و لجبازی نکن ، خودتم میدونی کسی رو داخل راه نمیدن.

یهو عین دیوونه ها جیغ زدم:

من : میخوام ببینمش . میخوام برم پیشش!

و فوراً از جام بلند شدم که از پشت دستم اسیر دستت پر زور و قدرتمندش شد.

من : ولم کن ، ولم کن میخوان برم پیشش . نمیخوام اینجا بمونم.

مقل دیوونه ها فریاد میزد و اَلِکس سعی در آروم کردنم داشت اما خبر نداشت هیچکس جز هاتف نمیتونست منو آروم کنه.

هاتفی که با محبت بغلم میکرد ، سرمو میبوسید و با اون صدای قشنگ و آرامش بخشش آرومم میکرد ! نه هاتفم نبود ! هیچکس هاتفم نمیشد ، هیچکس.

با فرو رفتن سوزنی داخل دستم ، نگاه وحشت زده ام رو به اَلِکس دوختم که با ناراحتی نگاهم میکرد.

کم کم حس کردنم تمام عضلات بدنم شل شدن و فقط لحظه ی آخر صدای اَلِکس بود که میگفت:

اَلِکس : متاسفم اما این بخاطر خودت بود.

و بعد سیاهی مطلق و فرو رفتن داخل یه جای گرم....

با دست های لرزون ، آرسامم رو بعد از ۵ ماه دوری تو بغلم گرفتم.
دستای سفید و تپش رو عمیق بوسیدم و نگاهی به صورتش انداختم . چقدر تو این ۵ ماه تغییر کرده بود و من میفهمیدم چقدر این چند وقت دلتنگش بودم!

با حق حق به خودم فشردمش و نالیدم:

من : سر مامان دیدی حتی خالت هم مارو نخواست ؟ میبینی چقدر بی کس شدم ! دیدی اون عشق مسخره ی یه طرفه چه بلایی سرم آورد ؟

هنوزم باورم نمیشد که دیگه اهورایی وجود نداره و از طرف دیگه همچنان هم میسوختم از اینکه خواهر به این راحتی ولم کرد. حق داشت خب مسبب تمام بدبختی هاش من و اهورا بودیم . بخاطر من خودشو تو خطر انداخت و آخرش منم خر بازم مثل همیشه به یه آدم کثافت فروختمش! به اهورایی فروختمش که مرده و زندم براش فرقی نداشت .

با درد نگاهی به جسم غرقه به خون اهورا نگاهی انداختم که داشتن روش پارچه ی سفیدی
مینداختن . شاید میشه گفت این آخرین دیدار ما بود !

آخ اهورا اگه یکم از اون کینه ی لعنتیت دست میکشیدی الان همه چی فرق می کرد .

دوباره نگاهی به پسرم انداختم که ناگهان با نشستن دستی رو شونه ام وحشت زده سر بالا گرفتم
و با دیدن شیخی که تو این ۵ ماه زندگیم رو به بدترین شکل ممکن سیاه کرده بود ، نفسم رفت .

با نفرت خودمو از زیر دستاش کشیدم بیرون که قهقهه ی بلندی زد ، سر خم کرد و دم گوشم با
لحن خماری لب زد:

شیخ عُمر : چرا هی خودمو ازم محروم میکنی ؟ یعنی من نمیتونم بیشتر از اون شوهر لندهورت
بهت برسم ؟

این شخص منفور حتی با وجود اینکه پلیس ها هم دستگیرش کردن بازم به فکر خوش گذرونی
خودش بود ! خدایا جقدر ازش متنفرم .

نگاهی بهش انداختم و با نفرت تفی تو صورتش انداختم که چشماش با چندشی بسته شدن .

من : پست تر و عوضی تر از تو و امثال تو ، توی زندگیم ندیدم .

نیشخندی زد و طی یه حرکت اسلحه اش رو در آورد و به سمتم گرفت که با وحشت پسر رو به خودم چسبوندم.

شیخ عُمَر : اما من با اون شوهرت یه چیز دیگه طی کرده بودم ! قرار بود وقتی به من فروختت دیگه کاری باهات نداشته باشه و تو تمام و کمال در اختیار من باشی و بشی برده ی من...

نفس کوتاه و خفه اش کشیدم.

شیخ عُمَر : اما حالا که توی نیم وجبی داری میزنی زیر حرفات ، منم میزنم زیر قولی که بهش داده بودم.

و بعد با بی رحمی ماشه رو کشید و درست وقتی میخواستم شلیک کنه ، صدای دو بار شلیک گلوله تو فضا پیچید و چشمای من از فرط وحشت بسته شدن.

با شنیدن صدای آروم مردی دم گوشم ، با ترس لای چشمم رو باز کردم اما با دیدن پلیس رو به روم دلم آروم گرفت.

پلیس : نگران نباشید خانوم ، تا وقتی با ما هستید جاتون امنه!

سری تگون دادم و نیم نگاهی به جسد غرقه به خون شیخ انداختم .

از اینکه مرده بود خوشحالم بودم اما هنوز دلم خنک نشده بود ! اونم باید مثل همه ی ما با زجر کشیدن میمرد .

آهی کشیدمو پسر رو محکم تر از قبل بغل گرفتم . فقط خدا میدونست تو این ۵ ماه چه بلایی سرم اومده بود.

با هدایت شدنم توسط همون پلیس به سمت ماشین ، بدون اینکه چیزی بگم ، دنبالش راه افتادم...

#شهرزاد

تکونی به بدنم دادم و به سختی چشم باز کردم و با دیدن اتاق نا آشنا ، گیج نگاهی به اطرافم انداختم .

همون موقع در باز شد و پرستار وارد شد و با دیدن چشمای بازم لبخندی زد.

پرستار : بالاخره بیدار شدی عزیزم؟

جوابی بهش ندادم که با همون لحن آرومش ، ادامه داد:

پرستار : میرم به آقای دکتر خبر بدم.

و بعد این حرف به سرعت از اتاق خارج شد .

همچنان در کی از اطرافم نداشتم که در اتاق باز شد و قامت اَلِکس تو چهارچوب در نمایان شد . با دیدنش تازه متوجه ی تمام اتفاقاتی که برام افتاده بود شدم و فهمیدم چه خاکی تو سرم ریخته شده.

ناگهان دوباره چشمه ی اشکم جوشید و به سختی روی تخت نیم خیز شدم که اَلِکس فوراً به سمت اومد و دوباره منو روی تخت خوابوند.

من : ولم کن میخوام بلند شم.

اَلِکس : لطفا همکاری کن وگرنه مجبورم دوباره با این داروهای بی هوشی بخوابونمت.

لجوجانه تو جام نیم خیز شدم و با چشمای اشکی نگاهی بهش انداختم و با درد نالیدم:

من : حالش چگونه ؟ بیدار نشده ؟

و وقتی سکوتش رو دیدم ، حق هقم اوج گرفت.

آلِکس : هنوز بهوش نیومده ، اما موفق شدیم اون سمی که بهش تزریق کرده بودن رو از بدنش خارج کنیم!

وحشت زده سرمو بالا گرفتم ! چه سمی ؟

من : چه سمی ؟

آلِکس : همونی که باعث بی حس شدن پاهاش شده بود .

نفسم کوتاهی کشیدم و ناباور نگاهش کردم ! اگه دیر تر اون سم رو از بدنش خارج میکردن چی ؟ وای یا خدا خودت بهمون رحم کن.

آلِکس : معده اش رو کامل شست و شو دادیم و در کنارم سم رو از بدنش خارج کردیم ، از اون لحاظ دیگه نگران نباش.

من : توروخدا بزار برم پیشش ! از پشت شیشه هم قبول فقط بزار ببینمش . آلِکس التماس می‌کنم .

آلِکس : هیش اول آروم باش تا ببرمت.

تند تند و مطیعانه سر تگون دادم و اشکام رو پاک کردم.

من : ب... بریم حا... حالا؟

لبخند کوتاه و کمرنگی زد و سری تگون داد.

بی توجه به سرگیجه ای که سراغم اومده بود ، به سختی از جام بلند شدم و دنبال آکس راه افتادم.

اتفاقات گذشته دوباره داشت برام تکرار میشدن ولی با این تفاوت که این دفعه قلبم درد بیشتری رو تحمل میکرد! این دفعه قلبم عاشق بود و الان از عذاب وجدان آرزوی مرگ میکرد.

از پشت شیشه با دیدن بدن بی جون هاتف ، زانو هام شل شدن و دستمو به لبه ی شیشه گرفتم تا نیوفتم زمین.

لعت به من بی لیاقت که عرضه ی گفتن حقیقت رو به این مرد نداشتم . من مسبب این اتفاقات هستم .

خدایا مگه چقدر تحمل دارم ؟ چطور میتونم عشقم رو تو این حال ببینم و دم نزنم ؟ !

چشمام با درد بسته شدن و اشکام تند تند شروع کردن به باریدن.

با خستگی سرم رو به شیشه تکیه دادم و نالیدم:

من : حاضرم صد بارم که شده برگردم به عقب ولی تو این حال نبینمت !

هاتف اینکارو با من نکن ! اگه تو بری منم میمیرم . اگه ازم رو بگیری من نبود میشم . دروغ گفتم ، پنهون کاری کردم ولی تو آقایی کن و منو ببخش ! قول میدم دیگه چیزی رو ازت پنهون نکنم . خیلی دوستت دارم هاتفم.... خیلی خیلی زیاد ! فقط ازت میخوام منو ببخشید.

دستم رو روی شیشه گذاشتم و از راه دور چهره ی معصوم هاتف رو نوازش کردم و چشم بستم اما ناگهان با صدای بلند دستگاهی که مطمئن بودن مربوط به هاتفه ، وحشت زده سر بلند کردم و با دیدن خط های صاف مانیتور رو به روم احساس روی دنیا رو سرم خراب شد...

بدنم هیستریک شروع کرد به لرزیدن و ناخودآگاه جیغ های پی در پی میکشیدم.

آلکس هم انگار بدتر از من تو شوکه بود ، کاری نمی کرد و فقط منگ و گیج نگاهش رو به داخل اتاق دوخته بود.

به ثانیه نکشید که اتاق پر شد از دکتر و پرستار و تو همین حال یکی از پرستار ها به سمت شیشه اومد و پرده ی سفید رو کشید.

پاهام طاقت تحمل کردن وزنم رو نداشت و با زانو افتادم کف زمین .

من : تو حق نداری منو تنها بزاری لعنتی حق نداری . نباید منو بزاری بری ! هاتف تو گفתי
هیچوقت زیر قولت نمیزنی پس چی شد لعنتی ؟ چرا داری میری ؟ یعنی اصلا من برات مهم
نیستم ؟ نیستم ؟

چنان جیغی زدم زدم که احساس کردم بیمارستان لرزید.

آلکس فورا کنارم نشست و از پشت بغلم گرفت تا حرکات جنون وارم رو مهار کنه.
آلکس : هیش آروم باش ، آروم باش.

جیغ کشیدم:

من : بگو برگرده... تو بهش بگو برگرده... مگه نمیدونه اگه بره منم میمیرم . وای خدایا! تو کمک
کن...

با باز شدن در اتاق عمل ، خواستم از جام بلند بشم ولی انگار به پاهام وزنه وصل کرده باشن فقط
با چشمای اشکی نگاهش کردم.

دکتر : متاسفانه بیمار ایست قلبی کردن...

با شنیدن شنیدن حرف ، جیغ بلندی کشیدم و دستامو جلوی دهنم گرفتم که اَلِکس محکم تر منو
تو آغوشش گرفت تا تکون نخورم.

من : نه نه نه! دروغه دروغه . هاتف من هیچیش نشده ! خدا جونم تو کمکم کن ، اینا دروغ میگن.

اَلِکس : صبر کن شهرزاد ، آروم باش بزار دکتر ادامه ی حرفای رو بزنه.

دوباره جیغ بلندی کشیدم که این دفعه خشمگین دم گوشم غرید :

اَلِکس : مجبورم نکن دوباره بخوابونمت.

از ترس اینکه دوباره با دارو بخوابونتم ، هقی زدم و با دستام دهنم رو گرفتم تا صدام خفه بشه.

دکتر : بیمار ایست قلبی کرد و ما مجبور شدیم بهش شوک بدیم.

حرفاش مثل پتک روی سرم فرود میومد ! چرا داشت تمام مراحل رو برام توضیح می داد؟
میخواست بیشتر زجر بکشم ؟

من : د لعنتی حرفتو بزن ! زندست یا...

نتونستم حرفم رو کامل کنم . من حتی نمیتونستم به این فکر کنم که هاتف مرده باشه چه برسه به اینکه این جمله رو به زبون بیارم.

با چشم هایی که اشک جلوی دیدش رو تار کرده بودن ، نگاهی به قامت دکتر انداختم . سکوتش باعث میشد هر لحظه بیشتر از قبل بترسم.

آلکس : چرا حرفتونو کامل نمیکنید دکتر ، دختر بیچاره تلف شد.

دکتر نگاه عمیقی به من انداخت و به ثانیه نکشید لبخند ملایمی روی لباش جا خوش کرد و همون لبخند کور سوی امیدی رو تو دلم روشن کرد.

دکتر : خدا خیلی دوستت داشت دخترم.

هف هقم اوج گرفت و بریده بریده گفتم:

من : حا... حالش... خو... خوبه؟!!

دکتر : آره دخترم میتونی خودت ببینی!

و بعد این حرف دستش رو به سمتم دراز کرد . دست های لرزونم رو تو دستش گذاشتم و به کمک آلكس تكونی به بدن بی جونم دادم و روی پاهام ایستادم .

همون موقع پرستار دوباره پرده رو کشید و من تونستم ببینمش.

سینه ی پهن و مردونش به آرومی بالا و پایین میشد و همین بهم این خبرو میداد که حالش خوبه و هنوزم کنارم دارمش ! نگاهم رو از روی سینه ی پهنش گرفتم و به صورتش دوختم.

با دیدن چشمای رنگ شبش که خمار شده و با درد نگاهم میکرد ، اشکام دوباره باریدن و با حق هق دستمو بالا آوردم و روی شیشه گذاشته و زیر لب فقط تونستم بگم:

من : خدایا شكرت كه هاتفمو بهم برگردوندی.

با لبخند خسته و دردناکی نگاهش کردم که به ثانیه نکشید ، اخم ملایمی کرد و روش رو ازم گرفت.

من : می... میتونم برم... ب... ببینمش؟

دکتر : فقط چند دقیقه ی کوتاه ! نباید خسته بشه.

تند تند سر تکون دادم و با شاره ی دکتر رسماً به سمت اتاقش پرواز کردم.
دل‌تنگش بودم ! تو این سه روز بدترین لحظات رو گذروندم . دیکه نمیزارم هیچکدومشون دوباره
برامون اتفاق بیوفته.

وارد اتاقش شدم اما هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نداد.
لب‌گزیدم و با پاهایی لرزون به سمتش رفتم و کنار تختش نشستم.
من : هاتفم ؟ !

بازم جوابی بهم نداد که دست دراز کردم و دستای یخ زده اش رو تو دستم گرفتم اما به ثانیه
نکشید که با همون حال بدش دستش رو کشید بیرون.
قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم سر خورد . حق داشت هر کاری کنه حق داره.

من : هات...

با صدای ضعیف و دردناکی ، نفس نفس زنان لب زد:
هاتف : برو بیرون نمیخوام ببینمت !

این دیکه قابل تحمل نبود . اون حق نداشت منو از خودش جدا کنه . این دیکه خیلی نامردی بود.

من : بزار برات توضیح...

با چشمای بی حس و یخیش نگاهم کرد که تمام وجودم از سردیش یخ بست.

هاتف : گمشو بیرون نمیخوام چشمم به قیافت بخوره . تا وقتی اینجام نیا دیدنم ! نمیخوام یه دقیقه هم که شده حضورت رو کنارم تحمل کنم.

با درد چشمام رو روی هم فشردم و با بغض زمزمه کردم.

من : باشه من میرم ، فقط تو خودتو اذیت نکن . تو خوب باش!

بدون اینکه چیزی بگه ، نگاهشو ازم گرفت و من با حالی خراب و دلی شکسته از اتاق زدم بیرون

ولی غافل از اینکه نمیدونستم این تازه اول راهه!

اگه میدونستم از تمام این لحظات زندگیم لذت می‌بردم! اجازه نمی‌دادم جفتمون اینقدر تو این

منجلااب لعنتی غرق بشیم.

بی حال به در تکیه دادم و با چشم هایی که مطمئن بودم حسایی از فرط گریه متورم شدن ، نگاهی به چهره ی متعجب اَلکس انداختم.

من : میشه منو ببری هتل ؟

خداروشکر بدون اینکه سوال اضافه ای پرسه ، قبول کرد و با گفتن بیا بریمی ، منو دنبال خودش کشوند.

.

.

.

بعد از ۷ روز بستری بودن هاتف تو بیمارستان ، بالاخره مرخص شد و برگشتیم ایران!

تو این ۷ روز به حدی عذاب کشیدم که حد و اندازه نداشت .

بی محلی توسط هاتفی که همیشه در همه ی شرایط هوام رو داشت مثل مته روحمو سوراخ میکرد

.

نه باهام حرف میزد ، نه چیزی! انگار اصلا منی وجود ندارم .

مدام عصبی بود و دنبال بهونه میگذشت تا یه چیزی بگم و شروع کنه به داد و بیداد کردن و هر دفعه من بیشتر از قبل با این کاراش میشکستم.

تو فرودگاه از آلکس جدا شدیم و هر کس به سمت خونه ی خودش راه افتاد.

تو راه جفتمون سکوت کرده بودیم و هاتف لام تا کام حرف نزد و این بیشتر جیگرم رو میسوزوند. حتی وقتی خودمم صداش میزدم اعتنایی به حرفام نمی کرد ، انگار که اصلا صدامو نمیشنوه.

با ایستادن ماشین جلوی در خونه ، هاتف با اخم هایی در هم از ماشین پیاده شد و منم عین جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم.

وارد خونه شدیم و هاتف با خستگی کتش رو در آورد و روی مبل پرت کرد و همونطور که با درد سمت چپ سینش رو میمالید ، آخ آرومی گفت و روی مبل نشست.

چقدر دکتر بهش تاکید کرد که حداقل ۴ روز دیکه باید بیمارستان تحت نظر باشه ولی قبول نکرد که نکرد مرغش یه پا داشت و به لجبازی همون شب یکاری کرد مرخصش کنن.

یادمه همون روز آخر دکترش چقدر بهم سفارش کرد مراقبش باشم ، میگفت هر یه شوک و عصبانیت کوچیک براش مثل سمه.

بخاطر عمل سختی که داشت بدنش ضعیف شده بود و طاقت یه عمل سنگین و طولانی دیگه رو نداشت .

آروم پچ زدم:

من : امروز زیاد خودتو سخته کردی ! صبر کن برات یه لیوان آب بیارم.

و چون جوابی ازش نشنیدم ، ذوق کردم که این دفعه جای داد و بی داد کردن بهم حرفم گوش کرده و کوتاه اومده .

ذوق کردم از اینکه شاید الان بتونم ، دروغ و تهمت اهورا رو براش حل کنم که اینطوری از دستم ناراحت و عصبی نباشه.

دویدم تو آشپزخونه و فوراً با یه لیوان آب برگشتم سمت هاتف و جلوی پاهاش زانو زدم و لیوان آب رو گرفتم سمتش.

من : بیا هاتفم یکم آب بخو...

هنوزم جمله ام تموم نشده بود که با شدت زد زیر دستم و لیوان آب از دستم در رفت و محکم خورد زمین و هزار تیکه شد.

ترسیده نگاهی بهش انداختم که با صورت سرخ شده عربده زد:

هاتف : من از تو آب خواستم ؟ گفتم برای آب بیار ؟

و چون جوابی ازم نشنید با خشم یقه ام رو گرفت و کشید سمت خودش ، جوری که سینه به سینه
ی هم شدیم.

هاتف : بهت گفته بودم دیکه دور و ور من نپلک ! گفتم گمشو از زندگی بیرون . چرا باز هم
میچسبی ؟!

لبای لرزونم رو تکون دادم و آروم گفتم:

من : چرا نمیزاری برات توضیح بدم ؟

پوزخند ترسناکی بهم زد و غرید:

هاتف : به اندازه ی کافی همه چیو فهمیده! مثلاً فهمیدم که تو یه جاسوس آشغالی که تمام این
مدت ادای عاشقارو در آوردی.

قلبم سوخت با این حرفش ! یعنی واقعا عشق منو نمی‌دید؟

یقه ام رو ول کرد و هلم داد عقب که محکم با کمر افتادم کف زمین.

هاتف : در ضمن ما با زنای خیانت کار هیچ کاری ندارم . برو برای معشوقه ات زار بزن که دیگه

نست از معاشقه هات با من ، رو داش ، تعریف کن ..

کلمه ی خیانت کار چند بار تو ذهنم اکو شد . لعنت به تو اهورا که با یه دروغ مسخره ذهن این
مرد رو به کل در مورد شست و شو دادی .

من : اما من ... من بهت خیانت...

چنان دادی زد که از ترس تو خودم جمع شدم.

هاتف : خفه شو ... خفه شو! تو هم مثل دلوین یه کثافت خیانت کاری . خفه شو فقط و از زندگیم
دور شو . همین که تا الانم تورو پیش خودم نگه داشتم جای شکرش برات باقیه.

و بعدم در مقابل حال بد من ، با نفرت نگاهش رو ازم گرفت و به سمت اتاقش راه افتاد.

کی اینقدر ازم متنفر شده بود ؟ بخاطر یه دروغ که نمیتونم ثابت کنم پاکم باید اینطوری بلا سرم
بیاد ؟ خدایا به کدامین گناه الان باید بسوزم!؟

با صدای بلندی زدم زیر گریه و اصلا برام مهم نبود که دای هق هم به گوش کسی میرسه .

از چیزی که میترسیدم سرم اومد و حالا من هیچ جوهر نمیتونستم نه خودم و نه کارام رو توجیه
کن . زندگیم بخاطر یه دروغ مسخره و یه اشتباه احمقانه زندگیم رو جهنم کردم.

خدایا خودت یکم از آتیش درون هاتف کم کن حداقل هزاره براش توضیح بدم من مثل دلوین
نیستم ! من خیانتکار نیستم.

با درد کمر راست کردم و نشستم روی زمین تا خورده شیشه هارو جمع کنم ولی بخاطر اینکه
اشکام دیدم رو تار کرده بودن درست نتونستم رو به روم رو ببینم و یه تیکه از اون شیشه ها به
طرز بدی دستم رو برید و آخ دردناک منو در آورد.

تند تند دستمو فشار میدادم تا بلکه از خونریزی و سوزشش کم بشه ولی دریغ از یکم خوب شدن.

اشکام گلوله وار روی صورتم میریختن .

چرا اینقدر دیر فهمیدم اینقدر دست و پا چلفتی هستی ؟

با شنیدن صداش فوراً برگشتم سمتش و با دیدن پوزخند روی لبش ، قلبم فشرده شد . این اون
هاتف مهربون من نبود !

فینمو بالا کشیدم و از جام بلند شدم .

ترجیح دادم جوابی بهش ندم تا دوباره بحثی بینمون پیش نیاد.

با هر بدبختی بود خودمو رسوندم تو آشپزخونه و دستمو گرفتم زیر شیر آب تا خون کف دستم
رو پاک کنم و بعدم ببندمش.

برگشتم تا هاتف رو پشت سرم ببینم! تا شاید یه درصد هم که شده فکر کنم براش مهمم ولی
خبری ازش نبود. دیگه براش هیچ ارزشی نداشتم.

آه سوزناکی کشیدم و مشغول بستن دستم شدم که صدای سرد و یخیش تو گوشم طنین انداز شد.

هاتف: آهای دختره ی خیانتکار...

خدایا خودت از همه چی من خبر داری! نذار بی گناه بسوزم. تاوان کاری که نکردم رو ازم نگیر.
دستم رو بستم و با عجله خودمو رسوندم تو هاب تا ببینم چیکارم داره.

با دیدنم نیشخندی زد و گفت:

هاتف: خوبه! راضی ام ازت. خوب اسمتو حفظ کردی.

بازم سکوت کردم و اجازه دادم لهم کنه.

هاتف : از فردا زیاد دور و برم نباش . خوش ندارم با دخترای دستمالی شده زیاد چشم تو چشم بشم . هیچکدوم از کارات به من ربطی نداره ، فقط اینکه...

از جاش بلند شد و من با ترس قدمی به عقب برداشتم.

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بین خودش و دیوار قفلم کرد.

هاتف : فقط یادت نره با وجود خیانتکار و کثافت بودن ، زن منی ! پات کج بره ، آتیشت میزنم . دیکه دوره ی بی غیرت بودنم تموم شد . کافیه بفهمم دور از چشمم غلط اضافه کردی تا زندگیت رو جهنم کنم . فهمیدی ؟

چنان دادی زد که از ترس صد متر پریدم.

من : آ... آره.

دستاشو از دو طرفم برداشت و نگاهش رو ازم گرفت.

هاتف : زود جمع کن خودتو برو تو اتاق چشمم بهت نخوره .

سری تکون دادم و خم شدم شالم رو بردارم که باز نعره اش رفت هوا.

هاتف : نشنیدم !

گیج نگاهش کردم که با خشم نگاهی بهم انداخت و غرید:

هاتف : چشمت رو نشنیدم!

نفسم رفت! چرا داشت با من عین برده ها رفتار میکرد؟! چرا نمیداشت برایش توضیح بدم؟

هاتف : کری؟

ترسیده هقی زدم و با صدای لرزونی لب زدم:

من : چ... چشم!

هاتف : گمشو تو اتاق نیام ببینم لنگر انداختی تو اتاق من!

منظورش اتاقم بود! چقدر دلتنگ اون اتاق و هاتف بودم.

با کمربند خمیده ، از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم.

روی تخت تو خودم جمع شدم و زانوهایم رو بغل گرفتم و اجازه دادم اشکام سرازیر بشن .

حالا که هاتف نمیخواه به حرفام گوش کنه منم ترجیح میدم سکوت کنم.

مطمئنم یه روز حقیقت رو میفهمه اما اون روز دیگه خیلی دیره.

با درد دستمو جلوی دهنم گرفتم و هقی زدم . ۷ روز تمام منو از خودش و آغوشش دور کرد . کی فکرشو میکرد ؟!

من : دوستت دارم مرد مغرور من ...

نگاهی به صورت بی روح و گودی زیر چشمام انداختم . چی بودم و چی شدم ؟

کجاست اون شهرزادی که مهم ترین دغدغه ی زندگیش شکمش بود و اینکه ناهار و شام چی بخوره ؟

حالم خراب بود ! حال هاتفم خراب بود ! زندگیمونم خراب بود.

من هاتف و زندگیم رو به راحتی به دست نیووردم که به این راحتی از دستش بدم.

ازش دست نمیکشم و همه می‌سپارم به زمان ! از قدیم گفتن زمان همه چیه تغییر میده ، شاید
فرجی شد و زندگی منم تغییر کرد اما غافل از اینکه...

بی توجه به سر و وضع داغونم ، گوشیمو برداشتم و پیامی به پروا دادم.

من : پروا باید ببینمت!

به ثانیه نکشید که جواب داد:

پروا : باشه خواهی ، کجا راحت تری همونجا همو ببینیم ؟

بغض توی گلوم رو قورت دادم و به سختی تایپ کردم:

من : خونه ی شما.

پروا : باشه فدات شم بیا که منتظرتم.

آهی کشیدم و گوشیم رو تو کیفم جا دادم و به سمت کمد لباسام رفتم .

بی حوصله مانتو مشکی رنگ گشادی رو با یه شال مشکی در آوردم و پوشیدم و بی توجه به سرگیجه ی شدیدی که داشتم از خونه زدم بیرون و به سمت خونه ی پروا اینا راه افتادم . شاید الان تنها کسی که میتونست در کم کنه و آرومم کنه پروا بود.

بخاطر زیر آفتاب بودن سرگیجه ها شدید تر شده بودن ، جوری که اصلا دیگه رو پا بند نمیشدم و زمین و زمان دور سرم میچرخیدن .

با حالی خراب جلوی در خونه ی پروا اینا وایستادم و زنگشون رو زدم . چند دقیقه بعد پروا شنگول در خونه رو باز کرد و نمودنم تو صورتم چی دید که یهو هین بلندی کشید ، اما من فقط زمین و زمان دور سرم میچرخیدن و تو همین حوالی به آنی زانو هام شل شدن و با شدت افتادم کف زمین و فقط لحظه ی آخر جیغ پروا رو شنیدم و بعدش سیاهی مطلق...

با با ناله ی خودم ، تگون به خودم دادم . صدا های اطرافم رو گنگ می شنیدم و بدنم بی حس بی حس بود .

هق هق کسی رو دم گوشم احساس میکردم که میگفت چشمتو باز کن .

ناله ی بلند تری کردم و به سختی لای چشمام رو باز کردم.

با دیدن صورت رنگ پریده و چشمای اشکی پروا ، گیج نگاهی بهش انداختم.

پروا : الهی قربونت برم من خواهی . چی شدی تو آخه یهو ؟

به سختی لبای خشک شده ام رو تکون دادم و گفتم :

من : چی شده ؟

دستی به صورتم کشید و با هق هق گفتم :

پروا : نمیدونم خواهی تو باید بگی . درو برات باز کردم و تو یهو از حال رفتی ! دکتر میگفت

ضعف کردی . چه اتفاقی برات افتاده ؟

با شنیدن این حرفا داغ دلم تازه شد و تازه متوجه شدم چه خاکی تو سرم شده ! بی اراده بغضم

شکست و با صدای بلندی زدم زیر گریه .

این حرکت اینقدر یهویی بود که ناخودآگاه پروا ساکت شد و با ترس و نگرانی نگاهم کرد.

بی توجه به صدا زدناش صورتمو پوشوندم و به گریه کردنم ادامه دادم.

من : پروا زندگیم نابود شد ! همه چیمو از دست دادم .

پروا : چرا اینطوری میگی ؟ خدانکنه . آروم باش منم بفهمم چی شده .

زجه زدم:

من : پروا از چشمش افتادم.... پروا فکر میکنه منم یه خیانتکارم . پروا ...

دستامو گرفت و آروم از روی صورتم برداشتش .

نگاهی به صورتم انداخت و با بغض گفت:

پروا : خواهری درست بگو چی شده نصفه جون شدم بخدا.

رو تخت نیم خیز شدم که مانعم شد.

پروا : یکم استراحت کن.

بی توجه بهش با لجبازی دستش رو پس زدم و به تخت تکیه دارم.

پروا : یکم حرف گوش ک

بی مقدمه حرفش رو قطع کردم و با درد نالیدم:

من : همه چی لو رفت ! هاتف فهمید کیم و چرا بهش نزدیک شدم ...

ناباور نگاهی بهم انداخت .

پروا : شو... شوخی می... میکنی دیگ... دیگه ؟

من : نه... زندگیم نابود شد . حتی دیگه تفم تو صورتم نمیندازه ! پروا ...

اونم هق هقش بلند شد و با درد بغلم گرفت . تو بغلش اشک ریختم و شروع کردن به گفتن تمام اتفاقاتی که تو این چند روز برام افتاده بود .

در تمام مدتی که براش حرف میزدم پروا سکوت کرد و هیچی نگفت اما با تموم شدن حرفام منو از بغلش کشید بیرون و با دستاش صورتم رو قاب گرفت.

پروا : بمیرم برات خواهری ، چرا زود تر چیزی به من نگفتی ؟

من : پروا حالم اصلا خوب نیست . دارم میمیرم! چطور طاقت بیارم ؟

پروا : ولش کن.....!

با شنیدن این حرف عین برق گرفته ها خودمو کشیدم عقب و وحشت زده گفتم:

من : مزخرف نگو .

پروا : هاتف حق داره درست . اما اگه واقعا دوستت داشته باشه بهت يه فرصت دوباره ميده نه اينكه اينطوري يه تنه براي زندگيتون تصميم بگيره . نمي بيني چطور داره بهت تهمت ناپاكي ميزنه ؟ شهرزاد ولش كن ، خريت منو نكن نذار اينطوري داغون بشي.

من : نه نه نه!

پروا : شهرزاد به خودت بيا...

من : ولش نمي كنم پروا ، دوستش دارم . من ولش كنم كه بشه سهم يه نفر ديگه ؟ نه اون فقط بايد مال من باشه ! نميذارم مال كس ديگه اي بشه . من کوتاه نيام . سكوت مي كنم و چيزي نمي گم تا خودش همه چيو بفهمه اما نميذارم ازم جدا بشه.

پروا : از اين كاري كه ميخواي انجام بدی مطمئني ؟ باور كن تو اين راه فقط خودت آسيب ميرسوني.

من : نه پروا ، هاتف الان آتيشش تنده به حرفم گوش نميده شايد يكم آروم تر شد بتونم ثابت كنم همه ي حرفاي اون اهوراي لعنتي دروغه .

ولي خودم از اين حرفي كه زدم مطمئن نبودم چون كسي بهتر از من هاتف رو نميشناخت ! فقط من ميدونستم هاتف چقدر رو قضيه هاي ناموسي حساسه و اون اهوراي عوضی هم دست گذاشته بود روي خطه قرمزش.

من : پروا از این میسوزم که اون داره اذیت میشه ! من طاقت ناراحتی هاش رو ندارم .

پروا : عشق شدید کورت کرده شهرزاد . من خیلی برات میترسم .

من : باید تحمل کنم ! بخاطر هاتفم تحمل میکنم .

و بعد این حرف تند اشکام رو پاک کردم و از جام بلند شدم که پروا هم با من از جاش پرید .

محکم بغلش کردم و نالیدم :

من : ازت ممنونم . حداقل یکم آروم تر شدم باهات حرف زدم . من میرم الاناست که هاتف

برسه خونه !

سر شونه ام رو بوسید و آروم گفت :

پروا : مطمئن باش تو این راه حتی اگه کسی هم کنارت نباشه ، من هستم . هر وقت به کسی لازم

داشتی من هستم .

بغض توی گلووم رو قورت دادم .

من : مرسی که هستی .

از بغلش ، اومدم بیرون و همونطور که اشکاش ، رو پاک میکردم ، با لبخند تلخه ، گفتم :

من : مواظبش باش.

فورا فهمید منظورم چیه.

پروا : خیالت راحت.

خدافظی کوتاهی ازش کردم و از خونشون زدم بیرون . خداروشکر پارسا و مامانش نبودن که بخوان سوال پیچم کنن . حداقل تو این یه مورد شانس باهام یار بوده.

نیم نگاهی به گوشیم انداختم ولی با یادآوری اینکه شارژ نداره و خاموشه ضربه ای به پیشونیم زدم و با عجله دستم رو برای اولین تاکسی تگون دادم و فورا سوار شدم.

.

.

از ماشین پیاده شدم و بعد از حساب کردن کرایه ام ، کلید انداختم و وارد خونه شدم .

نفس کوتاهی کشیدم و کلید رو روی میز گذاشتم که صدای خشک و خشمگین هاتف ، باعث شد لرز بدی به تنم بیوفته.

هاتف : کدوم گوری بودی دختره ی خیانتکار ؟

لعنت به این کلمه که هر دفعه با شنیدنش قلبم رو آتیش میزنه.

با ترس برگشتم سمتش و با دیدن چشم های قرمزش رسماً قالب تهی کردم و با تته پته جواب دادم.

من : پی... پیش پروا بو... بودم!

حرصی قدمی به سمتم برداشت و من از ترس قدمی به عقب برداشتم.

هاتف : اون گوشی صاحب مرده ات چرا خاموشه؟ رفتی پی ول گردی های خودت ؟ دیشب بهت گفتم حواست به کارات باشه ، نگفتم؟

عربده ی بلندی زد و دستش به قصد فرود اومدن تو صورتم بالا رفت که با ترس هقی زدم و دستامو حائل صورتم کردم.

چون اتفاقی نیوفتاد ، با چشمای اشکی دستامو از روی صورتم برداشتم و نگاهی به چشم های به خون نشسته ی هاتف انداختم.

یه لحظه فقط واسه یه لحظه نگاهش مثل قدیما شد اما به ثانیه نکشید دوباره به حالت اولش برگشت .

با حرص دستی که برای فرود اومدن تو صورتم بالا رفته بود رو پایین آورد و بی مهابا مشت محکمی به دیوار پشت سرم زد که ترس هین بلندی کشیدم.

من : ها... هاتف... دس... دست... دست!

چشماشو محکم بست و عربده زد:

هاتف : لعنت بهت ! لعنت...

با ترس دست جلو بردم و دستش که بر اثر ضربه زدن به دیوار ، ترکیده و خونی شده بود رو تو دست گرفتم.

من : الهی بمیرم برات ، توروخدا اینکارو با خودت نکن هاتفم...

نگاهی بهم انداخت و فقط یه کلمه بهم گفت:

هاتف : چرا ؟

خواستم دهن باز کنم که با حرص دستش رو از دستم کشید بیرون و به سمت پله ها راه افتاد اما هنوز دو قدمم برنداشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد.

جفتمون متعجب نگاهی بهم انداختیم.

من : م... من با... باز میک... میکنم.

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه به سمت در رفتم و بازش کردم اما با دیدن زن مسنی جلوی در اخمام تو هم رفت.

من : بفرمایید ؟!

با تحقیر نگاهی به سر تا پای من انداخت و بی مقدمه لب زد:

زن : تو همخونه ی پسر منی ؟!

پسرش ؟ یعنی این زن مامان هاتفه ؟

قبل از اینکه چیزی بگم ، دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و پشت بندش صدای بم و مردونه ی هاتف.

هاتف : عزیزم ؟

یعنی میتونم صادقانه اعتراف کنم نفس کشیدن هم یادم رفت چه برسه با اینکه جوابی بهش بدم.

فشاری به کمرم آورد که به خودم اومدم.

من : این... این خانوم... باهات... کار دا... داره!

اخماشو تو هم کشید و رو به اون زن که خودش رو مادر هاتف معرفی کرده بود ، گفت:

هاتف : تو اینجا چیکار میکنی؟

زن : پسر م ؟!

هاتف : فرمایش ؟

زن : اینطوری از مادری که چند ساله ندیدیش استقبال میکنی ؟

هاتف : من مادری اینجا نمیبینم .

به ثانیه نکشید که چشم های زن پر اشک شد . قدمی به سمت هاتف برداشت که هاتف با اخم

قدمی به عقب برداشت .

هاتف : دستت به من نخوره .

زن : پسر م تو رو خدا اینطوری نکن ، بزار تو این روزای آخر عمرم برات مادری کنم . پسر م

پشیمونم . پشیمون .

هاتف : از خونه ی من برو بیرون دیگه نمیخوام ببینمت . برو .

و خواست درو ببندد که زن با حق گفت:

زن : معلوم نیست این دختر چطوری مغزت رو شست و شو داده که اینطوری با مادرت رفتار میکنی!

با این حرف زن چشمام گشاد شدن . چقدر راحت جلوی من بهم تهمت میزد.
هاتف : حرف دهنه رو بفهم . این دختری که ازش حرف میزنی زن منه . کسی بخواد چیزی بهش بگه با من طرفه !

ته دلم از این حمایت قنچ رفت.

مامانش نگاه پر نفرتی به سمت من انداخت اما سعی کرد خودش رو کنترل کنه.
زن : باشه پسرم من میرم اما حداقل یه روز بیا ببینمت مادر . نذار آخرین دیدارمون بشه وقتی که من دیگه نیستم . نذار این روزای آخری حسرت به دل بمونم.

هاتف همچنان بی حس نگاهش میکرد که زن قدمی به سمتش برداشت تا هاتف رو بغل کنه اما هاتف فورا عقب گرد کرد.

هاتف : از خونه ام برو بیرون . نمیخوام ببینمت.

زن غمگین نگاهش کرد که یهو هاتف با خشم عربده زد:

هاتف : د میگم برو بیرون.

میترسیدم از اینکه حالش بد بشه . نمیخواستم دوباره با ندونم کاری هام بلایی سرش بیاد ! اون
جون من بود.

با ترس نگاهی به چهره‌ی کبود شده و دردناک هاتف انداختم و دویدم تو آشپزخانه و با یه لیوان
آب برگشتم.

با پاهایی لرزون کنار هاتف ایستادم و دستم رو روی بازوش گذاشتم که خشمگین و تیز برگشت
سمتم.

با این حرکتش روح از تنم پر کشید اما کوتاه نیومدم و آروم با بغض زمزمه کردم:

من : توروخدا یکم آب بخور . خدایی نکرده میترسم بازم حالت بد بشه.

خواست دهن باز کنه که با حق حق گفتم:

من : توروخدا بخور ، توروخدا . من نمیخوام باز اتفاقی برات بیوفته.

سمت چپ سینه‌ش رو گرفت و با درد دست دراز کرد و لیوان آب رو برداشت و یه جا سر کشید.

نفس نفس فشاری به سمت چپ سینهش آورد که با وحشت نگاهی بهش انداختم ، میدونستم الان فشار زیادی رو شه و داره خیلی اذیت میشه.

قبل از اینکه اجازه بدم چیزی بگه برگشتم سمت زن و با حرص گفتم:
من : خانوم محترم مگه نمیبینید حالش خوب نیست ؟ لطفا برید بیرون .

زن : به تو چه آخه ؟!
هاتف : حرف دهنت رو بفهم.

زن خواست چیزی بگه که با اخم و حرص حرفش رو قطع کردم و گفتم:
من : از اونجایی که من زنش هستم و از تمام حال و احوالش خبر دارم ، الانم میفهمم که از حضور شما تو این خونه داره اذیت میشه . دکتر گفته فشارعصبی برای قلبش خوب نیست . لطفا برید.

زن بی توجه به من نگاهی به هاتف انداخت.

زن : من الان میرم ماما جان ، اما التماس میکنم بیا پیشم . هاتف ماما نکن اینکارو با من....

هاتف : گفتم بیرون...

زن : باشه باشه میرم ، آروم باش مامان جان میرم.

و بعد این حرف بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه ، هق هق کنان از خونه رفت بیرون.
با رفتنش فوراً برگشتم سمت هاتف.

من : خوبی؟

با شنیدن این سوالم پوزخندی زد:

هاتف : چیه دو بار باهات حرف زدم هوا برت داشته ! نه دختر جون تو هنوز برام یه زن خیانتکار
و دروغگویی . امروزم اگه ازت طرفداری کردم فکر نکن عاشق چشم و ابروت بودم.

از کنارم رد شد ولی قبل از اینکه از پله ها بره بالا ، با بی رحمی گفت:

هاتف : آخه چیز دیگه ای پیدا نکردم که بگم ! مثلاً نمیتونستم جلوی کسی بگم یه دختر خیانتکار
رو پیش خودم نگه می دارم.

برگشتم سمتش که با نفرت نگاهی به سر تا پام انداخت و غرید:

هاتف : فقط موندم عاشق چی تو شدم؟! اینقدر منفوری که رغبت نمیکنم کنارت باشم که برسه ...

اشکام بی مهابا روی گونه هام سر میخوردن و شاهد بی رحمی های مرد مهربون و خوش قلبم
بودم.

هاتف : تن لشت رو ببر تو اتاقت بگیر بکپ.

و بعد این حرف با خشم نگاهش رو از من گرفت و از پله ها بالا رفت.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلندی داد کشیدم.

من : اگه من اینقدر منفور هستم چرا ولم نمیکنی؟! دارم التماس می کنم به حرفام گوش بدی اما
افتادی رو دنده ی لج!

با شنیدن صدای دادم ، روی پله متوقف شد اما برنگشت.

من : من اون آدمی که تو فکر میکنی نیستم . لعنتی من حاضرم خودم بمیرم ولی خار به پای تو
نره بعد تو منو اینطوری شناختی ؟ یعنی اون همه عشقم می کردی ، اون همه میگفتی بهت
اعتماد دارم تا همینجا بود ؟

برگشت سمتم که با بغضی که سعی در خفه کردنم داشت ، لب زدم:

من : اکه اینقدر بدم چرا نمیزاری من برم ؟ ها ؟

بی حس نگاهم کرد و گفت:

هاتف : چون باید بمونی و بسوزی ! تو نمیدونی ...

جمله اش رو نصفه گذاشت و غرید:

هاتف : تمومش کن دیگه نمیخوام در موردش حرف بزنم . کارای منم به تو هیچ ربطی نداره .

بازم شکستم ! بازم بهم یادآوری کرد چقدر براش بی ارزش شدم .

هاتف رفت و من موندم و دردی که مثل خوره افتاد بود به جونم .

زندگیم نابود ! مرد خوش قلب و مهربونم نابود شد ! حتی اون شهرزاد قدیمم نابود شد .

روی تخت دراز کشیدم . هیچوقت تا این حد احساس نابودی و پوچی نداشتم . دلتنگ بودم !
دلتنگ روزایی که مطمئن بودم دیگه برنمیگردن و باید با خودم به گور ببرمشون ولی حداقل یه
بار ، یه بارم که شده اجازه می داد حرفامو بهش میزدم .

اینقدر با فکر خیال به گذشته اشک ریختم و با خودم حرف زدم که نفهمیدم چطور پلکام گرم
شدن و خوابم برد .

با درد تکونی به بدنم دادم و چشمام رو باز کردم . غلتی تو جام زدم که با تیری که گردنم کشید
آخی گفتم و سر جام ثابت شدم.

بعد از چند دقیقه که گردنم خوب شد ، از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ولی هنوز قدمی
برنداشته بودم که ناخودآگاه نگاهم به سمت اتاق هاتف کشیده شد.

بازم نتونستم جلوی این دل لعنتیمو بگیرم ! حاضر بودم بازم تحقیرم کنه اما برم و ببینمش.

به هوای اینکه هاتف نیست و من میتونم یه دل سیر با استشمام بوی عطرش رفع دلتنگی کنم ،
پاورچین پاورچین به سمت اتاق راه افتادم و وارد شدم اما با دیدن هاتفی که روی تخت خوابیده
بود رسماً قالب تهی کردم.

مگه نباید الان اداره می بود؟ پس اینجا چیکار میکرد ؟

درحالی که قلبم گومپ گومپ به سینم میکوبید با قدم های سست و کوتاهی به سمتش قدم
برداشتم.

میدونستم تا چه حد خوابش سبکه ، بخاطر همین سعی میکردم سروصدای زیادی نکنم.

با دلتنگی نگاهی به صورتش انداختم . دلو زدم به دریا و با بغض دستمو لای موهاش سوق دادم و یواش با موهاش بازی کردم.

من : تو هر چقدرم بخوای بد بشی بازم برای من همون هاتفی . درسته من از چشمت افتادم و نظرت خیلی در موردم عوض شده اما اینو بدون تو همیشه جات تو قلبمه . نمیذارم کسی تورو ازم بگیره.

یواش سر خم کردم و عمیق پیشونیش رو بوسیدم و با این کارم بند بند وجودم غرق لذت شد . با تکون آرومی که هاتف خورد فوراً ازش فاصله کردم و برای اینکه منو نبینه و دوباره داد و بی داد راه نندازه به سرعت از اتاقش خارج شدم.

دستمو روی قلب بی قرارم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:
من : آروم بگیر لعنتی . آروم بگیر.

و بعد بدون اینکه وقت رو از دست بدم از اتاقش فاصله گرفتم و به سرعت خودمو به آشپزخونه رسوندم تا میز صبحونه رو آماده کنم.

تمام مدتی که مشغول میز چیدن بودم ، همه فکرم درگیر هاتف و اتفاقات چند دقیقه پیش بود . حتی با یادآوریشونم حس خوبی ته دلم رو قلقلک میداد.

میز رو چیدم و دوباره برگشتم تو اتاقم تا بلکه هاتف وقتی منو نبینه بتونه دو تا لقمه غذا بخوره ،تو این دو روز به اندازه ی کافی ضعیف شده بود.

رو تخت نشستم نیم نگاهی به گوشیم انداختم . یه پیام از پروا برام اومده بود که برام نوشته بود :
خوبی خواهری ؟

خوبم ؟ یعنی الان واقعا انتظار داره خوب باشم ؟

آهی کشیدم و برای اینکه نگرانش نکنم ، یه کلمه نوشتم : بهترم و بعد با کلافگی گوشی رو روی
تخت پرت کردم.

تقریبا همه ی دراه به روم بسته شده بودن و دیگه واقعا نمیدونستم چیکار کنم.

چنگی به موهام زدم و به تاج تخت تکیه دادم که ناگهان با باز شدن ناگهانی در اتاقم با هول از
جام پریدم و چون تعادل نداشتم با نشیمنگاه عزیزم افتادم کف زمین.

با درد دستمو به کمرم گرفتم و با تعجب نگاهی به چهره ی خنثی هاتف انداختم.

هاتف : برو صبحونت رو بخور ، امروز باید بریم خونه ی مامان هیراد ! برای یه تصفیه حساب
کوچیک باید بریم اونجا و من هم اعتمادی به دخترای خیانتکار ندارم که تنها بزارمشون تو خونه .
راه بیوفت.

با درد از جام بلند شدم و لب زدم:

من : من نمیام ، خودت برو.

یهو عین شیر زخمی به سمتم جهید ، جوری که با ترس قدمی به عقب برداشتم و هینی کشیدم . با خشم فکمو گرفت و محکم فشارش داد که احساس کردم الانه فکم زیر دستش خورد بشه. هاتف : ازت نظر خواست که زر زر اضافه میکنی؟ وقتی گفتم میریم یعنی تن لشت رو جمع کن بریم . کافیه یه بار دیگه ببینم نه روی حرفم آوردی تا گردنت رو بشکنم.

و بعد جوری فکم رو ول کرد و هلم داد که بی اراده پرت شدم رو تخت.

با غصه نگاهی به جای خالیش انداختم ، این روزا منتظر بود یه کلمه حرف بزنم تا شروع کنه به تحقیر کردن . برای اینکه بازم داد و بی داد راه نندازه ، یه لقمه خوردم و برگشتم تو اتاق تا حاضر بشم.

از کمد مانتوی و شلوار و شال مشکی رنگی در آوردم و پوشیدم . برای اینکه صورتم رو از حالت بی روحی در بیارم ، آرایش کردم و رژ قهوه ای رنگم رو به لبای قلوه ایم مالیدم. کیفم رو برداشتم و بدون اینکه نگاهی به خودم بندازم ، از اتاق زدم بیرون که خر جم مساوی شد با سینه به سینه شدنم با هاتف.

من : من... من... حا.. حاضرم.

و چون جوابی ازش نشنیدم سر بالا گرفتم و با اخم های در همش مواجه شدم.

من : چ... چیزی... شده؟

هاتف : مگه قراره بریم عروسی که اینقدر اون سگ مصب رو مالیدی به لبات . همه میدونن چه آدمی هستی نیاز نیست با این کارا جا بزنی چطور دختری هستی.

بی توجه به تحقیراش ، فکر رفت سمت رژ لبم ! چطور بهش میگفت پر رنگ درحالی که من کمرنگ ترینشون رو انتخاب کردم ؟

من : اما... اما... من... فقط....

هاتف : خفه شو برای من ، منِ منِ نکن حالمو بهم زدی ! زود باش پاکش کن.

دست خودم نبود که اونطوری بی حرکت فقط عین ماست نگاهش میکردم .

هاتف : نشنیدی چی گفتم ؟

بازم جوابی ندادم که با خشم بازوم رو گرفت و محکم کوبیدم به دیوار که از درد کمرم آخی گفتم . صورتش رو جلو آورد که ترسیده نگاهش کردم . مطمئن بودم تو اون لحظه قابلیت تیکه تیکه کردنم رو هم داره.

تو همین حوالی ناگهان با نشستن لبای داغ و خیشش روی لبام به خودم اومدم و با چشمای گرد شده نگاهی به هاتفی انداختم که با چشم های بسته و اخم های درهم مشغول بوسیدنم بود.

برخلاف وقت های دیگه این بوسه با بقیه ی بوسه ها فرق داشت و فقط برای اذیت کردن من بود ...

گاز محکمی از لب زیرینم گرفت که آخ تو گلویی گفتم .

سعی کردم هلش بدم عقب ولی موفق نشدم و هاتف یک میلی متر هم از جاش تگون نخورد.

مک محکمی به لبام زد که نفسم رفت و به آنی تمام بدنم سست شد و برای اینکه نیوفتم به خودش پناه بردم و بازو شو گرفتم اما بدنم بیش از سست شده بود . فکر کنم هاتف هم متوجه ی حالم شد چون محکم بین خودش و دیوار قفلم کرد تا نیوفتم.

بعد از چند دقیقه که رسماً مردم و زنده شدم ، ازم فاصله گرفت و نفس نفس زنان گفت:

هاتف : اگه مثل آدم حرف گوش نکنی منم به روش خودم اون سگ مصب رو پاک میکنم ، شیر فهم شد ؟

نگاهمو ازش گرفتم سری تکنون دادم و هاتف هم بی حرف راه افتاد ، بی حرف دنبالش راه افتادم و با هم از خونه زدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم ! همچنان از شدت شرم نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم . این هاتف دیگه اون هاتف سابق نبود .

از تو آیینه نگاهی به خودم انداختم و با دیدن لب های متورمم چشمام گرد شدن ! رسماً وحشی شده بود.

دستی به لبام کشیدم که صدای پوزخند هاتف بلند شد.

چیزی نگفتم و هاتفم کوتاه اومد.

حدودا بعد از ده دقیقه هاتف جلوی ویلایی نگه داشت.

هاتف : حیف که مجبورم دوباره جلوی اینا نقش بازی کنم وگرنه ...

با غصه نگاهش کردم که با دیدن نوع نگاهم ساکت شد و کلافه از ماشین پیاده شد . آهی کشیدم و منم به تبعیت ازش دنبالش راه افتادم.

با ورودمون به داخل خوبه خدمتکاری به سمتمون اومد و خوش آمد گویی کرد که هاتف با اخم نگاهی بهش انداخت و تو یه حرکت دستمو گرفت و کشید سمت خودش .

با این کارش رسماً شوت شدم تو بغلش ، نگاهی بهش انداختم که با نیشخند دم گوشم لب زد: هاتف : زیاد امیدوار نباش ! مجبورم تحملت کنم.

لب گزیدم و سر پایین انداختم که محکم تر دستمو گرفت و به داخل خونه حرکت کرد. مادر هانت با دیدنمون با ذوق نگاهی به هاتف انداخت ولی همین که منو پشت سرش دید ، با حرص نگاهم کرد و آخر من نفهمیدم این زن چه مشکلی با من داره .

ترسیده یکم خودمو پشت هاتف کشیدم که فکر کنم متوجه شد و گذاشت تو حال خودم باشم. هاتف : گفتم بیا ، اومدم . زود باش بگو اون و کیلت بیاد .

زن : پسرم نیومده ، ننشسته ؟ خوش اومدی به خونه ی خودت.

هاتف : اینجا خونه نیست زندانه . زود باش من و زنم کلی کار داریم . من هیچ نیازی به ارث و میراث مزخرف ندارم .

و چون سکوت مامانش رو دید ، با صدای بلندی گفت:

هاتف : د صدا بزنی اون و کیلت بیاد تا سگ شدم.

تو همین حوالی نگاهم به داداش هاتف افتاد . با اینکه قبلا هم خیلی همدیگه رو دیده بودیم اما
نمیدونستم چرا این دفعه کلا از حضور تو این خونه میترسیدم.

هیراد : داداش چه عجله ا....

با بالا اومدن دست هاتف به نشونه سکوت ، ساکت شد.

هاتف : من نه داداش تو ام و نه پسر اون زنم کی میخوایید اینو بفهمید!

هاتف ؟؟!

با شنیدن صدای نا آشنایی جفتمون سرمون به پشت سر برگشتیم و من ناخودآگاه اخمام تو هم
رفت.

زن مسنی و دختر جوونی بالای پله وایستاده بودن و هاتف رو نگاه میکردن.

هاتف : مادر جون ؟؟

زن مسن با چشمای اشکی نگاهی به هاتف انداخت و دستاش رو به نشونه ی بغل براش باز کرد.

زن : بیا اینجا پسر قشنگم.

هاتف با سرعت قدمی به سمت زن برداشت و محکم تو آغوشش گرفت.

زن : الهی قربونت برم پسر خوشگلم . نمیگی من تورو نبینم دق میکنم ؟

هاتف : ببخشید مادر جون ببخشید . کلی کار ریخته بود رو سرم.

از بغلش خودش رو کشید بیرون و زن با محبت دستی به سر هاتف کشید.

زن : قربونت این قد و بالات بشم من پسر خوشگلم.

هاتف : خداکنه.

کمی از زن فاصله گرفت که تو یه اشاره دختری که کنار زن وایستاده بود ، پرید بغل هاتف!

چشمام از این حرکتش گرد شد و احساس کردم دود از کله ام خارج میشه.

دختر دستاشو دور کمر هاتف حلقه کرد و با لحن لوسی گفت:

دختر : وایی کجا بودی تو پسر دلم برات یه ذره شده بود . نمیگی یه خبر ازم بگیری بی معرفت ؟

با حرص بهشون نگاه میکردم و خون خونمو میخورد.

هاتف دختره رو از خودش جدا کرد و خیلی عادی جواب داد:

هاتف : گفتم که سرم خیلی شلوغ بود.

دندون غروچه ای کردم و به سمت هاتف رفتم و با غیض دستامو دور بازوش حلقه کردم که متعجب برگشت سمتم.

قبل از اینکه چیزی بگه ، ناخن هامو تو بازوش فرو کردم و غریدم:

من : عزیزم معرفی نمیکنی ؟

از همون فاصله هم متوجه ی نگاه یخی و پوزخند روی لباس بودم.

دستشو بالا آورد و دستمو گرفت و فشاری به مچ دستم آورد که از درد لب گزیدم.

هاتف : چرا عزیزم اجازه میدادی میخواستم بگم.

اشاره ای به زن مسن کرد و گفت:

هاتف : ایشون مامان گلی ، مادر بزرگ من هستن.

با لبخند عریضی ، لب زدم:

من : خوشبختم.

مامان گلی با محبت آغوشش رو باز کرد که از خدا خواسته خودمو توی بغلش جا دادم.

مامان گلی : چقدر تو خوشگلی آخه دختر.

من : مرسی..

هاتف : ایشون هم دختر خاله ی من ، رها خانوم هستن.

آهانی گفتم که هاتف دست انداخت دور کمرم و منو به خودش چسبونند.

هاتف : ایشون هم همسر من ، شهرزاد هست.

با این حرفش چشمای مامان گلی برق زدن و صورت رها سرخ شد.

مامان گلی : الهی قربونت برم من . زنتم مثل خودت عروسکه.

دلم از این همه مهربونیش غنچ رفت ولی رها با حرص لب زد:

رها : هاتف خان ما الان باید بفهمیم ؟

هاتف بی خیال فشاری به کمرم آورد و لب زد:

هاتف : یهویی شد خب.

و قشنگ دهن رها رو بست . دختره ی عفریته ، شیطونه میگه بزnm همینجا با دیوار یکیش کنما.

رها با حرص نگاهی بهم انداخت که نگاهش بی جواب نموند.

با شنیدن صدای مامان هاتف که میگفت:

مامان هاتف : همه رو بخشیدی جز مادرت.

فورا برگشتیم سمتش . هاتف با خشم چشماش رو ردی هم فشرد و غرید:

هاتف : چون اینا هیچکدوم مقصر نبودن . مقصر نابودی من و زندگیم فقط و فقط تو بودی و

پسرت و اون دختره ی آشغال . چقدر بهت گفتم من بی گناهم ؟ پس حالا چرا اینطوری سنگ منو

به سینه میزنی ؟

و قبل از اینکه اجازه بده مامانش چیزی بگه ، داد کشید:

هاتف : یا میگی این و کیلت بیاد یا میرم و دیگه پامو اینجا نمیزارم.

مامانش ترسیده نگاهی به هاتف انداخت.

هاتف : زود باش!

مامان هاتف : باشه باشه.

و بعد این حرف بلند داد زد:

مامان هاتف : کمالی ؟!

به ثانیه نکشید که مردی هراسون خودش رو به ما رسوند.

هاتف : عزیزم من یکم با این زن و آقای کمالی کار دارم . تو اینجا پیش مامان گلی بمون تا برگردم.

میخواستم مخالفت کنم اما دور از چشم بقیه چنان چشم غره ا بهم رفت که رسماً خفه خون گرفتم . یعنی واقعا نمیدونست خانوادش به جز مامان گلی به خون من تشنه ان؟!!

باشه ی آرومی زمزمه کردم و سر پایین انداختم که مامان گلی دستمو گرفت و با مهربونی گفت:

مامان گلی : بیا دخترم ، دو دقیقه از شوهرت دل بکن بیا پیش من.

از خجالت لب گزیدم و با قدم های کوتاه به سمتش رفتم.

هاتف : مادر جون حواست بهش باشه ها.

مامان گلی : به روی چشم پسرم خیالت راحت.

هاتف نفس عمیقی کشید و خم شد پیشونی مامان گلی رو بوسید و با گفتن مراقب باشی به من ، با وکیل مادرش از خونه رفتن بیرون.

نفس لرزونم رو به بیرون فرستادم که مامان گلی دستمو گرفت و آرام گفت:

مامان گلی : دخترم بیا کمکم کن از پله ها بریم پایین بعد بشین همه چیو در مورد خودتون بهم بگو.

چشمی گفتم و کمکش کردم و با هم از پله ها اومدیم پایین.

رو مبل نشستیم و رها و مامان هاتف عین شمر ذی الجوشن نشستن رو به روم.

اصلا حس خوبی بهشون نداشتم.

مامان گلی : ای بابا بین چقدر حواس پرتم ! یه چیزی رو یادم رفت . دختر تو همینجا بمون تا من برگردم.

آب دهنم رو قورت دادم و باشه ای گفتم.

مامان گلی رفت و من موندم و دو تا زنی که چهره هاشون بی داد میکرد به خون من تشنه ان.

رها : من موندم هاتف با اون خوش سلیقه ای چرا توی پاپتی رو انتخاب کرده!

با اخم نگاهش کردم! تو همین چند دقیقه به اندازه ی کافی عقده اش رو داشتم.

من : حرف دهندو بفهم.

رها : آخی ناراحت نشو . راست میگی نباید چیزی بگم . چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

از شدت خشم دستانم میلرزید اما بازم سکوت کردم.

رها : اما زیاد خوشحال نباش ! زندگی زیاد ادامه دار نمیشه چون دختری که از همون نوزادی برای هاتف انتخاب شده منم و نمیزارم یکی مثل تو اونو ازم بگیره .

مامان هاتف سری تکون داد و گفت:

مامان هاتف : رها دخترم خودم شاهد بودم آقا جون قبل از فوتش گفت که تو و هاتف باید با هم ازدواج کنید . مطمئن باش هاتفم اول و آخرش مال خودته!

چقدر این دو تا زن بی شرم و حیا بودن! جلوی من چه قشنگ دارن برای خودشون میبرن و میدوزن.

با حرص از جام بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

من : این رسم مزخرفتون رو برای خودتون نگه دارید.

و بعد نیم نگاهی به مامان هاتف انداختم و با پوزخند لب زدم:

من : حقا که هاتف حق داره نبخشتون ! دقیقا همون آدمی هستید که بهم گفته بود.

مامان هاتف با خشم از جاش بلند شد و به سمتم خیز برداشت.

مامان هاتف : دختره ی خیره سر فکر کردی کی هستی که اینطوری زر زر میکنی ؟

و دستش برای سیلی زدن به من بالا رفت که ناگهان دستی از پشت مانع شد و پشت بندش صدای فریاد بلندی...

لرز خفیفی به بدنم افتاد و فوراً برگشتم عقب و با دیدن هیراد ، چشمام گرد شدن.

این همون مردی نبود که به خون من تشنه بود؟

هیراد : دستتو بکش مامان .

مامان هاتف : چرا از این دختره ی گدا طرفداری میکنی ؟

با شنیدن این حرف بغض بدی نشست بیخ گلوم . با صدای لرزونی لب زدم:

من : شما حق ندارید به من توهین کنید .

قدمی به عقب برداشتم و ادامه دادم:

من : حیف کلمه ی مادر که آدمی مثل شما یدک میکشتش!

و بعد بی توجه به نگاه های بزرخی رها و مامان هاتف ، با سرعت از اون عمارت منحوس زدم

بیرون و با سرعت شروع کردم به دویدن . فقط میخواستم از اونجا دور بشم .

شوهرم منو نمیخواست و فکر می کرد اضافی ام ، دم به دقیقه تحقیرم میکردن و هر چی دلشون

میخواست بهم میگفتن! خدایا یعنی دیگه باید باور کنم که فراموشم کردی ؟

بی هدف تو خیابونا میدویدم و اشک میریختم ، نگاه های خیره ی مردم رو روی خودم حس

میکردم اما دیگه برام مهم نبود . هیچی دیگه برام مهم نبود.

حق هق کنان خواستم از خیابون رد بشم که از پشت سر بوق ماشینی رو احساس کردم .

توجهی بهش نکردم که چند بار پشت سر هم شروع کرد به بوق زدن.

با خشم برگشتم سمتش و با صدای بلندی غریدم:

من : د بیا برو گم...

با دیدن هاتف داخل ماشین با حرص نگاهم رو ازش گرفتم که گفت:

هاتف : سوار شو.

اعتنایی به حرفش نکردم و سرعتم رو بیشتر کردم که این دفعه در ماشین باز و بسته شد و احساس کردم از ماشین پیاده شد.

به ثانیه نکشید که بازوم اسیر دستای قدرتمندش شد و با شدت منو کشید سمت خودش.

هاتف : کری نمیشنوی میگم سوار ماشین بشو ؟!

دیگه کنترل رفتارام دست خودم نبود . با خشم و هق هق به عقب هلش دادم که شوکه نگاهی بهم انداخت.

یهو فریاد کشیدم:

من : ولم کن. دست از سرم بردار مگه نمیگی یه دختر خیانتکارم ؟ پس دیگه دنبالم نیا بزار برم به درد خودم بمیرم.

دوباره قدمی به سمتم برداشت که فریاد کشید:

من : برو عقب.

با حرص ضربه ای به تخت سینه زدم:

من : برو پیش همونایی که لیاقتت رو دارن من بی لیاقتم ، چندشم ، منفورم ، گدائم دست از سرم بردار فکر کن شهرزاد مرد مگه همینو نمیخوای ؟ مگه آرزوی مرگم رو نمیکردی ؟ ولم کن.

و ضربه ی دیگه ای به تخت سینه زدم که کامل ازم فاصله گرفتم .

هاتف : کله خر بازی در نیار ، بیا بریم داخل ماشین حرف بزنیم .

من : واقعا؟ چطور تا همین دو دقیقه پیش اجازه نداشتم حرف رو حرفت بیارم؟

دستی به چشمای خیسم کشیدم و با سرعت شروع کردم به دویدن ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای بوق ماشین و فریاد هاتف بلند شد .

از ترس نگاهی به ماشین انداختم و فوراً چشمامو محکم بستم اما ناگهان با کشیده شدن دستم و شوت شدنم تو جای گرم و نرمی ، یواش چشمامو باز کردم و با دیدن چهره ی رنگ پریده ی هاتف که نفس نفس میزد ، دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کردن و هق هقم بلند شد.

احساس میکردم از شدت گریه نفسم بالا نمیداد اما بازم کوتاه نیومدم و تقلا کردم که از بغلش بیام بیرون.

من : ولم کن دیگه نمیخوام پیشت باشم ، ولم ک...

چنان تو دهنی محکمی بهم زد که شوری خون رو تو دهنم حس کردم.

بهت زده نگاهش کردم که با خشم صورتش رو مماس صورتم قرار داد و با خشم غرید:

هاتف : حالا واسه من هار بازی در میاری ؟ واسه من دیوونه بازی در نیاری میپری وسط خیابون؟ باز بهت رو دادم ؟ آدمت میکنم شهرزاد ، فقط صبر کن برسیم خونه.

و بعد این حرف با شدت بازومو کشید و منم از ترس مجبور شدم دنبالش راه بیوفتم.

در خونه رو باز کرد و با شدت هلم داد داخل که برای اینکه تعادلم رو حفظ کنم محکم میز رو نگه داشتم.

هاتف : هی میخوام به این نتیجه برسم تو هم آدمی ، عقل داری ولی اینقدر خر بازی در میاری که برمیگردم سر پله ی اول.

چقدر توهین ؟ خودش خسته نشده بود ؟

برگشتم سمتش و با بغض لب زدم:

من : بسه دیگه لعنتی . خسته شدم ! تا کی میخوای این کاراتو ادامه بدی ؟ بگم غلط کردن راضی میشی ؟ د آخه نمیزاری برات توضیح

یهو داد کشید:

هاتف : من از تو توضیح نخواستم.

قدمی به سمتم برداشت و اون چشمای خوشگلش که حالا نفرت توش موج میزد ، رو به چشمام دوخت.

هاتف : اگه الان همینجا زنده به گورت نمیکنم فقط به فکر آبرووم ، دوست ندارم یه بار دیگه بخاطر انتخاب گوهم مسخره ی خاص و عام بشم.

من : پس طلاقم بده ، طلاقم بد

و هنوز جمله ام تموم نشده بود که دومین تو دهنی نثارم شد .

به آنی انگار که جنون بهش دست داده باشه چنگ زد لای موهام و منو کشید سمت خودش که با درد جیغ بلندی کشیدم.

هاتف : از دخترای خیانتکار و سرکش متنفرم . گفتم تا وقتی پا رو دم نذاری کاری باهات ندارم
ولی مثل اینکه خودت تنت میخاره . ایراد نداره منم خوب بldم آدمت کنم.

نفس نفس زنان از درد اسم رو نالیدم که عربده زد:

هاتف : خفه شو... خفه شو اسم منو به دهنه نثار . به غلط کردن میندازمت شهرزاد ، فقط دعا کن
زنده از زیر دستام در بری.

اینو گفت و با سرعت به سمت اتاق خواب حرکت کرد و منم دنبالش . زنگ خطر برام به صدا در
اومده بود و میدونستم امشب تو همون اتاق خواب کارمو یکسره میکنه هیچ زننده دهنه دفن میکنه.
ای الهی لال میشدم چیزی نمیگفتم.

تو یه حرکت پرتم کرد رو تخت که ترسیده صداس زدم.

من : تو رو خدا اینکارو نکن ! الان نه . با این کارت نابودم نکن التماس میکنم.

نگاه ترسناکی بهم انداخت و لب زد:

هاتف : مگه نمیگی به دست من زن شدی پس دیگه نباید از شوهرت بترسی ! امشب خیلی باهات
کار دارم . درسته در شانم نیست با یه دختر خیانتکار باشم ولی خب تو هم یه وظیفه ای داری در
قبال شوهرت مگه نه ؟

اینو گفت و با خشم پیراهنش رو از تنش در آورد که باز التماسش کردم اما این دفعه انگار واقعا کر شده بود.

روم خیمه زد و خمار نگاهی بهم انداخت . برعکس دفعه های قبل هیچ علاقه ای به این نزدیکی نداشتم . حق هقم بلند شد که کلافه پلکاش رو روی هم فشرد و ناگهان با سوختن سمت چپ صورتم ، با بهت نگاهی بهش انداختم!

سیلی هم بهم نزده بود که زد ! امروز زیادی از حد زور بازوش رو به رخم میکشید.

هاتف : خفه شو زیر گوشم زر زر نکن ، به نعفته تو هم همکاری کنی باهام وگرنه روزگارت رو سیاه میکنم.

نگاهی به چشماش انداختم و فقط یه جمله رو لب زدم:

من : یه روزی پشیمون میش...

مهلت نداد حرفم رو بزخم و پر خشونت لباش رو روی لبام گذاشت و تو همون حال دستاش به سمت لباسام رفت....

با درد نگاهی بهش انداختم و آروم اشک ریختم . حالم از خودم بهم میخورد که باهام مثل یه دختر ناپاک و عوضی رفتار میکرد !

انتقام و نفرت چشماش رو کور کرده بود و حتی دیشب هم اصلا توجهی به زجه هام نکرد.

هاتف : فقط بدرد سرگرم کردن و وقت گذروندن میخوری! از امشب تا هر وقت که بخوام کنارم میمونی.

نمیدونم با چه جراتی لب زدم:

من : نمی... نمیتونم ما.... ما صیغه ایم.

پوزخندی به سمت زد و گفت:

هاتف : نکنه انتظار داری با یه خیانت کار ازدواج کنم ؟

به آنی زیر چشمام تر شدن که با بی رحمی لب زد:

هاتف : به همین خیال باش.

و بعد این حرف بی توجه به حال بد من ، پیراهنش رو پوشید و از اتاق زد بیرون.

با رفتنش با صدای بلندی زدم زیر گریه ! با این کار و رفتارش بهم ثابت شد که دیگه منو

نمیخواه و من فقط یه وسیله ام که باهاش سرگرم بشه.

من تصمیم خودم رو گرفته بودم ، حالا که اون علاقه ای به دونستن حقیقت نداشت منم دیگه

سعی نمیکنم خودن رو ثابت کنم.

اون اگه واقعا قبولم داشت به حرفام گوش میداد نه اینکه یه طرفه قضاوتم کنه.

اون دیگه منو نمیخواست من که میخواستمش ، اون همه ی جونم بود و هنوزم حاضر بودم

هرکاری براش کنم!

با درد از جام بلند شدم و ملحفه رو دور خودم پیچوندم و وارد حموم شدم.

از شدت ضعف زانو هام میلرزیدن و سرم گیج میرفت ، همونجا کف زمین نشستم که چشمم به

تیغی که رو به روم بود ، افتاد.

چرا بیشتر از این به این زندگی مزخرف ادامه میدادم ؟

ناخودآگاه حرفای دیشبش تو ذهنم مرور شدن:

هاتف : چرا نیمیمیری ؟ یعنی واقعا نمیفهمی آرزوی مرگت رو دارم . ای کاش فردا که میام تو این

اتاق بینم مردی و برای همیشه از زندگیم رفتی!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید . خودش گفت ! گفت بمیر . گفت از زندگیم برو بیرون .
لبخند تلخی زدم و بی فکر تیغ رو برداشتم و روی رگم گذاشتم . مرگ یه بار و شیون هم یه بار ،
اگه من میمردم هاتف به آرزوش می رسید ، خودم راحت میشدم ، کسی هم غصه ی منو نمی خورد .

چشمامو بستم و تکونی به دستای لرزونم دادم اما قبل از اینکه تیغ به رگ دستم برخورد کنه ، دو
تا دست قدرتمند محکم دستامو گرفت و مانع شد .

بدون اینکه چشمامو باز کنم ، جنون وار فریاد زدم :

من : ولم کن ! بزار بمیرم . توروخدا بزار بمیرم . قول میدم دیگه اذیتت نکنم ، توروخدا بزار منم
بمیرم و برم پیش مامان و بابام .

هق هق میکردم و بی مهابا جیغ میزدم که هاتف تکون شدیدی بهم داد که باعث شد با ترس
چشم باز کنم .

تو صورتش آثاری از نگرانی بود یا من اشتباه میکردم ؟

هاتف : به خودت بیا دختره ی روانی ، چیکار داری میکنی ؟

من : خودت گفتی بمیر ، دیشب گفتی آرزوته خبر مرگم بیاد . منم میخوام بمیرم و تورو به
آرزوت برسونم . بزار بمیرم .

خشمگین تیغ رو به گوشه ای پرت کرد و غرید :

هاتف : یعنی نفهمیدی تا وقتی من نگفتم اجازه ی مردن هم نداری ؟

خسته بودم ! دیگه نمیخواستم بحث کنم .

عین بچه ها سرم رو روی سینه اش گذاشتم .

من : حق مردنم داری ازم میگیری ، پس دیگه چیکار کنم ؟

چای تعجب داشت که آرام بود . هاتفی که تا دو دقیقه پیش هر چی از دهنش در میورد داشت

نثارم میکرد ، حالا سکوت کرده بود .

حالم خیلی بد بود و هر لحظه ممکن بود از حال برم .

هاتف تو یه حرکت از جام بلندم کرد و دوش رو باز کرد که ناگهان با برخورد آب یخ به بدنم

نفسم تو سینه حبس شد اما دیگه مهم نبود .

از سرما تو بغلش میلرزیدم و از بی کسی اشک میریختم .

هاتف : به خودت بیا... به خودت بیا .

بیشتر خودمو بهش فشردم که یهو نفهمیدم چی شد و زانو هام شل شدن و داشتم میوفتادم که

هاتف محکم تو آغوشم گرفت .

درحالی که زمین و زمان دور سرم میچرخیدن ، نگاهی به چهره‌ی نگران هاتف انداختم و بعد پلکام روی هم افتادن.

با حس سنگینی چیزی روی شکمم ، آخ خفه ای گفتم و به سختی لای چشمام رو باز کردم .
با چشمایی که جلوی دیدشون حسابی تار بودم سر چرخوندم و نگاهی به اطرافم انداختم ! تو اتاق خوابمون بودم .

با یاد آوری اتفاقاتی که تو این اتاق برام افتاد ، لرز خفیفی به بدنم افتاد .
دستمو به تشک گرفتم تا از جام بلند بشم اما با دیدن سر هاتف که روی شکمم بود و محکم نگهم داشته بود ، چشمام چهار تا شد! اون اینجا چیکار میکرد ؟!

با دیدن لباسام که فقط یه لباس خواب نازک تنم بود ، ترسیده سعی کردم اتفاقات چند ساعت پیش رو یادآوری کنم ولی هر چی فکر کردم چیزی یادم نمیومد.

تمام بدنم کوفته بود و سرم تیر میکشید ، با درد یکم خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.
هاتف همچنان روی شکمم به خواب عمیقی فرو رفته بود !

مطمئنم یه اتفاقی افتاده که هاتف بالا سرم مونده بود و گرنه چه دلیلی داشت؟!
بی اراده دستم رو لای موهای لخت و خوش حالش سوق دادم و یواش نوازشش کردم.

تکونی خورد و محکم تر بغلم گرفت و صورتش رو به سمتم چرخوند.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

چی میشد چشم باز میکردم و میدیدم همه اون اتفاقا فقط یه کابوس وحشتناک بودن و بس؟! چی میشد هاتف به حرفام گوش میداد و اینطوری قضاوتم نمی کرد؟!!

دستشو گرفتم و عمیق پشت دستش رو بوسیدم.

من : هر کاری هم باهام کنی بازم کنارت میمونم ، تحقیرمم کنی کنارت میمونم . نمیذارم عشقمون به این راحتی از بین بره! فقط ازت میخوام یه بارم که شده اینطوری یه تنه تصمیم نگیر و به حرفام گوش کن .

بوسه ی دیگری پشت دستش زدم و آروم گفتم:

من : دوست دارم مرد مغرور من.

چشمامو بستم و عطر تلخش رو عمیق بو کشیدم و وارد ریه هام کردم . ای کاش همیشه همینقدر
آروم بود.

با تیر بدی که سرم کشید با درد آی بلندی گفتم که با صدام هاتف سیخ نشست سر جاش.
منتظر بودم شروع کنه به داد و بی داد ولی برعکس تصورم ، بی حرف خم شد سمتم و دستش رو
روی پیشونیم گذاشت.

نفسم قطع شد و با چشمای گرد شده نگاهم کرد.

هاتف : کافیه یه بار دیگه خر بازی در بیاری تا پدرت رو در بیارم. از دیشب منو علاف خودت
کردی! حواست به کارات باشه من همیشه اینقدر آروم نیستم.

با ترس تند تند سرمو تکون دادم ، هیچوقت اینقدر ترسناک ندیده بودمش.

هاتف : واسه مردن حالا حالا مونده دختر جون.

و بعد این حرف با نگاه نافذش نگاهی بهم انداخت . زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم ! نگاهش رو
روی بدنم چرخوند و میخ قفسه ی سینم شد.

با ترس و خجالت یکم خودمو جمع و جور کردم که پوزخندش بلند شد.

هاتف : حیف که دست بهت بزnm میمیری و گرنه تلافی دیوونه بازی دیشب رو قشنگ سرت در میووردم .

چونمو نوازش کرد و لب زد:

هاتف : میدونی که چی میگم جوجه ؟

با شنیدن این حرفش به خودم لرزیدم . نمیخواستم دوباره با اجبار باهاش باشم و اون با بی رحمی شکنجه ام کنه.

با چندشی نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد.

با ترس نفس لرزونم رو به بیرون فوت کردم . عرق سردی که روی تیره ی کمرم سر میخورد رو به راحتی حس میکردم.

آهی کشیدم و دستمو روی قلب بی قرارم گذاشتم.

خدایا تو این راهی که انتخاب کردم خودت کمک کن! نذار با یه دروغ مسخره زندگیم از هم بپاشه ، نذار وضعیتم از این بدتر بشه . همیشه دستمو گرفتی این بارم ناامیدم نکن من جز تو کسی رو ندارم.

نم اشکم رو گرفتم و به تخت تکیه دادم . گوشیمو برداشتم و نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم !
دوازدهم ماه بود و دو روز دیگه تولد هاتف بود .

از چند ماه پیش کلی نقشه براش کشیده بودم ولی با اتفاقی که برامون افتاد ، دیگه کم کم داشتم
فراموشش میکردم.

لبخند محوی روی لبام نشست . شاید روز تولدش بالاخره تونستم دلش رو بدست بیارم و ازش
خواهش کنم که منو ببخشه.

تو همین افکار بودم که با پیچیدن دل و روده ام بهم ، فوراً از روی تخت بلند شدم و دویدم تو
دستشویی! پشت سر هم عق میزد و تمام دل و روده ام بهم می پیچید.

بعد از خالی شدن تمام محتویات معدم ، با رنگ و رویی پریده از دستشویی اومدم بیرون و دوباره
روی تخت نشستم.

قلبم تند تند میزد و پاهام میلرزیدن ! من چه مرگم شده بود ؟ نکنه داشتم میمردم و خودم خبر
نداشتم ؟

با حالی خراب روی تخت دراز کشیدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم . الان تنها چیزی که
میتونست آرومم کنه فقط یه خواب آروم بود و بس.

اینقدر خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده ، خوابم برد و رسماً بیهوش شدم.

.

.

دو روز از اتفاقات از شب کذایی گذشته بود . کمتر جلوی هاتف آفتابی میشدم و هاتفم کمتر بهش نیش و کنایه میزد . دیگه کم کم داشتم به این مدل زندگی عادت میکردم.

از لحاظ روحی فشار زیادی روم بود و روز به روز داغون تر و افسرده تر میشدم .

حالت تهوع های گاه و بی گاه پدرم رو در آورده بود و با هر بار عق زدن جونم بالا میومدم .
یادم باشه به محض اینکه سرم خلوت شد ، یه سر برم دکتر.

با ذوق نگاهی به ساعت انداختم . ۱۰ صبح بود ! مطمئن تا الان هاتف هم رفته بود.

فورا گوشیمو برداشتم و شماره ی پروا رو گرفتم .

بعد این همه اتفاق اولین بار بود که خوشحالم بودم . امشب تولد هاتف بود و من مونده بودم و

کلی سورپرایز.

پروا : الو ؟

من : پروا حاضری ؟

پروا : آره خواهرم جلوی درم بیا پایین.

متعجب گفتم :

من : مگه قرار نبود من پیام دنبالت .

پروا : دیدم خیلی ذوق داری دلم برات سوخت گفتم من پیام دنبالت.

نیمچه لبخند غمگینی زدم و گفتم:

من : بمون الان میام.

و بعد این حرف گوشی رو روی تخت پرت کردم و رفتم تا کیفم رو بردارم.

تند از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم .

پروا : آماده ای ؟

نفس نفس زنان جواب دادم:

من : آره... بریم ! فقط باید زود برگردیم ، چون باید خونه رو تزئین کنم.

سری تکهون داد و پاشو تا ته روی پدال گاز گذاشت و یا سرعت راه افتاد.

بعد از چند وقت ، واقعا از ته دل خوشحال بودم و ذوق داشتم اینکه چطور سورپرایزش کنم.

من : پروا چند تا بادکنک بردار.

پوکر نگاهم کرد.

پروا : میخوای برف شادی هم بردارم ؟

من : با اینکه خیلی دوست دارم ولی نه ، هاتف خوشش نمیداد .

پروا : هاتف رو چیکار داری تو واسه دل خودت بخر.

به آنی ذوقم کور شد ، با لبخند تلخی گفتم:

من : اون با من کاری نداره ، من نمیتونم کاری باهاش نداشته باشم . من حتی ادکلن و لباس

پوشیدنم به سلیقه ی اونه.

به سختی جلوی خودمو گرفته بودم که نزنم زیر گریه . پروا کع دید حال و روزم خراب شده برای اینکه جو رو عوض کنه ، با لودگی گفت:

پروا : خب بابا تو هم ! کمتر ادای لیلی رو در بیار ، اینجا سینگل داریم دلش میخواد خب.

و بعد این حرف به خودش اشاره کرد . لبخند آرومی زدم.

من : فقط دعا کن به حرفام گوش بده.

پروا : مطمئن باش خواهری ، من دلم روشنه .

من : ولی خب حقم داره ! منم اگه یه عکس از هاتف میدیدم که توش با وضع بدی

نتونستم بیشتر از این ادامه بدم و لب گزیدم . از زاویه ی این موضوع رو میدیدم به هاتف حق

میدادم ، شاید اگه منم همچین چیزی میدیدم بدتر از هاتف عمل میکردم .

اما منم دیکه صبرم تموم شده ! نمیتونم بیشتر از این بی محلی ها و بدرفتاری هاش رو تحمل کنم . من دلتنگشم.

پروا : بدو شهرزاد ساعت ۶ ، هنوز کیک سفارش ندادیم.

با دست نم زیر چشمام چشمام گرفتم و با تگون دادم سرم به سمت قنادی راه افتادیم.

پروا : بی شعور کیکه خیلی خوشگله ! حیف نیست دوتایی میحوایین کیک به اون خوشگلی رو کوفت کنید ؟

همونطور که نگاهم میخ جعبه کادوی مخملی رنگ رو به روم بود ، تک خنده ای کردم و گفتم:
من : کمتر غر بزن ! انشاءالله وقتی با هاتف آشتی اومدم یدونه ازش رو می خریم و می آییم پیشت.
بعد تو هم بشین و با خیال راحت کیکه رو بخور.

همچنان مشغول غر زدن بود که با اخم چپ چپ نگاهش کردم.

پروا : ها چیه بیا منو بخور!

من : از بس تلخی خوردن نداری.

جیغ خفه ای کشید و من لبخند زدم.

جعبه ی مخملی رو داخل کیفم گذاشتم و جعبه ی کیک و وسایلا رو برداشتم.

من : ساعت چنده ؟

پروا : ۹ تمام .

با شنیدن این حرف با جای گرد شده برگشتم سمت پروا! دقیق نیم ساعت دیر کرده بودم.

من : خاک بر سرم چرا اصلا حواسم یه ساعت نبود . بدو بریم .

وای خدا کنه هاتف نیومده باشه خونه.

پروا : جای فک زدن بدو شهرزاد.

تند تند سر تگون دادم و با سرعت از پاساژ زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

نگاهی به ساعت که ۱۱:۳۰ شب رو نشون میداد انداختم.

لعنت به ترافیک های تهران که گند زد به تمان سورپرایز هام.

هنوز از آسانسور خارج نشده بودم که در خونه با شدت باز شد ، قبل از اینکه بتونم کاری کنم و یا چیزی بگم با خشم یقه ام رو گرفته شد و با شدت کشیده شدم داخل خونه.

نگاهی به چشمای به خون نشسته ی هاتف انداختم . عصبی هلم داد وسط اتاق که محکم به زمین برخورد کردم و جعبه ی کیک از دستم افتاد رو زمین.

هاتف : کدوم گوری بودی دختره ی عوضی ؟

با ارس سکسکه ای کردم و گفتم:

من : ها... هاتف بز... بزار برات.

چنان لگدی به پهلوم زد که از شدت درد حیغم تا هفت آسمون بلند شد.

خم شد تو صورتم کشیده ی محکمی بهم زد که برق از سرم پرید:

هاتف : بهت گفته بودم حواست به کارات باشه ! از خونه ی کدوم بی پدری میای دختره ی احمق؟ یه نگاه به ساعت بنداز ، اینقدر منو بی غیرت فرض کردی ؟ میکشمت شهرزاد امشب همینجا میکشمت که بفهمی بازی کردن با غیرت من یعنی چی!

با درد لب زدم:

من : هاتف تورو به همون خدایی که میپرستی بزار توضیح بدم...

کشیده ی دیگه ای تو صورتم زد و عربده کشید:

هاتف : خفه شو ، فقط خفه شو . صدا در بیاد ریز ریزت میکنم.

چرا نمیداشت بگم بخاطر تولد خودش بود که اینقدر کارم طول کشید.

نفی نفس زنان نگاهی بهم انداخت و درحالی که دستش به سمت کمر بندش میرفت ، لب زد:

هاتف : گوشت رو گذاشتی خونه ، نصف شب که برگشتی ! فکر کردی من خرم ؟ یا فکر کردی

راحت میتونی منو دور بزنی ؟ هان

هق هق کنان گفتم :

من : ها... هات... هاتف! بخدا... بخدا...

بازم نداشت جمله ام رو کامل کنم . خم شد دوباره تو صورتم و با خشم شالم رو از سرم کشید .

ترسیده نگاهش کردم که ترسناک نگاهی بهم انداخت و تو یه حرکت دهنم رو با همون شال بست

و محکم گره اش زد.

وحشت زده نگاهش کردم که با خشم کمربندش رو دور دستش پیچوند و عین شیر زخمی غرید:
هاتف : فکر کردم آدمی بهت آزادی دادم ولی خودت بی لیاقت بودی. آدمت میکنم شهرزاد....
آدمت میکنم که اینطوری عیاشی کردن و یادت بره.

با دهن بسته سعی کردن التماسش کنم اما ذره ای توجه بهم نکرد و کمربندش رو بالا برد و با
تمام قدرت کوبید به پهلوم.

از درد چشمام سیاهی میرفت اما کاری از دستم بر نمیومد ، امشب دیگه بهم رحم نمی کرد .
دوباره کمربندش رو با برد و با خشم به کمرم زد .

از درد جیغ های پی در پی میکشیدم اما صدام بخاطر شالی که دور دهنم بود تو گلو خفه میشد.

یه بار ، دو بار ، سه بار ، اینقدر زد که احساس کردم پوست جای جای بدنم ترکید و ازش خون
جاری شد . دیگه بدنم حس نداشت حتی دیگه جیغ هم نمی کشیدم.

درست زمانی که پلکام داشتن روی هم میوفتادن ، احساس کردم دست از کتک زدنم کشید و
کمربند رو به گوشه ای انداخت.

بی رمق نگاهی بهش انداختم که نفس نفس زنان به سرم اومد و به یقه ام چنگ زد و با ضرب از
روی زمین بلندم کرد.

با درد و نفس نفس زنان نگاهش کردم که تو صورتم فریاد زد : هاتف : که منو دور میزنی آره ؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم مطمئن بود اگه ولم میکرد پخش زمین میشدم.

بدون اینکه ذره ای دلش به رحم بیاد به سمت در ورودی کشیدم . رسماً کف زمین منو میکشوند.

دست لرزونم رو بالا آوردم و به سختی لب زدم:

من : تور...

قبل از اینکه جمله ام کامل بشه ، موهامو محکم کشید و عربده زد:

هاتف : خفه دختره ی کثافت . خفه شو!

با خشم در ورودی رو باز کرد و پرت کرد کف زمین که با صورت افتادم رو زمین.

هاتف : فکر کنم یه شب بیرون بخوابی بد نیست ، هوا خنک حسابی بهت خوش میگذره!

میدونست از تنهایی میترسم . میدونست و داشت اینکارو باهام میکرد ؟

لرزون دستمو به زمین گرفتم و با ترس پاهاش رو گرفتم . درحالی که هر لحظه ممکن بود از حال برم.

لرزون لب زدم:

من : تورو... خدا ا... این... کار... ن... نک... نکن!

با خشونت لگدی به پهلوم زد که با درد به عقب افتادم و سرم محکم به سنگی که تو حیاط بود ، خورد و دنیا برام تیره و تار شد.

هاتف : حالم ازت بهم می خوره. ای کاش هیچوقت عاشق دختر نجسی مثل تو نمیشدم . لعنت به تو و این عشق مزخرف.

و بعد این حرف بی توجه به حال بد من ، درو روم بست و رت داخل.

درحالی که جلوی دیدم تار شده بود ، خودم رو روی زمین کشیدم و با درد لب زدم:

من : تورو خدا... د... درو... باز... کن... هات... هاتف!

و سوز سردی که به بدنت زخمی و کبودم خورد به خودم لرزیدم و با تیری که سرم کشید ، آخ بی جونی گفتم و همونجا جلوی در از حال رفتم.

تمام بدنم از شدت خشم میلرزید . حرارت از بدنم میزد بیرون و احساس میکردم عین اژدها آتیش از بینم میزد بیرون.

دختره ی نفهم واسه من میز غذا چیده ، گوشیش رو گذاشته خونه و رفته پی ول گردی هاش . هیچوقت فکر نمیکردم دختری که حاضر بودم جونم رو براش بدم اینطوری آب زیر کاه در بیاد.

با حرص از پله ها بالا رفتم و وارد حموم شدم شاید تنها چیزی که میتونست آرومم کنه ، یه حموم آب یخ بود.

با بیحالی از حموم خارج شدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم. احساس می کرد دوباره دارم کم کن تبدیل میشم به همون هاتف بی رحم و سنگدل .

کلافه سری تکون دادم و یهو یادم افتاد امروز وقتی شهرزاد اومد خونه ، یه جعبه تو دستش بود.

کنجکاو از اینکه جی داخل جعبه از پله ها پایین رفتم و رو زمین نشستم.

در جعبه رو باز کردم و با دیدن کیکی که روش نوشته شده بود همسر عزیزم تولدت مبارک ،
مات اون نوشته شدم و انگار که برای چند ثانیه عقلم از کار افتاد.

آب دهنم رو قورت دادم و به سمت کیفش رفتم ، نگاهی به کیفش انداختم و با دیدن جعبه ی
مخملی کوچیکی ته کیفش ، وحشت زده اسم خدارو صدا زدم و در جعبه رو باز کردم .
با دیدن دستبندی که اسمم روش حک شده بود و ماه تولدم ، عصبی نعره ی بلندی زدم و مشتی
به زمین کوبیدم.

چرا نذاشتم بهم توضیح بده ، اون دختری با دستای خودم نابود کردم . لعنت به من بی غیرت !

با سرعت از جام بلند شدم و به سمت در راه افتادم ، خواستم از در خونه خارج بشم که با دیدن
جسم بی جون شهرزاد جلوی در ، وحشت زده یا خدایی گفتم و روی زمین نشستم.

بدن یخ زده و خونینش رو تو آغوشم گرفتم و محکم به خودم فشردمش که از درد ناله ی بلندی
کرد.

لعنت به تو ! غیرت کجا رفته لعنتی ؟! دختر مردم رو کشتی .

من : شهرزاد؟ شهرزاد چشمتو باز کن!

و چون عکس العملی از ندیدم با دست آروم زدم به صورتش:

من : شهرزاد منو نگاه کن ، ببین من پیشتم . چشمتو باز کن!

ناله ی بلند تری کرد و دست لرزانش ، بیجون روی پیراهنم مشت شد . آروم نالید:

شهرزاد : توروخدا ول... ولم... نک... نکن... من... م... میت...میت... سم!

از تاریکی و تنهایی میترسید بعد من اشغال اینطوری ولش کردم تو حیاط!

با عجله دست انداختم زیر و از جام بلند شدم.

با سرعت وارد خونه شدم و تو همین حال نگاهی به شهرزاد انداختم که گردنش روی دستم کج شده بود .

خدایا خودت کمکم کن بلایی سرش نیاد ! چرا چرا ازش نخواستم توضیح بده ؟ چرا کنترلم رو از دست دادم ؟ اگه چیزیش بشه چی ؟

روی تخت خوابوندمش و فوراً به یکی از دوستان که از قضا دکتر بود ، زنگ زدم و ازش خواستم که بیاد خونه.

با پشیمونی و درد نگاهی به تن نیمه جون شهرزاد انداختم . هیچوقت به اندازه ی الان تو زندگیم
پشیمون نبودم !

خم شدم و یواش مشغول در آوردن لباساش شدم .

با دیدن جای جای بدنش که از رد کمر بند کبود و خونی بود ، لعنتی نثار خودم کردم !
من چیکار کرده بودم با این دختر ؟ چه بلایی سر خودش و این تن سفیدش آورده بودم ؟

کل لباس هاش رو درآوردم ، به سمت کمدش رفتم و یه لباس بلند و نازک حریر برداشتم و به
سمتش رفتم . یواش یواش لباس رو تنش کردن و دوباره بدن بی رمقش رو روی تشک گذاشتم .
بی اراده خم شدم تو صورتش و با دستم گوشه ی لبش که پاره شده بود رو نوازش کردم .

چطور میتونستم باور کنم دختری که سرش قسم میخوردم ناپاک از آب در بیاد ؟! اون عکسایی
که ازش دیدم هر مردی رو از پا در میوورد ولی من یه حسی ته دلم میگفت شهرزاد اون کاره
نیست .

وقتی بدست خودم زن شد و خودم بند بند وجودش رو تصاحب کردم ، چطور میتونستم قبل من
با یکی دیگه باشه ؟ اونم با دشمنم ؟

بی قرار پیشونیش رو بوسیدم و آروم لب زددم :

من : ای کاش چشمامو باز میکردم و میدیدم همه اینا یه کابوسن ! شهرزاد دارم نابود میشم تو کمکم کن . من نمیخوام قبول کنم تو هم مثل بقیه ای ولی اون عکسا ، حرفا ، کارا دارن دیوونم میکنه . تو منو از این دوراهی نجات بده قول میدم بزارم خودت رو بهم ثابت کنی .

میدونستم آدما حتی تو بیهوشی هم صدای طرف مقابل رو میشنون بخاطر همین راحت باهاش حرف میزدم .

من : میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ؟ میدونی هر بار که دست من احمق بهت می خوره آرزوی مرگ میکنم ؟

لب رو به گوشش نزدیک کردم و لب زدم:

من : میدونی همه ی حرفام در موردت از ته دل نیست ؟ مقدونی هنوزم چقدر دوستت دارم ؟

لاله ی گوشش رو به دندون گرفتم و یواش تر با دلتنگی لب زدم:

من : میدونی هنوز هیچکس جز تو خانومم نیست ؟!

نالاه ی بلند و دردناکی کرد.

شهرزاد : هات... هاتفم...

لبخندی زدم.

من : جان دل هاتف ؟

پیشونیش دوباره بوسیدم و عقب کشیدم.

من : خودتو بهم ثابت کن !

با بلند شدن صدای زنگ در ، به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و با اول از اتاق خارج شدم .

خوبه بهش گفتم زود بیا ! اکه بلایی سرش بیاد زمین و زمان رو به آتیش میکشم.

#شهرزاد

با احساس درد شدیدی تو پهلوم ، با ناله ی بلندی چشم باز کردم.

گیج به اطراف نگاه میکردم . تو اتاق خواب بودم!

خیلی زود بایادآوری اتفاقاتی که برام افتاده بود ، لرز بدی به تنم افتاد.

من دیشب میخوام سورپرایزش کنم ولی او حتی مهلت نداد براش توضیح بدم چرا دیر کردم؟!
مثل سگ کتکم زد و از خونه بیرونم انداخت.

اشکام باریدن! به سختی دستمو به تخت گرفتم و از جام بلند شد. کل بدنم گز گز میکرد و
پوست سرم میسوخت.

دیشب از بس کتک خورده بودم جونم تو تنم نمونده بود و زانو هام میلرزیدن.
نگاهی به خودم تو آینه انداختم، با دیدن لباسام که با لباس حریر نازکی عوض شده بودم و زخم
پیشونیم که حالا پانسمان شده بود، پوزخند تلخی زدم!

این کاراش دیگه چه فایده ای داشت؟!

حال بد من خوب میشد؟

هاتف میذاشت براش توضیح بدم؟

گوشه ی لبم به طرز بدی پاره شده بود و روی یه طرف گونه ام جای پنچ تا انگشتش مونده بود!
کل بدنم هم کبود و خون مرده شده بود! اگه میمردم سنگین تر نبودم؟!

با احساس اینکه دل و روده دارن میان بالا ، لنگان لنگان خودم رو به دستشویی رسوندم و همونجا تو دستشویی به زانو افتادم و با تمام وجود عق زدم .

بعد از اینکه جونم بالا اومد ، بیحال همونجا به دیوار تکیه دادم ! این دیگه چه مرضی بود ؟ خودم کم بدبختی داشتم این حالت تهوع هم بهش اضافه شده بود.

جلوی دیدم تار شده بود و حالم اصلا خوب نبود .

به کمک از در و دیوار از جام بلند شدم وتلو تلو خوران اومدم بیرون .

تمام تنم یخ کرده بود و سرگیجه ی شدیدی داشتم.

زیر شکمم به طرز عجیبی تیر میکشید ! با درد دستمو به شکمم گرفتم و به هزار بدبختی در اتاق رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون .

با هر قدمی که برمی داشتم ، تمام استخوانای بدنم درد می گرفت و زخم های بدنم کش میومدن ! بالای پله ها وایستادم و با ترسبه پایین نگاه کردم.

بی توجه به سرگیجه ای که داشتم ، پام رو روی اولین پله گذاشتم ولی با تیر بدی که سرم کشید ، آخ بلندی گفتم و دستمو به سرم گرفتم که باعث شد تعادل بهم بخوره.

بدنم شل شد و طی یه حرکت یه حرکت زانو هام خالی کردن و با ضرب از روی پله ها افتادم.

با ولو شدنم کف زمین ، چشمای نیمه بازم رو به در ورودی دوختم و آخر سر قامت هاتف و مایه
ی گرمی که ازم خارج شد و بعد سیاهی مطلق!

#هاتف

در خونه رو به سختی باز کردم و با دست های پر وارد خونه شدم اما ورودم مساوی شد با افتادن
شهرزاد کف زمین.

با وحشت نگاهی بهش انداختم که پلکاش روی هم افتادن!

نایلون هارو همونجا کف زمین رها کردم و به سمتش دویدم . دست انداختم زیر زانوهایش ولی
ناگهان با خیزی دستام ، مات و مبهوت نگاهی بهش انداختم و با دیدن خونی که از بین پاهاش
جاری بود ، ترسیده اسم خدارو صدا زدم و توی حرکت بلندش کردم و به سمت در خروجی ،
دویدم.

فورا روی صندلی خوابوندمش و سوار ماشین شدم و با تمام سرعت راه افتادم.

لبای کبود و رنگ پریده اش ترس رو به تک تک سلولام تزریق می کرد.

دست یخ کرده اش رو تو دستم گرفتم.

من : دردت به جونم تحمل کن الان می‌رسیم!

کلافه با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم و عین مرغ سرگردون دور خودم می‌چرخیدم.

خدایا اتفاقی براش نیوفته !

با باز شدن در ، بی درنگ به سمت دکتر هجوم بردم.

من : چی شده ؟

دکتر نگاهی بهم انداخت و لب زد:

دکتر : شما چه نسبتی باهاشون دارید ؟!

من : همسرشم .

متعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

دکتر : آقای محترم هیچ حواستون هست که خانومتون بارداره ؟ علاوه بر اینکه دست روشن بلند کردید و نورد آزار و اذیت قرارشون دادید ؟ ایا قاصد چون ایشون رو دارید ؟

بهت زده نگاهی به دکتر انداختم . یعنی شهرزاد حامله بود ؟ اون وقت من ؟
من : چ... چی ؟ حا... حاملست ؟

دکتر : مگه خبر نداشتید ؟

سری به طرفین تکون دادم و به سختی لب زدم :
من : حا... حالشون... چ... چگونه ؟

میرغضب نگاهی بهم انداخت و با غیض گفت :

دکتر : خونریزی خارج از رحم داشتن ، بدنشون خیلی ضعیفه ، بچه هم که تو هفته های اولش هست....

کلافه حرفش رو قطع کردم و پرسیدم :

من : به من بگید حالشون خوبه یا نه ؟

دکتر: خونریزی رو بند آوردیم اما جنین فعلا تو شرایط خیلی حساسی هست ، هر حرکتی از جانب مادر ، ممکنه سلامت جنین رو به خطر بندازه .

با شنیدم این حرف نفسم تنگ شد! اگه دیشب اتفاقی برای یکیشون میوفتاد تا آخر عمر خودمو نمیبخشیدم.

دکتر : امشب رو همسرتون پیشمون می‌مونن ، اگه تا صبح حالشون بهتر بود که مرخصشون میکنیم اگه هم که وضعیتشون ثابت موند چند روز دیگه پیش ما می‌مونن.

ناراحت سری تکنون دادم که دکتر ادامه داد:

دکتر : آقای محترم لطفا یکم بیشتر به فکر مادر و جنین باشید . ایشون اگه مرخص شدن هم باید تمام این ۹ ماه رو استراحت مطلق باشن ! بدنشون ضعیفه و هر اتفاق کوچیکی براشون مثل سم میمونه .

چنگی به موهام زدم و با بی قراری لب زدم:

من : میتونم بینمش ؟

مردد نگاهی بهم انداخت و بعد از چند دقیقه سری تگون داد و من بیطاعت به سمت اتاقش پرواز کردم.

با دیدنش که گوشه ی تخت جمع شده بود ، شرمنده و ناراحت قدمی به سمتش برداشتم و کنارش نشستم.

چیکارش کرده بودم من؟! اون حامله بود و من دستروش بلند کرده بودم! الحق که از حیوونم کمترم.

دستی به صورت زخمی و کبودش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

من : دستم بکشنه الهی! بخدا قسم تو خوب شو دیگه حتی از کنارتم رد نمیشم چه برسه دستم بهت بخوره.

اون یکی دستمو رو روی شکمش گذاشتم و خطاب به جنین کوچیکی که تو شکمش در حال رشد کردن بود ، گفتم:

من : فسقلی تو هوای من و مامانت رو داشته باش!

با درد فجیعی که زیر شکمم پیچیده بود ، به سختی بدن دردناکم رو تکون دادم و با آخ عمیق و بلندی لای چشمام باز شد.

اولین کسی رو که دیدم ، چهره ی آشفته و رنگ پریده ی هاتف بود.

بی اختیار آب دهنم رو قورت دادم و یکم خودم رو روی تخت جا به جا کردم و عقب کشیدم . به شدت از این مرد میترسیدم اما دست خودم نبود که همچنان محتاج یه محبت کوچیک از جانبش بودم.

هاتف بی توجه به من یکم دیگه بهم نزدیک شد که با صدای بغض داری ، لب زدم:

من : برو عقب! توروخدا ولم کن دیگه تحمل ندارم ازت کتک بخورم.

و چون سکوتش رو دیدم ، با لرزی که به تمام اندامم افتاده بود ، این دفعه با صدای بلند تری گفتم :

من : بخدا رفته بودم برات کادو بگیرم ، کیک گرفتم . تولدت بود توروخدا دوباره منو زن ، ببخشید . توروخدا زنم.

ناراحت نگاهم کرد . پشیمونی رو به راحت از چشماش میخوندم.

دستم گرفت که با عجز گفتم:

من : نه نه نه تورو خدا از خونه نندازم بیرون . من... من میترسم اون بیرون... اونجا... یکی هست .
تو قول داده بودی تنهام نداری! نه زن تورو خدا ببخشید ، ببخشید...

اصلا دست خودم نبود و رسماً داشتم مثل دیوونه ها رفتار میکردم.
تمام بدنم میکرد و جونی تو تنم نبود اما بیشتر از همه زیر شکمم درد میکرد و به حرف خودم بود
دوست داشتم زار زار گریه کنم.

فشاری به دستم آورد که وحشت زده نگاهی بهش انداختم . حتما بازم میخواست کتکم بزنه.
درحالی که به خودم میلرزیدم ، خواستم دهن باز کنم و حرف بزنم که اون زود تر دست بکار شد
و با صدای خفه ای لب زد:

هاتف : خوبی ؟

من : نه نه نیستم... تورو خدا دیگه زن منو.

هاتف : هیش آروم باش... آروم!

با چشمای اشکی نگاهش کردم و با سادگی پرسیدم:

من : نمیزنی ؟

شرمنده سر پایین انداخت و لب زد:

هاتف : من میرم ، تو هم کمتر خودت و اون طفل معصوم رو اذیت کن . مراقبش باش!

حیرت زده دهن باز کردم ! چه بچه ای ؟ بچه کجا بود ؟
من : چ... چی دا... داری... میگ... میگی ؟ چ... چه ب... بچه ای؟

نگاهم کرد و با کاری که کرد ، نفسم رفت.

دستش رو گذاشت روی شکمم و یواش نوازشش کرد.

هاتف : مراقبش باش! کاری داشتی بهم زنگ بزن.

و خواست از جاش بلند بشه که فوراً دستم رو روی دستش که روی شکمم بود ، گذاشتم و مانع شدم.

متعجب نگاهی بهم انداخت که با صدایی لرزون لب زدم:

من : میش... میشه پ... پیشم بمونی؟

ابروهاش بالا پرید و متعجب نگاهم کرد . دست خودم نبود . خود لعنتیش هم دردم بود و هم درمانم بود!

حرفی نزد و دوباره برگشت سر جاش . اون یکی دستش رو بالا آورد و روی دستم گذاشت و
یواش پشت دستم رو نوازش کرد !

این حرکات از هاتف بعید بود . یعنی منو بخشیده بود ؟
تو اوج درد کشیدن ، لبخند کمرنگی کنج لبم نشست.

با کلی تاکید و سفارشات از جانب دکتر ، بعد از دو روز بستری بودن بالاخره مرخص شدم.

همچنان بدنم درد میکرد و لنگان لنگان راه میرفتم.

با کمک هاتف راه میرفتم و از ترس اینکه دوباره حالم بد بسه و زانو هام خالی کنن ، محکم پیراهن
هاتف رو تو مشتم گرفته بودم و راه میرفتم.

هاتف نگاه بی حسی بهم انداخت و لب زد:

هاتف : اذیت میشی میخوای بغلت کنم ؟

سری به طرفین تکون دادم و خواستم جوابش رو بدم اما با دیدن رها و مامان هاتف جلوی در خونه ، اخمام تو هم رفت و حرصی نفس عمیقی کشیدم.

هاتف هم خط نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن اون دو نفر بدتر از من اخماش توهم رفت و از لای دندون های چفت شده اش غرید:

هاتف : تو اینجا چیکار میکنی ؟

مامان هاتف بی توجه به سوال هاتف ، نگاهی به من انداخت و با خباثت لب زد:

مامان هاتف : میبینم که خوب سیاه و کبودت کرده!

با این حرف مامان هاتف ، رها هم پوزخندی زد و من از شدت بیچارگی بغض بدی نشست بیخ گلوم و سر پایین انداختم.

مامان هاتف : پسر من تو خودت میدونی این دختر وصله ی تو نیست ، ولش کن! این آقا جون خدا بیامرزت حتما یه چیزی میدونه که ناف رها رو به ناف تو بست.

نیم نگاهی به رها انداختم که مثلا با این حرف مامان هاتف خجالت کشید و با لب هایی قرمز سر پایین انداخت . عصبی ، بیشتر پیراهن هاتف رو تو مشتم گرفتم .

احساس میکردم با وجود فشاری که رومه دوباره حالم داره بد میشه ، از همه ی اینا بدتر سکوت هاتف بود که داشت عین مته روحم رو سوراخ میکرد.

خواستم برم داخل خونه که با حرفی که زد ، سرجام میخکوب شدم.

هاتف : فقط یکبار دیگه ببینم در مورد زن من اینطوری حرف زدی ، اینقدر آروم باهاتون برخورد نمیکنم . زندگی من به هیچ احدالناسی ربط نداره . تو هم کاره ی من نیستی که برام تعیین و تکلیف کنی ! حواست به کارات باشه.

و بعد نیم نگاهی به رها انداخت و گفت:

هاتف : دختر خالمی درست ، اما این فکر رو از سرت بنداز بیرون که من پیام و تورو بگیرم! من هیچوقت تن به اون رسم مزخرف نمیدم .

نفس عمیقی کشید و خشمگین ادامه داد:

هاتف : تو کارایی که بهتون مربوط نیست ، دخالت نکنید و کمتر با حرفای نیش دارتون زن و اون بچه ی تو شکمش رو اذیت کنید . اگه اتفاقی بخواد براشون بیوفته ، زندگیتون رو جهنم میکنم.

بعد از تموم شدن حرفش جلوی چشم های مبهوت مامان و اون دختره ی عفریته ، دست انداخت
زیر زانو هام و تو یه حرکت از روی زمین بلندم کرد که با هین بلندی سرمو به سینش چسبوندم و
دستامو دور گردنش حلقه کردم .

هاتف : یه درصد هم بخاطر حرفاشون خودتو ناراحت نکن.

و بعد خیلی بیخیال و ریلکس بدون اینکه نگاهی به اونا در بندازه ، وارد خونه شد.

من : میش... میشه بزاریم زمین ؟

خیلی محکم و کوبنده لب زد:

هاتف : نه!

در اتاق رو باز کرد و با احتیاط من رو روی تخت گذاشت . هنوزم وقتی یاد حمایت هاش میوفتادم
بند بند وجودم غرق لذت میشد.

قبل از اینکه چیزی بگم ، کمر راست کرد و با صدای خش داری گفت:

هاتف : من از امروز تا ۳ ، ۴ روز دیگه ممکنه خونه نباشم ، نگهبان ها جلوی درن ، هر چی

خواستی به من بگو بهشون بگم برات فراهم کن!

متعجب نگاهش کردم و لب زدم:

من : یعنی... یعنی چی نیستی ؟ کجا میخوای بری ؟

هاتف : میخوام یهدت نباشم.

با شنیدن این حرف تمام حس های خوبم پرید ! چه خوش خیال بودم من که فکر میکردم این بچه میتونه رابطه ی مارو از دوباره بسازه ولی غافل از اینکه هاتف همچنان فکر میکنه منم گناهکارم و داره ازم فاصله میگیره....

همه ی کاراش فقط یه چیز رو بهم میفهموند . اون دیگه حضو منو ، تو زندگیش نمیخواست .
بغضم رو قورت دادم و با صدای خفه ای باشه ای زمزمه کردم که سری تکون داد و با گفتن فعلا ای از اتاق زد بیرون.

با خارج شدنش از خونه بغضم شکست و با صدای بلندی زدم زیر گریه . حالا که دیگه اونم منو نمیخواست ، منم بیشتر از این خودم رو سربارش نمیکردم .

تصمیم خودم رو گرفتم ! من فردا برای همیشه از زندگیش میرفتم.

با بلند شدن صدای گوشیم ، نگاهی اشکیم رو به گوشی دوختم و با دیدن اسم پروا ، بی درنگ جواب دادم.

من : الو ؟

پروا : الو شهرزاد ؟ داری گریه میکنی ؟ چی شده خواهرم ؟

هق هقم اوج گرفت و با درد تمام اتفاقات این چند روز اخیر رو براش تعریف کردم . از اون شبی که میخواستم سورپرایزش کنم تا بچه ی کوچیکی که تو وجودم کم داشت رشد میکرد.

حرفام که تموم شد ، پروا با صدای بلندی گفت:

پروا : دختره ی احمق یعنی چی که بلند شی بری ؟ اینطوری میخواستی خودت رو بهش ثابت کنی ؟ تمام مقاومت همین بود ؟

بغض داد با صدای بلندی لب زدم:

من : چیکار کنم پروا ؟ یقه اش رو بگیرم و بچسبونمش به دیوار بگم دوست دارم وقتی محل سگ بهم نمیده ؟! اون حای فرصت جبران هم بهم نمیده ! من سر چیزی دارم قضاوت و شکنجه میشم که یک در هزار وجود نداره.

صدای پروا آروم تر شد و گفت:

پروا : بیا خونه ی ! پیش غریبه نرو.

من : نه پروا ميخوام يه چند وقت از همه چي و همه كس دور باشم . ميخوام يه مدت طولاني برم شمال ، بايد با خودم كنار بيام.

پروا : خب پس حداقل برو خونه ي مادر جون من . اونم يه پيرزن تنهاست ، خوشحال ميشه بري پيشش!

من : اما....

پروا : اما و اگه نداريم . آدرس رو برات ميفرستم.

ناچار باشه اي گفتم و پروا با گفتن مراقب خودت باشي گوشي رو قطع كرد.

#هاتف

با كلافكي نگاهی به پرونده ي رو به روم انداختم .چيزي ازش نميفهميدم و تمام دل و فكرم سمت شهرزادي بود كه از ديشب تا حالا ازش فاصله گرفته بودم.

با اين كارم ميخواستم هم خودش راحت باشه و هم خودم يكم با خودم كنار بيام . وضعيت خوبي نداشتم و قلبم به طرز عجيبی بي قراري ميكرد . اگه همينطوري پيش مي رفت بايد ميرفتم دكتر!

پرونده رو روی میز پرت کردم و کلافه به صندلی تکیه دادم و با دستام ، صورتم رو پوشوندم.
مغزم کار نمی کرد و فقط نیاز به آرامش داشتم ، آرامش که خیلی وقت بود گمش کرده بودم!

با تقه ای که به در خورد ، بدون اینکه تغییری تو حالی که بودم ، ایجاد کنم ، لب زدم:
من : بیا داخل

به ثانیه نکشید که در اتاق با شد و خیلی زود صدای نازک زنی تو اتاق پیچید!
_میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

با شنیدن صدای زن ، متعجب دستم رو از روی پیشونیم برداشتم و با دیدن زن رو به روم که
عجیب برام آشنا میزد ، ابرو هام از تعجب بالا پریدن .

یکم به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد کجا دیدمش ! ناگهان با یادآوری آخرین روزمون تو
عربستان و اتفاقات اون روز ، یادم اومد که این زن ، خواهر شهرزاده .

اخمام تو هم رفت و میرغضب نگاهش کردم که لب گزید و آروم بچ زد:
شمیم : میشه یکم با هم حرف بزنیم؟

با اینکه علاقه ای به حرف زدن باهاش نداشتم اما سر تکون دادم و زن بچه بغل و با قدم های سست به سمت صندلی رفت و روش نشست.

با یکم من من ، نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی لب زد:

شمیم : راستش نمیدونم از کجا شروع کنم ، با بدی که خودم و شوهرم در حق شما و شهرزاد کردیم واقعا روی نگاه کردن تو صورتتون رو ندارم .

من : خانوم محترم من نمیخوام در مورد گذشته چیزی بدونم چون خیلی چیزارو آلاَن فهمیدم .
شمیم : اما شما نا حق دارید شهرزاد رو قضاوت میکنید ! اون هیچ گناهی نداره .

اخمالو و کنجکاو نگاهی بهش انداختم که نفس عمیقی کشید و گفت:

شمیم : حرفای اون روز اهورا در مورد شهرزاد همش دروغ بود! اون فقط ، فقط برای انتقام گرفتن از کاری که شهرزاد باهاش کرده این حرف روزد تا میونه ی شمارو خراب کنه . اون میدونست شهرزاد تا چه حد شنا رو دوست داره و دقیقا دست گذاشته روی نقطه ضعفش .

در حینی که صحبت می کرد ، پاکتی از توی کیفش در آورد و روی میز گذاشت .

شمیم : اهورا اون روز یه عکسایی رو بهت نشون داد که هیچکدومشون واقعیت نداشتن . اون عکسا همشون فتوشاپ هستن ! شهرزاد هیچ نسبتی با اهورا نداره ، اون فقط مجبور بود بخاطر نجات جون من احمق براش کارکنه.

خواستم حرفی بزنم که دستش رو بالا آورد و مانع شد.

شمیم : خواهش میکنم!

سکوت کردم که شمیم ادامه داد:

شمیم : اهورا از شهرزاد یه اطلاعاتی رو میخواست که در قبالش قرار بود منو آزاد کنه .

اخمام رو توهم کشیدم و منتظر شدم ادامه اش رو بگه.

شمیم : اما شهرزاد اصل اون اطلاعات رو براش نیوورد ، اهورا هم بخاطر کلکی که شهرزاد بهش زده بود ، تصمیم گرفت کارش رو تلافی کنه.

نگران و متعجب نگاهش کردم که با چشمای اشکی نگاهم لب زد:

شمیم : آقا هاتف من شناختی از شما ندارم درست اما خواهرم دیوونه وار عاشقتونه . هنوزم حرفای اون روزش در مورد شما رو فراموش نکردم . منو که فراموش کرد ، اما خواهش میکنم شما ناحق قضاوتش نکنید!

با شنیدن این حرف ها نفسم تنگ شد ! چرا ؟ چرا نداشتم برام توضیح بده ؟ !
تقصا کاری که نکرده بود رو داد ! وای خدای من خودت کمکم کن.

با ضرب از جام بلند شدم که با این کارم ، دختره با ترس از جاش بلند شد.
شمیم : اتفاقی افتاده ؟

کلافه چنگی به موهام زدم.

من : وای وای وای ! چرا نداشتم ؟ چرا نداشتم ؟ خراب کردم.

و بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه با سرعت از اداره زدم بیرون و سوار ماشین شدم . باید میرفتم از دلش در میووردم ! فقط از خدا میخواستم منو ببخشه.

با هول وارد خونه شدم و اسمش رو صدا زدم ولی جوابی ازش نشنیدم!

ترسیده به سمت اتاق خوابمون دویدم و با ضرب درش رو باز کردم.

من : شهر...

یا دیدن اتاق خالی وحشت تمام وجودم رو پر کرد.

خواستم از اتاق خوارج بشم اما ناگهان با دیدن کاغذی که روی میز توالت بود ، نگران و کلافه قدمی به سمتش برداشتم.

کاغذ رو برداشتم و روی تخت نشستم:

شهرزاد : شاید الان که داری این متن رو میخونی ، من نباشم و خیلی با هم فاصله داشته باشیم . اهل مقدمه چینی نیستم فقط دلم میخواد بدونی من همیشه ی همیشه از همون اولش هم به فکر این بودم که تو با دونستن حقیقت ممکنه ولم کنی اما راستش هیچوقت فکرش رو نمیکردم که بخاطر چند تا عکس دروغ و مسخره تقاص پس بدم....

بگذریم ، هاتف ! مرد مغرور من اینو بدون تا آخرین نفس به یادت هستم و قول میدم از ثمره ی عشقمون مثل چشمام مراقبت کنم . قول میدم همیشه بهش یادآوری کنم که یه بابای خوش قلب و مهربون داره.

نمیدونم اون اطلاعات الانم بدردت میخورن یا نه اما اگه همچنان به کارت میاد ، یه سر به پروا
بزن . من اون اطلاعات رو به پروا دادم که اگه اتفاقی برام افتادد، پروا اون اطلاعات رو به دست
برسونه.

یادت باشه بیشتر از خودم دوست دارم و هیچوقت فراموش نمیکنم ! برات آرزوی خوشبختی
میکنم و امیدوارم یکی رو پیدا کنی که لیاقت رو داشته باشه ...
شهرزاد.

با خوندن جمله ی آخرش ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد.
آخ لعنت به تو هاتف که دستی دستی زندگیت رو خراب کردی ! یعنی واقعا اون عشقی که اونقدر
براش تلاش کرده بودیم از بین رفت ؟ شهرزادم رفت ؟
با حرص اشکام رو پاک کردم و بلند شدم.

من نمیذاشتم همه چی به همین راحتی خراب بشه . من نمیذارم شهرزاد بره ! شده زیر سنگم شده
پیداش میکنم.

#مهرداد

به کمک تخت و دیوار ، به سختی خودم رو جلو کشیدم و روی ویلچرم نشستم .

نفس نفس زنان ، عرق های درشتی که روی پیشونیم بودن رو با دست پس زدم و همین که خواستم ویلچر رو حرکت بدم ، در اتاقم با تقه ای باز شد و پشت بندش قامت ریزه میزه ی پرستارم ، نورگل .

من : چیزی شده نورگل جان.

مثل همیشه درحالی که ریشه های شالش ور میرفت ، آروم لب زد:

نورگل : آقا مهرداد ببخشید مزاحم شدم اما یه خانومی اومدن و خیلی اصرار دارن بیننتون .

ابروهام از این حرفش بالا پریدن . متعجب سری تکون دادم و گفتم:

من : بگو بیاد داخل .

چشمی گفت و فوراً اتاق رو ترک کرد و چند دقیقه بعد قامت خمیده ی زنی که عجیب شبیه...

خدای من ! باورم نمیشه اون دختر شهرزاد بود ؟ پس چرا اینقدر....

من : شهرزاد؟؟؟

انگار که منتظر یه تلنگر باشه ، بغضش شکست و هق هقش تو اتاق پیچید.

زانو زد روی زمین و از اعماق وجودش اشک میریخت و زجه میزد!

نگران ویلچرم رو به سمت حرکت دادم و درست رو به روش قرار گرفتم.

دو دل بودم بهش نزدیک بشم یا نه ! اما وجدانم به این راحتی قبول نمی کرد حال بدش رو ببینم و دم نزنم.

دست های لرزونم رو جلو بردم و بازوهاش رو گرفتم.

من : شهرزاد بلند شو دختر !

لجوجانه سری تکون داد و تو یه حرکت با جفت دستاش محکم پاهام رو گرفت.

شهرزاد : مهرداد اومد اینجا التماس کنم منو ببخشی ! نمیخوام بیشتر از این با عذاب وجدان

زندگی کنم و آهت پشت سر زندگیم و بچم باشه . توروخدا منو ببخش! ببخشم.

میتونسم قسم بخورم حتی نفس کشیدن یادم رفته بود .

شهرزاد : من دلت رو شکستم ، خدا هم تقاص دل شکسته ات رو ازم گرفت . منو ببخش ازت

خواهش میکنم.

من : شهرزاد!!

اینقدر جدی صداش زدم که خودمم از تحکم کلامم جا خوردم چه برسه به اون دختر.

با چشمای اشکی سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت که با همون لحن ادامه دادم:

من : بلند شو!

فورا و بدون هیچ حرف از جاش بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته لب زدم:

من : شهرزاد من از همون اولم از دستت ناراحت نبودم ! تو اشتباهی نکردی مقصر من بودم که اشتباه عاشق شدم.

شهرزاد : اما تو بخاطر من پاهات...

دستم رو بالا آوردم و ساکتش کردم.

من : اگه من دیگه نمیتونم راه برم مقصرش نه تویی و نه هاتف ! من بخاطر داداشم اینکارو کردم ، حتی اگه بازم برگردیم به عقب من حاضر اینکارو کنم . پس لطفا نه بخاطر این اتفاق و نه بخاطر اینکه عشقم رو رد کردی خودت رو مقصر ندون . عشق تو از اول هم برای من ممنوعه بود اما من نمیخواستم قبول کنم چون کور شده بودم ! اما الان دیگه مطمئنم تو زن داداش منی ، ناموس داداشمی و همینجا بهت قول میدم مثل زن داداشم دوستت داشته باشم و مراقبت باشم.

چشمه ی اشکش خشک شده بود و فقط هق هق میکرد.

من : حالا به من بگو هاتف کجاست ؟ چه اتفاقی برات افتاده که اینطوری داغون شدی... صبر کن بهش بگم بیاد اینجا...

با شنیدن این حرف ترسیده و ناراحت سری تکون داد و به سمت بیرون عقب گرد کرد.

من : صبر کن شهرزاد کجا ؟ با این وضعیت کجا میری؟

شهرزاد : خیلی مراقب خودت باش ! از اینکه منو بخشیدی تا آخر عمر مدیونتم .

و بعد این حرف بی توجه به من که مدام صداش میزدم ، با سرعت از خونه خارج شد.

#شهرزاد

برای بار هزارم دستی به چشمای خیسم کشیدم .

بند ساک کوچیکم رو توی دستم فشردم و اون یکی دستم رو روی شکمم گذاشتم و یواش لب

زدم:

من : منو ببخش مامانی اما مجبورم ! بابات دیگه منو دوست نداره منم کنار میکشم تا یکی رو پیدا کنه که واقعا لیاقتش رو داشته باشه اما فکر نکنی تورو هم دوست نداره ها ، نه . بابایی همیشه عاشق توعه .

هق زدم و نگاهی به اتوبوس رو به روم انداختم .

لبخند تلخی زدم و بلیط توی دستم رو به مردی که جلوی اتوبوس وایستاده بود ، دادم .

برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم ! هنوز یه روزم نگذشته ولی دلم براش تنگ شده . دلتنگ خودش ، خاطراتمون ...

یعنی میشه یه بار دیگه بینمش ؟

بغضم رو به سختی قورت دادم و با قدم های سست و بی جون به داخل اتوبوس قدم برداشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم .

خیلی زود راننده هم سوار شد و اتوبوس رو روشن کرد و راه افتاد!

با حسرت نگاهی به بیرون انداخت و آهی از ته دلم کشیدم ! اینم از آخر داستان ما... آخر عشقی که با سختی بدست اومده بود...

نم اشکام رو با دست گرفتم و سرم رو به شیشه چسبوندم و چشم بستم اما هنوز یه دقیقه هم نگذشته بود که با ترمز کردن یهو یی اتوبوس و فریاد راننده ، فوراً چشم باز کردم .
راننده : آخه تورو خدا ببین ، یهو می پیچی جلوی اتوبوس نمیگی له میشی مرد مومن ؟ از جونت سیر شدی ؟

متعجب کمی به سمت راننده سر کج کردم اما با دیدن هاتفی که نفس نفس زنان رو به روی راننده وایستاده ، تپش قلبم اوج گرفت .
مطمئن بودم پیدام کنه ، همینجا زنده زنده دفن میکنه ، بخاطر همین ترسیده گوشه ی صندلی جمع شدم و محکم چشم بستم اما به ثانیه نکشید که مچ دستم اسیر دستاش شد و به شدت از جام بلند شدم .

ترسیده منتظر سیلی محکمی شدم اما بر خلاف تصورم تو جای گرمی فرو رفتم .

هاتف : کجا داشتی میرفتی زندگیم ؟ نگفتی هاتف بدون تو میمیره؟

هقی زدم و شوکه چشمام رو باز کردم . تو صورتش نگرانی موج میزد و بیشتر از هر وقت دیگه ای پریشون و نگران بود!
با دستاش صورتم رو قاب گرفت .

هاتف : ببخشید که بهت شک کردم ! ببخشید که باورت نکردم . شرمندتم خانومم!

این مرد هاتف من بود ! هاتف خوش قلب و مهربون من بود.

بغضم شدید تر شد و با دلتنگی دستم رو روی گونه اش کشیدم که قطره اشک داغی از گوشه ی چشمش سر خورد و پشت دستم افتاد.

نفس نفس زنان از کمبود اکسیژن لب زدم :

من : ها.... هاتف... هاتفم ؟

با صدای بغض داری لب زد:

هاتف : جانم؟! جانم خانومم؟

و بعد این حرف تند تند دستم رو غرقه بوسه کرد.

هاتف : منو میبخشی ؟

میخواستم بگم مگه میشه نبخشمت اما هیچ صدایی از دهنم خارج نمیشد .

ناباور دست رو جلو بردم و دوباره صورتش رو نوازش کردم . واقعی بود! واقعی واقعی.

هق زدم و زیر لب اسم رو نالیدم و بعد این حرف ، زانو هام شل شدن و پلکام روی هم افتادن.

#هاتف

با دیدنش که داشت میوفتاد زمین ، تو یه حرکت کشیدمش سمت خودم و رو دستام بلندش کردم.

با تشکر کوتاهی از راننده ، از اتوبوس خارج شدم و به سمت ماشینم دویدم و یواش روی صندلی خوابوندمش.

بطری آبی رو برداشتم و یکم از آب رو روی دستم ریختم و پاشیدمش تو صورت شهرزاد که پلکاش تکون خوردن .

با دلتنگی و نگرانی گونه اش رو نوازش کردم و آروم لب زدم:

من : دورت بگردم چشمتو باز کن.

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش سر میخورد رو پاک کردم و روی جفت چشماش رو بوسیدم.

دوباره صورتش رو خیس کردم که زیر لب اسمم رو نالید.

من : اینجام ! هاتف اینجاست عروسکم . چشمای خوشگلتو باز کن زندگیم.

فشاری به دستم آورد و یواش یواش چشماش رو باز کرد . با دیدن چشمای بازش برای هزارمین بار خدارو شکر کردم که دوباره کنار خودم دارمش.

#شهرزاد

گنگ و متعجب به لبخند پر رنگ و چشمای اشکی آلودش نگاه میکردم .

یعنی خواب و رویا نبود ؟!

هاتف : کجا داشتی میرفتی ؟

نفس نفس از هیجان لب زدم:

من : میخواستم برم که دیگه... دیگه اذیت نکنم!

با نشستن دستش روی شکم نفسم تو سینه حبس شد.

هاتف : بعد تکلیف این فسقلی چی میشد ؟!

دهم عین ماهه، باز و بسته میشد ولی نمیتونستم چیزی بگم ! انگار لال شده بودم.

هاتف تنش رو جلو کشید و روم خم شد:

هاتف : من همه چيو فهميدم ! الان بدجور پشيمونم . ميخوام منو ببخشي ، به مرگ هاتف قول ميدم برات جبران كنم. لطفا تو مثل خودم باهام رفتار نكن ، من بدون تو نميتونم.

ريزش اشكام دست خودم نبود . با دو تا دستام صورتش رو قاب گرفت و لرزون لب زدم:
من : اگه عاشقي جرمه ، من مجرم ترين آدم جهانم!

چشماش با اين حرفم برق زدن .

هاتف : دوستت دارم!

بند بند وجودم با اين حرفش غرقه لذت شد . چقدر دلتنگ اين كلمه از زبونش بودم .

هاتف با لبخند ، لبخند جذابي نشون كنج لباس و با لذت نگاهم كرد .

دستامو با بي قراري دور گردنش حلقه كردم !

من نميتونستم چشم ببندم و ازش كينه به دل بگيرم درحالي كه مثل ديوونه ها عاشقشم .

من : دلم برات تنگ ش...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که عمیق لباش رو روی لبام گذاشت و با ولع شروع کرد به بوسیدنم . بوسه ای که ماه ها بود دلم براش لک زده بود ! بوسه ای که با همه ی بوسه ها فرق داشت.

چشم بستم و با جون و دل همراهیش کردم که با این کارم حریص شد و گازی از لب زیرینم گرفت.

آخ آرومی گفتم که نفس نفس زنان ازم فاصله گرفت و دم گوشم لب زد:

هاتف : ببخشید وحشی شدم دوباره اما خب یه طوری باید حرصم رو خالی میکردم دیگه.

با غیض مشتی به بازوش زدم که قهقهه ی بلند و مردونه ای سر داد و دل بی جنبه ی منم با خنده هاش ضعف رفت.

دستش رو به سمتم گرفت و با محبت لب زد:

هاتف : بریم خونمون ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من : بریم.

بوسه ی محکمی پشت دستم زد و زیر دست خودش روی دنده گذاشت و راه افتاد.
هاتف به خودش اومده بود ! دوباره شده بود همون هاتف مهربونی که حاضر بودم بخاطرش قید
همه چیو بزنم ! من این هاتف رو بیشتر از هر کس دیگه ای دوست داشتم.

(سه ماه بعد)

با ذوق دستی روی شکمم که یکم برآمده شده بود ، کشیدم و همونطور که قربون صدقه ی بچم
میرفتم ، نیم نگاهی به ساعت انداختم !

ساعت از ۶ هم گذشته بود و خبری از هاتف نبود !

من : فسقلی مامان بزار یه زنگ بزنم به بابات ببینم کجاست ! مثلاً قراره امروز بریم برای قند
عسلمون خرید کنیم.

یواش یواش شکمم رو نوازش کردم و آروم تر ادامه دادم:

من : با بابایی قهر نکنی ها که دیر کرده ، آخه بابا کلی کار داره ولی مطمئن باش ما و یادش نمیره .

رو مبل نشستم و به هاتف زنگ زدم !

دو تا بوق نخورده ، صدای خسته اش که سعی داشت بروز ندتش ، تو گوشم پیچید .

هاتف : جانم خانومم ؟

لبخند ملایمی زدم و گفتم :

من : کجایی ؟

هاتف : پنج دقیقه دیگه خونه ام . تو حاضر باش تا رسیدم بریم .

من : هاتف اگه خسته ای بزاریم برای یه روز دیگه !

هاتف : من هیچوقت برای خانواده ام خسته نیستم .

بند بند وجودم با این حرفش غرقه لذت شد . با ذوق باشه ای گفتم و هاتف با الان میرسمی

گوشی رو قطع کرد .

با هیجان از جام بلند شدم به مانتو و شالم چنگ زدم و پوشیدمشون .

نیم نگاهی به خودم تو آینه انداختم و بوسی برای خودم فرستادم که صدای زنگ در بلند شد.

جیغ خفه ای کشیدم و به سمت در ورودی دویدم و با دیدنش تو حیاط ، با سرعت به سمت قدم برداشتم . دست خودم نبود به حدی دلتنگش بودم که فقط از صبح لحظه شماری میکردم بیاد خونه.

پریدم تو بغلش که صدای مواظب گفتن هاتف بلند شد.

هاتف : خانومم ۱۰۰ بار بهت گفتم اینطور ندو به خودت و بچه آسیب میرسونی .

عین گریه خودم رو تو آغوشش پنهون کردم و با ناز ببخشیدی گفتم که محکم منو تو آغوشش فشرده .

هاتف : بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

من : من بیشتر خب!

ریز خندید و دم گوشم پیچ زد.

هاتف : عاقبت دلبری کردن زیاد چیه ؟

لوس شونه ای بالا انداختم که لاله ی گوشم رو بوسید.

هاتف : حالا شب بهت نشون میدم عاقبتش چیه.

جفتمون با هم خندیدیم و به سمت ماشین قدم برداشتیم . هاتف اول منو سوار ماشین کرد و بعد خودش سوار شد و راه افتاد.

هاتف : هنوز ۶ ماه وقت داریم و تا اون موقع همه ی کارامون رو تموم میکنیم . امروز نیومدیم خرید های کلی رو انجام بدیم!

با لب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم که زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و دستمو گرفت.
هاتف : امروز آوردم بیرون هم حوصله ات بیاد سرجات و هم چند تا چیز خوشگل برای نی نیمون بگیریم! باشه؟

از اینکه اینقدر هوامو داشت و مراقبم بود بیشتر از قبل ذوق میکردم ! یه زن جز این محبت های زیر پوستی دیگه چی میخواست ؟

جلوی پاساژ بزرگی نگه داشت .

هاتف : با خانمم بیاده شه.

باشه ای گفتم و با ذوق در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و هاتف با قدم های بلند به سمت

اومد . دستش رو به سمت گرفت و با لحن با مزه ای گفت:

هاتف : افتخار میدید لیدی زیبا؟

خندیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و با هم راه افتادیم اما هنوز قدمی برنداشته بودم که یه موتوری با سرعت از پشتمون رد شد . بدون اینکه فرصت بشه به عقب برگردم ، ناگهان به فرو رفتن شیئی محکمی تو کمرم ، آخ بلندی گفتم و هاتف رو صدا زدم.

#هاتف

با تموم سرعت دنبال موتوری میدویدم ولی ناگهان با صدای جیغ مانند شهرزاد که اسمم رو صدا میزد ، وحشت زده برگشتم عقب و با دیدنش که تلو تلو خوران به عقب رفت و با ضرب افتاد زمین ، ترسیده یا خدایی گفتم و به سمتش دویدم.

قبل از اینکه بیوفته زمین محکم گرفتمش و جفتمون با هم رو زمین نشستیم.

جای جای صورتش رو نوازش کردم و با صدایی که از زور بغض میلرزید ، لب زدم:

من : چی شدی خانومم؟! خوبی ؟

اما با خیزی بیش از حد بدنم ، نگاهی به تن شهرزاد انداختم و با دیدن خونی از بین پاهاش و پشتش سرازیر بود ، وحشت زده نگاهم رو قفل چشمای نیمه باز شهرزاد کردم.

شهرزاد : بچ... بچم! فق... فقط.... بچ... بچم ر...نجا...ت بده... ها... ها...

قبل از اینکه جمله اش تمون بشه ، کم کم صدا کم شد و پلکاش روی هم افتادن .

با وحشت صداش زدم ولی عکس العملی ازش ندیدم.

صدای مردم اطرافم خط عمیقی میکشید روی اعصاب مختل شده ام . یکی میگفت بیچاره دختره

حامله بود ، اون یکی میگفت هر کی بودی میشناختتش!

با نگرانی شهرزاد رو به خودم فشردم و نعره ی بلندی کشیدم که محوطه تو سکوت رفت.

من : توروخدا یکی در ماشینم رو باز کنه ، زنم رو بزارم تو ماشین.

پسری از اون طرف گفت:

پسر : داداش الان زنگ میزنم آمبولانس!

من : نه نه آمبولانس لازم نیست فقط در ماشینم رو باز کن.

با هول سری تکون داد و به سمت ماشینم دوید و درش رو باز کردم که تو یه حرکت شهرزاد رو بلند کردم و با سرعت به سمت ماشین رفتم.

با احتیاط شهرزاد رو روی صندلی خوابوندم و بی اراده نگاهم به سمت پیراهن و دستم که خوبی شده بودن ، کشیده شد.

وحشتم چند برابر شد و دویدم سوار ماشین شدم.

پام رو تا ته روی پدال گاز گذاشتم و راه افتادم!

.

.

با ورودمون به داخل بیمارستان ، با صدای بلندی پرستار رو صدا زدم که به ثانیه نکشید پرستاری به سمتمون دوید .

پرستار : چی شده ؟

من : زنم حاملست ، موتور خورده بهش توروخدا یکاری کنید داره از دست میره.

پرستار وقتی چشمش به لباسام خورد ، فوراً به چند نفر اشاره کرد تا برانکارد رو بیارن .

با احتیاط شهرزاد رو روی برانکارد خوابوندم و صدای پرستار که میگفت بیمار رو منتقل کنید اتاق عمل ، شد ناقوس مرگم!

بعد از سه ساعت انتظار کشیدن پشت اتاق عمل ، بالاخره دکتر اومد بیرون .

با دیدنش فوراً به سمتش رفتم و لرزون و پر استرس لب زدم:

من : چی... شد ؟

و چون سکوتش رو دیدم با عجز اسمش رو صدا زدم .

من : آقای دکتر ؟

نفس عمیقی کشید و با حرفی که زد دنیا رو سرم آوار شد.

دکتر : مادر رو نجات دادیم و جلوی خونریزی رو گرفتیم اما متأسفانه بخاطر ضربه ای که با چاقو

به کمر مادر وارد شده، جنین رو از دست دادیم . تسلیت میگم!

نفسم تنگ شده بود و قلبم تیر میکشید . دستمو به دیوار گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم .خدایا این دیگه چه مصیبتی بود ! وای اگه شهرزاد بفهمه داغون میشه.

گوشه ی دیوار سر خوردم و بغضی که سعی در خفه کردنم داشت ، شکست.

هر چیو میتونستم تحمل کنم جز این اتفاق رو . چطور باهاش کنار بیاییم ؟ خدایا چرا ما ؟ اصلا من به درک ، شهرزاد به درک ، گناه اون بچه چی بود ؟
دکتر : حالت خوبه پسرم ؟

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و با صدایی خفه گفتم:

من : میتونم همسرم رو ببینم ؟

سری تگون داد و من با پاهایی سست و لرزون ، به کمک دیوار از جام بلند شدم .

با کمری شکسته و خمیده وارد اتاق شدم و با دیدن جسم رنگ پریده ی شهرزاد قلبم فشرده شد.

با چشم هایی که اشک جلوی دیدش رو تار کرده بود ، به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

دست یخ کرده اش رو تو دستم گرفتم . چطور باید بهش میگفتم؟

خم شدم عمیق پیشونیش رو بوسیدم و آروم گفتم:

من : اون بی پدر و مادری که این بلا رو سرمون آورده رو پیداش میکنم . بهت قول میدم ندارم
یه آب خوش از گلوش پایین بره.

یواش یواش گونه اش رو نوازش کردم و بخاطر بچه ای که ندیده از دست دادمش اشک ریختم .
برای شهرزادی که میدونستم بیشتر از من ضربه می خوره ، اشک ریختم.

#شهرزاد

با درد بدی که توی تک تک سلول های بدنم رخنه کرده بود ، ناله ای کردم و به سختی لای
چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای سرخ هاتف بود.
درحالی که مقاومت میکردم پلک هاگ روی هم نیوفتن ، با ناله اسم رو صدا زدم که فوراً نگاهش
رو بهم دوخت.

من : ها...تف؟

دستم رو که توی دستش بود رو بوسید و با صدایی که عجیب می لرزید و خش دار شده بود ،
جوابم رو داد.

هاتف : جانم خانومم ؟ حالت خوبه ؟ درد نداری ؟

با التماس به چشمای رنگ شبش زل زدم و گفتم:

من : بچمون سالمه؟ چیزیش نشده نه ؟

آب دهنش رو قورت داد و متوجه ی بالا و پایین شدن سیبک گلوش شدم . چون جوابی ازش
نشنیدم ، اشکام شروع به باریدن کردن.

من : هاتف گفتم بچمون سالمه ؟

دستش رو روی شکمم گذاشت و با لبخندی که به نظرم خیلی مصنوعی به نظر میرسید ، گفت:
هاتف : آره جال بچمون هم خوبه!

ترسیده فشار خفیفی به دستش وارد کردم.

من : پس ، پس چرا حسش نمیکنم؟ چرا احساس سبکی میکنم .

با مهربونی سر خم کرد پیشونیم رو بوسید و تو همون حال گفت:

هاتف : مگه من بهت دروغ میگم ؟ حال بچمون خوب خوب ، فعلا فقط تو باید خوب بشی.

چرا احساس میکردم داره دروغ میگه ؟ چرا حس میکردم بغض کرده و نمیخواه بفهمم ؟

هاتف : گرسنت نیست ؟

سری به طرفین تکون دادم که سرم رو نوازش کرد و گفت:

هاتف : پس یکم استراحت کن.

من : میشه تو هم کنارم باشی ؟

لبخندی به صورتم پاشید و سری تکون داد.

روی صندلی کنارم نشست و مشغول بازی کردن با موهام شد . خوب نقطه ضعفم رو میدونست !

درحالی که گیج و منگ خواب بودم ، زیر لب زمزمه کردم.

من : نمیدونی کار کی بود ؟

به وضوح منقبض شدن فکش رو دیدم.

هاتف : نه ولی پیداش کنم مادرش رو به عزاش مینشونم!

وقت نشد ادامه ی حرفاش رو بشنوم چون چشمام به طور غیر عادی بسته شدن و فقط لحظه ی آخر زمزمه ی هاتف رو شنیدم که میگفت منو ببخش.

کنجکاو شدم چرا این حرف رو زده ولی خواب حسابی بهم غلبه کرده بود....

#هاتف

نتونستم بهش بگم! وقتی حال بدش رو دیدم نتونستم بدترش کنم.

باید اول خودش خوب میشد تا بهش این خبرو بدم و بگم دیگه بچه ای درکار نیست.

با انگشت رد اشکاش روی صورتش رو پاک کردم و رستی به صورت خیس از اشک خودم کشیدم.

دوباره سر خم کردم و شقیقه اش رو بوسیدم . این شهرزاد ضعیف تر از اونی بود که طاقت یه اتفاق جدید رو داشته باشه! خدایا خودت بهم قدرت بده با این داغ بزرگ کنار پیام ، به قدرت بده بتونم اونطوری که لازمه کنار شهرزاد باشم و حمایتش کنم . نا امیدم نکن....

با یادآوری اینکه یادم رفته برم صندوق حساب کنم ، از جام بلند شدم و بوسه ای روی پیشونی شهرزاد زدم و ناچار از اتاق زدم بیرون.

با تموم شدن کارای صندوق و حساب کردن ، کلافه چنگی به موهام زدم و به سمت اتاق شهرزاد راه افتادم.

وارو اتاق شدم و با دیدن شهرزادی که هق هق کنان روی تخت نیم خیز شده بود ، شوکه صداش زدم که فوراً برگشت سمتم .

شهرزاد : کجا بودی ؟ مگه قول ندادی تنهام نداری ؟

من : رفته بودم صندوق حساب کنم ! تو چرا از جات بلند شدی ؟

بی توجه به سوالم از جاش بلند شد ولی هنوز قدمی برنداشته بود که با آخ بلندی افتاد کف زمین و دستش رو به کمرش گرفت.

ترسیده اسمش رو صدا زدم و به سمتش دویدم و تو آغوشم گرفتمش.

من : چیکار میکنی خانومم ؟ این کارا یعنی چی ؟

با درد و نفس نفس زنان گفت:

شهرزاد : بریم ، بریم نمیخوام اینجا بمونم . هاتف بریم.

سعی کردم از جاش بلندش کنم ت تو همون حال لب زدم:

من : شهرزاد جان آرام باش . دکترت فعلا گفته باید تحت نظر باشی من که نمیتونم سر خود مرخصت کنم.

شهرزاد : توروخدا بریم ، هاتف بری...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که در اتاق با شدن باز شد و پرستار وارد شد.

با دیدن شهرزاد فوراً به سمتمون اومد و با صدای بلندی گفت :

پرستار: خانوم چیکار داری میکنی ؟ شما تازه بچه سقط کردید بخیه هاتون باز میشن.

و وای از شهرزاد وقتی که کلمه ی سقط رو شنید!

ناباور برگشت و نگاهم کرد که کلافه چنگی به موهام زدم.

شهرزاد : این... چ... چی می... میکه ؟

من : شهرزاد من...

وحشت زده عقب کشید و دستش رو روی شکمش گذاشت و با حق حق گفت:

شهرزاد : دروغ میگی دیگه ؟ بگو که داری دروغ میگی ! بگو بچم هنوز تو شکمم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد با عجز صداس زدم.

شهرزاد : هاتف بگو ، تورو خدا بگو... بگو!

تو یه حرکت به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم که شروع کرد به دست و پا زدن، میترسیدم به خودش آسیب برسونه بخاطر همین فوراً به پرستار اشاره کردم که یه آرامبخش بهش تزریق کنن.

شهرزاد : ولم کن.... ولم کن ! میکشمش ، اونی که این بلا رو سرم آورد، بچمو گرفت رو میکشم.

با فرو رفتن سوزن تو بازوش ، آخی گفت و دوباره صدام زد که محکم سرش رو بوسیدم و تو بغلم فشردم.

شهرزاد : آخ هاتف ، اخ جیگرم داره میسوزه.

و بعد این حرف گیج نگاهی بهم انداخت و سرش روی دستم خم شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

*چند هفته بعد

#هاتف

نیم نگاهی به شهرزادی که به خواب عمیقی فرو رفته بود انداختم.

تو این چند وقت حالش بهتر نشده بود هیچ ، بدترم شده بود .

با هیچکس حرف نمیزد و اکثر وقت تو اتاق خودش رو حبس میکرد !

عصبی شده بود و منتظر بود یه چیزی بهش بگیم تا داد و بی داد راه بندازه . مدام بی قراری بچه‌ای که از دست داده بودیم رو میکرد و روز به روز ذره ذره داشت آب میشد و لعنت به من بی غیرت که حال بدش رو میدیدم و نمیتونستم کاری کنم.

برای اینکه روحیه اش بهتر بشه ، از پروا و پارسا و خواهرش خواستم واسه یه مدت کوتاه بیان و پیش ما بمونن تا بلکه شهرزاد با وجود اونا کنار خودش یکم به خودش بیاد اما هیچ فایده ای نداشت ! به اصرار شمیم وقت دکتر برای شهرزاد گرفتم تا شاید روانشناس بتونه کمکش کنه ولی روانشناس هم تا الان کار ساز نبوده.

لبخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم :

من : چطور باید ببینم زخم داره نابود میشه !؟ خدایا خودت بهم قدرت بده . زندگیم رو نابود نکن !
اون همه ی جون منه.

پتو رو روش انداختم و با قدم های کوتاهی از اتاق خارج شدم .

پارسا با دیدنم فوراً به سمتم اومد و آشفته لب زد:

پارسا : چی شد ؟ تونستی باهاش حرف بزنی ؟

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

من : نه ! طبق معمول خوابیده.

پارسا کلافه مشتی به دیوار زد.

پارسا : خواهرم داره نابود میشه .

پوفی کشیدم و تن خسته ام رو روی مبل ولو کردم که خواهرش پرسید:

شمیم : آقا هاتف خبری از اونی که این بلا رو سرتون آورد نیست ؟

من : اون روز تنها شانسی که آوردم این بود که پلاک موتورش رو حفظ کردم ! دادم بچه ها دنبالش.

پارسا با حرص غرید :

پارسا : به ولاه که اگه پیداش کنن خودم با دستای خودم اون بی ناموس هارو خفه میکنم!

کلافه از بحث های تکراری هر روز ، خواستم از جام بلند شم که با بلند شدن صدای گوشیم ، فوراً از جیبم در آوردمش و نگاهی به صفحه انداختم.

با دیدن اسم دکتر افخم ، دکتر شهرزاد ، مردد نگاهی به بقیه انداختم و جواب دادم.

من : بله بفرمایید ؟!

صدای گرفته اش ، اولین ضربه رو بهم زد.

دکتر افخم : سلام آقای نامدار ، ببخشید که این موقع مزاحم شدم . راستش باید هر چه زود تر با شما ملاقات داشته باشم . یه سری موارد هست که باید شما هم حتما در جریان باشید.

نگران از جام بلند شدم و تند لب زدم:

من : همین الان خودم رو می‌رسونم.

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه بدم ، حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و با عجله به سمت در رفتم که صدای پارسا بلند شد.

پارسا : کجا میری هاتف ؟ کی بود ؟

همونطور که دستگیره ی در رو توی دستم می‌گرفتم ، گفتم:

من : دکتر افخم بود ، گفت باهام یه کار واجب داره ، دارم میرم پیشش.

پارسا : صبر کن منم پیام!

من : نه نه شما بمونید و حواستون به شهرزاد باشه . خواهش میکنم تنهاش نذارید اون الان واقعا تو شرایط خوبی نیست.

و بعد این حرف ، فورا از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

از بس استرس داشتم که نفهمیدم چطور خودم رو تا مطب رساندم.

جلوی مطب پارک کردم با قدم های بلندی وارد شدم.

با خشم دستامو کوبیدم روی میز و فریاد زدم.

من : بعد از ۱۱ جلسه تازه یادت افتاده زن من دیوونست ؟

دکتر افخم نگاه ناراحتی بهم انداخت و لب زد :

دکتر افخم : آقای نامدار لطفا آرام باشید!

دوباره فریادم بلند شد:

من : چطور آرام باشم ؟ شما به چه حقی انگ دیوونه بودن به زن من میزنید ؟ بابا به چه زبونی

بگم ؟ زن من دیوونه نیست فقط بخاطر بچمون که از دستش دادیم یکم بهم ریخته . مگه هر

کسی که اینطوری بشه رو بهش میگویند دیوونه ؟!

دکتر افخم سعی داشت آروم کنه ولی من دیگه تحمل هر چیزی رو داشتم جز این ! هیچجوره نمیتونستم اینو قبول کنم ! شهرزاد من دیوونه نبود.

دکتر افخم : ببینید همسر شما قرص هایی که مصرف میکنن هم حتی....

نذاشتم جمله اش و تموم کنه .

با شدت پشش زدم و به سمت در رفتم.

من : گور بابای هر چی دکتر و تشخیص مزخرفی که تو و امثال تو میدن . نیازی به هیچکدوم شما نیست ، من زنم رو کنار خودم نگه می دارم و هیچکس جرات نداره بهش نزدیک بشه یا حتی انگار دیوونه بودن بزنه .

و بعد این حرف با شدت از اون مطب خراب شده زدم بیرون.

کلافه سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم .

با حرص پشت سر هم چند بار به فرمون ضربه زدم و عربده کشیدم.

من : لعنتی ، لعنتی!!!

خدایا این دیگه خارج از تحمل ! نکن اینکارو با من.

سرعتم رو بیشتر کردم اما ناگهان با پیچیدن کامیونی جلوی راهم با سرعت پام رو روی ترمز گذاشتم و فرمون رو به سمت مخالف پیچوندم.

با برخورد سرم به فرمون ، چشمام سیاهی رفتن و آخ کوتاهی گفتم.

درد داشتم ولی در برابر دردی که قلب و روحم داشتن تحمل میکردن ، چیزی نبود.

دستی به پیشونیم که خونی شده بود ، کشیدم و با حالی خراب سرم رو به فرمون تکیه دادم .

قلبم تیر میکشید و تپش قلب گرفته بودم . نفس نفس زنان فرمون رو توی مشتام فشردم و زیر لب از خدا کمک خواستم .

.

.

تو کل راه حرفای دکتر تو سرم اکو میشدن و من همچنان نمیخواستم قبول کنم!

با خستگی کلید انداختم ولی هنوز وارد خونه نشده بود که صدای جیغی گه عجیب شبیه صدای

جیغ شهرزاد بود به گوشم رسید.

هراسون وارد خونه شدم و با دیدن شهرزادی که چاقو به دست سمت پروا گارد گرفته بود ، روح از تنم پر کشید.

شهرزاد : کی به تو گفت به وسیله های بچم دست بزنی ؟ هان ؟ کی به تو گفت ؟

و بعد این حرف چاقو رو نزدیک گردن پروا کرد !

یا حضرت عباس خودت بدادم برس .

شمیم و پارسا وحشت زده نظاره گر شهرزاد بودن ، می دونستن اگه بخوان کاری کنن ، قطعا شهرزاد یه بلایی سر خودش یا پروا میاره .

پروا : خواهری تورو خدا آروم باش ...

زجه های شمیم و جیغ های پی در پی شهرزاد اعصاب خرابم رو مختل تر میکرد .

یهو بی اراده فریاد بلندی کشیدم که چهار ستون خونه به لرزه افتاد و شهرزاد تازه متوجه ی حضورم شد.

من : بسه ، بسه دیگه! شهرزاد این چه کاریه که داری میکنی ؟ به خودت بیا ! نکن بسه دیگه !
بخدا خسته شدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با درد چشمام بستم تا بیشتر از این زیر بار این اتفاق سنگین کمر
خم نکنم اما ناگهان با گرم شدن شونه ام ، شوکه چشم باز کردم.

با دیدن چشمای اشکی شهرزاد ، لعنتی به خودم فرستادم که چرا سرش داد زدم .

با بغض لب برچید و گفت:

شهرزاد : هاتف ببخشید!

یه لحظه فقط واسه یه لحظه لحنش مثل گذشته شد ، مثل شهرزاد گذشته ی من!

بی رمق نگاهش کردم و به سختی گفتم:

من : چرا اذیت میکنی ؟ چرا اینکارای خطرناک رو میکنی ؟ میخوای من سخته کنم بمیرم ؟

هق هقش بلند شد و تو یه حرکت محکم بغلم کرد .

شهرزاد : نه نه نه تو هم بمیری من دیگه کسی رو ندارم . ببخشید ، ببخشید ، ببخشید .

با غصه آهی کشیدم و محکم تو بغلم گرفتمش ! حق با دکتر افخم بود شهرزاد واقعا حالت عادی

نداشت و لعنت به این حقیقت که زندگیم رو نابود کرد....

یکم که جفتمون آروم شدیم ،از شهرزاد خواستم برگرده تو اتاقش و از پارسا و پروا خواهش کردم
هر چیزی مثل چاقو و قیچی که ممکنه شهرزاد باهاش دست به کارای خطرناک بزنن رو از
دسترسش دور کنن و خودمم رفتم تو اتاق پیش شهرزاد.

رو تخت نشسته بود و عروسکی که برای بچمون خریده بودیم رو تو آغوشش گرفته بود و تند تند
خودش رو تگون میداد.

با دیدنش برای بار هزارم قلبم فشرده شد.

متوجه شده بودم اگه یکم باهاش جدی تر باشم کمتر لوس میشه ! درسته با بند بند وجودم
دوستش داشتم اما حاضر نبودم با کارام باعث بشم لوس بشه و یه بلایی سر خودش بیاره .
من اجازه نمیدم شهرزاد رو ببرن دیوونه خونه ! نمیزارم زنم بیشتر از این خورد بشه.

تک سرفه ای کردم و با لحنی کاملاً جدی لب زدم:

من : بلند شو بریم حموم ، وقت حمومته.

انگار که از لحن خشک و جدیم شوکه شده باشه ، فوراً سر بالا گرفت و نگاهم کرد که با چشم به
حموم اشاره کردم .

بدون اینکه چیزی بگه از جاش بلند شد و به سمت حموم حرکت کرد.

ای کاش بیشتر از این به این سکوت لعنتیش ادامه نده ! دوست داشتم دوباره مثل گذشته ها برام شیطننت کنه و حرف بزنه ولی افسوس.

ثانیه ای با یادآوری حرف های چند دقیقه پیشش که میگفت هاتف ببخشید ، باعث شد لبخندی روی لبام نقش ببنده ! اگه شهرزاد واقعا مشکلی داشت و یا دیوونه بود هیچوقت منو به یاد نمی آورد و اون حرفارو نمیزد ، همین که دو کلمه باهام حرف زد خودش یه پوئن مثبت بود.

با امید دادن به خودم ، پیراهنم رو در آوردم و با خستگی وارد حموم شدم....

موهای شهرزاد رو کامل با سشوار خشک کردم و یواش مشغول بافتن موهای شدم.

تو سکوت با چشمای بی فروغش از تو آینه کارام رو زیر نظر گرفته بود.

کارم که باهاش تموم شد ، بلند شد و رفت دوباره روی تخت نشست و منم رفتم تا لباسام رو

بپوشم.

حینی که دکمه های پیراهنم رو می‌بستم ، با باز و بسته شدن در کمد برگشتم و با دیدن شهرزاد که لاک قرمز رنگی تو دستش گرفته بود لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست.

نگاهم رو که روی خودش دید ، چشمای خاکستری رنگش رو به چشمام دوخت و لاک رو به سمتم گرفت.

شهرزاد : بزن!

ابروهام بالا پریدن ، من کی لاک زدم که الان ناخن های شهرزاد رو لاک بزnm ؟

با مهربونی به سمتش رفتم و گفتم:

من : من که خیلی خوب بلد نیستم لاک بزnm ، بگیم پروا ناخن هات رو لاک بزنه ؟ هوم ؟

با تخرسی لب برچید و گفت:

شهرزاد : نمیخوام.

من : چرا ؟

طی یه حرکت ناگهانی دستاش رو به سرش گرفت و با صدای جیغ جیغویی گفت :

شهرزاد : نمیخوام ، نمیخوام.

دیدم دوباره داره حالش بد میشه بخاطر همین تند گفتم :

من : باشه باشه ، بشین خودم برات لاک میزنم.

بی درنگ روی زمین نشست و منم رو به روش نشستم که دست ظریفش رو روی پام گذاشت.

آهی کشیدم و مشغول لاک زدن ناخن هاش کوتاه و بلندش که بخاطر جویده شدنشون شکل

اصلیشون رو از دست داده بودن ، شدم.

وقتی ناخن های جفت دستاش رو لاک زدم با ذوق نگاهی بهشون انداخت و بدون اینکه اجازه بده

خشک بشن پرید بغلم و ناخن هاش رو به پیراهن سفید رنگم مالید.

وقت عصبی شدن نبود ، مخصوصا روزی که شهرزاد بهم ثابت کرده بود کنار من احساس امنیت

میکنه و هنوزم براش مهمم.

دست انداختم دور کمرش و با درد تو گلو خندیدم که خیلی صدای خنده ی شهرزاد هم بلند شد

و من خوشحال از اینکه موفق شدم لبخند رو روی لبای فرشته کوچولوم بیارم.

از جام بلند شدم و دست انداختم زیر پاهاش و بلندش کردم.

بی حرف عین گربه چسبید بهم که سر خم کردم سرش رو عمیق بوسیدم.

یواش روی تخت خوابوندمش که منتظر نگاهم کرد.

کنارش دراز کشیدم که بی درنگ خودش رو به سمتم کشید و محکم بغلم گرفت.

دست بالا بردم و یواش یواش مشغول نوازش کردن موهایش شدم!

خیلی زود با برخورد نفس های منظمش به گردنم ، فهمیدم که خوابش برده.

دوباره سرش رو بوسیدم و زیر لب زمزمه کردم:

من : هر کاری میکنم برات ، فقط تو خوب شو . دوستت دارم شهرزاده خانوم من.

و بعد این حرف یواش سرش رو روی بالشت گذاشتم و بدون اینکه حرکت اضافه ای کنم ، از تخت اومدم پایین و پتو رو روش انداختم و بعد از اینکه از شرایطش مطمئن شدم ، با آه بلندی از اتاق خارج شدم.

قرار بود اینقدر خوشبختش کنم که حسرت چیزی به دلش نمونده ولی زهی خیال باطل ! چی فکر میکردم و چی شد.

خروجم اتاق مساوی شد با سینه به سینه شدنم با پارسا .

سوالی نگاهش کردم که یواش گفت :

پارسا : میشه با هم حرف بزنیم ؟

آره ای گفتم و با هم به سمت اتاق کارم راه افتادیم .

با ورودمون به اتاق گفتم :

من : چی شد پارسا ؟

کلافه برگشت سمتم و گفت :

پارسا : هاتف میدونم الان تو هم تو شرایط خوبی نیستی ولی فکر اینکه کدوم حیوونی این بلا رو

سر تو و شهرزاد آورده داره دیوونم میکنه .

من : حرفتو بزن پارسا ، چی شده ؟!

چنگی به موهاش زد .

پارسا : داداش تو به هیچکس شک نداری ؟

روی صندلی ولو شدم .

من : پارسا اینقدر ذهنم خسته و بهم ریخته است که اصلا بخوام نمیتونم به چیز مشکوکی فکر کنم!

با ناراحتی نگاهم کرد که دستام رو تو هم قلاب کردم و گفتم :

من : تو به کسی شک داری ؟ !

با این حرفم دندوناش رو محکم روی هم فشرد و گفت :

پارسا : آره!

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :

من : کی ؟؟

پارسا : اون نوید سگ صفت!

با شنیدن این حرف احساس کردم رگ های پیشونی و شقیقه ام نبض گرفتن . چرا به ذهن خودم نرسیده بود که ممکنه کار اون کثافت و یا حتی دلوین باشه.

من : نوید تحت تعقیبه و دستم جایی بند نیست اما به ولای علی اگه بفهمم کار اونه چشمام رو روی همه چی میبندم و یه گلوله حرومش میکنم.

پارسا هم مثل من عصبی سری تکون داد که با صدایی که حسابی خش دار شده بود ، گفتم:

من : شما برید یکم استراحت کنید ، امروز به اندازه ی کافی همتون رو به زحمت انداختم .

با این حرفم تیز نگاهم کرد و با دلخوری گفت:

پارسا : این چه حرفیه ؟ اگه تو روزای سختتون نباشیم پس به چه دردی میخوریم ؟

نفس عمیقی کشیدم که فشاری به شونه ام وارد کرد و گفت:

پارسا : خودت رو نباز ، شهرزاد دختر قوی ای هست ، ما هم برای سلامتیش حاضریم هر کاری

کنیم . قوی باش هاتف!

ناچار سری تکون دادم و پارسا بعد از گفتن کاری داشتی صدام کن ، از اتاق خارج شد و من

موندم و حالی خراب که امشب بیشتر از شبای دیگه بهم فشار آورده بود....

با کرختی تکون به بدنم دادم و لای چشمام رو به سختی باز کردم.

با یادآوری اتفاقات دیشب ، دستم رو به سرم که از درد داشت منفجر میشد گرفتم و از جام بلند شدم . امروز دیگه هر طور شده باید برم اداره.

کلی کار سرم ریخته بود و نمیتونستم کارام رو به کس دیگه ای بسپارم .

پوفی کشیدم و خرامان خرامان از اتاق خارج شدم .

با ورودم به اتاق خودمون نگاهم به شهرزادی افتاد که مشغول شونه کردن موهاش بود ! لبخندی به این کارش زدم و با صبح بخیر بلندی به سمت کمد لباسام رفتم تا لباسام رو عوض کنم.

در عرض دو دقیقه لباس های دیروزم رو با لباس های جدیدم تعویض کردم .

آبی به دست و صورتم زدم و همین که خواستم از اتاق خارج بشم صدای آروم شهرزاد ، ملکه ی ذهن خسته ام شد.

شهرزاد : مراقب باش!

خدایا حتی اگه الان جونمو بگیری هم مشکلی ندارم ! این دختر هر روز با حرف و کارای جدیدش داره بهم امید میده و ثابت میکنه که میتونم برشگردونم به قبل .

لبخند عریضی که روی لب هام شکل گرفته بود رو هیچ جوهره نمیتونستم پنهان کنم!

برگشتم سمتش که دیدم با اون چشمای معصومش داره نگاهم میکنه .

به سمتش رفتم و محکم بغلش گرفتم و همونطور که گونه اش رو میبوسیدم ، گفتم:

من : چشم خانومی ، تو هم مراقب خودت باش.

پلکاش رو یه بار باز و بسته کرد و با ذوقی وصف ناپذیر به سمت در رفتم و زیر لب زمزمه کردم

:

من : خیلی دوستت دارم .

و بعد این حرف با سرعت از راه افتادم و از خونه خارج شدم .

با اتفاقات امروز مصمم تر شدم که نقشه ام رو عملی کنم .

سوار ماشین و شدم و با عجله شماره ی پارسا رو گرفتم تا کارایی که میخوام انجام بدم رو به اونم

بگم!

هیچوقت این راه رو امتحان نکرده بودیم ، تا حالا ننشسته بودم درست و حسابی باهاش حرف
بزنم ، شاید واقعا حرف زدن باهاش جواب بده و شهرزاد به خودش بیاد.

لبخندی به تفکراتم زدم و سرعتم رو بیشتر کردم .

.

.

کلافه پرونده رو روی میز ولو کردم ! از بس ذهنم مشغول فردا و اتفاقاتش بود ، اصلا چیزی رو
متوجه نمیشدم .

پوفی کشیدم و به صندلیم تکیه دادم و دوباره افکار منفی به سمتم حمله ور شدن!
هزار و یک اما و اگه و شاید تو ذهنم بود و میترسیدم از اینکه آخرین راه حل هم جواب نده .

زیر لب زمزمه کردم :

من : خدایا خودت کمکم کن . اگه این دفعه هم نا امیدم کنی یعنی تمام درا به روم بسته میشن !
خدایا بهم ثابت کن که هنوز فراموشم نکردی . ثابت کن که اعتمادم بهت بی جا نیست!

با باز شدن ناگهانی در اتاق ، نگاهم رو قفل سرهنگ کردم که میگفت :

سرهنگ : اجازه دارم پیام داخل ؟

تو جام جا به جا شدم و سری تکون دادم.

من : البته بفرمایید داخل.

با قدم های بلندی خودش رو بهم رسوند و کنارم نشست . مهربونی نگاهی بهم انداخت و گفت:

سرهنگ : خوبی ؟

انگاری که منتظر یه تلنگر کوچیک باشم ، آه سوزناکی کشیدم.

من : سرهنگ من خیلی وقته که دیگه خوب نیستم ، زندگیم رو هواست و نمیتونم کاری براش

کنم!

با این حرفم نگاهش غمگین شد.

سرهنگ : خدا بزرگه پسرن اینطوری نگو.

مثل پسر بچه ی بی پناهی که کسی رو پیدا کرده باشه به سمتش رفتم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

دستش رو بالا آورد و روی سرم کشید که بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد.
سرهنگ : خدا اونایی که بیشتر از بقیه رو دوست داره ، بیشتر امتحان میکنه ! پسرمن اینم یه امتحانه ، باید سربلند ازش بیرون بیای.

بدون اینکه چیزی بگم سرم رو بیشتر به شونه اش فشردم و محکم تر بغلش گرفتم که سرهنگ هم متقابلا من رو تو آغوشش فشرد !

الان بیشتر از هر موقع دیگه ای دلم آغوش و حمایت های پدرانه ی سرهنگ رو میخواست.

من رو از بغلش کشید بیرون و با مهربونی دستی به چشمای من دارم کشید و آروم لب زد :
سرهنگ : کم نیار ، همه ی ما کناریم !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

من : فقط دعا کنید شهرزاد خوب بشه ! من طاقت اینو ندارم به دختری که جونم به جانش وصله
انگ دیوونه بودن بزنن . سرهنگ این از مرگ هم برام بدتره . من طاقتش رو ندارم شاهد این
باشم زنم رو دارن میبرن دیوونه خونه !

سرهنك : هيش! اينطوري نگو . كسي نميگه شهرزاد ديوونست.

از جام بلند شدم و با صدای آرومي گفتم :

من : فقط يه راه برام مونده اگه اين درم به روم بسته بشه ديگه كاري از دستم بر نمياد ! يك ماهه زن و زندگيم نابود شدن ، ديگه طاقت بدتر از اين رو ندارم.

و بعد اين حرف با خداحافظ كوتاهي ، از اداره زدم بيرون .

نگاهي به گوشيم انداختم و با ديدن پيام پارسا كه نوشته بود همه چي حله! لبخندي زدم و به اميد اينكه همه چيز درست بشه ، ماشين رو روشن كردم و راه افتادم.

كليد انداختم و وارد خونه شدم. با ديدن خونه كه همونطوري كه خواسته بودم آماده شده بود ، لبخندي زدم و گوشيم رو از جيبم در آوردم ، به پارسا پيام دادم كه شهرزاد رو برگردونه خونه! خيلي زود پيامي از طرف پارسا اومد كه ميگفت باشه دادش الان ميارمش . لبخندم پر رنگ تر شد و به سمت ميزي كه با گل هاي رز تزئين شده بود رفتم و مشغول روشن كردن شمع هاي خاموش شدم.

بعد از روشن کردن تمام شمع ها ، تمام برق های خونه رو خاموش کردم و با قدم های بلندی به سمت اتاق خوابمون راه افتادم و منتظر شهرزاد شدم.

حدود یه ربع بعد با باز و بسته شدن در ورودی شکم به یقین تبدیل شد که شهرزاد اومد خونه. روی تخت نشستم و چشم به در دوختم تا شهرزاد وارد بشه .

صداش رو می شنیدم که لرزون صدام زد و بعد در اتاق خواب باز شد!

با دیدنش رسماً نفسم رفت و حس خواستن و عطش درونم شعله ور شد .

بیش از تو اون لباس قرمز بلند و با اون آرایش ساده و موی لختش زیبا و فریبنده شده بود.

به سمتش رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم که بی هیچ حرفی دستش رو داخل دستم گذاشت.

بوسه ای پشت دستش گذاشتم و لب زدم :

من : خیلی خوشگل شدی.

و از همون فاصله ی کم متوجه ی لبخند کمرنگ و محوش شدم.

به سمت میز غذاخوری دو نفره ای که گوشه ی اتاق خواب جا داده بودیمش ، هدایتش کردم و
صندلی رو براش عقب کشیدم.

با نشستنش روی صندلی ، اتاق رو دور زدم و رفتم دقیقا رو به روش نشستم.

حرفی نمیزد ولی از نگاه های متعجبش روی خودم و سرتاسر اتاق و برق چشماش میتونستم بفهمم
چقدر ذوق زده شده.

نفس عمیقی کشیدم و با توکل به خدا ، دست جلو بردم و دستم رو روی دستش که روی میز بود
، گذاشتم.

نگاه متعجب و خیره اش رو بهم دوخت که آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و لب زدم:
من : شهرزاد امشب میخوام مثل دو تا آدم بالغ با هم صحبت کنیم . ازت نمیخوام سکوت کنی!
میخوام حرف بزنی ، سکوت کردن بدرد ما نمیخوره !

وحشت تو چشمای دلمو به آتیش میکشید ولی مرگ یه بار و شیون هم یه بار! باید تا آخر به
خودش بیاد یا نه !؟

یلکام هام رو یه بار با درد باز و بسته کردم و با صدای آروم گفتم:

من : دیروز دکترا از م خواست برم پیشش ! میدونی بهم چی گفت ؟

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

من : میگفت زنت دیوونست!

ترس تو چشمای دو برابر شد.

من : میگفت دیگه نمیتونه کاری برات کنه !

به اینجای حرفام که رسیدم ، صدام لرزید و آهسته تر ادامه دادم:

من : گفت باید یه مدت خیلی طولانی تورو بستری کنیم!

قفسه ی سینهش تند تند بالا و پایین میشد . فشاری به دستم وارد کرد و همیت کارش کور سوی
امیدی رو تو دلم روشن کرد ! اگه واقعا شهرزاد مشکلی داشت اینقدر سریع نسبت به حرفام
عکس العمل نشون نمی داد .

حرف بعدیم مساوی شد با کم شدن ترس تو چشمای و چکیدن قطره اشکی از گوشه ی چشمش.

من : اما من حرفای هیچکدومشون رو باور نکردم چون میدونم شهرزاد من دیوونه نیست و هیچ مشکلی نداره .

هق هقش بلند شد که فشاری به دستش آوردم و با عجز گفتم : من : شهرزاد تورو خدا ثابت کن تصوراتم درستن ! التماس میکنم....

لحتم اینقدر پر از تمنا و خواهش بود که ناگهان خودمم دلم برای خودم سوخت ولی شهرزاد بی هیچ حرفی فقط مثل ابر بهار گریه میکرد و این منو خیلی میترسوند .
چرا حرف نمیزد و منو از این منجلا ب کوفتی نجات نمی داد ؟ چرا داشت کاری میکردم حرفای اون دکتر مزخرف رو قبول کنم ؟

بی اراده از جام بلند شدم و با فریاد بلندی گفتم :

من : د لعنتی مگه لالی که فقط گریه میکنی ! گریه و سکوت داره گوه میزنه به زندگیمون خبر داری ؟

به سمتش رفتم و شونه هاش رو گرفتم و محکم تکونش دادم با بغضی که بدجور توی گلوم نشسته بود ، با صدایی لرزون گفتم :

من : حرف بزن ! یه چیزی بگو ! بگو حرفای اون دکتر اشتباهه، بگو من حالم خوبه . د حرف بزن .
یه چیزی بگو!

بغضم شکست ولی کم نیووردم و ادامه دادم:

من : بگو همه ی اینا دروغن شهرزاد ، توروخدا یه چیزی بگو!

و لعنت به اون سکوتی که شهرزاد اختیار کرده بود .

ناباور به عقب رفتم و دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم.

من : نه این امکان نداره ، امکان نداره.

و بعد با سرعت به سمت در رفتم . جنون وار فقط زیر لب زمزمه میکردم همیشه اما ناگهان با

پیچیدن صدای خش دار و بغص دارش ، دستم روی دستگیره ی در از حرکت ایستاد.

شهرزاد : هنوز نتونستم با این قضیه کذایی کنار بیام !

برگشتم سمتش و غمگین نگاهش کردم که قدمی به سمتم برداشت.

شهرزاد : آره هاتف تو درست منو شناختی و باورم کردی ، من دیوونه نیستم !

با انگشت اشاره اش ضربه به شقیقه اش زد و گفت:

شهرزاد : آره من دیوونه نیستم ، من همه ی اتفاقات اطرافم رو کامل میفهمم .

بغض تو گلوش سنگین تر شد.

شهرزاد: میفهمم پروا و پارسا و شمیم چطور با ترحم نگاهم میکنن ، میفهمم هر کاری از دستشون بر بیاد میکنن ، میفهمم شوهرم چطور ذره ذره داره جلوم آب میشه . همه ی اینارو میفهمم اما خودم زدم به دیوونگی تا بتونم اتفاقات گذشته رو فراموش کنم ، گذشته ای که مثل سایه دنبالمه!

دستش رو روی شکمش گذاشت و با حق حق ادامه داد :

شهرزاد : تو میدونی حس نکردن بچه ات یعنی چی ؟ هاتف من سه هفتست دیگه بچم رو ندارم ، سه هفتست دیگه حسش نمیکنم ! سه هفسا آرزوی وول خوردن های گاه و بی گاهش به دلم مونده.

بی اراده اشکام میریختن.

من : شهرزاد منم بیشتر از تو ناراحت نباشم ، کمتر از تو هم ناراحت نیستم .

فاصله بینمون رو پر کردم و محکم کشیدمش تو آغوشم که بی درنگ دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

من د اون بی پدر و مادری که این بلا رو سرمون آورد رو پیدا میکنم ، فقط تو کنارم باش . تو نباشی منم نیستم.

دستش رو روی قلبم گذاشتم.

من : تو دلیل تپیدن این قلب مریض منی !

سمت چپ سینه ام رو بوسید.

شهرزاد : ببخشید که اذیت کردم . ببخشید که یه تنه برای زندگیمون تصمیم گرفتم.

محکم تر بغلش کردم و با خستگی لب زدم:

من : گذشت ، از این به بعد کنارم باش.

چشمای اشکیش رو قفل چشمام کرد و گفت:

شهرزاد : قول میدی قاتل بچمون رو پیدا کنی ؟

اشکاش رو پاک کردم و با اطمینان گفتم:

من : قول میدم.

سرش رو بالا گرفت و با دستای کوچیکش ، صورتم رو قاب گرفت و با صدای لرزونی لب زد :

شهرزاد : خیلی دوستت دارم هاتفم ، خیلی خیلی زیاد.

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم با شدت لباش رو روی لبام گذاشت و پر حرارت بوسید.

بعد از یکماه دوری بالاخره دیوار بینمون رو شکست.

مقاومتی نکردم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و کامل به خودم چسبوندمش و جواب بوسه هاش رو دادم .

حضور دلتنگ این آرامشی بود که خیلی وقت بود گمش کرده بودم.

شهرزاد : خیلی دلم برات تنگ شده ! میخوامت هاتف ، خیلی میخوامت.

نفس نفس زنان نگاهی با لذت بهش انداختم و دستم روی زیپ لباس نشست . وقتی سکوتی رو دیدم به خودم این اجازه رو دادم که بعد از یکماه دوباره مال خودم کنم.

زیپ رو پایین کشیدم و خیلی زود با افتادن لباسش روی زمین دوباره تو آغوش هم گم شدیم....

#شهرزاد

با لذت تکیه به بدن برهنه ی هاتف دادم . خوشحال بودم از اینکه حقیقت رو بهش گفته بودم و نذاشتم زندگیمون بیشتر از این خراب بشه !

درسته داغ بچه ای که هیچوقت نتونستم ببینمش روی دلم میمونه اما این دلیل به این نمیشد هاتف هم با بچه بازی هام نابود کنم.

چنگال رو داخل کیک فرو برد و به سمت دهنم گرفت.

هاتف : بخور ضعف نکنی!

لبخندی به این نگرانی هاش زدم و بی حرف دهنم رو باز کردم .

با احساس کردن شیرینی کیک تو دهنم هومی گفتم که صدای خنده ی هاتف بلند شد .

مظلوم نگاهش کردم که سر خم کرد و پیشونیم رو بوسید .

هاتف : زندگیم !

انگشتم رو قفل انگشتاش کردم و با نفس عمیقی سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

من : من اگه تورو نداشتم باید چیکار میکردم؟! چطور اینقدر عاشقت شدم؟

هاتف : از عاشق شدن پشیمونی؟

من : دیوونه شدی؟ معلومه که نه! هر چیم که بشه تا کل دنیا عاشقتم و خواهم بود.

کمرم رو نوازش کرد و نفس های گرمش رو تو گردنم فوت کرد که مور مورم شد.

گردنم رو کج کردم که دم گوشم گفت:

هاتف : دلبری نکن توله ، الان قابلیت اینو دوباره که دوباره کارت رو یه سره کنم.

مظلوم نگاهش کردم و آروم لب زدم:

من : نه دیگه بسه ، درد دارم.

با شنیدن این حرفم نگران نگاهم کرد و تو یه حرکت از جاش بلند شد و دست انداخت زیر پاهام

که با جیغ خفه اش دستامو دور گردنش حلقه کردم.

چون فقط یه پیراهن هاتف تنم بود و جیز دیگه ای پوشیده بودم با اون وضعیت ازش خجالت

میکشیدم.

من : چیکار داری میکنی؟

هاتف : امشب خیلی کار دارم باهات ، اصلا نمیخوام امشب تموم بشه شهرزاد .

و بعد این حرف همونطور که محکم منو تو آغوشش گرفته بود از اتاق خواب خارج شد و به سمت پذیرایی راه افتاد.

با دیدن بالشت و پتویی که جلوی تلویزیون چیده شده بود ، متعجب نگاهش کردم که لب زد:
هاتف : گفتم بعد از کارامون یه فیلم عاشقانه حسابی می‌چسبه!

خندیدم که آروم من رو گذاشت روی بالشت ها و خودش هم کنارم دراز کشید .
دستش رو روی شکمم به صورت دورانی به حرکت در آورد و با این کارش آرامش رو به بند بند وجودم منتقل میکرد.

صبح با تابیدن نور خورشید به صورتم ، تکونی به خودم دادم و به سختی لای چشمم باز شدن.
با دیدن صورت هاتف که دقیقا مماس صورتم بود ، لبخند عمیقی روی لبام نقش بست . بی اقرار دیشب یکی از بهترین شب های عمرم بود و برای هزارمین بار خدا رو شکر کردم بخاطر حضور هاتف تو زندگیم . اگه هاتف رو نداشتم قطعاً دیوونه میشدم .

سرم رو روی بازوش کج کردم و با انگشت شصتم مشغول نوازش کردن ته ریشش شدم .
لبخندم هر لحظه پر رنگ تر میشد و وقتی قیافه ی هاتف که عین بچه ها به خواب عمیقی فرو
رفته بود رو میدیم کلی تو دلم بهش میخندیدم و قربون صدقه اون صورت معصومش میشدم.

دستم پایین تر پیشروی کرد و کنج لباس نشست . یواش نوازشش کردم و با لذت چشم بستم که
ناگهان با گرم شدن بیش از حد انگشتم فوراً چشم باز کردم و با دیدن هاتف که لباس رو روی
انگشتم گذاشته ، لبخندی بهش زدم و با صدایی دو رگه گفتم:

من : صبح بخیر!

چرخید و کامل به سمتم برگشت و با صدای بم شده اش لب زد:

هاتف : صبح تو هم بخیر زندگیم . خوبی ؟

سری تگون دادم و بیشتر خودم رو تو آغوشش فشردم که هاتف هم از خدا خواسته حلقه ی
دستاش رو دورم حلقه کرد اما خیلی نگذشته بود که با صدای بلند شدن آیفون ، جفتمون پوکر
بههم نگاه کردیم.

بی میل از جامون بلند شدیم و هاتف همونطور بیخیال با همون سر و وضع به سمت در حرکت
کرد که جیغ کشیدم:

من : هاتف ؟

ترسیده برگشت سمتم که غریدم : اینطوری میخوای بری درو باز کنی ؟ شاید یه زن یا دختر پشت در باشه.

نگاه معناداری حواله ام کرد.

هاتف : اخیانا باید پیام تورو لخت کنم و پیراهنم رو از تنت در بیارم ؟

با این حرفش نگاهی به خودم انداختم و با دیدن لباسش که تن من بود ، لب گزیدم اما از موضع پایین نیومدم .

من : مگه خر لباساتو خورده ، همین یدونه رو نداری که .

بیخیال شونه ای بالا انداخت و لب زد:

هاتف : زورم میاد برم بالا . بیخیال شهرزاد.

و بعد این حرف از جلوی چشمای برزخی من غیب شد .

با دیدن آیفون اخماش رو تو هم کشید و با خشمی که سعی داشت کنترلش کنه ، گفت:

هاتف : این احمق اینجا چیکار میکنه!

من : کیه ؟

هاتف : هیراد!

چشمام گرد شد .

هاتف : برو لباسات رو عوض کن و منم بینم این چی میخواد کله ی صبح هر چند میدونم اومده
گند بزنه به اعصاب من و بره.

من : هاتفم توروخدا آروم باش ، نذار بهم بریزت اما یه چیز رو بدون

سوالی نگاهم کرد که با اطمینان لب زدم:

من : هیراد اونقدر ا هم بد نیست . اون دورادور خیلی هواتو داره!

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

هاتف : منظورت چیه ؟

من : حالا کارتو انجام بده برات تعریف میکنم.

اخمالمو سری تکون داد و منم با سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاق خوابمون رسوندم.

کلافه به سمت در ورودی قدم برداشتم و بازش کردم . با دیدن هیراد اخمام تو هم رفت و بی توجه به جواب سلامش غریدم:

من : چیکار داری ؟

میتونستم لبخند محوش رو بخاطر و سر و وضعم حس کنم.

هیراد : باید باهات حرف بزنم.

من : می شنوم.

گوشه ی ابروش رو خاروند و گفت :

هیراد : راستش اینطوری نمیتونم بگم . درضمن این موضوع به زنت هم مربوط میشه.

اخمام بیشتر تو هم رفت .

من : با شهرزاد چیکار داری ؟!

تک سرفه ای کرد.

هیراد : جای سین جین کردن من ، بزار پیام داخل بعد شروع کن به موضع گرفتن.

از جلوی در رفتم کنار و هیراد با قدم های محکم وارد خونه شد. کنجکاو بودم در مورد چی

میخواست حرف بزنه اما به روی خودم نمیووردم !

با اومدن شهرزاد ، پوزخندی به سمتش زدم و گفتم:

من : خب اینم از شهرزاد ، میتونی سخنرانیت رو شروع کنی.

دست شهرزاد رو گرفتم و روی مبل رو به روش نشستیم و هیراد با نفس عمیقی شروع کرد.

هیراد : شاید در تمام این مدت برادری نکرده باشم اما میخوام با این کارم حداقل یو درد اون

بدی هایی که در حقت کردم رو جبران کنم.

نیشخندی زدم و گفتم:

من : خب برو سر اصل مطلب.

با فشاری که به دستم وارد شد نگاهی به شهرزاد انداختم که ملتمس گفت:

شهرزاد : آروم باش ، و انقدر تند نه هاتف.

نفسی تازه کردم و منتظر نگاهی به هیراد انداختم که آب دهنش رو قورت داد و آهسته لب زد:

هیراد : من فهمیدم کی باعث شده شما بچتون رو از دست بدید!

با این حرفش جفتمون با هول از جامون بلند شدیم و جی کش داری گفتیم.

شهرزاد بی اختیار بغض کرد و دستم رو فشرد اما من ضربان قلبم بالا رفته بود و احساس میکردم تمام وجودم داره میلرزه .

من : کار کدوم بی پدر مادری ؟ کار کیه ؟

شهرزاد ترسیده و پر غصه هقی زد و هیراد نگران به سمتم اومد . دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

هیراد : آروم باش داداش ، با این حالی که تو داری نمیتونم چیزی بگم که!

برای اولین بار بعد از ۱۵ سال ، دهن باز کردم و گفتم:

من : بگو داداش ، بگو کار کیه ! بگو تا زندگیش روبه خاک سیاه بنشونم.

هیراد که از شنیدن کلمه ی داداش از دهن من اشک تو چشماش جمع شده بود ، به سختی لبای خشک شده اش رو تکون داد....

هیراد : راستش... راستش امروز صبح دیدم دو نفر اومدن خونه و با مامان کار داشتن ، مامانم با دیدنشون رنگ از صورتش پریده بود . یه طوری ما رو دست به سر کرد و از خونه زد بیرون منم دلم طاقت نیوورد رفتم دنبالش... خب... خب... شنیدم که یکی از اونا به مامان میگفت کاری که خواستی رو انجام دادیم . مامانم پرسید که بچش مرد یا نه

دیگه ادامه ی جمله رو اصلا متوجه نشدم ، دنیا رو سرم آوار شد ! کی فکرشو میکرد مامان من همچین کاری کرده باشه ! درسته دل خوشی ازش نداشتم اما سوختم... بدم سوختم! با ما پشگل داشت اون بچه ی طفل معصوم چه گناهی داشت.

قلبم تیر شدید کشید که آخ کوتاهی گفتم اما ناگهان با دیدن شهرزاد که به پهنای صورتش اشک میریخت و رنگش پریده بود ، به آنی درد خودم فراموش شد.

برای اینکه نیوفته به سر شونه ام چنگ زد و با هق هق گفت:

شهرزاد : چ... چطور تو... تونست؟! او... اون هنوز خ... خیل... خیلی بچ... بچه بو...

کم کم تعادلش رو از دست دادم و صدام آروم و بیحال شد . با حس اینکه داره میوفته فوراً
برگشتم سمتش و قبل از اینکه بیوفته دستام رو دورش حلقه کردم و تو آغوشم کشیدمش !
رنگش عین گچ دیوار شده بود و لباس کبود!

من : شهرزاد؟ خانومم صدامو میشنوی ؟ یه چیزی بگو دورت بگردم!

با چشمای نیمه بازش که هر لحظه ممکن بود روی هم بیوفتن نگاهی بهم انداخت و همونطور که
تند تنداشک میریخت ، بی جون لب زد:

شهرزاد : چ... چرا؟

نگاهی به هیراد انداختم و قبل از اینکه ازش بخوام یه لیوان آب قند برام بیاره ، خودش پا تند کرد
و به سمت آشپزخونه رفت .

با احتیاط رو مبل خوابوندمش و کنارش روی زمین زانو زدم و دست سردش رو تو دستم گرفتم.
من : آروم باش زندگیم ، آروم باش ! دمار از روزگارش در میارم حالا هر کی میخواد باشه .
نمیزارم اینقدر راحت هر غلطی خواست بکنه و منم سکوت کنم .

و همین حال نگاهی به راهرو انداختم و با دیدن هیراد گفتم:

من : زود باش.

بد بخت دو تا پا داشت چهار تا دیگه قرض گرفته و به سمتموح دوید .

لیوان رو از دستش قاپیدم و به سمت شهرزاد گرفتم.

من : بخور یکم...

بی جون ، با لجبازی سر چرخوند.

کلافه از این بچه بازی هاش ، دست انداختم زیر کمرش و بدن نیمه جانش رو به خودم تکیه

دادم و لیوان رو به دهنش چسبوندم که ناچار چند قلپ ازش رو خورد.

هق هقش بلند تر شد و با عجز به پیراهنگ چنگ زدم و خودش رو تو آغوشم پنهان کرد .

با صدای هیراد که اسمم رو صدا میزد ، برگشتم سمتش که قرص و لیوان آبی رو به سمتم گرفت

و با صدای خفه اش لب زد:

هیراد : تو هم قرصت رو بخور ، دست کمی از زنت نداری!

بخاطر درد شدیدی که تو ناحیه قفسه ی سینم پیچیده بود ، بدون لجبازی قرص و آب رو ازش

گرفتم و خوردمش .

نفس نفس زنان و با درد نگاهی به شهرزاد انداختم که بخاطر گریه و حال بدش تو آغوشم به خواب فرو رفته بود . این دختر تازه داشت اتفاقات گذشته رو فراموش میکرد که اینطوری شد .
چرا خوشی به ما نیومده بود.

خم شدم عمیق پیشونیش رو بوسیدم و دستی به موهاش ابریشمیش کشیدم . هنوز هم هر دفعه ای تو خواب حق میزد و این حالش ، حال بدم رو بدتر میکرد.

با درد و خشم نگاهی به هیراد انداختم.

من : از کی فهمیدی ؟؟

هیراد : همین نیم ساعت پیش ، هرکاری کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بهت نگم . هر چی باشه منم عموی اون بچه بودم.

و تو همین حین قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد.

تو این چند سال هیچوقت اشک هیراد رو ندیده بودم.

شهرزاد رو روی مبل خوابوندم و به سمتش رفتم . شاید دیکه وقت این بود که کینه های گذشته
ام رو فراموش کنم ! هیراد داداشم بود و یه آدم هیچوقت نمیتونست از داداشش دست بکشه.
دستم رو روی شونه اش گذاشتم که نگاه شرمنده و اشکیش رو به چشمام دوخت.

فشاری به شونه اش آوردم و گفتم:

من : حق برادری رو اینجا ادا کردی . با این کارت بهم ثابت کردی برات ارزش دارم ، ثابت
کردی هنوزم داداشمی!

سر پایین انداخت و لب زد:

هیراد : فقط میخوام منو ببخ...

قبل از اینکه اجازه بدم جمله اش تموم بشه ، گفتم:

من : بخشیدم....

شوکه سر بالا گرفت و نگاهی به چهره ام انداخت . انگار با این کاری میخواست ببینم دارم جدی
میگم یا نه اما وقتی قیافه ی جدی و مصمم من رو دید لبخندی عمیقی روی لباش شکل گرفت و
طی یه حرکت فاصله امون رو از بین گرفت و محکم منو تو آغوش گرفت.

هیراد : ببخشید داداشم .ببخشید که در حقت نامردی کردم ! خدامنو لعنت کنه ، تا آخر عمر
شرمنده اتم.

بعد از ۱۵ سال دست های لرزونم رو بالا آوردم و دورش حلقه کروم که با این کارم حلقه ی
دستش دورم تنگ تر شد.

من : خیلی بهت نیاز داشتم داداش ...

سر شونه رو بوسید و با صدای بغض داری لب زد :

هیراد : نوکرتم ، ببخشید.

از بغلش اومدم بیرون و نگاهی بهم انداختیم و من تازه فهمیدم چشمای جفتمون خیلی وقته اشکی
شدن.

دستی به چشمای خیسم کشیدم و اشاره ای به شهرزاد کردم:

من : میبینیش؟ تازه دیشب تونسته بود یکم سر پا بشه . زندگیم رو نابود کردن ، نابودشون میکنم

هیراد : هاتف...

کلافه حرفش رو قطع کردم.

من : هیراد ازت میخوام حواست به شهرزاد باشه . من با اون زنیکه ی هفت خط کار دارم.

هیراد : هاتف داداش کاری نکنی که....

من : حواسم هست.

هیراد هم نیم نگاهی به شهرزاد انداخت و لب زد:

هیراد : خیالت داداش . خواسم هست.

ضربه ای به شونه اش زدم و با تشکر کوتاهی از خونه زدم بیرون .

سوار ماشین شدم و راه افتادم ، خدا خدا میکردم زود تر برسم . دلم میخواست با دستای خودم

اون کثافت رو بکشم !

جلوی اون ویلای منحوس نگه داشتم و فوراً از ماشین پیاده شدم.

با قدم های بلند خودم رو به ویلا رسوندم و وارد شدم .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم یکمم که شده آروم باشم اما آتیش و خشم درونم هیچ جوره خاموش نمیشد ! شده بودم مثل باروتی که هر لحظه امکان داشت منفجر بشه.

نگاهمو اطراف حیاط چرخوندم و با دیدنش که روی تاب نشسته بود و مشغول غذا دادن به سگش بود ، به سمتش رفتم!

اول حواسش نبود اما با شنیدن صدای پام فوراً سر چرخوند و با دیدنم چشماش برق زدن و فوراً از جاش بلند شد.

پس...

قبل از اینکه بزارم حرف بزنه ، سیلی محکمی نثارش کردم جوری که دست خودم به گز گز افتاد.

بهت زده دستش رو روی لبش که پاره شده بود گذاشت و با لکنت گفت:

ت... تو... دست...رو... ما...

سیلی دومم اینقدر محکم بود که صورتش ۱۸۰ درجه چرخید.

از خشم قفسه ی سینم ام تند تند بالا و پایین میشد.

تو یه حرکت یقه اش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم ، با چشمای وق زده نگاهم میکرد که سر خم کردم و تو صورتش با صدایی که عجیب از زور بغض میلرزید ، غریدم:

من : چطور تونستی ؟ تو وجدان نداری ؟ ها؟

با صدای عربده ام انگار که تازه به خودش اومده باشه با تته پته گفت:

_م... مگه چ... چی... شد...ه ؟

خدایا بهم صبر بده گردنش رو نشکنم.

بیشتر یقه اش رو تو دستم فشردم و از اعماق وجودم نعره زدم:

من : چطور تونستی نوه ی خودت ، بچه ی منو بکشی ؟ !

تعجب و ترس توی چشماش موج میزد.

من : چرا اینقدر کثافتی؟! با من مشکل داشتی ؟ با شهرزاد مشکل داشتی چرا تقاصش رو از اون طفل معصوم گرفتی ؟ چرا آرزوی بغل کردنش رو به دلم گذاشتی ؟

بالاخره بعد از چند وقت سکوت ، عقده ام سر باز کرده بود.

من : میدونی چقدر ذوق داشتم تو بغلم بگیرمش ؟ میدونی چقدر دوستش داشتم ؟ میدونی با این کارت کمرم رو شکستی ؟

با شدت هلش دادم که محکم افتاد روی زمین.

من : میدونستی بیشتر از قبل ازت متنفر شدم ؟ میدونستی ؟؟؟

یهو با صدای بلندی زد زیر گریه و شروع کرد به شیون.

پسرم بخدا من خوییت و صلاح تورو میخوام ! تو با رها خوشبخت میشدی نه

مشتی به میله ی آهنی تاب زدم.

من : با کشتن بچم ؟ با دیوونه کردن زنم ؟ با نابود کردن زندگیم ؟ نکنی اون رهای حرومی هم همدسته ؟

احساس میکردم نفسم بالا نمیداد ! خدایا من چقدر دشمن کنار خودم داشتم که همشون تظاهر میکردن به دوستی....

نه نه رها هیچ ربطی به این موضوع....

من : خفه شو... فقط خفه شو... زندگی رو گرفتی ، زندگی رو میگیرم ! از خون بچم نمیگذرم!

ترسیده نگاهی بهم انداخت که پوزخندی بهش زدم.

من : حتی اگه من ازت بگذرم ، آه مادری که بچش و ازش گرفتی تا آخر عمرت پشت سرته .
چندشم میشه از اینکه تو مامانی! از همین بچه عارم میومد صدات کنم مادر! زندگیمو به گند کشیدی خدا لعنتت کنه.

و بعد این حرف با تاسف سری تکون دادم و به سمت در حیاط راه افتادم و تو همون حال گوشیم رو از جیبم کشیدن بیرون و زنگ زدم اداره تا بیان اون زنیکه ی قاتل رو جمع کنن و بیرنش !
خودم حالم بهم میخورد بیشتر از این اونجا باشم.

مشتی به قفسه ی سینم زدم و سعی کردم آرام باشم ، الان نباید حالم بد میشد .
نفس عمیقی کشیدم و از اون عمارت نحس خارج شدم که خروجم مساوی شد با سینه به سینه شدنم با کسی.

نگاهی به فرد رو به وم انداختم و با دیدن رها داغ دلم تازه شد.

رها : هاتف ؟ تو اینجا چکار میکنی ، ؟ راه گم کردی ؟ وای خبیه ، دلم برات تنگ شده بود.

و خواست بغلم کنه که با اخم خودم رو عقب کشیدم و با نگاهی تهدیدی لب زدم:

من : به موقعش برای تو هم دارم ، دختره ی آویزون !

و بعد از جلوی چشمای بهت زده اش خودم رو محو کردم و سوار ماشین شدم .

#شهرزاد

تمام تنم از ترس میترسید !

تازه شدن درد نبودن بچه ام یه طرف و نبودن هاتف هم مثل خوره به جونم افتاده بود . میدونستم وقتی عصبی بشه هیچی جلو دارش نیست و منم با وجود داداشش نمیتونستم از خونه خارج بشم.

تند تند پوست لبم رو میجویدم و مثل ابر بهار اشک میریختم .

هیراد : میشه یکم آروم باشی ؟! گفتم که هاتف حواسش هست.

یهو از جام بلند شدم و به سمت در خیز برداشتم که وسط راه مانع شد و مچ دستم رو گرفت.

با کلافگی و حال خراب جیغ کشیدم :

من : ولم کن ، ولم کن... نمیخوام اینجا بمونم ! میخوام برم پیش هاتفم.

هیراد بدبخت همونطور که سعی داشت جفتک پرونی های من رو مهار کنه ، تند تند گفت:

هیراد : اگه آروم باشی و یکم تحمل کنی میاد ، بشین سر جات لطفا.

ولی من همچنان مثل دیوونه ها جیغ میزدم که ولم کنه .

من : میگم ولم ک

با باز شدن در حرفم نصفه موند و نگاهم میخ صورت رنگ پریده ی هاتف شد که متعجب نگاهم میکرد . با شل شدن دست هیراد از دور مچم ، فوراً دویدم و به سمت هاتف پرواز کردم و پریدم بغلش .

من : نمیگی منو میزاری میری اینطوری من دق میکنم ؟!

و بعد این حرف با چشمای اشکی نگاهش کردم ولی با دیدن لب های خشک شده و کبودش ، بهت زده اسمش رو صدا زدم که با درد آخی گفت و دستش رو روی قلبش گذاشت.

جیغ بلندی کشیدم و قبل از اینکه بیوفته زمین هیراد به سمتون دوید و زیر بغلش رو گرفت.

کمکش کردیم و روی مبل نشوندیمش!

هیراد دوید تو آشپزخونه و من با عجله ، تند تند دکمه های لباسش رو باز کردم .

من : تورو خدا نفس بکش ! آروم باش ، باشه ؟ آروم باش .

با چشمای نیمه باز نگاهم کرد و بی جون دستش رو بالا آورد و اشکامو پاک کرد .

هاتف : خو... خوبم!

با ورود هیراد پریدم و لیوان آب و قرصاش رو ازش گرفتم .

کنار هاتف نشستم و قرص رو تو دهنش گذاشتم و لیوان رو به دهنش چسبوندم .

قلپی از آب لیوان رو خورد و بی حال و نفس نفس زنان سرش رو به مبل تکیه داد .

هیراد : بهتری داداشم ؟

بی حال یه بار پلکاش رو باز و بسته کرد اما من ، تو دلم آشوب به پا بود .

هاتف وقتی حال منو دید ، دستش رو جلو آورد و پشتم گذاشت و منو کشید تو بغلش!

هق هقم بلند شد که با مهربونی سرم رو بوسید.

هاتف : من... خو... خوبن زندگیم ! آ... آروم... باش!

من : اگه چیزیت میشد چی ؟

کمرم رو نوازش کرد و خوبمی تحویلیم داد.

هاتف : باید با اون زنیکه ی کثافت تصفیه حساب میکردم . ازش نمیگذره ! مارو داغون کرد ، نابودش میکنم !

باز بچم یادم اومد و با بغض گفتم:

من : چطور دلش اومد؟ اون اون هنوز خیلی کوچیک بود ، گناهی نداشت هاتف.

هاتف : هیس گریه نکن زندگیم ، خدا جای حق نشسته ، ما هم قانون کنارمونه .

محکم بغلش کردم و لب زدم :

من : مرسی که کنارمی هاتف ! مرسی.

هاتف دوباره بوسه ای به سرم زد که این دفعه صدای بهت زده و شرمنده ی هیراد بلند شد.

هیراد : روز اولی که تورو تو خونه ی هاتف دیدم فکر کردم تو هم مثل بقیه فقط بخاطر پول و ثروت هاتف بهش نزدیک شدی ولی الان وقتی میبینم هاتف اینقدر برات مهمه راستش درباره فکرای که در موردت میکردم ، شرمنده میشم . ازت میخوام منو ببخشی .

دستی به چشمای خیسم کشیدم و با صدای گرفته ای لب زدم:

من : دلیلی نداره من از شما ناراحت باشم و یا کینه به دل گرفته باشم ، فقط شما لطفا کسی رو بی جا قضاوت نکنید . درسته من اولاش آبم با این آقای بداخلاق و اخمو تو یه جوب نمیرفت اما خب راستش به تنها چیزی هم که فکر نمیکردم پول و ثروتش بود.

با این حرفم هاتف لبخند کم جونی زد و قهقهه ی هیراد بلند شد و من خوشحال از اینکه تونستم لبخند هاتف رو ببینم.

هیراد : زن داداش این هاتف ما از اول هم همینطوری گند دماغ بود.

تک خنده ای کردم و هاتف با حرص هیراد رو صدا زد...

معلوم بود هیراد سعی داره جو سنگین رو با یادآوری کارای عجیب و غریب گذشته عوض کنه.

هیراد : زن داداش نمیدونی که . این آقا هاتف ما بچه بود بخاطر اینکه بابامون دلش واسش سوخت ، نداشت ختنه اش کنن . نره خری شد که بابا بالاخره رضایت داد.

هاتف با اعتراض اسم هیراد رو صدا زد ولی هیراد بی توجه ادامه داد:

هیراد : پنج سالش بود ختنه اش کردی ، بین زن داداش باور کن آبرومون رو تو مطب برد ، یعنی رسماً دکتر پرستارای اونجا رو به غلط کردن انداخت .

با این حرفش بی اراده ریز خندیدم و هاتف از خجالت سرخ شد.

هیراد : اینا هیچی....

یکم مکث کرد و رو به هاتف با شیطنت گفت:

هیراد : داداش یادته آورده بودیمت خونه ، از فرداش دامن سفید میپوشیدی و وسط خونه قر میدادی؟!

این دفعه دیگه هاتف رسماً آب شد و من متعجب نگاهش کردم.

هاتف : لعنتی ابرو شرفم رو بردی ، اگه حرف نزنی نمیگن لالی ها.

هیراد : داداش ولی از حق نگذریم رقاص ماهری بودی.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم که هاتف یکم خودش رو به سمت هیراد خم کرد و پس گردنی محکمی نثارش کرد.

هیراد : آخ... بابا خیر سرم داداش بزرگتم! هعی هعی قبلنا داداش بزرگ یه احترام و مقامی داشت .

و بعد این حرف آه پر سوزی کشید.

هاتف که حالش یکم بهتر از قبل شده بود ، صاف سر جاش نشست و منو کشید تو بغلش.

هیراد : راستی بحث رقص و اینجور چیزا اومد وسط یه سوال واسم پیش اومد . میگم شما عروسی گرفتید ؟

با شنیدن این حرف انگار که تازه جفتمون به خودمون اومده باشیم ، متعجب همدیگه رو نگاه کردیم !

جز یه صیغه ی محرمیت ۶ ماهه چیزی بینمون نبود! قرار بود وقتی از اون ماموریت کوفتی برگردیم ازدواجمون رو رسمی کنیم که نشد و بعدم که....

هاتف : نه راستش هنوز عروسی نگرفتیم! یه صیغه محرمیت بینمون بود که اونم دو ماه دیگه باطل میشه.

متفکر نگاهی بهم انداخت و با لبخند مهربونش لب زد:

هاتف : به نظرم وقتشه دست به کار بشیم.

کدوم دختری از عروسی بدش میومد که من بدم بیاد ! هاتف وقتی ذوق تو چشمام رو دید ، سرم رو عمیق بوسید و ادامه داد:

هاتف : یه عروسی برات بگیرم همه انگشت به دهن بمونن ! خیلی چیزارو باید برات جبران کنم.

سرم رو به قفسه ی سینهش فشردم و گفتم:

من : تو فقط کنارم باش من هیچی نمیخوام.

هیراد : از اونجایی که یه مجرد اینجاست ، ترجیح میدم برم تا بیشتر از این شاهد صحنات رمانتیک نباشم.

با این حرفش جفتمون خندیدیم و هیراد با یه حرکت از جاش بلند شد .

ضربه ای به شونه ی هاتف زد و گفت:

هیراد : داداش خیلی مراقب خودت باش ، هر چیزی هم لازم داشتی بهم خبر بده .

هاتف سر ی، تکون داد و هیراد با خدافظه ، کوتاه و گرم ، با ما از خونه رفت.

چقدر خوب شد بالاخره این دو تا داداش همدیگرو بخشیدن . همه ی ما نیاز به یه نفر داریم که تو روزای سختمون کنارمون باشه! احساس می کنم هاتف هم با حضور هیراد کنارش ، حس میکنه یکی رو داره که همیشه کنارش باشه.

با رفتن هیراد ، هاتف دستم رو گرفت و کامل کشید سمت خودش و منم از خدا خواسته بهش تکیه دادم.

موهام رو نوازش کرد و دم گوشم گفت:

هاتف : از فردا میریم کارای عروسیمون رو انجام بدیم . میخوام اون روز بدرخشی !

شکمم رو نوازش کرد و گفت :

هاتف : بعد دوباره مامانت میکنم! دیگه نمیزارم کسی اذیت کنه . میشکنم گردن کسی رو که به زن و زندگیم نزدیک بشه .

نم اشکم رو گرفتم و آهی کشیدم که با لحن مهربونی گفت:

هاتف : میدونم تحمل اینکه یه تیکه از وجودت کنارت نباشه خیلی سخته ! باور کن شهرزاد منم به اندازه ی تو ناراحتم اما شهرزاد به این فکر کن که این بچه به دنیا میومد و یه مشکلی داشت اینطوری بیشتر غصه نمی خوردی ؟!

سرم رو به سینش فشردم و با بغض لب زدم:

من : آره شاید قسمت نبود الان مامان و بابا بشیم.

کمرم رو نوازش کرد و زیر گوشم پیچ زد:

هاتف : خیلی دوستت دارم .

من : همیشه پیشم باش.

و بدین ترتیب کم کم پلکامون گرم شدن و روی همون مبل کوچیک خوابمون برد.

#یک.هفته.بعد

کلافه نگاهی به خودم انداختم و با جیغ خفه ای گفتم :

من : هاتف جون هر کی دوست داری بیا پایین دیگه.

به ثانیه نکشید که در اتاق باز شد و هاتف با سرعت از پله ها اومد پایین.

هاتف : اومدم عزیزم.

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

در ماشین رو برام باز کرد که بی حرف سوار شدم و چند دقیقه بعد خودشم کنارم نشست.

نیم نگاهی بهم انداخت و با چشمک گفت :

هاتف : پیش به سوی یه روز خوب...

حدود نیم ساعت بعد جلوی پاساژ بزرگی نگه داشت . متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

هاتف : آوردم اینجا قشنگ اینجا رو دوتایی جارو کنیم . هر چی بخوای اینجا داره ، فقط لب تر کن.

و من از ذوق نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.

هاتف از ماشین پیاده شد و منم با خوشحالی از ماشین پریدم بیرون .

نگاهی بهم انداخت که با عشق دستام رو دور بازوش حلقه کردم و با هم به داخل پاساژ قدم گذاشتیم.

#شمیم

آرشام رو تو بغلم جا به جا کردم و جلوی در خونه ی شهرزاد اینا وایستادم . از بعد اون اتفاق تا به حال دیگه ندیده بودمش و حسابی دلم براش تنگ شده بود .
خدا خدا می‌کردم بتونه منو ببخشه چون عالم و عالم می‌دونستن من جز تک خواهر کس دیگه رو ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم زنگ بزنم که صدای بم و مردونه ای رو دم گوشم حس کردم .

_کسب خونه نیست زنگ زنید...

بی تعادل و با هین بلندی برگشتم سمتش که اون بدبخت خودشم ترسیده دستاش رو دور آرشام حلقه کرد که مبادا بچم بیوفته.

ترسیده نگاهی به چشمای به رنگ شب مرد رو به روم انداختم که با نگرانی نگاهم میکرد.

مرد : حالتون خوبه ؟

آب دهنم رو قورت دادم و نامطمئن سری تکون دادم و نگاهی به دستاش که دورم حلقه شده بود ، انداختم . فکر کنم خودش متوجه شد که با ببخشیدی ازم فاصله گرفت.

من : ش... شما از کجا میدونید که کسی خونه نیست نکنه اتفاقی براون افتاده؟

مرد : نه نه اصلا نگران نباشید . منم با داداشم کار داشتم اما وسط راه یادم اومد که امروز خونه نیستن و برای خرید رفتن بیرون!

ابروهام از تعجب بالا پریدن.

من : یعنی شما... شما برادر آقا هاتف هستید ؟

متعجب سری تکون داد.

مرد : شما از کجا میدونید ؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

من : جون منم خواهر شهرزادم.

متقابلا مثل من جا خورد اما خیلی زود به خودش اومد و دوستانه لب زد:

مرد : چه سعادتى ، خوشبختم . من هيرادم.

با لبخند سرى تگون دادم.

من : همچنين منم شميمم.

و بعد اين حرف متفكر نگاهی به خونه انداختم.

من : خب پس مثل اينكه قسمت نشد امروز خواهرم رو ببينم . ميرم يه روز ديگه ميام . روز خوش!

ولى هنوز قدمى برنداشته بودم كه صداش تو گوشم پيچيد.

هيراد : بفرماييد من شمارو ميرسونم.

من : زحمت نميدم ، خودم ميرم.

هيراد : اما بچه تو آفتاب اذيت ميشه ، خواهش ميكنم تعارف نكنيد ، بفرماييد بشينيد.

دیدم بی راه نمیگه ولی از طرفی خجالت میکشیدم. فکر کنم حال منو فهمید که با لبخند گرمی گفت:

هیراد : لطفا خجالت نکشید .بفرمایید.

با هزار سرخ و سفید شدن چشمی گفتم و با هم سوار ماشین شدیم.

#شهرزاد

با خستگی رو مبل ولو شدم و رو به هاتفی که مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود ، نق زدم :

من : وای هاتف بخدا دارم از خستگی میمیرم!

پیراهنش رو کامل از تنش در آورد و با لبخند خسته ای گفت:

هاتف : خوبیش اینه نصف کارارو کردیم.

اوموهی تحویلش دادم که واسه یه لحظه نگاهم به قیافه ی پوکرش افتاد.

من : چته ؟

هاتف : اینه از صبحه دنبالت این مغازه اون مغازه اومدم ، تو اون آفتاب دنبال جا برای عروسیست
گشتم آخرش یه اوهوم تحویل میدی ؟ اینه رسم مهمون نوازی ؟

چشمام گرد شد و با خنده گفتم:

من : هاتف عزیزم الان دقیقا برات چیکار کنم ؟ تشت گلاب بیارم پاهات رو بزارم توش ماساژ
بدم ؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

هاتف : اینم فکر بدی نیست اما من یه راه بهتر برای جبران میشناسم!

گیج سری تکون دادم که شیطون به سمتم اومد و تو یه حرکت محکم رو انداخت روی دوشش که
با ترس جیغ خفه ای کشیدم.

من : چیکار میکنی دیوونه ی زنجیری ؟

ضربه ای به کمرم زد و گفت:

هاتف : هم میخوام خستگیمو در کنم و هم یه نی نی خوشگل بکارم تو شکمت!

جیغ زدم:

من : هاتف حرف نزن ! همینم مونده قبل عروسی حامله بشم امر دیگه ای باشه آقا!

هاتف : یه بار قبل ازدواج حامله شدی محض اطلاع!

با یاد آوری بچم آه طولانی کشیدم و گرفته لب زدم:

من : اون بچه ناخواسته بود اما جفتمون هم دوستش داشتیم و هم قبولش وردی اما الان که نیست
حداقل خودمون رعایت کنیم بعد ازدواج...

هاتف : میدونی کاری که بخوام رو میکنم شهرزاد کمتر نق بزن و همراهیم کن!

و بعد این حرف روی تخت پرتم کرد که با درد وحشی ای نثارش کردم . خندید و خیمه زد روم!
خدایا خودت کمک کن آبرومون نره! میدونم آخر از دست این بشر دق میکنم.

سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید که نفسم تو سینه با این کارش حبس شد

پر نیاز دم گوشم لب زد:

هاتف : اگه بدونی چقدر بهت نیاز دارم همچین حرفایی رو چند دقیقه پیش بهم نمیگفتی خانوم کوچولوی خودخواهم.

و بعد این حرف بوسه ی عمیقی به گردنم زد که باعث شد گر بگیرم و اختیار از کف بدم.
با لذت دستامو دور گردنش حلقه کردم که پر عطش نگاهی بهم انداختم و آروم مشغول درآوردن لباسام شد....

آروم مشغول شونه زدن موهام جلوی آینه بودم که چشمم به گردنم افتاد !
با دیدن کبودی روی گردنم با حرص خواستم برگردم سمت هاتف و دو سه تا بحش آبدار نثارش کنم که از پست دستاش دور کمرم حلقه شد .

من : هاتف خیلی وحشی شدی! نمیتونی جلوی خودت رو بگیری اینطوری کبودم میکنی دیگه.

با لذت نگاهی به کبودی گردنم انداخت و حق به جانب گفت:

هاتف : اینا مهر مالکیتن.

با جیغ اسمش رو صدا زدم که تو گلو خندید .

هاتف : هیچی لذت بخش تر از دیدن شاهکارت رو بدن کسی که دیوونه وار میپرستیش نیست.

با شنیدن این حرف بی اراده لبخندی رو لبام اومد .

دستش سمت بند لباس خواب قرمز رنگم رفت و پایش داد و تا روی بازو هام فرستاد.

یواش مشغول بوسیدن ترقوه ام شد و با اینکارش لذت رو به سرتاسر وجودم منتقل میکرد .

لباش رو حرکت داد و روی گردنش گذاشت.

حالا چشمای جفتمون خمار شده بود !

مک محکمی به گردنش زدم که تازه به خودم اومدم و جیغ بلندی کشیدم.

من : هاتف نکن.

خندید و با شیطنت ازم جدا شد . نگاهی به کبودی جدیدی که عجیب روی گردنم خودنمایی

میکرد انداخت و با غرور دست دراز کرد و نوازشش کرد .

هاتف : این قشنگ شد.

برزخی نگاهش کردم که شیطون چشمکی به سمتم زد و به سمت حموم راه افتاد.

حرصی نگاهی به خودم تو آینه انداختم و با دیدن کبودی گردنم جیغ خفه اش کشیدم . خدایا میدونم آخر از دست این پسر میمیرم .

پاهام رو روی زمین کوبیدم و رفتم تا میز صبحونه رو بچینم!

مشغول چیدن میز بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد . نگاهی به صفحه انداختمو با دیدن اسم شمیم لبخند محوی روی لبام نقش بست . شاهد کاراش تو زمان حال بدی هام بودم . پرسا و پروا و شمیم واقعا وقتی حالم خوب نبود از جون و دل برام مایه گذاشتن ، حالا نوبت من بود براشون جبران کنم.

من : الو ؟

شمیم : الو سلام.

من : سلام خوبی ؟ چی شده اول صبحی به من زنگ زدی ؟

شمیم : ام... چیزه ...

من : شمیم بگو دیگه اتفاقی برای آرشام افتاده ؟

شمیم : نه نه نه ، شما خونه اید؟

من : آره چطور ؟

شمیم : من جلوی درم، درو باز میکنی ؟

الان میامی بهش گفتم و گوشی رو قطع کردم و با قدم های بلندی به سمت آیفون رفتم و درو براش باز کرد.

با دیدن شمیم و آرشام کوچولو لبخندی به سمتشون زدم که شمیم متعجب نگاهی بهم انداخت .
بعد از آخرین دعوا مون دیگه نه باهاش حرف زده بودم و نه چیزی و الان حسابی از این رفتارم جا خورده بود.

به سمتش رفتم و آرشام رو از دستش گرفتم و مشغول قربون صدقه رفتن شدم.

شمیم : از دست من....

با شنیدن صدای شمیم برگشتم سمتش ، حرفش رو قطع کردم و با لحن آرومی لب زدم:

من : بخشیدم!

متعجب و هیجان زده نگاهم کرد که ادامه دادم:

من : اتفاقاتی که افتاد برای گذشته است و مهم تر اینه که خودت فهمیدی اشتباه کردی.

شمیم : اما تو بخاطر اشتباه من زندگیت خراب شد.

من : برای گذشته بود الان دیگه خیلی چیزا عوض شده شمیم . من و هاتف خیلی همدیگه رو دوست داریم.

اشک تو چشماش جمع شد و با بغض لب زد:

شمیم : میشه بغلت کنم ؟

لبخندی به روش زدم و آرشام رو تو دستم جا به جا کردم و یه دستم رو براش باز کردم . بی درنگ به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

بغضش ترکید و با حق حق گفت:

شمیم : خیلی دلم برات تنگ شده بود آبجی.

لبخندی رو لبام نشست . خواهر کوچیکم بود و دل نازک ! کی دلش میوند دل خواهر کوچیکش رو بشکنه که من دومین نفر باشم .

دستم رو دورش حلقه کردم و بوسه ای روی موهاش زدم.

من : هیش گریه نکن دیگه . بین آرشام ترسیده ، آروم باش.

سرش رو عقب کشید و اشکاش رو پاک کرد.

شمیم : تو واقعا لیاقتش خوشبختی رو داری شهرزاد ، لیاقتش رو داری . قدر زندگی و شوهرت رو بدون.

با دستم صورتش رو قاب گرفتم و آروم لب زدم:

من : مطمئن باش تو هم یکی رو پیدا میکنی که لیاقتت رو داشته باشه شمیم ، یکی که بتونه خوشبخت کنه.

خجول سر پایین انداخت که ضربه ای به شونش زد و گفتم:

من : بیا داخل . میز صبحونه رو چیدم.

شمیم : مزاحمتون نمیشم.

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

من : این چه حرفیه! زود باش بیا داخل ببینم.

اینقدر لحنم حدی بود که ناخودآگاه شمیم ترسیده چشمی گفت و دنبالم راه افتاد و اومد داخل.

سرمیز نشست و من با صدای بلندی هاتف رو صدا زدم.

من : هاتف ؟

متقابلا از تو اتاق داد زد:

هاتف : جانم ؟

من : بیا دیگه.

به ثانیه نکشید که با شنیدن صدای قدم هاش فهمیدم داره از پله ها میاد پایین.

من : یه صبحونه ی مشتی حاضر کردم بخوریم.

هاتف : درحال حاضر من میخوام شهرزاد رو بخورم ، صبحونه به چه کارم میاد.

شمیم با این حرف تک خنده ای کرد و من خجول نگاهم رو ازش گرفتم ولی با حرف بعدی هاتف

دوست داشتم حمله کنم و کله اش رو بکنم.

هاتف : جون تو این لباس خواب قرمزه خیلی بهت میاد ، تو هم که پوشیدیش و هی دست میزاری

روی نقطه ضعفم ! بعد میگی قبل عروسی حامله ام نکن ! تو بودی جای من چیکار میکردی ؟

از خجالت لبو شدم و نگاهی به خودم انداختم و با دیدن همون لباس خواب قرمزی که هاتف
دربارش حرف میزد ، جلوی شمیم هین بلندی کشیدم.

حالا هاتف تو چهارچوب آشپزخونه وایستاده بود ! ولی هنوز نمیتونست شمیم رو ببینه .
هاتف : وقتی اینطوری قرمز میشی دیوونه ام میکنی دوباره کارت رو بسازم ! لامصب اصلا اگه من
قبل عروسی تو حامله نکر....

با دیدن شمیم که ریز ریز داشت بهمون میخندید ، ادامه ی حرفش تو دهنش ماسید....

لبامو به داخل دهنم فرو بردم و زیر لب خاک تو سری به هاتف گفتم که انگار تازه به خودش
اومده باشه ، تک سرفه کرد و با گفتن خوش اومدی به شمیم ، به سمت میز رفت و نشست.
با خجالت سر پایین انداختم و گفتم:

من : شما شروع کنید منم میرم لباسم رو عوض کنم الان برمیگردم.

و بعد رسماً از جلوی چشماشون محو شدم.

وارد اتاق شدم و دستم رو روی قلبم که تند تند میزد ، گذاشتم .

خاک تو سرم ! آبرومون رفت . آخه یکی نیست بگه لباس خواب پوشیدنت تو خونه چیه!؟

تند سری تکون دادم و لباسام رو به تونیک کوتاه و شلوار لی عوض کردم . یکم به خودم رسیدم و از اتاق خارج شدم.

.

.

بعد از غذا هاتف از جاش بلند شد و همونطور که آستین پیراهنش رو درست میکرد ، خم شد
گونه ام رو بوسید و گفت:

هاتف : من دارم میرم اداره . کاری نداری ؟

از جان بلند شدم و همونطور که با دکمه های پیراهنش ور میرفتم ، گفتم:

من : نه کاری ندارم ، فقط اینکه خیلی مراقب خودت باش.

دست انداخت دور کمرم و بوسه ای روی پیشونیم زد .

هاتف : چشم ، شما هم حواست به خودت باشه دیگه . سعی میکنم زود پیام که بریم بقیه ی کارامون رو کنیم.

با ذوق سری تکون دادم و تو یه حرکت روی پنجه ی پام بلند شدم و عمیق چال گونه اش رو بوسیدم .

تو گلو خندید و با نوازش موهام ، با گفتن مراقب خودت باش ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت.

خداروشکر شمیم تو هال بود و دیدی به ما نداشت وگرنه باز آبرومون کف پامون بود.

با بسته شدن در مطمئن شدم که هاتف رفت . سینی شربت رو برداشتم و وارد آشپزخونه شدم. با دیدن آرشام که تلو تلو خوران تازه راه رفتن رو داشت می گرفت ، لبخندی زدم و رو به شمیم گفتم:

من : چند وقتشه؟

شمیم : یکسال.

ای جانی گفتم و کنارش نشستم .

شمیم نگاهی به من انداخت و گفت:

شمیم : شوهرت واقعا دوستت داره ها ! من فکر میکردم خیلی خشک و جدی اما امروز عشق و علاقه ای که نسبت بهت داره رو از چشماش خوندم.

لبخندی زدم و گفتم:

من : درسته به ظاهر خیلی جدی اما شمیم خیلی قلب مهربونی داره .

شمیم : دوستش داری ؟

من : بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی.

لبخند پر ذوقی زد و بعد از چند سال ، مشغول صحبت کردن شدیم و من چقدر دلتنگ این خلوت های خواهرانه هامون بودم.

(یک ماه بعد)

با لذت به خودم تو آینه نگاه انداخت . حسابی تغییر کرده بودم و لباس عروسم حسابی توی تنم نشسته بود .

بالاخره بعد از یکسال سختی به تنها مرد زندگیم رسیده بودم . مدیون هاتف بودم که با تمام خوبی ها و بدی هام بازم دوستم داشت و کنارم موند . حتی با وجود از دست دادن بچمون یکبار هن رفتار باهاش سرد یا عوض نشد . هاتف همونی بود که میخواستمش و مطمئن بودم کنارش خوشبختم.

با صدای آرایشگرم که میگفت آقا داماد اومده ، لبخندم عمیق تر شد . نگاهی بهش انداختم که با لبخند ملیحی گفت:

ساناز جون : ماشالا چه عروسی شدی . ماشالا.

لبخند خجول زدم که با شیطنت همونطور که کمک می کرد شنلم رو بیوشم ، گفت:

ساناز جون : خدا بداد آقا داماد برسه امشب.

ریز ریز خندیدم و ازش تشکر کردم.

ساناز جون : الهی خوشبخت بشی دخترم.

من : مرسی ساناز جون هر چقدر ازت تشکر کنم کمه.

ساناز جون : کای نکردم عزیز دلم ، حلام برو و آقا داماد رو بیشتر از این منتظر نذار.

ازش خدافظی کردم و با قدم های کوتاهی مشغول پایین رفتن از پله ها شدم.

وسطای پله نگاهم به هاتفی بود که دسته گل به دست به ماشینش تکیه داده بود و هنوز متوجه ی حضور من نشده بود.

با دیدنش تو اون کت و شلوار مشکی و موهایش که حالا مرتب تر از هر نوقعی بود ، ته دلم قنچ رفت.

با شنیدن صدای تق تق کفشم سرش رو بالا گرفت و با دیدنم ، چشماش برق خاصی زد . تکیه اش رو از ماشین گرفت و به سمتم اومد.

دستش رو به سمتم دراز کرد که با ناز دستم رو توی دستش گذاشتم . بوسه ای پشت دستم گذاشت و لب زد:

هاتف : خیلی خوشگل شدی زندگیم.

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم و گفتم:

من : تو هم عالی شدی.

تو گلو خندید و دسته گل رو به سمتم گرفت که با تشکر کوتاهی ازش گرفتمش .

با هم سوار ماشین شدیم و هاتف پاشو رو روی پدال گاز گذاشت و راه افتاد.

شعر شادی رو پلی کردم و یواش یواش شروع کردم به تگون دادن بدنم.

هاتف نگاهی بهم انداخت و گفت:

هاتف : اینطوری دلبری نکن توله ، شب باید جوابگو باشی ها.

با خنده مشتی به بازوش زدم و گفتم:

من : خیلی بی حیایی هاتف ، دو هفته است شبا از دستت آرامش ندارم ، دهنمو سرویس کردی

بعد داری باز تهدید میکنی باید جوابگو باشم.

خندید و سری تگون داد که با عشوه بوسه ای براش فرستادم و یواش شوکه هام رو تگون دادم

که کم کم هاتف هم باهام همراهی کرد.

هاتف : امروز روز ماست.

تا خود تالار رقصیدیم و شعر خواندیم و من هزاران بار خدا رو شکر میکردم بخاطر وجود هاتف

کنارم.

جلوی تالار نگه داشت و کمک کرد از ماشین پیاده بشم . بازویش رو به سمتم گرفت که با عشق
نگاهی بهش انداختم و دستمو دورش حلقه کردم و با هم به داخل تالار قدم برداشتیم.

با ورودمون نگاه افراد جمع زوم ما شد و به ثانیه نکشید که صدات دست زدنشون بالا رفت.
بر خلاف تصورم که فکر میکردم عروسیم خیلی خلوت و خالی باشه ، خیلی هم شلوغ و پرجمعیت
بود.

برق خوشحالی رو تو چشمای شمیم و پروا میتونستم ببینم .
با هم به سمت جایگاه عروس داماد رفتیم و نشستیم .

با پخش شدن آهنگ شادی ، همه جوونا ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن . با دو نگاهی
بهشون انداختم و دم گوشم هاتف گفتم:
من : ممنونم بابت همه چی هاتف ، ممنونم.

بی توجه به افرادی که توی تالار حضور داشتن ، عمیق و محکم پیشونیم رو بوسید و گفت:
هاتف : بهت قول داده بودم برات جبران کنم عروسکم .

به ثانیة نکشید که اشک تو چشمام جمع شد.

من : همیشه پیشم باش!

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت :

هاتف : همیشه کنارتم ، نیینم چشمت اشکی باشن.

خواستم جوابش رو بدم که با صدای پارسا حرف تو دهنم ماسید . همونطور که عین مارمولک قر میداد ، گفت:

پارسا : چقدر حرف میزنید شما ، بیاین وسط بینم.

تک خنده ای کردم که هاتف هم بدون مخالفت از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد . دستش رو گرفتم و با هم به سمت پیست رقص راه افتادیم.

با اشاره ی پارسا ، آهنگ مورد علاقه ام پخش شد و همه ی کسانی که وسط بودن دورمون حلقه زدن .

با ناز میرقصیدم و هاتف هم با اون سیس خفنش بشکن میزد و آهسته تگون میخورد.

در عین بود اگه بگم از ته دلم خوشحال نبودم .

بعد از اون همه سختی اولین باری بود که همه در کنار هم خوشحال بودیم و میخندیدیم . جز این خوشبختی دیگه چی میخواستم ؟

نگاهم به هاتف افتاد که با لبخند گرمی دستم رو گرفت ، منم از فرصت استفاده کردم و چند بار دور خودم چرخیدم که صدای دست زدن بقیه بلند شد .

آخرای آهنگ بود که ناگهان با دیدن فردی که از در تالار وارد شد ، مات موندم .

هاتف هم رد نگاهم رو گرفت و نگاهی به پشت سرش انداخت .

هممون با دیدن اون فرد جا خورده بودیم . این امکان نداشت !!

مهرداد بود که روی پاهاش وایستاده بود و مثل قبل با قدم های محکم و استوارش به سمتمون میومد ! این بود سورپرایزی که ازش حرف میزد ؟ یعنی بخاطر همین دفعه ی اول قبول نکرد که بیاد عروسی ؟

نگاهی به قیافه ی شوکه شده ی هاتف انداختم . حالم دست خودم نبود . جیغ خفه ای کشیدم و دستامو جلوی دهنم گرفتم .

بهترین چیزی که دیده بودم ، حضور مهرداد و سلامتیش بود که دوباره بدست آورده بودتش .

دامن لباس عروسم رو جمع کردم و رسماً به سمت مهرداد پرواز کردم . نزدیکش که شدم ،

مهرداد دست دراز کرد و محکم کمرم رو گرفت و چند بار تو هوا چرخوندم .

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و درحالی که مثل ابر بهار اشک میریختم ، لب زدم :

من : خودتی ؟ اما.... اما....

لبخند مهربونی زد و گفت:

مهرداد : به خودم قول داده بودم برای عروسی داداشم یا با پاهای خودم بیام ، یا اصلاً نیام .

زندگی الانم رو مدیون دکتری که هاتف برام پیدا کرده بود ، هستم . اون باعث شد دوباره بتونم

رو پاهام وایستم .

من رو روی زمین گذاشت . اشکام رو پاک کرد و گفت:

مهرداد : چقدر خوشگل شدی!

در جوابش فقط اشک ریختم و با دلتنگی نگاهش کردم.

با حس کردن حضور هاتف کنارم ، سر چرخوندم و با دیدن چشمای به رنگ شبش که اشکی

شده بودن ، لبخند پر بغضی زدم .

مهرداد فاصله ی بینشون رو به صفر رسوند و با شدت هاتف رو تو بغلش کشید .

مهرداد : داداشم ؟!

و همین یه کلمه کافی بود که هاتف رو به خودش بیاره . دستاش رو بالا آورد و محکم دور مهرداد پیچید .

هاتف : خودتی ؟!

مهرداد با بغضی که عجیب تو صدای فریاد میزد ، لب زد:

مهرداد : آره داداشم ، آره خودمم داداشم . بهت قول داده بودم خوب میشم ، خوب شدم و اومدم پیشت .

چند دقیقه اول فقط فقط اشک ریختیم و با دلتنگی بهم نگاه کردیم اما ناگهان با کشیده شدن دستم ، نگاهم رو به سمت مهردادی سوق دادم که با لبخند دست م و هاتف رو گرفته بود و به سمت پیست رقص هدایت میکرد .

مهرداد : آبغوره گیری بسه دیگه ، بیاین وسط . امروز روز شماست .

و بعد این حرف تو یه حرکت دستامونو ول کرد و با حالت عجیبی شروع کرد به رقصیدن .

با خستگی تک به تک مهمون هارو بدرقه کردیم.

هاتف : بریم خانومم ؟

با شنیدن صدای هاتف ، حرف رو با شمیم قطع کردم و نگاهی بهش انداختم.

من : مهمونا رفتن ؟

هاتف : آره دیگه فقط همین یه عده خودمونی ها موندن.

با شنیدن این حرف سری تکون دادم و هاتف تو یه حرکت دست انداخت دور کمرم و منو به خودش چسبوند.

چشمکی به بچه زد و گفت:

هاتف : از اونجایی که با شما تعارف ندارم ، خیلی رک میگم که شما خودتون برید خونه ما هم بریم خونمون که خیلی امشب با هم کار داریم ، نا سلامتی امشب شب وصاله .

هین بلندی کشیدم و صدای اوه گفتن پارسا و هیراد بلند شد.

الکس پوکر نگاهی به هاتف انداخت و گفت :

الکس : یعنی داداش عاشق این گفتارتم!

هاتف بلند بلند خندید و من از خجالت سرخ تر شدم . جدیداً چقدر بی چاک و دهن شده بود.

خلاصه بعد از کلی شوخی و شیطونی های هاتف ، از هم جدا شدیم و هر کس به سمت خونه اش راه افتاد .

تو راه بودیم که هاتف برگشت سمتم و با لبخند محوی گفت:

هاتف : یه حسی دارم!

متعجب نگاهش کردم که آرام تر ادامه داد:

هاتف : احساس میکنم گلوی هیراد پیش شمیم گیر کرده!

من : چی؟؟ نه بابا.

خندید و گفت :

هاتف : منم اولش شک داشتم اما وقتی رفتار و کارای هیراد رو دیدم ، مطمئن شدم عاشق شده .

دیگه خلاصه داداشم رو بعد از این همه مدت میشناسم . نظر تو چه؟!

من : من نمیتونم چیزی بگم کسی که باید تصمیم بگیره شمیم نه من ، خلاصه اونا میخوان با هم زندگی کنن ربطی به من نداره.

با شنیدن این حرف سری تکون داد و اوهومی گفت.

تو پارکینگ ماشین رو نگه داشت و به سمتم اومد . کمک کرد از ماشین پیاده بشم و یهو تو یه حرکت دست انداخت زیر پاهام و از روی زمین بلندم کرد که با جیغ خفه ای دستام رو دور گردنش حلقه کردم .

هاتف : چی بشه امشب!

نگاهی به چهره‌ی شیطنت انداختم و با اخم و خنده گفتم:

من : تو سیرمونی نداری ، دهن من بدبخت رو یک ماهه سرویس کردی بازم میگی امشب چه شود.

نگاه معنا داری حواله ام کرد و گفت:

هاتف : خب خانومم امشب با بقیه شبا فرق داره دیگه ، درسته ما زودتر افتتاح کردیم ولی دلیل به این نیست که امشب ازت بگذرم .

و بعد این حرف با قدم های کوتاهی از پله ها بالا رفت و به سمت اتاق خوابمون راه افتاد . یکی نبود به من بگه اینطوری کلاس میذاری نه که خودتم بدت میاد .

نفس های داغش رو تو صورتم خالی کرد که باعث شد از خود بی خود بشم ، خمار شده نگاهش کردم که چشمکی به سمتم و روی زمین گذاشتم . همچنان مسخ شده نگاهش میکردم که تو یه حرکت من رو به خودش چسبوند .

سر خم کرد و گاز آرومی از لاله ی گوشم گرفت که احساس کردم نفس هام تند شد.

دستش روی زیپ لباس عروسم نشست و بازش کرد ، با افتادن لباس عروس کف زمین ، نگاهی به چشمای تب دارش انداختم که هلم داد روی تخت و گفت:
هاتف : میخوامت توله سگ....

و بعد این حرف فوراً کت و پیراهنش رو کند و روم خیمه زد....

هن هن کنان چند تا پله ی باقی مونده رو هم پایین رفتم . به لطف هول بازی های آقا هاتف دقیقا یه هفته بعد از عروسیمون ، فهمید دوباره حامله ام . درسته بازم یهویی شد اما بیشتر از دفعه ی قبلم حتی خوشحال شدیم.

نفس نفس زنان نگاهی به هاتف انداختم که با لبخند محوی نظار گرم بود . بخاطر بالا اومدن شکمم و حرکات که جدیدا شبیه پنگوئن شده بود ، مدام بهم میخندید و قربون صدقه ام میرفت.

با اینکه ۴ ماه بیشتر نداشتم ، اما زیادی از حد احساس سنگینی میکردم و زود زود خسته میشدم.

چشم غره ای به هاتف رفتم و همونطور که شالم رو درست میکردم ، گفتم:

من : باز تو داری به من میخندی ؟

با لذت نگاهی به شکم برآمده ام انداخت و زیر لب گفت:

هاتف : من قربون تو و اون شکم قلمبه ات بشم که بچم داره توش بزرگ میشه.

و بعد این حرف به سمتم اومد و کمکم کرد و با هم از خونه خارج شدیم . امروز جنسیت بچه ها مشخص میشد و بخاطر همین جفتمون خیلی ذوق داشتیم.

در عرض نیم ساعت جلوی مطب نگه داشت و خدا روشکر مطب اونقدری شلوغ نبود که معطل بمونیم.

با کلی اصرار و خواهش منشی رضایت داد که هاتف هم باهام بیاد داخل .

وارد اتاق شدیم و سلامی به دکتر دادیم که با خوشرویی جوابشون رو داد و از من خواست روی تخت دراز بکشم و پیراهنم رو بزنم بالا .

کاری که خواست رو انجام دادم و چند دقیقه بعد روی صندلی کنار تختم نشستم .
از استرس احساس میکردم قلبم توی حلقم داره نبض میزنه . هاتف کنارم وایستاد و دست یخ کرده ام رو تو دستش گرفت .

دکتر : استرس نداشته باش دخترم ، نفس عمیق بکش .

کاری که گفت رو انجام دادم و دکتر ستگاه رو روی شکمم به حرکت در آورد . ترسیده و نگران به دکتر نگاه میکردم که واسه یه لحظه دیدم ابروهاش بالا پرید .
ضربان قلبم اوج گرفت و احساس کردم از درون دارم میلرزم .

دکتر : ای جانم ، مبارک باشه عزیز دلم شما سه قلو باردارید .

احساس کردم نفس کشیدن هم حتی یادم رفت . تنها چیزی که تونستم بگم این بود ، هن ؟
هاتف هم بدتر از شوکه شده بود ولی خیلی زود با تته پته جواب داد :

هاتف : حتما اشتباهی شده خانوم دکتر ، همه ی دکترها هم تشخیص دادن یه بچه وجود داره .

دکتر سری تکون داد و باخنده گفت:

دکتر : اونا واسه خودشون تشخیص دادن ، شما دارید ماما بابای سه تا بچه ی کوچولو میشد .

نگاه کنید ، دو تا پسر شیطون و یه دختر ناز .

دستامو جلوی دهنم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم . باورم نمیشد از یه بچه رسیده باشم به سه تا بچه !

پیچیده شدن صدای ضربان قلب تک تک بچه هام تو فضا از شوک در اومدم ، راسته که میگن وقتی خدا یه چیزی رو ازت میگیره یه بهترش رو بهت میده .

اشکام سرازیر شدن و آروم لب زدم:

من : خدایا شکرت.

برگشتموو نگاهی به هاتف انداخت . برق توی چشماش رو به راحتی میتونستم ببینم . با ذوق به صفحه ی مانیتور زل زده بود و لبخند عریضی روی لباش بود.

این خودش بچه بود بعد داشت باباش سه تا بچه میشد.

بعد از انجام کارای ویزیت و تاکید های دکتر بهم برای سلامتی دکتر با قدم های کوتاهی از مطب خارج شدیم هنوزم باورم نمیشد.

من : هاتف ؟

هاتف : جانم ؟

من : تو هم هنوز باورت نمیشه ؟

هاتف : باورم نمیشه ولی نوکر اون سه تا کوچولو هم هستم . شهرزاد فکرش رو بکن چند ماه دیگه قراره بشیم پنج نفر .

نگاهی به قیافه ی ذوق زده اش انداختم اما اون لحظه واقعا دست خودم نبود و هورمون های حسادتم زده بود بالا.

من : که نوکر سه تا فسقلی ها هستی !؟ نیومده من رو فراموش کردی ؟

شوکه برگشت سمتم که با اخم ازش رو گرفتم و جلوتر ازش راه افتادم و منتظر شدم در ماشین رو باز کنه .

سوار ماشین شدم و چند دقیقه بعد هاتف هم سوار شد .

از اینکه حتی به خودش زحمت نمی داد از دلم در بیاره ، بغض کرده بودم . میدونستم از اولم من رو بخاطر خودم نمیخواست.

با ایستادن ماشین تو حیاط ، برای اینکه هاتف پی به چشمای اشکیم نبره ، فوراً از ماشین پیاده شدم و با قدم های تقریباً بلند وارد اتاق شدم و بی درنگ رفتم تو اتاق.

روی تخت نشستم و اشکام مثل ابر بهار شروع کردن به باریدن اما هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که در اتاق باز شد و هاتف اومد داخل . با دیدن چشمای اشکیم ، ناباور و غمگین گفت:
هاتف : نگو که باور کردی من دوست ندارم و فراموش کردم شهرزاد!

با شنیدن این حرف هق هقم بلند شد که فوراً به سمتم اومد و کنارم نشست تو یه حرکت من رو کشید تو بغلش .

هاتف : نریز اون مرواریدارو لامصب نمیدونی هر کدوم از این اشکایی که می ریزی شیشه ی عمر منه ؟

من : دوسم داری مگه نه ؟

بوسه ی محکمی روی سرم زد و گفت:

هاتف : من تورو بیشتر از خودم دوست دارم ، هین سوال پرسیدن داره . اول تو و بچه و هر چیز دیگه ای که تو زندگیم هست.

سکسکه ی کوتاهی کردم و ساکت شدم ، انگار فقط منتظر بودم این حرف رو از زبونش بشنوشم .

هاتف با لبخند محوی سر خم کرد پلک های خیسم رو بوسید و همونطور که شکمم رو نوازش میکرد ، گفت :

من : تمام دارایی زندگی من شماها یید . بهترین حس دنیارو بهم دادی شهرزاد ، بهترین حس دنیا.

بهش تکیه دادم ، حرکت دستش روی شکمم ، چشمام رو خمار خواب کرده بود و هر لحظه ممکن بود پلک هام روی هم بیوفتن.

هاتف : سرهنگ زنگ زده بود!

نگران گفتم:

من : چی شده؟ نکنه باز میخوای بری ماموریت؟

تو گلو خندید.

هاتف : نه عزیز دلم ماموریت که دیگه چند ماهی خبری نیست ، سرهنگ زنگ زده بود تا خبر دستگیری نوید رو بهم بده.

متعجب نگاهش کردم و با لحنی کاملا عصبی و کلافه گفت:

هاتف : میدونم حالا چیکارش کنم...

یکم خودم رو بالا کشیدم و با لحن آرومی گفتم:

من : هاتف کاری باهاشون نداشته باش ، حالا که آرامش تو زندگیمون هست ما خودمون از بین نبریمش. هاتف من هم نوید و هم مامانت رو بخشیدم تو هم ازشون بگذر.

هاتف : اما...

من : بخاطر من!

یکم مکث کرد و گفت:

هاتف : درموردش فکر میکنم.

لبخندی روس لبام نقش بست ، میدونستم روی منو زمین نمیدازه. صورتم رو غرقه بوسه کرد و گفت:

هاتف : بگیر بخواب معلومه خیلی خسته ای . بخواب که وقتی بیدار شدیم باید به همشون خبر بدیم سه فینقیلی تو راهه.

خندیدم و سری تکون داد و با لذت سرم رو روی سینه اش گذاشتم....

٤***ماه بعد

٤ماه عین برق و باد گذشت . شکم کامل بالا اومده بود و به حدی سنگین شده بودم که دائم یه جا نشسته بودم . همه ی کارامو هاتف انجام می داد .

مدام سفارش میکرد از خونه بیرون نرم و کاری دارم به خودش بگم .

امروز قرار بود بعد از مدت ها خونه نشینی ، با بچه بریم شهربازی ، حالا بماند هاتف چقدر اولش مخالفت کرد و با هزار التماس و خواهش قبول کرد .

هاتف : شهرزاد فقط نیم ساعت ، بیشتر اجازه نمیدم . باید زود برگردیم خونه ، نباید خسته بشی .

مظلوم سر تکون داد که با حالت زاری گفت:

هاتف : خدای من ببین پلیس مملکت رو مجبور به چه کارایی میکنن ، اگه یکی از همکارام منو ببینه چی؟!؟

خندید و لوس صداش زدم که برگشت سمتم . صدامو بچگونه کردم و گفتم:

من : بابایی خب غر نزن دیگه! ببین ما گناه داریم.

خندید و لپم رو کشید.

هاتف : چشم بخاطر شما غر نمیزنم ، من فقط نگرانم.

من : باشه فقط نیم ساعت بریم بیرون دیگه ، بخدا کپک زدم تو خونه.

خندید و از دست تویی گفت و با هم از خونه زدیم بیرون .

دیگه زندگی کم کم داشت روی خوشش رو بهمون نشون میداد . شمیم و هیراد با هم ازدواج کردن و هیراد هم هیچ مشکلی با شرایط شمیم نداشت و برای آرشام از جون و دل مایه میذاشت. پروا و پیمان دوباره با هم جور شده بودن ، فهمیدیم پیمان به اجبار خانواده اش مجبور شده بود با دختری که اصلا هیچ علاقه ای بهش نداره ازدواج کنه اما وسط راه دلش این اجازه رو نمیده و برمیگرده پیش پروا .

الکس هم با پیدا شدن خواهرش برگشت لندن و قول داد دوباره بهمون سر بزنه. تنها کسایی که قصد نداشتن ازدواج کنن پارسا و مهرداد بودن که اونا هم به محض اینکه فسقلی هام به دنیا اومدن براشون آستین بالا میزنم.

جلوی شهربازی نگه داشت ، برگشتم و با ذوق نگاهش کردم که لبخندی به سمتم زد.

از ماشین پیاده شدیم که هاتف دم گوشم گفت:

هاتف : دیگه سفارش نکنم.

چشمی گفتم گفتم و دستامو دور بازوش حلقه کردم و با هم به سمت بچه ها رفتیم.

بعد از کلی سلام و احوال پرسی و بوس و بغل بالاخره به جدایی رضایت دادیم و با هم وارد شهربازی شدیم.

احساس میکردم کمر و زیر شکمم تیر میکشه . یادمه قبلا هاتف بهم گفته بود این دردا طبیعی هستن و بهش میگن درد های کاذب زایمان ، پس جای نگرانی نبود.

اول بسم الله با دیدن پشمک ها آب دهنم سرازیر شد . هاتف قهقهه ای به حال من زد و رفت تا برام پشمک بخره.

دقیق به اطرافم نگاه میکردم ، انتخاب اینکه سوار کدومشون بشیم خیلی سخت بود .

با قرار گرفتن پشمک بزرگی جلوم ، با لبخند عریضی به هاتف نگاه انداختم و ازش گرفتم.

پروا : میگم سوار ترن هوایی بشیم.

قبل از اینکه ما چیزی بگیم هاتف با لحن محکم و کوبنده ای گفت:

هاتف : شما دوست دارید برید اما من و شهرزاد نمی آییم ، استرس برای خودش و بچه هامون خوب نیست.

دلم از اینکه اینقدر حواسش بهم بود ، غنج رفت.

من : سوار چرخ و فلک بشیم.

دودل نگاهی به چرخ و فلک انداخت و بعد از چند دقیقه گفت:

هاتف : باشه ، حداقل چرخ و فلک از بقیه بهتره.

با ذوق جیغ خفه اش کشیدم که با خنده دستم رو گرفت و با هم به سمت چرخ فلک رفتیم . بچه ها هم بخاطر من قید ترن هوایی رو زدن و سوار چرخ و فلک شدن.

با هیجان و ترس به پایین نگاه میکردم و تند تند نفس میکشیدم.

هاتف دست یخ کرده ام رو تو دستش گرفت و نگرانی گفت:

هاتف : یخ کردی خانومم خوبی ؟ بین چقدر بهت گفتم نیاییم.

مثل کوآلا چسبیدم بهش که فوراً دستاش رو دورم حلقه کرد.

من : نه نه خوبم فقط یکم هیجان زده شدم.

بوسه ای روی سرم زد و گفت:

هاتف : میدونستی خیلی دوستت دارم ؟

چال گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

من : تو چی تو میدونستی همه ی زندگی منی ؟

بینیم رو کشید و گفت:

هاتف : کمتر زبون بریز بچه جان .

خندیدم و بیشتر بهش چسبیدم که تو گلو خندید و دستاش محکم تر دورم حلقه شد.

با کمک هاتف پیاده شدم ، درد کمرم بیشتر شده بود.

هنوز قدمی برنداشته بودم که با پیچیدن درد شدید تو کمر و زیر شکمم از حرکت وایستادم . به سختی جلوی خودمو رو گرفته بودم جیغ نزنم اما ناگهان با خیس شدن لباسام و مایه ی گرمی که از بین پاهام خارج شد وحشت زده جیغ بلندی کشیدم و هاتف رو صدا زدم.

هاتف که طبق قولی که بهم داده بود ، مشغول خریدن هرس عروски که چشمم رو گرفته بود ، بود ، با شنیدن صدای جیغم هراسون به سمتم برگشت و با دیدن من ضربه ای به سرش زد و با همون خرس به سمتم دوید.

بچه هیچکدوم حتی حرف هم نمیتونستن بزنن از بس ترسیده بودن.

اشکام رو گونه ام سر میخوردن و فقط با جیغ هاتف رو صدا میزدم .

با دیدن خونی که ازم میرفت یا خدایی گفت و تو یه حرکت دست انداخت زیر پاهام و از زمین بلندم کرد.

هرس رو داد دست هیراد.

هاتف : اینو بگیر.

هیراد : داداش ، داداش کدوم بیمارستان ؟

فورا آدرس رو داد و با سرعت به سمت ماشین دویدم.

از شدت درد جیغ میزدم.

هاتف : هیس آروم باش دورت بگردم ، آروم باش الان می‌رسیم .

من : هاتف تورو خدا بدو ، بچه هام... هاتف... آیی...

دردی که تو کل بدنم پخش شده بود داشت ذره ذره شیرهی جونم رو میکشید .

کل بدنم عرق کرده بود و موهام به کف سرم چسبیده بود.

هاتف هول زده قربون صدقه ام میرفت.

هاتف : بیا خانومم ، اونطوری به خودت فشار نیار دست منو بگیر فشار بده.

با جیغ بلندی دستش رو گرفتم . از شدت درد به خودم می پیچیدم و ناخن هام رو تو دستش فرو

می بردم ، میترسیدم جراحی هاتف از من بیشتر باشه!

در عرض پنج دقیقه جلوی بیمارستان نگه داشت و دوید رفت تا ویلچر رو بیاره.

پرستار با سرعت ویلچر رو حرکت میداد.

از شدت درد شر شر عرق میکردم و جیغ میزدم اما با اون حال برگشتم و نگاهی پشت سرم

انداختم .

با دیدن هاتف که با خرس بزرگی که هم قد خودش بود ، داشت دنبالم میدوید و قوم مغول هم پشت سرش ، خندم گرفت.

جیغ وحشتناک تری کشیدم و هاتف رو صدا زدم.

با صدای جیغم ، هاتف رو خرس رو گوشه ای گذاشت و به سمتم اومد.

هاتف : درد و بلات به جونم ، رسیدیم بیمارستان . الان....

با درد حرفش رو قطع کردم و غریدم :

من : یعنی هاتف فقط بزار برم ، اومدم نمیذارم از کنارم رد بشی مرتیکه ی هول ! آخه یکی نه ، دو تا نه ، سه تا بچه رو کجا دلم بزارممم . الهی بی چیز بشی من راحت بشم!

هاتف : خانومم آبروم رو تو بیمارستان بردی ، خب بده همون دفعه ی اول کارو یکسره کردم ؟

چنان چپ چپ نگاهش کردم که پرستار جای اون خودش رو خیس کرد .

خواست ویلچر رو به داخل اتاق هل بده که چنگ زدم به پیراهن هاتف .

من : همه وسایل های بچم حاضرن ؟

تند تند سر تکون داد که بی مقدمه بغض کردم و گفتم:

من : بگو که منو بیشتر از اونا دوست دارم .

و چون سکوتش رو دیدم با صدای بلندی زدم زیر گریه.

من : میدونستم تو از اولم فقط بچه هات رو دوست داری و منو فقط برای جوجه کشی گرفتی .

وای ننه ، بچه هام نیوفتن دست #نامادری...

تند صورتم رو قاب گرفت و با نگرانی و هول زده گفت:

هاتف : خانومم بخدا شاید نفس کشیدن یادم بره اما تورو هرگز.

با این حرفش هقی زدم و ساکت شدم اما ناگهان با دردی که توی لگنم پیچیده شد ، با جیغ

فرابنفشی ناخن هام رو تو بازوی هاتف فرو بردم و با هم با صدای بلندی گفتیم:

_سه قلوها دارن میان...

پرستار که از اسکل بازی های ما دو نفر خندش گرفته بود ، با شنیدن صدای جیغ با عجله ویلچر رو به داخل اتاق عمل هدایت کرد که با جیغ گفتم:

من : هاتف بهوش اومدم خرس و وسایلی بچم باید تو اتاق باشه و گرنه من میدونم و تو....

#هاتف

جیغ های پی در پی شهرزاد حال مضطربم رو بدتر میکرد . به بچه ها سپردم اتاقش رو طبق چیزی که خواسته بود تزئین کنن و خودم جلوی در اتاق عمل عین مرغ پرکنده دور خودم میچرخیدم .

با شنیدن صدای جیغ شهرزاد که بلند تر از هر دفعه ی دیگه بود ، یا خدایی زیر لب زمزمه کردم اما با پیچیده شدن صدای گریه بچه هام لبخند محوی روی لبام نقش بست.

با باز شدن در اتاق عمل ، نگاهم قفل سه نوزاد کوچکمون که داخل دستگاه خوابیده بودن ، شد. پرستار از کنارم رد شد و من موندم و دکتري که تازه از اتاق خارج شده بود.

من : دکتر حال زنم چگونه؟

ضربه ای به شونه ام زد و گفت :

دکتر : هم حال زنت و هم حال بچه هات خوبن ، خیالت راحت پسرم.

خدا روشکری زمزمه کردم.

من : کی میتونم زنم رو ببینم ؟

دکتر : الان منتقلش میکنم ، بخش بعد میتونی بری پیشش.

و بعد این حرف از کنارم رد شد.

یه ربع بعد طبق حرف دکتر با قدم های بلند و هول زده وارد اتاقی که شهرزاد اونجا بود شدم.

با دیدن صورت رنگ پریده و چشمای نیمه بازش ، یه چیزی تو دلم بالا و پایین شد . این دختر با

۱۹ سال سن ، چطور اون همه درد رو تحمل کرده بود.

با دیدن با صدایی که به سختی شنیده می شد ، اسمم رو صدا زد.

فورا کنارش رفتم و دست یخ کرده اش رو تو دستم گرفتم.

من : جان هاتف ؟

شهرزاد : بچه هام...

من : خیالت راحت بچه هامون سالم سالمن تا چند ساعت دیگه میارن بهشون شیر بدی.

لبخند خسته اش زد که خم شدم تو صورتش و عرق های درشتی که روی پیشونیش خودنمایی میکردن رو با دست پاک کردم .

جای جای صورتش رو غرقه بوسه کردم و کام عمیقی از لباش گرفتم.

من : درد داری ؟!

یکم این دست اون دست کرد و با خجالت جواب داد.

شهرزاد : یکمی!

موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

من : از دکترا پرسیدم ، گفت این دردا طبیعی هستن . ببخشید خانومم که تو سن کم مامانت کردم .

فشاری به دستم آورد .

شهرزاد : دوستشون دارم.

لبخند عمیقی روی لبام نقش بست که شهرزاد ادامه داد:

شهرزاد : شبیه کین هاتف ؟

من : دو تا پسر امون شبیه منن اما دختر مون دقیقا جا پای مامانش گذاشته.

با ذوق نگاهی بهم انداخت که چشمام از حالت نگاهش برق زد . چقدر من این دختر و دوست دارم.

پشت دستش رو بوسیدم و محکم نگهش داشتم.

#شهرزاد

تمام تنم از شدت در گز گز میکرد اما از طرفی ذوق دیدن بچه هام رو داشتم ، اونطور که هاتف با آب و تاب ازشون تعریف کرده بود ، مشتاق شده بودم ببینمشون.

با باز شدن در اتاق نگاهم به سمت قوم مغولی که ریختن داخل اتاق گره خورد.

جلوی هیراد و پارسا معذب بودم ، خواستم تو جام نیم خیز بشم که هاتف مانع شد و صدای هیراد و پارسا بلند شد که میگفتن ، راحت باش !

ببخشیدی گفتم و از هاتف خواستم یکم تخت رو بکشه بالا . کاری که خواستم رو انجام داد و برای اینکه راحت باشم ازم فاصله گرفت.

پروا و شمیم دو طرف تخت نشستن . شمیم بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

شمیم : الهی بمیرم چقدر رنگ و روت پریده ، خوبی آبجی؟

سری تکون دادم که پروا با نگرانی گفت:

پروا : خیلی درد داشتی ؟

من : خیلی بد بود بخدا ، من موندم دکترم چه اصراری داشت بچه ها طبیعی به دنیا بیان ، بخدا

که جونم در اومد.

شمیم : دیدی بچه هارو ؟

من : نه منتظرم بیارنشون.

پارسا با مهربونی به سمتم اومد و بوسه ای رو سرم زد و گفت:

پارسا : قدم نو رسیده مبارک مامان کوچولو.

با ذوق جوابش رو دادم که همون لحظه در اتاق باز شد و پرستار درحالی که تخت رو به داخل اتاق هل میداد با اجازه ای گفت.

با دیدن سه نوزاد کوچولوم ، گل از گلم شکفت و جیغ شمیم و پروا بلند شد.
پرستار : بیا مامانش اینم از کوچولو هات.

با درد یکم تو جام جا به جا شدم و رو به هاتف گفتم:
من : هاتف بیارشون اینجا لطفا.

پرستار دخترم رو توی بغلم گذاشت و شمیم فورا از فرصت استفاده کرد یکی از پسرا رو برداشت .
پرستار : باباش میخوایین شما هم بغلشون کنی ؟!

هاتف درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود ، سری تکون داد.
میتونستم احساس کنم چه حسی داره ، با لبخند خم شد و پیشونی پسرمون رو بوسید .
هیراد و پارسا خندیدن و کنارش وایستادن.

هیراد : عمو قربونش بره چقدر شبیه خودته هاتف.

هاتف خندید که این دفعه صدای حرصی پروا بلند شد.

پروا : همتون یه بچه دستتونه ، پس من چی ؟

با این حرفش خندیدم و من گفتم:

من : خب بیا دخترمو بگیر.

با نیش باز به سمتم اومد و تو یه حرکت بچه رو از دستم گرفت.

پروا : وای خدا اینارو ببین ، الهی قربونشون برم . اسماشون چی شد بالاخره ؟

بعد از چند ماه جنگ و جدال بر سر انتخاب اسم بچه ، با لبخند محوی گفتم:

من : پسر بزرگمون هیرساد ، پسر کوچیکمون هیربد ، دخترمون هانا.

پروا : اوخی چقدر قشنگن اسماشون آخه .

همون موقع با باور شدن دکتر به داخل اتاق ، نگاه هممون به سمتش کشیده شد .

دکتر : وقت ملاقات تمومه ، لطفا اتاق رو خالی کنید .

با این حرف دکتر همه میرغضب نگاهی بهش انداختن ولی مجبور شدن حرفش رو قبول کنن .

با رفتن بچه ها نگاهی به هیرساد توی بغلم انداختم.

من : الهی مامان فدات بشه ، مرد من.

هاتف : مرد تو؟ چشمم روشن.

درحالی که پیشونی هیربد رو میبوسیدم ، خندیدم و گفتم:

من : نگو که حسودی کردی!

هانا رو به سینهش فشرد و به سمتم اومد . کنارم رو تخت نشست و گفت :

هاتف : من سر تو حتی به بچه های خودمم حسودی میکنم ، حواست باشه .

متعجب نگاهی بهش انداختم که با خنده گفت:

هاتف : اینطوری نگاهم نکن وسط بیمارستان کار دستت میدما .

با لذت پسرارو توی بغلم جا به جا کردم و سرم رو به سینه ی هاتف تکیه دادم که فوراً یه دستش رو دور حلقه کرد.

هاتف : روز اولی که دیدمت هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روزی این دختر کوچولویی که رو به رومه بشه تمام زندگیم . خوشحالم که برای اولین بار تو اون پارتی دیدمت ، درسته اولش هیچ علاقه ای بهت نداشتم ولی تا اینجاش بدون الان جونمم برات در میره . خیلی اتفاقات و خوب و بد بینمون افتاد ، یه کارایی کردم که نباید میکردم اما قسم میخورم یه درصد از عشقم نسبت بهت کم نشده که هیچ بلکه بیشترم شده . میخوام تا ابد ملکه ی قلبم بمونی.

من : منم خیلی جاها اشتباهات خودم رو داشتم ولی الان ، خودت بهتر میدونی چقدر دوستت دارم .

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نفس عمیقی کشید.

من : هاتف ؟

هاتف : جانم ؟

من : میشه یه قولی به من بدی ؟

هاتف : هر چی که باشه.

من : قول میدی هیچوقت تنهام نداری ؟

نوک بینیم رو بوسید و آروم لب زد:

هاتف : با جون و دل قول میدم.

لبخند محوی روی لبم نشست ، حالا من خوشبخت ترین دختر جهان بودم و این ادامه ی عشقی
شد که برای رسیدن بهش کلی سختی کشیدیم....

با اینکه همیشه درحوالی چشمم ، ندارمت....

اما همیشه درکنج دلم ،

دوست میدارمت...

پایان رمان ماموریت آخر

۱۴۰۰/۷/۱۵

به قلم فاطمه مهاد 

امیدوارم که لذت برده باشید.